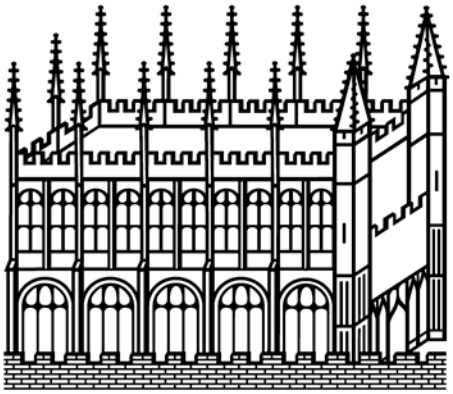


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

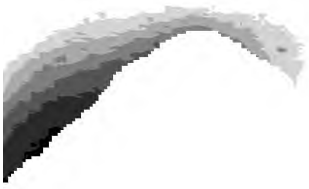
For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.







باده سیداد هم زتری که میرفت رود در رباب + هوس راهی برد چون رود آب + ش تری یعنی تازگی و رونق سرود ساز است میرفت ای صادر میشد از ساز او از رود بقرینه مقابله ارباب که ساز مخصوص ست ساز را + دیگر مراد ست یعنی از استماع آن سرود تازه هوس شنیدن در دل باقی نماند و بود چه این سرود بس خوش بود و حریفان را محظوظ ساخت و مولانا تری یعنی بسیاری گفته چنانکه خوشتر یعنی بسیار خوش ست ای از کثرت نواز ش ساز اهر کس محظوظ شد و هوس شنیدن نماند چنانکه رود آب خس را می برد و باقی نگذارد هم سکندر سخا راسه آغاز کرد + در گنج اسکندری باز کرد + ش سه آغاز نظر بسخای سابق گفته که مذکور شد پیش از زفاف هم زیرا گنجها بایران سپاه + زدامن گهر موج زد بر کلاه + ش ای لشکر ایران چندان گوهر و زر بخشید که از دامن ایشان تا کلاه ایشان گوهر وار موجزن شدای همه بالا بخشید و به بعضے نسخ چون کلاه است ای چنانکه از تاج شاهی گوهر موج میزند آنچنان از دامن سپاه گوهر بخش شاه موج زد هم جهانرا به پیرایه اے نوے + برآ است از خلعت خسروی + ش جهان عبارت از ان سپاه ایران و از خلعت بیان پیرایه است ای هم ایشانرا بجامه اے فاخره بنواخت و خورم ساخت هم چنانکه بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند + ش همه عالم تمام سپاه روم و ایران بلکه تمام اهل جهان هم بلند آفتابی که شد نور بخش + بداد ان نگردد تهی چون درخش + ش بدادن اے بدادن نور که عادت آفتاب واقعی ست چون درخش ای چنانکه برق جهنده بمجرد نور دادن تهی از نور نمیگردد هم جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری نیست و بس + ش خس فرومایه و بخیل هم بیا ساقی آن شبچراغ مغان + بیاور بمن بر بیاور فغان + ش شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب عشاق الهی ست و مناسبت استعاره از شراب بیخودی کرده و ایمنی اوفق ست بذات خواجه علیه الرحمه که هر جا باده بیخودی میخواهد و آن باده مثل شب چراغ نور بخش دلهای پر داغ ست بر بیاور فغان ای آهسته بمن بیار و آواز ه بمن تا نا اهلان بران مطلع نشوند چنانکه رسم باده خواران ست کذا افیده و تواند که معنی چنین باشد که از داد ان باده عاجز نشوم چراغی کز و چشمها روشن ست + چراغ تمه را از و روغن ست + ش چه چراغی ای شبچراغ چنانکه از سابق می آید و چراغ تن همان تن خواجه که تازگی و درستی بلکه زندگی آن بشراب بیخودی ست و چشمهای عارفان بدان روشن کرده

تمام شد نیمه اول از شرح سکندرنامه بتصنیف لطیف جلال غوامض نفی و جلی مولوی محمد گلوی بماه اپریل سنه ۱۸۶۷ مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۲۸۴ هجری و عنقریب بعون عنایت ایزد کارساز نیمه دوم جلیه پوش طبع خواهد گردید

تش مصراع ثانی تفسیر اول ست ای او را تعظیم باد میکرد چنانکه جهان بانو که یعنی بی بی عالمست تمام یکرم ست لفظ تعظیم ست که
باین نام همیشه او را میخواندند و ایهام بحکم شرعی که اصحاب دین بزرگان خود را عظمت و هیبت نگاه دارند و آواره نگذارند که
بیدار و با شرم آهسته بود + زنا گفتنیها زبان بسته بود + تش علت حرمت داشتن ست و بیدار دانا دل و آهسته صاحب
تمکین و وقار ناگفتنیها گفتار ای بیهوده که زیاده از حد تمکین باشد و فاعل فعل روشنک هم کلید همه بادشاهی که در
بود داد و تاجش زگردون فراشت + تش کلید عبارت از اختیار اجرای احکام سلطنت و تفویض تمام مملکت ای حکم
روشنک بلند حکم بادشاهان ایران روان شد و تاج شاهی او از فلک بلند شد هم یکی ساعت از دیدن روی او شکیبا نشد تا
سوی او + تش ای هر ساعت روی او میدیدم بشادی دران کشور چون بهشت + برآسود با آن بهشتی سرشت
شر آن کشور ملک سایان و بهشتی سرشت یعنی مورخ بر دوام و این ابیات بیان مرگ بهشت دائم ست اکنون در بیان قصه روز اول معجز
مواصلت میگوید که هم چو صبح از رخ روز بر قعه کشاد + ختن بر حبش داغ ضربه نهاد + تش رخ روز همان صبح که به تغایر اعتباری
او را رخ روز گفته و حبش کنایه از سیاهی شب ختن از روشنی و داغ نهادن مغلوب ساختن و چون اهل ختن اکثر مسلمانان و اهل
حبش اکثر کافران ضربه را یاد کردی ای چون صبح شب وصل بر دمید مرد شنی بر ظلمت غلبه آورد هم خروس صراحی در آمد بجوش +
خروش از سر خم همیگفت نوش + تش خروس صراحی همان مرغی شراب که بصورت خروس سازند یعنی خروشی و آوازی که
از سر خم شراب بیخواست ای صراحی در شراب پیمائی در آمد و قفل میکرد و آوازه سر خم اشارت بنوشیدن میکرد ای
اسباب سرود و شراب بیاشد هم زخلق خروسان طاؤس دم + فرو ریخت در طاسها خون خم + تش خروسان تاج ایشان
که سابق مذکور شد طاؤس دم یعنی رنگین بطن صفت آن چه بطن صراحی را بدم طاؤس خیال کرده است کذا افید و علی سبیل تنزل
گو دم صراحی را چون دم طاؤس بیاز ند و طاسها قدحها و خون خم شراب سرخ و ریخت لازمیست هم می و مجلس شاه و آواز
چنگ + بر خسار گیتی در آورد رنگ + تش ای جهان گویا شاهد زیبا بود که رخسار او را بدین شادی رنگین یافته بود ند هم
شته هفت کشور بر سم کیان + یکی هفت خشمه کمر بر میان + تش مصراع ثانی حال ست و کمر هفت خشمه بفتح جیم یا بسی لوئی
از کمر بند عروسی ست که آنرا فوطه گویند و هفت پرکاله از صبح بجواهر نعمتی دران نشاندند هم برآمد چو خورشید بالای دشت
فلک در نهادی مکرر کرده بخت + تش ای بشادی تمام بر تخت برآمد و فلک در خوش برآمدن او بالای تخت غلام او شد و مساعد
کام او گشت هم بیاراسته بزمی از ناو نوش + بلطفیکه ببرد از زمینیان هوش + تش حال ست از فاعل برآمد که سکندر بیت
بزم شادی و عیش را پیشتر از برآمدن شاه آراسته بودند چنانکه از ترتیبیان خواهد پیدا ست کذا افاده و فاعل برد بزم هم
نشاندند شایستگان از پیای + بقدر هنر هر کسی جایگای + تش زیبا از زیبا یه تخت شاه استاده کردند ارکان دولت را و یا از بر پای
بودن ایشان که استاده بودند اکنون هر یکی بقدر منصب خویش جایافت و نشست و معنی ثانی اظهر ست هم شکر ریخت
مطرب بر انگیزی + کمر بست ساقی بجان پروری + تش ای به باده پیمائی که بابل بزم قدح

نه آنکه بهر تکلم عشاق خسته را حسرت دادی چنانکه شاعران نوشته اند چه گفتار معشوق موجب زیادتی شورش عشق باشد
نه صورت حسرت و افسوس مگر آنکه حسرت وصل مراد داریم هم بهر خنده کز لب شکر ریز کرد شکر خندها را نمکش تیز کرد ۴ش
شکر ریز بقرینه شکر خنده که بمصراع ثانی ست جفت خنده هست و کلمه را علامت اضافت نمکش ست بسوی شکر خنده و نمکش تیز کردن تیز
طبع ساختن ای بهر خنده شیرین که از لب شکر ریزی نمودی آن شکر خنده خود را تیز طبع ساختی یا بمعنی که شکر خنده اش بدلهای
خستگان کار امیکرد و شور امی افزود چنانکه امیست کار مردم تیز طبیعت که مردم خاطر ازان آزرده شوند پس شکر خنده او را
شخصی تخیل کرده او را تیز نمکش فرموده است کذا افیده و شارح نوشته که هر خنده شیرین او بر شاهدان شکر خنده را بخود تیز طبع
کردی که همه فریفته شکر خنده او شدندی و به بعضی نسخ که شکر خواره دیده شد اشارت به سکندر خواهد بود انتهی کلامه و بمعنی
بمقابله بیت شکر خنده سابق احسن ست که معشوقان را با عاشقان البته سخن تلخ باشد و به معشوقان دیگر خنده شیرین
باشد هم رخی چون گل و آب گل ریخته ۴ گلابی ز هر چشمه انگیخته ۴ش ای رخ و چون گل تازه بود و بران رخ هم
گل رنگ گلاب ریخته بود ای رخش گلگون و آبدار بود و مصراع ثانی تفسیر آب گل ریخته است چه هر چشمه یعنی هر رخساره
که مانند چشمه روشن بود ریخته و انگیخته یعنی لازمی ست کذا افیده و در نسخه شارحان در بیت صدر صورت کلام چنین ست
هم زنخ ساده غبغب آویخته ۴ گلابی ز هر چشم انگیخته ۴ش و گلاب نخستین از چشم یعنی گریسین ست ای هر چشمیکه تماشای او
کردی از عشق او بگریستی و یا آنکه هر دو چشم او گلاب رنگ و لطف شوق انگیز بود چنانکه چشم یعنی معشوقان چنین آبدار باشد
و اگر نسخه هر چشمه بهای باشد کنایه از چشم و زنخدان و چشم و دان و چشم رخساره باشد ای هر چشمه او چنان بارونق بود که گویا
از هر چشمه اش گلاب لطافت ترشح میکرد انتهی و نسخه مولانا که مرقوم شد و صحیح ست و به بیت لاحق ملائم که دران هم ذکر چشم هست
هم شکن گیر گیسوی از مشکناب ۴ زده سایه بر چشمه آفتاب ۴ش شکن گیر یعنی حلقه دار و پر پیچ صفت مقدم
گیسوست و از مشکناب یعنی سیاه تر صفت موخر آن و مصراع ثانی خبر آن و چشمه آفتاب آفتاب یا می سایه زلف و بر آفتاب
رسیده بود و بنا بر کمال سیاهی زلف و ایام بر رخساره او که مانند آفتاب بود و زلف بران افتاده بود و این طرفه کاریست
که بر چشمه آفتاب سایه چیزی جا کند کذا افیده هم سکندر که آن چشمه و سایه دید ۴ بر آسوده شد چون بمنزل رسید ۴ش
چشم کنایه از رخساره و سایا زلف چون بمنزل رسیدای آسوده و خورم شد و قتیکه بر دشمنک رسید که در طلب او سفر کرده بود
و پیدا است که مسافر هر جا که چشمه و سایه می بیند همانجا نزول کند و بر آساید هم بخشم وفا ساز گار آمدش ۴ دشمن بر د چون
در کنار آمدش ۴ش آی در چشم سکندر که وفادار بود ۴ دشمنک موافق طبع افتاد و دشمن مقتول او شد چون بدو پیوست هم
بکام دلش تنگ در بر گرفت ۴ و زان کام دل کام دل بر گرفت ۴ش آی چنانکه دل سکندر بخواست آن معشوقه را در کنار
خود تنگ کشیده کام دل از وی بر داشت فلانکذا فی النسخه فی الفافیه هم شده روشن از بر دشمنک جان او ۴ ز فردوس بر دشمن
تر ایوان او ۴ش روشن اول محفوظ هم جهان با نوائش خواند پیوسته شاه ۴ بهر دو اشتائین چشمت نگاه ۴

که بر نهار سپردن روشنک ست که در نهار سپاری من غلط خلاف نخواهی کرد و این گوهر را عزیز خواهی داشت کذا افید هم پذیرفت
شاه هشته از مادرش + نهاد افسر مهری بر سرش + ش افسر مهری بر سرش اضافه بیانیه آی او را مهر و محبت خود ساخت و با ایام
برادران ملک ایران که بادشاه ممالک آن شد چنانکه بیانش در لاحق می آید ما بسوسن سپرند شمشاد را همچنین جای شد سرو آزاد را بس
سوسن سکندر شیرین خبان و بس مهربان شمشاد روشنک بلند بالا که خایه سکندر مانند همچنین جای آن سرو شد هم شه از ناز آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن در آمد بکار ش گوهر شاهوار روشنک و از ناز بیان گوهر ست که بصراع ثانی ست و کار عبارت از همان گوهر خریدن
یعنی سکندر بکار خریدن گوهر نامه روشنک در ادای ناز ادا پسندیده شادمان شد پس ناز او گویا گوهر گرامی
بود که او را خریده و ناظر جمال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده و حال آنکه بیان مباشرت در لاحق
ست که خواهد گفت هم بکام دلش تنگ در بر گرفت + الخ هم پریچهره دیدمکزه دلبری + پرستنده شد پیکرش را پری ش
یعنی روشنک را چنان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری وقتی پرستار پیکر و صورت وی شده است هم ضمیمه
سرو بر طبلبار او ش شکر چاشنی گیر گفتار او ش رطب بتقجتین خرما تازه کنایه است از گفتار شیرین چنانکه از مصراع ثانی واضح ست
لب تازه چنانکه شارح گفته و این از عجائب ست که سرو را میوه رطب باشد و شکر فاعل چاشنی گیر ست ای رطب گفتارش چندان
شیرین بود که شکر واقعی از دولت یاب چاشنی گیر بود هم فرینده جشمی جفاجوی تیز + دو ابخش بیمار و بیمارخیز + ش چشم فرینده چشم
ست و دو ابخش خبر آن دو تیز بمعنی سخت و بسیار صفت جفاجوی چه معشوق از اشوخ چشم گویند و بیمار اول یعنی فریفته عشق که جفا
شنیده و ستم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شوخ او دو ابخش بیماران عشق بود و خود هم بیمارخیز ای ست بود چه چشم
نازنین را بنا بر اطف و میگوئی به بیماری صفت کنند که گویا اکنون از بیماری برخواسته است کذا افید هم ش گونه و غبغب
او یخته میان لاغر و سینه انگیخته ان بغل او تنگ بود و غبغب گلوگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نار
پستان او بر آمده بود هم بخونناب به پرورده چون جگر + سر از دیده بر کرده همچون بصر + ش خونناب خونی
که بگداز رود و آنرا بشورند و در اسهال پارسیان بمعنی رنج و شقت آید چه کمال رنج موجب خونناب شدن دل است
و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای روشنک به کمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون
جگر که نازکی آن بخون ست و از دیده پیدا شده بود همچون بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلے
لطف و نازک اندام بود گویا که در چشم والدین و دایگان پرورده شد کذا افید و انچه شارح گفته
که مانند بصارت و بینش از دیده های مردم سر بر آورده بود اے مردم از غایت محبت او را چون
مردمک دیده عزیز دارند میداشتند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود کلام ظاهری ست
کما لا یخفی هم بهر شور کز لب بر انگیختی + نمک بر دل خسته میریختی + ش شور کنایه از سخن ناز که
تلخ و شور دل ربا بود و دل خسته دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنی بهر گفتار شوره خانه دلهای عشاق را بگداختی

روشنک دل بدو گفت و در شادی و شوکت وی چنین بیان کردم که یکتایی یاقوت اسکندری + چو همتای درشد بهم گوهری + ش یاقوت یکتایی اسکندری بیایی نسبت ذات بی نظیر سکندر رو در عبارت از روشنک و بهتا بمعنی زوج و هم گوهر بیایی مصدری یک اهلی و اتحاد و یگانگی چون ذات سکندر باین اتحاد زوج روشنک شده است که عقد تو بدو کرده ایم پس هم بدین شغل + بهت پناهی کنم + همان سیری می بادشاهی کنم + ش این شغل زوج شدن سکندر همان سیری و بادشاهی اشارت باندولت و اقبال که بوقت دارا شاه بود هم بباید سر از حکم او تافتن + که نتوان از و بهتری یافتن + ش حکم او در خواستن سکندر که آنچه او طلب داشت هم کمر کن سر زلف بر بند کیش + که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + ش بندگی و فرخندگی بیایی مصدری ای در بندگی و اطاعت فرمان سکندر چنان آماده شو که سر زلف تو کمر بند خدمتداد باشد یعنی خود را آنچنان داده فرمانبردار او باش نیرا که فرخنده و خوش شدن او بسبب اطاعت تو بر تو مبارک باشد و خورم خواهی بود هم خراج هر که باتو سری نیزند + چو زلف تو سر بکمر نیزند + ش سر زدن خیال کردن مطیع بودن از کمر گر کوه مراد است که سر زدن بر کمر کوه امر محال و دشوار است که بخرد دیوانه هیچکس چنین نکند که بر سنگ سر خود زند ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی را شعار خود ساخته است که بخیال فاسد درین طمع افتاده و هلاک خود خواسته است و تشبیه سر زلف بنا بر آنست که دراز و کمر وصف محبوبانست و سولا فرمود که از اینجا معلوم میشود که پیشتر از سکندر خیال تزویج روشنک بجای دیگر مراد داشتند و تواند که بطریق فرض گفته باشد هم بگوش تو گر حلقه ار بود + چو بی او بود حلقه در بود + ش او راجع به سکندر و حلقه در بمعنی پیکار که برون از درخانه باشد ای گوشواره از و در که غیر سکندر بگوش تواند زد و همچون حلقه در بی سود است ای دیگران از سکندر کم مرتبه اند و در خور شان تو هرگز نیستند هم مدارای او کن که دارای ماست + چو دارا و دش بر مدارای ماست + ش مدارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی احسان و مراعات و حوال اول بمعنی اول و فتانی بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خداوند و ثانی معروف هم پذیرفت زود دختر دلنواز + پذیرفتن سخت یا شرم و ناز + ش پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق ست برای نوعی یا شرم و ناز اشارت بطور دختران بکرم پیزاده را از بزم شاه + فشاندند در مهد زرین کلاه + ش پیزاده روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک باشد هم بخلوتگه خسروش ساختند + ز نظارگان پرده پرداختند + ش تا ختند ای مهد برداشته بشتافتند و پرده همان خلوتگاه سکندر شاه هم پس انگه شدان پیشکشهای نغز + که بیند گانرا بر افروخت مغز + ش پیشکشهای اسباب جهاز که بدختران سید هند و شد بمعنی رفت و با سپاه شدم سبک مادر مهران دست برد + گرامی صدف را بدریا سپرد + ش ای مادر که همراه او بود فی الحال دست روشنک گرفته بسکندر سپرد گویا که صدف را برای بهره ور شدن بدریا سپرده است و گفته هم که از تخم شاهان گر نکشان + همین یک سهی سرو مانده نشان + ش از نسل کیان و شاهان ایران همین یک فرزند مانده است که تو سپرده ایم هم نگویم گرامی ترین گوهرم سپردم بتابی ترین شوهرم + ش بلکه چنین میگویم هم پدر کشته بی پدر مانده + یتیمی و ولایت بر افشانده + ش پدر کشته مفعول سپرده است در بیت لاحق و بی پدر مانده بعبیر او ست و ولایت بر افشانده ای ملک خود بتاراج داده است و بی ملک آواره مانده هم سپردم بزنهار اسکندری + تو دانی و فردای این داوری + ش زنهار امان دادن و بحفظ آوردن و فردا یعنی عاقبتالامر داوری این کار را

روشنک را اول بادام و قند قرار داده است پس در تعلیل آن فرستادن مشک ماه رکیک ست و معذا زغاف را شنگ
و شب دیگر ست چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن او هدیه بادام و قند را از چشم و دهان خود بیشتر ازان چگونه صورت بندد پس
تحقیق این ابیات که بقبول تحقیق باشد آنست که مولانا آنهمه را مجرد تخیلات خواجه علیه الرحمة قرار داده است که چون صورت
زغاف عنقریب بود پیش ازان لوازم زغاف را بخیال آورده شب را معشوق ماهروی و کلفه ماه واقعی را غالیه تصور نمود
و به فلک گفته است بمشکوی شاه فاضم و النصف هم دگر رو چون آفتاب بلند عروسانه سر برکشید از پرند ش ای از پرده غرفه
سر برکشیده طالع شد هم دل شاه روم از پی آن عروس مشکبو ش در افتاد چون رنگ روس ش آن عروس مشنگ که مینو رنگ خانه
شاه نیامده بود دوزنگوله روسیان پیش شورش کنده کلمه رنگ نسبت بروم و روس از ملازم ست هم یکی مجلس ارا ست
از رهی که مینو زشرمش برآورد خی ش مینو بروزن نیکوبخت یعنی شاه برای دفع شورش دل که بروشنک تمام
راغب بود خود را در بین لهو و بازی مشغول کرد و خی برآوردن علامت انفعال ست هم بجی لهوی کرد با مهتران پیر و
ساغرش هر دو از می گران ش ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم پر کرده بدیگران داد هم بخشید چندان در انخ
گنج ش که آمد زمین از کشیدن بنج ش چه ثمره شراب خواری نخشش ست هم چو شب عقد خورشید برهم شکست ش عقیقی در آم
شفق را بدست ش عقد خورشید با ضافت بیانیه که نبا بر روانگی او از شرق تا غرب بمنزله عقد و سلک مروارید
سراغ ثانی بعطفت و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در دشب سلک جواهر خورشید را برهم شکست ای غروب
شد شخص شفق را از جمله جواهر آن عقیق سرخ بدست افتاد و علی شیراز عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود هم بیرو
بوسحاقیش داد سخن بین که در بوسحاقان فتاد ش پیروزه بوسحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را
بپیروزه کبود بدل کرد یعنی سرخی شفق زایل شد و سیاهی شب برآمد و ابوا سحاقان طائفه اند در حدود نشابور و در انجا چند جا
فیروزه هست و یکی از انجمله کان بوسحاقی گویند چه بوسحاق نام مردیست که آن کان را برآورده بود و پیروزه بوسحاقی بدان کان منسوب است
و خواجه رح بطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که ببین ای سامع که سخن من چگونه بی اختیار در ابوا سحاقان افتاده است و الله اعلم بالصواب
که در شقاوت ضرب المثل اند و با ممدوح خواجه شاه نصرة الدین عناد دارند و در شهر ای این شاه علی الصبح کسی نام ایشان نگیرد اگر نه
اختیار از کسی صادر شود علی الفور بخود بالند گوید که چرا نام این بدبختان بزبان آوردم کذا افاده الشارح رح هم ملکا نیا
بر کام دل دسترس بمشکوی مشکین فرستاد کس ش کام دل آوردن روشنک بخانه خود که بدو راغب بود و پیداست
عروس را در شب بخانه آرند نه در روز بمشکوی مشکین حرم خانه دار اشاه و این بیت جزا چو شب ست هم که تار و شنک را چو روشن چراغ ش
بیارند در باغ پیرایه باغ ش کنایه از خانه سکندر ای ملازمان حرم دار ا روشنک را در خانه باغ پیرایه که عبارت از سکندر ست بیارند
و در نسخه مولانا باباغ ست ای برای باغ و آرایش خانه سکندر الخ هم چنین گفتا بدوشنک مادرش ش زروشن
روان شاه اسکندرش ش کلمه از متعلق گفت ست و روشن روان صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر

روشنک دل بدو نگرانت و در شان و شوکت وی چنین بیان کردم که یکتای یاقوت اسکندری + چو همتای او در شد بهم گوهری + ش یاقوت یکتای اسکندری بیای نسبت ذات بی نظیر سکندر رو در عبارت از روشنک و همتا بمعنی زوج و هم گوهر بیای مصدری یک اهلی و اتحاد و یگانگی چون ذات سکندر باین اتحاد زوج روشنک شده است که عقد تو بدو کرده ایم پس هم بدین شغل دولت پناهی کنم + همان سیری می بادشاهی کنم + ش این شغل زوج شدن سکندر همان سیری و بادشاهی اشارت باندولت و اقبال که بوقت دارا شاه بود هم بباید سرا ز حکم او نا فتن + که نتوان از و بهتری یافتن + ش حکم او در خواستن سکندر که تو آنچه از طلب داشته هم کمر کن سر زلف بر بند کیش + که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + ش بندگی و فرخندگی بیای مصدری در بندگی و اطاعت فرمان سکندر چنان آماده شو که سر زلف تو کمر بند خدمتش باشد یعنی خود را آرایش داده فرمانبردار او باش زیرا که فرخنده و خوش شدن او بسبب اطاعت تو بر تو مبارک باشد و خورم خواهی بود هم خراج او هر که باتو سری نیزند + چو زلف تو سر بکمر نیزند + ش سر زدن خیال کردن و طمع بردن از کمر کوه مراد است که سر زدن بر کمر کوه امر محال و دشوار است که بنجر دیوانه هیچکس چنین نکند که بر سنگ سر خود زند ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی را شعار خود ساخته است که بخیال فاسد درین طمع افتاده و هلاک خود خواسته است و تشبیه سر زلف بنا بر آنست که دراز بی سر زلف تا کمر وصف محبوبانست و سوا لا نا فرمود که از انجا معلوم میشود که پیشتر از سکندر خیال تزویج روشنک بجای دیگر مراد داشتند و تواند که بطریق فرض گفته باشد هم بگوش تو گر حلقه از بود + چو بی او بود حلقه در بود + ش اوراجع به سکندر و حلقه در بمعنی پیکار که برون از در خانه باشد ای گوشواره از دو در که غیر سکندر بگوش تواند از د همچون حلقه در بی سود ست ای دیگران از سکندر کم مرتبه اند و در خور شان تو هرگز نیستند هم مدارای او کن که دارای ماست + چو دارا دلش بر مدارای ماست + ش مدارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی احسان و مراعات و احوال اول بمعنی اول و ثانی بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خداوند و ثانی معروف هم نپذیرفت زو دختر دلنواز + بپذیرفتن سخت یا شرم و ناز + ش پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق ست برای نوعی یا شرم و ناز اشارت بطور دختران بکرهم پیرایه را از بهر شاه + فشاندند در مهد زرین کلاه + ش پیرایه روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک باشد هم نخلوتگه خسرو ش ساختند + ز نظارگان پرده پرداختند + ش تا ختند ای مهد برداشته بشتافتند و پرده همان خلوتگاه سکندر شاه هم پس آنگه شدند ان پیشکشهای نغز + که بینند گانرا بر افروخت مغز + ش پیشکشهای اسباب جهاز که بدختران میدهند و شد بمعنی رفت و با مهر باشدم سبک مادر مهربان دست برد + گرامی صدف را بدریا سپرد + ش ای مادر که همراه او بود فی الحال دست روشنک گرفته بسکندر سپرد گویا که صدف را برای بهره در شدن بدریا سپرده است و گفتم که از تخم شاهان گر نکشان + همین یک سهی سرو مانده نشان + ش از نسل کیان و شاهان ایران همین یک فرزند مانده است که تو بسپرده ایم هم نگویم گرامی ترین گوهری سپردم بتابنده ترین مهری + ش بلکه چنین میگویم هم پدر کشته بی پدر مانده + یتیمی و ولایت بر افشانده + ش پدر کشته مفعول سپردم و در بیت لاحق و بی پدر مانده بتعبیر اوست و ولایت بر افشانده ای ملک خود تباج داده است و بی ملک آواره مانده هم سپردم بزنهار اسکندری + تو دانی و فرهای این داوری + ش زنهار امان دادن و بحفظ آوردن و فرد ا بمعنی عاقبت این داوری این کار و بار

روشنک را اول بادام وقند قرار داده است پس در تعلیل آن فرستادن مشک ماه رکیک ست و معهذا زلف روشنک
و شب دیگر ست چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن او هدیه بادام وقند یا از جنس و دهان خود بیشتر ازان چگونه صورت بندد پس
تحقیق این ابیات که بقبول تحقیق باشد آنست که مولانا آنحضرت را مجرد تخیلات خواجه علیه الرحمة قرار داده است که چون صورت
زلف عنقریب بود بیش ازان لوازم زلف را بخیال آورده شب را معشوق ماهروی و کلفه ماه واقعی را غالیه تصور نموده
هویه فلک گفته است بشکوی شاه فاهم و انصف هم دگر روز چون آفتاب بلند عروسان سر بگشاید از پرنیان ش ای از پیروزه غرفه
سر برکشیده طالع شد هم دل شاه روم از پی آن عروس مشورش در افتاد چون زنگ روس ش آن عروس شنگ که منور بجانه
شاه نیامده بود دو زنگوله روسیان پس شورش کنده کلمه زنگ نسبت بروم و روس از ملازم ست هم یکی مجلس را راست
از رده بی که مینو زشرمش برآورد خی ش مینو بروزن نیکوبخت یعنی شاه برای دفع شورش دل که بروشنک تمام
راغب بود خود را در بین لهو و بازی مشغول کرد و خی برآوردن علامت انفعال ست هم بمی لهوی کرد با مهتران پیرو
ساغرش هر دو از می گران ش ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم پر کرده بدیگران داد هم بخشید چندان در انخ
گنج که آمد زمین از کشیدن برنج ش چه ثمره شراب خواری نخشش ست هم چو شب عقد خورشید برهم شکست عقیقی در آم
شفق را بدست ش عقد خورشید باضافت بیانیه که بنا بر روانگی او از شرق تا غرب بمنزله عقد و سلک مروارید ست
مصراع ثانی بعطفت و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در شب سلک جواهر خورشید را برهم شکستای غروب
شد شخص شفق را از جمله جواهر آن عقیق سرخ بدست افتاد و علی شیراز عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود هم بپیرو
بوسحاقیش داد سخن بین که در بوسحاقان فتاد ش پیروزه بوسحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را
بپیروزه کبود بدل کرد یعنی سرخی شفق زائل شده سیاهی شب برآمد و ابوا سحاقان طائفه اند در حدود نشابور و در انجا چند جا
فیروزه هست و یکی از انجمله کان بوسحاقی گویند چه بوسحاق نام مردیست که آن کان را برآورده بود و پیروزه بوسحاقی بدان کان منسوب
و خواجه رح بطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که ببین ای سامع که سخن من چگونه بی اختیار در ابوا سحاقان افتاده است حیف القصه بسیار بطوار
که در شقاوت ضرب المثل اند و با ممدوح خواجه شاه نصرة الدین عناد دارند و در شهر ای این شاه علی الصبح کسی نام ایشان نگیرد اگر نی
اختیار از کسی صادر شود علی الفور بخود بالله گوید که چرا نام این بدبختان بزبان آوردم کذا افاده الشارح رح هم ملکا یافتاح
بر کام دل دسترس بشکوی شکین فرستاد کس ش کام دل آوردن روشنک بخانه خود که بدو راغب بود و پیداست
عروس را در شب بخانه آرند نه در روز بشکوی شکین حرم خانه دار شاه و این بیت جزا چو شب ست هم که تار و شنک را چو روشن چراغ
بیارند در باغ پیرایه باغ ش مراد کنایه از خانه سکندر ای ملازمان حرم دار روشنک را در خانه باغ پیرایه که عبارت از سکندریست بیارند
و در نسخه مولانا باباغ ست ای برای باغ و آرایش خانه سکندر الخ هم چنین گفت با روشنک مادرش نزد روشن
روان شاه اسکندر بش ش مگر از متعلق گفت ست و روشن روان صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر

شش بوم و کشور تمام زمین ملک سیاهان ص چو شب جلوه کرد از پرند سیاه + رخ و زلف آراست از مشک و ماه ش
مصراع ثانی جزای شرط است و مولانا فرموده که خواجه رخ شب سیاه را بالقرینه یعنی رخ و زلف یک معشوق خیال کرده است که سیاهی شب گویا
چادر سیاه اوست از مشک و ماه میان رخ و زلف اوست و مشک همان سیاهی شب که امر اول پرند سیاه گفته است و ماه و قمر گویا رخ آن
معشوق ست پس سیاهی را بیک اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را بچادر
سیاه گلرنگ از بستان جلوه گر ساخت و ستعد حضور آن عروسی شد پس رخ خود را که ماه تابان ست و زلف خود را که ظلمت اوست بیارایست
پس این ظلمت گویا زلف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده در عروسی او میرود و شادی کنند صدف بود گفتی مگر ماه رخ در خانه
سود عطار رخ ش ا ... تخیل دیگر ست که ماه و قمر را صدف خیال کرده است پس ازین تخیل معلوم شد که ماه اینجا یعنی نیمه ماه است بصدف
صدف مشابه گردد و سیاهی که در نیمه ماه نمایان است گویا غالیه بود مگر لفظ بر سبیل تکمیه کلام ست که در مقام رخ و ذم می آرند و تخصیص عطار
یکی از انست که در محله رخ بغداد اکثر عطاران بودند و غالیه را خواب می سایند کذا افید خلاصه آنکه نیمه ماه گویا صدفی بود که
عطار رخ که کنایه از فلک ست دران غالیه سایده بود و آن اشارت بسیاهی و کلفه ماه است و مقرر ست که در شب زفاف
غالیه را در صدف سوده بنجانه عروسی میفرستند و غالیه نوعی از خوشبوی مرکب از عطریات بر نگ سیاه هم زبر شته آن ماه مشکین
کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام و قند ش عطف ست بر بیت سابق و آنماه مشکین کمند اشارت بمعشوق شب است که
در بیت مصدر مذکور شد و ظلمتان که زلف و مشکین کمند ست و چشم شکنایه از ستارگان و دهن او کنایه از ماه که بنابر تشبیه دهن
دهن ستاره معشوق شب بدهان فلک که در پی تهیه شادی سکندر بود از مشک ظلمت و بادام چشم و قند دهن خود را بیاراست برای عروسی
شاه چون غالیه از کلفه ماه سوده شد و معشوق شب همه آرایش آراسته گشت پیرهن فرستاد هر دو بمشکوی شاه + که در خور مشکو بود آنماه ش
و ماه ش ظاهر بیت سابق اگرچه مقتضی آنست که فاعل فرستاد آنماه مشکین کمند باشد و هر دو عبارت از بادام و قند ای معشوق
شب بادام و قند از خود میسازد نجانه شاه فرستاد لیکن انیمعنی بمصراع ثانی مخالف ست که دران ذکر هر و ماه است فلهذا مولانا
قدس سره بغور سنی رسیده چنین فرموده است که فاعل فرستاد عطار رخ ست و هر دو عبارت از غالیه مذکور که در صدف ماه سوده است
بود دیگر ماه مشکین کمند که معشوق شب سیاه زلف ست یعنی فلک بعد از سودن آن غالیه و آراستن معشوق شب چنانکه مذکور شد این
هر دو را بمشکوی سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی شاه آن سزاوار ست که مشک سوده محبوب ماهرو می حاضر باشد انتهی کلامه پس
از مشک غالیه مراد ست که بملازمت مشکوی شاه و هم بمناسبت سیاه رنگی آن از رو بمشک تعبیر جسته است و از ماه ماه مشکین کمند
چنانکه از بیت سابق می آید و انچه شارح این چهار بیت را در یک سلک انگاشته و جزای چو بیت ثالث نوشته و بیت ثانی را
بسبیل تمثیل گفته میخان تقریر کرده است که چون شب شده ماه بر آمد بجهت ارمغانی و هدیه سکندر آنماه مشکین کمند که کنایه از
رو شنک ست از چشم و دهان خود بادام و قند میا ساخته و این هر دو را بحرم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه و در خور مشکو بود آنماه
شاه است پس مشک عبارت از زلف اوست و ماه از دهن او در کاکشش بر عارف اسالیب کلام مخفی نیست که شارح هذا

سکون بر تبلیغ میسوزند ای از شیرینی و سوزونی آواز عود نواختنی که دران بزم افسوختن بود حاسدان شاه مانند
سکندر عود سوختنی را سوخته و گداخته میشدند که این چه خورم عروسی ست هم زخزران طرف طالب زنده رود زرین
زنده گشت از نوای سرود دلش خزران بنجاوز او هرود و بنجبتین مفتوحتین نام ولایتی ست که طوطی آنجا برند و عسل آنجا
خوب آرند و آن تبرکستان پیوسته است و زنده رود بفتح زا فارسی نام لب آبی ست که آن کناره سیاهان ست و آبش
بغایت صاف شیرین ست که آنرا رود خانه سیاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده بکسر زا تازی نوشته و هو الانسب
بالمراع ثانی و الله اعلم هم زلس رود خیزران که ازمی رسید + لب رامشان رود را میگزید شیر رود خیزران سیل بزرگ که زور
برخاسته باشد رامشان امشگران که مطربان اند و علی شیر و شارح از رود بمراع ثانی بمعنی تار ساز ها گفته یعنی از بسیاری
سیل شراب که موجزن بود از نوشیدن آن شراب مطربان چنان سیه مست شده بودند که از غایت مستی بر ساز ها گون می افتادند و تار
سازها را میگزیدند گویا بر تارها بوسه میدادند و یا آنکه بجای نقل که پس از شراب میخورند آن تارها را بدندان و لب می گزیدند و
مولانا بقیاس رود خیزران از رود ثانی هم رود خیزران گرفته یعنی از کثرت شراب در آنجا چندان سیل رسیده بود که لب
رامشان هم سیل شراب را در کشیدی و بنوشیدی و پیدا است که رامشان را شراب انگاه دهند که شراب موجزن باشد
پس تعبیر بگزیدن بلازمت شان رامشان که تارها را بزخمه میگزیدند هم گلاب سیاهان و مشک طراز + سر نافه و شیشه را کرد باز
سر در بمراع ثانی نشست بر غیر تنبیه لف که نافه ناظر بمشک ست و شیشه ناظر به گلاب و گلاب سیاهان معدن بسیار خوب میشود و طراز
بالکسر نام شهریست در حدود چین که پس مشک خیزست و اسناد کشادن سر نافه و شیشه را بسوی مشک طراز و گلاب سیاهان
مجازیست و مقصد آنکه مردم سیاهان در شهر خود گلاب پاشی و نافه کشای کرده بودند هم شفق سرخ + بر بست بر سور شاه
طبق پر شکر کرده خورشید و ماه ش سور بالضم همچون سرور بمعنی شادی عروسی و معانی ختنه و نیز بمعنی جشن بزرگ کذا فی
المؤید و سرخ بمعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند
طبق پیمانند طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین ست که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که
سرخی شفق را گل سرخ خیال کرده است و در نسخه علی شیر بدینصورت که شفق سرخ دیوار بر سور شاه + الخ ای شفق دیوار
خود را رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخی شفق و یا ستارگان مراد ست که مانند شکر پیمایند و این بیت امر بوط به بیت
لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک برای عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ دیواری بپاراست طبق مهر و ماه را
پر از شکر مذکور کرد ای خود را برنگ شادی آراسته بود که پیمانه شفق بر روی مالیده باید و صواب آنکه این بیت بر الحقی
بما بعد بیت هم سپهر شکر کوشکی ساخته + ز گل گنبدی دیگر افراخته ش مقرر ست که بهنگام عروسی که از شیرینی و گل نخ
و اماد میفرستند پس آسمان را دو تخیل کرده است یکی آنکه بنا بر ستارگان کوشک بزرگ پر شکر ست و دیگر انبار گلها که از نبات
و امهیام بآئینه بندی در شهر عروسیکه از دیبای فاخره گنبد او قبه های را آراینده هم همه بوم و شادی در کشور بجوش + یعنی برآورده هر سو خروش

وشاید که عطای بلک در وجه کابین رسم کیان بوده باشد والله اعلم بضرهو تا کاردان دهر + در آرایش آرند بازار و شهرش کاردان اهل سرکار سکندر و مولانا فرموده کاردان اینجا عبارت ست از اهل حرفتها بهجو سود اگر و بقال و همه تهٔ بازاریان وغیره پیشه وران ای همه مردم روزگار و بازار کوچه های شهر را آراسته سازند باین صورت که هم بمنسوج و خوارزم و دیبای روم + مطرا کنند انیمه مرز و بوم شش منسوج جامه بافته شده و همه جامه زرکش قصبتی و منسوج خوارزم نوعی از قماشین گستردنی ست و دیبای روم بس خوب ست و مطرا بالضم و تشدید الرا بروزن معزا زیبا و آراسته هم سپاهان بدانسان که میخواستند + بدیباو گوهر بیاراستند شش سپاهان ای شهر سپاهان که عبارت از کوچه و بازار وغیره است مفعول بیاراستند چنانکه در بیت سابق انیمه مرز و بوم گفته است و گوهر عبارت از جامه مرصع بجواهر و گلها کشیده چنانکه بیفرماید هم کشیدند بر طرّهٔ کوی و بام + شقایق نمطهای بیجاده فام شش طره بالضم کناره چیزی شقایق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای افرشیم مراد ست که بر جامهای طراز مذهب نقش می بندند و نمط بفتحتین نوعی از افرش ست پس شقایق همتا بمعنی فرشهای شقایق ست بمعنی جامه گستردنی که برای آن شقایق مانند فرش بود ای آن لباسهای سرخ فام که گلریز بودند چنانکه شقایق و گلهای سرخ و سپید بران لباسها مانند مردم عالیقدر فرش تعین بودند لهذا نمطهای شقایق گفته و بیجاده فام بمعنی که بارنگ خفتان نمطهاست که آنها را بدین خوبی بر طرهٔ کوی و بام برکشیده بودند و طره کوی و بام بکثیر آن کنایه افید حاصل آنکه رنگ آن لباسها مثل گل سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و علی شیرینوشته که این آرایش بازار و کوی شهر را آئینه بندی گویند که در هنگام تهنیت شادی و بعد از مراجعت از مهمات چنین شادی کردن رسم ست هم علمها به گردون برافراختند + جهان را نو آراستی خواستند شش ای از برافروختن علمها پرچم دار زیب دیگر شد هم پیرا کله شد کوی بازارها + دگرگونه شد سکه کارها این بیان آئینه بندی دیگر ست که آنرا شامیانه زدن نامند کله بکسر کاف تازی و تشدید لام پرده ملک و سایبان و خیمه مطلق ای بر سطح بازار و خانه همه جا سایبانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای آنجا دگرگون گشت کذا قاله علیشیر و مولانا بالضم کاف پارسی نوشته که آن شامیانه را آسمانگیر گویند یعنی بالای کوی بازارها آسمانگیر بسته بودند والمآل واحد نشاندند مطرب بهر بزم + اغانی سرائی بهر بطرزی شش بزن بالفتح کوچه و محله شهر اغانی جمع اغنیه است بضم همزه و تشدید یا تثنیه تحتانیه بمعنی سرودی که بی نفع نواخته شود چو چنگ و رباب پس اغانی سرای بمعنی چنگ نواز در باب زن وغیره مراد ست بقرینه مقابله بربط که آن نام سازدیگر ست و مصرع ثانی بیان اقسام مطرب ضم شکر ریزی از عود افروخته + عود را چو عود و شکر سوخته شش شکر ریزی شیرین نوازی که از ساز عود میداست پس عود اول بمعنی ساز لهو معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که بسوختن بوی خوش بدهد افروخته صفت عود ست ای گرمی یافته که لایحل و اجرا یافته بود و ایهام آنکه از دستمال مطرب برآفت یافته بود و مصقل شده و مقرر ست که در شب زفاف عود و شکر را برای

فاگر بجوابه ساز دهم فرمان بردار یم هم ز فرمان او سر نباید کشید + کجا رای او هست زرین کلید + ش مصراع ثانی
علت ست و کجا رای از حکم سکندر سر کشی نباید کرد زیرا نکه حکم او به فکر صواب ست و پیدا ست که هر جا که فکر او هست
آنجا زرین کلید موجود ست ای خوب کشاینده و نیک دریابنده صواب ست ای در حکم او خطای نیست کذا افید
و علی شیر گفته که زرین کلید بمعنی آفتاب مستعمل ست و عقل کامل را به آفتاب بنسبت ست ای رای سکندر مثل آفتاب ست
هر چه در عقل او آمده عین جواب ست و انچه شارح گفته که کجا بمعنی که آید خلاف ظاهر ست و بعضے خوانندگان چنین
خوانده اند که فضل آنچنین ست و زرین کلید ای در مواصلت روشنک به سکندر سرفرازی روشنک ست که وجود
او مانند فضل آنچنین ست و وجود سکندر مثل کلید زرین هم اگر سر در آرد درین شغل شاه + سر روشنک را رساند
بماه + ش بیان این شغل ست هم بکابین خسرو رضا داده ایم + که از تخمهٔ خسروان زاده ایم + ش ای بهر
سکندر که در بارهٔ روشنک معین کند راضی ایم چه آن کابین البته بمناسب شان او باشد که او از نسل
شاهزادگان ست هم بروزیکه فرمان دهد شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ش ای برای زفاف آن روز نیک باشد
هم بدرگاه خسرو خرامش کنم + بآئین پرستیش رامش کنم + ش ای خرامان بیاییم آئین پرستی پیش کردن رسم قدیم
را که گویا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و شین راجع به سکندر و رامش بمعنی سرود و شادی ست ای چنانکه
رسم شاه باشد بدان رسم شادی عروسی را پیش کنیم کذا افید و انچه شارح آئین پرستی بمعنی خدمت یافته و نیز
نوشته ملائم همان معنی راست آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گویا خدمت اوست هم چو دستور
فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت انچه دید + ش ای انچه پیش او ظاهر شد از اجابت تمنای شاه
هم رخ شاه برافروخت از خورمی + که صید جواب خوش ست آدمی + ش ای بجواب خوش دل آدمی شکار و اسیر
گردد هم چو بیکه در گوش گرد آورد + نیوشنده را دل بدر آورد + ش ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین میشود هم
بروزیکه طالع بر و مبند بود + نظر ها سزاوار پیوند بود + ش نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات کواکب
نزد منجمان بحسب از انجمله تثلیث و تقران سعدین تربیع بمعنی را نیک باشد کذا قال علی شیرح هم جهانجوی بر رسم آبای خویش
پرستنده را کرد همتای خویش + ش همتا جفت همخوابه و رسم طریق اسلام یعنی بر طبق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه السلام
عقد نکاح بست نه آنکه او را بخوابه آورد چه ذکر زفاف در لاحق آید هم بر سم کیان نیز پیمان گرفت + وفا در دل و
مهر در جان گرفت + ش وفای وفا کردن به کتخدائی که بر سم کیان بر بست و مهر بمعنی میل صادق بوفای آن پیمان
یعنی دران پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن بر رضا در دل آورد نه بزور که اکراه باشد و پیدا ست که یک قسم
وفا بزور و اکراه باشد هم دران بیت از بهر تمکین او + بملک عجم بست کابین او + ش بیان رسم مذکور ست و بیت
بمعنی عهد و پیمان ای برای تمکین و جاه روشنک ملک عجم را که ممالک ایران باشد بکابین او بست و بدو سپرد

قبول انکند معنی بیت آنکه مردمان عالم مر صاحب خانه و اصیل را هم صاحب خانه خود سازند و بداماد ی بگیرند و آنکه بیخانه و کم مرتبه باشد همچون جنس بیاد آمده بباد رود ای مردمان او را آنچنان بیخانه گذارند و داماد خود نسازند انتهی کلامه و میر علی شیر نوشته که کس خانه بمعنی شوی زن ست چه زن منکوحه را مجازاً خانه گویند ای کس خانه و داماد آنکس شود که جنس باشد اصیل با اصیل و ارزان با ارزان اما لائم مصراع ثانی معنی اول ست م آب زرین نکته باید نوشت + شتربان درود انچه خرنده کشت شرح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل ست این کلام اهل پارس که چون دو کس را یک وجود دوستدار بینند و یکی از دیگری منفعت یابد چنان گویند که شتربان درود انچه خربنده کشت ای اگر یکی از ایشان از دیگری منتفع شد باکی نیست و مقصد آنکه اگر سلطان بحکم همتائی و هم جنسی از خانه دارا شاه توقع کند خدائی دارد بر صواب است که دختر شاه سزاوار است و مولانا این نکته اشارت بخواستن روشنک کرده و مصراع ثانی علت آن گفته ای خیر ملکا یک جنس مر جنس را باشد ای پرتو شاه مر کسی را سزد که بادشاه باشد و وجه ادای مطلب باین مثل حسن گفتار ست چه ضرب المثل گذاری نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگر شتربان و هر یک بکرایه خود معاش می کرد یکبار خربنده پاره زراعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و بازنیامد تا آنکه زراعتش بدرود رسید شتربان آنرا درود نموده بخانه خود باز کرده ببرد پس حاکم شهر را خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد جوابش گفتند هم شتربان درود انچه خربنده کشت شرح ای مال برادر برادر برده است و این سخن ضرب المثل شد اکنون هرچه از ابنای جنس از یکدیگر میگیرند همان مثل گذارند انتهی کلامه و انچه بعضی نوشته که در کیش آتش پرستان خواستن دختر خود رسم ست چنانکه بمن شاه بحکم وحی آذر پرست دختر خود را بنکاح خویش آورده بود و داراب اکبر از و متولد شده و دارا شاه بنا بر ان کیش روشنک را بنکاح خود نامزد کرده بود و حاصل آنکه خواستگار روشنک در اصل دارا بود اما روزی او نشد و نصیب بسکندر گشت خلاف سیاق کلام ست کما لا یخفی م کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست ش ادراج بسکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این جواب ست مر قول ارسطو را که بمه بردن اینک فرستاده مهد و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد شاهانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزایند تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه گویند که چهار کمر بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دومی آن کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و بعضی نسخ کله گوشه است بجواب قول او ای قبه چتر آن مهد و مصراع ثانی ترقی ست اما به بعضی نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست بجواب قول او هم زدارا چنین هم پذیرفت عهد ش ای اطاعت عهد بسته او بدارا موجب فخر ست م اگر برده گیرد سر افگنده ایم + وگر حجت سازد همان بنده ایم ش ای اگر گنیزک سازد روشنک را تسلیم کنندایم

خود بجای آورد شش این خانه‌ای سکندر با قبال دولتخانه دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال و دولت بخانه شود
یا معنی که داماد گردد مانند خداوندان پروشش بخانه کند و این بیت بابیت لاحق داخل اسیدر اسطوست هم بفرمان دارا و
فرهنگ خویش ۞ نهد شغل پوندر پای پیش شش فاعل نهد سکندر و فرمان دارا شاه اشارت بسپردن دارا روشنک را
بسکندر در حین وفات خویش چنانکه بداستان سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت بمراعات اولاد شاهان که
دختر ایشان را بحبالهٔ خویش آرند و بهر کس ندهند پس کلمه را بمعنی برای است و پای پیش نهادن پیش آمدن قبول کردن هم
جهان بادشاه را چنین است کام ۞ بعصمت سرای چنین نیکنام شش آغاز پیغام گذاری است او عصمت سرای سرا را گوید که
اهل آن همه معصوم از گناه باشند ای مرا بسکندر را زخانه دارا نیکنام عالیه قایم چنین است هم که روشن شود روی چون عاج
او ۞ شود روشنک درة التاج اوش بیان چنین است او را جع بسکندر روی چون عاج صفت روی او یعنی بقبول کام
او روی بسیار او را تمام روشن کنند و روشنک درة التاج او سازیدای او را عزیز خواهد داشت هم بروشن رخش
چشم روشن کند ۞ بدان سرخ گل خانهٔ گلش کند شش آی تا سکندر برخ روشن روشنک چشم خود را روشن سازد
و خانهٔ خود را ببد مانند گلشن گرداند هم زدارا چنین هم پذیرفت عهد ۞ همه بردن اینک فرستاد مهدش چنین
اشارت بترویج روشنک که او ماه روست هم جهاندار کابنجا عنان باز کرد ۞ تمنای این شغل را ساز کرد شش اینجا ای
در سپاهان عنان باز کردای از سواری باز ماند و اقامت نمود یا آنکه با نیطرف عنان آب تافت این شغل خواستگاری
روشنک و طلب قرابت بخانه دارا شاه که بس مرغوب است او را پس این بابت بعنوان دیگر است و پرسیغام
گه ارون چنانکه می گویدم زبان کسان بست ازین گفتگو ۞ بپای خود آمد بدین جست و جو شش یعنی در
گفتگوی این خواستگاری و گیلان را از حد موصل که دو روست نفرستاده است بلکه بپای خود درین طلب آمد
پس م پیری وی اسوی مهد آورید ۞ بترتیب این کار جهد آورید شش آی سامان روان کردن روشنک را
درین مهد و ستاده شاه ترتیب کنید و بزودی وان سازیدم چنین گفت بارای زن ترجمان ۞ که در سایهٔ شاه دانم بمان
شش رای زن و زیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسی که یک لغت را بلغت دیگر بیان کند یا کلام بیان کلام
عربی به پارسی و پارسی به هندی و اینجا عبارت از زنی است میانجی و وکیل که از ستوران حرم جواب گوینده بود
و مصراع ثانی جملهٔ دعائیه است او را و درباره ارسطو هم کس خانه هم خانه زادی شود ۞ بپای آمده هم بپای درود شش بیان گفت
در جواب آن بیت که با قبال خانه ای او رد الخ کس خانه بمعنی صاحب خانه و نیز کسی که حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم جنس و مولانا بقرینهٔ لفظ هم بمعنی صاحب خانه گفته و نیز پیدا است که خانه زاد بمعنی
فرزند مشهور است خداوند خانه پدر باشد و چون داماد هم فرزند خوانند خانه زاد بمعنی داماد است و بپای آمده
ضد کس خانه است ای کسیکه بی خانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بپای رود ای بیخانه گردد و کسی او را قبول

زبهر پرستندگانش ببرش پرستندگان خدمتگاران که کنیزان وخانه زادگان باشند برای سواری ایشان
اسپان بازین زرین تا همراه آن نازنین بپایندم چو دستور دانا چنین دید رای ؛ کمر بست آورد فرمان بجای ؛
ره خانهٔ خاص دارا گرفت ؛ همه خانه زاد مدارا گرفت ش تفسیر بیت سابق مدارا اینجا عبارت از ستایش ست
چنانکه دلب دوستداران اهل خانه کسی باشد ای اول ستایش خانه دارا کرد تا اهل او شاد شوند و ابهام آنکه
همه اهل خانه را بملاطفت زبانی منقاد خود گرداند م درآمد بمشکوی مشکین سرشت ؛ چو آب روان آید اندر بهشت ش
مشکین سرشت دلجوئی خاطر پسند چو آب روان ای آهسته باوقارم بهشتی پر از حور زیبنده دید ؛ فریبنده شد
چون فریبنده دیدش حور جمع حور او زن فراخ چشم کنایه از کنیزان و همزادگان که همچو حور داشتند و فریبنده اول بمعنی
فریب دهنده و مسحر سازنده بظرافت خود چنانکه رسم ظریفانست و از بیت لاحق همچنان می آید و فریبنده ثانی بمعنی ال
ناظر ابزار یابنده به کمال خوبی چهرهٔ خود ای باهل خانه ظرافت پیش آورد چه رسم ست که چون شاهد لفریب در نظر ظریف
آید بخاطرش میرسد که ظرافت این را رام خود باید کرد تا باو متوجه شود کذا افیده و شارح فریبنده هر دو بمعنی ظریف
گفته بلکه ابهام بفریفته شدن ارسطو نموده ست بران فریبندگان بان و خوبرویان را از سبب ملاحت بسبب
چهره وصف کنندم بآن سبب چهران مردم فریب ؛ بمیگر دبازی چو مردم سبب ش ای بآن کنیزان صاف
روی ظرافت پیش آورده انبساط نموده م نخستین حدیثی که آمد فرود ؛ زشه داد پوشیدگان را درود ش آمد فرود
ای ظاهر شد و پوشیدگان مستوران دارا که زن و دختر او باشدم که مشکوی شه راز شه نوربادند دوای میان
تهمادوربادش شاه اول دارا و ثانی سکندر نوربادای آبادی و شادی بادو دوئی و یگانگی و جدائی و این بهمه
بیان در دست م اگر چرخ گردان خطائی نمود ؛ باین خانه دست آزمائی نمودش ای یک ظلم کرده و باطل عظیم
است م شه از جملهٔ آن زیانها که رفت ؛ گناهی ندارد در انها که رفت ش آنها اشارت بزیانهاکه مصدر این گناه
عظیم سرهنگان بودند رفت بصدر و آمدم امیدم چنان شد سرانجام کار ؛ که نومید از و کرد دامید وار ش سرانجام
کار اشارت بیرات ذمه سکندر از صدور زیان مذکور که از خطائی چرخ دارا شاه بقتل رسیده ست و نومید عبارت
از سکندر چه قبل او از مردن دارا شاه امیدوار دختر او نبوده ست و از و راجع بخانه دارا یعنی بسبب بریت ذمه سکندر از
زیان مذکور امیدم چنانست که او اگرچه پیش ازین ناامید بود اما اکنون که بر تخت دارا شاه نشسته ست از خانه او امید
دهسپره باید خواهد شد کذا افیده و آنچه شارح گفته که هر که از احسان سکندر ناامید ست امیدوار گردد و احسان
وی دریابد و یا آنکه نومید عبارت از روشنک و ضمیر از و عائد بسکندر و مناسب ابیات لاحقه ست اری میتواند که امید در
فاعل کرده باشد و نومید مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار بزوج روشنک شده اکنون نومید
و محروم شود کذا افاده علی تشریح اما الصحیح بمقام و سیاق کلام معنی اول ست هم باقتال اینجا نه رای او بود خود نگ

خوشبوی و چرب شاخته شانه دهندم تمنای گل در دماغ اورند نظر سوی روشن چراغ آورند تمنای گل آرایش تن و خوشبوی جامه در دماغ آورند خیال کنند و طلب آرایش کنند و روشن چراغ کنایه از همان آرایش و علی شیر نوشته که چراغ عبارت ست از آفتاب که ایرانیان در ماتم خود چهل روز بسوی آفتاب نمیدیدند و شارح این بیت را به ترک پوشیدن گلها و دیدن چراغ واقعی اشارت کرده اند که ازین هر دو کار در ماتم احتراز داشتندی هم چو دانست که سوگ چیزی نماند رعونت بعذر آستین برفشاندنش سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان رعونت سرکشی و نیز آرایش و زینت کردن چنانکه در شرفنامه بر معنی آرایش این بیت شاهد آورده و آستین افشاندن پیش داشتن دست و مصراع ثانی به تقدیر عطفست یعنی چون سکندر دانست که اثر ماتم هیچ نمانده ست بلکه آرایش از تقصیر خود که چند روز بسبب مردن دارا شاه از خدمت عروسان خانه اش برون رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد و آستین خود برافشاند ای دامن عذر پیش انداخت و عروسان تقصیرش بخشیده باز بآرایش رسیدند کذا افیده و آنچه شارح رخ آستین افشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را شخص قرار داده و فاعل دانست انگاشته معنی چنین آورده که چون رعونت و شادی دانست که اکنون اثر ماتم نمانده ست بعذر شخص عذر آستین افشاند و او را زجر نمود ای عذر عروسان را در ترک آرایش حالی از پیش ایشان براند تمام تکلف بارد است آری میتواند که معنی آن باشد که سرکشی سکندر آستین خود را بعذر خواهی جنبانیدند که تقصیر قتل دارا را از ما نمود سلزید کما سیجی هم بدستور شیرین زبان گفت خزه زبان و قدم هر دو یکشای تیز و بشکوی دارا شو از مایکو که ایجا بدان کشتم آرام جوش این بیت تقصیر مصرع ثانی بیت سابق ست آرام جوش مقام گفته هم گفته ام روی مه روی دارا نژاد دیده بنیم کرد دیده فرخنده باد ش مه روی دارا نژاد روشنک که دختر وی بود هم حصاری کشم در شبستان او پیرارم سر زیردستان او ش ای تا خانهٔ دارا همچون حصار محکم حراست کمال کنم بپرارم سر را ای بدان تمام سر بلند گردانم زیردستان دارا را که در خانهٔ او بیند از ان دختر و پرستاران و غیره ملازمان خانهٔ او زیردستان بملازمت دختر گفته که دختر را در عرف عامه خزه گویند کذا افیده هم یکی مهد زرین برآمود در و همه پیکر از لعل و پیروزه پرش مهد جنسی ست از تخت سواری زنانه که هندیش ڈولہ گویند علی شیر بمنی محافه نوشته که آنرا بجواهر و لالی مرصع کنند و مولانا فرموده که طریق شاهان پیش بود که در ابتدای خواستگاری مهدی و مرصع بخانه پدر عروس میفرستند پس اگر قبول کرد ندی آن مهد را بخانه بداشتندی و هنگام فرستادن عروس را بران سوار نموده میفرستادند والا فلا و از پیکر صورت مهد مراد ست هم بیرون و نارنین بخرامان شمود آسمان بزرین ش مفعول بیرهان مهد زرنیست ای تا روشنک بعد از قبول ما بران مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایه از نارنین ست بنابر رفعت شان او و زمین کنایه از خانه سکندر و آنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان ست و سکنه مانند زمین خلاف ظاهر ست هم دگر باد پایان بارمین نرده

لباس گرانمایه خسروی ۵ که دل را نوازد جان را نوی ش لباس بمعنی که در بر کنند قبا و پیراهن و جامه تن و
و پیشوار و غیر آن بخلاف پرند که بمعنی چادر ست که از ابریشم و ش اندازند یعنی دوم بار از مخمل دیگر که لباس خانه بود
لباسی نادر بر آورد یعنی پیشواز های گرانمایه برگزید و مهیا کرد که دل پوشنده خود از خورم بیساخت گذا افید
و علی شیر که این بیت را تفسیر بیت سابق گفته در بیان هفته گنجینه تقصیر ست فافهم هم قصبهای زربفت و خزهای نرم ش
که پوشندگان را زان کند مهر گرم ش یعنی ثالثا از شلوار خانه قصبهای زربفت و ابریشمهای نرم و پاکیزه بر آورد
و این هر دو نوع شلوار چنان خوف بود که پوشندگان را بر پوشیدن آنها محبت آماده میشد و انچه علی شیر
از قصب حصابه خواسته که زنان خراسان ازار بر میانی نبندند خلاف ظاهر ست هم زجوهر بسی عقدها راست
بر آمود یا آن بسی خواسته ش یعنی رابعا از جوهر خانه بسی عقد جواهر بر آورد و خاسا از خزانه زر و سیم بسیا مال بر آورد
و این هر دو پیشکش را یکجا ساخت چنانکه آن مال مانند تخته آراسته شد و عقدهای جواهر و مروارید بران نهاده
گشت هم بسی نافه مشک ناگرده باز ۵ رنیفه بسی جامه دل نواز ش ساده سا از عطر خانه نافه خشک
بسیار ناگشوده جدا ساخت که همه تازه از ناف آهوان بریده بودند و سابقا از پوستین خانه بس جامه دلنواز
زیبا آورد که همه را پوست پارهای حوالی ناف جانوران پوستین دار ساخته بودند گذا افید پس هفته اینجا بمعنی
پوستین ست نه بمعنی تقچه جامه ها چنانکه بعضی نوشته هم فرستاد یکسر مشکبوی شاه ۵ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
ش یکسر ای هر هفت اجناس قیمتی که مذکور شد و مصراع ثانی تخیل ست مرکنده شتن ماتم داری اهل حرم خانه
دارا شاه گذارده بیت لاحق پس سرخی یعنی شادی ست و رنگ سیاه یعنی سوگ و ماتم هم مرجان زبرجد نشاندگرد
طلای زر افگند بر لاجورد ش مرجان و طلای زرد هر دو کنایت از شادی و پیروزه و لاجورد کنایت از ماتم چه پیروزه و لاجورد
کبود رنگ اند و مرجان و طلای زرد سرخ ست و اول لباس ماتم ست و ثانی لباس خورمی هم به سنگ سیمین
بر زر سرخ سود ۵ مگر بر محل زر همی آزمود ش بر تفسیر بار سنگ ست ای زر سرخ و اسباب شادی را بر سنگ سیاه
و لباس ماتم بر آورد و مصراع ثانی تخیل آن یعنی یابن کرد ار نیک گویا امتحان میکرد که اهل حرم دارا که بر مثال زر عزیز بودند
بدین تحالف شاد میشوند یا نه هم چو راست ان باغ پدرام را ۵ برافروخت روی دلارام را ش ای چون باین اسباب
شادی حرم خانه شاه را که آراسته مانند باغ بودند و دلارام را یعنی هر عروسی که در خانه دارا بود خورم و افروخته روی
گرداند چنانکه از بیت ثالث لاحق پیداست گذا افید پس تخفیف بر و شنک چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهر ست
هم شکیبائی آورد روزی سه چار ۵ که تا نشکند غنچه نوبهار ش جزای چو بشکفد ای کمال باید و غنچه کنایت از اهل خانه شاه
اهل خانه دارا که شادی نو آمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه رو شنک گرفته و فیه ما فیه هم
عودسان بر یورکشی خو کنند ۵ سر و فرق را لغز و نیکو کنند ش ای در سر زلف رو عن کنند

نارپستان بضمهای تازی بوستان که دران همگی دهقان انار باشد ای آنزن بکه انار باغ را بجالت دهد ارجعت
عدم برابری آن بانارپستان وهم ازان نارون تا بوقت بهار گهی نار خواهد گهی نارش نارون برای سوقوت
اگرچه نام درختی ست دراز و بالا و سخت سایه که قد شاهد را نیز بدان تشبیه کنند اما اینجا بمعنی نارپستان مراد ست نار
خواهد ای دست در پستانش آرد و بمواصلت وی دست برد نماید و آب انار شرابی ست که از آب انار سازند اینجا
استعاره از لب شاهد ست ای از لب وی بوسه گیرد کذا قیل و یا از دست وی شراب شیرین خورد شعر ان کاه آرد بر زبر
گنج کاخ ۔ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ شعر ای تا آمدن بهار در موصلت آن گذارد هم جهان تازه گردد و خوشحرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت شعر عطفت بر مصراع ثانی ای صحرا پر گلزار شود و گوشه ثانه ملال نخیزد هم بگیرد سر
زلف آن دلستان ۔ ز خانه خرامد بسوی گلستان شعر ای انارپستان را باخود کرده گلگشت باغ با آن کند ای خانه
زمستان ازگذاشته در بستان سرای نشیمن بهار دهم گل آئین کند چشمه قند را ۔ بشادی گذارد بچندین گلاب
بمعنی آموده بگل یعنی گلگون و مراد چشمه قند لب و دهان معشوق یعنی در بستانسرای خود آن دلستان شراب خوشگوار کی کند و لب
و دهان او را بخوردن شراب لعل گلگون کند و هنگام بهار را که وی چندست بشادی بگذراند گذا فیده و قیل دهان خود را
پر گل سازد یعنی از لب گلرخ آن شاهد بوسه گیرد هم گذارش کن دفتر خسروان ۔ چنین کرد مهد گذارش روان شعر گذارش
ناقل و بیان کننده و دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که دران قصص ملوک ماضیه ست و باهر کتابی که در
احوال ملوک باشد و مهد گذارش نهان گذارش و بیان احوال هم که چون در سپاهان کمر بسته شاه ۔ رسانید بجهر
گردان کلاه شعر کمر بسته بمعنی آراسته و مستعد صفت ست مقدم شاه ای در شهرهای سپاهان بجائی که پس آراسته بود
سربلندی بشیرینی یافت از بهجت حکمرانی بزرگ هم برآسود روزی دو در لهو و ناز ۔ ز مشکوی دارا بر تخت باز شعر مشکوی بالضم خانه
سلاطین و قیل مختص مشک کوی ست ای خانه مشک و مولانا مطلق خانه نوشته بشین بالضم بمعنی فراهم آورنست و معنی
ترکیبی آنجای فراهم آمدن اهل ست هم در هفت گنجینه را باز کرد ۔ بر سم کیان خلعتی ساز کرد شعر در هفت گنجینه زر
و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج کذا فی المؤید و قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین باگنجها هفت اقلیم
علیشیر هفت مخزن سکندر نوشته که جواهر گرانمایه و دیگر اشیاء نفیس در مخزن ملوک از یکدیگر جدا جدا محفوظ باشند پس
سکندر درین هنگام که خواستکار رزمگاه شد از هفت مخزن خود هفت قماش قیمتی بر او رد و ازان هفت قماش
هر هفت خلعت و بدیه راست کرده بخانه دارا فرستاده انتهی و هذا هو الانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره از
گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیداست هم زمصری و رومی و چینی پرند ۔ براراست
پیرایه ارجمند شعر یعنی اول از مخزن پرنیان خانه که بعضی بمصری جامها و بعضی برومی چادرها و بعضی بچینی پرنیان ها
بودند و پیرایه ارجمند و لباس فاخره براراست ای چادرهای غریب از ازین اقسام برگزید و منتخب ساخت هم

حلقه زده استم باقبال شبه راه بزلستش با همه نام وناموس بشکستش شتر راه عبارت از طریقه سحرسازی و
فسون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف وعظمت وی که در فن ساحری داشت هم زبون شد درآمد بزنهار من سنز
گر کند خسترو ش یار من شرای جفت من کند هم دگر خدمت شاه را درخورست + مرا هم خداوند وهم مادرست ترای نجو
هم چو شه دید رخسار آن دلفریب + برآراسته پایه از زر و زیب شتر تخیل مصراع اول ست ای نجوبی چون ماه بود و نیز بور
آراسته تمام هم بلیناس را داد کاین رام تست + سزاوار می خوردن جام تست شتر ای لائق صحبت و عیش تست و لیکن
سباش امین از رنگ او + بشو غافل از مکر و نیرنگ او شتر از رنگ و نیرنگ ایجا بمعنی مکر و فریب ست و مصراع ثانی تفسیر اول هم بلیناس
برشکر تسلیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه تسلیم پس آن ماهروی که از شاه بودی هم پریروی را بانوی خانه کرد +
پری چند زنگونه دیوانه کرد شتر این گونه اشارت بحکیم بلیناس که مفتون او شدای آن پریروی چند کس را از الخانه بلیناس
هم دیوانه خود ساخت کذا افید و تواند که مقوله خواجه باشد و پری واقعی که مردم را دیوانه سازد هم درآموخت
فرجادویها تمام + بلیناس جادوش زان گشت نام شتر زوای ازان دختر جادو فن هم بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز +
نکردند پنهان زخود هیچ راز شتر خود اگرچه در ظاهر متعلق پنهان ست اما میتواند که متعلق را زباشد ای را زیکه از علم خود پنهان داشتند
ازیکدیگر پنهان نکردند هم اگر جادوئی گر ستاره شناس + زخود مرگ را ور نه بندد هراس شتر مقوله خواجه است در نصیحت
عالمیان ای ساحر و نجومی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد هم بیاساقی آن آبجوی ست +
در افگن بدان جام آتش سرشت شتر آن آبجوی بهشت اشارت بلذت تماشای مشاهده تجلی ذاتی و آن جام آتش سرشت
سرشت اشارت بجام نجودی که آتش عشق الهی سرشته است و ایهام لبسر خی جام و هی از رنگ باده و مستی از وطن
پرساز برای طالبان حقتعالی هم ازان آب و آتش میچیان سرم + بمن ده کزان آب و آتش شتر میچیان سرم الی من
دور بکن آن آبجوی بهشت را و آن جام آتش سرشت را بلکه از لذت مشاهده جامی بمن ده که من ازین آب و آتش
که مذکور شد تر و تازه ام کذا افید پس کلمه ترا اینجا بمعنی تازه و ای تری شب وجود من فنا زگی حال من با ئین من نجو
که از مشاهده حاصل شود و انچه در عامه نسخ بجای کزان کزو دیده شد سهو ناسخان ست و انچه شارح در توضیح
آن نوشته که آب و آتش بعطف و بی عطف بمعنی مزاج ست ای از اشتیاق آن جام آتش سرشت گرم
مزاج تر و بس تشنه ام سعی تصحیح ست و لفظ قبیح را فافهم در حبالة نکاح آوردن سکندر رومی دختر
دارا را رام چو فرخ کسی کو بهنگام دی + هم آتش نهد پیش و هم مرغ وی شتر دی بالفتح
مدت ماندن آفتاب در برج جدی و آن ماه نخستین ست از فصل زمستان و اینجا بمعنی مطلق زمستان ست
که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ هم تنی نار پستان بدست آورد + که در نار پستان شکست آورد
نار پستان سیاه مکسوره پارسی زن بکر و نو سخت پستان که پستانش مانند انار باشد

هم بر فلکه آن طالع آید بدست ۰ کزان جادوی را در آید شکست شتر بوقتی طرف زدست که در مصراع ثانی بیت الاخ
که آن طالع الخ صله وقیست در مصراع ثانی بیان آن طالع وجادوی بیابای مصدری و یابای عظمت و ضمیر کزو راجع بطالع
سعدای در ساعتی که طالع مرد چاره ساز بهم سد و فسونگر را شکست دهد بلیناس هم بفرمود کارند لختی سداب
بران افزود ازو چو بر آتش آب شتر لختی بمعنی اندک صفت سداب ست ای اندکی از آب صد چاه که نزد ساحران
زدن در بختن آن بر ساحر مبطل سحر اوست کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهی ست کواسگان اسقاط حمل
زنان کنند و آنرا آس نیز گویند و برگهای خورد دارد و آن گیاه واقع سحر ست که هندش شادلی گویند یک شعبه دارد
بازیش را ۰ تبه کردن نیرنگ سازیش را شتر یک شعبده یک بازی و حیله که عبارت از یکبار زدن سداب ست بران
ساحره نیرنگ سازی اژدها صورت شدن دوم آتش برآوردن یعنی صورتسازیهای آن دختر اخراب ساخت و دختر
چنانکه در واقع بود بیدار شدم چو دختر چنان دید کان هوشمند ۰ ز نیرنگ آن سحر بگشاد بندش آن هوشمند بلیناس
چاره ساز و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس برای اتفاق مضاف و مضاف الیه تکلف باید کرد که از نیرنگ انفعال
سحر مراد ست ای اژدهانمای بر دم و ترسانیدن الیشان و آن سحر اشارت باژدهاسازی آن دختر کذا افید و بند
کشادن باشد باطل ساختن و تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد م پیالیش در افتاد و زنهار خواست ۰ بازرم شاه جهان
بارخواست شه بازرم متعلق بارخواست و زنهار نگهداشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را بگذاشت و بلیناس داده
سر انداخت و گفت که مرا در بارگاه شاه جهان بار و راه دهید که من زنهاری ام و امان میخواهم بلیناس چون رسولی را آنجا
دید ۰ تمنای خود را بدو راه دید شتر را علامت اضافت راه ست بتمنای خود ای راه تمنای خود را بسوی او دید و بدو روی
فریفته شدم بر نهاد خویش استوارش داد ۰ ز جادوکشان رستگارش داد شتر جادوکشان بضم کاف کسانیکه به
کشتن آن جادوگر از سکندر ماموربودند م بفرمود تا آتش افروختند ۰ بآن آتش آتشکده سوختند شتر ای در ان آتشکده
آتش عظیم زدند که بنای آنهمه سوخته شدم پیری دلیر دنر دیک شاه ۰ که این ماه بود اژدهای سیاه زنی کار دانست
بسیار هوش ۰ فلک را بنیرنگ پیچیده گوش شتر ای در فن سحر چنان ماهر ست که فلک را هم گوشمال داده ست و مغلوب خود
ساخته چه جای اهل زمین ست م ز قعر زمین برکند چاه را ۰ فرود آورد ز اسمان ماه را شتر بیان کمال ساحری او ست
زیاده بر سابق ای بسحر خود چاه مرمت شده را از سنگ زمین ای از بیخ آن بر میکند و بیرون می اندازد چنانکه درخت از بیخ
برکشدم زحل را سیاهی بشوید بدو ۰ شود بر حصاری بیکتا روی شتر سیاهی رنگ سیاه که لازمه سحر ست و حصار قلعه بلند
و ایهام بفلک هم بخوبی چکویم پری پیکری ۰ پر پر یرا نباشد چنین دختری ۰ سر زلفش از عنبر مشکناب ۰ سرین کرده در
گردن آفتاب شتر سر زلفش فاعل سرین کرده ست و از عنبر مشکناب بیان سرین که گویا آن حلقه سیاه ست آنی سر زلف او از لبس آبی
و کمال تاجش خوبی آفتاب اسیر خود ساخته ست و در لفظ آفتاب ایهام ست بردی او ای زلف سیاه و بر آفتاب رخ او

شارح این خیال را مفعول مقدم نماید نوشته است ای بلیناس را گفت که به بسگال یعنی اژدها مذکور چگونه این خیال محال
بما سیماید که از ما غالب ست و مولانا در این خیال بمعنی این قصه مفعول گفت فرموده است و معراع ثانی بتقدیر عطف یعنی
شاه قصه آتش زدن اژدها و گرفتن سیاه ازو با بلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این به بسگال چگونه پیش خواهد آمد که آتش
ناکشته شود یانه و ایمعنی انسب بمقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست هم خردمند گفت از چنین پیکری
نه تاند نمودن جز افسون گری شعر خردمند بلیناس حکیم نه تاند مخفر نتواند و به بعضی نسخ نداند ست چنین پیکر کل اژدها هم
اگر شاه خواهد شتاب آورم ۰ سر اژدها در طناب آورم ش ای اسیر کرده پیش تو آرم هم جماندار گفت ایست بیاره
بروگر توانی یکن چاره ش و در نسخه مولانا این چه بیاره ای بیاره ایست بیاره بکسر بای موحده تازی و سکون یای
فرشت و یای حطی بلاد آفت بزرگ که او را بلاء بلا گویند کذا افاده علیشیر ح و در رشیدی ست که بیاره بمعنی پرسی
چیز لیست مکروه و مهیب چیزی که دلیرانه بر کسی آید خواه حادثه زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیزی دیگر
و در کسان الشعراء بروزن بیچاره نوشته الاول هو الصحیح هم خردمند شد سوی آتشکده ۰ سیاه اژدها دید سر برزده ش
ای سر بالا کرده هم چو آن اژدها در بلیناس دید ۰ ره آبگینه بر الماس دید ش آبگینه شیشه جوهرین که با الماس سفته شود
کنایة از سحری ست که آن ساحره بوسیله آن اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن ساحر که بلیناس باشد چنانکه
خواهد گفت که هم ز نیرنگ آن سحر بکشاد بند ۰ الخ یعنی این مرد صاحب طلسم سحر را باطل خواهد کرد پس بعد از دیدن بے و آنچه
اقسام سحر و افسون میداند بست بر آمد استخلاص خود بی تامانه بر بلیناس دمید چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا افاده شارح
درین بیت بعد از بیان بمعنی آن ایهام آورده که آن دختر دریافت که من در عاقبت جفت این مرد خواهم شد
و بکارت را زائل کند چنانکه آبگینه از الماس سفته شود هم برانگیخت آن جادوی ناشکیب ۰ بسی جادو بیا مردم فریب ش
برانگیخت ای بر بلیناس دمید ناشکیب بتاب و لاجا صفت آن جادو ست یعنی آذر همایون که بطلان سحر او لا انگیز
کرده است و در استخلاص خود لاجا رشده و بسی جادو بیا بمعنی بسیار انواع سحر و افسون مفعول برانگیخت هم نشد کارگر هیچ
بر چاره ساز ۰ سوی جادوی خویشتن گشت باز ش جادو اینجا بمعنی ساحر مضاف ست بخویشتن ای بصاحب خود
رفتای سحر یکه بر آ مغلوب کردن بلیناس می دمید بر بلیناس هیچ اثر نمی کرد که او دفع می کرد بلکه بر صاحب
خویشتن میپرداخت هر سحر دی بر ذات دی کارگر می شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در بیان کلیه سحر
می فرماید هم هر آن جادوی کان نشد کارگر ۰ بجادوی خود باز پس کرد سر ش جادو اول بمعنی سحر ست ثانی
بمعنی ساحر یعنی کلیه سحر آن ست که سحر بی اثر نباشد و بهر صورت اثر آن بظهور آید اگر بر ساحر کارگر نشود بر جای دیگر کند
و او را مضرر رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد و باز آن اژدها میرسید چنانکه گفته هم بچاره گری ز نیرنگ هوشمند
افسون فسانده را کرد بند ش فسانده افسون دمنده و ساحر بخلاف سحر که او را فسانیده بروزن رسانیده گویند او را

پرنقش و رنگ هم بآئین زرتشت رسم مجوس + بخدمت در انخانه چندین عروس شهر بآئین زرتشتی مستور
کدخدایان زاد را آتشکده خود بخدمت آن مقرر میداشت هم همه آفت دیده آشوب دل + زهر گل فرو رفته پای بگل شهر
از دیده و دل تماشا و نظارگی مراد دست هر گل بالکستن تماشائیان آئین زهر گل صفت پای آپای که برای تن هر تماشای
بود و یعنی پای دل هر تن تماشائی در گل محبت ایشان فرو رفته بود که مجال جنبش نداشتند کذا افیده و علیشیر نوشته اگر گل
اول بضم خوانند یعنی آن باشد که گلهای تحریری آنخانه نیز برایشان شیفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن هر گل
رخسار آن آتشکده و پای نظارگی بگل محبت او فرو رفته بود هم درود دختری جادو از نسل سام + پدر کرد آذر همایون تر
نام ش جادو و یعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که پدر عرب ست و نیز نام جد رستم
میتواند هم چو برخواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جانها شکیب ش آن دلفریب آذر همایون
ای خواندن او مژر ندر ابس موزون بود که دل و جان عاشقان را ببودی هم بهاروتی از زهره دل برده بود + چو او
صد پیش او مرده بود ش هاروتی ساحری و مرده یعنی فدا و فرمانبردار و این بنا بر مبالغه گفته که زهره با وجود داروتی خود
فریفته سحر او بود هم سکندر چو فرمود کز دان شتاب + ببران خانه نا خانه کرده خراب ش شتاب تاختن آوردن هم جادو
از هیکل خویشتن + نمود اژدهای در انجمن ش زن جادو همان آذر همایون بر سیاه اژدهای بیاعظمتی اژدهای سیاه
بزرگتر چنانکه در لاحق سیاه اژدها گفته ست آن انجمن اشارت بجماعت تاخت کنان سیاه سکندر هم چو دیدند خلق آتشین
اژدها + دل خویش کردند آتش راش آتشین یعنی آتش زننده و بدم کشنده هفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیدا ست
و یعنی مصراع ثانی آنکه از آتش خوردن و نگریختند کذا افیده و اما آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده باز داشتند هم
ز بیم وی افتان و خیزان شدند + به نزد سکندر گریزان شدند ش خیزان شدند یعنی اول خود ست ثانی رفتند و گفتند که ست
اژدهای با آتشکده + چو قارو ره در مردم آتش زده ش قارو شیشه پر از نفطه که نام روغنی ست که بهر جا که آتش افتد
می اندازند آنجا را آتش گیرد اگرچه روی آب باشد کما مر بتفصیله هم کسی کو بران اژدها بگذرد + همان ساعتش پاک کشاید دگر
گشادی بدم سوزان میسوزدم شنه از راز آن کیمیای نهفت + ز دستور پرسید دستور گفت ش راز یعنی کیفیت و ماهیته
مضاف ست بآن کیمیا که یعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را که کیمیا مانند بجهت ست که بمکر و حیله آن علم مس و جز آنرا
طلا و نقره میسازند یعنی سکند اندر زخود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله پوشیده که آدمی بصورت اژدها
شده است چیست و ارسطو گفت هم بلیناس داند چنین راز ها + که صاحب طلسم ست و پرساز ها + چنین راز ها ای
ماهیتها چنین مکر و حیله مخفی و طلسم نام علیست از علوم تسخیر همچون افسون جادو که اکثر آن خط و نقش ست سوای
حرف هجا و هندسه کذا افیده پرساز ها ای صاحب سامان و اسباب ست در دانستن چنین راز ها پس پرساز
یعنی ساختگی کار ست که آنرا استعداد گویند هم بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما بدسگال ش

بیان گنبدان ست پر کارخیل گاه موصل کرد زمین موصل بود درخت سپ سواری هم چو زهره بابل در آمد بخشت ۰
زهاروتیان خاک آن بوم شست ش زهره بالضم مطربه معروف که در شهر بابل ساحره بود هاروتیان امران چه زهره علم
سحر از دو فرشته هاروت و ماروت آموخته بود و دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهریست در میان عراق عجم
که تختگاه نمرود بود هم بفرمود تا آتش معبدی ۰ کشند از هر بندی و مجوزی ش معبدی آتشی بمعنی آتشکده سوبدان او سغان آتش
آن میکنند از هر هر بندی الی از هر نوع که کشتن آن توانند از را عقل هم فسون نامه زنده را ساز کنند ۰ و اگر نه بزندان دفتر
کنند ش ای کتاب زندا کنا نامه فسون و سحر ست باب شوبند و زندان دفتر آتشخانه را گویند که دفتر کهنه بیکار را در آنجا
گذارند ای یا آن زنده را در دفترخانه مجوسان بند سازند تا کسی آنرا نخواند و عمل نکند هم براه بنیا خلق را نهمود ۰
قلف دود آتش دلها بود ش بنیاجد سکندر که ابراهیم علیه السلام ست و قلف بالفتح گرمی بمعنی محبت ای محبت آتش
پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت هم در انجا بتدبیر آزادگان ۰ در آمد بسی آذر آبادگان ش از آنجا ای از بابل
که او را چون مرگز پرکار بیانه عالم گویند آذر آبادگان شهر تبریز یعنی ترکیبی آن آذر آباد ست چه در آن شهر آتشکده ها بسیار
ست گویا آتش آباد ست کذا افاده مولانا و شارح آذر آبادگان بمعنی ولایت مشهور گفته که تبریز تخت گاه اوست
و الله اعلم هم بهر جا که او آتشی دید چست ۰ هم آتش فرو گشت و هم ژنده شست ش بهر جا ای از شهر تبریز چیست یعنی
زود متعلق بمصراع ثانی ست و یا صفت آتش هم دران خطه بود آتشی سنگ لبست ۰ که خواندی خرد سوز آتش پرست ش
دران خطه در شهر تبریز نیز دخطه بمعنی شهر عظیم و آتش پرست فاعل خواندی ای نام آتشکده سنگ لبسته که گرداگرد آن دیوار
سنگین بود خرد سوز ای سوزنده دانش عابد که او را از غیر خود غافل سازد و همگی در پرستشی آن باشد و یا حیران
سازنده ناظران خود بود و قیل خرد بزبان گور دستانی بمعنی گناه است و الله اعلم هم صدش هیربد بود یا طوق زر
با آتش پرستی گرد بکمر ش نشین با آتشکده خرد سوز عابد ست و هیربد بمعنی خادم آتشخانه چه هیر بپارسی بمعنی آتش ست
و بد بالضم حافظ و خادم گرد بکمر بسته ای چست چالاک هم بفرمودکان آتش دیر سال ۰ بگشتند و کردند یکسر کال
ش رکال بالضم اخگر مرده و خاموش و قیل آتش مرده و هو الانسب بهنام چو آتش فرو گشت زان جایگاه ۰
بنا کرد سوی سپاهان سپاه ۰ بدان نازنین شهر آراسته ۰ که با خوشدلی بود با خواسته ش نازنین پرناز و نعمت و
خوشدلی موافقت طبع که هوا و آب معتدل داشت و خواسته اسباب دولت و بدان طرف بیت ملاحق هم دل تا جور
شادمانی گرفت ۰ بشادی پی کامرانی گرفت ش پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت از خراب کردن آتشکده ها
چنانکه بیگوییم بسی آتش هیربد را بکشت ۰ بسی هیربد داد تا کرد پشت ۰ بهار کمن بود چینی نگار ۰ بسی خوشتر از
باغ در نوبهار ش علیشه نوشته که بهار نام بتخانه ایست در سپاهان که دختر آذر هرمزیون نام از اولاد سام دران
مجاوره بود اما در رشیدی بمعنی مطلق آتشکده ها آورده و هو الاصح و اختاره مولانا ارح چینی نگار اسے

پس رمز اینجا بمعنی روایت غریب و پاکیزه است چه رمز بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد هم برون کن کهن
پینه‌ها راز گوش ۰ که دیبای نو را کند ژنده پوش ۰ کهن پینه‌ها کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شد و دیبای نو
کنایه از روایت دویم که در لاحق مذکور شد یعنی رفتن سکندر ببابل و آذربیجان و سیاهان الخ ژنده بفتح زا بمعنی
وصله جامه و پاره آن ژند پوش جامه را گویند که پاره‌ها کهنه بر وی دوخته باشند و پیداست که چون پینه کهنه را بر دیبای
نو وصل سازند آن دیبا به شکل ژند پوش مینماید گذاشید پس ژند پوش بمعنی کهنه پوشیده منفعول کند ست
و فاعلش پینه کهن یعنی شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی فره سازد پس روایت اول ناشنیده انگاشتم
روایت تازه از من بشنو که این اصح و لطیف ست و تواند که زنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای
سخن کهنه را که مشهور باشد بهتر ست که سخن نو را هم بشنود که اول مانند ژنده است و ثانی مانند دیبا لطیف هم بدانگونه کز پینه
بیدار مغزها شنیدم درین شیوه گفتار نغز ش این شیوه اشارت بر فتن سکندر در ملک دارا بعد از قتل وی و شیوه از آن
گفته که شاهان بعد از کشتن دشمن در مملکت او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه نو نهند یعنی روایت دویم که نزد من
صحیح و نادرست بدانصورت می آرم که از لسان فصیح بیان ناقلان بیدار مغز شنیده ام بلکه هم بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم ش تاریخها کتب تواریخ چنانکه خواهد گفت که اوراق متفرقه را خوانده ام پس حرف به
معنی حرف آن تواریخ یعنی با وجود آن گفتار نغز که از بیدار مغزان شنیده با خود داشتم سوای آن بسی کتب تواریخ
نیز موجود داشتم پس آنهمه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگویدم بهم کردم آن گنج
آگنده را ۰ ورق پاره‌ای پراگنده را ش آن گنج پراگنده اشارت به کتب تواریخ که از قصهٔ سکندر مشحون بودند
و مراغ ثانی عطفست بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم نمودم اوراق پراگنده قصهٔ سکندر را پس
ورق پاره بمعنی پاره ورق ست باضافه بیانیه و پراگنده ازان گفته که نام نویسندهٔ آن معلوم نشد لیکن خواجه
آنها را بتلبیق بدیگر کتب داده اعتبار کرده است گذاشید م ازان کیمیاهای پوشیده حرف ۰ بر انگنیم گنجدانی
تنگ ظرف ش آن کیمیا اشارت بر وایاتی که در کتب تواریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف
که نوشته دیگران بود زبان مجوسی و به بمعنی نسخ پوشیده بسین مهمله است بمعنی حرف کهنه و ریخته بود صفت کیمیاست و گنجدان عبارت
از روایت پاکیزه و غریب ۰ پس آن کتب و اوراق نمیزد که کیمیا و اکسیر بود که روایت غریب اند گنج زر بدان دست شد و وجه عزت
و مدت این روایت بزعم این بیچیدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آتشکدهای ایران مجمل ست و در روایت ثانی بتفصیل طویل
ست مشتمل بر خواستن روشنک در سپاهان آنهمه تواریخ بزبان دیگر غیر پارسی بودند چنانکه در تائید این روایت می گویدم
همان پارسی گوی دانای پیر ۰ چنین گفت و شد گفته دلپذیر ش پارسی گوی فردوسی جامع شاهنامه که بزبان
پارسی ست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده ام که چون شه زد از استد تاج و تخت ۰ در پیکار موصل بر اندرخت ش

وفتنه از عالم برخاست و جنگ و خرابی نماند سکندر چنان فرمان داد الخ و خواجه بتقریب مقام میفرماید م بیک
تاجور بخت باشد بلند ۴ چو افسون بود ملک باید گزند ش فاعل بود تاجور است ای از دو شاه فساد ملک است
یکی تاجور بتر از صد بود ۴ که با داد چو بسیار شد بد بود ش ای چنانکه از کثرت باران ضرر عالمیان است
آنچنان از کثرت شاهان که باران رحمت و عدل اند فساد ملک است م چنان داد فرمان شه نیک
رای ۴ که رسم مغان کس نیارد بجای ش جزای شرط است رسم مغان آگندن آتشکده ها از گنج و غصب
مال تونگران لاولد و رفتن عروسان بآتش کده وغیره رسوم بد چنانکه در سابق مذکور شد م گرامی
عروسان بپوشند روی ۴ بما در نمایند رخ یا نشوی ش گرامی خوبروی صفت عروسان م همه نقش
نیرنگها پاره کرد ۴ مغان را ز تنجانه آواره کرد ش فاعل سکندر و نقش نیرنگها هر رسمی بد که مشتمل بود بر نیرنگ
و فساد مذکور و تنجانه آتشکده مانند بت مسجود الیشان بود م همان را ز دین های آلوده شست ۴ نگهدارشت
بر خلق دین درست ش دین ها فد رسوم های کفر پلید که هر یک بمجون فرائض دین بر ایشان جداگانه لازم
بود ند و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام م بایران زمین ز آنچنان بد بشستی ۴ نماند آتشی هیچ ز رشتی ش
ز آنچنان بشستی بیای عظمت اشارت بسعی سکندر در استیصال آتشکده ها و آتش بمعنی آتشکده مضاف ست
هر زرشتی که بمعنی امام دین زرتشت ست ای هیچ آتشکده بدست مغان نماند م دگر زان مجوسان گنجینه
سنج ۴ با تشکده کس نیاگند گنج ش دگر ای بار دیگر پس از منع سکندر نیاگند از آگندن ست ای هیچ
مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکده ها خراب شدند م همان نازنینان گلزار چهر ۴ ز گلزار آتش
برید ند مهرش گلنار چهر سرخ روی و خو بصورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر بملازمت گلنار است م
چو شاه از جهان رسم آتش زدود ۴ بر آورد ز آتش پرستنده دود ش رسم آتش ای آتش پرستی و آتش
پرستنده کافر آتش پرست م بفرمود تا مردم روزگار ۴ جز ایزد پرستی ندارند کار ش بدین حنیفی پناه آورند ۴ ز شت بر هنر
ماه ورزند حنیفی ابراهیمی حنیف بمعنی پاک دین ست لقب ابراهیم علیه السلام ست و اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست بودند
دیا مهر کنایه از آتشکده عظیم ست و ماه کنایه آتشکده خورد م چو شد ملک در ملک آنملک بخش ۴ بمیدان فراخی روانکرد رخش ش
ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و بمیدان فراخی عیش متعلق روانکرد ست ای در ملک دارا تمام فرخنده و خورد م گشت
گویا ای ده اینجا بمعنی میدان فراخ یافته بود چنانچه در بعضی از لاحق پیداست ایهام بر دانائی سکندر ربا قالیم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران م
بفرخندگی فتح گشت جهت ۴ بدانگونه کان نغز گویند و گفت ش فتح گشتن ملک ایران و توابع آن و نغز گوینده عبارت زا فضل و اتمام
مذکور که بعد از فتح ایران م سکندر را بمجرد ساختن آتشکده ها آنجا شادی و فرخندگی حاصل شد و خزائن آنجا را مالک شدم دگر باید تا بحکم
نوی ۴ دگر گونه هنری ز من بشنوی ش خواجه میفرماید که اگر بحکم کل جدید لذیذ میخواهد ای سامع که روایت دیگر یا کیزه را از من بشنوی من گویم

بچرخ بلند رسانیدندی چنانکه ایمعنی از لفظ دکبری که در بیت لاحق است می آید کدا افاده قدس سره شارح
نوشته که آتش عروسان نادیده شوی در این روزها چندان افسون خواندندی و آتش پرستی کردندی که دود
آتش افروزی و غلغله افسون خوانی ایشان بفلک رسیدی اما تقریر مولانا احسن است فافهم هم بهکارشان شوی
و دلبری + گه افسانه گوئی گه افسونگری + شعر ای همه شوخ و دلربای عشاق بودند و گاهی بیکدیگر افسانه گفتندی و گاهی
افسون ژند خواندندی و ازین هر دو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی م جز افسون چرا می نفیرختند بجز افسانه
چیزی نیاموختند + شعر جز افسون آسوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه نیاموختند پیداست چرا می نفیرختند آی
کار دیگر نکردند و افسون عام است از افسون ژند و مانند آن و تغییر بحراغ بملازمت لفظی افسون است که غالبا در شب باشد م
فروهشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوبد دگر دست زن + شعر شکن بر شکن بمعنی تابدار و پرپیچ صفت گیسو آی بحالی گیسو افروز
گذاشته بودندی یکی رقص نمودی و دیگری دستک زدی چنانکه رسم شادی است م چو سرو سهی دسته گل بدست سهی سرو
زیبا بود گل بدست + شعر مصراع ثانی مقوله خواجه است ای چون مانند سرو سهی بودند دسته گلها بدست خود کردندی زیرا نکه
سرو سهی زیب از گل یابد که بر شاخهای او دسته گل بندند چه او را از خود گل نباشد تا اینجا بیان رسوم عروسان ایران
است نبوروز جمشید و جشن سده باز دربیان رسم دیگر میگوید که م سر سال کز گنبد تیز رو + شمار جهان را شدی روز نو +
شعر سر سال نوروز عامه که آن نوروز کوچک است از ابتدا بهار که آفتاب در برج حمل آید و مغان او را سر سال
شمارند م یکی روز شان بود از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + شعر یکی روز ای یک روز فقط بود و
شان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز کوچک برای ایشان یک روز بود ی
بکوی فزای که در آن روز کوی شهر و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان بود م جدا هر یکی بزمی آراستی +
در اینجا بسی فتنه برخاستی + شعر درین روز با آتشکده نرفتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی و بزنان
شهر مجمع ساختی و بس فتنه و زیانکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه گشتن عشاق بمنگاه بازگره بریدن برای
نقد گرفتن و دریدن جامه و افتادن زیور و جز آن از لوازم هنگامه که مر دیه تماشای آن آمده این فسادها
میکنند کذا افید م چو یک رشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی + شعر از اینجا سه کلام است و رشته
کنایت از پادشاه ملک که مانند رشته واقعی نظام عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شاهنشهی بالکسر
همان پادشاهی عالم که بمنزله سلک جواهر است ای پیش از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی دنیا
در رشته بود که همه بر رشته دارا بود و نیمه دیگر بر رشته سکندر و اکنون یک رشته شد اے تمام ملک
بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت از ضدیت و خلاف این دو شاه که ازان بر ملک ضررها
میرسید چنانکه این معنی از لاحق پیداست یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت

انکه چون گیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث پیدا شد و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند در بین سی جشن کرده آنها را که خدا ساخت و فرموده که آتش بسیار افروختند و آنرا جشن سده نام کردند ای جشنی که منسوب است بکد خدای صد کس از اولاد یک شاه انتهی کلامه و مولانا قدس سره در رشیدی وجه تسمیه چنین نوشته که از اوزرد هم بهمن ماه تا نوروز بزرگ پنجاه شب و پنجاه روز می ماند اما انچه شارح از نقل قینه آورده که سنده بذال معجمه است یعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب که تبازی اند اسندق خوانند انگاه راست آید که آتش افروزی خاص باشد بشب دهم بهمن ماه و الله اعلم ✤ هر سو عروسان ناویده شوی + ز خانه بردن تا خجندی بکوی ✤ ش ناویده شوی اے همه بکر بودندی و لمغنے مصراع ثانی انکه با تشکده رفتندی و با مغان نشستندی چنانکه خواهد گفت ✤ هم رخ آراسته دستها پر نگار ✤ به شادی دویدند از هر کنار ش رخ آراسته زیور بر رخ بسته دستها پر نگاری بر دست نقش کرده و بخمار رنگین ساخته بودندے هم مغانه می لعل برداشته ✤ بباد مغان گردن افراخته ✤ ش مغانه می انکه منسوب بمغان باشد ای شراب شرح براورده مغان که از قسم اول بس نشاط بخش بودی کذا افیدای آن می را بدست کرده بسوی مغان دویدان آتشکده گردن افراخته متوجه شدندی و انچه شارح نوشته که بطن مغان می لعل برداشتندی خلاف ظاهر است هم زرین دهقان افسون ژند ✤ براورده دودی بچرخ بلند ✤ ش برزین بفتح باء موحده و سکون راء مهمله و کسر زاء منقوطه و یاے و نون نسبت نام یکے از ائمه دین ابراهیم زردشتی که در شهر بلخ و قیل در نوند که نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا آذر برزین نام نهاده چنانکه در رشیدی است که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده است که هر یک ایکی از کواکب سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کواکب بودی دران میسوختند و اسامی آنها انیست آذر مهر و آذر نوش و آذر خورداد که نام یکے از موبدان است که بانی آن بود و آذر آبتین منسوب بآبتین پدر فریدون و آذر بهرام و آذر زردشت و آذر برزین و نزد بعضے وجه تسمیه این آنست که کیخسرو سواره همیرفت که در اثنای راه صدائے مهیب از آسمان پیدا شد و کیخسرو خود را از اسپ زیر انداخت و صاعقه برزین اسپ او باز خورد پس کیخسرو نگذاشت و نخواست که آتش صاعقه فرو نشیند پس در انجا آتشکده ساخت و بشکرانه نجات خود او را آذر برزین نام نهاد اما اصح توجیه اول است که این نام یکی از ائمه دین آتش پرستی است و دهقان یعنی مجوسی صفت برزین است و یا فرنیه افسون ژند اینجا حذف مضاف است که لفظ افسون باشد و ژند بزبان پارسی نام کتابے است تصنیف آذر دشت و دودکنایه از آه تماشائیان آن عروسان که بر کمال جمال و افسون خوانی ایشان دل داده بودند پس آه درد عشق تماشائیان تا بفلک رسیدی معنی بیت آنکه عروسان مذکوره از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود و از خواندن ژند که مثل افسون موثر بودے دود آه عشاق را

کور راجع بسکندر و آتشکده آتشکده + دگر رسم آن بود کآتش پرست + شبی همه سال با نوعروسان نشست و بعضی نسخ بجای رسم آفت دیده شد چه خلوت داشتن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای دین است و معنی آنکه همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده‌ها میرفتند و نخاومان آنجا می نشستند خاصه آنکه هم نبوروز جمشید و جشن سده که نوکشتی آئین آتشکده + شش ای درین دور روز هر آتشکده را از سر نو آرایش میدادند تمام نگارین می ساختند و نوروز جمشید نام نوروز بزرگ و خاصه است که این نام روز خرداد است یعنی ششم روز از فروردین ماه که بهندی آنرا ویساکهه گویند و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نوروز دیگر است چنانکه مولانا از فرهنگ جهانگیری نقلکرده چنین نوشته که نوروز سغان دو نوع است یکی روز غرّه فروردین ماه که آفتاب در انوقت در برج حمل میرسد که ابتدای فصل بهار ازوست و این را نوروز کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن نبوروز آنکه باعتقاد سغان حقتعالی آدم و عالم را درین روز آفریده است که اکثر امر فرموده است بسیر کردن از برج حمل در دوم نوروز خرداد از ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن نبوروز جمشید آنکه این شاه ایرانجم نام بود و در جهان سیر بسیار کرد چون در شهر تبریز که عرب آنرا آذربیجان و پارسیان آذربادگان و آذربایگان آذربادگان گویند جمشید رسید و آن غرّه ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم سغان بود جشن نوروزی کند و تخت مکلل بانواع جواهر بر بلندی نهاده و روی بمشرق کرده بران نشست و تاج مرصع بر سر داشت چون آفتاب از مشرق طلوع نموده بران تخت و تاج تابانت و شعاع و رغایت روشنی پدید آمد و سغان از مشاهده آن شعاع شادمان شدند و لفظ شید را که بمعنی شعاع است بر لفظ جم افزوده او را جمشید خواندند ای جم صاحب شید و شاه خداوند شعاع و پس ازان که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم انداخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را بار داد و رسمهای نیکو بنیاد نهاد و روی بجملایون آورده گفت که حقتعالی شمارا بیامرزیدست باید پاکیزه غسل کنید و شکر او بجا آرید و گبران هر سال موجب فرموده او جمشید بهمین دستور عمل می نمودند و گویند که اکاسره عجم هر سال از نوروز کوچک تا روز بزرگ حاجت مردم را بر آوردندی و زندانیانرا خلاص کردندی و مجرمانرا عفو نمودندی و تمام در عیش و طرب شامل بودندی و لفظ جشن بفتح جیم و سکون سین بمعنی شادی و مهمانی و عید است و سده بفتح سین مهمله و بار نسبت جشنی که منسوب باشد بسد که نام عدد معین است و اکنون او را صد بصاد خوانند و در اصل سد بسین است زیرا که حرف صاد و ضاد در پارسی نیامده است و این جشن شده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که هندگر بهاگ نامند و دران آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم سغان و جانوران صحرائی گرفته دسته‌های گیاه خشک بپاهای اینها بسته دران گیاه آتش زنند و اینها را رها کنند تا در هوا و صحرا بگریزند و بندوبست آتش در کوه و بیابان دهند گویند که باعث و واضع این جشن سده گیومرث شاه است و وجه تسمیه بسده

مفسده او است یعنی چون دارا جاهل و باطن دین ببرد و آتش پرستی نماند و هم بر آتش پرست خراب شد سکندر بفرمود
انچ چه این هر دو بوجود دارا قایم بودند پس این بیت از قبیل من قتل قتیلا است کذا افید چه خرابی آتشکده ها و بلاکے
آتش پرستان هنوز بوقوع نیامده بود آرے قریب الوقوع است چنانکه میفرماید هم سکندر بفرمود کا یرانیان +
کشانیند ز آتش پرستی میان + ش آمی این دین باطل را همه اهل ایرانیان از که و به ترک و هندم همان دین دیرینه را
نو کنند + گر آتش سوئی دین خسرو کنند + ش دین دیرینه دین حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیهم السلام و مصراع ثانی تفسیر
اول است چه دین سکندر که خسرو ایران شده است دین اسلام و دین ابراهیم علیه السلام بود و اگر آتش بالکلیه میل و محبت دینیه
بنا بر آن گفته که پیشتر در امم سابقه اکثر در عالم همین دین بود اگر چه آتش پرستی ایرانیان از ابراهیم آتش پرست متنبی پیش از
نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمته ظاهر است که مهمان خلیل الله
علیه السلام گبر آتش پرست بود هم مغانرا با آتش سپارند رخت + بر آتشکده کار گیرند سخت + ش مغ بالضم آتش پرست که او را
گبر هم گویند و را علامت رخت بست و کار سخت گرفتن تنگ آوردن و خراب ساختن یعنی رخت را و آلات مغان را
که زنار و جز آن باشند همه بسوزند و ایهام آنکه تن ایشانرا با آتش اندازند و آتشخانه خراب سازند هم چنان بود در هم اندران
روزگار + که باشد در آتش گه آموزگار + ش ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که دانشمندی از مجوسیان در هر
آتشکده خادم مقرر باشد هم کنجهای در و پای بست + کسی را نباشد بران گنج دست + کنجهای بپای عظمت و فاعل
کنه همان آموزگار ای گنجهای عظیم را در آن آتشکده جمع سازد و بران نگهبان باشد و هیچکس را آمدن ندهد تا بر آن
گنجهای نهاده دست برد و بردارد هم تونگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود را گذاشت + ش مولانا
فرموده که ازینجا معلوم میشود که ایرانیان در هر شهر یک آدمی را در پے تونگران لاولد تعین کردندی تا آن
تونگران در حال حیات خویش بے اختیار باکره آن آدم تعین شده همه مال خود با آتشکده می سپردند و بعد از ان
بفقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از لاحق پیداست که میفرماید هم بدان رسم کافاق را رنج بود + هر آتشگهے خانه
رنج بود + ش ای از رسم غصب کردن تونگران لاولد و آفاق دم شهرها اما مراد همان تونگران لاولد
است که بر فاقه مے گذرانیدند آن دیار چه از مال داران دیگر که صاحب اولاد بودند غصب نمی کردند
کذا افید و تواند که نهادن مال خود از تونگر لاولد بر حسب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق
بنا بر گم شدن زر و نقره باشد بدست مردم و الله اعلم هم سکندر چو کرد آن بنا ها خراب + روان کرد کنجی چو دریا
آب + ش آن بنا ها آتشکده ها پر گنج روان کردی بدرگاه خود آوردتا در علوفه سپاه و خرج مساکین بی پناه
صرف سازد چو دریای آب اے بلا فاصله و فسره چنانکه حال آب دریا است حاصل آنکه از هر آتشکده تا
بدرگاه خود گنج با گنج باهم پیوسته روان کنانید کذا افید + هم بر آتشگهے کو گذر داشتی + تباکندی آن گنج بر داشتی

آمد و چون سوید اسرول عارف سوخته و هر طرف شود حفظ حق شامل حال او گردد و دوش آینه انوار الهی باشد و آنچه شارح از ذول
سپند اشعار دعای ممدوح خواسته خلاف ظاهر است چه خواجه دفع گزند از خود گفته است نه از ممدوح خود باز از این تسلی که بخود
داده است اضراب نموده میگوید هم خطرهای رهزن درین ره بسی است اکسی کاین ندارد چه فارغ کسی است مثل رهزن صفت
خطرهاست درین ره اشارت براه گذران خوش و آسودگی بار فاهیت که از سابق مفهوم گشت ای اگرچه حفظ حقتعالی مراد شامل است
هم درین آسوده گذاری ترسها و آفات رهزن و خراب سازنده عیش است پس کسی که این عیش خوش ندارد پس فارغ
باش است چه مرد مفلس قلاش از آفات هیچ ترس و باک نباشد و رزق هر روزه بخوف می خورد هم چه عمر است کورا به
چندین خطر با فسون گری برده باید بسر مثل عمر بمعنی گذران بار فاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد مصراع سابق را
نباید که فسرده است هم کسی کاین ندارد که فارغ کسی است مثل و چندین خطر عبارت از ترسها عالم که برد و تمندان میباشد
و همیشه بزوال دولت اندیشه دارند و افسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه جهته ایمنی و خوش گذاری خود
با حاکمان زمانه آشنایی ساختن و بوقت حاجت مدح و خوش آمد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذاردن
و غیر ذلک کذا افید یعنی این عمر آسودگی و زندگانی بار فاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی
لازم است چون حال عیش خوش و رائیست پس هم به از پای زین پا به بیرون نهم + نهنبن برین دیگ پرخون نهم + مثل
این مایه منصب فاهیت و بیرون نهادن پای از ان ترک دادن آن و گذاردیگ پرخون گذر خوش که از جمله ترس
و خطرات مانند دیگ پرخون است و نهنبن بکسر نون اول و فتح با و سکون نون ثانی و فتح با موحده تازی پرپوش
دیگ و مانند آن که در اصل نهابان بوده است و پیداست که سرپوش نگهدار چیزی است که در دیگ و جز آن نهان باشد یعنی بهتر
هست که این گذران بار فاهیت را ترک و هم و قلاشانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار
باز رسته باشم کذا افید و شارح برحسب فهم خویش نوشته که بهتر است که این مایه تصنیف کتاب و مدح شاه را بگذارم و سرپوش
خاموشی بر دهان دیگ پرخون که قالب جوشنده من است بزنم و علی شیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمة اگر
چنین میفرماید ولیکن چون جوش اظهار اسرار سر میزند باز لاچار در گفتار می آید چه تصنیف محققان متقدمین برای اظهار
فضیلت نیست تا باختیار باشد بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الهی جوش میزند کذا فی شای آن میکنند لیکن این سخن
مناسب لسیاق کلام همه ابیات معنی اول است که مولانا فرموده لبد دوره و دام علی الناظرین خیره هم گذارنده داستانهای
پیش + چنان گوید از پیش عهدان خویش + گذارنده خواجه و پیش عهدان راویان زمانه سابق که خواجه از ایشان
بنقل است هم که چون دین دهقان بر آتش نشست + ببرد اشن و سوخت آتش پرست + مثل دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست
چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستائی و جاهل کم خرد است چه آتش پرستی دین جاهلان و کم خردان است و اگر نه هیچ دانا و
عاقل مهتدی آتش را داد اصنام و کواکب را معبود نمیداند بر آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصراع ثانی

کلبه وصل کنند و زمین نارانده رابدان شدیار و شگافته سازند پارسی سرپال و بهندی پهال نامند کذا فی الرشیدی پس این لفظ بکاف تازی یعنی آهن کاوند زمین باشد و گاو بمعنی راندن گاو و رکلبه رانی عطفست بگاو آهن هم سپاهی باین خود دو هر دو همان شهری از شغل خود نگذرد شعر شهری یعنی پیشه ور ساکن شهر چنانکه آهنگر سلاح ساز و نغل بند وغیره بازاریان هم نگیرد کسی جز پی کار خویش همان پیشه اصلی آرند پیش ۲ پیشه گریزنده را باز جست ۲ همان پیشه دادش که بودش نخست هر پیشه گریزنده آنکه پیشه خود باشد هم علمهای هر کس پدیدار کرد ۲ همه کار عالم سزاوار کرد ۲ جهان از ویرانی عهد پیش ۲ بآبادی آورد در عهد خویش شعر ای باوجود هر کس را پیشه خود آور و بمعدلت و احسان خود هم جهان را آباد کرد هم جهان داشت بر دولت خویش راست ۲ جهان داشتن زیر کار استراست شعر راست است معتدل وار استه بعدل وجود هم نکوئی کن ار نیک خواهی زود بهر ۲ که بد را بود عاقبت زهره بهر ۲ شعر زهر خطاب است بشاهان نامه هم بپاساقی از باده نوش و ناز ۲ یکی شربت آمیز عاشق نواز ۲ شعر باده نوش و ناز شرابی که پر نوش و ناز باشد یعنی از باده بیخودی و مستی ذوق که شیرین و فرح بخش باشد شرتی بمن ده که تشنه ام و انچه بعضی نسخ از شادی نوش و ناز دیده شد بیان شربت است هم بتشنه ده آن شربت دلفریب ۲ که تشنه ندارد ز شربت شکیب ۲ شعر آن شربت دلفریب همان باده پر نوش

و نعت بیخودی خراب کردن سکندر آتشکده ها ملک عجم و آمدن در سپاهان کم سپندی بیارای جهاندیده پیر

بر آتش فشان بر شبستان میر شعر سپند دانه معروف سوختنی که برای دفع زخم چشم میسوزند و خطاب جهاندیده بخود کرده است بمعنی باعتبار اصطباری چنانکه واب شاعر لیست که خود را غیر خود فرض کرده باسلوب غیبت بدو خطاب می کند و شبستان خانه که محل خواب باشد و امیر عبارت از خواجه است رح چنانکه از لاحق واضح است که میفرماید ۲ هم که چشمک زنان پیشه سیکنم ۲ ز چشم بد اندیشه سیکنم تو چشمک زنان صفت مقدم پیشه است ای کار نادر و خوب که چشم حاسدان دور لے او باشد و پیشه عبارت از آسودگی و گذاران خوش چنانکه از لفظ امیر می آید چه امیر وقت صاحب سامان و خوشگذران بدباشد و نیز از بیت چهارم پیداست که در گذران بار قاعدت مقرر است و آسان نیست معنی آنکه جهاندیده پیر که گرم و سرد جهان را آزموده در خانه عیش من که امیر وقتم و گذاران خوش دارم سپندی بیار و بسوز زیرا که من باین عشرت پیشه چشمک زنان و نادره کاری میکنم و از چشم زخم حسودان اندیشه دارم که مبادا بمن آفتی رسانند و عیش من مکدر شود کذا فی الرشیدی پس پیشه چشمک زنان عبارت از عیش خوش است که حاسدان بران چشم کشاده اشارت چشم و غمزه بیکدیگر کنند و سپند سوختن از شغل طاعت و توجه بحضرت تعالی که دفع بلیات است و شارح بمتابعت میر علیشیر نموده از امیر ممدوح خواجه گرفته که سلطان ناصر الدین است و جهاندیده پیر کنایه از عقل خواجه یا خود خواجه و یا رفیقی دیگر که صاحب عقل کامل باشد یعنی در حرم خانه ممدوح سپندی بسوز که من حرفت نازک دارم که بنام او کتابی تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم می ترسم که مبادا بمن چشم بد رسانند انتهی کلامه و بر عارف مخفی نباشد که سوختن سپند در خانه ممدوح خلاف در کار است نه در خانه ممدوح او که بی خوف است و مع هذا ایهمنی مخالف است باین استدراک که میفرماید هم ولیکن چو میسوزم از دل سپند ۲ بمن چشم بد چون رساند گزند ۲ شعر ای بسوختن سپند دیگر مرا حاجت نیست بلکه سوختن سپند دل من کم عبارت از نقطه سیاه میانه دل است که او را سویدای دل گویند مراکانی است و پیداست که خواجه علیه الرحمة از کمال ربط سپند ان حق سبحانه بالجمله

نامند کذا افیده و شارح گفته که بسبب ظلم دارا بدان بزرگان قابو یافته بودند + هم تظلم کنان رفت زین مزر و بوم +
مروت بیونان و مروی بروم + شش مروت و مردی فعل فرقت است ای درین ملک مروت و احسان و هم مردی و خود دانی
هیچ نبودند بلکه آستم دارا هر دو فریاد کنان بیونان و روم رفته اند که آنجا بعدل و کرم سکندر هر کس مخلوط بوده است
هم کسی را که نزدیک او ننگ بود + زچندین سپاه آن دو سر هنگ بود + شش زچندین بیان کسی است و ننگ مرتبه و وقار از انجا
معلوم شد که دارا شاه بارکان دولت خود هم مخلص و محسن نبود و محض نوازش آن دو سر هنگ داشت + هم چو بد گوهر آزرا
قوی کرد دست + جهان بین که چون گوهرش راشکست + شش رای از دست آن بد گوهران بقتل برسیدم سیر بزرگان نجوی دان
سپرد + ببین تا سرانجام چون گشت خورد + شش سر بر کنایه از منصب بلند ای مرتبه عالیقدران بآن دو سر هنگ خورد و مرتبه
داده بود و خورد و خوار و گشته و ریزه ریزه شدم نه بس داوری باشد آن سست رای + که سختی رساند بخلق خدای
شش بس داور خداوند حکم دراز و مصراع ثانی بابیت لاحق بیان کلمه آن هم گرانمایگان زاد آرد شکست + فرومایگان را
کند چیره دست + نه خسرو شد انکس که خس پرورست + خسی دیگر و خسروی دیگر است + شش خسی بقرینه سابق خس پرور ی تواند
که بمعنی خود باشد چه خس پرور ی کار خسان است + هم نمانده درین ملک بخشایشی + نه در شهر و در کشور آسایشی شش بخشایش
رحمت و احسان با یکدیگر هم خراشید از کینها سینها + شده عصمت از قفل گنجینها + شش عصمت نگهداشتن یعنی عصمت اموال چنان
برخاسته که قفلهای گنجینها هم دزدیده بودند چه جای دزدان واقعی پس این مبالغه است در زوال عصمت کذا افیده و شارح
نوشته که بسبب غفلت دارا و حواله کردن کارها بنا اهلان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسدان بی تحاشا قفل گنجینه
را شکسته بغارت می بردند هم خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین کجا باشد اندیشه + شش خرابی پیشه گذاشتن حرفت اصلی چنانکه
مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه هم که پیشه و پیشه بگرنجته + بکار دگر کس در آویخته هم بیابانیان ملک رانی کنند + ملکرانگان
شبانی کنند + شش و در نسخه مولانا بجای ملکرانی پهلوانی و اقعست ای شهریاری کنند چه پهلو یعنی شهر آمد هم کشاورز شغل سپاه ساز
کرد + سپاهی کشاورز ی آغاز کرد + شش کشاورز مزارع و دهقان ام جهانرا عمارت نماند بسی + چو از شغل خود بگذرد هر کسی
عمارت آبادی هم اگر پیش ازین داد گر خفته بود + همان انتظامی آشفته بود + شش عطف بست بر مصراع اول هم کنون داد گر
هست فیروزمند + از نیکو نه بیداد تا چند چند + شش ای پیش ازین هیچ داد گر و عادل نبود و اکنون که تو داد گر آمدی و عدل
بوجود آمده بیداد تا چند باشد ای بنهایت زوال رسید پس مفرد و مرکب مردد میتواند هر اسنده شد زین سخن شهریار بنامدار
برانگیخت در بر دیا شش آنسخن شارت بگذاشتن مردم پیشه خود را و به پیشه دیگر آویختن هم که هر پیشه و پیشه خود کند خراب
گرچه نیکو کند بد کند + شش نیکو کند ای پیشه نیکو کند چنانکه سپاهگری نیکوست از کشاورزی و تجارت از حیاکت نیکوتر است و برایقیاس
کسی دیگر پیشه ها هم کشاورز بر گاو بند و لباد + زگاو آهن گاو و جویده مراد + شش لباد بضم لام آلت زراعت کاری یعنی جویلی
که بر گردن جفت گاوان نهند تا کیه راه و ارابه را بکشد بندش جوله نامند و گاوان آهن مرکب است یعنی آهنی که بر طرف یا تنها

پس این اقبال تازه که ملک ایران بتصرف او شد نیز از بخشش یافته است هم شه از پانخ پیر فرتوت سال + گرفت آن سخن را مبارک به فال + شعر از پانخ پیر بیان مقدم سخن است و فرتوت بمعنی کهن یعنی گفتار و پند فرابرز و رعایت بیشی همچون فال مبارک پنداشت و بران کار بست هم زخدمت کزین کرد و بهواخش + بسی گنج پر پیشکش ساختش + شعر خدمت عبارت است از استاده سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته که هم نشینندگان جمله برخاستند + شعر الخ یعنی آن ناصح را از استادگی بنشاندند و اگرام نمود و تحفه بسیار بخشید کذا افیده و تواند که معنی چنین باشد که از عهده خدمتگاری که داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گرداند و در وظیفه او هم افزود هم بزرگان ایران ز فرهنگ او + ترازو نهادند بر سنگ او شعر بزرگان ایران آی اسیران ایران و ارکان دولت دارا شاه ز فرهنگ بیان مقدم سنگ است و ترازو نهادن بر سنگ تن دادن و فرمان بردن چنانکه ترازو واقع از سنگ گران سر فرو نهد یعنی از پند گرفتن سکندر از نصیحت این پیر همه امیران ایرانی اطاعت کرده معتقد دانشوری او شدند چه پند پذیری نشان دانشمندی است کذا افیده و قیل بزرگان ایران پیش دانش سکندر که مانند کوه بود ترازو خود فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمندی او نشدند و عاجز آمدند که ترازو تحمل ایشان طاقت بار وقار سکندر نداشت و المآل واحد و قیل همه بزرگان مطیع رای او شدند و بفرمان او کمر بستند برانیمعنی سنگ بمعنی مرتبه و عظمت باشد و از فرهنگ بیان سبب اوست هم ستایندگان بر درباره + ستایش گرفتند بر بزم شاه + شعر ستایندگان حال است از فاعل گرفتند که امیران ایرانی بودند و بزم شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه دانست و نیز از لاحق ستایش شاه واضح است هم کزین بارگه گر چراغی نشست + فروزنده خورشید آمد بدست + شعر بیان ستایش است و این بارگاه اشارت بملک ایران و یا بارگاه دارا شاه و چراغ دارا و خورشید سکندر و بر بقیاس در بیت لاحق و رباب معنی راهم زما گر شبی رفت روزی رسید + گلی رفت گلشن فروزی رسید + شعر گلشن فروزی باغبان که آرایش باغ از و باشد و آیهام بگلبرخ که او را تاج خرد نامند کذا فی المؤید هم جوی زر ز جوینده رو بتافت + فرو جست و زر دید و گنجینه یافت + شعر جوی زر ای اندک از یکی طالب زر بقیاس و گم شد و چون آنرا جستن گرفت گنجینه زر یافت و این تمثیل سابق هم ز دریادلی شاه دریا شکوه + نوازش بسی کرد با آن گروه + چو دیدند شه را عنایت نواز ببیداد دارا کشادند راز + شعر ای طلعم او را بیان کردند هم که تاد و را او بود از گرم و سرد + کس از پیشه خویشتن برنخورد + شعر از گرم و سرد تعیم دور و عهدست ای کسی از کسب خود بهره نیافته چنانکه کشاورز را از کشتکار خود بهره نشد و همگی تبار اج دارا رفت بپیشه دیگران در پیوسته است و هر پیشه ور لاچار شده بپیشه دیگر آویخته کذا افیده هم ز خلق آنچنان برد پیوند را + که سگ و انیابد خداوند را + شعر پیوند الفت و اخلاص ای مردم از خوف قهر و غیرت او صله رحم را ترک داده اند و خویشان از اقارب و خادم و مخدوم قطع کردند تا انکه سگ را با وجود آنکه در وفاداری ضرب المثل است بر وای خداوند نیست که او را به بندم به نیکان در او یخته بد سگال + کسی را امانت نه خون و نه مال + شعر بد سگال بد اندیش عبارت از چغل که بموجب به نیکوکاران می آویزد و مال و خون ایشان بغارت شاه میدهد و او را اذا

که مال تو مثل خون است ترا آموخته و رهنمونی کرده اند که کم بودن آن مال رنج است و بسیار بودن آن و مال مانند خون بدن چنانکه از تمثیل لاحق می آید و شارح بقرینهٔ خطاب ترا مال و منال بادشاهان گرفته است که کمی مال ایشان کربت آرد و در کثرت آن خطر جان باشد و ظاهر آنکه خطاب عام است م برنجد گلوئی که بخون بود خفه گردد از خونش افزون بود شعر مولانا رح برطبق بیت سابق برنجد بالصیغه بود اثبات نوشته و شین ضمیر شین راجع بگلو کرده ای حلق آدمی چون کم خون و خشک شود گلو را رنج آید و آزار بیند چه خون معتدل در عروق مانند روح است و چون خونش زیاده از اعتدال شود علت خناق نخشد و خفه گردد و شارح که برنجد بصیغهٔ نفی روا داشته و از خون خون فاسد گرفته اگرچه بمعنی درست است اما نظر به بیت سابق خلاف ظاهر است که تشبیه مال بخون مطلق است نه بخون فاسد م هر آن مال کاید درین دستگاه + برو خفته دان تند مار سیاه شعر درین دستگاه در دنیا که جای دولت یافتن است و مار سیاه کنایه از وبال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال است و یا آنکه همان مال در گور مار سیاه شده در گردن صاحب خود پیچد و مولانا فرموده که آن مال بتغایر اعتباری مار سیاه است چنان که واب سنخوری است و نیز از بیت ثالث واضح است که همین مال را بار سیاه فرموده است انتهی کلامه اما آن بیت هم تحمل است معنی اول را م ستوران این طاق آراسته + ستونی تهی دار و از خواسته شعر ستوران بضم سین و تای فوقانی دواب و پارسی گنبدی و عمارتی که بر قبر گبران بنا کنند و اضافتش باین طاق آراسته که اشارت بفلک است بیانی است چه آسمان گنبد دنیاست و مقرر است که گبران در ستون و دیوار گنبد گورستان خود زر و جواهر را تعبیه سازند یعنی ستون این گنبد و پائین آن از مال زر خالی است بایمنی که هر کس از نجا تهی دست می رود و باخود چیزی نبرد پس گویا از مال خالی است م چو در طاق این صفحه خواهیم خفت + چه باید شدن با سیه مار جفت شعر ای چون در جای تهی از مال و منال خفتنی ست بجمع کردن مال و زر نیاید پرداخت که آن مال در عاقبت مار سیه گزیده باشد و یا خود اکنون مار است م دل از بنده بیهوده آزاد کن + بگنج و بزر و کن داد کن شعر پند بیهوده جمعیت مال که ستمگری و غصب مال مساکین لازم اوست م زبیداد دارا بدار بگذری + گر او بود دارا تو اسکندری شعر بیداد دارا ظلمی که دارا شاه در جمعیت خزاین میکرد و دارا در مصراع ثانی بمعنی دارندهٔ مال و تخیل است پس سکندر بمعنی بخشندهٔ مال است چنانکه از مقابله می آید کذا افید حاصل آنکه او بظلم معروف بود و توبه بخشش مشهوری بدان کار بند و پیشهٔ دارا مگیر م بین تا چه دید او ز کشت جهان + تو نیز آن کن تا نه بینی همان شعر کشت بالکسر زراعت کنایه از جمعیت مال و اسباب دولت که دارا را ازان شکست رسیده م بین تا چه کردی جهان یافتی + همان کن که اقبال زان یافتی + شعر چه کردی بیای خطاب اشارت بعدل و انصاف است ای بخشش کن که اقبال و سلطنت ازان یافتی و نیز پیداست که با بید بخشش سرهنگان مردار را گذاشته بود

این چار طاق اشارت بجهان که بنا بر عناصر اربعه چهار گوشه است که آنرا در عراق شروانی گویند و بهندی راوتی نامند و شش در شش در مردار خانه که مهره نرد ازان بیرون نیاید و نیز نام دائیست که در نرد بدعا باز زند کذا فی المؤید کلمه و مولانا ارشد در معنی لازمی گرفته ای عجز و بیچارگی که منسوب است الشش در افتادن فلاکسانه رواق ازان گفته که قصر آسمان نه سقف دار و پس رواق بمعنی سقف است و قیل پیش خانه و صفه ای و بنا جای شادی نیست زیرا نکه بازی آسمان بعاقبت بیچاره و عاجز میسازد آن شادرام جهان چو تو داری جهاندار باش + چو خفتند خصمان تو بیدار باش شعر ای چون پادشاهی جهان تو علم شد جهاندار باش ای وارندهٔ و نگهبانی کننده جهان باش باز گفت اگر خصمان جهان و دارندگان آن خفته و مرده اند چنانکه اینمعنی از جهان چو تو داری می آید و بیرون خویش مر جهانرا بخداوندگذاشته اند تو بیدار باش ای خداوند جهان شده نگهبانی آن کن کذا افتد هم سر از عالم ترسکاری بر آرد تبرس از کسی کو نشد ترسگار شش عالم ترسکاری باضافت بیانیه ای خوف از خدا تعالی داشتن و ترسناک بودن از بد کردن خود بدیگران یعنی همگی در نیکوئی و عدل کوش و با کسی بد مکن بلکه دور باش از کسیکه ترسکار نباشد ای سنگدل و تمام بدکار باشد هم رها کن رهی کان زیان آورد + ره بد خلل در گمان آورد شعر ای دوشوار کار بد که مکافات بد آرد همچون ظلم کردن و مال مردم بتاراج خوردن و غیر ذلک علی شیر زهی بمصراع اول هم برای منقوطه بمعنی تحسین نوشته ای از مدح باطل مغرور مشو اما ملایم ابیات لاحقه معنی اول است و مصراع ثانی تمثیل که ره بد بمعنی زهی است که بر قاعده تیر انداز ان نباشد زیرا نکه تیر انداختن بر غیر قاعده که زه بر گوشه کمان درست نباشد کمانرا بشکند هم تو زان ره که شد باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت باز گرد شش باز گونه نوردی راهیکه نور و پیچ آن معکوس و از گونه باشد و رفتن دران دشوار است کنایه از خلاف رضا حق تعالی یعنی از راه بدکاری که مکافات بد آرد دور باش و از خدا تعالی بخواه که ترا ازان راه باز گرداند که این حاجت ضروری و مقصد اعلی است کذا افید پس حاجت باز گرد با خفت بمیانه بمعنی باز گشتن لازم است و به بعضی نسخ در میان حاجت و باز گرد واو عطف است ای حاجتی که راه تحصیل آن موجب ارتکاب خلاف رضای حق باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و ازان راه باز گونه نورد باز گرد و راه راست گیر هم گرا باز گونه بود پیرهن + بحاجت بود باز گشتن بتن شعر تمثیل سابق است ای که پیراهن معکوس پوشیده باشد در باز گردانیدن آن بر تن تا راست گردد حاجت می افتد انچنان مرد خدا را گر براه کج رفته باشد باز گشتن براه راست البته حاجت افتد پس بحاجت بود بمعنی لازم است باز گشتن متعدی بمعنی باز گردانیدن کذا افید هم چه بندی دل خود بر اینملک و مال + که هستش یکی رنج و بیشی وبال شش شین مضاف الیه یکی و بیشی است ای یکی ملک و مال دنیا موجب رنج و فقر است و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی است بلکه بقدر ضرورت باید خواست هم بدانش ترا رهنمون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند شعر یعنی انچه عاقلان گفته اند

آن هوشمند فرا بزرد در کنایه از لب و فوج از دهن و گوهر کنایه از سخن نصیحت چنانکه از لاحق می آید هم فرد گوید از گردش روزگار * جهان جوی را آنچه آید بکار * شتر آنچه مفعول گوید است و از گردش روزگار متعلق آن یعنی از تلون و بیوفائی او کم باید ای گردش فلک بیان کند چنانکه از جواب آن هوشمند معلوم میشود هم پس از آفرین پیر بیدار بخت * چنین گفت با صاحب تاج و تخت یعنی که ملک جهان گرچه فرخ بنست * مزن دست سخت اندرین شاخ سست شتر دست سخت زدن کنایه از گرفتن و قابو کردن و این شاخ سست ملک جهان یعنی بر پادشاهی عالم بند و مغرور مباش و بران اعتماد مکن چه این دولت بیوفا و کم پایه است و کسی مسلم نمانده چنانکه از ذکر قصهٔ رستم و زال پیداست هم ز تاریخ تو تا بعهد کهن * که مانده که با تو بگوید سخن شتر ای از زمانه گذشته تا حال کسی نمانده است که با گفتار کند و احوال گذشته باز گوید * هم کجا رستم و زال و سیمرغ و سام * فریدون و هرمنگ و جمشید جام شتر ای همه شاهان از جهان رفتند و ذکر سیمرغ بنا بر آن است که زال را پرورده بود و با او الفتی داشت چنانکه علی شیر نوشته که چون زال بعد از رخصت یافتن از خدمت سیمرغ هر جا که مهمی پیش آمدی از سیمرغ او را مدد رسیدی که موجب بصورت و عده در هر جنگ که زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدی و تمام میدان و پر فوج شدی و بر خصم ظفر یافتن لهذا سیمرغ را دایهٔ زال گفته اند انتهی کلامه و زال پسر سام است که او بادشاهی عظیم بوده و در خانه اش پسری با موی بود زال سر و ابرود مژگان تمام سپید متولد شد و نامش در اصل دستان بن سام است و بهت مثل پیران که سپید موی بود زال خواندند چون سام او را چنین دید گفت این بلائی است دور باید انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشهٔ صحرا انداختند و قضارا سیمرغ بطلب طعمهٔ بچگان خود پسر وقت او رسید و بچگان گرفته در آشیانهٔ خود برد چون جانش باقی بود و بچگان او را زنده دیدند او را طعمهٔ خود نساختند پس سیمرغ بضرورت با بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله شد و سام بخواب دیده بود که کسی میگوید که پسر تو هنوز زنده است و خار کشی هم او را در آشیانه سیمرغ دیده بسام خبر رسانید و سیمرغ بر حسب استدعای او که بسیار الحاح کرد پدر و باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال دو پسر متولد شد یکی رستم و دیگر شغاد و بستن و نعمان تجویز نیست خلاصه قصهٔ زال که شارح رح آورده و از فرهنگ و کمال دانش فریدون مراد است که تمام فرزانه زمانه بود بقرینه ذکر جام بجمشید که جام باو مخصوص است هم زین خوردنشان خوردنش دیر نیست * هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست شتر ای همه شاها ترا خورده است و از خوردن ایشان بس مدت نگذشته مولانا نوشته که تخصیص دیر نیست از ان گرده است که زود خواری البته و هم تقدیر یعنی در حال سیری می آرد اگرچه پس از مدتی او را گرسنگی میگیرد و این عرفه کار که زین اکنون مردگان ترا خورده است و همچنان گرسنه است هم گذشتند و ما نیز هم بگذریم * که چون مهره هم عقد یکدیگریم شتر هم عقد یعنی خداوند یک رشته که سلک مهرها باشد مانند مهرهای واقعی در یک سلک انتظام داریم ای فرزندان آدم پیدا شد که چون یک مهره از عقد می افتد متعاقب مهرهای دیگر بتدریج فرو می افتند * هم مزن پنج نوبت در بن چار طاق * که بی شش در ه نیست این نه رواق شش اشارت با فلاک و پنج نوبت شادی شاهانه

نه تبند و گنجایش وقوع ندارد و کلمه یکی اولین مفخم است م دگر باره گفتا این کوی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز تشوای دست تعدی دراز کرد و فرامرز بموجب نکشت چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و ایهام بلقب بهمن که چون تخرت سلطنت نشست دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز شد او را بهمن دراز دست گفتند م چرا کشت بهمن فرامرز را بخون غرق کرد آن تن ارجمند + اشارت بفرامرز که قوی قامت بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوایل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر خود شغاد نام شنید جهت انتقام پدر خود که رستم مر اسفندیار را کشته بود متوجه سیستان شد و در ملک سیستان بفرامرز رجوع نمود و فرامرز را گرفتار کرده بردار کشید و پدر پدرش یعنی زال در بند بهمن افتاد و پس از چندگاه از بهمن نوازش یافته بازگشت م چرا موبدانش ننداندند پند + کزان خاندان و دودار گزندند + شرای از نسل رستم که فرامرز بود و موبدان پیران آتش پرست که نزد ایشان قصاص پدر مقتول بر پسر قاتل هم لازم نبود م چنان داد پاسخ جهاندیده مرد + که بهمن بآن اژدها چیره کرد شر آن اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت و این جواب به تسلیم است ای آری بموجب نکشته است م سرانجام کاشفته شد راه او + دوم اژدها شد وطن گاه او شر او راجع به بهمن است چون راه معاش و زندگانی او آشفته شد و فلک دشمن او گشت زنده بدان اژدها رفت و قصاص بالمثل شد و مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم خود میکشد اما ملایم وطن گاه معنی اول است هم چو زد دهره بر پهلوانی درخت + شد از خانه دولتش تاج و تخت شر دهره بفتح دال مهمله و شین قبیح و پیر بهمن و نیز داس کوچک و خنجر کوچک که سرش دهره و طرفش باریک و تیز باشد و مولانا گفته دهره حربه ایست که سرش مانند داس و رعایت تیزی باشد دسته اش هم از آهن است و آنرا اکثر و اغلب مردم گیلان دارند و پهلوانی درخت درختی که منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم دستان و شین دولتش عاید به بهمن ای از خاندان او سلطنت گم شد و بدست دیگران آمد م که دیدی که او پای در خون فشرد + کزان خون سرانجام کیفر ببرد شر که کدام کس را بدینصورت در عالم دیدی که او الخ و خون کشتن بیگناه چنانکه از مقام می آید کیفر بفتح کاف تازی مکافات و پاداش کار بد و قیل پشیمانی و برخم سکندر بلرزید زان یاد کرد + چو برگ خزان لرزد از باد سرد شر آن یاد کرد اشارت به بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت اونی ملابست است ای برگ درختان در فصل خزان باشند ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تخصیص برگ درختان بخزان از دو وجه اول اشارت بکثرت لرزش برگهاکه برگ درختان در خزان اندک باشد و بوزیدن باد اندک لرزه بسیار کنند زیرا که در خزان انبوهی برگها که موجب عدم جنبش است مرتفع باشد و دوم ملازمت لفظی باد سرد است چه باد سرد در خزان باشد نه در بهار کذا افیدم زخونخوار دارا بهر اسنده گشت + که آسان نشاید ازین پل گذشت نقش خونخوار ظاهر است که عبارت از دارا نشان و منتقمان دارا شاه باشد اما مولانا قدس سره نظر بشوکت سکندر نموده چنین گفته که خونخواه دارا بمعنی چیر لیست که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان برسد و این پل بگشتن دارا که پیش سکندر آمده است م دگر باره درخواست کان هوشمند + در درج گوهر کشاید زبند شر

معنی برآنکه هنگامیکه بجنگ دشمن متوجه شوی بدل درست وبی هراس بخصم بمیدان درآی چنانکه این معنی از لفظ فال می آید
چه فال در آغاز جنگ باشد ونیز ازین مصراع که خواهد که هم شکسته دل آید بمیدان فرازش الخ پیدا است
پس این نصیحت متعلق آغاز جنگ است بخلاف جواب سابق که بدلیری بود چه آن متعلق بحال وقوع جنگ بود کذا افید
هم چنین گفت رستم فرامرز را + که مشکن دل وبشکن البرز راش فرامرز بفتح فا ورومیم نام پسر رستم است از چاکران بهمن شاه
اسفندیار که او سرخه بن افراسیاب را گرفته بود آخر الامر او باغی شد وسه روز در ملک اوستان با بهمن جنگ کرد
وبدستش گرفتار شد که بقصاص پدر خود با بهمن او را بدار کشید کذا فی المؤید ومعنی آن آباد قامت است چه فرا بمعنی
قامت ومزر بمعنی آباد ان است م چنین گفت با بهمن اسفندیار + که گر نشکنی نشکنی کار زار ش نشکنی ای خود را نشکنی
وقوی داری کار زار ای صفت جنگ دشمن را م شکستی کز و خون بخار ارسید + هم از دل شکستن بدار ارسید ش
خون بخار ارسیدای از هیبت آن شکست و هر نمیت دار اسنگ خار اخون شد واین کنایه از افسوس کوه ست بر قتل
دار اشاه والاجاه ودل شکستن از سبب سماع نصیحت پیر فرا برز بود چنانکه پیشتر فرموده است م شه از پند آن پیر بالود و
مغز + هراسان همیشد از ان پای لغز ش ولیکن نگشت آتش گرم را الخ کذا افید م شکسته دل آید بمیدان فرا + دل
کبک بشکست زان جره باز ش کبک سکندر اندک زور وجره باز دار ا بسیار زور که رومی را خرول میشمر دای دارا
شکسته دل بود که هزیمت خورد و سکندر قوی دل داشت که این فتح یافت م چو دید و دولتش دلفروزی نبود از کار
تو جز خاک روزی نبود ش دولت بخت دلفروزی شادی یعنی بخت دارا از سبب بیدادی بری شادی نبود لهذا
از کار و جنگ تو جز خاک وخون نخورد و شارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود م دگر باره
گردش سکندر سوال + که ای کاردان پیر دیرینه سال ش کاردان جنگ آزمای م شنیدم که رستم سوار دلیر +
به تنها تگاپوی کردی چو شیر ش سوار دلیر صفت رستم است وتگاپوی تاخت آوردن بر لشکر خصم چنانکه میگویدم کجا او
به تنها زدی بر سپاه + گریزا و فتاوی در آن رزمگاه ش کجا هر کجا زدی اسپ راندی وباتیغ زدی م غریب آمدم
کز یکی تیغ تیز + چگونه رسد لشکر ا گریز + بپاسخ چنین گفت پیر کهن + که گردنده باشد زبان در سخن ش مصراع ثانی مقوله
خواجه علیه الرحمته است بطریق علت مر ا بر او ن فرا برز بید رنگ کذا افاده مولانا رحمة الله تعالی وشارح که مقوله فرا برز
گفته ای اگر در جواب م لغزش وگذاف واقع شود خورده مگیر و سرزنش مکن که زبان گردنده باشد زبان ظاهر است م چنان
بود پر خاش رستم درست + که لشکر سمارا فگندی نخست ش بیان چنانست درست یعنی قوی و هزیمت دهم چو لشکر کش افتاده
کشتی بتیغ + گر فتند از بیم لشکر گریغ ش ای گریز و این کلمه چون گریز بکاف مضموم فارسی صحیح است اگرچه در شامل بکاف تازی
هم جایز داشته ولفظ بیم موقوف بست و لشکر فاعل گرفت ای از بیم جان خود لشکر خصم بگریختن م کسی کو به تنها سپاهی شکسته
بدین چاره شد بر عدو چیره دست ش سپاهی بیای عظمت م وگر نه تگاپوی رستم که در کارزار + گریزد یک لشکر از یکسوار ش گنج

بپیری زشاهی نگردند یاد ش ازین روی یعنی سبب که پرستاران وچاکران از پادشاه پیر سال ملول شوند و چاره انگذارن
او کمتر زشاهی نگردند یادای ترک عیش و سلطنت کرده کیقباد در کوه البرز شاغل عبادت آتش پرستی شد و غسر
در غار آن رفت و کسی اثر از انگشت چنانکه گفت م جهان بر دگر شاه بگذاشتند + ره کوه البرز بر داشتش البرز کوه معروف
که بیانش درین کتاب بیاید م بپوشیدن و خوردن تنگ بهر + شدند ایمن از خوردن تیغ زهر ش تنگ بهر اندک نصیبه پوشیدن
و خوردن است م چو شه دید کان یادگار کیان + خبردار دار از کار سود و زیان ش یادگار کیان ای یادداشته احوال
شاهان ایران و تو ران چه پدرش زنگه بن شاوران هم کیانی بود کار سود عبارت از جنگی که نافع و کار زیان
جنگی که از ان زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و نیز از سود و زیان و سوالهای سکندر و جوابهای فرابرز که در
لاحق می آید واضح است کذا افید و تواند که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه معلوم شد
م به نیکو و بد کار دانی به است + بنبرد آزمای و کار آگه است ش به صفت کاردان ای پس دانا است و نیک و بد جنگی که
نافع و یا بد باشد کار آگه که خبردار از شیوه جنگ آوری که گاهی بشجاعت باشد و گاهی بحیله و فن م به پرسید گان
چیست در کار زار + که از بهر فیروزی آید بکار ش خبر ای شرط است و این سوال اول است از سکندر م چه تدبیر دارد سپه را
بجای + چه سختی کند مرد را سست پای ش سوال دوم است ای انچه تدبیر است که بدان قیام لشکر شود و ظفر حاصل کرده و کدام جنگ
نیست که از ان هزیمت آید م نبرد آزمای جهاندیده گفت + که فیروزی آن پهلوان راست گفت ش پهلوان سپاهی بهادر و صفت بعنی
ملازم و قرین م که در لشکر چو نشنو شاهی بود + بفر تو تمکین بسپاهی بود ش ای بشوکت تو آن پهلوان تنها مانند سپاه بسیار باشد
و این دو بیت محض خلق و ثنای شاه است چنانکه داب خطاب و جواب چاکر دان است م چو فرمان چین است کاین خاک سست + ز بهر تو
سدی بر آرد درست ش این خاک سست تن ضعیف فرابرز و سد درست جواب مضبوط و پسندیده م شنیدم زجنگ آزمایان پیش + که از
زور تن زهره مرد و پیش ش ای قوت و دلیر مرد جنگی زیاده بکار آید دلیری است نیجا رلشکر کشی سر انگندگی نیست در شر
ش نیجا را بفتح راه و روش لشکر کشی سردار ملک و سر انگندگی هزیمت خوردن و بقبل رسیدن و سرکشی همان دلیری
و شجاعت و این بیت جواب فیروزی یافتن است و مصراع ثانی علت اول م بهنگام لشکر گه آراستن + ز لشکر نباید مدد
خواستن ش بلکه م صبوری ز خود خواه و فتح از خدای + که لشکر بدین هر دو ماند بجای ش این جواب قیام سپاه است بدین هر دو ای الصبر
و ثبات شاه شجاع و مدد ناخواستن از لشکر بلکه امید فتح از خدا تعالی خواستن لشکر ش در میدان قایم ماند و جنگ کند م چو پیروزی با
مشود در ستیز + مکن بسته بر خصم راه گریز ش جواب هزیمت است پیروز باشی ای بر دشمن ظفر یابی یعنی ستیزه و جنگ بگریختگان مگر
بخشد چه اگر گریختگان جهت سلاح خود باز بگردند ستیزنده را هزیمت دهد چنانکه از بیت لاحق التزاما می آید م گنا امیدی بجانان
گوش + که مردانه راکس نمالید گوش ش ای بوقت غلبه بخصم و دستی لشکر خود باز بگردش و از جای خود نگریز تا ظفر یابی و این نصیحت
زیاده است بر سوال سکندر کذا افیدم زخالیکه بر فتح یابی نخست + ولی باید از ترش دشمن درست ش نصیحت دیگر است

بصفت نرگاو کذا افیدای مردن آن بخیل و رسیدن میراث به پسرش بدین مثال شد که یا نرگاو بچه آورد و یا معنی علایم ضرب المثل
است که بخیل را نرگاو گویند و ذکر هندوستان و چین بیان واقع است نه آنچنانکه شارح نوشته که در ملک چین باده گاو دان آنجا
چنانکه مشهور است چه این قول مشهور به تحقیق نرسیده پس عرابت در معنی اول است که مردن دارا و ملک یافتن سکندر بدین
مثال شد که بخیل بمرد و پسرش میراث او بپیوندارجای که امید آن نبود چنانکه رسیدن نرگاو متوقع نیست هم کجا گرد و از سیل جوی
خراب + بجوئی دگر کس دهد افزاید آب شعر کجا هر کجا از سیل ای از زر و سیل یا از سبب نارسیدن آب سیل چنانکه شارح گفته چه این بیت
تمثیل دیگر است برای ظفر یافتن سکندر بر فاقت که سرهنگ مذکور که مانند سیل هر روز بر بودند و جوی بیای وصد تا بهام
بدارا و پیداست که دهقانیان را جو بیا خاص میباشد و از روز سیل جوی یکی شکسته گردد و آب آن سیل در نوبت وی در جوی
دیگر رسد که او زرعت خود را سیراب سازد کذا افیدهم ترا یای دولت فرو شد بکنج مذلتی و دولتی های دشمن بیخ شعر دولت بخت
و یار علامت اضافت پای است بدولت و بی دولتی کم بختی ای پای دولت تو در گنج فرو رفته است و صاحب گنج شده پس از
کم بختی های دشمن افسوس مکن که دولتش پشت داده بود هم جوانی و شاهی و ازاده + همان به که بار و دو یا باده شعر این بیت
برانگیزش فرا بزرگ است سکندر را بر عیش و عشرت بهنگام جوانی و شاهی پس بر دو یای همزه برای خطاب است و ازاده یعنی
دانا و یا باده ای یا باده باشی ای چون دشمن آگاهی و نوجوان هستی و شاه عالم شدی شاهی همان بهتر است که همواره
باسرود و شراب مشغول باشی که مقتضای جوانی و دانائی نیست نه معطل ماندن و اندیشه خوردن هم بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید شعر بکام رسیدن عیش کردن که مطلوب صاحب بخت است هم به پیرانه سر گیند لاجورد + بضحاک
و جمشید بین تا چه کرد شعر علت گوشه گزیدن در وقت پیری پس پیرانه سر صیطلاح پارسیان یعنی هنگام پیریست یعنی طلب عیش و
عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و جمشید در هنگام پیری طالب عیش و کامرانی شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که هر دو
کشته شدند چنانکه معلوم است هم جهان پادشاه چون بود دو بر سال + پرستنده زو گیر و ملال شعر نتیجه علت است بدو وجه یکی آنکه بر
برستار از خداوند بر تنگدل میباشد زیرا که صحبت و خدمت پیران مرجوانان را خوش نیاید چه بدوام مشاهده روی پیران خاطر ما را
ملال آید هم دگر آنکه داند وی از مغز و پوست + شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست شعر ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان هوس
باز و ناآزموده کار پیر سال خورد مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق میکند لهذا هم زود دل هر کس آید هراسش
چو بینند کوهست مردم شناسش شعر ای هر کس را از خوف باشد که مبادا مر او دشمن داند و آید از ساند پس ناچار هم به افگند پیش چاره
سازی کنند + وزو دعوی بی نیازی کنند شعر ای متمرد شده از ولی نیاز شوند و او را بکشند و دیگری را بجای او که جوان باشد
منصوب سازند چنانکه گفته هم نوی را بشاهی برارند کوس + که بادی تواند کردن فسوس شعر نوای بادشاه نو و بای
نوی موصوله است و مصراع ثانی حاله آن و را علامت اضافت کوس ای کوس انشاه نو نهوازند که برو + تمسخر دتهر تواند کرد
ای اختلاط و انبساط با وی ممکن باشد چه نوجوان را با هم صحبتان خیم و هوس با تحتن و انبساط کردن لازم است هم ازین روی کیخسرو کیقباد

کمان چنین بلند شش تای نامند و تبازی جدوار و ذکر چاه و پی یعنی رگ و تو از تلازم شعر لیست علم سلاح سخن لیست
ترکش کشاد و در جعبه کمان تیر آرش کشاد شعر ای آماده عرض جواب شد و ترکش کنایه از دهان که از آن بگفتن درآمد و جعبه
بالفتح تیردان همان ترکش دان پس مصراع ثانی تفسیر اول است چه کمان کنایه از پشت کوژ او دست و این فاعل کشاد
و تیر آرش مفعول آن یعنی فرابر زکه مانند کمان کوژ ثبت بود از جعبه دهان خود تیر آرش کشاد ای سخن بخیطا گفت چه آرش
بدالف و فتح را نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر و صنعت تیر اندازی نظیر خود نداشت و تیر بی خطا انداخت
کذا افید و شارح کمان تیر را بر قلب حمل کرده ای از ترکش سخنگوی تیر سخن راست انداخت چنانکه آرش بی خطا زد
و آرش نام سردار طهماسب شاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر تیری بچکمت راست کرده بود از
شهر آمل تا بشهر مرو انداخت و حد ایران و توران از آنجا معین شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در شیرین خسرو
فرموده ست ازان خوانند آرش را کمان گیر + که از آمل بمرو انداخت او تیر انتهی کلامه از اینجا هم صفت کمان
دیگر میخیزد هم نخستین ثنای جهاندار گفت + که باد اجهاندار با کام جفت + انوشه منش باد دارای دهر + زنوش
جهان باد بسیار بهر شعر نوشه بواو پارسی و انوشه بزیادتی همزه و بهای نسبت منسوبست بنوش که بمعنی شیرین است
پس انوشه منش بمعنی شیرین طبع است و خوش مزاج و فرخنده حال کذا افید و در اداة بمعنی پادشاه نوجوان
گفته ای جوان طبع و المال واحد و نوش بمعنی عیش خوش که شاهان را باشد بسیار بهر ای بیش نصیبه هم سرسبزش
از شادی افراخته + سر خصم در پایش انداخته شعر ای افراخته باد و انداخته باد و هم بسی پند گفت این جهاندیده پیر
نشد در دل کینه در جانگیر شعر دل کینه در ترکیب اضافیست ای در دل دشمن که عبارت از دار است و بار کیب
توضیح چنانکه پیشتر فرموده است هم نصیحت موافق بود شاه را + چو از کینه خالی کند راه را + بسی شمع روشن کسه دودی
ندانست + نبودم بدارا و سودی نداشت شعر شمع روشن همان پند که در داستان سابق مذکور شد و دودی ندانست ای بخطا
بود هم چو بخت سکندر بود تخت و جام + زدارا چه آید بجز کار خام شعر بخت بمعنی نصیب که لازمه بخت و بعضی نسخ بخش است
بمعنی نصیب و هو واضح تخت و جام سلطنت ایران و کار خام جنگ بی باعث هم چو گردون کند گر دنی را بلند + بگردون
فرازان درآرد کمند شعر فاعل درآرد همان گردون افلاک چون یکی را بلند سازد دو دیگر بلندان را بر خاک اندازد که ان تولد
بجای ایشان نشیند چنانکه تمثیل فرمودم هندوستان پیر از خرفتاد + پدر مرده را بچین گاو زاد شعر اورده اند که در چین تاجری
متمول مال خود را از پسر خویش پوشیده داشتی و پسر خراب حال بودی قضارا آن تاجر بسفر هندوستان تجارت رسانید و
همانجا در ملک دیگر وفات یافت و این خبر به پسرش رسید و مالک تمام املاک پدر شد و پدر مرده یتیم اما اینجا بمعنی وارث است و رای
بمعنی برای و گاو زادن بهره مند شدن از جای که امید نفع نباشد چنانکه از حال آن تاجر معلوم شد و مؤید این است که در فرهنگ رشیدی بمعنی
سنوح امر عجیب این بیت را شاهد آورده پس زادن اینجا متعدیست ای نرگاو زاینده شد و حال آنکه زاییدن وصف ماده گاو است

وافشردن گلو بر سن سزائے حمایل ساختن شمشیر بود لیکن پیش ازین حکم سخت انچه از گنج زر گفته بود + رسانید چندانکه
پذیرفته بود + چون تقدیر برفته آورد پیش + برون آمد از عهدهٔ عهد خویش ش عهده بالضم انچه کردن آن لازم باشد هم
بفرمود تا خوار کردندشان + رسن بسته بردار کردندشان ش ای بعد از قتل مرده ایشان را بدار کشیدند هم منادی برآمد
بگرد سیاه + که این است پاداش خونریز شاه + کسی کاین ستم خیزد از نام او + بدین روز باشد سرانجام او ش این
ستم خونریز شاه خود یا مطلق وَالْاَوَّلُ اَصَحُّ بِاللّٰهِ حق زیرا که هم نه بخود برگزیند او ندش + بران بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری + به انصاف دادند رسم اسکندری ش صلاح و عدل هم بران راه و رسم آفرین خوان شدند +
جهان جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهان جوی با مغز دان + اذون دایره دور چشم بدان ش ای بحالیکه از چشم
زخم دور و محفوظ بودند دایره حلقهٔ انجمن شاه و مولانا جملهٔ دعایه گفته اما دعای خیر برای زنده باشد هم دوردیه سماطی
برآراستند + نشستگان جمایه خاستند ش سماط بالکسر مفرش و در آن انجمن صفت نشستگان دوردیه بود بحالیکه همه
حالة قدران هم بعد از نشستن بران سماط برخاسته والستیاده بودند و پیش سکندر دست بسته کذا افید هم سکندر جهاندار
دادا شکن + برافروخت چون شمع زان انجمن + پس انگاه با برگزا نمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه ش ای مناسب
مرتبه + بر حالیقدر هم نیازاده که زنگه را باز جست + طلب کرد و زنگار زا ئینه شست ش نیازاده بالکسر نبیسه یعنی برادر زاده و از ان
پیر فرابزر مراد است که از تخمهٔ زنگه بن شاوران ایرانی بود چنانکه قصه او در صدر مذکور شد طلب کرد پرسش نمود
از وی و این بیت اجمال است و شستن زنگار از آئینه دور کردن کدورت غفلت دل بسماع مواعظ و مولانا گفته
که خدشه از دل دور کرده که درویش خلجان میکرد چنانکه از لاحق تفصیل پیدا است هم پرسید کای پرسال آزمای +
فگنده سرت سایه بر پشت پای ش سال آزمای سالخورده فگنده سرت آنخ ای کوز پشت شده هم بسے سالها
در جهان زیستی + ز کار جهان بیخبر نیستی + چو دیدی که دار اجفا پیشه گشت + گناهی نه بامن بر اندیشه گشت ش چو دیدی
ای چون دیده بودی جفا پیشه ای ظالم بر من گناهی نه حال است ای بحالیکه بیگناه بودم بامن بد اندیشیده و بر سرم
لشکر کشیده بود و این مصراع بیان جفای دارا به سکندر است و ایهام بیجفا کاری او بمردم هم از انجا که راز جهان داشتی
نصیحت چرا از و نهان داشتی + چو آرد کسے را جوانی بجوش + کند پیر دارد که باشد خموش ش ای
آنجوان ستمگاره را نصیحت نکندم نیوشنده از گرمی شاه روم + بروغن زبانی برافروخت موم ش گرمی
عبارت از پرسیدن بشوخی چنانکه از گناه پردازد الخ نمی آید بروغن بانی ای برای چرب زبانی و چاپلوسی برافروخت موم
ای روشن و اماده کرد خود را چه موه چیز است و در و روشن گردد هم کمانفرا یار است از پشت نور + بی استخوان گشت و نرمک تنور
ش از پشت کوز بیان همان است ای پشت کوز را هم زد برای عرض جواب شاه چه فرابزر هم اشاده بود چنانکه فرموده است که نشستگان
جمله برخاستند + بی استخوان رگه ای در از که هر استخوان یا مهره تبارزی عصب گویند تو بعضم تا و فو قانیه و زای تازی یوست و درشت زدوم قاف که

بخت آنکه بالیشان بازنهان خدمت سپرد و مقرب درگاه خود کردم هدایا نچه از پیشتر بود شان + و چندان دگر
بر سر افزود شان ش از پیشتر ماهیانه گذشته کار زوار انگرفته بودند و بر سر علیحده و زیاده ازان زر مطلوبه هم چه
امیر ایشان این وهش یافتند + سر از چنبر سرکشی تافتند ش چنبر حلقه و اضافتش بیانیه است و به بعضے نسخ جنبش است
هم نهادند سر بر زمین یکزبان + کلمه گوشته بردند بر آسمان ش یک زبان در ساعت و فی الحال و ایهام بوحدة زبان هم تواند
و کلمه گوشته عظمت مرتبه و سرافرازی از سکندر و یا آنکه نهادن سر ایشان در حقیقت کلمه گوشته بر آسمان بردن بود که تقرب شنیدند
هم گرفتند بر شهریار آفرین + که یار تو باد ای سپهر برین ش و به بعضے نسخ که جهان آفرین دیده شد موافق اعتقاد
ایشان نیست فافهم هم سر تخت جمشید جای تو باد + سر بر سران خاکپای تو باد ش سران شاهان دیگر و آنچه
به بعضے نسخ سر سروران است واضح است هم کهن رفته شاه نو مانوئی + نه خسرو که کیخسرو مانوئی ش کهن ای شاه کهن
و ترقی کیخسرو بملاحظه معنی لفظی است که آن لقب شاهان بزرگ بوده است هم کیومرث از خیل تو چاکری + فریدون
زملک تو فرمان بری ش ای هر دو کم مرتبه بودند نه چند کسی گردن از رای تو + سر او بائین که پای تو ش بائین که
بائے ته پاے و یا بائین تخت سکندرم چو شه دید کز رائے فرخندگی + بایرانیان فرش شد بندگی ش از راه فرخندگی
اے از فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام سهولیت منقاد فرمان او شدند هم دران انجمنگاه انجم شکوه + که جمع
آمد از هفت کشور گروه ش اے این پهلوانان لشکر پناه از همه طرف ایران نزد من آمده اند و شاید که ایران هفت
شهر نامند هفت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و زیبا صفت انجمن گاه هم بفرمود تا تیغ و طشت آورند
و خونه نیز را پیش تخت آورند ش تیغ و طشت آلت سیاست و کشتن است که خونی را پس از انکه بر فرش
انجمن شاهی که از چرم باشد ریگ افشانند سرش بطشت نهاده بر گردن او تیغ را نشانند تا فرش آلوده بخون نگردد و شارح
اینجا ریخت آورده که طشت قافیه تخت را نمی شاید چه در حرف قید که ما قبل روی را نام است که در اول شین است
و در ثانی خاء معجمه و در نسخه قدیمه صحیحه بجای طشت لخت است بلام که بمعنی گرز است انتهی اقول لخت اینجا بمعنی
سنبر زهر دار بے واو عطف صفت تیغ کمافی المؤید و طشت سهو ناسخان است والله اعلم دو خونه نیز دو سر هنگ قاتل
دار اکه نام یکی جانوسیار بود و دیگر ماهیار و هر دو پیشبر و لشکر دار ابودند کذا قیل و تحقیق آنکه هر دو هراول و هر کاره
بودند در صورت سرهنگان کمامر بیانه هم دو سر هنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن درانداخته ش مصراع اول
عطف بیان دو خونه نیز است و ثانی صفت ایشان چه ایرانیان بر امید انصاف سکندر گردن بلند و خورم آمده بودند اگرچه مکندر
بجبس ایشان حکم کرده بود و حمائل تیغی که دوال در گردن کرده بیاویزند بسر هنگے از خون شان گل کنند + رسن حلق شانرا حمائل کنند
ش بسر هنگ اے بسیاست و قهر که لازمه سر هنگانست گل کشد اے خاکرا از خون ایشان تر سازند و بار سن گلوی ایشانرا فشارند حاصل آنکه
هر دو بشمشیر بلند بجالیکه رسن در گلوی ایشان باشند حمائل شمشیر شود کذا فهم من تقریر مولانا رح پس بر خاک انداختن سر اے گردنکشی ایشان است

که همچون گل زعفران شادی انگیز است چه از خواص زعفران است که هر که در کشت زار زعفران گذر کند شادی دل مرا و را بخوش آرد و بی اختیار در خنده آید بلکه بسیار باشد که آن شادی از کمال جوش او را بمرگ رساند کذا افید حاصل آنکه زردی و رواج از موجبات شادی است لهذا مردم بدیدن آن خورم شوند و اگر در صدر بیت ازان یک کلمه یعنی ازان جهت باشد چنانچه عامه مردم میخوانند و ازین متقی هم چنان نوشته یعنی بیت بتکلف یعنی بحذف کلمه زعفران دیگر راست آید ای میوه زعفران که کنایت از زر است ازان زعفران زیر شد که همچون اصل خود شادی انگیز است و به بعضی نسخ مصراع اول بدینصورت است ازان رنگ را زعفران زیر شد + و این خود واضح است ای شادی نخیز شد نه آنکه ز رمز عفران از سر شده میساز د چنانکه علیشیر گفته چه ایمنی بمصراع ثانی مخالف است فافهم هم سیاهان مغرب کذ تگی وش اند بصفرای آن زعفران دلخوش اند ش سیاهان مغرب اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای یعنی زردی رنگ و آن زعفران اشارت بزر که او را میوه زعفران قرار داده است یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خنده زبان اند بدیدن رنگ زرد آن زر مغز دلخورم دل اند چه ملک مغرب زرخیز است و لهذا از زمغربی گویند و مردم مغرب کیمیا گر باشند و تشبیه بزنگی از وجه سیاه فامی خوشدلی چنانکه بیان سبب خوشدلی زنگیان پیشتر نوشته شد فتذکر باز آمد بقصه اصلی هم سکندر چو دید آنچنان کان گنج + و و دستش در افتاده بدست رنج + بدستند گان در خویشتن را + همان بخشش او درویش را ش پرستند گان. چاکران و مصراع ثانی بیان عموم ایشان است و بخشش مر دیرپا + و لو نگردد درویش آنکه کم پایه باشد ای سکندر تمام لشکر خود را هم ازان گنج آراسته داد بهر + بداد و دهش گشت سالار دهر ش چه ر الاهی ز عدل و احسان و کرم است حاصل آنکه تمام لشکر را ازان گنج بهره بخشید و همه را راضی و مطیع شد ند زیاده از سابق هم بگرد آن امیر ان فرستاد کس + کزین در نگردد و کسے باز پس ش گردان پهلوانان و امیر ان شجاع و کزین بیان گفت مخدوف و این در آدرگاه بکند رشاهم بدرگاه ما کیسره سر نهند + هلاک سر خویش بر در نهند ش کیسره تمام و بر در نهادن بیرون کردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود را اندل دور کنید که شمار اتو اهم گشت که ظالم نیستم و هم از دار اشاه چنین وصیت دارم هم بجای شما هر یکی بے سپاس + نوازش گر بهارد و بقیاس ش بے سپاس بے منت شمردن از شتام بزرگان ایران فراهم شدند + و زان خورمی سخت خورم شدند ش زان خورمے ای از سبب امان یافتن از قتل و شمالت احسان سکندر بسیار خورم شدند زیرا که هم خبر یافتند از دل شهریار + که هست او بسو گند و عهد استوار ش همه همگروبه براه آمدند + سوی انجمن گاه شاه آمدند ش براه آمدن نزد سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست و همگروبه متفق بلا خلاف هم بدان آمدن شاه و مان گشت شاه + از ان پهلوانان لشکر پناه ش بآمدن که از ایشان بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت هم جداگانه با هر یکے عهد بست + که در پایه عکس نیارد شکست ش بیان عهد است و پایه منصب عالی از وزارت و خبر آن نیارد ای سکندر تخواهد آورد شکست را هم در گنج بکشاد بر بهر کسے + خزینه بسے داد و گوهر بسے ش + بآن پهلوانان هم همان کار هر کس پدیدار کرد + بران خفتگان بخت بیدار کرد ش کار عبارت از خدمت سابقه و علوفه مقرره چنانکه در نسخه شارح خان واقع است خفتگان ای بخت آن خفتگان که سایه از ایشان برفت و بیداری

غلامان ای غلامان منسوب بشهر خطا که حسن خیز است هم نوروملوکانه بیش از شمار + شتر بار زرینه بیش از حد اندازه بیش
بساط گستردنی که اورا بعد از هر خاستن می پیچند و نه سازند زرینه یعنی اشیای زرین از آونه جز آن که بر شتران بار بود هم سلاح و
سلب راقیاسی نبود + پذیرنده راز و سپاسی نبود ش سلب بفتحتین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه درع و خود و جوشه
و جز آن و پذیرنده سکندر است و ضرورا جع سلاح و سلب است فقط نه بهمه اسباب دولت که مذکور شد یعنی سلاح و
سلب دارا که لسکندر رسید بقیاس و بسیار بود لیکن سکندر را انگرفتن آن منتی و سپاسی نبود زیرا که دست او بیش
ازین فتح هم سلاح و سلب بقیاس بود چه او از دارا شاه سپاهی تر و دست دارا سلیو بود چنانکه در نامه خود بدارا نوشته
بود که ۵ تراتاج یا ورحرا شیع یار + هم تیغ زمن گر توئی تاجدار ۵ پس سکندر بر اینها سپاس نکرد که پروای آن مداشت
بخلاف اسباب دیگر که بران سپاس نمود کذا فیده هم و گر چیزهائی که باشد غریب + و زو مخزن خاص باشد نصیب ش ای
چنان چیزها که سکندر را بآن حاجت و در مخزن او نیست آفتد و بعضی نسخ که مصراع ثانی چنین است + زمرکب جواهر زوبا و طیب +
و نظر ابیات سابقه مستدرک است کمالا یخفی هم چنین گنج از سیم دار زر خلاص + بمهر جهاندار کردند خاص ش خلاص
بالکسر زر خالص و برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آتش خالص برآید و خاص بمعنی خالصه شاه هم جهاندار زان گنجی اندوخته
چو گنجی شد از گوهر افروخته ش از گوهر صفت گنج است ای مانند گنج جواهر که بدان گنج را خورمی است سکندر هم دشمن دل
و شاد و رخ افروخته شد هم بگوهر فروزد دل تیره خام + مگر شبچراغش ازین است نام ش اے دل رد و نیابد دست
که سیاهست بیافتن گوهر و زر و سیم خوش میشود لهذا اهل دنیا آن گوهر را شبچراغ نام نهاده اند و شبچراغ گوهری نفیس و قیمتی که از
گاو دریا در وقت بیرون نهادن آن گاو مرادر ابرای چریدن گیاه در شب تاریک بلطائف الحیل میربایند و بیانش در شرح
علی تیر است و این بیت تعلیل خوشدلی سکندر است بآن گنج باز درین مقام بطریق جمله معترضه فرمود که هم تاریک شبلید شدن
سوی گنج + کز گنج آید از روشنائی برنج ش تاریک ای در جای تاریک یعنی طالب گنج را در کار است که تاریکی برود تا گنج بدست
آرد چه گنج در تاریکی باشد نه در روشنائی که آن موجب نقصان گنجست که مفسدان او را ببرند پس چون حال اینست هم چرا روی انکسر
که شبلید گنج یاب + ز شادی بر افروخت چون آفتاب ش ای این عجبست از طرف کاری گنج که خود در تاریکی باشد و یابنده خود را
در روشنائی و شادی بخشد باز در طلب و لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده هم تو خالی گرت گنج باید درست + که نیخواسته خاک را
کس نخواست ش خطابست بعامه مردم ای خوش شدن مردم بیافتن گنج بجاهست که سرشت از خاک دارند و خاک ایخواسته لعل و شفت
کسی نخواهد که خاک بقدر است پس رونق و شادی مردم گنج و مالست چنانکه رونق خاک با بید و اری شفقت باشد چنانکه خاک بیزان با بید
ریزه زر و سیم و غیر آن خاک کوچه و بازار جمع کرده می بیزند هم فرو زنده مه بلند خواسته + کز و کار ها گردد آراسته ش فرو زنده صوم
ساز نده اوراهم از ان سیوه زعفران ریز شد + که چون زعفران شادی انگیز شد ش زر بر جمله مهمات دنیا و آخرت و آن سیوه زعفران آنچه
جز آن و کلمه آن مختصر از انست و زعفران بیز بمعنی زرد فام مانند گل زعفران بهمزه ثانی که میوه مذکور خواهد و شادی بخش مردم است از ان زرد رنگ شده

ش و منبر و کمال آدمی ست که اینها هم آرایش سخن اند م بدست تو باید عنان را سپرد ✤ تو از پایه دی زاد دست برد ✤ ش
اے کارگذار ما در حقیقت توئی زیرا که از تو امر دی و تقویت ست و از ما آدمیان بدستیاری تو حالا کی ست ز هر کار دین و دنیا
چه مرد طالعمند را هیچ کار سخت نگیرد م نشان ده مرا کوی مے بازار تو ✤ که تا دائم آئم طلبگار تو ✤ ش عنوان نگرست در طلب
طالع سعد یعنی از مکان مخفی خویش خبرده مرا تا ترا دریابم باز در طریق تفضل و نگیر میفرماید که م چنانم نماید که از هر دیار ✤ ندارے
گذر خیر در شهریار ✤ ش اے گمانم آنست که اکنون گذر تو بدرگاه شاه نیست که بجنبش قوت ست م بهر جاکه باشی کمر بسته ام ✤ بخدمتگاری
با تو پیوسته ام ✤ ش این بیت اغماض ست از سابق بهر جاکه باشی خواه بدرگاه شاه من و خواه بجاے دیگر و مصراع ثانی تفسیر
کمر بسته ام ست م از اینجا بگفت آن خداوند هوش ✤ زهے دولت مرد گوهر فروش ✤ ش گوهر فروش معروف اینجا شاعر
پخته مراد ست که گوهر سخن را میفروشد از اینجا اشارت ست بکمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مراورا مولانا گفته او
که معلوم نیست که آنخداوند هوش بکدام دانا اشارت کرده است که دولت شاعر را از دولت دیگران اعلی و اتم گفته است اما گفته او
بر صدق ست چنانکه میفرماید م بلی کاینچنین گوهر سنگ بست ✤ بدولت توان آوریدن بدست ✤ ش اے بلے وآرے
شاعر پخته بلند طالع ست زیرا که چنین گوهر سخن پاکیزه که مانند گوهر کانیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف مال و گنج م
دولت چنین نقش بست ✤ ش نقاش نگارنامه این کتاب که خواجه رحمه الله دست و دولت پرست طالعمند و خادم طالع خود و دیگران شد
سخنوری و پرکارند دولت بمعنی تائید طالع که مانند پرکار واقعی در سخنوری مددگار اوست و تواند که کنایه از نظم سخن باشد م که چون شد
سر و تاج دارانهان ✤ باسکندر افتاد ملک جهان ✤ ش ای بادشاهی ایران که مانند تمام جهان ست م همه گنج دارا ز تو تا کهن ✤ که آنرا
نه سر بود پیدا نه بن ✤ ش مصراع ثانی صفت گنج ست م بگنجینه شاه پرداختند ✤ ز دریا بدریا در انداختند ش پرداختند سیر و ند
و دریا اول گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر م سر بر و سر ایرده و تاج و تخت ✤ نه چندانکه آنرا توانند سخت ✤ ش سر ایرده
خیمه و هم بارگاه شاهانه و سخت از سختن ست بضم سین و فتح آن بمعنی وزن کردن اما درین مقام بمراعات قافیه بفتح باید خواند اگرچه مشهور
بضم سین ست کذا فی الرشیدی و در نسخه شارح چنین ست ✤ چندانکه بردن توانند رخت ✤ و رخت بمعنی ستور عموما و اسپ
خصوصا کذا فی جهانگیری م جواهر چندانکه آنرا دبیر ✤ در آرد در انگشت یا در ضمیر ✤ ش اے از شمار و قیاس نویسنده و بسیار بودند
م طبقهای بلور خوانهای لعل ✤ ظرائف کشان لعل بفرسود نعل ✤ ش ظرائف بنظای معجمه متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
و جز آن و کلمه را مصراع ثانی علامت اضافت نعل نظر ائف کشان و نعل تواند که بمعنی نعل اسپان و استران باشد که بر ایشان
ظرائف را بار کرده بگنجینه خاص سکندر میرسانیدند و یا بمعنی کفش و یا بمعنی گفش پای آدمیان کشنده ظرائف بمخزن خاص و ے که
کفش انسان از کثرت آمدن و رفتن فرسوده شد کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی م همان تازی اسپان بازین ✤ خطائی غلامان زرین کمر ش خطائی

وجوان ساخته است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور کمال نوع مدح است انتهی کلامه و شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره فرموده که از دولت طالع سعد خواسته چنانکه خواهد گفت ✤ بلے کابچین گوهر سنگ پست ✤ بدولت توان آوریدن بدست مصراع گوهر سخن پاکیزه بدولت توان یافت چه سخنوری و نادره گوئی بطالع ست نه بمبلغ مال و گنج زر پس این خطابست بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگار سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته درین ابیات مخاطب ساخته است و باعث این خطاب آنست که از بیان طالع مندی سلطان سکندر مر خواجه را طالع مطلق یاد آمده چنانکه خواهد گفت ✤ سکندر که بازای و تدبیر بود ✤ به نیروی دولت جهانگیر بود ✤ او همه بمعنی راه راست یابنده که دیگر از راه راست نا شود و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس معنی بیت آنکه طالع تازه عهد تو رسیده در عالم کجا بودی که ترا بیک جا معین نمی بینم اکنون بیا و بدرگاه مهدی زمانه مهد خود را فرود آر و نزول کن که من خواهان توام چه بطفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میبینم چو آئی بدرگاه مهدی فرود ✤ بمهد من آور زمهدی درود ✤ شش چون شاه مراد دولت و نصرت بختی مهره دولت بمن هم رسان چه طالعمندی بادشاه زمانه طالعمندی تمام ملک اوست کذا افید و این بیت خواجه تخیل شاعرانه و تجاهل عارفانه است که با وجود کمال دولت شاه زمانه خوشحالی خویش از دولت وی طالع مطلق را گاه بودی گفته است به نزول بدرگاه وی امر فرموده است اهم تر اراده دولت تا به آن خواند بخت ✤ که آرایش تاجی و زیب تخت ✤ شش مولانا قدس سره فرموده که دولت در عرف و اهل استعمال گنج و مال را گویند فقد اولوه من المال الدولة اما اینجا کنایه از همان طالع ست که وقت طلوع برج ستاره نیک ست بهنگام تولد فرزند و بخت و سعادت حال وی اثر آن طالع است لهذا گاهی بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع ست هم طالع گویند پس وجه تخصیص دولت خواندن به بخت آنست که بخت ظاهری و بیشترین آشنای آن طالع حقیقی ست انتهی کلامه یعنی بملازمت اصالت و فرعیت میان طالع و بخت اسم هر یک بر دیگر اطلاق میکنند و وجه خاص کردن بخت بخواندن دولت با آنکه آدمیان هم طالع سعد را دولت خوانند آنست که بخت هر کس مقدم ست بر تولد وی پس بیشترین آشنا و شناسان حال طالع همین بخت ست که او را باین نام دولت خوانده است معنی بیت آنکه نام دولت را که زیب بخش عالم ست بخت طالعمندان بر طالع سعد ازان نهاده است که زیب تخت و آرایش تاج در حقیقت بطالع نیک ست نه گنج و مال و دنیا که عوام او را دولت گویند چه این اسباب نیوی فرع طالع نیک ست و تواند که بخت بمعنی اهل بخت باشد که طالعمندان و صاحبقران زمانه اند و علی هذا لاجاجة الی التاویل الدولة بالطالع بل هی بمعنی اسباب العیش لکن الملائم باجزاء الکلام هو المعنی الاول و لذا اوله مولانا بالطالع فافهم و انصف هم بشست ✤ دی رخ افروخته جهان جایه چو تو نادوخته ✤ شش چون جامه آرایش آدمی ست دولت سعید را جامه نام گرفت که جهان چنین جامه می گیتی پوشیده است هم بنام ایزد ✤ آراسته پیکری ✤ زهر گوهر آراسته گوهری ✤ شش تخیل دیگر ست که طالع را گوهر آراسته تر گفته است ✤ و نه مولانا را مدعای ثانی چنین ست ✤ زهر گوهران برترین گوهری ✤ و قعست و هم گوهران را بدان بدست از شاهی و اسباب دولت و دنیا

و باید بدینکه شارح بمتابعت علی شیر گفته چه اینمعنی اگرچه فی نفسه صحیح ست از لفظ بعید ست بلکه مقصد آنکه فلک بزاته رنگ ندارد بلکه مثل آئینه صاف و لطیف نماست و هر رنگ که بر وی افتد همان رنگ گیرد چنانکه میفرماید م شبانگه که صد رنگ بیند نگار + برآید بصد رنگ چون نوبهار + شش شگرفه فاعل بیند و صد رنگ مفعول و صد نوع بر آشب که صد نوع نگار ستانرا می بیند ای بستار گان منقش و نگارین چشیو و فاعل برآید مهره لاجورد و دست یعنی زینت و پیداست که نگار شب که ستار گانست همان زینت و نگار آسمان ست پس فلک را شب یکرنگ برآید م سحرگه که یک چشمه باید کلید + نمایان یک چشمی آید پدید + شش سحرگه فاعل باید دست و های یک چشمه برآ نسبت ای کلید یک چشم دارا چون سحر یک چشمه برآید و بیک کلید آفتاب فتحاب کند و فاعل آید پدید مهره لاجورد دست و پیداست که چشم سحر یعنی آفتاب همان چشم فلک ست پس آسمان را سحر و یک چشمی یک راست و مخالف نیست آنچنان تو این نظامی با نیک و بد یکسان باش و به نیکی و بدی هم نظر مکن کذا افید و میر علی شیر نوشته که کلید را دو چشم باشد و کلید یکچشمه نوعیست از کلید و آئین یکچشمی آفتاب یعنی برابر دیدن اوست بر غنیا و فقرا و پس ترا باید که مانند آفتاب بیک چشم نیکی بر مردم نگاه کنی و این مرتبه عارفان ست که هم موجودات خارجی را پرتو ظهور ذات حقتعالی می بینند اگرچه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت ست اما این تقریر مقصود و خواجه نیست چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یک چشمی و گوای فلک که بر همه کس یکسان نمی بیند بلکه بنیکی احسان کند و بدیگری نه بر مثال یک چشم که از جانب ان می بیند و از جانب دیگر خبر ندارد و اینجا مناسب نیست چنانکه علی شیر اینجا بیمقام بیان نموده ست م بیا ساقی آن خون رنگین برز + درافگن بمغزم چو آتش بسرز + شش خون رنگین برز بمعنی شراب انگوری که نزد بتقدیم معلله نام انگورست و شرابش رنگین و سرخ باشد پس تخصیص رنگین ازان کرده که خون واقعی از زخم بدن عدم افزای ست و این خون رنگین از انگور شادی بخش ست بمغزم درافگن تمام مغز مرا بآن خون رنگین پر کن و بگرمی آن بسوز یعنی بمشاهده تجلی مرا تمام بیخود ساز چه هوشیاری مردم بواسطه تازگی مغزست و چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص خون بنار بآنست که افریشم در آتش هیچ نماند و زود تر محو و تمام سوخته گردد بخلاف اشیای دیگر که خاکستر آن می ماند م می کز خودم پای لغزی دهد + چو صبح دماغ دو مغزی دهد + شش کز خودم الخ صفت می ست که در معنی مفعول افگن مغز سوزست مراچنان می بده که مرا بیخود ساز د و از خودی برآرد و ازان بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد و مغز ساز دای مغزم هوشم بیشتر شو و بیهوش ترم کن چه کاملان در جا بیخودی از سر آگهی و هوشیاری بهم میرسد و دو مغز بودن صبح دوم برآوردن اوست که اول کاذب باشد ثانی صادق کذا افید بدانکه این دو مغز بای مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شد چه از مغز اول ظاهری بشری مراد ست و از دو مغز بی قوت و کمال عرفان که بیخودی دست دهد **نشستن سکندر بر تخت دارا شاه و نواختن خاصگان و بر دار کردن سرهنگان ام** کجا بودی ای دولت تازه عهد + بدرگاه نو دور آرمهد ش علی شیر گفته که آغاز این داستان تاهشت ابیات تشبیب شاعرست که خواجه رح بمدح شاه خود نصرت الدین طبع خود را خرم

مردمی باید و اعتبار ست یعنی باعتبار اثرهای مردمی و باعتبار او و ایشان یعنی اکنون که در مردم اثر مروت یافته نشود
معلوم میشود که اصل اهلیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه دام و دد شده اند م اگر نقش مردم نجوانی شگرف +
بگوئی که مردم چنین ست حرف + ش حرف تعلیل دعوی مردن و برخاستن مردمی ست پس نقش مردم بمعنی
ذات مردم ست و این تعبیر بملازمت حرف ست و بمراعات ابهام آنکه مردم مجرد نقش دیوار و کالبد بیجان ست
و شگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق ست و چنین ست خبر مقدم
حرف ست و حرف در معنی مضاف الیه مردم ست بمعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی که نقش
و ذات مردم این زمانه چنین ست که من نظامی دعوی کرده ام که اهلیت و مردمی از ایشان برخاسته است و
هیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مولانا قدس سره و هو لا ظهر المنساق الی الفهم و شارح گفته که نقش مردم بمعنی
لفظ مردم ست و مردم بفتح میم و ضم دال در صورت خطی دو کلمه متجانس ست یعنی مردمی و مروت از نهاد آدمیان
چنان معدوم گشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان ست بامعان نظر ملاحظه کنی در یابی که این حرف مردم دال
بر موت ای مرده ام بمعنی انتهاد و میر علی شیر سته توجیه آورده ست و احسن ازان آنکه عبارت تحمول بر قلب است
که شگرف صفت مردم ستای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از گشتگان بگوئی و بر اهل روزگار خود تقریر کنی همچنین باور
نکنند که حرف تعریف ایشان چنین نخواهد بود اما نمیعنی با آنکه خلاف ظاهر بگوئی ست انگاه راست آید که بجای را لقطه
ست کلمه نیست مفید نفی باشد و الله اعلم م بچشم اندرون مردمان کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + ش تعلیل
دیگر ست بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم نشان مردن مردمیست
که از مردم گم شده چون خواجه علیه الرحمة در گم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده ست بنفس خود خطاب میکند و میگوید
هم نظامی بخاموشی کاری بسیج + بگفتار ناگفتنی در مپیچ پش بسیج قصد کن و مپیچ میاویز و گفتار ناگفتنی شکوه مردم این زمانه
که بمیروت اند و شکایت ایشان سود نیست م چو نهشته خفتگانی خموش + فرو خسپ یا بنیه در نه بگوش + ش هم شته
همسلک و یکجا شده چه نظامی هم از جمله این مردم ست خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی خموشی از شکوه مردم
خاموش باش فرو خسپ همچو ایشان غافل باش و مردمی را بگذار یا بنیه در نه بگوش خود کز و ناشنوا باش و از تعرض احوال
ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون همسلک و دمان بمیروت افتاده شکوه ایشان مکن و با ایشان بسازش نما و این سازش
بدو طریق ست یکی آنکه همچو ایشان مردمی را بگذاری و بدخوشومی دیگر آنکه تعرض احوال ایشان نکنی و بکار خویش باشی زیرا که هر که
در خانه کسی نزول کند با او بسازش کند و مخالفت نورزد لما و جدارهم مادمت فی دارهم ی مردم و دیار او سازش کن تا آنکه
در سرای ایشان باشی و معلوم ست که احسن در نظر خود طریق نیست لهذا میفرماید که هم بایشان زین مهره لاجورد کبود باسرخ سر همتباز و زرد
ش بسازی با مردم که تعرض هیچ نکنی چنانکه آسمان لاجورد با هر نوع یکنوعست و با هر نقره از گرگ و میش آنکه با بنیاد ست

هم چه باید درین هفت چشمهٔ خراس ✦ز بهر جوی بر و چندین سپاس ✦هفت چشمهٔ خراس ترکیب اضافی مقلوب ست ای
خراس و آسیاکلان که بر هفت چشمهٔ آب برپاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی جثه و تهٔ بته بودن ایشان
گویا یک خراس ست زیرا که خراس واقعی هم چندتاه میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نموداری مثل آب گویا
یکیک چشمهٔ آب ست و پیداست که خراس را بر چشمهٔ آب جاری برپا کنند و آنرا خراس آب گویند و جوی بیای
حقارت روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چندین سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهر ست
یعنی در زیر فلک هفتگانه که مانند خراس هفت چشمه ست منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا نباید کشید
کذا افید و در موئدست که هفت چشمهٔ خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی پس چشمه بفتح
جیم و های نسبت ست و معنی آنکه در حیطهٔ فلک بخیل که بهفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت ست از بهر
اندک روزی سپاس او نباید کرد و منت او نشاید کشید و الله اعلم و آنچه بعضی از هفت چشمهٔ خراس زمین گرفته که
هفت طبقه ست و هفت اقلیم در وست خلاف ست چه خراس را گردش لازم ست و زمین را گردش نیست
هم چو خضر از چنین روزی روزه گیر ✦چو هست آب حیوان چه خر باچه شیر ✦ش چنین روزی یعنی روزی
اندک که بمنت بسیار بهم میرسد و آب حیوان کنایه از ترک و اون ایچنین روزی که ترک آن روزه گرفتن ازان
در باطن مورث حیات معنویست معنی آنکه چنانکه خضر علی نبینا و علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دارست
و گرد آن نگشته تو هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمعنی آب حیاتست و چون آب حیات ترا میسر شد ایچنین روزی
بکار نیاید چه خاصیت آب حیاتست که هر که ازوی چیزی بخورد دیگر بار هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود و همواره
خوش گذارد کذا افید هم ازین دیو مردم که دام و دد اند ✦نهان شو که هم صحبتانت بداند ✦ش دیو مردم مردم شر انگیز
که کنایه از طالبان دنیاست دام و دد اند از محض حیوان لاعقل اند هم صحبتانت بدانند ای بدوزبون اند که
ایشان هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگرست در تحذیر از مفسدان دین هم پی کور کز دشتبانان
گم ست ✦ز نامردمیهای این مردم ست ✦ش دشتبانان صحرائیان که بادیه نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند
ای کور دشتی که از صحرائیان دور و گم میشود از سبب بی مروتیهای ایشان ست که رحمت بر حیوانات ندارند باز
مثال دیگر آورد که هم گوزن گریزنده در مرغزار ✦ز مردم گریزد سوی کوه و غار ✦ش ای از بیمروتی مردم انجا
که قصد خون وی دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست هم همان شیر کو جای در بیشه دارد ✦ز بد عهدی مردم اندیشه
کرده ش بد عهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حقتعالی که بر مثال شیران عالی همتان اند از مردم گوشه گرفته اند
بد عهد اند هم مگر گوهر مردمی گشت خورد ✦که در مردمان مردمیها بمرد ✦ش گوهر مردمی همان مردمی و مروت و یا اصل آن خورد
ریزه ریزه و فانی مردمیهای اثرهای گوهر مردمی که بهره و خوی هر فرد از مردمان باشد کذا افید پس جمعیت

ثانی حرف تردید و کلمه همه هر دو مقتضی آنست که رنج راه و راه رنج بهر یک از شاه و ملک او متعلق باشد و اگر حرف تردید
و همه نبودی میتوان گفت که راه رنج متعلق شاه باشد و رنج متعلق ملک و یعنی شاه رنج یابست بجز ست ملک
و ملک رنج راه اوست که او را از رفتار باز دارد که با مور آخرت نمیپردازد بلکه میتواند که حرف تردید بر ای تخییر باشد یعنی
در دنیا شاه و گدا هر دو خراب حال اند خواه خرابی ایشان را راه رنج گوئی و خواه رنج راه هم که داند که اینجا خاک دیرینه دور
بهر غاری اندر چه دارد ز غور ✤ ش دیرینه دور کهنه و سالخورد و صفت خاک که عبارت از زمین ست و غار
کنایه از گورها می آن چه دارد ای چه قدر مردم در گورها دارد و از غور و مغاک خود چنانکه انمیعنی از لفظ گنج که در بیت
لاحق ست می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده ست چنانکه در تمثیل آن میگوید
هم کهن کیسه شد خاک نهان شکنج ✤ که هرگز برون نارد آواز گنج ✤ ش شکنج بکسر شین و فتح کاف گره و پیچ و مراد معنی
اول ست و نهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه نهان باشد و در نظر نیاید و این ست حال زمین که پیچ باطن غالش ندیدست
و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی نهان خاک شکنج ماند کیسه کهنه ست که آواز مردم مدفون از وی هرگز برون
نیاید چنانکه میگوید م زراز کیسه نو برآرد خروش ✤ سبوی نو از تری آید بجوش ✤ ش مقرر ست که کیسه چرمین
وقتیکه نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ درونی چسپان نشود و ناچار مبلغش در جنبش و آواز باشد و چون کهنه
و ملائم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن ندهد و مصراع ثانی تمثیل اول ست که سبوی نو هم از تری
آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکند م که داند که این دخمه دام و دد ✤ چه تاریخها دارد از نیک و بد ✤ ش دخمه
بالفتح گورخانه و این دخمه دام و دد اشارت بزمین چنانکه از سابق می آید و مولانا بالقرینه لاحق کنایه از فلک نموده است
و سهو الاظهر و از نیک و بد بیان تاریخها و مقرر ست که بر کتابه مقابر اکابر تاریخ مرگ ایشان مینویسند و تاریخها
اینجا بمعنی احوال گذشته است هم چه نیرنگ بازخردان ساخته است ✤ چه گردن کشانرا سر انداخته است ✤ ش یعنی
کس نمیداند که چه دغابازی بازخردان عالم کرده است الخ هم فلک نیست یکسان در آغوش تو ✤ طراز ش و رنگ ست
بر دوش تو ✤ ش طراز فلک با ضافه بیانیه ست چه فلک را یک جامه عملدار مقرر کرده ست که از جهت بلندی و احاطه آن بر
مردم هم در بغل و بدن مردم ست و هم بر دوش ایشان کذا افیده و تواند که در آغوش بمعنی در حق باشد و این تعبیر بملازمت کلمه
دوش ست و مصراع ثانی تمثیل اول چنان در بیان دورنگی و نفاق فلک با مردم میگوید م گفت چون فرشته بندی دهد
گفت با دد ان دیو بندی میدهد ✤ ش ای گاهی مردم را خداوند اقبال سازد و گاهی بدست ظالمان و مفسدان فتنه
سخت میکند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکند م شبانگه بنانیت نارد بباد ✤ گلیچه گردون دهد بامداد ✤ نانی بیاد حدث
و حقارت و گلیچه آفتاب که دور از دست بر آسمان ست چنانکه در موئید ست که گلیچه بمعنی قرص آفتاب ست
حاصل آنکه در شب با تو بی پروائی دارد و در روز مرتر اقرص آفتاب برگردون می نماید

یعنی آنجا جای راحت نیست که کسی در کنیفه دیر نماند پس درین کنیفه آرام گرفت مست شراب وی شو و مست راح و مستراح جلیس
مرکب ست و این اعلی اقسام اوست هم بزن برق دار آتشی در جهان ✤ جهان را از خود و ارهان وارهانی ظاهر است که جهان
هر دو جا بمعنی معروف باشد ای در اسباب دنیا آتش زن و دور شو از ان و هم اسباب را از خود دور انداز و انیمعنی کمال تحذیر
بر مثال عرب که ایاک و الاسد و مولانا فرموده که جهان اول کنایه از عمر ست چه برق زندگانی بس اندک لقاست ای
زندگانی خود در اخراب دارا رهان ثانی تاکید اول ست هم سمندر چو پروانه آتش ربوده است ✤ ولیک آن کهن لنگ و اینخوش رو است
ش سمندر موشیکه در آتشکده پیدا شود و آتش او را نمیسوزد بلکه بحر در بیرون آمدن از آتش میمیرد و از پوست وی رومال سازند
که چون ریم گین شود باز بآتش اندازند که ریم بسوزد و پوست برنگ اصلی باز آید و این بیت در معنی تعلیل سابق ست ای از دنیا
قطع تعلق کن زیرا که سمندر نیستی تا درین آتش خوش باشی و دیر بمانی بلکه مانند پروانه زود روندهٔ و زود خیز باش کذا افید
پس سمندر و پروانه اگرچه هر دو در آتش میروند لیکن سمندر کهن لنگ ست و دیر مانندهٔ بآتش و پروانه زود خیز ست
که یکبارگی بعجلت تمام در آتش میرود و زود تر ازان انقطاع کند حاصل آنکه در آتش روی یعنی در تعلق دنیا دیر ماندگی
مکن بلکه مثل پروانه خوشرو باش و زود تر از وی بمیر و آزاد باش چنانکه عادت پروانه ست که خود را بر آتش انداخته
در گوشهٔ دیگر جان سپرد و انچه شارح بمتابعت علی شیر نوشته که مانند پروانه درین دنیا سوزندهٔ مردم سوز اختیار
لازم گیر چنانکه شیوهٔ زاهد حقیقی ست که باختیار خود تارک دنیاست نه مانند سمندر که سوختن او لابدی ست چنانکه شیوهٔ
تارک ضروری ست که مال دنیا ندارد کلام ظاهری ست فافهم و انصاف هم خری جو که میخور و بر جا جو ✤ خر افتاد و
جان داد خر بنده رو ✤ ش تمثیل ست برانکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا گذاشتنی ست پس تن را
بخر بنده که روح آدمی بمتابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و کلمه رو بقرینهٔ داد بمعنی رونده شدای خر بنده
بعد از مردن خر از انجا برخاست و رفتن آغاز کرد کذا افید و تواند که معنی چنین کنم که خر بنده بوقت افتادن خر
او را گفت که برو از من که جو میخواستی و شارح گفته که جو ز میخواستی مخالف طبع خر بود که از ناسازواری آن جان بداد پس
تنعم دنیا همچنین ناسازوار ست از و پرهذر باش و انچه ببعضی نسخ رو بکلمهٔ از واو ضمیر دیده شدای خر بنده نیز از افسوس
آن خر جان داد خلاف ظاهر و ناملائم از قافیه جوست هم اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه ✤ همه راه رنج ست یار رنج راه
ش همه اشارت بشاه و ملک او راه رنج بمعنی گذرگاه رنج و جای آمدن آن ای هر دو رنجور عاجز اند پس رنج بمنزلهٔ خر ست
که بر هر دو گذر دارد چنانکه رونده بر راه گذر میکند و رنج راه بمعنی عاجزی گذران و تنگی معاش دنیا که این معاش دنیوی ما تند
راه ست و هر کس بران میرود و اقدام میکند پس معاش بمنزلهٔ شخص ست و شاه و ملک او بمنزله عاجزی و خرابی آن
شخص ای گذر آن هر دو در دنیا تنگ ست حاصل آنکه اگر بادشاه ست یا ملک و رعیت او هر دو عاجز و تنگ گذران اند
و هیچکس در دنیا آسائش دائم ندارد کذا افید و انیمعنی باریک که مفید شمول ست ازان نموده است که در مصراع

بهر دو معنی که مذکور شد تنومند توانا و زورآور هر که باشد و مولانا که تنومند بمعنی هر تندار نوشته فائدهٔ دیگر ست عامتر ازول بقرینهٔ عموم کالبد که بمعنی تن هر چیز ست و ازین بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت سامعان م چو بیرون رود گوهر جان ز تن ✦ گریزی ز همخوابهٔ خویشتن ✦ ش زتن ای از تن همخوابه و زن خود بقرینهٔ مصراع ثانی و ذکر همخوابه مستلزم بیان گسستن از دیگر دوستان و عزیزان ست م چرا غیگه بادی درو دردمی ✦ چه بر طاق ایوان چه زیر زمی ✦ ش زمی مختصر زمین ست و این بیت بیان برابری قدر و بیقدری ست نسبت شخص ای مرده را بمحراب ایوان داشتن و دفن کردن بزمین هر دو برابر ست همچو حال چراغیکه بباد دم خاموش سازی پس م غنیمت شمار این گرامی نفس ✦ که بیمرغ قیمت ندارد قفس ✦ ش این نفس که درون میرود و برون می آید و مجری روح ست و مصراع ثانی تمثیل آن م اگر بر سپهری و گر در مغاک ✦ چو خاکی شدی عاقبت باز خاک ✦ ش بر سپهری مرتبهٔ عالی داری و اگر در مغاک لے تمام بیقدری خاکی شدی لے سرشت از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخ که بجای شدی بواو شوی ست تعلق بما بعد دارد و خاکی بیای خطاب م بسا ماهیان کو بود خورد مور ✦ چو در خاک شور افتد آب شور ✦ ش تمثیل سابق ست که ماهی دریای شور هنگام موج چو در خاک شوره افتد قوت مور چگان شود م چنین ست رسم این گذرگاه را ✦ که دارد بآمد شدن راه را ✦ ش این گذرگاه دنیا که راه جاری دارد م یکے راه دارد بهنگامه تیز ✦ یکے راز هنگامه گوید گریز ✦ ش بیان آمد شد و هنگامهٔ بزم عیش م مکن زیر این لاجوردی بساط ✦ باین مهره کهربا گون نشاط ✦ ش این لاجوردی بساط آسمان کبود این مهره یعنے مهرهٔ گل دنیا که مانند مهرهٔ کهربا زایندهٔ دلهای مردم و جاذب خاطر بنی آدم ست بسوی خود لے زیر آسمان بدنیا راغب مشو که خراب سازنده دلهاست و بساکس را محروم کرده چنانکه گفته اند که رویت کند کهربا وار زرد ✦ کبودت کند جامهٔ لاجورد ✦ ش ای روی تو از زر زرد جامهٔ ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت بی بهرگی بر خود ماتم خواهی کرد که از دنیا محروم باشی م گوزنیکه در شهر شیران بود ✦ بمرگ خودش خانه ویران بود ✦ ش اثبات شهر برای شیران و خانه برای مجرد فرض ست و این تمثیل سابق ست که آدمی را مثل گوزن قرار داده ست و دنیا را شهر شیران بمرگ خودش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از دست شیران خانهٔ خود را آباد نکند و بیک جا آرام نگیرد م چو مرغ از پے کوچ برکش جناح ✦ مشو مست راح اندرین مستراح ✦ ش جناح بال مرغ و راح بمعنے شراب و مستراح بضم میم جای راحت و شهوتگاه یعنے ازین دنیا که جاے آرام نفس ست چو مرغ تیز پرواز بال برکش و قطع تعلق کن و مست شراب و لذات دے مباش کذا افید و علی شیر مستراح بمعنے کنیفه آورده که اَللّٰهُمَّ اَنْتَ کَنِیفَةُ لِاٰدَمَ یعنی که چون آدم علی نبینا و علیه السلام دانهٔ گندم خورد و حاجت انداختن فضله پیش آمد نزد بانش رسید که از بهشت پاک فرود آے و بر روی خاک قضاء حاجت کن

فرمان شاه بپای برخاست و گوینده و پند کننده که دارا بود نخفت و بمردم کوی و کوری در آمد بچرخ ❊ که بغداد او
کرد بیکاخ و کرخ ❊ ش کبودی و کوری بمعنی تاریکی سخت در آمد بچرخ ای نفس بلند شد و تا بآسمان رسید و بغداد او
کنایه از عالم که بلازمت کرخ او را بغداد گفته چه کرخ بالفتح نام محلتی ست از محلات بغداد و که کرامت حوادث روزگار
برسم شعر ابد و منسوب ست و بیکاخ و کرخ کردن ویران ساختن و شبستان دارا هم کاخ عظیم و فراخ بود و معنی بیت آنکه
بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد و بآسمان رسید و فلک بی نور شد زیرا که چرخ بوقلمون گویا بغداد او ویران
کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد بمجاورت کرخ ست که مسکن عطاران ست و هم وطن اهل دلان آنچنان رونق
ملک بشاه و الاجاه میباشد و بی آنکه همگی خرابی آید هم درخت کیان را فرو ریخت بار ❊ کفن و خشت بروی اسفندیار
ش علت ویرانی جهانست و ار علامت اضافه بارست درخت کیان ای درخت با اضافه بیانی باشد پس بار
کنایه از دارا باشد و مصراع ثانی تخییل دیگرست که گویا بر تن که بسابق مذکور شد و روی اسفندیار تن او که مانند زره
سخت بود و سلاح در وی کارنکردی چنانکه شرح آن پیشتر نوشته هم چو مهر از جهان مهربانی برید ❊ شبه ماند و یاقوت
شد ناپدید ❊ ش مهربانی نور بخشیدن و شبه کنایه از شب و ظلمت آن و یاقوت از آفتاب و روشنی آن ای
چون آفتاب برفت و شب در آمد و بعضی نسخ که بجای مهربانی مهره بازی دیده شد خالی از صنعت و لطافت نیست هم
سکندر بران شاه فرخ نژاد ❊ شبانگاه بگریست تا بامداد ❊ ش فرخ نژاد بنا بر آنکه از نسل شاهان و باعث دیگر آنکه
هم در وی دید بر خاستن نوحه کرد ❊ که او را همین زهر بایست خورد ❊ ش ای مرا هم مرگ در پیش ست و دید بمعنی رسید
در آن شب و کذا نوحه کردن ای میکردم چو روز دگر صبح ابلق سوار ❊ طویله برون زد برین مرغزار ابلق سوار
صفت صبح که تعلق بشب و روز میدارد پس گویا سوار ست برین ابلق طویله برون زدن کنایه از بر آمدن صبح ست
که سپیدی آن گویا کرده و طویله سیاهی سپید ست این مرغزار آسمان هم سکندر بفرمود کارند ساز ❊ برندش
بجای نخستینه باز ❊ ش ساز اسباب کفن و دفن و جای نخستینه گورگاه چنانکه هر آدمی در آنجا مدفون شود که خاک
آنجا در سرشت او باشد کذا افید و ظهر آنکه بمعنی زمین باشد کما قال الله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم
هم ز مهد زرو گنبد سنگ بست ❊ مهیاش کردند جای نشست ❊ ش مهد عبارت از صندوق تربت که سنگین بود
ملمع بزر هم چو خلوت گهش آنچنان ❊ ش از زر حمت خویش پرداختند ❊ ش خلوتگاه قبر آنچنان که مهدش زرین و گنبدش
بالای آن سنگین بود و کلمه از صله و صفت زحمت ستای زحمتی و رنجی که ایشان را از وی و بر خویش بود یعنی از تن مرده دارا
که بر ایشان زحمت بود فارغ شدند ای او را دفن کردند کذا افید و بر بمعنی اظهر آنکه ضمیر او بقلب اضافت بمضاف الیه زحمت
باشد ای از رنج و دفن کردن خود را فارغ ساختند و شارح زحمت بمعنی انبوهی گفته ای از هجوم و تصدیع خود و دارا را
تنها گذاشتند ای دفن کردند باز آمدند هم تنومند را قدر چندان بود ❊ که در خانه کالبد جان بود ❊ علت زحمت گفتن ست

راستی پیشه کن ✤ تو نیز از چنین روز اندیشه کن ✤ ش روز من روز قتل من راستی راستگان چه این خرابی مرا از راستی
رسیده است هم چو هستی به پند من آموزگار ✤ بدین روز نه نشاندت روزگار ✤ ش پند من همان راستی آموختن دارا
مذکور شد آموزگار پذیرنده پند نه نشاندت ای نخواهد نشاندن ترا ای اگر راستی را پیشه کنی کشته نخواهی شد که مرد عاقل و محسن را
همه کس دوست باشد هم نه من به زبهمن شدم کارزدها ✤ بخاریدن سر نکردش رها ✤ ش ای زده بهمن را
فرو برد و فرصت خاریدن سر او را نداد ای من از بهمن که با او چنان معامله شد بهتر نیستم هم نه زاسفندیار جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد ✤ ش نه زاسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد بکاف فارسی پهلوان چشم زخم
معروف که آسیب نظر بدست و آیهام آنکه اسفندیار بزخم تیر رستم جان داده است چنانکه پیشتر مرقوم شدم چو در نسل ما
کشتن آمد نخست ✤ کشنده نسب کرد بر من درست ش ای قاتل من نسب مرا کیان ثابت کرده است که از نسل ایشانم نه بگانه
و بباد آمده هم تو سرسبز بادی بشاهنشهی ✤ که من کردم از سبزه بالین تهی ✤ ش سبزه بمعنی سرسبزی که از مصراع
اول می آید بادی ای باشی و بالین تهی کردن برخاستن و رفتن و آنچه به بعضی نسخ است که من کرده ام از بالین تهی اگرچه
واضح است از حسن مقابله خالی ست هم چو در خواستی کار زوی تو چیست ✤ بوقتیکه بر من بباید گریست ش ای بوقتیکه
اینک مدفون میشوم هم سه چیز آرزو دارم اندر نهان ✤ برآید باقبال شاه جهان ✤ ش نهان دل هم یکی آنکه برگشتن
بیگناه ✤ تو باشی درین داوری داد خواه ✤ ش درین داوری ای در بادشاهی خویش که ملک تو مسلم شد خواهنده
خون من یعنی ولی قصاص من تو باشی و موقوف بر دعوی اولیاء من نداری هم دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ✤
چو حاکم تو باشی نیاری بان ✤ ش ای تو بوارثان من زیان و ظلم نرسانی چنانکه میگویدم دل خود بپردازی از تخم کین ✤
بپردازی از تخمه نازمین ✤ ای کینه را از دل خود خالی کنی با نعنی که از تخمه و نسل ما کیان زمین را خالی نسازی ای نسل ما را برجا دارد
و نکشی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست هم سوم آنکه بر زیردستان من ✤ حرم نشکنی در شستان من ✤ ش زیردستان
محکومان از زن و دختر مرا از خانه ایشان بیرون در سوا نخواهی کرد و کذا افید و با آنکه دیگر بر را در خانه من تصرف
نخواهی داد بلکه هم همان روشنک را که دخت منست ✤ بدان نازکی دست بخت منست ✤ ش دخت مختصر دختر
و روشنک نام دختر دارا شاه ایران زمین که سکندر بفرموده دارا بجهالة نکاح خود آورده دست بخت بناز پرورده
بکمال محبت هم بهم خوابه خود کنی سر بلند ✤ که جان گردد از نازکان ارجمند ش ای روشنک را بجفت
خود سازی و بدیگرے ندهی و احجبنک و خوشحالی جان بنا برآنست که صحبت خوبرویان و نازکان
موجب زیادتی عمرست هم دل روشن از روشنک برمتاب ✤ که بار روشنی به بود آفتاب ✤
ش ای از روشنک که مشعر بروشنی و جمال ست ملال مکنی که آفتاب را بر روشنی کارست هم
سکندر پذیرفت زو هر چه گفت ✤ پذیرنده بر خاست گوینده خفت ✤ ش ای سکندر برای اطاعت

هم چه تدبیر داری مراد تو چیست ✤ امید از که داری و بیمت ز کیست ✤ ش مراد تو چیست بیان تدبیر ست و امید و بیم بمعنی رضا و نارضامندی تو در چه کار ست و ناخوشنودی تو از کدام کس تا آنچنان بعمل آرم هم بگو هر چه خواهی که فرمان کنم ✤ بچاره گری با تو پیمان کنم ✤ ش فرمان کنم ای اطاعت فرمان تو کنم یا آنکه ملازمان خود را بر آوردن خواهش حکم کنم تا بجا آرند چاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون تو عهد بندم که پس از تو چاره کار کنم هم چو دارا شنید این دم دلنواز ✤ بخواهشگری دیده را کرد باز ✤ ش ای آن دم دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهشگری در خواست کردن مراد خود و ظاهر کردن رضا و نارضائی خویش هم بدو گفت کای بهتر بخت من ✤ سزاوار پیرایهٔ تخت من ✤ ش ای سزاوار تخت آراستهٔ من هم چه پیرایه زجان بجان آمده ✤ گلی در سموم خزان آمده ✤ ش بجان آمده ای عاجز شده و گل همان جان در سموم خزان آمده بمعنی خزان رسیده و سوخته سر ما صفت گلیست ای چه پیرایه از گلیکه در سموم خزان آمده ست و سموم باد سخت و زان و گرم سوزنده ✤ هر چیزم جهان شربت هر کی از یخ سرشت ✤ بجز شربت ما که بر یخ نوشت ش ای جهان هر کس را شربت سرد و خنک داده است بجز ما ایرانیان که سرشتن شربت ما را بر یخ نوشته ست ای بیهوده و ضائع ساخته گذا افید پس شربت ما بمعنی سرشتن شربت ماست و ما عبارت از دارا شاه و آبا او چنانکه در لاحق بتصریح خواهد آورد که شاهان ایرانیان را قبل ناحق و یا بحق از قدیم بهره بوده ست هم ز بی آبیم سینه سوزد درون ✤ قدم تا سرم غرق دریا خون ✤ ش ای بی آبی تشنگی و رفتن خون و مصراع ثانی حال ست هم چو برقی که در ابر دارد شتاب ✤ لب از آب خالی و تن غرق آب ✤ ش ای حالم مانند برقیست که در سحاب شتابان و درخشان باشد و کرانه بیرونی او خشک ست و تمام تن او غرق آب سحاب باشد و در عامهٔ نسخ بجای ابر لفظ آب ست و پیدا ست که برق چون بدر یا افتد در باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب هم سبوئی که سوراخ باشد نخست ✤ بموم و سریشم نگردد درست ش ای سبوی که در آغاز و ابتدای مرتب ساختن سوراخ دار باشد بحیله درست نشود سریشم بفتح سین و یای پارسی انچه از جنس چسپانیدن باشد چنانکه شیره درخت لرزان و انچه از آرد سازند هندی اول کاپه ست و هندی ثانی لیئی و این بیت را مولانا عذر ناخواستن آب گفته که دارا شاه دران تشنگی غالب آب نخواست و تواند که تمثیل ناخواستن علاج زخم باشد هم جهان غارت از هر دری می برد ✤ یکی آورد دیگری می برد ✤ ش فاعل آورد جهان و یکی و دیگری مفعول اوست حاصل آنکه رسم جهانست که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند با نیمعنی که هر زمان یکتن را از سر نو پیدا می کند و دیگر تن را میبرد و نابود سازد و کذا افید و مؤید انیمعنی که بعضی نسخ این بیت یافته شد هم یکی را برد دیگر آرد بجای جهان نهند بجز کد خدای ✤ ش ای مغرور بجان آنکس ست که بالفعل خداوند خانهٔ دنیاست و تواند که معنی چنین باشد که یکی مال جمع میکند و دیگری بغارت میبرد هم نه زو این نه آنان که هستند نیز ✤ نه آنانکه رفتند رستند نیز ✤ ش زوای از غارت جهان رفتند مردند رستند از غارت وی رسته باشند چه مردگان از غارت جهان افسوس و حسرت باشد که عمر ایشان را بغارت برده ست و دست بکاری نگذاشته و ایهام بحساب اخروی که مردگان را خواهد بود هم بین و زمن

گذاشید و تواند که دریا کنایه از دارا باد سموم خون یعنی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بود هم چرا مرکبم را نیفتاد هم
چرا پی نکردم درین راه گم ✤ ش تخییل دیگر است و هم افتادن مرکب را لنگ شدن او از رفتار باز ماندن
و پی بمعنی نقش پای و این راه اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چه شدی که هیچ بجای خود لنگ شدی
و یا نقش پای من درین راه گم شدی تا بآمدن من دارا کشته نشدی گذاشید لعم مگر نالهٔ شاه نشنیدی
نه روی چنین روز بد دیدمی ✤ ش ای روز مرگ دارا و بعضی نسخ نه روی بدین روز بد و قحط ای روی
تر ادرین روز نحس ندیدمی هم بدانای گیتی و دانای راز ✤ که دارم به بهبود دارا نیاز ✤ ش ای سوگند بخدا یکتا
خورم که بسلامت و زندگانی دارا آرزوی دل میدارم که دیرگاه زنده با هیش باشد هم ولیکن چو بر شیشه افتاد
سنگ ✤ کلید در چاره ناید بچنگ ✤ شیشه کنایه از ان بهبود هم دریغا که از نسل اسفندیار ✤ همین بود بس ملک را
یادگار ✤ ش بس ترجمهٔ فقط و ملک بادشاهی ایران هم چه بودی که مرگ آشکار شدی ✤ سکندر هم آغوش دارا
شدی ✤ ش چه بودی چه خوش بودی هم آغوش برابر در مرگ امروز لیکن هم چه سود دست مردن نشاید بزور ✤ که
از اجل رفت نتوان بگور ✤ ش ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که بزور بی اجل نتوان مرد زیرا که پیش از
اجل کسی بگور نتوان رفت و تواند که هر دو عمارت چه سود باشد هم بنزدیک من یک سوی شاه ✤ گرامی تر از صد هزار
کلاه ش یکسر موی یعنی یکموی تن شاه که سلامت بماند مرا عزیز تر است از صد کلاه و مولانا گفته ای زلیستن دارا شاه
بقدر یکسر موی که یکساعت زنده بماند نزد من عزیز تر است از انکه صد هزار تاج از دارا شاه یا از دیگران بگیرم چنانچه
میگویدم گر این زخم را چاره دانستمی ✤ طلب کردمی تا تو انستمی ✤ مه آن تاج و او رنگ شاهنشهی ✤ که ماند بدارای
دولت تهی ✤ ش مولانا گفته که میم نافیه است و ما برای حفظ فتح او است آی مباد آن تاج و تخت که از بادشاه
دارا شاه تهی ماند و بعضی نسخ چنین است که - مباد اکه او رنگ شاهنشهی ✤ بماند ز دارای دولت تهی ✤ و حاصل
آنکه تاج و تخت دارا بدیگری نسزد هم چرا خون نگریم بران تاج و تخت ✤ که دارنده را بر ورافگند رخت ✤ ش
تاج و تخت بمعنی بادشاهی فاعلی افگندست و افگندن بادشاهی مر دارنده را بسبب و ربودن دارندهٔ است
از وی چنانکه لاحق می آید چرا خون نگریم بر بادشاهی دارا که دارا از وی دور شده است گذاشید و تواند که فاعل
افگند حق تعالی باشد که در دل هر عاقل مرگ نوزست هم مباد اگلستان سالار او ✤ بدین خستگی باشد از خار او ✤
ش خار کنایه از آزار گلستان که بسبب تعلق آن سالار را آسیب رسد و پیداست که اگر دارا بادشاه نبودی
که او را بکشتی هم نفیر از جهانی که دارا کشت ست ✤ نه پنهان چو روز آشکارا کشت ست ✤ ش جهان ای بادشاه
جهان دارا بمعنی خداوند بادشاهی هر که باشد ای سلطنت عالم گشنده همه شاهان ست هم بیچاره گیری
چون ندارم توان ✤ کنم نوحه بر باد سرو جوان ✤ ش ای مرا باید که بر باد دادی ای جوان دولت نوحه کنم باز در خطاب دارا میگوید

ش یعنی میتوانم که باین خستگی تراگر در رسانم دور شو از من هم سر سروران را رها کن دست + تو مشکن که مار اجهان خود
شکست ش مشکن جنبش مده و بگذارم چه دستی که با ما درازی کنی + بتاج کیان دست بازی کنی + ش دستی
بیای خطاب ای چه دست و قدرت داری تو و دراز بمعنی دست درازی و دست بازی ملاعبه هم گمهدار دستی
که داراست این + نه پنهان چو روز آشکار ست این + ش این دستی بیا عهد همان دست درازی هم چو گشت آفتاب
مرا روی زرد + نقابی بمن در کش لاجورد + ش نقاب لاجورد چادر کبود که بر میرنده تلخی کش می اندازند تا زود آسانی
جان سپارد کذا افید چنانچه بمعنی در شتابی جان دادن گزیده سگ دیوانه مجرب ست هم مبین سر و را در سر افگندگی +
چنین شاه را در چنین بندگی + ش ای سرور ا در حال افتادن سر افگنده و زبون عدان که همان سرورانه چیزی دگر
و بندگی بمعنی عاجزی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست هم درین بندم از زحمت آزاد کن + بآمرزش ایزدم یاد کن + ز زحمت
آزار دادن ای درین عاجزی مرا جنبش مده و سر و فسر مرا جا مکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن هم زمین را منه تاج تا رک نشکند
ملرزان مرا تا نمرزد زمین + ش پیداست که چون تاج را از سر تاجور بستانند سرش در جنبش آید و در عالم حادثه پیدا
گردد ای زمین عالم بمنزله سر ست و ذات بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین در جنبش نیاید هم مگردان سر
خسته را از سریر + که گردون گردان بر آرد نفیر ش سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت سالکش ست
و جنبانیدن من مورث فریاد کردن آسمان ست هم زمان من اینک رسید بگمان + رها کن بکام خودم یکزمان +
ش رسد ای اینک بنهایت میرسد و خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش هم اگر تاج خواهی ربود از سرم + یکی لحظه
بگذار تا بگذرم + ش ای بمیرم و تاج را بتو سپارم هم چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه افسر از من ستان خواه
سر + ش ولایت والی و بادشاه بودن و کمر گشادن ترک دادن آن هم سکندر بنالید کای تاجدار + سکندر
منم چاکر شهریار + ش کای بیان گفت محذوف و چاکر بنا بر خراج گزاری قدیم گفته هم نخواهیم که بر خاک باشد سرت +
نه آلوده خونی شود پیکرت ش نخواهم بمعنی نمیخواستم بقرینه استدراک لاحقه و نه آلوده الخ نمیخواستم که آلوده باشد هم
ولیکن چه سود ست کاین کار بود + تاسف ندارد درین کار سود + ش چه سود ستای فائده از نخواستن من
زیرا که این کار شدنی بود که سرت بر خاک آید و تن تو بخون آلوده شود هم اگر تاجور سر بر افراختی + کمر بند او چاکری
ساختی + ش ای اگر دارا ازین زخم بگشته باز زنده شدی پس کمر بند او که منم چاکری او کردی و اطاعت فرمان
او نمودی هم دریغا بدریا کنون آمدم که تا سینه در موج خون آمدم ش دریا کنایه از خون گاه دارا شاه
که از خون وی در انجا موج روان بود چنانکه از مصراع ثانی ظاهر ست یعنی افسوس که در خوابگاه اکنون
رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است اے تمام بیرون آمده ست و درون تن باقی نمانده
حاصل آنکه اگر بمجرد زخمی شدن تو اینجا زود رسیدمے زخم را بند کردمے و خون ترا بیرون شدن ندادمے

ش نسب نامه کنایت از اقبال نامه که دران ذکر پادشاهی آباو اجداد باشد و کیقباد نام شاهی ست از پادشاهان ایران
که صد سال ملک راند آی گویا دولت و پادشاهی کیقبادی کنون بزوال آمده است هم سکندر فرود آمد از پشت پور ❊
در آمد ببالین آن پیل زور ❊ بفرمود تا هر دو سرهنگ را ❊ دو کژ زخمه و خارج آهنگ را ❊ ش مصراع ثانی صفت دو سرهنگ
که مفعول مقدم بدارند زدست و کژ زخمه و خارج آهنگ هر دو بمعنی خطا کننده است چه کژ زخمه کسی را گویند که مضراب وهنگام
نواختن ساز بر اصول سرود درست نیاید و خارج آهنگ کسیکه در نواختن مقامی بمقام نوازد و از مقام بدر رود پس
سرهنگانرا که در مقام و خاوری بیوفائی کرده اند و هم آهنگ و قصد ایشان در زخم زدن بر دارا شاه بیجا و خطا بود
باین دو لفظ تعبیر کرده است براعات نزاکت شعری هم بدارند بر جای خویش استوار ❊ خود از جای جنبید شوریده وار
ش ای بجز و فرود آمدن از نهاد نمود که سرهنگانرا اسیر سازند با یشان بنرای این خطا برساند و خود پریشان وار
بسوی دارا رود یدم ببالین گه خسته آمد فراز ❊ ز درع کیانی گره کرد باز ❊ ش خسته دارا مجروح شده و درع کیانی
همان زره که دارا بخود پوشیده بود ای گره آنرا بکشاد تا بر تن وی بار نباشد ش سر خسته را بر سران نهاد ❊ شب تیره
بر روز رخشان نهاد ❊ ش تخیل مصراع اول ست که سر دارا بخون آلوده و سیاه بود و دران سکندر روشن و ایهام بمعنی
دارا و اسلام سکندر کذا قاله الشیخ الشارح و مولانا شب تیره بمعنی سر بی نور حیات و گرد آلوده گفته و این احسن ست از توجیه
شارح هم چو دارا بر ویش نظر بر گشاد ❊ ز سوز دل آه از جگر بر کشاد ❊ ش فرو بسته چشم از تن خوابناک ❊ بدو گفت برخیز
زین خون و خاک ❊ ش مصراع اول حال ست از فاعل گفت که سکندر باشد و خوابناک بمعنی بس ناتوان که ساخته
بود قائل این سخن نبود که او را برخیز از خون و خاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان و چشم فرو بسته قطع نظر کرده بدو گفت
چنانکه رسم ست که بیمار پرس چون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و ناتوانی او کند و برای آخرم ساختن او بگوید که ای فلان
برخیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن گذا افید م چنین داد دارا بخسرو جواب ❊ که بگذار تا سر نهم من بخواب ❊
رها کن که در من رهائی نماند ❊ چراغ مرا روشنائی نماند ❊ ش رهائی خلاص شدن از مرگ و چراغ کنایه و روشنائی
از حیات که تن آدمی بدان تازه و روشن باشد هم رها کن که خواب خوشم می برد ❊ زمین آب و چرخ آتشم می برد ❊
ش رها کن جنبش مده و خواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ ست و مصراع ثانی اشارت برجوع هر عنصر بمرکز
خویش بعد از مرگ ای هر عنصر من اکنون بمرکز خود مائل ست که آب مرا زمین ببرد و آتش مرا آسمان و باد مرا هوا هم
سپهر خم انگونه پهلو درید ❊ که شد در جگر پهلوانم ندید ❊ ش ای پهلوی من شکسته بجگر رسیده است هم تو ای
پهلوان کامدی سوی من ❊ نگهدار پهلو ز پهلوی من ❊ ش نگهدار پهلوی از من پهلو کن و دور شو زیرا که
هم که با آنکه پهلو دریدم چو میغ ❊ همی آید از پهلوام بوی تیغ ❊ ش اے هنوز دستی و توانائی بقتل تو دارم
چنانکه میغ باوجود آنکه پهلو دریده باشد از و خوف تیغ برق ست که بیرون آرد و بر عالم زند

شش این بیت بیان بجای آوردن گفته است هم سکندر چو دانست کان ابلهان ✤ دلیر اندر برخون شاهنشهان شش حزن بمعنی گشتن هم پشیمان شدن از کرده خویشتن ✤ که برخاستش عصمت خویشتن ✤ شش کرده خویشتن صفت پیمان ست و عصمت الکسر پناه و نگهداشت ای سکندر باین گستاخی سرهنگان از خود چنان بی پناه شدند از مردن داراشاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجه میفرماید هم فرومیر دامیدواری زمرد ✤ که همسال راسر درآید بگرد ✤ شش امیدواری امید زیستن چنانکه از سابق می آید که وقتیه ست و همسال اینجا بمعنی برابر مطلق ست خواه در سن خواه در دولت پس دارا برابر بوده است در سلطنت و شوکت اگرچه در سن ازوی بزرگ بود و کلمه را علامت اضافت سرست بهم سال ای وقتیکه یک مرد را مرگ پیش آید امید زیستن دیگری را نماند و در نسخه مولانا برآورد گردست ای سر همسال گرد و خاک شود و پامال گردد هم نشان جست کان کشورآرای کی ✤ کجا خوابگه دارا از خون نی ✤ شش کشورآرای صفت مقدم کی که عبارت از داراشاه ست و تواند که ترکیب اضافی باشد و از خون خوی بیان خوابگاه هم دو بیداد پیشه به پیش اندرون ✤ به بیداد خود شاه را رهنمون ✤ شش اندرون تفسیر های به پیش ست ای هر دو سرهنگ ظالم در پیش سکندر دویده بظلم خود او را رهبر شدند و بر سر داراشاه آوردند و کلمه اندرون ایهام به قلب دارا که درمیان لشکرش بود هم چو در موکب خاص دارا رسید ✤ ز موکب وان همچکس را ندید ✤ شش موکب بالفتح فوج لشکر که باشاه و امیر باشند پس موکب وان یعنی خاصگان ست ای چون در جای موکب خاص دارا رسید از خاصان و سپاهیان او را کسی نمیدهم تن مرزبان دید در خاک و خون ✤ کلاه کیانی شده سرنگون ✤ شش مرزبان شاه دارا سلیمانی افتاد در پای مور ✤ همان پشه کرده بر پیل زور ✤ شش این بیت با سه ابیات لاحقه تخییل و تمثیل ست برآدیدن تن دارا بخون و خاک افتاده ای گویا آنجا یک سلیمان ای صاحب سلطنت قاهره در پای مور افتاده است و پیل پاقوی تن مغلوب پشه شده هم بازوی بهمن برآموده مار ✤ ز روئین دژ افتاده اسفندیار ✤ شش برآموده درآویخته و فرو برده چنانکه کیفیت فرو بردن اژدها مر بهمن را در شکارگاه او پیشتر مذکور شد در مقام نامه فرستادن دارا بسوی سکندر و روئین دژ بواو پارسی و کسر دال و رای پارسی نام قلعه ایست از توران بماوراالنهر و آن تختگاه ارجاسپ شاه است از نبیره افراسیاب که او بادشاه توران بود و او لهراسپ پدر گشتاسپ را که بادشاهی را ترک داده بود و در بلخ بعبادت و آتش پرستی مشغول بود بقتل آورده و بست و چند پسر گشتاسب را دران جنگ کشته بلکه دو دختران گشتاسپ را که نام ایشان بآفرین و همای بود گرفتار کرده بروئین دژ محبوس ساخت پس اسفندیار بن گشتاسپ شاه بفرموده پدر خویش از راه هفتخوان که نام هفت منزل ست درمیان ایران و توران رفته آن قلعه را فتح نموده ارجاسپ را بکشت و خواهران خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشتاسپ با تیر دو شاخه از دست رستم دستان دران قلعه به قتل رسید کذا افتد هم بهار فریدون و گلزار جم ✤ بباد خزان گشته تاراج غم ✤ شش ای گویا چنین عادت شده که بهار فریدون و گلزار جمشید را باد خزانی پژمرده ساخته است هم نسب نامه دولت کیقباد ✤ ورق بر ورق سوی بوذر داد

یعنی سنان سکندر در بلندی و تابش بر آفتاب غالب آمده بود که او را باین بلندی و کمال تابش بدریای خون افگنده بود
گذا افید و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیزه بازی کرده است هم شرار یکه شمشیر دارا
فگند ✤ پیش در دل سنگ خارا فگند ✤ پیش شرر فگندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی هم چو لشکر به لشکر
در آمیختند ✤ قیامت رنگیتی بر انگیختند ✤ پیش ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش و ازحام شدم پراگندگی در سپاه
از فتاد ✤ پژوهش در آزرم شاه او فتاد ✤ پیش سپاه ای هر دو سپاه و گذا شاه مطلق شاه از دارا و سکندر و پژوهش
باز جستن و تفحص و آزرم بتقدیم معجمه نگهداشت و امان گذا قیل لے هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشیدند لیکن نگهداشت
دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق ستاد در نسخهٔ مولانا بجای پژوهش پریشی یعنی پریشانی و قعست و آزرم
بتقدیم معطه ای در جنگ کردن هر دو بادشاه پریشانی افتادای هر دو از جنگ باز ماندند چه پیداست که هر بادشاه
در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد و دست بشمشیر نبرد و از جنگ باز ماند چنانکه سابقا نگوشد گذا افاده مولانا
پس این دو بیت نمیدست ✤ مقصد آنکه هم سپه چون پراگنده شد سوی جنگ ✤ فراخی در آمد بمیدان تنگ ✤ پیش میدان
تنگ عبارت از قلبگاه داراشاه و ذکر فراخی نسبت بمیدان تنگ از لطافت ست ای قلبگاه داراشاه از نگهبانان و جاندران
او خالی شدهم کس از خاصگان پیش دارا نبود ✤ کز و در دل کس مدارا نبود ✤ پیش ای همه خاصان حراست را گذاشته
از دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از ایشان از سیب بیداد دارا شفقت و مدارا بروی نبود که هم از رده
هم دو سر هنگ غدار چون پیل مست ✤ بران پیلتن بر کشادند دست ✤ پیش ای دست تعدی و ستم هم زدندش یکی زخم
پهلو گذار ✤ که از خون زمین گشت چون لاله زار ✤ پیش ای بر وی زخم کنار زدند که پهلوی او شگافته شد و از خون ریخته
او زمین سرخ شدهم در افتاد دارا بدان زخم تیز ✤ زگیتی بر آمد یکی رستخیز ✤ ای لشکر دارا بفغان آمدند و بهادران
لشکر او دران هنگام جنگ را موقوف داشته روی بهزیمت نهادند چنانکه از داستان لاحق می آیدهم در خت کیانی
در آمد بخاک ✤ بغلطید و خون تن زخمناک ✤ بر بجد تن نازک از درد و داغ ✤ چه خویشی بود با دارا بچراغ ✤ پیش ای
بخون افتادن تن زخمناک ست و مصراع ثانی تمثیل آن هم کشنده دو سر هنگ شوریده رای ✤ بنزد سکندر گرفتند
جای ✤ پیش شوریده رای از آنکه از خون کسی بناحق حواس آن کشنده بر جا نماند گذا افید و نیز ظالم شدند بر خدا و نه خود
هم که آتش دشمن بر انگیختیم ✤ باقبال بشه خون او ریختیم ✤ پیش این سخن نوعی از تملق ست هم بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه ✤ پیش ای او را سوختیم کارش زندگانی او و ایهام بسلطنت سپردیم جانش الخ ای جان او را
مغلوب شاه ساختیم که از بر بخیزد هم بیا تا به بینی و باور کنی ✤ بخونش سم بارگی تر کنی ✤ چنانکه رسم شاهان ست
که چون دشمن ایشان کشته شود اسپ را بر خونش روان کنند و خون او را مال سازند گذا افید هم حوالهٔ
زما انچه کردیم رای ✤ تو نیز انچه گفتی بیاور بجای ✤ پیش رای عهد و پیمان مذکور هم بمانجش گنجیک بدرفته ✤ وفا کن بچیزیکه خود گفته

میدهد و پیر کار گردش با ضافه بیاید یعنی نوک سنان که از سبب بلندی نیزها در پای حروف گردن خلیده بود گویا
را از گردش نگ ساخته و باز داشته بود و این معنی مبالغه شاعر است و ایهام آنکه از آن رو که فلک است دست بهادران
تنگ شده است بمردم کز رفتار است و خارهای تهم میخلاند ایشان کذا قیل ۴م سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر در سپر بسته چون لاله زار ۴ شر چون نوک خارهای چنان که بر خار بن خارهای آن نوک در نوک پیوسته میباشند
آنچنان سنان در سنان باهم پیوسته بود و سپر در سپر همچون لاله زار بود چگلهای لاله زار با تند سپر در سپر بسته می نمایند
۴م گر بزندگان راه دران ریخته ۴ نه روی رهای نه راهی گریز ۴ سواران همه تیر پرداخته ۴ گهی تیر و گه ترکش انداخته
۴ شر تیر پرداخته ای خالی کرده که تیرها همه را بر دشمنان زده بودند صفت سواران است یعنی مبارزان دران جنگ
از دو حال خالی نبودند که گاهی بدشمن تیر انداختند و گاهی ترکش انداخته بر تیغ و سنان جنگ میکردند پس
انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش است و ترکش انداختن پس ازان که ترکش خالی بکار نیاید کذا افاده و تواند
و تواند که ترکش انداختن بمعنی مردن باشد ای گاهیکه جان میدادند که ترکش و سلاح دور افتادے
۴م و آن مسلح آدمی زادگان ۴ زمین گشته کوه از پس افتادگان ۴ شر مسلح جای پوست کشیدن و کشتن گاه مردم
و نیز عبارت از آن پوست است کوه ای پشته بلند از مردگان ۴م جان مردان بر خود هر کسی گشته شاد ۴ کس از کشتن کس نیاورده
یاد ۴ شر جان بمرد مصدر است بمعنی سلامت بردن جان را ای همچکس را یاد دوستان ناکشته نبود و زندگانی خود نشمرد
۴م ندارد کسی سوگ در حرب گاه ۴ نه کس جز فغان کند بیند بباد ۴ شر مقوله خواجه است در تایید بیت سابق که در هنگام
کارزار کسے ماتم کسے ندارد ۴ و از لباس سیاه چیزے فراکند نپوشد همگی در محافظت خود باشد ۴م سخن گو سخن سخت پاکیزه
راند ۴ که مرگ با بیوه راجشن نواند ۴ شر سخنگو مرد شاعر سخت پاکیزه بس راست خواند ای چنان گفته که مرگ عام جشن
تمام است ۴م چو مرگ اندر یکی تن بر آرد هلاک ۴ شود شهری ازگریه اندوهناک ۴ شر ای شهر تمام بران مرده گریه کنند ۴م
بمرگ همه شهر زین شهر درد ۴ نگرید کسی گر بود نامبرد ۴ شر ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسے را گریه نیاید
و این شهر کنجه جمله دمایه است باز آمد بمطلب اصلی و گفت ۴م ز بس کشته بر کشته مردان مرد ۴ شده راه بر بسته
بره نورد ۴ شر کشته بر کشته ای بر یکدیگر افتاده صفت مردان بهادر است ۴م بر آن دجله خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افگنده زورق بر آب ۴ شر زورق کشتی که اینجا چو آفتاب را زورق گفته ای دریای خون و دران میدان
از بس بلندی گویا تا بآسمان چهارم رفته است و آفتاب که مثل زورق بود بر آن دجله چنان مینمود که نیلوفر آفتاب
پرست بر روی آفتاب افتاده است پس آفتاب هم زورق است ۴م نیلوفر و ایهام آنکه عکس آفتاب از خون مرا هم
شبیه بود که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آنست ۴م سنان سکندر دران داوری ۴ سبق برده بر چشمه خاوری ۴ شر خاور نام شهریست بجانب مشرق و به مشرق نیز اطلاق کنند و چشمه خاوری آفتاب

بارانی ابر عبارت از وجود سحاب است یعنی سحاب از تن سهم باران تیرها در انجا ناچیز شده بود گویا بارانی خود را انداخته
گر نخجه است کذا افید و علی شیر گفته که بارانی بمعنی بارندگیست ای سحاب صفت بارندگی خود را از دوش انگند و بگریخت از انفعال
کثرت باریدن تیر تاب استقامت نیاورد اما ملایم کلمه دوش معنی اول است و آنچه بعضی گفته که ابر از خوف تیر بارانی بر کتف بوشید
محافظت خود کرد خلاف ظاهر است ۲ گران تیر باران کنون آمدی بجای نم آذر بخون آمدی ۲ شر یعنی اگر بارش تیرهای
آن کارزار که از حد سخت و بسیار بود اکنون بود ی تمام آب سحاب در بن زمان از خوف باران تیرها خون شد و بجای آب خون بارید
باز هیبت نوع اختن جنگ بیان کرد و گفتم خود و شیدن کوس و مینه کاس هم بوشنده را و ادبر جان هراس ۲ شر ای همه
مردم بشدت آواز کوس از جان نا امید شده بودند هم جلا جل زنان از نوا های رنگ ۲ برآورده خون از دل خاره
سنگ ۲ شر جلا جل زنان نواز ندگان جلا جل که آنها را بازنگوله یکجای میزدند ای از نواختن زنگوله که آواز مهیب
داشت دل سنگ سخت خون گداخته ساخته بودند و آنچه علی شیر آورده که از سهم آواز جلا جل در دل سنگ خون
منجمد میشد و لعل و یاقوت از ان پیدا گشت خلاف ظاهر است و بیرآوردن غیر ملایم خاطر هم بخنبش در آمد و دریای
خون ۲ شد از موج آتش زمین لاله گون ۲ شر دو دریای خون و لشکر که خون بیکدیگر بسیار ریخته بودند و آتش کنایه از سلاح
خون ریز است یا بعتبار سرخی رنگ می و چنانکه گویند آب آتش لباس ای شراب سرخ رنگ ای جای جنگ از کثرت خون ریخته
لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش بنا بر گرمی خون گفته غیر ظاهر است ۲ هم خون کشتگان سر دو افسر ده باشد هم
زمین کو بساط شد آراسته ۲ غباری شد از جای برخاسته ۲ شر زمین جای جنگ آراسته صفت بساط است و از جای برخاسته بخاسته صفت
غباری زمین که مانند بساط رنگین سرخ بخون شده بود از کثرت لگد کوب لشکریان در نظر نمی آمد گویا غبار شده بخاسته است
و ایهام آنکه از کثرت خون ریخته و ران میدان غبار هیچ نبود ۲ هم بابرو در آمد کمانز اشکنج ۲ شتابان شده تیر چو پیکان گشته
ابرو کمان وجود کمان که بصورت ابرو ست در آمد شکنج پر چین شد یعنی کمان بکشیدن خم یافته بود و تیر از ان شتابان شده چنانکه
مار رنج هر کس را که دوری می بیند از جای خود بر خاسته بروی افتد ۲ هم ستیزنده از تیغ سیماب ریزنده چو سیماب کرده گریزنده گریز
شر ستیزنده مرد جنگی که ستیزه کند سیماب بریزان تشبیه صفت تیغ و پیداست که سیماب یک جا نمی ماند و در گریز پا شد و شارح
سیماب ریز بمعنی تابناک گفته اما مناسب مصراع ثانی معنی اول است ۲ هم ز پولاد پیکان لشکر شکن ۲ تن کوه لرزید بخجر بشکن
شر ای از پیکان پولاد که بران ابزده کوه هم نگهبانی خود میکرد ۲ هم ز بس زخم پولاد خارا ستیز ۲ زمین را شده استخوان
ریز ریز ۲ شر خارا ستیز صفت پولاد است ای از کثرت افتادن گرز ها و پولاد که خارا شکن بود ند استخوان زمین
ریزه ریزه شد هم ز بس بهمان تاخیر انداختن بنفس ۲ نه راه برون تا نفس ۲ شر ای چندان تیرها ی خورد و بر جان مردم رسید که نفس انشان را
راه بیرون آمدن نمانده بود و ضیق النفس شدند هم ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ۲ بر کار گردش فرو مانده لنگ ۲ شر دولاب رنگ
صفت چرخ که حرکت دولاب دارد و هم مانند چرخ چاه که از یک جانب آب می گیرد و بجانب دیگر میریزد و آسمان از یکی حال نگردد و بدیگری

جمله پر تابیان خود راست اندازان را در مقابله چپ اندازان جای داد تا هر یک از طرفین را مقابله دست شود و تیر راست
رفته کار و همچنین چپ اندازان خود را در مقابله راست اندازان او مقرر کرد تا بمقابله تیر ایشان هم راست رود اما این فقره
از لفظ بیت مفهوم و راست نمی نماید لهذا مولانا قدس سره پر تابیان ساخت را بر قلب حمله ده ای گروهی که بر ساخت
پر تابیان ایشان چپ انداز شد و از ساخت تیر گرفته است چه ساز و سامان تیر اندازان همین تیر است پس ساخت شما
فاعل چپ انداز شد است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گروهی را از پر تابیان که تیر ایشان بدست چپ کار میکرد برای
استحکام میسره از طرف چپ قایم ساخت و هم همان استوار ان درگاه را که کز ایشان بود یعنی شاه را بقلب انبوه میان
داشت با خویشتن همچو پولاد کوهی شد آن پلتن شعر پولاد کوهی شد آن پلتن یعنی سکندر پلتن با همه استوار ان درگاه خود
چون کوه پولاد شد هم برآمد ز قلب و لشکر خروش رسید آسمان را قیامت بگوش شعر ای خروش ایشان مثل خروش
قیامت و صور اسرافیل بر آسمان رسید هم تیره بغرید چون تند شیر و در آمد برقص از دهای دلیر شعر تیره طبل و رمانه نیز
دهل میانه بار یک کنانی الشمایل از دهای شیر شیر بهادران که بر آواز تیر مطلق زدن گرفت و تواند که اضافت بیانی باشد از
دلیران که مثل از دها بود بر آواز کوس بر قص آمد هم ز شور رزن ناله کرنای و در افتاد تپ لرزه بر دست و پای
شرای از شورش ناله کرنای روی در لشکر خصم بیت افتاد هم ز بس بانگ شیپور زهره شگاف بدرید زهره بچندین شگاف
شرای شیپوره یعنی نای ترکی که بدست و میان بود و آواز آن ز هره شگاف است لشکر ایران از هیبت بخشید هم فریاد
روئین خم از پشت پیل هنفیر نهنگان بر آمد ز نیل شعر روئین خم کوس بزرگ که خم آن روئین باشد و آنرا بر پشت پیل نهاده
میزنند و مصراع ثانی تخییل است که نهنگان کنایه از کوسهای روئین است و نیل کنایه از پیلان که حامل آن بودند گذا اضافه
یعنی از فریاد کوسهای روئینه خم بر پشت پیلان چنان مینمود که کوس نفیر نهنگان انخ و علی شیر گفته که از غوغای یک نفر در هنگامه
جنگ دیگر بر ایم غوغا و فریاد بر آید حاصل آنکه از غوغای روئین کوس بر پشت پیلان میزدند شیر ان آبی را در دریا غوغا
و فریاد بر خاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خواسته و از نیل لشکر که از کثرت اسلحه بمجون نیل مینمود ند انتهی هم
ز غرندگان کوس خالی دماغ هم ز مین لرزه افتاد بر کوه و راغ شعر کوس ای کوس خورد هم در شورش بود راغ دامن
کوه بجانب صحرا هم در آمد ز بحر آن سر بدیر گ هم کشاده بدو روزن از درع و ترک شعر بحر ان بالضم باد گرم که
بهر چه میرسد میسوزد و اینجا بمعنی سخت گرمی و تندی است و فاعل در آمد سر بدیر گ است آن نوعی از پیکان است که بر
شکل برگ بید سازند ای بر سر درع و ترک سر بدیر گ در رسید چنانکه از مصراع بید است درع بالکسر زره و ترک بالکاف
پارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیر اندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترک یکدیگر در آمده همه زره و خود را
روز نها کشاده شد پس از بیجا بیان آغاز جنگ است هم ز بس تیر باران که آمد بجوش هم فلکند ابر بارانی خود ز دوش شعر تیر باران
ای باران تیر بلو بارانی کلاهیست بر برگ دامن کز سقاب ابر تند میسازند و هنگام باران بر سر و دوش و از تا جامه در خت و سلاح باران نگاه

عالم است پس اینجا هر دو لشکر را اضطراب پیدا شد هم فریدون نسب شاه بهمن نژاد هم چو برخاست از اهل باداد
شد امی دارا شاه چون از آغاز صبح مستعد جنگ سکندر شد هم همه ساز لشکر بترتیب جنگ هم برآراست از جبه و نیم لنگ
شد از جبه بیان ساز است و جعبه پر از کش تیر با دو نیم لنگ قربان که بضم قاف بمعنی کمان روان است کذا فی المؤید اما اینجا
خود کمان مراد است چنانکه در بدار الافاضل بلغت قربان بمعنی کمان و این بیت را شاهد آورده هم ز پولاد سد کوه
بر پای کرد سپاهین او جنگ را ساز کرد شهر ز پولاد است از صفهای پولاد پوشیان مراد است چنانکه جنگ را جامه کرد و بپوشید جنگ
مقرر کردن کذا افاده پس پایین صف کوه عبارت از میدان است و در نسخه بجای جنگ گنج است ای گنج زر را پایین صف
اسلحه پوشان نگهداشت تا بخشش کند بر کسیکه سبقت برد و بعضی از گنج دارا شاه گرفته و فیه صافیه هم چو بر میمنه ساز در
گشت کار بهمان میسره شد چو روئین حصار شهر ساه و آراسته و مهیا ساخته و کار عبات از ترتیب جنگ هم جناح از
هوا در زمین برد پیخ پس آهنگ شد چون بدین چار میخ هم جناح صف پیشین و پس آهنگ صف پسین آن جناح از کمال
بلندی در هوا رفت و از استواری در زمین میخ برد و مستحکم شد و پس آهنگ نیز چار میخ شد ای سخت استوار و جنبش
گشت چه چار میخ کردن بمعنی استحکام است چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن و جنبش چون آنکه هم جاندار
در قلب گه کرد جای و در فرش کیانیش بر سر پای پس جاندار دارا شاه در فرش علم شاهی که از ابا ربا او رسیده بود
هم سکندر که تیغ حیا نسوزد داشت و چنان تیغ از سهر آموزد داشت شهر چنان تیغ ای تیغ جهانسوز که از پولاد تیز بود
بهران روز برای آن روز میوم که بدار اجنگ کند هم بر انگیخت از می چو بارنده میغ هم تگرگش ز پیکان و با ان تیغ
شهر جنگ سکندر را بمیغ بارند تخییل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان لشکر شهر مثل ژاله
میبارید و تیغ بهادرانش مانند باران میبرخت هم جناح سپه را بگردون کشید هم بارگی بر سر خون کشید هم شهر ای هم اسپاه
جناح را بر سر خون کشید یعنی ایشان را آماده کشتن خصم ساخت کی محابا تیغ و نیزه بزنند و جهد کنند کذا افاده
و تواند که مقام جناح بر سبیل خون رود گذشته باشد هم گر انمایه کان لابد آنسان که خواست هم بفر مود در فتن سوی
دست راست شهر گر انمایه کان سرداران لشکر و بهادران بزرد هم گروهی که بر تا بیان ساخت شان هم چپ انداز شد
بر چپ انداخت شان هم شهر بر تا بیان تیر انداز ان که تیر از دست ایشان بر تاب شود و در هوا رود و ایشان را حکم انداز
گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ زنند و بعضی بدست راست انداز ند و طایفه
اول فائق است از ثانی پس خواجه در ترتیب استادن بر تا بیان میفرماید که سکندر جماعتی را از تیر انداز ان
خود در صف میسره جای داد که تا بر چپ انداز شدند کذا قاله الشارح رحمه پس مختصر شدند است و بطریق
مقایسه ازین تقریر معلوم شد که راست انداز ان خود را در برابر راست انداز ان دشمن جای داد
و در نسخه علی شیر بجای کلمه بر چون واقع است بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان ای

فشاریم محکم کنم نامنیم نگذاریم ای همه را بکشیم که ترسناک شده اند ۲ هم بدین عشوه دادند شه را شکیب ۲ یکی دلیری
یکی بر فریب ۲ لشکر عشوه بالکسر وعده دروغ و از کتاب امری بی تحقیق و بیان و این عشوه اشارت با آنکه ایرانی از روئین
تنی خود و الخ شکیب صبر ۲ صلح جستن و باز داشتن آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا بر دلیری خود بود و تا بابت
ایران بدست رومی نرسد و بنای دیگران بر فریب بود که مرگ دارا نمیخواستند سوای آن دو پسر سرهنگ مقرب
کو ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود ۲ هم همان قاصدان نیز کردند چهد ۲ که بر خون او بسته بودند عهد
شر قاصدان دو سرهنگ که قصد خون شاه داشتند چهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح ۲ هم سکندر زدیگر طرف
چاره ساز ۲ که چون پای دارد در آن ترکتاز ۲ شر ای دران شب متردد بود که چگونه درین دار و گیر پای دارد و اقدام
نماید ای صلح کند یا جنگ گند ۲ هم خیال دو سرهنگ پیش داشت ۲ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت ۲ شر جز آن
ای غیر خیال دو سرهنگ خود هم سرهنگی و دلیری خود داشت که بباید حق تعالی و شجاعت خود ظفر خواهم یافت و که زاید
است برای تقسیم کلام و وزن کذا افید م چنان گفت با پهلوانان روم ۲ که فردا در این مرکز سخت بوم ۲ شر مرکز سخت
بوم عبارت از جنگاه که بوم و اصل آن سخت است و دلیری و کار باشد ۲ هم بکوشیم کوشیدن مرد دار ۲ رگ جان
بکوشش کنم استوار ۲ شر ای جان فشانی خواهیم کرد ۲ هم اگر دست بر دیم ما را است ملک ۲ و گر ما شدیم آن دار
است ملک ۲ م ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید ۲ اگر ۲ هم بر دیم ملک روم و یونان
هم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از آن است که بمعنی ملک در تصرف آید ۲ هم قیامت که پوشید بر ای ما است
بود روزی آنرا روز فردای ما است ۲ شر قیامت بمعنی نفخه اولی که همه مردم بمیرند ای آن نفخه که ما را معلوم نیست یا روز
خواهد بود پس آنرا روز را چنان پندارید که فردای ما است ای از مرگ ترس نباید کرد ۲ هم باندیشه های چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک ۲ شر چنین هولناک که فردا قطعاً جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح پیش رو میان ظاهر
و دارا را ایمان مصلحت صلح نداد ند ۲ هم چو گیتی در روشنی باز کرد ۲ جهان بازی دیگر آغاز کرد ۲ با آتش بهل
گشت مشت شرار ۲ کلیجه شد آن سیم کادرس ۲ شر بیان بازی دیگر است ای بازی شب تف و بازی روز
پدید آمد و آتش کنایه از نور آفتاب و مشتی شرار کنایه از ستارگان کلیجه قرص آفتاب آن سیم کادرس از کواکب چیگادرس بفتح دال
و سکون راء مهمله بمعنی کمال است و ارزن که اول را بهند کنگنی نامند و نانی را جینه گویند و این هر دو خود دانه باشند
ای بجای کواکب منتشره آفتاب نمود ار شد گو با آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که
کادرس جو این خرا سانیست و کادرس وار ۲ بمعنی ریزه ریزه و کواکب را کادرس وار بلاغت کلیجه گفته است که کادرس
را بر کلیجه و نان پخته می افشانند تا لذیذ گردد استعمی کلامه ۲ هم در آید بجنبش و لشکر چو کوه ۲ کز آن جنبش آید جهان را ستوه
شر چو کوه صفت چو لشکر و ستوه اینجا مصدر بمعنی عاجز لیست ۲ پیدا است که جنبش کوه هو زلزله ارض موجب پریشانی

نیافتن بالکسر زاری کردن و دعا خواندن برآرای در دل خود و یا با همرابان خود ۱۲ گمرکان درازی نمودی و زنگ ۱۲
بربری پدید آمدی رو جنگ ۱۲ ش آن درازی یعنی درازی این شب و دیری بیای غلط چنانکه از دگر طول شب می آیدم
سکالش چنان شد دگوشنده را ۱۲ که ریزنده صفرای جوشنده را ۱۲ ش دو گوشنده دو شاه جنگ کننده که دارا و سکندر است
صفر اخلاط تلخه که آن مادهٔ خشم است و اینجا بمعنی گرمی و غصه است و جوشنده صفت صفر است و او سکندر را شب چنان خیالی
بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فرو نشانیم و با یکدیگر بمصالحت و آشتی گرائیم و جنگ نکنیم چه هر دو لشکر از کار زار
بجان آمده بودند و نصرت غیر معلوم و این بیت اجمال است و ابیات لاحقه تفصیل آنچنان ۱۲ چو خورشید رخشان برآورد کلاه ۱۲
بیدار گردد و پیدا از سیاه ۱۲ ش ای شب برود و روز برآید و خسر و عنان دو صفان آورند ۱۲ و دستی در میان آورند ۱۲ ش صفان دو عنان آورند
اصل یکدیگر مصالحه کنند و آشتی کنند ۱۲ هم بآزرم خوشنودی از یکدیگر گیرند ۱۲ ش بآزرم متعلق بتابند سر ۱۲ ش بآزرم متعلق تابنده است و از
یکدیگر متعلق آزرم و خوشنودی و زان اشارت بآزرم است و متعلق بر تابند سر یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل
کنند و از ان سر تابی نکنند و در نسخه مولانا که بجای شتابند بیابند واقع است اصح تر است و در نسخه شارح تابند صیغه
اثبات از تافتن است بسبب صلح و رضامندی از یکدیگر روی گرداندی بجانبهای خود باز روند و از صلح و خوشنودی
ابا نکنند لیکن این صلح نشد چنانکه میگوید ۱۲ هم چو دارا دران داوری رای جست ۱۲ دل رای زن بود و در رای سست ۱۲ ش دران
یعنی در صلح جوئی بسکندر و رای زن هر بر یکه صاحب دار اشاه بود و دارا از ایشان این مصلحت خواست چنانکه از صیغه
جمع نمود و تعمیم کس در بیت لاحق می آید و رای عبارت ازان صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود کذا افید ای بر ایشان
او درین مصلحت سست رای بود ۱۲ هم سوی آشتی کس نشد ۱۲ همنون ۱۲ ش تفسیر بیت سابق است
ای همه او را باعث بر جنگ شد ۱۲ هم که ایرانی از رومی نیش خورد ۱۲ بقایم کجا ریزد اندر برد ۱۲ ش بیان ۱۲ همنونی مصاحبان
است نیش خورد بمعنی زخمی شده و شکست یافته صفت رومی است علی التسمیر پیش خورد بیای فارسی نوشته بمعنی طعامیکه
بچاشنی خورند ای رومیان سیروز چاشنی جنگ ایرانیان چشیده اند بقایم کجا ریزد ای کجا عجز خود اظهار کند تا صلح کنند
چنانکه در مویه گفته که لفظ قایم در شطر نخ آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند و هر غالب یا قایم انداز نامند قایم بخت بمعنی
عاجز آمد انتهی پس لفظ قایم بر بخت در اصل بغیر بار است ای در بازی قایم برابری را بر بخت و عجز مفود ظاهر کرد
و زیادتی بار موجده که بقایم گویند برای وزن اشعار روزگره خواجه علیه الرحمة است که بقایم ریخت و بقایم
ریزد و میفرماید کذا قیل و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را در باختن قهره فره بیند شاه را
در گوشه بازی را بمثابه دیگر قایم کند و مهره از دست بریزد و بگوید که بازی قایم است
و درین گفتار عجز خود ظاهر کرده باشد بار مخفم نیست ۱۲ پس معنی انکه بقایم گفتن
کجا اظهار عجز کنند و الله اعلم بالصواب ۱۲ هم چو فر و افشاریم در جنگ پای ۱۲ ز رومی نمانیم یک تن بجای

مگر آنزمان کاو بهیزم نماند بش مشعل برنج کشی آدمی است و باغ دنیا ای خنجر انداز در هنگام عروسی برای شاه شدن و عیش
کردن کسی نخوانده است بلکه برای هیزم کشی و آب آوری میخوانند و در نسخه مولانا مگر وقت آن واقع است بقلب عبارت
ای آنوقت پس وقت را موقوف باید خواند و هم گذارنده نظم این استان و سخن راند بر سنت استان مشرای حجاجه علیه الرحمه
این استان بر طریق راست گویان نظم آورده است ای سخن قصه را بر استی گفته و تواند که گزارنده بمعنی ناقل و راوی باشد
لیکن ملایم کلمه نظم معنی اول است یعنی که چون آتش روز روشن گذشت بر از زرد شد گنبد دوگشت بش آتش روز
نور آنروز جنگ که هر دو لشکر ستوه آمدند گذشت آفتاب فیروز شد گنبد دوگشت آسمان که گردش دولابی دارد و در
بعضی نسخ زرد گشت است پر از زرد شد ای تاریک شد و شب پدید آمد پیداست که بعد از فیروز شدن آتش دو دلان
می خیزد هم شب از ماه بر نست پیرایه بش شگفتی بود نور در سایه بش نور وجود ماه و سایه شب بپذیرد ماه را و زلبسته و
اسیر کرده گفته بود و اینجا بش تمثیل دیگر او را پیرایه عروس شب فرموده است و این باعث شگفت است که عروس سیاه
خام پیرایه از زیور سپید در خور شن کند هم طلایه ز لشکر گه هر دو شاه بر شده پاس دارنده تا صبحگاه بش طلایه
فوج سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند هم بیتابی بر آمدن شدن چون خراس نیاسوده در راج
از بانگ پاس بش بیتابی بفتح بای تحتانی پاسبان بارگاه سلطان نابد شدن آی در گردیدن پیرامون خیمه شاهی
چنانکه از تشبیه خراس می آید ای همچون گاو خراس در گردش بود و پاسبانی میکرد و در راج در راجه علی اختلاف النسخ
جانوری است معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرا و پارسی گویان استعارت از شخصی که در شب گرد لشکر بگردد و فریاد بلند تمام مردم لشکر باخبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار قلعه بگردد و فریاد برآرد برای پاس دادن
کذا فی الرشیدی بر اثر شید بر اثر بمعنی هر دو مصراع بیان مقصد دیگر است بر تقدیر یکه شارح از شرح خاقانی تفکر کرده که در راجه
بمعنی دو برج عظیم است که هر دو جانب دروازه قلعه باشند مصراع ثانی تتمه اول است ای پاسبان در آمدن و شدن
خود همچون خراس بانگ ملی کرد و هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ وی نمی آسود و پر صدا میشد و بمعنی دیگر چه که هنگام
پاس نزد پاسبان باشد هم تواند که مانی الدارم بسا خفته کز هیبت پیل مست ز سر اسیمه هر ساعت از خواب جست بش پیل
مست همان پیل که در جنگ روز گذشته ملاورا دیده بود مدای از دهشت گذشته خستگان راز آب آسایش خواب نبود هم
غنوده تنی مردم از رنج و تاب فتد هر زمانی بر آرد ز خواب بش مژه مردم مردمک چشم و غنوده تنی بمعنی واکشیده چه چشم هنگام خواب
باشد و انصاف مقدم و نظر بمعنی ای مردمک خفتگان که واکشیده بود از سبب رنج و تاب ای از ماندگی روزی آرام نبود
و ترس ایشان از ترس هم تهلکه هر زمان باز میشد و خواب گران او را نمی برد که انصاف من تقریر مولانا ناصح و تاید که مردم بمعنی لشکر
باشد و غنوده تن خبر آن کرتن مضاف بمردم باشد چنانکه بر بعضی نسخ بی یاد دیده شد ای تن هر دو لشکر از رنج گذشته
غنوده و مایل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد تا نیاسایش کنان هر دو لشکر برانند که ایکاشکی بودی امشب دراز

یاقوت چیزی نفیس و اضافتش بخورشید بیانیه است و در آن استعاره از شب و جهان اهل عالم یعنی چون یاقوت خورشید از میان گم شد جهان در چشم مستعد شد پس هم بزردی گرفتند مهتاب که او بر آن جوهر ناب را اثر بزردی گرفتند ای ماه را و زر مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمیان او را بسته در میدان شب ایستانیده بودند و آن جوهر ناب اشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع آورد و مضمون هر دو بیت تمثیل شعر بست و ادای مقصد هم و لشکر کشیده گر چون بدو کوه رشد نداز نبرد آزمای ستوه رشد کشیده کمر بسته صفت و لشکر است و نبرد آزمای جنگ کردن هم بمنزل گه خویش گشتند باز رشد بر رزم دگر روز کردند ساز رشد ای جنگی که فیروز باشد عهد و سامان بستند هم میاسای از من مراد و رکن رشد جهان از می لعل پر لور کن رشد ای مرا بجود و سازد مشاهد تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواجه است کذا افید مے گو مراده بمنزل برد همه دل ببرد اگم دل ببرد رشد مرا ره بمنزل برد یعنی بمنزل مقصود رساند پس رای علامت اضافت است و منزل عبارت از معنی است چنانکه بمصراع ثانی گفته که همه چیز که غیر مے بیخودی است دل آدمی را از دست می برد و در غم اندازد این مے غم دل را زایل سازد از مسالک ظفر یافتن سکندر بر دارا شاه بکشتن سرهنگان دے مرا در ام جهان گرچه آرام گاهے خوش است رشد تابنده رانفس در آتش است رشد آرامگاه جاے آرام خاطر باشد باغ شگفته شایسته حریص برای جمع مال بفکر زمان آینده تا آسوده گذارد نفس در آتش بے آرامی و اضطراب چنانکه رسم است کر ساحران بر نفل اسپ افسون خوانده در آتش اندازند تا آنکس بقبر ار شود رشد هم اگر زیرکی باگلی خو بگیر که باشد بجان مانش نا گزیر رشد گل چیز یکه محض دنیاوی باشد چون زر و نقره و غیر آن از اسباب عیش که آنرا در جهان گذاشتنی است آنی انچه در راه آخرت از تو باز ماند در بند و جمع آن مباش بلکه هم در این دم که داری شادی بسیج رشد که آینده و رفته هیچ است و هیچ رشد ای در زمان حال با آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال را بانداز شیشه آسودگی زمان آینده از خاطر بدر کن خود را این اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده هم افسوس زمانه گذشته هر دو هیچ و بے سود است پس ذکر رفته علازمت ذکر آینده است والا مقتضای مقام نفی فکر آینده است نه نفی افسوس گذشته هم نیم آمده از بے دل خوشی رشد مگر از بے رنج و محنت کشی رشد محنت هیچ بودن آسایش زمان آینده است ای مانطایف انسان در دنیا برای آسایش نباشد تا دران آسوده لذاریم و فکر آینده نکنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی القران لقد خلقنا الانسان فی کبد ای مشقت و محنت یکاید معایب الدنیا و شدایدها آخرت کذا فی الدارک و مویدان است که در خبر آمده الدنیا سجن المومن و نیز در حدیث است که خفت الجنة بالمکاره ای بهشت کسی رسد که شدایدنیا را طی کند هم خواند کسی مرا نخواند

ببرد اراشاه کینه پوشیده خود را ظاهر کنند و بکشند او را هم چو زنگیانه بازاری آراستند بخون از سکندر امان خواستند
ش خون کشتن ای خون ریختن دارا بدل خود مقرر کرد و در بر کشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزد یکی رسید
عرض کردند که اگر بار اکشتن بغرض های حرفی بعرض داریم چه پیدا است که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ بلشکر دشمن دیگر
در آید بمجرد آمدن حکم بکشتن وی کنند پس از اینجا معلوم شد که آن دو سه رهنگ مرا اول دارا بودند که هندین جاسوس و مرد
هر کاره نامند چه اگر در آن جنگ هم صف دارا بودندی به سکندر آمدن نیا منتدی کرا افاده مولانا قدس سره م کر
مائیم خاصان دارا دین بدار از ما خاص تر نیست کس ش بیان عرض است هم زید او چون ستوه آمدیم بخونریزی او بگرده
آمدیم هم رای بر خونریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم هم نخواسیم فرو ابرد تاختن زید او ملک را تاختن هم تشر ای ملک
ایران را از ظلم وی خالی کنیم و او را بکشیم هم یک اشب بکشش نگمدا آجا که فرو امخالف در آید زپای هم ش کوشش جنگ با دارا
مخالف در آید زپای ای خرد او دارا را بکشیم این صورت که هم چو فرو اعلم بر کشند و مصاف خود ضربت تیغ پهلوانگان هم ش
ای بر شنها کشته شود و بندوان تیغ پهلوانگان را کشتار نامند هم ولیکن بشبر ایلیکه بدست رنج ها بر کشاده کنی قتل گنج هم
ش بدست آنکه مشقت بسیار و خرج گنج از پیاده باشد و کلمه بر زاید هم زیا بر یکی را تونگر کنی بر کار ها هر و چه خرج کنی هم
ش تفسیر کشادن تفعل گنجست ای بزرای بداون زر بسیار و کما ما عبارت از بخشیدن خواند دارا شاه چون زرای یا رونق یعنی تو گنج
حقیقی بنجو اسیم بلکه زر بسیار خواسیم کرد و انصاف کشتن دارا کار بایدان زر آراسته شود هم سکندر بان خواسته عهد بست بدین بیان ان
خواسته داد دست ش آن خواسته مال مطلوب بهر بنگان که بدان تونگر شدند و بیان آن همان عهد که دران دست بداون
رسم است ای سکندر با ایشان در ظاهر عهد بست ولیکن در دل هم قصد باو ش کان و بیداد کیش آنست این خطا با خداوند خویش هم
ش آن و بیداد کیش آن دو سه رهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند و نوع انچنین گستاخی با در عقل سلیم نیست هم ولی هر کس
در بدست آورد هر که خصم خود را شکست آورد هم ش علت بیان بستن دست با و جهود با و ناشدن و در فتح باب نوع کاری
و حاصل آرد هر کس هم دران راه که بیداد داد آنرا هم کین و استانی بیاد ش ش بیداد الخ بیان آن است بیداد بنسبت
بدارا است و داد بنسبت بسکندر ای ظلم سه رهنگان ابر دارا شاه که بیداد بود بر وی نسبت بخود داد و عدل است تا خصم او را زیا
در آید هم که خبر گوش به مر زرا ای شگفت آید سگ آن ولایت تواند گرفت ش بیان داستان کمن بی شگفت بی تعجب که این
سخن راست است که سگ هر ولایت چون بر حرکات و سکنات خر گوش در ولایت بخویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت این
بیت تمثیلیست هم چو ان عاصیان خداوند کش خبر یافتند از خداوند هش ش شرای از سکندر ایشان را ایمن شد هم که بر گنج شان
کامگاری دهد بخورند بخواه یاری دهد ش شرای بموجب عهد خود گنج هم دهد و بار نخلص هم خواهد شد ای با انخواهد کشت هم
حق نعمت شناختند پی کشتن شاه برداشتند ش شاه عبارت از دارا دهم ع ثانی تفسیر اول ای در پی کشتن شدند
خود باز بلشکر شاه رسان شدند پس ی بمعنی قدم است هم چو یاقوت خورشید را زرد برد و بیاقوت چسبند جمل پی فشرد

روشنی یافته مستقل صف آرایند هم دو لشکر یک جا گرده آمدند هشت ندا از خصومت سکوه آمدند هشت گرده آمدند ای هر دو
لشکر جای علیحده و جمع شدند و شدند بمعنی رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند قبل از جنگ و زعاجز شدند
و بجای خود باز آمدند هم بار آرامگاه آمدند از نبرد و تن زخم شستند و از روی گرد و باد بیشه از گنبد تیز گشت پر گرد
فردا سپهر چه خواهد گذشت هشت از گنبد متعلق است بچه خواهد گذشت هم دگر روز کاین رزگه شسته تیغ هچو روحانیان
سر بروان زده کنج هشت تیغ روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان مرتاض که شب
در گوشه خلوت باشند و سر بروان زدن طلوع کردن یعنی روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشه بر آید
بر آمد چنانکه مرتاضان در صبح از گوشه خلوت بر آیند و آواز کرده روحانیان بمعنی فرشتگان باشد که بفرمان حق تعالی
بوقت صبح از گوشه فلک بر آیند و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال آدمیان باشند هم سیاه از دو صف سیاه
هشت بران بنجیر برخاستند هشت مصراع ثانی تخیل اول است پس تنجیر مثال حریفان جنگ است و بای بمعنی برای
هم بپولاد شمشیر و چرم کمان هبسی دور باز زنم و آسمان هشت چرم کبسر جیم پارسی چله کمان که از چرم و روده
باشند زه باز زدن بستی و کشاکش که در ان صرف کردن زور و قوت باشد اسے آسمان بزدن تیغ پولادی
و انداختن تیر از چله کمان هر دو لشکر بسیار کشاکشی کردی آخر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند همچون روز گذشته
تا آنکه هم فوغاے لشکر در آمد شکیب که دست از عنان رفت و باز رکیب هشت اے غوغا ای هر دو
لشکر فیروزبخت دار از کثرت بی تابی از جنگ باز ماندند و بر جای خود صبر کردند هم بدارا دو سر هنگ بودند هشت
با خلاص نزدیک و دور از خلاص هشت سر هنگ چاووش شب گرد کدانی الرشید که دور مرید است که سر هنگ پیش رو
لشکر و مقدم کار که عمل بر دست او باشد اخلاص دوستی ظاهر که بدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل و دوستی باطن
ای پیش دارا با خلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص و خصوصیت حقیقی دور از وی چه دارا ایشان
ظلم داشتی چنانکه از لاحق می آید کذا افید و آنچه علیشیر گفته که مرد و سر هنگ ای باک و بیمبا باشد و خلاص بالکسر صبری
که از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوته آتش خالص اصلی و عیار پس این سر هنگان آنچنان نبودند بلکه
بوقت امتحان از دارا دور میشدند که از کم اصل خلاص حقیقی و وفاداری نتوان یافت خلاص ظاهر بیت الاحق ا
هم نمیداد دارا بجان آمده هم دل آزردگی در میان آمده هشت ایما از ظلیکه دارا شاه بر ایشان میکرد عاجز آمده بودند هم
که وجه طلب ایشان بند کرده بود و جاگیر و غیره هم نمیداد پس از دل آزردگی آزرده دل دو سر هنگ مراد است آزردگی
از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده اے هر دو از دارا خاطر آزرده بمردند بسبب نا دادن
وجه کفاف ایشان کذا افید هم بران دل که خونریز دارا کنند جهد کین خویش آشکارا
کنند هشت دل بمعنے قصد و آهنگ است و بران خبر مقدم دے و که بیان اوست بردا

کرده است که او را پاره کرد یعنی آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرده و این از نواد راست که پولاد در خاره اثر
کند هم نبرد بازوی تا بنده هور هم لیکن شد آزرده در زیر زور بهش تا بنده هور آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده شد
آسیب یافت از زور آن ضرب سخت و هور بر بر وزن مور یعنی آفتاب و فیل ستاره ایست که پس از هزار سال
طلوع کند هم بموی تن شاه زیست از گزند بد نزد تیغ بدخواه در اسر نگند بهش ای با وجود آنکه تمام آزرده بود و بمقدار
یکتار موی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ زد که سرش بخاک افگند نه آنکه مقدار یکسر موی
اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه در اینجا معنی کمال شجاعت سکندر ریدست نباید هم هر اسید زان
دشمنی بر اس هم دل خصم را که در ابتدا قیاس بهش آن دشمن بی بر اس همان بهاد پیل افگن که بر سکندر بیرون افگنده بود و خصم عبارت
از دارا یعنی هرگاه نوکر او اینقدر بی هراس است دل و دل او تمام بی هراس خواهد بود پس هم بران شد که از خصم تا بد عنان
رهائی دهد سینه را از سنان بهش ای چنان عزم کرد که گر بر یابی شود از کشتن خصم مرخص ترا رهائی دهد که بجانت خود در
در هزیمت دید لیکن هم گر پاره از بخت امیدوار بود بی افشرد بر جای خویش استوار بهش از بخت امیدوار حال است از سکندر
هم چو در حال فیروزی خویش دید بر اعدای خود دست خود پیش دید بهش حال اشارت بکشتن آن پیل افگن هم قوی کرد و
بر جنگ بازوی خویش بگشود باهمتر از وی خویش بهش جزای چو است و همتر از و دارا شاه ای خود هم در جنگ او
کوشید و هم لشکرش پای افشرد ند چنانکه گفته هم نیاسود لشکر ز خونریختن از دشمن بدشمن در آویختن بهش تفسیر
مصراع اول است هم نبرد آزمایان ایران سپاه دگر گفتند بر لشکر روم راه بهش ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد آزمایان
و کشنده بود ند در رومیان را بخود آمدن نداد ند بلکه ایشان را ابتدا کرد ند و غلبه نمود ند تا آنکه هم زبون گشت و می ز سکار شان
اجل خواست کردن گر فتار شان بهش شان اول مضاف الیه پیکار است و راجع نبرد آزمایان ایران سپاه و شان ثانی بر و میان
است راجع بر و میان مولانا فرموده که یکسر خواندن پیکار اینجا برای اضافت نا و راست چه شان جمع شین جمع میرا
که آن بی علامت اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین بوقت مخصوصیت خود علامت را نخواهد چنانکه گوئی زد شش بر دشمن
هم گره بر دی افشر د غر بهای بهش نقد چون کوه آهن ز جای بناموس ریست همی داشتند غنیمت بدخواه نگذ اشتند بهش
غنیمت تاراج شدن خود بدست بر لشان حاصل آنکه در تاراج شدن رومیان هیچ فرصت نماند لیکن جهته نگهداشت
ناموس خود رایت جنگ از دست نهاد ند و خواه بخواه بی افشر د ند تا غنیمت بدخواه مسلم نگر د د هم چو گوهر بر آمود
رنگی بتاج بهش نهد چین فرود آمد از تخت عاج بهش گوهر ستارگان و رنگی فاعل بر آمود است و استعاره از شب و تاج کنایه
از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چین آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج بهش روز روشن ای غرب سیاه
فلک را بجواهر ستارگان آراسته گر د انید گویا شاه رنگ تاج مرصع بر خود نهاده است آفتاب غروب شد گویا شاه
چین از تخت خود فرود آمده از خوف رنگی مختفی شده است هم مه روشن از سیر و شب نافته ابجد آمیزه روشنی یافته

بر سکندر راندند و بروی زدند پس گوید اینجا متعدیست که بارگی مفعول اوست ۱۲ چنان دید دارای
دولت صواب ۱۲ که لشکر بجنبد چو دریای آبش ای یکباره بر سکندر راندند چنانکه جنبش دریای است
زیرا که در بای آب را جنبش چنان نیست که بعضی در جنبش باشد و بعضی استاده چنانکه میگوید ۱۲ هم همگروه
بیکسر زدند ۱۲ یکبارگی بر سکندر زدند ۱۲ش همگروه بیکجا شده ۱۲ حال است از فاعل زدند یکسر ای بر سکندر چنانک
مصراع ثانی تفسیر اوست ۱۲ هم بفرمان فرمانده تاج و تخت ۱۲ بجوشید لشکر یکوشید سخت ۱۲ش فرمان ده تاج و تخت
دارا که لشکر او مستعد زدن سکندر شدند ۱۲ هم عنان یکرکابی بر انگیختند ۱۲ دو دستی بر تیغ اندر آویختند ۱۲ش یکرکابی
متصل و برابر یکدیگر و اندر تفسیر بابی بر تیغ است دو دستی یعنی زیادت و کنایتست از کمال استعداد ۱۲ هم سکندر چو
غوغای بدخواه دید ۱۲ز خود دوست آزرم کوتاه دید ۱۲ش ای جنگ کردن بآن لشکر انبوه کار خود ندید و آنچه شارح
آزرم بتقدیم میم بمعنی نگهداشت خصم دیاشرم خود نوشته و سهو تقریر کرده ۱۲ هم خلاف ظاهر است ۱۲ هم لشکر انبوه
تا لشکر بروم بتیر ۱۲ بداد ون ندارند جانرا عزیز ۱۲ش ای در نگهداشت من جانفشانی کنند ۱۲ هم به بندند بر دشمنان راه آب
بخاک اندر آرند بدخواه را ۱۲ش ای راه آمدن دشمنان را بخود بند سازند و ایشانرا بکشند تا بمن انبوه نمانند
م دو لشکر چو مهره بلخ ناختند ۱۲ بر و جهان در جهان ساختند ۱۲ش جهان در جهان بسیار سپاه از هر دو طرف لشکر
ماننده جهان بود ۱۲ هم بشمشیر پولاد و تیر خدنگ ۱۲ گذر گاه کردند بر مور تنگ ۱۲ش ای از بس تنگی راه و آمد و شد سلاح
جای راه نفس بر نمانده بود م چو زنبور گیلی کشیدند پیش ۱۲ زمین را بزنبور کردند پیش ۱۲ش زنبور گیلی نوعی از زنبورست منسوب بخاک
گیلان که بس سهمناکست و غیش کنایتست از زنبوره است یعنی پیکان سر تیز چنانکه از مصراع ثانی واضح است ای هر دو لشکر تیرهای
زنبور پیکان را بکشیدند و بر یکدیگر چنان سخت زدند که از مردان گذرانیده بر زمین انداختند و زمین را پیش کردند مولانا فرموده
که از تشبیه زنبور گیلی و از مصراع ثانی معلوم میشود که او کشیده پیش می باشد والا نیز هم در زمین است که زمین را کند یده
دران خانه سازد و الله اعلم ۱۲ هم سکندر دران داور یگاه سخت ۱۲ بفیشرد مانند بیخ درخت ۱۲ش بفیشرد ای محکم و مستحکم شد
چنانکه بعضی نسخ بی فشرد است ۱۲ هم همیون بروی افگند پیل افگنی ۱۲ سوی پیلتن شد چو آهرمنی ۱۲ش همیون بالفتح است چیره شونده
و پیل شهر همازه که تند و تیز رو باشد بروی بر سکندر که پیلتن از روی عبارت است از پیل افگن پهلوان بزور یعنی یک بهادر از جانب
لشکر دارا بارگی مهای سکندر را ند بر سرش همچو دریا بانی افگند ۱۲ هم یکی زخم زد بر تن پهلوان کز و زخم لرزید شیر جوان ۱۲ش شیر جوان
شیر جوان عبارت از سکندر ای آن بهادر ایرانی بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از ان بلرزید ۱۲ هم بدرید خفتان زپاره کرد عمل من پولاد
با خاره کرد ۱۲ش خفتان بفتح خا و سکون فا و ضم تا بای سلاحی معروف که روز جنگ زیر زره پوشند و اورا قبا نیز نامند و تحقیق آن پیش نوشته شد عمل بمعنی
کار و خاره سنگ سخت ۱۲ هم جنبش از جامه پر شبی که گاهی مخلط باشد و اورا عتابی نامند پس خا و اینجا همان مغفلن زره است ای از هر دو
پیل افگن خفتان و زره هر دو بر تن سکندر پاره شدند و خواجه از خود بیفزاید که ببین که شیر پولادی با سنگ خارا چه کار

م نشده بر تنی تا پیرداختش ۱ تر در برسری تا نماند اختش ۲ شین اول راجع به تن دوم ثانی بسر سه هر تن حریف ایجان دو بهر
منهم را بر خاک انداخت و هر دو یاری نگیرست م زبس خون ردمی دران ترکتاز ۳ هزار اطلس رومی افگنده بارش خون
بمعنی کشتن و ترکتاز تاخت ترکانه که بشتابی باشد و مصراع ثانی تخیل بست چه اطلس رومی نوعی از اطلس سخت سرخ بست
که در روم بافند و بازار افگندن گستردن فاطلسش دارا شاه ای تنهای رومیان کشته از دست دارا که بهر جا افتاده بودند
گویا هزار اطلس رومی بود که دارا در ان میدان بگسترد و تواند که افگند لازمی شد که از کشتن ایرانیان رومیان بسیار اطلس
رومی گسترده شدم دازین سو سکندر بشمشیر تیز ۴ برانگیخته در جهان رستخیز ۵ ش باین معنی که هم ود دست آویزه بکوشش بران
بهر دست شمشیر الماس گون ش ای بران و تیز گذران چه تیغ تیز را الماس گویند م دو دستی چنان گیرند تیغ ۶ که زو خصم را جان بنماند یا
ش تیغ دو دستی جهاد و قوی کذا فی اللغویه اما اینجا بمعنی حقیقی ست چنانکه از سابق پیدا ست و گذاردن تیغ روان کردن
و زدن ان کز در راجع به تیغ ای از تیغ او خصم او جان خود را و بیغ مداشتی و فی الحال جان دادی بلکه مرگ را در پیش او غنیمت
شمردی م چو برق به پیل آمدی تیغ تیز ۷ ش در ریختی زیر پایش ستمگر بمعنی ستمکننده تیغ آمده ست چنانکه در وحید بمعنی تیغ پولاد
آورده پس اینجا تیغ سکندر مراد ست بقرینه سابق و هر دو شین بمصراع ثانی راجع به پیل م چو پیل آب با غضب بخشی ۸ ش در ریز
آب آتش انگیز ش ای بر ان خصم که تمام بسیار بود و آتش انگیختن سوختن پامال کردن م چو خشمی که آتش رزم بر زند
ش م مادیان [illegible] ش ای بفتح دال ست مادر مصراع اول بمعنی دیبان ست و در ثانی بمعنی نفس دمیدن و دیبان مادیان
چه پیدا ست که از غرش شیر بیشه مادیان بجای خود بند شود و دم در کشند یعنی سکندر دران جنگ مانند شیری بود که از دهن
آتش زند ای خصم [illegible] ش ای بفتح دال ست مادر مصراع اول بمعنی دیبان ست و در ثانی بمعنی نفس دمیدن و دیبان مادیان
چه پیدا ست که از غرش شیر بیشه مادیان بجای خود بند شود و دم در کشند یعنی سکندر دران جنگ مانند شیری بود که از دهن
آتش زند ای خصم که تمام بسیار بود و آتش انگیختن سوختن پامال کردن م چو خشمی که آتش رزم بر زند
ش م مادیان

در هم کشیدگی پرهای تیر گفته خالی از تکلف نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاحق ست م نهنگ خدنگ از کمین کمان ۲
نیاسوده بر یکزمین یکزمان ش نهنگ خدنگ و کمین کمان اضافت بیانیه ست و یک زمین یکجائی یعنی تیرهائی هر دو لشکر
یکزمان بر یک جای نیفتادی بلکه بهر جا میرسیدند کذا افید و شارح گفته که تیرها بیکدم از هفت طبقه ارض میگذشتند
و بر یک طبقه قرار نمیگرفتند یعنی بجز مبالغه راست نیاید م زغریدن ژنده پیلان مست ش گره در گلوی شهریران شکست
گره در گلوی شکستن عبارت از افتادن گلو و بی آواز ماندن یعنی از ترس غریدن پیلان مست که بانگ اینها تمام
سخت بود از شهریران لشکر آوازه و نعره بر نمی آمد و مدهوش بودند و یا آنکه از غریدن پیلان بزرگ جثه که بانگ بلند
بر می آوردند نعره مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علی شیر گفته که گره در گلو شکستن از اضداد ست
یعنی افتادن گلو و آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده ست پس معنی آنکه از سماع بانگ پیلان مست مر شهریران
لشکر را شجاعت زیاده شد که نعره بلند میکردند انتهی کلامه و المعنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از صدت
غریدن پیلان شهریران بیشه مست شدند و چنان فریاد بر آوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر ست
زبس تیغ بر گردن انداختن ۲ نیارست کس گردن افراختن ش ای کسی نتوانست که گردن و سر را بلند کند تا سرش بریده نشود م
پدر را بپسر کین بر آسته ۲ محابا باشد مهر بر خاسته ش محابا بالضم نگهداشت شرم و دوستی یکدیگر و آنچه یعنی بنی بر فرض ست
که فرضا اگر پدر در یکطرف بودی و پسر در طرف دیگر و دستی مرتفع شدی بی محابا میزدندی م ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده ش ستون علم نیزه آن که بلند باشد و بخون جامه زدن غرق شدن بیرق علم ای از خون
کشتگان بقدر بلندی علم سیل برآمده بود که علم پارچه خود را بخون رنگین ساخت و نجات و رستگاری را زانجا سفر کرد و از
معانیه این حال مجال استادن نیافت پس نجات را شخص قرار داده چنین فرموده ست م زپس خسته تیر پیکان فشان ۲
شده آبله دست پیکان کشان ش تیر پیکان فشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در زخم گاه بماند لذا بوقت
جنگ پیکانش سست کنند تا بکشیدن تیر پیکان او بر نیاید و دست پیکان کشان فاعل آبله شده و پیکان کشان
کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیرم چنان گرم شد آتش کارزار ۲ که از نعل اسپان برآمد شرار ش آتش کارزار
یعنی گرمی جنگ که عالم را فرا گیرد لذا مبارزان در جنگ دو چنگ بر آب بر اسپان باخود دارند تا از جوش گرمی
کارزار که تشنگی خیزست بجان نیابند شرار برآمدن تمام گرم شدن کذا افید م مهان جوی دارا ز قلب سیاه ۲ برآشفته
چون شیر شرزه سپاه ش از اینجا بیان تیغ زنی دو شاه است برآشفته در غضب آمده و سپاه صفت شیر ست
و شرزه بالفتح نوعی از شیر بس قوی و شوخ م بدشمن گرای و خصم افگنی ۲ کشاده بر و بازوی بهمنی ۲
ش بر بالفتح بغل و سینه اسپ چون بهمن در گزیدن و افگندن لشکر دشمن مے کوشید و تیغ دو دستے
مے زدم بهر جا که بازو برافراختے ۲ سر خصم در پایش انداختے ش ای در پای آن خصم محاربه جنگ

ز دیگه طرف لشکر آرای ردم ۴ برآراست لشکر چو نخلی موم ش ای بس زمباخت لشکر را چنانکه در نسخه مولانا رح بیت سابق
که سلاح و سلب دخو هنده را الخ و رانجا در شان سکندر واقع ست م چیزی است آراست از ترک و تیغ ۴ چو آراش گلبن از شبنم
بیغ ش تخیل مصراع اول ست که ترک و تیغ لشکر را باشبنم تشبیه کرده است و رافزایش بیغ زیب و زینت م پس پیش ا
کرد چون خاره کوه ۴ برانگیخت قلبی ثریا شکوه ش ای بس بلند گردنیدم چها زهر دو سو لشکر آراستند ۴ یلان بسو مردی
خواستند ش یلان جمع یل بمعنی بهادر و مرد عبارت از مقابل حریف حرب م سیاست در آمد بگردون زنی ۴ ز چشم جهان
دور شد روشنی ش ای هر کس از گردن زدنی بر سیده جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و انچه علی شیر ز چشم جهان
آفتاب گرفته ای از گردش بر خاسته آفتاب را نور نماند غیر ظاهر ست م زبس خون که گردآمد اندر مغاک ۴ چو گوگرد
سرخ آتشین گشت خاک ش ای زمین میدان سرخ دا گوده بخون شد بر مثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست
م ز شمشیر برگشته جای نبود ۴ که در غار او اژدهای نبود ش برگشته بفتح کاف پارسی بلند گردیده ای شمشیرے که
بکار آمده بود و ز جمهاز ده جائی نبود ای از کثرت کارزار جا بین دران میدان هیچ جاے نبود که در غار او اے
در مغاک آنجاے اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی
در سوے بسیار بهادران یکبارگی بجریدان خویش در آویختند و بس خونها ریختند چنانکه از ما سیابی پیدا ست
و همچون عرب زنگیان یکایک بهادر با حریف جنگ ۴ نوبت نکرده است لهذا خواجه رح درین کارزار نامهاے
رومیان و ایرانیان را بیان نکرده است و تواند که مصراع ثانی تفسیر و تخیل مصراع اول باشد ای از شمشیرهاے
بالا کشیده در هوا انجا هیچ جای خالی نبود با بمعنی که در غار آنها که عبارت از نیام ست هیچ اژدها یعنی نسل تیغ نبود ای
همه لشکر تیغ برکشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علی شیر و نیز گفته که تواند که برگشته بضم کاف باشد بمعنی خم
زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای درین غار که زخم ست بی اژدها نبود ای هیچ زخم نبود که
دران اسلحه شکسته نمانده باشد و این معروف ست که در زخمها اسلحه شکسته میمانند انتهی کلامه شارح گشته بمعنی مقتول
گفته و غار بمعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت پیاپی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه همه
کشتگان چاک چاک شده بود فهذا معنی اول که مختار مولانا ست بیت سابق انسب ست کما لا یخفی آری اگر اژدها کنایه
از تیغ باشد میتواند که معنی آن باشد که از شمشیر برکشیده و بکار آمده بر کشتگان هیچ جای زخم نبود بلکه در غار و زخم
آن اژدها تیغ دیگر بر سیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود هم کند اژدهای مسلسل شکنج ۴ درین باز کرده تاراج
گنج ش مسلسل شکنج ای پیچ پیچ که حلقهای او در هم پیچیده باشد صفت اژدهاست و گنج عبارت از سرهای مردم
و یا جان ایشان ای کنند جادران هر دو لشکر مانند اژدهای واقع حلقه دار پر چین بود و بسا تاراج سرها و جانها
درهان باز کرده کذا افاده شارح از گنج مردم کابر لشکر گرفته اما در نسخه او که بجای کند خدنگ تیغ ست و مسلسل بنا بر

زمین ست که زیر گیرد و غبار آمدند و زمین کنایتست از گرد برخاسته که بالای خود و زمین برآمد و بلند شد کذا افاده تتمه کاشفی
و علیشیر رحمهما الله و شاح نوشته که شکل مغفر که در استعاره و لون شبیه آسمان ست از کثرت غبار مستتر اکم شده
چنان مینمود که گویا آسمان بشکل زمین شده است و حنای زمین که بمنزله زمین در زیر سوار بود از کثرت غبار برهم نشسته
مانند آسمان توده برآمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود کرده بود کوشندگان را از تارک مغفر تا بزین اسب
چنان بیخودی فرا گرفته بود که در نظاره ایشان در میان زمین و آسمان فرق و امتیاز نماند و هر دو یکسان مینمودند و معنی اول
واضح ست و اقرب بفهم هم جگرتاب شد نعره ها بلند ۴ گاو گیر دشد حلقه ها کمند ۴ ش جگرتاب بمعنی سوزنده جگرها سیاهیان گلو گیر فرو آیند
در گلوی ایشان هم زتاب نفس در هوا بست میغ ۴ همان سوخت از آتش برق تیغ ش زتاب بمعنی پیچش ست و نفس کنایتست از دم
نیم کشته و زتاب نفس بیان میغ ست و برق تیغ علم شدن آن از دم نیم کشتگان که از بی تابی و کم توتی در هم پیچش داشت و بالا نمیشد
ابری در بسته بود و مردم میدان از دلمان تیغهای برکشیده سوخته بودند پیداست که مادهٔ تکون سحاب از حرارت بخار و دخان کذا افید
و علیشیر گفته که اهل لشکر که از گرمی تپش آهن از دند نفسها میخ آورند از بس که دهانها و آبها در هوا جمع شده بود و مناسبت لاحق معنی
اول ست هم زسیل عطسه تیغ بر خون و خاک ۴ دماغ هوا پر شد از جان پاک ش عطسه معروف که از جنبش روح برآید اما اینجا بمعنی آلاست
ای سر فرو آوردن چه بوقت عطسه بتابانه سر آدمی فرو آید و اختیار عطسه بملازمت دماغ ست که از ان میخیزد و خون و خاک تن مردم
گشته و دماغ هوا باضافت بیانیه یعنی از فرو افتادن و زخم کردن تیغها بر تن مردم که جان نشان برآمده بود و دماغ هوا پر جانها شد پس
دماغ هوا بمعنی میانه هوا ست که روح بعد از خروج بدان میل بالا کند کذا افید و انچه شاح نوشته که از رسیدن غبار خاک و بخار خون
عطسه در مشام بر می آید پس منافیت آنکه از بسیاری عطسه که در وقت تیغ از رسیدن غبار جنگ و حرارت خون آلوده بخاک بوقوع آمد
از تیغ آوازهٔ زخم برآمد جانهای کشتگان که اثر دهاد ار سر فرو برده بودند در برابر عطسه زدن تیغها بیرون افتادند و چون از خوف
کسال و سعه که کار زار ستادند نتوانستند ناچار به هوا فتند و هوا گرفتند کذا افید و بدان حجت شاید که در نسخه ایجا بخون آغشته و اقع
که با میمی رکیک رفته و الله اعلم مولانا گفته که تا اینجا بیان اجمالی جنگست اکنون بتفصیل آن میکند هم سپهدار ایران هم از صبح و شام ۴ برابر است
لشکر بساز تا ش از صبح و شام تا آمد زرهم آنزمان نخستین میمنه ساز کرد ۴ ز تیغ اژدهای دمن باز کرد ش تیغ بیان اژدهاست و دمن باز
اژدهای تیغ میمنه لشکر خود برکشاد چنانکه اژدها دمن باز میکند هم سلاح و سلب او خواهنده راه قوی کرد پشت پناهنده را
ش سلب بفتحتین پوشش جنگ از زره و خود و جز آن و خواهنده و پناهنده کسیکه محتاج سلاح و سلب بود هم صف میسره هم بهمان
یکی کوه گفتی ز پولاد دست ش ای بهادران میسره با هم سلاح و سلب دگر با کوهی از پولاد وسته و برآمده بود هم خاج انچنان است
رستنگاه ۴ که پوشیده شد روی خورشید و ماه ش ای صف پیشین بهان چنان بلند بالا و رو که در بلندی از فلک برگذشت هم زقلبی چون کوه پولاد او
پناهنده را قلعه آباد بود ش قلب صف میانه که دران شاه باشد زقلبی بیان قلعه است و که چون کوه الخ صفت قلب
و پناهنده را راشاه و ساقه را که صف پسین ست یاد نه کرد که دران چندان اهتمام نکنند ۴

پاکهایشان برمیخاست پس شانهارا که برپشت پیلان بودند از هیبت خود بشکست و بیاز دران شانه ها را چه
آوازه پاکهر در هنگام دویدن پیل پس مهیب باشد کذا افید پس آئینه پیل همان آئینه مراد است که برکستوان پیل
مس کنند و بمعنی جرس پیل چنانکه در موید چنین تقریر نموده ست آری اگر شغب بمعنی زور رسیدن مالیدن
آئینه باشد چنانکه شارح دعلی شیر نوشته میتواند که معنی چنان باشد که زور رسیدن مالیدن برکستوان آئینه دار
شانه پیلان برپشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان هست مبارزان خواسته اند و شانه بمعنی آلت
جولاهگان موهیها برتن بهادران مانند پراگنده شدن تارهای دست افزار بود ای از غوغای مبارزان
برتن ایشان موهیها برخاسته بود و چنان مینمود که گویا شانه های جولاهگان برتن ایشان شکسته شده پراگنده
گشت کسا لا یخفی ام برآورد خرمهره آواز شیر + دماغ از دم کاودم شت سیر شش خرمهره هره ایست سفید و بزرگ
که در تکمیه درویشان دهم در جنگ گاه مے نوازند و دم بالفتح ترجمه نفس و گاو دم دال بوق که بصورت گاو دم
سازند و بهنگام جنگ مینوازند ای دماغ لشکر از سماع آوازه گاو دم سیر و مانده شدم چنان آوازهای ترکی خرد و ش
که از نای ترکان برآورد و جوش شش نای ترکی تا یکست که هنگام جنگ بر در ملوک نوازند و در انفیری هم گویند
کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بلفغان آمده بودند
کذا افید پس از خرد و ش فریاد جرس مراد ست نه نفیر کاشجاعت هم طراقیکه از مقرعه خاسته + برون رفته
زین طاق آراسته ش طراق بفتح طا رحمله آوازیکه از زخم تازیانه و جز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق
آراسته آسمان هم سوار و برآمد زراه ببرد + هزار هزار در آمد بمردان مردش رو او کثرت رفتار مردم هزار هزار جنبشی که
وقت برخاستن بجنگ در لشکر افتد کذا فی الملا رای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران
قوت تهور و قیام بجنگ پدید آمد م زمین گفتی از یکدیگر بدرید + سرافیل صور قیامت دمید ش تخیلست و تمام
آوازه لشکر و هزار هزار بهادران اے هیئت مجموعیه لشکر گویا زمین بود که بدین هزار هزار یکدیگر دریده شد و آوازه
لشکر مانند آوازه صور قیامت برآمد م غبار زمین برهوا زاه بست + عنان سلامت بمون شد ز دست پس عنان
سلامت همان سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد و هوا تیره گشت جنبش نتوانست
کرد و از زندگی نومید شد م زبس گرد برتارک و ترگ و زین + زمین آسمان آسمان شد زمین ش تارک بضم راء
معروف سیاه مه که مفرق او سط مضاف است بترک و زین و ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک بکاف ظاهر ست
و تارک زین عبارت از بلندے پیش زین که او را زین کوهه و قربوس گویند و مصراع ثانی تخیل اول ست
ای از بس گرد نشستن بر هر تارک و خفتان زین که مانند آسمان روشن و صیقل زده بودند چنان می نمود که آسمان
زمین شده و زمین آسمان گشت ای هر دو فرود گرد آمده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک

پسس دریا عبارت از آسمان ست و معنی بیت ظاهر و اگر بمعنی ماه باشد معنی چنین ست که ماه ستارگان را بآفتاب سپرد و خود
معزولی ماند چه در صبح نور او باقی باشد هم رسیدند لشکر بجای مصاف + دو پرکار بستند چون کوه و قاف شش لشکرای
هر دو لشکر چنانکه از لفظ دو پرکار و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید و پرکار بمعنی دایره و صفت لشکر هم خشک بر
گنه رگاه کین ریختند + نقیبان خروشیدن انگیختند شش خشک بجا رجعه خارآهنین سه گوشه که در پای قلعها و در میدان
میریزند تا پای پیاده و اسپ دشمن بدان افگار و رنجه گردد زیرا که این خار مشابه است بجار خشک بجار حمله
که نام خار مغیلان ست و هندش هیول نامند و رشیدی آورده که چون خار معمله در لغت پارسی نیامده است این معمله را
بجعه نخواندم + یزک و یزک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده خواب شش یزک تحتین فوج لشکر که آن را
مقدمه گویند و پیراهون لشکر میگردند بسوی از هر دو طرف دو لشکرای انهر طرف یزک داران در شتافتن
بودند هم زبسیاری لشکر از هر دو جا + فرو بست کوشنده راه دست و پا شش کوشنده بمعنی روان شونده بزور خود
ای از کثرت عساکر شخص بزور روان شونده هم روان نمیشده و بر جای خود بسته بود کذا افیدم در رویه ستادنا.
بر پا بجنگ + نمودند در پیش دستی درنگ شش آغاز میان جنگ ست ببسیل جمال هم مگر در میان صلح آید پدید + که شمشیر
شان بر نیاید کشید شش ملت درنگ ست و شمشیر موقوف الآخر و شان بمعنی او شان را ای مگر صلح شود تا او شان را تیغ بر کشیدن
و جنگ کردن بعجلت نیامد هم چه بود از جوانی و گردن کشی + همان جانب آبی همان آتشی شش گردن کشی تفسیر جوانی نیست
تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جوانی خاص بسکندر ست و آبی و آتشی مجموع بمعنی ضدیت و مخالفت مطلق چه
این دو کلمه بیا مصدریست و همین قرینه همان جانب یعنی همین جانب پس همان و همین را خاص بیکطرف نباید کرد کذا افیدم
و انچه شارح آبی بمعنی ابا کنند هم روا داشتند ملایم بمقابله آتشی نیست ای چون از هر دو طرف سر کشی
بود و در میان ایشان ضدیت و خلاف تمام لاجار جنگ پدید آمد انخ و علی شیر نوشته جوانی منسوب بسکندر ست
و سرکشی بدارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع سکندر آتشی بود ای برج اسد پس ازین سبب صلح نشد
چه در میان این دو طالع ضدیت ست همچو تضاد آب و آتش هم پیدا آمد از بر دبار ستیز + دل کینه جو گشت
بر کینه تیز شش بر دبار ای حلیم همان بر رنگ کردن که مذکور شد و کینه جو صفت دل هر دو طرف ست هم ازان سبب بر کینه یکدیگر افتادند
سر از بستن مهر بر تافتند شش ازان پس آپس ان بی رنگ مهر تافتند ای از صلح نا امید شدند و شفقت را بدور انداختند
غو را بغریدن آواز کوس + فلک بر دهان دهل دار بوس شش ای بر آوازه آفرین کرد یعنی دهل جنگ چنانکه
می بایست آواز میکرد و آنکه فلک دهل را خطاب میکرد و ایهام بر سه دین دست و شور کوس و دهل تا به فلک هم
شفقها آئینه پیل مست + لبی شانه بر پشت پیلان شکست شش شغب شور و غوغای فاعل شکست و بر پشت
پیلان صفت شانه که نام مابین دو کتف ست یعنی آوازی مهیب که بحرکت و جنبش سخت پیلان مست از آئینه

خاص باشد و هرکس را بدان جام ندهند و پیداست که جام بادهٔ محبت آلهی بستان اولیای خاص است و عوام انسان محروم اند این
خرابات تعلقات جسمانی که مانند دردی تلخ اند **مصاف کردن سکندر با دارا شاه در زمین موصل**
خرامیدن لاجوردی سپهر ✦ همان کرد بر گشتن ماه و مهر **شعر** خرامیدن بنازش رفتن اما دراو گردش هست گرد برگرفتن گرد او
عالم گردیدن هم پندار کز بهر بازی گریست ✦ سراپردهٔ همچنین سرسریست **شعر** خبر بپندار است و بازیگرے عبث و لهو
مصراع ثانی تفسیر هست ای پندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر و غیره ستارگان سرسری بیهوده بلکه برای کمالے
و حکمتی در گردش اند کما قال و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما لاعبین ای خالیاً عن حکمة پس سراپرده بمعنی فلک هست
و همچنین اشارت بگردش دی هم درین پرده یک رشته بیکار نیست ✦ سر رشته بر پدید نیست **شعر** پرده همان سراپرده
فلک که محیط عالم هست یک رشته کنایه از دور فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان دور هست و سر رشته ای سر آن
رشته و غایته آن گردش که روز آینده هست چنانکه از لفظ فردا و بیت لاحق که تفسیر هست پر ظاهر هست یعنی در پرده
فلک هر دوری دگر دشی که هست بیکار و بیفائده نیست اما نهایت آن بر ما ظاهر نیست نمی دانم که روز آینده بر ما چگونه
پیش خواهد آمد کذا افید و تو اند که سر رشته بمنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دوره ما را معلوم نیست و بیت لاحق
بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر سازهاے بندند برای نگهداشتن آهنگستان و حفظ مقامات سرود و
سر آن رشته را پنهان سازند اگرچه بمعنے صحیح هست اما مخالف ظاهر بیت سابق هست که پرده بمعنی سراپرده هست
و بمعنی مقام سرود فافهم هم که داند که فردا چه خواهد رسید ✦ ز دیده که خواهد شدن ناپدید **شعر** کرا هم کس خواهد مرد
هم کرا مرده افگانه بر دوزخ اند ✦ کرا تاج اقبال بر سر نهند **شعر** کرا مرده آگاه کدام مرده ابلیس مرده صفت که هست هم زنانه کرا سلام
کند ✦ ستاره بجائی که یاری کند ✦ گذاشتهٔ نیک بد با خاک ✦ چنین گفت نوشاد پاک **شعر** نیک و بد تمام احوال
عالم مورخ می نگارد و ران بادشاهان ای از سکندر و دارا پاک بمعنے تمام ای کامل بزرگ شان صفت ایشان
نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید هم که چون صبح با شاه چین بارداد ✦ عروس مدن در ببر بنیارداد ✦ مولانا فرموده
که کلمه را اینجا بمعنی درست هست خانکه گویند شب را آور شب دیگر بار دادن عدالت کردن که شاهان به وقت
عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن بفتحتین نام یکے از هشت بهشت پس عروس عدن همان صبح هست چه
در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و دنیا را آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین هست در وقت صبح
عدالت پیش کرد و خواست که رونق شب بر طرف شود و بازار روز پدید آید پس عروس عدن یعنے
همان صبح ستارگان را با آفتاب بدل کرد انتهی کلامه و در موید هست که عروس عدن استعاره از شب هست که بستارگان آن آراسته
باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الی التنابع الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد شب ستارگان خود را
در ربود آفتاب نهاد و نور کواکب در ضیای آن مستور شده **علی شیر** نوشته که عروس عدن یعنی ماه و دریا آمده هست

چنانکه در شاهین ترازو دو سوراخ و دو زبان نباشد و اهیام را تا نیست نفس ناطقه اماره که من من میگوید چنانکه در سابق
منی و توئی گفته است من اینجا بمعنی آثار و وزن نیست کما یخفی هم بهم سنگی خود را برابر مسبنج + که از اژدها بمن آمد برنج +
ش یعنی مرا اگرچه بزعم تو خوردم مقابل خود مکن که از مقابله من آزار خواهی یافت چنانکه بهمن بزرگ زور اژدها را مقابل
خود کرده است وا زو برنج آمده هم گرم سنگ و آبی نمی در جواب + چو کوه افگنم سنگ خود را در آب ش سنگ سختی و آب که
عبارت از جنگ و صلح ست و سنگ افگندن آب ثابت ماندن چه بنج کوه قاف در ثبت و در آب مستحکم یعنی
صورت را اجابت کرده پیش آیم چنانکه هم زره پوشم انتیغ بازی کنی + کمر بندم ار صلح سازی کنی ش زره پوشم آماده
جنگ شوم کمر بندم صلح سازی کنم و بران استحکام هم بهر چه آن فعالی تو از گرم و سرد + پذیرنده ام زاشتی و نبرد +
ش متعلق پذیرنده ام و بایبان گریم و همه دست ای من هم آشتی سازنده و جنگ کننده هم بیا تا چه داری ز شمشیر و جام +
که دارم درین هر دو دستی تمام ش دست قدرت ای بر جنگ قادرم بر صلح راضی هم جاماندار چون نامه اکرد گوش +
و ماغش ز گرمی در آید بجوش ش مژ جاماندار اراشاه هم فرستاد و بر جنگ تعجیل جست + سکندر نیامد دران کار سست
ش فرستاد کسی را آن کار یعنی تعجیل بر جنگ هم در آورد لشکر به پیکار تنگ + برآراسته کیبیک ساز جنگ ش تو راورد
سکندر تعجیل کرد لشکر را نزدیک دارا راند و بجنگ او سخت قریب شدند بحالیکه همه ساز جنگ او آراسته بودم
چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها ش اژدها سکندر شیر دارا و مقرر ست که مردم در بیشه رفته
پی شیر برداشته و تعاقب او کرده شیر را مے یابند و میکشند و شاید که اژدها هم این رسم باشد هم بجنبید
جنبیدن باشکوه + چو از زلزله کالبد های کوه ش کالبد بفتح لام قالب و تن هر چیز و پیدا ست که در زلزله قیامت
کالبد های کوه زود تر روان شوند و در هوا آیند هم رسیدند لشکر به لشکر فراز + زنانه در کینه بگشاد باز
ش اهی باز سکندر را جنگ و دیگر بابیرانیان پیش آمدم زمین جزیره که آن موصل ست + خوش آرام گاه ست و خوشبو
گل ست ش جزیره میانه دو بحر روم خراسان مراد ست و موصل بالضم و کسر سوم نام مقامیست که هر کس را دران
عیش خوش ست و قوت زیاده مے یابد و خاکش هم خوشبو ست کذا فی المؤید ام مصاف دو خسرو
دران مرز بود + کز آشوب شان کوه در لرز بود ش صفت دو خسرو و آشوب جنگ و له ز مختصر لرزه هم هنوز را
بجویند نان خسروان + توان یافتن در زمین استخوان ش زان خسروان ای از مصاف آن
دو بادشاه یدل علیه السابق و زمین زمین موصل اے در موصل هنوز استخوان کشتگان
توان یافت که در انجا حرب عظیم واقع شده بود م بیا ساقی از باده بردار بند + بپیمائے پیمودن
بار چند ش ای باده بیخودے را مکشار و پیش من آر و چند پیمانه پر کرده به من ده هم خسرام
کن از باده جام خاص + مگر زین خسرابات یابم خلاص ش جام خاص جامے را گویند که جمیع باده خوارے

آبا ی من ش بدان برآ آن پس باین عجلت که کردی م مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سپه
را فرستادن از ژرف دریا برون + کشادن بشمشیر دریا رخون ش ژرف ای عمیق صفت دریا ی رودست ای مرا هم
چنین باید که بمقابلهٔ تو برخیزم زیرا نکه م تو گر هوشیاری نه من بیخودم + همان هوشیارم همان بخردم ش ای چنانکه
تو در کار خود هوشیار هستی من نیز بخود و نادان نیستم م گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور
ش کار عبارت از سلطنت ای اگر بادشاهی ترا بختیاری یاری کرده و آرایش داده هست بادشاهی مرا نیز بخت من
یاری بخش ست م جهان گر ترا داد کاری بدست + مرا نیز دستے درین کار هست ش کار عبارت از آراستن و
دست بمعنی قدرت و دستگاه و پایش برای عظمت م تو تاج یاور مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر تو ئی تاجدار +
ش تیغ سپاهی بهادر که جا نرا به تیغ گرفته ام اگرچه تو از آبای سلطنت دارے هم زن تکیه بر لشکر و تخت خویش + که هر
را تخته هست پیش ش زن تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و پندار که همیشه بمن مسلم باشد و تخت بمعنی صاحب
تخت و بادشاه و تخته بمعنی تخته تابوت ای هر بادشاه را مرگ در پیش ست کذا افید و انچه علی شیر گفته که سریر سلطنت
از تخته ها ربسیار مرکب باشد پس هر تختی که از چند پر کاله چوب باهم بسته شود تکیه کردن و اعتماد آوردن بے سود است
معنی ظاهر بست م مبین گنبد کبود را سنگ بست + مگو سنگ را کی درآید شکست ش گنبد همان کوه بلند و سنگ بست
ای ستوار از سنگ بصراع ثانی همان کوه چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده هست و این بیت تمثیل سابق ست ای
سخت و لشکر خود را مانند کوه استوار دان و ایم پندار و مگو که این سنگ بست را چگونه شکست رسد زیرا نکه م چو آرد زمین
لرزه گاهے نبرد + برآرد بآسمانی از کوه گرد ش زمین لرزه بمعنی زلزله فاعل برآرد ست و نبرد مفعول آن یعنی وقتیکه
زمین لرزه باکوه ستیزه و شورش باکوه خواهد آورد کواه را از بیخ خواهد برآورد و این لرزه که از وی کوه ها از زمین
برآیند نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال روی زمین از زمین برآمده بخاک برابر شوند پس تو هم تخت و لشکر خود را چنان مدان
که روزی روبخرابی آرند چنانکه میگویدم چو دوران فلکی بپایان رسد + بدو دست جوینده آسان رسد ش دوران فلکی
ای زمانه ملکرانی یک بادشاه هرکه باشد و بر و راجع به ملک و جوینده طالب مملکت آن شاه م جهان چون
نباشد بجان آمد + منی و تو ئے در میان آمده ش جهان ای ملکت جهان چنانکه از سابق پیدا ست بجان آمده
بپایان رسیده و بزوال آمده چنانکه از سابق مے آید که یکے همیرود و دیگرے بهمی آید و مصراع ثانی حال ست
از جهان و منی و تو ئے سر کشے و مخالفت یعنی مملکت جهان چگونه بپایان نرسد که در میان بادشاهان
آن مخالفت پیدا شده و سر کشے در میان آمده هست پس بریکے مسلم نخواهد ماندم خبر این با منت هیچ درخواست
نیست + که در یک ترازو در من راست نیست ش درخواست آرزوے نفس و من با الفتح که در میان شاهین ترازو
گذارند و قیل زبانه ترازو کذا فی فرهنگ جمال الدین ای از راه مخالفت چنان میخواهے که تا جدا من با تو هم نه دیگرے

کہ بر رودی و دریا توان پل بست ش تمنای نکتہ بزیر آوردن سکندر چنانکہ بر رودے و دریا پل بستن محال ست حصول این تمنای محال ست و نہ نیکہ شاہان بکشتی ہا بسیار بر رودے و دریا جسر سازند پل نیست کہ پل بشمشیر باشد و تواند کہ دریاے اعظم مرا رہ باشد ہم چہ امید غروری برآراستن + نہ بر جای خویش آزردہ خواستن ش نہ بر جای خویش ای ناشدنی نالائق چو ہمن جوانی بران آورد + کہ تندا ژدہائی بیازارد ش ہمن شاہ ایران کہ ارشیر بن ہفندیار نام داشت وجہ الی کنایہ از غرور ست چنانکہ بہ بیت سابق ست و اگر نہ دارا شاہ درین ہنگام سن بود تندا ژدہاے ہیبت عظمت کنایہ از سکندر سخت باز دد شاخ قصہ ہمن چنین آوردہ کہ او اکثر شکار ا ژدہا کردی روزی دو صید گاہ نزدیک کنام ا ژدہا رسید در ستم تور و آذر برزین ہر دو پہلوان مانند رستم دستان بادے بودند آذر برزین خواست کہ با ژدہا در آویزد رستم تور او را ممانعت کرد تا ہمن در آید و کشتہ شود پس ہمن بغرور جوانی با آن ا ژدہا در آویخت و ا ژدہا او را زندہ فرو برد حاصل آنکہ از دست من خراب خواہی شد و بہ بعضی نسخ بجای بیازارد ت باد بار دست ست از او بار یدن یعنی زندہ فرو بردن جانور را ہم زند دیو را ہمت چو ہفندیار ہ کہ با رستم آئی سوی کارنامش راہ نمودن یعنی پیرے کردن شیطان بہ بدکاری یعنی دیو یعین ترا پیرے میکند برای کارنامہ از من کشتہ شوی چنانکہ ہفندیار را پیرے کردہ بود بمقابلہ رستم رستان کہ از دست وی کشتہ شد و قصہ ہفندیار بطول میل ست از شروح باید دید م جواب دیو دارد سلیمان نشست + کند یادہ انگشتری را ز دست ش یادہ گم ای سلیمان را باید کہ با دیو نہ نشیند و اگر نہ با دشاہے از دست بدہد چہ دیو در پی بردن خاتم اوست پس مقابلہ تو با من ہمچون نشست سلیمان ست با دیو م تبریل از غلط کارئی روزگار ہ + کہ چون مالبی را غلط کرد کار ش غلط کاری بازی و حرکت نمودن ہم حسابیکہ با خود بر انداختی + چنین ست بازے غلط باختی ش حساب اندیشہ تاراج کردن سکندر م عنان باز کش زین تمنای خام + کہ سیمرغ را کس نہ دید م دام ش تمنای خام بزیر آوردن سکندر کہ ہمچون شکار سیمرغ محال ست کما قیل عنقا شکار کس نشود دام باز چین ہ کہ اینجا ہمیشہ باد بدست ست جام را م زندگی نہ آدمی خوارتر + نہ از بربری مردم آزارتر ش بربرے تمام قومی از دیار عرب کہ در لشکر زنگی بودند م بین تا بہنگام کین گستری ہ چہ خون ہا ندم از زنگی و بربرے ہمارا کن از کین کشی باز کرد + کہ مردم نیازارد از نیک مرد ش ای مردم آزارے از نیک مردے آید و ایہام آنکہ تا از من نیک مرد لشکر کشتہ نہ گردد م نہ من بستم اول باین کین کمر + تو افگندی از سلہ مار سر ش این کین این جنگ کہ در پیش ست سلہ بفتح سین و تشدید لام سبد کہ ہندش زنبیل مار دہم ٹپارہ گویند و سلہ مار سبدی کہ دران مار را بدارند و سر بمعنے سر پوش مفعول افگندی ست ای مار کینہ و جنگ را اول تو از پردہ برآوردے نہ من م بخون ریز من لشکرے ساختے + شبے خون کنان سوئے من تاختی ش خون ریز بمعنے مصدر ست م بدان تا بہم بر زنے جائے من + ستانی زمن ملک

زار زیرنا یابد شکست ش الماس بالفتح گوهریست نفیس تر از جواهر دیگر و هر چو سخت را با الماس سوراخ زنند و قدرت
بالغه او تعالی آنست که الماس را بقلعی میشکنند و سفته سازند یعنی آرام گیر و رام شو و تندی بگذار که شخص تند و سخت
زود رسوا باشد که از شخص نرم بون تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قلعی نرم شکست یابد پس مصراع
تمثیل ملت محذوف ست حاصل آنکه تندی مکن تا از من نرم بون شکست نیابی که کار عالم بر یک نسق نباشد م همان
شیشه می که داری بسنگ ۴ نگه دار و مستیز با خاره سنگ ش شیشه می یعنی لازمی عیش و عشرت دارا شاه
بملک ایران و پید است که شیشه از سنگ نرم تر شکسته شود پس سکندر خود را سنگ خاره گفته است م جهانی چنین نقط
سپید ۴ ز طوفان آتش نگهدار بید ش جهانی چنین اشارت بجهان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نما آنست
و جهان چنین مبتدای ست و به لفظ سپید اشاره بحوادث خبر آن لفظ بالکسر و غنی ست کرم جای که آشامند و از طرفی
آتش آتش و بهند نام آنجای را آتش میگیرد اگرچه هر سه آتش باشد و لفظ سپید نوعی ست از ان رو غن که پس آتش
خیز ست و طوفان آتش همان پر لفظ سپید و بید کنایتند از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته است واز
لاحق هم می آید و تعبیر آن به بید بنا بر آن ست که آتش بد رخت بید زود میگیرد و معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر
تو پر عیش ست در حقیقت پر رنج و بلاست ابدی میاویز و تمنای گرفتن دیار دیگر مکن تا در رنج نیفتی کذا افید
حاصل آنکه برای ملک روم مرا التقاضا مکن تا از من ملک ایران خراب نشود چنانکه م با سودگی عیش خوش نیاید از
جهان جنبانی را با جریده چه کار ش جهان جنبی بادشاه عالم جریده مرد تنها و بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش
خوش را که در ایران تر است با سودگی دار آرام گذارده باش و در پی جزیره ستانی از من رنج مکش که از جریده قلاش
مرد بادشاه ۴ هیچ برنخیزد پس از اینجا جواب یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره ست بمعنی خشکی که در میان
دریا باشد کنایتند از روم که نسبت با ایران اندک ملک ست م یکی داد باغی به بی توشه ۴ مدادش زباغ آن گرد توشه
ش تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیزی بدست نیاید داد بجا فظت حواله قلاش کرد و شین مدادش
که راجع بیکی ست مضاف الیه باغ ست و کلمه آن اشارت به بی توشه و قلاش دیگرهای دیگر باز پس از حواله
کردن یعنی ازین اندک ملک یونان و روم که آبای تو بداده اند هیچ تو قطع مکن که ما جریده و بی توشه ایم
و آنرا در تصرف خود داشته ایم و انچه علی شیر نوشته که او تعالی یک نفیر را بالغ میدهد بر آن دیگر را یک خوشه هم نمیدهد
غلط فاحش ست م بون تر من صیدی آور بزیر ۴ که چربی نخیزد ز پهلوی شیر ش چربی کنایتند از نرمی ملایمت و شیر عبارت از
خود کرده ست ای شیر پر روز بیچکس ملایمت و نرمی نمیکند و مغلوب نشود کذا افید پس بانچه شارح نوشته که شیر عجم از نهایت حرارت
و جوش غضب بایم الاغر باشد و چربی از و نخیزد حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست م بشاخی چه باید در آویختن ۴ که نتوان از دمیده
ریختن ش ای بارزدی که شیر نشود و بند نباید شد یعنی از زدی بزیر حکم آوردن سکندر نباشد نیست م تمنای شله انگه آید بدست

جنگ کننده میکند یگر چه جنگ پیلان بخر طوم ها باشد بر و خواهد ای خواهد بر و نشان آن و هیچ آن گوی تو دن بمعنی صعبت
کردن و غالب آن کذا افید پس حاجت نیست با نچه شارح نوشته که بر پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان نقشی میکنند تا
علامت فرزه بودن او باشد و یا نشان عبارت از دیوار است که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند + م
تو مردی من مرد وقت نبرد + بمردی پدید آید از مرد مرد ش آی تو دمن هر دو مردیم ای صندآن زن اما هنگام
جنگ بشجاعت و دلاوری از مرد که صند زن ست مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که در جنگ
فرزه بردم من آنگه عنان با پیچم زراه + که از فرق دارا ستانم کلاه ش و تبعضی نسخ چنین ست که یا سر دهم
یا ستانم کلاهم چه پنداشتی در جهان نیست کس + بهاندار تنها تو با منی و بس ش یعنی چنین نیست بلکه هم بهر زیر برگے
شتابنده ایست + بهر منزلی راه یابنده ایست ش بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان و شتابنده کنایه
از طالب بادشاهی و تاجداری یعنی طالبان بادشاهی بمنزله طالبان سایه درختان اند و هر طالب بمطلب
خود رسنده ست کما و ردمن طَلَبَ شَیْئاً جَدَّ وَجَدَ هم بهاری چو من مهره بازی مکن + بپرداز نیرنگ
سازی مکن ش چو من صفت ما راست و مهره بازی نوعی از بازی ست که بدان خصم را فریب دهند
و ایهام نمودن مهره مار بهار مهره مار بهار مهره دار چنانکه دارا گفته است که - بخواهش دهم کشور دیگرت
بپرداز خالی کن خود را ازین که ملک روم باضافه کشور دیگر بمن میدهی که این اقطاع تست بدان قانع باش
و نیرنگسازی مکن تفسیر بپرداز ست م تو ملک من اقطاع من میدهی + برات سهیل زمین میدهی ش اقطاع بالکسر بیده
کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی بتا میدانی ملک تمام ایران مانند روم
از آن من شده است پس تو که میگوئی که هم بخواهش دهم کشور دیگرت ش اینچنان ست که گویا از ملک من اقطاع
بمن میدهی و گفتا لا یعنی میکنی و مصراع ثانی تمثیل او ست چه ملک یمن بشیر برات و ازان سهیلیت باین معنی که یمن
بنام سهیل مقرر ست که تاثیر او در آنست کذا افید و علی شیر نوشته که زمین یمن از اراضی اقالیم بلند تر ست پس برات
سهیل اول بر آن افتد و بلغار یعنی خوشبو از و پیدا شود که مردم چیرها ساخته کرده بر قله کوهها و باهها و دیوار اندازند
که ازان تگ و بو گیرند اما تقریر یکه علی شیر کرده ست که روم خود ازان من ست مرد لاتی دیگر بخش که ازان تو باشد تا در میان
ما و تو صلح گردد مخالف مقصد سکندر ست که او بکشور دیگر سوای روم هم راضی نیست بلکه ملک ایران هم از آن خود دانسته
که انیک میگیر دفا فهم و النصف هم پنیر آب شاید نمادن بهش + بنید در و قطره خون خویش ش تمثیل دیگر ست برای
دادن کشور دیگر بر او صلح پنیر آب ماست و روغن که از قله شیر میسازند و دران پنیر آمیزند در جامه بسته خشک میکنند و بوقت حاجت آب جلکرده
و بر دغن آمیخته بخورند کذا افید معلوم ست که ماست از شیر ست و شیر از خون پس میش را پنیر آب شیر و باز دادن خون ست هم زمن بستان
لاف گردنکشی + که خاکی بگوهر از آتشی ش می آدمی هستی از خاک مترسان ده دیو هستی از آتش مترس ز گوهر بمعنی اصل هم یا رام شدن بے آرام کون ست که الماس

پدر خویش آبتین نام هم برآرندهٔ آسمان و زمین ❊ کزو مایه دارد همان و همین ❊ ش مایه سرمایه قوت و سامان عیش و همان و همین اشارت بافراد انسان است همه کس سرمایه و سامان از خدا یعقوب و ایهام با اهل آسمان و اهل زمین هم خدائی کزو هر که آگاه نیست ❊ خرد را بآن بهره راه نیست ❊ س ای هر که از خدای آسمان و زمین غافل است بهره خرد نادانست از قهر و لطف او بیخبر است و باسباب خود مغرور هم براه نیاکان پیشین ما ❊ که بودند پیغمبر دین ما ❊ ش راه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر و کاف پارسی مهتران و اجداد که عبارت ابراهیم و اسحاق است علیهما السلام و پیغمبر رئیس قوم و سرگروه امتان هم بصحف ابراهیم ایزد شناس ❊ کزان دین کنم پیش یزدان سپاس ❊ ش صحف جمع صحیفه ای بچند نامه آسمانی که بر مهتر ابراهیم آمده است و این دین اشارت بدینی است که در ان صحف بابراهیم نبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر ما تابعان او و جواب سوگندها آنست هم که گر دست یابم برایرانیان ❊ برم دین زرتشت را از میان ❊ س ایرانیان که همه آتش پرست اند از پرستش حق تعالی رو گردان هم نه آتش گذارم نه آتشکده ❊ شود آتش از دستم آتش زده ش آتش و مراد اعم آتش بر دار خواجه علیه الرحمة که در کلام خود ایجاز میکند عبارت از هر دو آتش و آتشکده و موید این معنی است که بعضی نسخ شود هر دو از دستم الخ واقع است و آتش زده بمعنی سوخته و پایمال ساخته ش چنین رسم پاکیزه و راه راست ❊ ره ما و رسم نیاکان ما است ❊ ش علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا و ثانی خبر است و چنین رسم پاکیزه و راه راست اشارت پامال کردن آن هر دو ای خراب ساختن آثار کفر رسم اجداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو خواهم ساخت هم براین مشک خاشاک نتوان فشاند ❊ که بوی خوش مشک پنهان نماند ❊ ش همه علت است و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک پاکیزه اثر است و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آرم و بتعطیل آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و اثر این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده است و اینکه ظاهر خواهد شد ولیکن هم کسے راست خرما ز نخل بلند ❊ که بر نخل خرما رساند گزند ❊ س یعنے ملک عالم بنام کسے خواهد شد که غالب آید و آن وابسته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته و هو بعید من حیث اللفظ هم بدستان گلی راست گردن فراز ❊ که بوئی و رنگی دهد دلنواز ❊ تمثیل دیگر است و کذا در بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند و دلنواز صفت بود و رنگ هم ز گوران سرفراز گوری بود ❊ که بر فحلیش دست زوری بود ❊ فحلی بمای مصدری نر بودن ای غلبه آن گوران را باشد که سخت نر باشند هم ز شیران همان شیر خونریزتر ❊ که دندان و چنگیش بود تیزتر ❊ س خونریزتر یعنی بیرحم و بیشفقت و بیرحم تر بس حال من و تو اگر هم دو شیران گرسنه ست یکی از آن دو کباب کسی راست کور است زور ❊ بل بلکه انجام دو پیل اندر خروم و رهم کشان ❊ نه هر دو یکی بر دو خواهد نشان ❊ ش خروم و رهم کشان

کتاب بسا جای گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان افسر و کلاه که همچون ماه فرین و روشن اند کذا افاده
مولانا رح نقلاً عن علیشیر و در تقریر دیگر هم علیشیر رح آورده است که اژدها بمعنی تنین فلک است که راس و ذنب را خواهند
و شرح آن منجمان دانند چون ماه در تنین فلک در عقدهٔ ذنب در آید گرفتار شود و بی نور گردد پس معنی بیت آنکه
از قوت تیغ زنی که با اژدها میماند بماه فلک استیلای خواهم نمود ای بر تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد
چنانکه ماه بنور خود بر تمام عالم مستولی شود و یا آنکه از ماه دارا مراد داشته ای از زور تیغ اژدها مانند تاج و تخت تو
خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه است ای بتمام ماه خواهم رسید
اما سخن انصاف همان است که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده میگوید که باین تیغ افسر و گاه ترا
خواهم گرفت چنانکه تنین و عقد ذنب ماه را میگیرد پس معنی ثانی خلاف ظاهر لفظ ماه است و ثالث اگرچه
صحیح است اما بمصراع اول در ظاهر مربوط همان معنی اول است فافهم هم نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ✤ که آن نامور
اژدها چون فرو برد ماه ✤ ش آن اژدها اشارت است به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان
قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از ماه درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم شد
زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ شان است و شید بمعنی تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه تابنده
روئی است کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره و بایجاز کلامه حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه که
به نسب او می ناری نخواندی که جمشید بآن شوکت خود چگونه از اژدهای تیغ ضحاکیان بهلاک رسیده است
پس خدا تعالی قادر است که مرا هم غلبه دهد و ترا باین تیغ خود بکشم چنانکه جمشید از دست ضحاک کشته شد و شرح
قصهٔ جمشید بس طویل است و مولانا از بعض الشروح نقل و شارح از تاریخ غلامی گرفته چنان نوشته اند
که جمشید برادر زادهٔ طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود آخر به تسویلات شیطانی
و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار برافراخت و ندای انا ربکم الاعلی در انداخت و بتان را بصورت خود زیبنده
مانند فرعون بیعون پرستش خود باطراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد عاد برادر زادهٔ خود
ضحاک را بقتل او روان شد و جمشید بهزیمت خورده بکوهستان دماوند گریخت و ضحاکیان تعاقب نموده او را
دران کوهستان بقتل رسانیدند انتهی کلاهما ص فریدون بآن اژدها پاره مرد ✤ هم از قوت اژدهائی چه کرد ✤
ش اژدها پاره عبارت از ضحاک که پاره عضو او مانند اژدها بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام می یافت و مولانا که
اژدها پاره بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح است که گویا از زور مندی بچه اژدها بود خونخواره مردم و اژدها پاره
مصدری تیغ زنی و دلیری در جنگ باشد و قصهٔ قتل فریدون مر ضحاک را بتائید درفش کاویانی پیشتر مرقوم گشته
و این بیت دلیل دیگر است کشتن ضحاک مر فریدون را چون تائید الهی رسد ای یاد کن که فریدون چگونه کشته ضحاک او را قصاص

هم تعلیم باب اوست و دل نیاز منزل عارفان از جمله غلامان فرمانبردار حکم تسلیم و قضای اوست که هر کار را بدو سازد هم
نرنندم پر از حکمت و حکم او شد جهان ✤ بحکم آشکارا بحکمت نهان ✤ ش حکم معطوف است بر حکمت ای جهان بنا از حکمت
و مصلحت و هم از حکم و قضای او پر است اما همه حکمش ظاهر است چونکه خواهد میکند و حکمت هر حکم او مخفی است چنانکه یکی
را بینا سازد و حکمتش هم او داند م فرشته پر انرا برین ساده دشت ✤ از و آمدن هم بدو باز گشت ✤ ش فرشته پران
ارواح آدمیان و پریان که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است که قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی بران شاهد
است این ساده دشت اشارت است بدنیا که پیش از نزول ارواح ساده و خالی بود و بآمدن ایشان آب و رنگ یافته
و خلقی بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح بجالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا افیده و انچه
شارح نوشته که اولیاء الله همچون عوام از خاک است نه از عالم بالا اگر بالا فرشته پران اند بخلاف ارواح
مطلق که نزول و عروج ایشان از ملکوت باز آسمان است بفرمان او تعالی م دل و دیده را روشنائی از وست
✤ مرا و ترا پادشائی از وست ✤ ش پادشائی بهمزه باید خواند کما مر فی الصدر م ز فرمان او نیست کس را گزیر ✤ خدا
اوست مانده فرمان پذیر ✤ ش مانده ای مانندگان و فرمان پذیر خبر اوست م مرا گر کند در جهان تاج داد ✤
عجب نیست از بخشش کردگار ✤ ش ای از احسان و اکرام او تعالی میتواند اگرچه نزد تو مستبعد است م تو نیز ای
جهاندار فیروز بخت ✤ نه از مادر آورده تاج و تخت ✤ ش ای ترا نیز از بخشش خدا تعالی است م خداداد است این چیره
دستی که هست ✤ مشو با خداداد گان چیره دست ✤ ش چیره دستی ای از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه
و غیره منافع دار خداداد گان هم اسباب چیره دستی مراد است کذا افیده و تواند که ایهام باشد بصاحب دولتان که
دولت ایشان از خدای تعالی است ای باین اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دست مشو و غرور
مکن بلکه بر این نعمت شکر خدای تعالی کن چنانکه میگویدم سپاس خدا کن که بر نا سپاس ✤ نگوید نامرد
ایزد شناس ✤ ش ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش کز ناشاکر تر دعا قلان
نادان خیره عقل است م سبا و ابهشیاری و بیهشی ✤ کسی را ز فرمان او سر کشی ✤ ش بهوشیاری
و بیهوشی ای بهر حال و ایهام بشادی و غم م مرا گر خداوند یاری دهد ✤ عجب نیست گر شهریاری
دهد ✤ توانم که گردون فرازی کنم ✤ بشمشیر با شیر بازی کنم ✤ ش ای تائید سبحانی میتوانم
کز گردون افراخته ها تو کوه را خورد را شیر گوئی به تیغ بازی کنم و مغلوب با خود سازم بلکه بیاری او تعالی
م به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت ✤ بدین اژدها ماه خواهم گرفت ✤ ش افسر تاج شاهی و گاه بکاف
پارسی تخت و کرسی زرین و مجموع هر دو کنایه از پادشاهی است و مصراع ثانی تفسیر اول است بر سبیل
تفنن عبارت و تخیل شعری چه اژدها کنایه از تیغ است که باستعاره و مجاز تیغ را اژدها گویند چنانکه در این

مدهآری قرار و ثبات او از میخ کوه است م نیام زمین را بشمشیر آب ۰ برافروخت چون چشمهٔ آفتاب ۰ ش
نیام زمین و شمشیر آب هر دو با ضافه بیانیه است که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی اوست
هگی بابست پس از آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آبی که بالای زمین است خود ظاهر است و اما آبیکه زیر زمین
است بچاه کندن و چشمه برآوردن زمین را سرسبز گرداند کذا افید لهذا نیام زمین گفته نه روی زمین که آب بیرونی هم
از میان زمین برآید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه جاق ارض تمام خشک و سخت است والله
اعلم م خداوندی نسبت بندگی ۰ نه پری در رونی پراگندگی ۰ ش بی نسبت ای بغیر وجود بندگان و مخلوقات
خداوند مطلق است پس خداوندی او تعالی است نه نسبتی و اضافی همچون خداوندان عالم که بوجود بندگان و
غلامان خداوند نشوند چنانکه پدر بی وجود فرزند پدر نگردد و پری بمعنی جمعیت و پراگندگی بمعنی پریشانی که این هر دو
صفت ممکنات است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است م یکی گونه مانندهٔ هر یکیست ۰ همه هستی
از ملک او اندکیست ۰ ش کوه مختصر که او صفت یکی است و مانند مشابه در صفات و خواص هر یک از کائنات و هستی
بمعنی جنسی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکیست بلاشریک که مانند هیچ یکی
از ملکهای مخلوقات نیست و این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و مملکت او قدری اندک است
ای پادشاهی و حکمرانی او بر این موجودات منحصر نیست وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ م قوی حجت از هر چه گیری شما ۰ بری
حاجت از هر چه آید بکار ۰ ش قوی حجت ای صاحب محبت تویست و از هر چه بیان آن حجت ای از مخلوق خود
حجت قوی دارد بر خدائی خویش یعنی هر مخلوق آفریدهٔ او بر اسه برهان ساطع است بر خدائی او تعالی چنانکه در صدر
کتاب فرموده است ۰ چو شد حجت بر خدائی درست ۰ الخ کذا افید اما ملائم مصراع ثانی آنکه از هر چه متعلق قوی باشد
ای از همه ارباب حجت که عالمیان بر مقاصد خویش حجت و برهان برپا کنند او تعالی قوی حجت را بر وجود و قدم ذات
و صفات خویش و سائر کمالات و بی نیاز است از هر چه نافع باشد و رحق مخلوقات چه افعال او معلل بالغرض نیست اگرچه
هر کار او متضمن حکمت و مصلحت بندگان است م مرا و ترا مایه باید نخست ۰ که تا زو بسازیم چیزی درست ۰ ش مایه باده و اصل
چیزیکه از آن درست کرده شود ای مارا در هر کار مایه درکار است تا از و چیزی درست کنیم بخلاف او تعالی م که هر چه آفرید
او را سباب نیست ۰ بدریافتش عقل را تاب نیست ۰ ش شین راجع است بهر چه آفریدی ای خلق او کائنات را
مسبوق بماده و اسباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از دریافت کیفیت آفرینش آن عاجز است از
اینقدری باید که نور اسماء و صفات او از مصنوعات او پیداست و بس باز تبرقی فرمود که م خرد دانش آموز تعلیم اوست ۰
دل از دادگاران تسلیم اوست ۰ ش دانش آموز شاگرد و تابع و دادگاران غلامان و نوکران تسلیم بمعنی سپردن هر کار
بپروردگار پس تسلیم او تعالی را خداوندی و حاکم دادگاران قرار داده است یعنی خرد کامل تمیز عاقلان در دانستن امور ظاهری

بنا بر تحفهٔ لشکر اوست هم من از ساکنی هستم آن کوه سنگ ✤ که در جنبش آهسته دارم درنگ ✤ ش ساکنی بیای مصدری تمکین و قرار سلاطین و در مصراع ثانی مبالغه است که در شورش تمام هم در نگ هم میدارم هم جنبان مرا تا نجنبند زمین ✤ همین گویمت باز گویم همین ✤ زمین ای زمین و ملک تو چه پیداست که در جنبیدن کوه گران همه زمین در تزلزل آید و پریشان گردد هم چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار ✤ بپرداخت زان نامه چون نگار ✤ ش چون نگار ای آراسته بعبارت رنگین و مضمون دهشت آگین صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسیده و تواند که سکندر مراد باشد ای نامزد سکندر ربود کذا افیدهم سکندر بفرمود کار دشتاب ✤ سزائی نوشته نویسد جواب ✤ ش ای دبیر سکندر مطابق نوشتهٔ دارا جواب بنویسدم دبیر قلمزن قلم برگرفت ✤ همه نامه در گنج گوهر گرفت ✤ ش ای همه الفاظ این نامه گنج گوهر بود و بنا بر مضامین زیبا هم جوابی نوشت آنچنان دلپسند ✤ که بوسید دستش سپهر بلند ✤ ش ای فلک تحسین و آفرین کرد بر دستکاری او هم چو بسته شد نامهٔ دلنواز ✤ رسانندهٔ را داد تا برد باز ✤ ش نامهٔ دلنواز جواب سکندر که از احسن عبارت و خوبی مضامین دل پسند بود رساننده قاصد دارا که نامهٔ دارا به سکندر رسانیده بود هم دبیر آمد و نامه را برگشاد ✤ ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد ✤ ش ای دبیر دارا شاه از هر لفظ نامه سکندر لبسا لطائف در عرض بیان آورد هم فرو خواند نامه ز سر تا بین ✤ برآموده چون در سخن در سخن ✤ ش ز سر تا بن ای از بن نامه تا سر آن و مصراع ثانی صفت نامه است و در اول بالضم و ثانی بفتح و در اصل نسخه اینجا همچون داستان نامه دارا شاه سرخی نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی و می باشد و انچه ببعضی نسخ یافته شد از ملحقات است و آن این است هم بیا ساقی از بهر دفع خمار ✤ دوای دل دردمندان بیار ✤ شرابی بمن ده که مستی کنم ✤ بدان آب آتش پرستی کنم ✤ ش ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق سبحانه شراب بیخودی بمن ده که بدان شراب آتش پرستی کنم اے درد عشق و ذوق یاد حق برکشم هم سر نامه نامی جهاندار پاک ✤ برآرندهٔ رستنیها ز خاک ✤ ش سر نامه مبتدا است و نام جهاندار پاک خبر آن و مصراع ثانی صفت جهاندار که یُحیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا بر آن شاهد است هم بلندی ده آسمان بلند ✤ گشاینده دیدهٔ هوشمند ✤ ش ای غافلان را دیده در صنائع بدائع آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند هم جهان آفرین از جهان بی نیاز ✤ بهنگام بیچارگی چاره ساز ✤ ش کما ورد انَّ اللّٰهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعٰلَمِیْنَ لَنْ یُجِیْبَ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ هم زمین را بر دهم بپایه است چهر ✤ ز گردش گریست گردش بگردان سپهر ✤ ش کلمهٔ را علامت اضافه چهر است بزمین که هُوَ الَّذِیْ زَیَّنَ السَّمَاءَ بِالْکَوَاکِبِ وَالْاَرْضَ بِالْاَنَامِ وَالْاَنْعَامِ بِالْحَیَاءِ و گردان صفت مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کمر زمین است ای گرد اگرد زمین از آسمان کمر بسته چه استحکام زمین با سمانست که همچو مقناطیس باین گردش دائمی او را بخود کشان است و بجانبی نرفتن

کیکاؤس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک جمشید که واضع رسوم سلطنت بود م بنخجی کشی سخت چون آهنم ✤ که
از پشت شاهان روئین تنم ✤ پس سختی کشی استقلال و استقامت در بارش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لاحق می آید روئین تن
سختی کش و مستقل در جنگ و هم اسفندیار را روئین تن لقب بوده است م ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ✤ که گرگینه پوشد بجای
حریر ✤ پس گرگینه پوستین سخت که گرگ را باشد م ز دوازده نتوان ستد بخت را ✤ نشاید خرید افسر و تخت را ✤ پس دارنده
خداوند بخت تو می که کسی را مجال ربودن و زیر پیداست که تخت و تاج شاهی بخریدن میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید
یعنی بختور منم تو که چاکر منی م گر اسفندیار از جهان رخت برد ✤ نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد ✤ پس ای بهمن ارجمند خویش کرده
رفته است ای ملکش بدست بیگانه نفتاده م و گر بهمن از پادشاهی گذشت ✤ جهان پادشاهی بهمن بازگشت ✤ پس ای پادشاه
جهان نوبت بنوبت از بهمن و اسفندیار بآبای من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت م بجز من
که دارد گه کارزار ✤ دل بهمن و زور اسفندیار ✤ پس دل بهمن شجاعت او م بمن بر رسد بازوی بهمنی ✤ که اسفندیارم
بروئین تنی ✤ پس بر رسد آهنین دو مصراع ثانی علت آن روئین تنی سخت تن بودن و در جنگ پای داشتن
م نژاده منم دیگران زیردست ✤ نژاد کیان را که آرد شکست ✤ پس نژاده در اصل نیازاده است ای صاحب نسب
کیان و زبردست کنایه از بی نسب و بیگانه که آرد شکست آگدام کس قوت اد شکستن پس آرد از پارستن است نه از آوردن
م در اندازهٔ خود غلط بوده ✤ که بازوی بهمن نه پیموده ✤ پس اندازه بمعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده ای غلط کرده
تا آنکه عین غلط شدی و بازوی بهمن زور او که من دارم و علیشیر گفته که بازو پیمودن باصطلاح پهلوانان زور آزمائی است
چنان که گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده م خداوند ملکم نه پیوند خویش ✤
مشو عاصی اندر خداوند خویش ✤ پس پیوند بمعنی نسب کیان که دارا بدان می نازد و میگوید که در بارهٔ خداوند خود
بنافرمان و سرکش شدن بجا است م پشیمان شو اکنون که چون کار بود ✤ ندارد پشیمانی آنگاه سود ✤ پس چون کار بود
ای کارزار خواهد بود و اختیارات از دست برود کذا افتاده و آنچه شارح گفته وقتی که ذکر کارزار ماضی شد خلاف ظاهر است
م جوانی مکن گرچه هستی دلیر ✤ منه پای گستاخ در کام شیر ✤ پس جوانی مکن گستاخی و نادانی مکن اگرچه بزعم دلیری و شجاع
هستی چه این شوخی و گستاخی کردن و حقیقت پای خود در دهان شیر زبان نهادن است ای خود را خود بخود تقبل دادن است
و علیشیر گفته کام شیر نام مقامی است در بحر زخار که اگر بآنجا کشتی بسلامت بیرون نیاید و غرق شود تا بازی قم الاسد نامند
م در کشتی رها کن نهنگ مگرای ✤ مبر تا توانی بجائی زجای ✤ پس مبر ای مر این جنبش مده و بشورش میار تا از من بجای
خود بمانی و جان بسلامت بری ✤ م ز تندی بغارت برم کشورت ✤ نخواهم دهم کشور دیگرت ✤ پس ز تندی
از سبب تند شدن تو پیش من ای تندی بگذار و کشور دیگر از من بخواه تا آسوده باشی م صف لشکرت
گر شود دشمنم ✤ اگر کوه آهن بود بشکنم ✤ پس لشکر سکندر را که بسیار بود تعبیر کردن بصف راجح

کلاغی تنگ کبک در گوش کرد ❊ تنگ خویشتن را فراموش کرد ❊ش کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و تنگ بمعنی قطار در گوش کردای از مرغان بشنید که کبک چنین میخرامد و آن طور خرامیدن گرفت و نیاموخت بلکه از رفتار خود هم مانماند ❊م بسا آنجمن کانجم آید فراز ❊ فرشته در آسمان کرده باز ❊ش بسا آنجمن های مصلحت کن با جکداد خویش و از انجم بمعنی جنبیدن طالع سکندر مراد و فراز بمعنی نزدیک و فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون تراد کار خود و مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک افتادن آمده است و ملک الموت در آسمان باز کرده بر سر تو می آید حاصل آنکه در تهدید بلکه که با من آوردی مرگ تو نزدیک رسیده است پس فکر خود بکن هم ندانم که دیهیم کیخسروی ❊ ز فرق که خواهد گرفتن نوی ❊ش انتقال و گریز است از سابقوای نی نی بلکه کلاه کیخسروی و تاج شاهی و ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک کدام کس نوی و تازگی خواهد گرفت زیرا که عاقبت کار فرو اکسی را معلوم نیست چنانکه در بیت لاحق است کذا افیدنی معنی تعیین و این توجیه بس احسن است بلفظ و انسب بحال سلاطین که باوجود عظمت خویش از حق تعالی در دل دارند و علیشیر و شارح این دو بیت را یک قطعه قرار داده چنین نوشته اند که دو سپاه که در میان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش بسا انجمن ها به شکل مجلس فراهم آمده اند و از ترتیب و کیفیت و تسدیس و مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شدای بهنگام استجابت دعا است نمیدانم که دعای کدام کس از طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم بکه رونق خواهد یافت ❊م بگیتی کرا داند تخم کردگار ❊ که فردا چه بازی کند روزگار ❊ش تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان بازان کدام کس خراج خواهد کرد ❊م زخاکی که بر آسمان افگنی ❊ سر و چشم خود را زیان افگنی ❊ش رجوع است بر تهدید سابق بطریق تمثیل یعنی اگر بلند پرواز خویش نخوانی و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد بر مثال خاک افگندن بر آسمان که سراسر زیان خود است ❊م منم سر دگر خسروان پادوست ❊ سر خویشتن را نباید شکست ❊ش ای ذات من در بیوقت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان و سرداران عالم مثل دست و پای من اند که استحکام ایشان بیاری من است پس باید که نشکست سر خود نخواهند ❊م طپانچه بر اعضای خود میزنی ❊ تبر تیشه بر پای خود میزنی ❊ش طپانچه زدن دست بزور و تبر تیشه نوعی از سلاح آهنین است که دو راوی دارد یکطرف همچون تبر باشد و دیگر همچون تیشه سازند و در میانش دسته گذارند بتازیش صدات گویند حاصل ابیات آنکه هر که قصد سر شکست من کند خود را میشکند پس تو که در من در افتی طپانچه بر اعضای خود بزنی و تبر تیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان تو عائد باشد چنانکه گفت ❊م غرور جوانی بران آردت ❊ که گردن بشمشیر من خاردت ❊ش تامی خاردت مضاف الیه گردن است و خاریدن گردن بشمشیر خواستن شمشیر بر گردن خود و سر تقبل و اون و آردو خارد صیغه حال است ❊م خلافم نه تنها ترا کرد پست ❊ بسا گردنان را که گردن شکست ❊ش خلافم ای ضدیت و دشمنی من و گردنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزمای و صیغه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست است ❊م سر از بند از خسروان عجم ❊ سر تخت کاوس را کن بهم ❊ش کاوس

آمده پس خرگوش خفته را غافل و سهل مدان که او بوقت غلبهٔ خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ است اگرچه
بسباق اندکی ملایمت میدارد و هم گرفتن کلفهٔ ماه برگردون را خالی از رکاکته نیست و باین طوالت باد میکنم
خلاصهٔ توجیه شارح را که از خرگوش خفته در بیت ثانی کنایته از سکندر داشته و بیت ثالث را اضراب از ثانی
اعتبار نموده است ای خود را مثل خرگوش خفته مبین و تصور مکن زنازان مشو برامید آنکه خرگوش هر چند
که خواب بسیار کند هنگام دویدن بسیار میدود بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را
بماه گردون گرفت ای برج سرطان را باماه گردون گرفته است ای دارا خود را شیر گردون خیال کرده است
و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه اقرب است بلفظ تبین اما مخالف است بانچه در بیت اول مذکور شد
که مباش ایمن از خواب خرگوش من ✤ گفته است فافهم و انصف م توانم که من با تو ای خام خویش کنم تنگی
گردم آزرم جویش ✤ ش خام خویش خامخواه ان کودک مزاج و تنگی دانائی و عفو که کار بزرگان و تنگان است م لیکن
مثل راست باشد که شاه ✤ به از وقت خواری در افتد بچاه ✤ ش مثل نفتجتین افسانه که ضرب المثل باشد
خواری زبون آمدن پیش خصم و در افتد بچاه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن و عفو نمودن این مثل بر من
راست آید که شاه را وقت زبونی مرون بهتر است م بده جزیه از من مبر کینه را ✤ قلم در کمش رسم دیرینه
را ✤ ش رسم دیرینه جزیه دادن که بر تو و پدر تو مقرر بوده است م نشاید همه سال گر گینه دوخت ✤ ضرورت یکبار باید فروخت ✤ ش مصراع داخل است در زیر نشاید و گر گینه پوستین سخت که از پوست گرگ بدوزند
و خز نوعی از ابریشم و رشته بمعنی تاری که پنبه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را مثل کینی و نرمی و مدارا یکباره بگذاری
گدا افتد پس گر گینه دوختن بمعنی سختی و زرین است کنایته از ندادن جزیه و دیرینه خرد و فروختن گذاشتن نرمی و فرمانبرداری
و یا آنکه همیشه دولت تنعم راندن و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار در عمر خود تنگدستی و فقر را پیش آمدن هم روا است که کار عالم
همیشه بر یک نسق نباشد گدا افتاده علیشیر رحمة الله تعالی م مزن رخنه در خاندان کهن ✤ تو در رخنه باشی دلیری مکن ✤ ش مزن رخنه
ای تصدع عمارت مکن چه رخنه بمعنی نقب خانه است و خاندان کهن خانخانه دارا که دودمان کیان قدیمست تو در رخنه باشی ای اندوست من
عمارتیده شوی م بجای میاور که جنبم زجای ✤ ندارد دیرینه با پیلپای ✤ ش مصراع ثانی تمثیل اولست و با مفعول ندارد امر ابران میاور که از جای
خود بجنبم و بر تو آیم که از پیش من خواهی پرید چنانکه پرینه پیش پای پیل قیام ندارد و بعضی نسخ چنین است کنم پشه را در ته پیل پای پس
مصراع ثانی تتمه اول است م بملک خدا داده خورسند باش ✤ مکن زاهنی چنگ شیران تراش ✤ ش تراش اینجا بمعنی طمع است آید
چنانکه در جهانگیریست و آهنین چنگ صفت شیر است یعنی بر ملک که روم است قانع باش و جزیه بمن ده و از شیران آهنی چنگال هیچ طمع مکن یعنی ملک
ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تمثیل لاحق می آید گدا افتد پس از شیر آهنین چنگ بازوان اسلحه پوش مراد است و ابهام آنکه ترا شیر
و چیری بر گرفتن از آهنین چنگ محال است که تراشه از چوب میخیزد نه از آهن و علیشیر تراش بمعنی چنگل گفته ای شیران جنگی جنگ مکن

وکمتر ز هیچ ترقیست ای جان خواهی دانست که من پیش دارا هیچم بلکه کمتر از هیچ و این نسخه ابلغ است از نسخهٔ دیگر
که از پیش من در رائی هیچ ای از گوشمال من ناچیز شوی ✣ مم حذر کن ز خشم جگرجوش من ✣ مباش ایمن از
خواب خرگوش من ✣ شش خشم جگرجوش خشمی را گویند که از جوش جگر و کمال غضب برخیزد و خواب خرگوش تغافل
بسیار که مرد خود را مثل خرگوش خفته سازد و پروای دشمن ندارد و ای از تغافل بسیار که با تو دارم و تا حال ترا نگرفته ام
ایمن مباش و قیل خواب خرگوش بمعنی فریب و دغا غفلت داون حریف را تا ناگاه بروی زند و علیشیر گفته
که خرگوش و بهائم وحشی هر چند که در خواب آرام گیرد قوت کام ایشان بی افزاید چنانکه می گویم نجر گوش
خفته مبین زینهار ✣ که چندان که خسپد دو دو قوت کار ✣ شش خرگوش خفته کنایه از دارا شاه که با سکندر تغافل
دارد پس این بیت تمثیل است در تغافل وی یعنی خرگوش خفته را بچشم کم مبین زیرا که بعد از تغافل درو دیدن
فره می برد و تیز تر میرود باز در میان خرد آورد این تغافل به تمثیل دیگر می گویم مبین شیر گردون جهان چون
گرفت ✣ که خرگوش با ماه گردون گرفت ✣ هش شیر گردون بقرینهٔ ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب است چه آفتاب
از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی ضیا و است و نیز اهل نجوم او را چون صورت روی شمشیر نوشته و علیشیر گفته که
ارادهٔ آفتاب بنابر ذکر محل دارا ارادهٔ حال است که برج اسد اصلی آفتاب است جهان چون گرفت ای آفتاب را
ببین که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش
چنانکه از سابق می آید کنایه از تغافل است حال یعنی آنکه دارا بسکندر می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بران اعتماد
کرده سر کشی مکن و ببین آفتاب را که تغافل بماه گردون پیش گرفته است ای در شب او را تصرف در آسمان داده است
و باین غیظ تغافل چگونه جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد با او در روز
تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را بروز هیچ پرتو نباشد گدا نهاده مولانا قدس سره و این توجیه بسیاق
انسب است از انچه میر علیشیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سرطان را گویند که خانهٔ اصلی ماه است و کاف
بصدر مصراع ثانی بیان چون است ای و دارا شاه بسلطان سکندر تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه
جهان را گرفته است باین طور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته است ای این هر دو
حال و محل را در زیر شعاع خود آورده و مغلوب ساخته است حاصل آنکه ضیا و آفتاب برج سرطان را با ماه او
میگیرد و من بوقت تاختن ترا و خانه ترا که روم است خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیه دیگر که از شیخ محمد محدث
نقل کرده که شیر گردون با ضافه بیانیه خود آسمان مراد است و خرگوش کنایه از کلفهٔ ماه که در روی آن بشکل
خرگوش نمایان است پس با ماه صفت خرگوش است ای این گردون را وقتیکه جهان را گرفته در احاطهٔ
خود آورده است ببین که خرگوش ماه که کلفهٔ اوست همان گردون را گرفته است اے بران غالب

وایشان این کتب را وحی آسمانی پندارند و آتش را معبود پندارند و کواکب و افلاک را مؤثر حقیقی انگارند و تفصیل
دعوی پیغمبری زرتشت در شرح است و ما هم پیشتر در صدر کتاب اندکی ازان نوشته ایم م بیزدان که
اهرمنش دشمن است ✤ بزرتشت که خصم دین من است ✤ س خصم اینجا بمعنی خداوند است کذا فی المؤید
طائفه شتویه دو خدا گویند یکی یزدان که خالق حیات و موجد موجودات است و یا خالق نورها و خیرها دوم اهرمن خالق
ممات و معدوم کنندهٔ مخلوقات است و یا خالق ظلمت و شرور نعوذ بالله العظیم من عقیدتهم ای قسم است بیزدان
که مخالف اهرمن است بآن معنی که گفته شد و ایهام آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح
نوشته و بزرتشت که خداوند دین من است ای پیغمبر رساندهٔ دین آتش پرستی است و در نسخه شارح
که خصم اهرمن است آمده چه تابعان زرتشت اهرمن را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و کواکب
پرستی حجت ها انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم ها آنکه م که از روم و رومی نمانم نشان ✤ شوم بر سر هر دو
آتش فشان ✤ س نمانم ای نخواهم گذاشت و هر عبارت از ملک روم و رومیان آتش فشان خراب
کننده م بروم اندر آیم ز گرد سپاه ✤ کنم چشم خورشید روشن سیاه ✤ ش چشم خورشید ای تابش آنکه بالای روم
است بگیرد سپه دور سازم تا آنکه روم سیاه و تاریک شود م ز رومی چه برخیزد و لشکریش ✤ بسم ستوران و هم کشوریش ✤
ش ستوران پیلان و اسپان جنگی م گرفتم همه آهن آری ز روم ✤ در آتشکده ماچه آهن چه موم ✤ ش ای
پیش جوش غضب ما که مانند آتشکده است آهن چون موم است م گزاری بخرد ارها درع و ترگ ✤ کجا ماند این
برگ یک بید برگ ✤ ش برگ اول سامان و بید برگ جنسی از پیکان تیر سرتیز یعنی ترا سامان دفع خوردن
یک بید برگ من نیست و تواند که بر و برگ بمعنی خنجر باشد که همچون بید برگ باشد م مگر تیر ترکان یغمای
من ✤ نخوردی که تندی بغوغای من ✤ ش ترکان یغمائی بمعنی بهادران و ترکان که پیش پیش لشکر میروند
و بعلوفه از بیت المال بغارت و یا دشمن کفایت دارند کذا افید و بمعنی شهر معروف که تبرکستان زمین بیغا
مشهور است هم می تواند غوغا بمعنی جنگ ای باعث تندی تو اینست که تیر ترکان غارتی من نخوردی و بر تو نه
تاخته ام م سری کو که سر بخش دارا کنی ✤ به از پیش دارا مدارا کنی ✤ ش سر بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و
سر بخش حصهٔ خاص و در کلام حذف مضاف است و کو بمعنی کجا ای ترا آن سامان نیست که خاص بجنگ دارا کنی
و همسر ادشوی هم ترا آن به ای سر و رو سیان ✤ که بندی بخدمت چو هندو میان ✤ ش سر و رو میان ایهام است
بیدلی ایشان را مر هندو غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد م کمان شکنی پر بریزی ز تیر ✤ زره در نوردی بموشی
حریر ✤ ش حریر پوشیدن نرمی کردن بصلح در آمدن و کمان شکستن و پر نجیدن از تیر و نوردیدن زره ای برون آوردن و رون آن
هر سه کنایه از ترک جنگ کردن م وگرنه چنانت دهم گوش پیچ ✤ که دانی تو ئی هیچ کمتر ز هیچ ✤ ش گوش پیچ گوشمالی

وجای بد و لعنت اما اینجای تقریر مقام که ناحق شناس گفته اول بمعنی نیکوئی کردن است و تائی بدی رسانیدن یعنی تواضع کردن با زیردستان اگرچه خوی نیک و مستحلب رحمت حق است لیکن تواضع با ایشان سود و جای جدل از که اینقوم زیردستان ناحق شناس نکوئی را که عبارت از تواضع است به بدی تصور کنند یعنی هر که با ایشان با لطف خود تواضع مدارا کند چنان پندارند که این دشمن پیش ما مغلوب شده است و زیردست گردیده و گویند اینک وقت آنست اورا باید کشت چنانکه از لفظ خونی در بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا رح و شارح گفته که بد بینقوم که ناشناس حق و نعمت خود در رحمت بی سود است چه ایشان تحسین او را بنظر قیاس میکنند ای احسان او را باید از بر میدانند پس بمقتضای حال اینقوم م بجائی که بدخواه خونی بود ✤ تواضع نمودن زبونی بود ✤ ش بدخواه خونی ای زیردستیکه بدخواه او کشنده آن متواضع باشد و طالب سرش گردد یعنی تو سکندر که زیردست بودی واکنون بدخواه ما شدی تواضع و مدارا با تو شایان ما نیست م نکو داستانی زدوان شیر مست ✤ که با زیردستان مشو زیردست ش شیر مست رستم دستان که قوی بازو بود کذا سمع واکنون کنایه از علی مرتضی دارد که ای الیوم و داستان ضرب المثل یعنی تواضع کردن بآن ناتوان که بوقت تواضع بدخواه و خونی شوند خوب نیست چنان که از سابق بر آید پس این داستان مخالف نیست با نچه پیشتر گفته که درود خدا بر بنده که افگنده باشد با هر افگنده و دیو پدید مادر دو المتکبر مع المتکبرین صدقت م تو ای طفل نا پخته و خام رای ✤ مزن پنجه با شیر جنگ آزمای ش خام رای تفسیر نا پخته است مزن پنجه ای مقابله مکن مدار که شیر جنگ آزموده است م بهم پنجگی با منت یار کو ✤ سیاهت کجا و سپهدار کو ✤ هم پنجگی مقابله کردن و تای منت مضاف الیه یار که بمعنی همدم و معین است چنان که مصراع تفسیر اوست سیاهت ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یار و همدم تو باشد کجاست و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و انچه شارح یار مختصر یار انگفته و با بار بیای موحده بمعنی گرانی و ثقلت و مرتبه باشد خلاف واقع است م چو گشتم چو بوئی مدار خونی کنی ✤ که با تو دها جنگ جوئی کنی ✤ ش بوئی بالضم بای بمعنی باشی است و مدار خونی بدخونی که عبارت از مقابله تو دها است یعنی تو فی نفسه مانند گشتم ناتوان هستی و حال آن که تند خوئی میکنی که با تو دها جنگ جوئی میکنی و تو دها کنایه از دار او خونخوار و یا از تیغ او چنانکه در بیت لاحق است و نقره شارح اینجا طویل بی طائل است م اگر کردی این خوی ماران رها ✤ وگرنه من و تیغ چون تو دها ش چون تو دها صفت من و تیغ است ای اگر از ین بدخوئی باز آئی جان بسلامت بری وگرنه به تیغ من کشته شوی م چنانش دهم مالش از تیغ تیز ✤ که یا مرگ خواهی ز من یا گریز ✤ ش خواهی ای خواهی یافت م برخشنده آذر باستاد و فرند ✤ بخورشید روشن بچرخ بلند ✤ هر چهار با قسمیه است و کذا در بیت لاحق آذر بالد بذال معجمه آتش و استاد و فرند و پازند نام سه کتب درست کرده ابراهیم زرتشت است در احکام دین آتش پرستی و فرند تفسیر و شرح پازند است

خاک تیره دارند پس مردم بمعنی مردمک چشم است ای بامردمک کنندہ کہ بینائی چشم از مردمک است و مردم ثانی بمعنی انسان و از تیره خاک صفت آن و انچہ شارح گفتہ کہ پای بمردم برای تمثیل است و از مردم ثانی مردم عام خواستہ کہ ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم آفریدن را بمرتبہ کمال مردمی میرساند خلاف ظاہر است چہ در اینجا معنی ذکر خاک تیره لغوی افتد مگر آنکہ بیان واقعی باشد و در نسخہ علی شیر از مردم تیره خاکست ای بمرتبہ خاص رسانندہ است مردم عوام را کہ در حکم دواب اند اما ملائم مصراع معنی اول است م توانا بود دانا بهر بود دنی ✤ گنہ بخش و بسیار بخشودنی ✤ ش ہر بودنی ہرچہ در عالم بوقوع آمدہ است و می آید بسیار بخشودنی بیان نوع است از بخشیدن گناہ ای چنان کریم خطا پوش است کہ از کمال حلم عاصیان را در این عالم نمیگیرد بلکہ بکرم خویش از اکثرے بہر دو عالم ہم عفو کند م ازو ہر زمان روح را مایہ ✤ خرد را و گر گونہ پیرایہ ✤ ش پیرایہ کنایہ از ادراک لطائف و نکت باریک ای از توجہ و اکرام او تعالی ہر زمان روح را تازگی و قوتی است و خرد سلیم را ہر زمان پیرایہ دیگر است کہ نادرہ یابی مسیکند م یکی را چنان تنگی آرد بہ پیش ✤ کہ نانی نہ بیند در انبان خویش ✤ ش انبان پوست خشک کہ در و لیشان ذخیرہ و نان را در آن می نہند م یکی را بدست افگند کوہ گنج ✤ نسنجیدہ ہا سید ہد کوہ سنج ✤ ش مصراع ثانی ترقی است از اول چہ وقتیکہ کوہ سنج فرمود آن موزون و معلوم شد بمقدار کوہ اگرچہ فی نفسہ مال کثیر است و کوہ سنج صفت موصوف محذوف است ای زری سیمی و جواہر دیگر کہ سنجیدہ ای فراہم آوردہ کوہ می باشد و نسنجیدہ ہا صفت مقدم آن محذوف ای آن نفائس کانی و قیمتی بیوزن باشند معنی بیت آن کہ یکے را گنج مقدار کوہ سید ہد بلکہ زرہا و گوہرہای ناسنجیدہ و بیوزن می بخشد کہ آنہمہ فراہم آوردہ کوہہا باشد کذا افید و پیدا است کہ جواہر کانی کوہستان عالم از وزن و شمار زیادہ و بسیار اند علی بشیر کوہ سنج بمعنی خدا یتعالی فاعل سید ہد نوشتہ پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و انچہ شارح گفتہ کہ کوہ سنج صفت نسنجیدہ ہاست راجح است بمعنی اول ای آن نعمت عظمی اگرچہ در وزن حساب گیران نیاید اما سنجیدہ و وزن کردہ کوہستہ کہ دران مندرج بود و او تعالی بیکی سید ہد م نہ آن کس گنہ کرد کو رنج یافت ✤ نہ بیمی نمود آنکہ او گنج یافت ✤ ش ای منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکہ گفت م کند ہرچہ خواہد بر و حکم نیست ✤ کہ جان دادن و کشتن او را کمیست ✤ ش ہرچہ خواہد از منع و عطاء و اذلال و اکرام جان دادن زندہ کردن کہ نمد کشتن و میرانیدن است م نشاید سر از حکم او تافتن ✤ جز او حاکمی کی توان یافتن ✤ ش ای از حکم او تعالی سر تابی نباید کرد زیرا کہ غیر او حاکمی و خدائی نیست کہ از حکم حق تعالی انحراف نمودہ در پناہ او جائی توان کرد م درود خدا باد بر بندہ ✤ کہ افگندہ شد با ہر افگندہ ✤ ش درود خدا رحمت او تعالے افگندہ اول بمعنے تواضع کنان و ثانی زیر دست و ناتوان م چہ سود است کاین قوم ناحق شناس ✤ کنند آفرین را بتسخیر قیاس ✤ ش این قوم ناحق جماعت زیر دستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین

مفعول آن پس سخن یعنی گفتگوی دارا شاه است و مغز سخن غرض و مدعای او چه پیدا است که از کمال غضب سخن موافق مدعای از زبان برنمی آید چنانکه غرض چیزی دیگر باشد و سخن دیگر برآید گذا افتد حاصل آنکه در آن تندی غرض خود را که در آهستگی بود ضایع گردد بزودی م طلب کرد کاید ز دیوان دبیر * بکار آورد مشک را در حریر ش دیوان دفتر شاهی و دبیر ما بفهم منشی نظم که در * بلکه دارد کما مر فی الصدر حریر بیان و ضمنی از کاغذ نفیس و هو المراد منها ای سیاهی بر کاغذ بکار آید ای بنویسد و یعنی پرنیان ایهام است چه مشک را از نافه برآورده در حریر پیچند و بویش بتدریج کم شود کما قال فی مخزن الاسرار م مشک بود در حسن آرام گیر * گرد پراگنده چو پوشد حریر ش و این است حال سیاهی که چون از دوات بردن آید بر کاغذ پراگنده شود گاهی ثمره بد نجشدم دبیر نویسنده آمد چو باد * نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد ش روان کرد کلک شبه رنگ را * ببرد آب مانی و ارژنگ را ش شبه رنگ سیاه ای آلوده بسیاهی دوات ببرد آب ای از خوبی نگارش خود رونق هر دو ببرد مانی نام نقاشی است رومی که دعوی پیغمبری و نقاشی را معجزه خود آورده در عهد بهرام شاه بدست کشته شد و آژرنگ تبقدیم مهمله بر معجمه پارسی علم خانه مانی که در آن تصویر میگرود نیز نام نقاشی است از چین که نظیر مانی بود م یکی نامهٔ لغز نیکپی بنشت * به لغزی بکبر دار باغ بهشت ش و در عامه نسخ بخوبی است و مآل واحد لغز نیکپی صفت نامه است ای نامهٔ رنگین که بر کاغذ آن نهال و گلهای رنگارنگ بودند چنانکه از تشبیه باغ بهشت می آید کذا افید و تواند که تشبیه و رنگینی مضامین باشد م سخنهای از تیغ فولاد تر * زبان از سخن سخت پولاد تر ش سخنها مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بودند بس مصراع بدلیل سخت بنیاد تر یعنی سخت تر است و زبان کنایه از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت بنیاد تر بود پس عبارت نامه مانند خانه محکم بود و مضمونش مثل تیغ فولاد م چو شد نامهٔ لغز پیرداخته * بر مهر شاهانه شد ساخته * رساندهٔ نامهٔ خسروان * ز دارا به اسکندر آمد دوان س کلمهٔ خسروان بچون شاهانه رندانه نگوی است چه شاه و چه خسرو اینجا یکذات دارا است م بدو داد نامه چو سر باز کرد * دبیر آمد و خواندن آغاز کرد ش بدو ای به سکندر شاه و دبیر آمد بر عنوان وی آنکه م بنام بزرگ ایزد داد بخش * که مار از زهر دانش او داد بخش ش بزرگ صفت مقدم ایزد است و داد بخش بمعنی فریاد رس و دادرس و انصاف دهٔ عاجزان صفت ثانی او داد بخش ثانی فعل و مفعول است ای زهر انواع دانش و علم تا نوع انسان را بخش و نصیبه عطا کرده است و بنام متعلق آغاز کنم مقدر است م خداوند روزی ده دستگیر * پناهنده را از درش ناگزیر ش ای همه کس را پناه بدرگاه است م فرزنده کوکب تابناک * بمردم کن مردم از تیره خاک ش ای روشن کنندهٔ افلاک است بکواکب روشن و بمردمک کن یعنی صاحب مردمک بنیاد سازیست مردم آلهٔ شتر

که برزه وی باشد برگوشته بهتر است نه در میان و فیه ردالعجز علی الصدر م بآهستگی کار عالم برآر + که در کار
گرمی بنائید بکار شش کار عالم سلطنت عالم و گرمی شتابی و غصه و بکار آمدن نافع شدن م چراغ ار بگرمی
نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی شش بیای ماضی و این بمثل زشتی گرمی است که چراغ بگرمی و حرارت بیرون
تمام افروخته شود خود را و پروانه را نکشته و پروانه کنایت از ملازمان دارا که منقاد او نیند و در عجلت جنگ
سکندر بهمه را نقصان است م خمیر آرد و آتش اندر تنور + نباشد زنان تا دهن راه دور شش آنچه
اسباب بدعای تو موجود است اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت خوب نیست چه دشمن بپای خود آمده است
و لشکر تو مستعد جنگ و سپس رو در کشته خواهند شد م شکیب آورد جنگها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید
شش بندها مشکلها چنانکه به بعضی نسخ بشنگ واقع است تلمیح الی قوله علیه السلام الصبر مفتاح الفرج م نه
نیکوست شطرنج بد باختن + فرس در تگ پیل انداختن شش تفسیر شطرنج بد باختن است و اسپ را در تگ
پیل آوردن شتابی کردن در بازی جنگ شطرنج چه فرس شطرنج تا دو نیم خانه میرود و پیل در سه خانه و
در عکس این مات پیش آید م بسا رود گز زخمه خوردن شکست + که تا زخمه روزی آید بدست شش همزهٔ زخمه
و یای رودی برای وحدت است رود تار رباب و جز آن و زخمهٔ اول بمعنی مضراب است که آلت نواختن
ساز تار یعنی در آغاز کار بسیار رودها و تارها از زخمه خوردن مضراب نوآموز شکسته شوند انگاه نواختن
تاری بر اسلوب سرود بدست وی می آید امی کار اگرچه کم وقار باشد به آهستگی برایند نه شتابی گذار امید مقصد
انکه چون حرفت کمینه که نواختن تار است بشتابی میسر نشود پس فیروزی در جنگ که امر خطیر است چگونه بعجلت
بدست آید آهستگی باید کرد کذا افاده علی شیرح م تو شاهی قیاس تو افزون کنم + حساب تو با دیگران چون
کنم شش قیاس تو ای قیاس کار تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون دبا شوکت باشد و دیگران کنایت
از غیر دیگر بادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند و ایهام بمطربان کینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آنکه به
تعلیم آهستگی البته کار تو افزون و با تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب وقار هستی نه سبک سر
و بوالفضول کار تا را بشتابی میکند و لعاقبت پشیمانی برد م تعظیم دارا جهاندیده مرد + از ینگونه بعض انسان یاد کرد
به تعظیم دارا ی برای اظهار عظمت و بزرگی او جهاندیده مرد همان فرا برد زناصح دارا از ین گونه آزرد م
تلافی دارا د تعلیم بآهستگی با او لیکن م جهاندار دارای جوشنده مغز + نشد تا نرم دل زین سخنهای نغز شش جوشنده
مغز غضبناک نرم دل آهسته و پند پذیرم در آن تندی آتش افروختن + کز و خواست مغز سخن سوختن شش
در الظرف طلب کرد که در بیت حق است تندی بمعنی کمال مضاف است باتش افروختن ای ز کمال خشمگین
شدن خود و مراد ثانی صفت تندی و او راجع به تندی خشمناکی و مغز سخن فاعل خواست و سوختن بمعنی ملائم

گاہے بآن آب از چاہ کشند و گاہی از تہ آن سوراخ کردہ پُر غلہ سازند و آنرا بالای باد آسیا و آب آسیا نصب کنند تا غلہ
بتدریج از وی در آسیا اُفتد و آرد گردد و گاہی بکار ہائی دیگر ہر چند آنا دو اسے کہ بدان آب کشند آنرا دولاب
دو دلا بہ نیز گویند بلکہ ہر ظرف آب کشیدن را از جنس کہ باشد دو لا بہ گویند ہمچون سبوئے گلین و مانند آن و
گوی و مشک کہ راکہ آب در وی جمع شود ہم دولا بہ خوانند و ہو المراد ہنا و تقریر ابیات آنکہ دولا بہ تاک گوی است
مستطیل مانند جوی کہ بر طرف آن تاک را میکارند و ہمیشہ با آب پر دارند و لبسا باشد کہ بر طرف دیگر آن محاذی
تاک کدو را میکارند و بر بالائے چہار دیگر در خان باغ او را سر دہند و چون بر درخت برآید و پیشتر جائے بالا رفتن نماند
چہار سر فرو کند و در انجا بر درخت آویختہ شود پس رسن عبارت از ساق آن کدو است کہ مانند رسن باشد و
در رسن بستہ در گردن حال است از کدو کہ فاعل آویختہ است و قولہ کہ باشد کیاہ علت زود پوسیدن است چہ رسن کیاہ
یعنے ساق کدو ضعیف است و دیر نپاید و دلو بجاہ افتادن فرو افتادن و بر زمین آمدن معنے ہر دو بیت آنکہ
درخت کدو چون از دولا بہ تاک یعنے از جوی مستطیل درخت انگور سیراب شود و بر بالائے چہار در خان برسد
و جاے رفتن نمی یابد اول بر سن ساق خود ای بحالی کہ آن ساق در گردنِ او باشد بزیر آید اے از سر
درخت سر افگندہ و آویختہ شود و چون آن رسن کہ از کیاہ است زود پوسیدہ شود دیگر باز فرو افتد و بر
زمین آید و خوار شود و این حال است سکندر و درین ہمسر سے کہ پیش دارا شاہ والا جاہ
آمدہ است چنانکہ میگوید ہم کدوی است کو گردن افراختہ + ز ساق گیاہی رسن ساختہ ش ضمیر
کو راجع بسکندر اسے سکندر مانند کدوی است کہ او گردن افراختہ است ای سر کشیدہ و دعوے ہمسری
بتو کردہ است و ساق کیاہ کنایتہ از سامان ضعیف او رسن ساختہ اے آلت عروج خود کردہ چنانکہ
رسن بازان ریسمان آلت کردہ بالا روند و پیدا است کہ رسن کیاہ زود پوسیدہ شود و استحکام ندارد و
پس سکندر عنقریب بر خاک افتد و بدست تو گرفتار شود گذا افادہ مولانا رحمۃ اللہ علیہ ہم چو خورشید
مشعل دار در دباغ + بپروانگی پیش میرد چراغ ش تمثیل دیگر است و مشعل خورشید ذات او و دماغ
کنایت از جہان بپروانگی اسے برای قربان شدن چنانکہ حال پروانہ است پیش شمع افروختہ یعنے
چون خورشید بکمال اشراق از اُفق برآید جہان را روشن سازد و چراغ کم نور پیش از برآمدن او مانند
پروانہ قربان شدہ می میرد ہم بہنگام سر پنجہ روباہ لنگ + چگونہ نہد پائے پیش پلنگ ش سر پنجہ
اینجا بمعنے زور آزمودن است چنانکہ پہلوانان دست یک دیگر گرفتہ بہ آزمایند و این کنایت از
جنگ سکندر بے زور است چگونہ پائے بندائے نمی نہد و نمی آید ہم گرہ ز ابرو دلے خویش بر گوشہ زن
کہ بر گوشہ بہتر کمان را گرہ ش اسے شکنج ابرو را در کن و بر طرف ساز چہ ابرو کمان و گرہ کمان

ثانی پیداست هم نصیحت موافق پادشاه را ✤ که از کینه خالی کند راه را اسدی اے راه آمدن نصیحت را که دل است
از کینه و غصه خالی کند و فاعلش شاه زیرا که هم نصیحت گرے یا خداوند زور بود تخمی افگنده در خاک شور
شعر خدایوندزور شاه و قتی که در جوش غضب باشد هم چو آگاه گشت آن نصیحت گذار ✤ که از پند او گرم شد شهریار
شعر نصیحت گذار فرا بر زم سخن را دگر گونه بنیاد کرد ✤ بشیرین زبان شاه را یاد کرد شعر را علامت
اضافت بنیاد است اے بنیاد اے پیش دارا پند را گذاشته بدعا شاد کرد او را هم که دارا اے دور
آشکارا توئی ✤ مخالف چه باشد که دارا توئی شعر دارا اے دور اے خداوند زمین و زبان بیشک و ظاهر
توئی و مخالف تو چیز دارنده باشد که دارا توئی اے دارنده در عالم توئی و بس هم سکندر که باشد که آرد
سپاه ✤ ز دارا اے دولت ستاند کلاه شعر دارا اے دولت صاحب سلطنت چه سکندر بزعم او سلطنت
نداشت هم ترا این کلاه آسمان دوخته است ✤ ستاره چراغ تو افروخته است شعر کلاه تاج واقعی و ستاره
طالع سعید و چراغ همان کلاه روشن و یاذات دارا شاه و پیداست که مظفر آسمان کسے را یارا ے
تاج ستانی نباشد هم کلوخے که باکوه سازد نبرد ✤ بسنگے توان زور برآورد گر شعر اے یک سنگ پاره با
شود هم درخت کدو تا نه بس روزگار ✤ کند دعوے همسری با چنار شعر تا نه بس روزگار اے با ندک
زمانه این دعوی کند و با چنار همسر و برابر شود چنانکه بفتح جیم پارسی درختیست بالا بلند که بار ندارد و برگش
مانند پنجهٔ دست گویند که عمرش قریب بهزار سال میباشد بخلاف گدو که دیر نپاید پس دراین تمثیل سزاست بگوید
سکندر و بزرگی دارا علی شیر نوشته که کدو دراز بر درخت چنارے نشانند و بالاے آن میدوانند و سرد هند و آب
از دولابه انگور میرسد و براسه کسی او را آب نمیدهد بلکه بطفیل خیار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داده کمر
گیرد در رسن بسته او را فرو آرند تا خیار از سلب باد با او آویزش گرفته و هم شکسته نشود چنانکه گفت هم چو گرد و
زدولابه تاک سیر ✤ رسن بسته در گردن آید بزیر شعر دولابه چرخه چاه و دلو آب و تاک انگور مقصد آنکه سکندر
براسه بادشاه نبوده است بلکه بطفیل دارا و پدرش نشود نمایافته است اکنون که دعوی برابری بزرگان خود کرده است
مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبهٔ خود فرود خواهد افتاد هم رسن زدو پوسد که باشد گیاه ✤ دگر بار دلوش در افتد بچاه شعر
پوسد کنه شود که باشد گیاه صفت رسن است و دلو در چاه افتادن بمعنی فرود او فتادن از برتبهٔ اعلی و ابتر شدن کار دشمن
بمتابعت علی شیر رحمها الله نوشته که براے دوانیدن شاخ کدو بالاے درختان دیگر رسنی از تنه گیاه و یا از ساقه
کدو و امثال آن میسازند و کدو را بآب سرد هند و آن بغایت ضعیف و سست باشد و زود تر افسرده گردد انتهی
کلامه و بر عارف مخفی نیست که چون کدو با ستعانت این رسن بالاے درخت برسد خود برگ و ریشه خود بر درخت
یابد چگونه فرو افتد پس تحقیق ابیات آنست که مولانا آورده که دون بالضم یعنی ارذل مدد منفعت است که از جرم راست تنه

بهتر نیست از زبانیکه سر گفتار ندارد وای بسیار گوئی که کلامش بی تسلسل گشت ولا نهایه باشد حاصل آنکه قتیل سکت
بهترست از زنده زبان دراز و قتیل سر حیوان غیر ناطق که بریده و بخون تر باشد بهتر ست از زبان انسان که در قید
نباشد هم زبان را نگهدار در کام خویش ✤ نفس بر فرن جز بهنگام خویش زبان بسته دهد رهواری کند
چو کارش رسد کامگاری کند من مداری کند ای در کام دهان باشد اندازه نگهدار در چو کامش رسد ای وقت گفتن
یابد کامگاری کند ای گویا شود و بمراد خویش برسد گذا افتد و تواند که کامداری یعنی نگهداشت مقصد را تا ای
منتظر وقت مقصد گفتن باشد و به بیهوده لایعنی سخن نگوید و چون بمدعا رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که گفتن
در این وقت عین صواب است الا در معنی اول به بیت سابق تناسب ست و انچه شارح گفته که کامگاری را شعار خود
سازد و مراد خلایق برآرد خلاف ظاهر ست چه مراد خلایق برآوردن را کامرواتی گویند نه کامگاری
هم زبان ترازو که شد راست نام ✤ ازان شد که بیرون نیاید زکام ش زبان ترازو خار آهنی ست که آنرا
در وسط دسته ترازو وصل کنند و کام آن آهنین ست دو شاخه که در میان دسته ترازو معکوس پیوندند
و آن خار آهنین را در میان این آهن دو شاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ دو پله برابر باشد زبان ترازو بر کام
کام ترازو مستقیم الطرفین راست ایستاده شود و این زبان او را راست گویند و وقتیکه سنگ دو پله کم و زیاده
باشد و طرفی از دو طرف پله ترازو سرنگون شود نا چار زبانش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند
گذا افتیدم چو کامی ز خود کامی آید برون ✤ بهر سو که خنبد شود سرنگون ش گامی بکاف پارسی ای چون زبان
ترازو بقدر یکقدم از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و ایهام بخجل که او سرنگون میکند م
بسا گفتنیها که باشد نهفت ✤ دیگر ز زبان باید ش داشت ش نهفت ای نزاوار نهفتن و بزبان دیگر گفتن
هر کس نفهمد م بگفتن کسی کو شود سخت کوش ✤ نیوشنده را در نیابد بگوش ش سخت کوش بکاف تازی تند گوئی
چو جنبیکه بار نهفته را هم بر ملا آرد و در نیابد بگوش ای پدید انشود و فاعل نیابد گفتنست و در نسخه علی شیر نیوشنده است
بمعنی سخن لایق شنیدن نی بسیار و سخت گوی سخت شنیدنی را در گوش نی آرد م سخن به کز صاحب تاج و تخت بگویند سخته نگویند سخت
ش سخته بالضم سنجیده ای نرم و آهسته باید گفت و سخته سخت انچنین ست دست م چو زین گفته تندی بسی کرد شاه پشیمان
شد آن پیر و شد عذر خواهش تباه ای از آن پیر فرازیز خواجه رحمه الله گوئی بتقریب این مقدم مفید باید کرد م خطر ناست
در کار شاهان بسی کو با شاه خویشی ندارد کسی س خطر و تنوان مخوف و کار صعبات از ضجعت داشتن با شاهان م چو از
کمینه بفرو زند مهر ✤ بفرزند خود بر نیارند مهر ش کمینه بمنزه نکارت مزفرزند مهر ای بجوش آیند و چهره از خشم سرخ کنند ای
بوقت غضه از فرزند عزیز هم خفقت و در سازند چه جای دیگر خویشان و بیگانگان ش همانا که پیوندشه آلش ست ها آتش و از
دیدن خویش ست ش پیوند شه اگر به صحبت او که مثل آتش ست نهفته نیست زیرا که دوست آتش آدمی را می سوزد چنانکه از مصراع

بدر برده است و کم فهم ساخته م زیری نمونه شود پای لغزد فراموشکاری در آید بمغز شل پای لغزش پای در افتاد و
علامت پیری ست و در پیری آداب مجالس شاهانه فراموش گردد پس شدن تو بجایی بجا ستم چو پیری کهن
گردد و کوزه پشت ۰ نذیره عصا به که گیرد بمشت ۰ در نسخهٔ مولانا آزرده پشت ست یعنی کوزه پشت ای پیر را باید که از
دلیری دستاخی بار آید پس نذیره که آلت جنگ ست اینجا کنایت از گستاخی و بی سخت گفتن ست و عصا به کنایت از
نرمی و تحمل م زیران دو چیز ست باز پس ساز ۰ یکی در ستودان گر دهندش ستودان بالضم و او یاء گورستان
و این لفظ در اصل نام گورستان گبران ست که گبران آتش پرست برای نشان و علامت بجای گور مردگان ستونی
از سنگ و یا خاک برپای کنند که هندش در یهودی گویند ای پیران راد و حال بازپس و ساز ست ای لایق
یکی آنکه در گورستان مدفون باشند و دیگر در پرستش شاغل باشند که از افید و علی شیر در ستودان با یعنی گفته
که در گورستان زیارت اکابر کنند و ایشان را شفیع خود سازند و یعنی انسب ست بمقام که پیران در دنیا خود
همیشه این دو کار کنند و یا آنکه قسمت ستودن بی الف باشد ای در روح و دعا ولی نعمت خود باشند م جهان بر
جوانان جنگ آزمای ۰ رها کن فرو کشتن تیغ پیرانه پای ۰ جهان پای بست و کشاد جهان ها کن متعلق مصراع
اول ست فرو کشیدن پای بازایستادن و در نرفتن را موقوف داشتن و یا غرلت گزیدن که هر دو لایق پیران ست پیران را
بهار دست ای چیز یکه منسوب باشد پیران و مناسب حال ایشان و ازین قسم ست لفظ منقاد و عروسانه و شاهانه
جز آن کدامی از رشید م تن ناتوان چون سواری کند ۰ سلاح شکسته چه یاری کند ۰ علت پای فرو کشیدن
ست و سواری یعنی تاخت و تیز رفتن و مصراع ثانی تمثیل آن م سپه به که برنا بود زانکه پیر ۰ میانجی
کند چون بدستش تیر ۰ تمثیل ست و برنا یعنی جوان بالضم فصیح ست میانجی کندای صلح جوید و
جنگ نکند باز آرد در توضیح ناصح مذکور و گفت م بهنگام خود گفت باید سخن ۰ که بی وقت برنا مدو نارهن
مصراع ثانی تمثیل ست برای اول و برا یعنی میوه و نارین درخت انار که اکثر در بهار گل دهد میوه دهد نه پیش ازان و این
خاصه بعضی دیار ست که در ربیع و خریف بار می آرد م خروشیکه بیگ نوا بر کشید ۰ سر سرش را بیگه باز باید
بریدن ۰ بیگه بی وقت پیش از صبح که پس از شام و وقت خفتن بانگ برآرد بیگه بپای یاری علی الفور
چه نوای بیگاه موقوف آرد چنانچه مشهور ست م زبان بند کن تا سر آری بسر ۰ زبان خشک به یا گلوگاه تر ش برآری بسر بفتح سین بمعنی سر و جای امی تا سر خود را بسلامت تا بآخر آری واز کسان رنج نیابی
زبان خشک و ساکت از سخن بجا گلوگاه ترای گلو بریده که بخون تر شود و اینجا شارح نوشته که تواند لفظ سر اول بکسر
سین بمعنی راز یا ندای زبان بند کن تا اسرار معارف را در ازای گوینده گانه از سر آری بسر ۰ بولما یم مصراع ثانی بیت
کذا باین بیت م سری بی زبان کو بخون تر بوده ۰ است از بانیکی بی سر بوده یعنی سر بریده بزبان خاموش است اگر خونی شده خلاص

دوست آوردن با آفتاب غلبه کردن بران و پوشیدن آفتاب پیش آن ار عاصی عبارت از سکندر ست که دارا خود را
آفتاب تصور کرده ست یعنی سکندر را چنان بی آب خواهد و قهار گردانم که دگر با رباب پوشیدن نام و موس من ندارد
ای بمقابله من برنخیزد کذا افتد و آنچه شارح از موبد ابر یعنی مرد فصد زن نقل کرده ایم ذکر آفتاب نیست هم ستیزه
چون دوستانی بوده شکستش به از موبیانی دوشش دوستانی مرد دهقان و وده خدا که بجنگ شاه عالم سر آوازی
و این ست حال سکندر پیش دارا که زعم او ده خدا بود و پیش و موبیانی شکسته بند کردن آچون دهقان بیاد شاه خود
ستیزه کند شکستن و خوار ساختن او بهتر ست از جنگ او و انوارش کنند و چون شکست او نماند چنانکه هم خر از زیر
زره که پالان کشد + که تا خت خرمند آسان گشد پیش خرمند خاوه م خر و مالک آن که از کرانه خر معاش میکند م
من آن صید را کرده ام سر بلند منش باز در کردن آرم کمندش آن صید سکندر که پیشتر اسیر حکم دارا بود و بدو از
خراج بدارا میداد و سر بلند گذاشته و آزاد کرده با نیمغی کر تمر دارا و از خراج دادن تحمل کرده ام و چنین منش ست نسبت الیه
کردن دراج بصید مذکور هم تو ای مغز بوسیده و سالخورد دز کستاخی خسروان باز گو مش خطاب ست نفر از زیر که
اصبح دارا بود بوسید بجای سوجده و بوا و سر و پای کمنه و سخت سوده و بوسیده مغز لم فهم دبی خبر از حال شاهان
و گستاخی خسروان آنکه پیر ناصح دلیرانه به نصیحت خسروان در آید و صداد ب بگذارد هم نه چابک شد این چالکی ساختن
کمندی بگوی در انداختن منش چابک شالیسته و موزون و چابکی چالاکی و این چابکی گستاخی پیش خسروان و مصراع
ثانی تمثیل اوست یعنی چنین گستاخی تو پیش من شالیسته نیست که ترک ادب کردی و هم فائده ندارد چنانکه بگوه
بلند کمند انداختن و قصد از جای ربودن او کردن بفائده چه هیچکس کوه را بکند از جای او بر نگیرد م چراغی
بصحرا در افروختن + فلک را بهانداری آموختن منش تمثیل دیگر ست ای چنانکه چراغ در صحرا در دشت
افروختن بفائده است چه چراغ را در صحرا چندان رو ستائی نباشد چنانکه فلک را با سپاه جهان آموختن بی سود
ست چه فلک بیشتر با این احاطه عالم و نیاکه صفت او ست پاسبان عالم ست هم مکمش حز با ندازه خویش پایی
که هر گوهری را بدست جای مش باندازه خویش ای بقدر خود که مغز بوسیده و آرد و پای کشیدن دراز کردن
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر بمعنی هر شئی و اینجا هر سخن مراد ست ای سخن باندازه خود باید گفت و مقام سخن باید
شناخت و بجا بنا باید گفت که هر سخن را مقام ست پیدا و لائق هم قبا کوته هر خورد بالا بود + چنانکه زرد دیده
کالا بود مثل تمثیل سابق ست که سخن بی مقام را به قبای کوتاه تشبیه کرده ست و زرد دیده کالا رخت زرد دیده
ای بیجا یعنی آن قبا که لایق قامت نباشد مانند رخت زرد دیده بجاست و مرغوب هم ترا فرقت پیر
از جای برد + کهن شدگی از سرت رای پیش فرقت بکسر فا و بفتح آن نیز سستی طبع و کم خبرگی
جای برد بر نشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر اوست ای کهن سالی متاع تدبیر را از سر تو

حال خواشین ست برتقدیر رسیدن از کار دارا سکندر زبون مرا بزور شجاعت خود میگوید بینی که فردا که
پیل زور بر سرش چون ستیزم بهم تنش حمله ام بال سازم هم که باشد زبونی خراج آوری ۵ که بمسر بود
با بلند افسری ش و بعضی نسخ چه باشد و المال فاحد خراج آوری یک شخص خراجی و در نسخه علی شیر خراجی دارست
ای سردار یکه خراج گذارست کی تواند که با بادشاه خود همشود و هم نشیند ۵ بگنگاه کیان ۵ منم تاج بر سر گرز بیمان ۵
و بعضی نسخ در نیز بگاه است و تاج بر سر انج صفت من هم گرز مارگی گزیده گفتگو ۵ زمن جای آبا کجا جست جو ش
یارگی بیای مشناه تحتانی قوت و توانائی که مار را هم گویند گفتگوی جنگ که محل سخت گفتن میباشد آبای پدران
من هم نگاه کیان هم کیانرا سزد ۵ درین فخر تن رومیان کی بزدش کلاه تاج شاهی فخر نوعی از ابریشم که از آن
کلاه هم میبافند از ذات سکندر بتن رومیان تعبیر کرده است و فخر را خز بدین ست یعنی در آمدن ای سر سکندر
درین کلاه کی میگنجد ای سزاوار کلاه کیانی سر من ست نه سر سکندر پس از فخر همان کلاه مراست چنانکه مولانا فرموده
ست و تواند که مصراع ثانی بیان عدم لیاقت قبای کیان باشد برای تن رومیان ۵ فخر و خز تجنیس اشتقاق ست
من از نخمه بهمن و پشت کی ۵ کجا تر سم از دو می سست پی شین استقلال بشای خود زیرا که شاهی رومیان تا هم
سلطنت دارا بود هم زر و ئین تن درع اسفندیار ۵ برا رنگ بین همه یادگارش درو ئین تن لقب اسفندیار
ست که فی الواقع سخت تن بود و قیل تعویذ زرنشت در بازوی او که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او پسر گشتاسپ شاه
است بضم کاف تازی و او پسر لهراسپ ست بضم لام و او پسر کیخسرو من سیاوش بن کیکاوس کی صد و پنجاه سال
در ایران ملک راند و او پسر کیقباد ست کی صد سال شاهی راند گذاشته علی شیر رحمه الله تعالی و درع اسفندیار صفت
رو ئین تن ای ازان رو ئین کی بمنزله درع و زره اسفندیار بود بر تخت زرین او من یادگار رستم و هیبت او دارم
چگونه از پی استقلال تبر سم و با او صلح جویم گذاشته و شارح رو ئین تن را مضاف بدرع خود یاد کار منم اگر باز گردم در پیشینه
راه ۵ بر و زور و روشن نگردد سیاه تر راه پیشینه بسم خراج گذاری که بر پدر رسم فیلقوس مقرر بود و او آنرا برای گذاران بجنگ
آمده باز گردد چنانکه از بیت لاحق می آید و گر کشتی آرد و در دریای من سری بنیاد افتاده در پای من ۵ دریای غضب را که در جوش
ست و کشتی آوردن پیش آمدن ای اگر پیش غضب من در آید سر خود را در پای من افتاده بیند و ایهام آنکه اگر کشتی کالبد
خود را در دریای لشکر من آرد سر دار ان لشکر خود را در پای من افتاده بیند ۵ چو دریا تلخی جوانش دهم ۵ ز خاکش ستانم آبس
دهم ش از ۵ بقعر نه تلخی دریای شود مرتفع و جواب دان مخرف ساختن ۵ تا راج گردن چنانکه دریای شور مرتفع گردد راجو آبا تلخ میدهد
و بموج زدن استعاره و را از کنار خود غرق میسازد م ازان ابر عاصی چنان بر زمم آب ۵ که نارد گذر سوی افراسیاب ۵ ش
ابر عاصی گوید که سایه دست خود را بر آفتاب آرد و بپوشد چنانکه از مصراع ثانی می آید و غیر لفظ دگر و لیل قطعی ست
بر آنکه سکندر رد بین هوش جنگ کیباد دست بر آفتاب آورده عاصی او شده است ۵

و بکنار ست بیرون و زنده ماند و کجا آن زور دارد و که تخت جمشید را که ماند تخت خورشید ست بگرد و بران نشیند
ای ایرانیان را برانداز دم تا باج ایران نیارد و علم مرد تخت تیخیر و جام جم بش علم برآوردن عزیمت کردن
و مولانا فرموده که کشتی بیرون راندن از آب شور و اشور ایندن تخت خورشید مشبه به است و سه
مصراع دیگر مشبه یعنی چنانکه دو امر اول از محالات ست این امور که سکندر قصد ان میدارد نیز
محالست م شکوه کیان پیش باید نهاد ۵ قدم در خور خویش باید نهاد ش ای مرا شکوه و هیبت کیان ارزست
نباید گذاشت و کاریکه پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح با سکندر شایان ما نیست م سنگی کمیت در رباه
نازور مند ۵ که شیر زیان را رساند گزند ش سنگی بپای حقارت دنا روز مندای بی قوت صفت رو باه است
ای سگ حقیر ز بون کمیت در رباه بی زور کدام ست که شیر تند و مست را گزند رساند و مغلوب
خود سازد ه ز شیران رسد رو بها را نوا ۵ نخندد زمین تا نگرید هوا ش تو سامان نوشه و میدانست
که رو باه از فضلهٔ شیر میخورد و مصراع ثانی تمثیل اول ست ای سامان رو بهان از شیران چنانکه پاینده
زمین و برآمدن نباتات از باریدن ابر ست حاصل آنکه سکندر را سروارے و سامان دارے از ست
دارخود هیچ ندارد و این بنابران گفته که فیلقوس ترا جے دارا بوده است م تهمتست کو مایه دار
کند ۵ چو لنگی نست کو را هواری کند ش مایه داری کند ای مجو سرمایه داران کاری کند و به جنگ
شایان مستعد شود این معنی ناشدنی و محال ست چنانکه لنگ را رهوار شدن ناشدنی ست کذا افید
و انچه شارح نوشته که اظهار عیب خود مسلک را نجا ملائم نیست م تو خود نیک دانے که با این شکوه
زنگ طفل رو می نیابم ستوه ش خطاب ست بفرزند ناصح ای من که از مدت دراز صاحب شکوه بم از سکندر
نو خاسته زبون نخواهم شد بلکه م بدست غلامان مستمش دسم ۵ بجوب شبانان شکستش دهم ش
بر دو شین راج بطفل رو می که سکندر باشد و ذکر رو می ازان کرده ست که اهل روم در آخاق به بیدلے
نامزد بوده اند و تو صیف غلامان بجست ای بی ترس بی باک ازان ست که غلامان شاهی که بزبان هندے
چیله نامند بیباک و تمام شوخ بیباک شدند یعنی سکندر از دست غلامان خواهم داد که از دست ایشان
تاباج خواهد رفت بلکه بجوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بجوب و ستے
دهند م هر یک از سنگ زبونی کند ۵ خر سر با او چه دلی کند ش هر تر سنده از سنگ را خر سر هم لگد
زند م عقابیکه از تیشه گیرد گزند ۵ گر افتاد و لغش مست کو هر مخیز ش ای اگر در حالت از تیشه بیفتد او را نگو خته باز
و بر واز کمن م پلنگی که ترسد ز رو باه پیر ۵ بسوزد و مغزش بسر سام تیر ش بسوزاد و جمله دعائیه ست ای سرش به تیر
دوخته باد و تیر را سر سام بازست مغز گفته که سر سام سوزنده مغز ست با این سه ابیات تمثیل زبونے

گور آن زمان از حقیقت زور شیر خبر خواهد یافت که شبرا در امکشد و از تنش گوشت بخورد هم بود خایه مرغ سخت گران
نه چون تیک و خایسک آهنگران شش تیک نفیم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خانک تفسیر اوست که
هندش هتوڑه گویند و علی تیر از استاد خود تیک یعنی سندان نقل کرده است ۱۲ بضمه مرغ اگرچه گرانبار و سخت است
اما آلات آهنین برابر نیست م که دانست کاین کودک خورد سال ❊ شود با بزرگان چنین بدسگال ش گان کدامیه است
بزرگان بزرگ سالان که کار آزموده باشند ای هیچ عاقل را این معنی در خیال نبود و پسند نیست که این کودک با
بزرگ سال بداند بستیزی کند و بجنگ برخیزد م باول قدح در وی آرد بپیش ❊ گذارد شکوه من بشرم خویش ش عطف است او
بر سابق ای او را شایان نیست که در آغاز سرداری خویش می صاف را گذاشته دردی نبوشد ای با من بسگانی
کند و از حد بزرگان تجاوز کند م بخود ننگ را همنوایی کنم ❊ که پیش بزنان زبونی کنم ش ای در صلح اسکندر که
پیش من زبون است اثبات ننگ و عار است بر خود م اگر خود شود غرقه در زهر مار ❊ نخواهد نهنگ از کفش زینهار ش
خود را نهنگ پرزور اسکندر را مار زهردار قرار داده میگوید که اگر مار را از سر تا پای غرق زهر کرد و تا آنکه کف زهر او از دهن
برآید نهنگ پرزور ازوی نخواهد بترسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را گویند ماهی می خورد
گذا فهم من تقریر مولانا رحمه الله پس مار فاعل غرقه شود ست و کلمه زهر موقوف و به بعضی نسخ کشف بمعنی باخه
دافع ست که آن فاعل غرقه شود است و زهر مار ترکیبا اضافی باغذای کشف اگرچه در زهر مار غرقه شود و پس زهر مار
گردد نهنگ ازوی زینهار نخواهد و در نسخه علی شیر و شارح بجای از کفش از بزم واقع شده و بزم و زرع
بفتحتین که بمعنی کرفس آمده است اینجا بمعنی غوک آبی ست که ضمیر غرقه شود بآن راجع ست یعنی غوک اگرچه
مانند مار پر زهر شود نهنگ ازوی امان نخواهد طلبید و یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آید که در زهر
مار غرق شود از غوک امان و شفای خود نخواهد خواست چنانکه مشهور ست که برای دفع زهر مار غوک
نافع ست انتهی کلامه م زروی کجا خیزد این دست زور ❊ که کشتی برون راند از اب شور ش دست زور
اسے زور دست و قوت و کشتی بردن راندن از آب شور دریاے محیط محال ست چه آبش
آن طرف ندارد و بے کنارست کذا افید پس کشتی کنایت از کالبد آدمے ست و آب شور
کنایت از لشکر دارا که مانند دریاے محیط از حد بسیار ست م بشوراند او رنگ خورشید را ❊
تمنای کند جای جمشید را ش عطف بر مصراع ثانی و او رنگ خورشید تخت آفتاب که فلک رابع
ست در اینجا کنایت از تخت جمشید ست که دارا شاه بران جادارد و این تعبیر بنابر علو مرتبه
اوست و غور انیدن بر سهم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر ست حاصل آنکه روے
را کجا یارا ے این سرکشی ست که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن

وبجنبش برخیزد و مصراع ثانی در معنی تر غلیست و لفظ بلکه محذوف ای بلکه بخشی نمیدهد که از سنگ با جود و اقتدار
و تمام سبک و خفیف میمود انتهی پس افتد بهر دو معنی مختصر افتاده است اما ثانی انسب که فوراً بزرد و شمن پندارد
و دروی تیز دید و گفت مرا که در من چه نرم آهنی دیده ۵ که پولاد او را پسندیده ۵ ش ۵ آهنی سستی و پولاد نخستی و
زورمندی و او را چه بسکندرم نمائی بمن مردی اهل روم ۵ ش ۵ گوره آتش برای موم گوره آتش آتشدان
آنست که آن یعنی راه آتشدان مراکه کنایه از مردی ابرانیانست بموم بندد و مسدود میکنی حیلگر رومیان پیش با مثال
موم گدازنده اند و یا آنکه با بن موم آتش خشم مرا می او را و معنی اول انسب ست بانچه میگوید مرکم یکه برگ ساکن کنی
باد را ۵ هر سانی از بید پولاد را ش و تمثیل دیگرست که دارا خود را بگوره آتش و باد تند پولاد سخت تمثیل کرده است و
مردی اهل روم را بموم و برگ گیاه و بید تمثیل ساخته م عقابان نیجیر و کبکان بجنگ ۵ سر نازنینان در آید بسنگش علت
دویست سابقست که دارا دران فیروزمندی و سخنی خود یاد کرده است و آهن سر بسنگ شکسته شدن سر و نجیر شکار
کردن اینجا آموختن عقابانست با یکدیگر چنانکه بعضی نسخ بمازی دلالت دارد و چه کار عقابان غالبا شکار کردن است
و گاهی بیکدیگر بازی کنند و کار کبکان غالبا نشاط و مازیست و گاهی بیکدیگر جنگ کنند و اول بر خلاف عادت آنهاست
گفت و در ثانی جنگ آورد یعنی بمعنی پیدا است که عقابانیکه با هم بازی کنند و کبکانیکه بیکدیگر جنگ آرند هر عقابی کبکی
که از همه نازنین و کم زور باشد سرش البته بر سنگ آید و زبون گردد و یقین ست که سکندر تن پرور و نازنین ست
و من سخت کش گذافاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوریست
ست در شکار و عادت کبکان نشاط و بازیست برگو مسیار و این خلاف نفس الامرست که عقابان در همه وقت
باشند و کبکان در جنگ و ترکتازی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند
بمعنیکه عقابان بکبکان بازی میدارند و کبکان بایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز
آیند یعنی سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی و بمعنیکه اگرچه بمثابل سابقه است که دارا
خود را تقوی تمثیل کرده است و سکندر را بضعیف اما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق از
هر دو طرف لفظ مفرد مذکورست مؤید اول ست که مولانا گفته م چه بندم که در مصاف کسی ۵ که دارم کمر بسته
چون او بسی ش اضرابست از بیت سابق گرسته چاکر و غلام آماده برای خدمت هم چو من بر سر حسروان
افتم ۵ چه اندیشه باشد که اسکندرم بلی افتم مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را زبون میدانم و دلیری کند
بر من آن نادلیر ۵ چو گور گرسنه باشد شیر کند ای میکند یعنی مقابله آن زبون با من قوی بازو مثل مقابله گور
زبونست با شیر تند و خالب اما گور از بد عاقبتی خود غافلست چنانکه در تفسیر این تمثیل میگوید هم شیر میکند
اگر بر آید ز خواب ۵ که شیر از تنش خورده باشد کباب ش یعنی هم شیر دوشنبه باشد که از خواب برآمدن موشکار شدن نمی

مردم بیگانه است که اگر چه فرزند و زن تو باشد چون با تو بمقامت شود ای جامه را از تو میر باید و بر خود کند
حاصل آنکه در صورت مقابله و جنگ ناچار از سکندر بتواند خواهد رسید که با تو در لشکر کشیدن همچو من مقامت
برا برشده است م چو شد جامه بر قد فرزند راست ۰ نباید دگر مهر فرزند خواست ش جامه ای جامه چه
می آید یعنی فرزند با پدر بمقدد شود و جامه پدر بر بدی راست آید مدرا باید که محبت خود را از وی بردارد و از خود دور
سازد و اگر نه جامه کفن خواهد شد و اند اخواهد رسانید کنوا افید حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر را در این معرکه
که لشکر کشیده است بفرمیبی از خود باز گردان تا از ورنج نه بینی م چو بالا برآید گیاه بلندش سهی سرو را باشد اروی
گزندش بهرامدای بلند شود و بالای درخت رسد و گیاه بلند گیاهیست که بالای درست برآمد و درخت را خشک
سازد همچون عشق بیچه و که مانند آن م زنید بزرگان نباید گزست ۰ سخن را ورق در نباید نوشت ش بزرگان
مطلق دانایان و یار نگه شاوران که این وصیت از وست و را بر علامت ورق بسخن که عبارت
از پند ست ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که م که چون آزموده شود کار زار ۰ بیاید آمد پند
آموزگارش ای چون تجربه زمانه کنی و بجنگ سکندر در آی این پند من بیاوت آید و پشیمان نشوی م سگالش گری
گو نصیحت شنید ۰ در چاره را در کف اردکلید ش سگالش گری بمای موحده و لام و کو صله آن یعنی مصلحت طلبی
دانایان سگالش و اندیشه ها قبت میکند و بصیحت ناصح میشنود البته بر وفق آن نصیحت کار میکند که چاره
او اینست و بس بس تو هم از این نصیحت که من کرده ام گزین کن و بران کار بند م شه ارسندان پیر بالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغزش پالوده مغز صفت پیر است ای فرا بر که صاف عقل و دانا بود و پای لغزش لغزیدن
دستور صفت که مانند پای آدمی دران از جای خود برود کنوا فی الرشیدی یعنی دارا از استماع نصیحت فرا بر زمین هراسان
شد از کار سکندر که مانند پای لغزنده بود و در نسخه مولانا مه هراسان همیشد از ان پای لغز - واقعت پس
از پند پیر صفت پای لغزست ای هراسان میشد در هنگام نصیحت فرا بر از و کر و پا و پای لغز که نا سنگی بود از پندان
پر صاف متعرا نتهی کلامه والاول اوضح م ولیکن بگفت آتش گرم راه ۰ بسر کوچکی داشت آزرم راه ش
گرم کینه و خشم و سر کوچکی خوردی و نه نوی ای صلح را سهل پندشت م شد از گفته رای زن خشمناک بپیچید
چون مار بر رای جنگ ۰ رای زن فرا برم گره زد بر ابروی پیوسته راه کشاد ار گره خشم سر بسته راش ای ابر
پیوسته و اپاسته را گره زد و خشم سر بسته و فرو شسته را از گره و اکرد و سد ساخت ای خشمی را که بجوش بود و در جوش
آورد م و راه ۰ بدچون از دنا در کنون ۰ بخشمی مکن و در افتد از سنگ و ون ش علی شیر نوشته که سنگ و زن بی و او عطف
مرکب یعنی مرتبه دو قارست ادو فرا بر رخنان نگاه کرد که از دنا در کنون بی بند و بخشمی دیگر مرتبه دو قا خود فرا فتاد و همچو سگ کوتاه
در تمام جوش آمد و مولانا فرموده که گر کوتاه اندیشه خواست پس از دنا او را می نباید که دشمن جان او شده ست بکمال خشم در وی می نگرد

نگاهدار و خبری او را داده از اینجا کوچ کن که در صورت کار زار ناموس تو باقی نماند چه اگر بر سکندر غلبه یافتی
چندان غلبت نباشد که بدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور آید
و مختار مولانا معنی اول ست ف بروون آرش از دعوی همسری ❊ گر این پایه دارد سروری ش دعوی
همسری برابری در روز بابین معنی که با تو در لشکر کشی برابر شده است و مقابله کرده و مصراع ثانی علت ای اگر
برین مرتبه همسری مستقیم ماند همچون تو سرور عالم شود و ناموست برود و علی شیر بجای پایه پایی نوشته و پای
داشتن قوی شدن و استقامت نمودن در همسری ف همان جو که بازر بود همعیار ❊ به نرخ روز آرندش اندر
شمار تمثیل بیت سابق و همعیار یعنی برابر در وزن کردن چه زراندک را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را به بهای
زر میگیرند نه به بهای شعیر کذا قاله علی شیرازی چنان گویند که این جو یک مثقال و یا دو مثقال زر ست و یا آنکه این
زر چند جو ست پس هم نرخ زر میشود ف بسا شیر درنده و سهمناک ❊ که از نوک خاری در آید بخاک ش بیان
گهد است در ثقابل ست که شیر را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله بلاک شیر باشد
ف چو با کژدمی گرم کینی کنی ❊ شوی خورد گر خورد بینی کنی ش گر دمی بینی حقارت کنایه از سکندر چنانکه
در سابق گفته است و گر کینی شوراندن کژدم که خورد نیش ست مانند نوک خار خورد بمعنی شکسته
و آزرده گر خورد بینی کنی ای اگر نیش کژدم را نا خیر و سهل شماری کذا افید و در نسخه علی شیرازی ست مبین
خورد گر خورد بینی کنی ❊ واقع ست ای کژدم را خورد و کهتر مبین اگر بار یک بینی و دانائی کنی
ف مبند بیش زان نپنه نیش دار ❊ که مردو را گفت سر بیش دار ش ای نمرود را از بون دید و بمغز ش در آمد م
جهانیز اکسی راست کو در نبرد ❊ پی سر نگذاشت بر هیچ مرد ش تمثیل ست که بر طریق
تمثیل و تصدیق مضمون ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان پی مرد نگذاشت ای مرد بها در را
بر نگماشت بر هیچ مرد کمینه و بزرگ یعنی آری شاهی جهان مرا منکس شد که قدم مردمه بزرگ را بر که
و خرد را نگمارد و خود تقابل طرفین نگهدارد تا در بین عجلت مردان پر دل بر همت نخورند کذا افید و آنچه
شارح نوشته که شاهی جهان کسی ست که تعاقب کسی را بر کسی موقوف ندارد و تردد کار خود هم
خود کند که مناسب مقام نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیداست ف گر سنه چو باشه خاید کباب ❊
بد زبه ترین لقمه آرد شتاب ش فربه ترین صفت لقمه ست ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی که
گرسنه باشد زود تر لقمه تر و مضغه و فربه را از پیش مرد سیری رباید و تردد ی فرو نرود و این ست حال لشکر
سکندر و لشکر دارا کز ادرار سابق مفلس و گرسنه قرار داده است ف بمگانه گر هست فرزند و زن ❊ چو هم
جامه گردد شود جامه کن ش هم جامه هم قدو برابر در قامت که یکجامه بر بود و یکسان درست آید ای چه جای

از زنگه شاوران نقل یاوه دارم واو آرگیسر و شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه عظیم پیدا شود انتهی کلامه
م همه ملک ایران بدست آورد ؛ تخت کیان بر نشست آورد ش تفسیر یا تخت ست م جهانگیر دارسم نام بجای
سر انجام روزی در آید زپای ش ای صفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد آورد و عاقبت الامر روزی وفات یابد تا اینجا بیان
اند زرنگه شاوران ست اکنون فرا برز از خود مدارا میگوید که م مباد اکه این مرد رومی نزاد ؛ دران قالب افتد
که هرگز مباد مثل این مرد رومی نزاد سکندر و آن قالب اشارت باند زرنگ مذکور که از گرگیسر و منقول شد و که هرگز مباد
جمله دعائیه ست م به ارشاه بر تخ زند نام او ؛ نیارد درین کشور آرام او ؛ بر تخ زون زائل گردن و نفر اموشی دادن
ای شاه را باید که او را از خاطر منتسی سازد و بجنگ او بر نخیزد تا او را کشور ایران قیام نکند ای از نجا بصلح
باز گردد م نیاید کز دو دولت آید بر تخ ؛ که مفلس بجان کوشد از بهر گنج ش کز ای از سکندر رود دولت شاهی فرو آید
بر تخ ای بر هم شود جمعیت او حریص ملک و خزاین تست م فریبی فرستش که طاعت کند ؛ بملک روم تنها قناعت کند
ش فریب غافل گردن کسی را بد غابازی یعنی چون کار بفریبی بر آید سختی نباید کرد م فریبی خوش از خشم ناخوش به ست
بر افشاندن آب زآتش به ست ش خوش صفت فریب ای فریب پسندیده طبع و ناخوش صفت خشم و افشاندن آب کنایه
از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه بر گرد راه آب افشانند زآتش ای افشاندن آتش که عبارت از انگیختن خشم ست یعنی
فرو فتگی کردن بهتر ست از خشم انگیختن م مکن تکیه بر روزبازی خویش ؛ نگهدار روزن ترازوی خویش ش ترازو کنایت
از همسری و جنگ بسکندر که تو صاحب ناموس نسبت کز افید و یا آنکه مقدار بار رنج را در ترازوی خود افگن که ترازوی
قوت تو آنرا تحمل کند و عاجز نشوی یعنی بناموس و وقار نشین و بجنگش بر مخیز چنانکه میگویند بر آتش میاور
که کین آورد ؛ سکاهن بر آهن کمین آورد ش ای سکندر را بران حالت غضب میاور که با تو کینه پیدا
کند و بر تو غالب آید چنانکه سکاهن که کمتر جنس ست آهن سخت را میخورد و بکار میسازد سکاهن همان
رنگ معروف سیاهی که کفش گران دارند و تواند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علی شیر رحمه الله
م اگر سهم شیری بفتید زشیر ؛ حرون اشکر مغرش آرد بزیر ش سهم شیری بیای نسبت و هشت و هیبت شیر انه
و افتادن آن عبارت از مغلوب شدن حرون یعنی سرکش صفت است که با شیر مقابله کند م بناموس
باید جهان داشتن ؛ از نجاست رایت بر افراشتن ش ناموس داب و دهشت که از و حفظ ننگ و نام جهان
ست جهان داشتن ساطانی کردن و کذا رایت افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت ست ای
جهان را بناموس باید داشت و بداب و سیاست بادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی
از نجاست ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ و ناموس خود کند و باز بنان مقابله
نکند سلطنت او بزوال نیاید و علی شیر رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن گفته یعنی خود را

موجده تازی عطف بیان سری ست که این اسم نام امیریست از امیران دارا جنگ سکندر را خصت نمیداد
گذاشتی شرفنامه پس نامی اینجا بمعنی پارسی ست و برزبا بضم بلندی و رفعت شان و نیز هر چیزی که شکوه و رفعت
داشته باشد و از اینجاست که قامت سکندر را و تنه بزرگ را نیز گزر گویند پس فرازبر بمعنی بلند قامت و بزرگ
جسامت ست چه فرا بمعنی بالا و قامت نیز آمده است و مصراع ثانی هم مؤید این معنی ست که ازا افید یعنی تاشش
فرازبر بود که از جسامت و رفعت بالائی او تنش سخت مانند خوشن بود و بازو تنش مانند گزر آهنین و علی شیر نوشته
که زنگه شاوران بدارا کیانی خوشی داشت و هم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمرش بس دراز بود و این فرازبر او بسیار
اوست هم بیعت در انجمن گاه بود ۱۲ از احوال پیشینیه آگاه بود شرح این بیت خبر فرازبر ست که در بیت صدر او را
سردار نامی فرموده ست بیعت عهد و پیمان بستن اما اینجا مدبر و مشورت مراد ست ۱۳ تا گفت بر شاه و بر
بزم شاه ۱۴ که آباد باد از تو این بزمگاه شش تنشاه دارا و مصراع ثانی بیان دعاست و مولانا گفته که در هر مصراع
ابهام ست بالا آنکه محض این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجز در خاستن این بزمگاه در جنگ سکندر که شه سپهر
که عالمی از تو خراب احوال ست چنانکه در بیت لاحق هم دو ابهام ست ۱۵ مبادا تهی عالم از نام تو ۱۶ همان جنبشی دور از آرام تو
شش یعنی عالم و تهی از نام تو تهی مباد و جنبش زمانه که عبارت از روز و شب ست از آرام تو خالی مبادا ای
همیشه در عالم نامور باشی و در جنبش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و ابهام اول آنکه در عالم همین محرر و نام
تو باد نه ذات تو و ابهام ثانی آنکه دور عالم در گردش باشد تو افسرده و مرده باشی ۱۷ گذشته نیائی سخن از خویش
خویش ۱۸ چنین گفت با من در انداز خویش شش گذشته ای تقل در کرده و مرده صفت نیاست که مضاف ست نه بنا و نیا
بلکه نون جدا و کزنگه باشد و از عهدش یعنی احوال گذشته متعلق گفت و اندر نصیحت و وصیت م که چون کرد
کیخسرو آهنگ غاره ۱۹ خبر داد ازان جام گوهر نگارش کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما را کرده اوست
و در آخر حیات خویش در غار کوه البرز رفته و در انجا مرده است و جامش بجز اهرمزد صبح بود و احوال آینده بدان معلوم
میکرد ۲۰ که در طالع ملک تا مانه دیر ۲۱ فرود آید اختر بالا بزیرش در طالع ملک ما صفت مقدم اختریست ای اختر یکه در
برج طالع ملک ما متمکن ست چنانکه بتحقیق محققان طالع یعنی برج برآینده است از افق هنگام تولد مولود و ملک ما یعنی
سلطنت کیان در ایران ای آن اختر طالع ملک ما زودتر از شرف خود فرود آید و بفتد یعنی سلطنت کیان
برود و بزروی مسلم شود که اختر سعید و برآینده او را یاوری کند و شاه ایران گردد چنانکه ایمعنی از ابیات لاحقه واضح است
کما افید هم ۲۲ برون آید از روم گردون کشی ۲۳ زند در سر آتشکده آتشی ۲۴ بران فرود او فتادن اختر کیانست بران آید
پیدا شود از نسل رومیان و در سر آتشکده یعنی آتشگاه بزرگ زندانی هر آتشگاه های را خراب و زیر و زبر سازد و اسلام را رونق
دهد و علی نوشته که گردنکش یعنی پادشاه غالب و باغی ست ۲۵ حاصل ابیات آنکه فرازبر پیش دارا گفت که

بمعنی پهلوان فلک باشد و یا بمعنی رها کردهٔ فلک که چرخ او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته هم روا است انتهی خلاصهٔ کلامه هم چه افسون در آموزد از زنهمون ۵ که آید کار سکندر برون ۵ فاعل آموزد اسکندر است و زنهمون دانایان انجمن او زکار سکندر ای از جنگ او که بروی ظفر یابد — چو در جنگ فیروزیش دیده بود ۵ ز فیروز در جنگیش تر سیده بود شرط اول در اثبات چاره ناکردن کار اگهان برای دارا شاه در جنگ ای در جنگ ز نگیان و فیروز جنگی ای ظفر یابی او در این جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و هر دو شین راجع به سکندر و فاعل دیده و تر سیده کلمه کس ست که در بیت لاحق مذکور ست و اضمار قبل الذکر در کلام پارسی شایع ست کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست چنانکه ذهن بدان تبادر میکند چه دارا در این هنگام هیچ ترسی از سکندر نبود اگرچه بعد از این لاحق اندکے از و بدل تر سیده بود هم نکردش دران کار کس چاره ۵ نخوردش غمی هیچ غمخواره ۵ ش جزای شرط ست و شین اول راجع بدارا و مضاف الیه چاره ست ای در فتح بستن بر سکندر کسی از دانایان هیچ چاره برای دارا نکرد و شین ثانی مضاف الیه تمی ای هیچ غمخوارهٔ او نبهیچوجه غم او نخوردم چو دانسته بودند کو سرکش ست ۵ بسوز ندگی گرم چون آتش ست ش شرط ثانی ست در اثبات خاموش ماندن ایشان زمان در جواب دارا و ضمیر کو راجع بدارا و گرم بمعنی آماده بر ظلم و مستعجل در ان هم سخنهای کس در نیارد بگوش دران کار بودند یکسر خموش ش مصراع اول از تمه شرط ست و ثانی جزای آن و کار عبارت از زنهمونی برای فتح دارا بر سکندر ای چون او را ظالم و ناشنوندهٔ پند ناصحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی از وے هم بتمه در از رنگه شاوران ۵ سری بود نامی زنام آوران ش تخمه بضم تا فوقانیه اصل و نژاد آدمے که بمراد تنهای بآدمی مخصوص ست و کلمه در تفسیر پای تخمه و از رنگه شاوران صفت تخمه است چه رنگه بفتح راے تازی و کاف پارسی نام بهادر یست ایرانی که پدر تن شاوران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل او لاد ایرانی که رنگه پسر شاوران بودند در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله نام آوران نامی و مشهور حاضر بود که بردارا این گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شاوران بمعنی شهری هم آمده است که نزدیک شهر گنجه و در بیدلاست و در بعض نسخ بمعنی شهر مذکور النسب مینماید چه ازو شق خبائی نسبت که در بهای تعارف مردم رزنگه مشهور تر باشد و باید پرسش شاوران مشهور ست پس اگر رنگه شهرت بسیار دارد در تعریف آن سردار حاضر انجمن دارا گفتن شاوران لغوی افتد چه در بعض نسخ مجرد ذکر رنگه کافی باشد و اگر شاوران مشهور تر بود ذکر رنگه بجا نشود انتهی کلامه و این محرر بعرض یاران میرساند که شاید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شاوران برای زیادهٔ توضیح است بلکه میتواند که رنگه علم مشترک بوده باشد و الله اعلم — فرا تر بمانی که از فر تیز ۵ تنش چو شنی بود دیده گرزش فراز بضم

عاقلان این روایت بیان نموده ست ❊ که چون شاه روم آمد آراسته ❊ بهمش تیغ در دست و هم خواسته
نش تفسیر آراسته ست و خواسته اسباب دنیاکه درراه این جنگ اورا برآخرج لشکر درکار بودم خبرگرم شد در همه
مرزبوم ❊ که آمد برون اژدهای زروم اژدها سکندر پرقوت وزور جنگ م بپرخاش دارا سراندر افگنده ❊
همه آلت داوری ساخته ش حال ست از فاعل برون آمد آلت داوری اسباب جنگ ❊ م جهانرا بدین مژده
نوروز بود ❊ که بیداد طالم جهانسوز بود ش جهان ملک ایران وتوابع آن بدین مژده ای بخبر برون آمدن
ولشکرکشیدن سکندر ونوروز بمعنی لازمی ای شادی ومصراع ثانی باد وبت لاحق علت شاد شدن
آنجهان ست وبیداد بمعنی طالم صفت مقدم واراست جهانسوز خراب سارایران وانچه درتصرف او بود م
ازو بوم وکشور بکیارگی ❊ ستوه آمد ازاستمگارگی ش ازوای ازستمگاره بودن دارا چنانکه ازمصراع ماضی
ظاهرست وبوم کنایه ازدشت وکوه وکشور سوای آن که آباد بود م زدارا پرستی منش خاسته ❊ بمهر سکندر شد
آراسته منش دارا پرستی منقاد ودودشت بودن خلق پیش منش ای طبع اهل بوم وکشور که درسابق کوردشت
ای طبع همه ازطاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته ومائل بود که او بتایید آسمانی البته پادشاه ملک
ایران شود تا ازظلم دارا بیرون آییم چو دارای دریادل آگاه گشت ❊ که موج سکندر زدریا گذشت ش دریا
دل بمعنی پرهمت وصاحب سامان بصفت دارا که اسباب جنگ واسلحه تمام اورا میسر بود زدریا گذشت ای
موج لشکر سکندر ازموج دریا فائق شده وبس استعداد آورده است م زپیران روشندل ودانای زن ❊
برآراست پنهان یکی انجمن ❊ زهرکاردانی برای درست ❊ دران داوری چاره نادرست ش دران داوری ای
درفتح یافتن بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه ازلاحق معلوم میشود کذا افید نه آنکه درجنگ کردن بسکندر
متردد شد واز پیران صلاح پرسید برای درست ای یفکر صائب متعلق چاره نادرست م که بدخواه راچون
درآرد شکست ❊ بدرخ راچون کند پای بست ش بیان چاره وفاعل آرد وکند دارا شاه وبدخواه
بدرخ کنایه از سکندر بدخواه دارا ست ونزعم دارا بدی وبلائی ست که ازآسمان برو نازل شده است یعنی
نزعم او بازگردیدنی نیست وپای بست اسیر ومقید که آن بلا بجائی بایستد وپیش من نیاید کذا افید پس در
نسخه علی شیر ومولانا بدبدال بلای آسمانی ونحوست ستارگان مضافست بدرخ ای بلای آسمانی راچگونه ره
قید کنم وبروی غالب آیم ودیدا ست که بلای آسمانی راهیچ علاجی نیست که بدان دفع گردد وقتیکه
معلق باشد اما درین بلاکه بالضرورت آمدنی بود هیچ چاره دفع آن رهبری نکرد چنانکه سنی آید ودر نسخه
شارح لل بدرخ بضم باء پارسی ولام مست وازاکنایه ازکنده ماشیر کرده که گروه آتشین را بل آتشین
گویند ای گروه ناری راکه درباره من مشتعل گردیده است چگونه مقید سازم واگر بل بفتح باء ای ملتهاب

طلب ورياست جوی ست چنانکه از بیت سابق پیدا ست یعنی عقل سلیم فی نفسه و با سه برای آدمی همسایه نیک
وخیر خواه ست اما چون در کوی مرد زیاده طلب ورياست جوئی جا کند بدگردد و رسوا شود حاصل آنکه مرد حریص دنیا
عقل خود را که با سه نیک همسایه او بود بدنام میسازد و آری هم چو در کوے نا بخردان دم زنے با به ار
داستانی خرد کم زنے شد یعنی ظاهر ست که در کوی ناخردمندان دم زدن و همسایه شدن ست که در صحبت اشرار
پس این مثال و علت بکار شدن عقل ست در همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از نا بخرد
نفس اماره گرفته که همراه سازنده عقل ست اما تقریر مولانا رح بمقتضای سیاق و سباق احسن ست که خواجه علیه الرحمة
مرد ورياست جوئی حریص را نا بخرد گفته ست هم درین ده کسی خانه آباد کرد ۰ که گردن زد مقانی آزاد کرد شعر درین
ده ای درد نیا که نظر بجهان اخروی مانند قریه ست و آبادی خانه کنایت از عشرت و جمعیت باطن و مکانی که مسمی ده
بودن که او را مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس محظوظ و محفوظ گذارده ست که با ریاست و مقدمی بر گردن خود نگرفته
پس انچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقلے را کسی آباد کرده ست که از مشتهیات دور بوده است اگرچه فی حد ذاته صحیح ست
اما بمقام مناسب نیست - تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش ۰ ز گردن زنان بر نباری خروش شعر تفریع ست بر سابق
و بار گردن همان دهکانی و ریاست و زیاده طلبی از قدر موجودی اگر سر دارے را ترک کنی از گردن زنان و طلاران
بسلامت مانی هم چو در یا سر مایه خویش باش ۰ هم از بود خود سود خود می تراش شعر بود خود آن سرمایه که بدست تو
باشد و سر اشیدن سود و نفع گرفتن ازان سرمایه چنانکه در یا سرمایه خود قانع ست و حاجت بر سیدن سیلها ندارد
آری در هنگام سیل باران موجها زند و بدیگران نفع رساند چنانکه این ست حال قانع هنگام فراخ دستی و هم چنانی خویش
تا روز مرگ و رختی شود از خویشتن ساز برگ شعر مهمانی اینجا بمعنے آسایش ست آی جهت آسودگی خود همچون در رخت
استعداد توشه از خود کن و بدیگران التجا مکن پس برگ دو معنی ست و انچه شارح گفته که مانند رخت آزاد استعداد خویش
سازای بدیگران نفع رسان و توشه آخرت ازان بدست آر امر دیگر ست نه معنی این بیت چنانکه از ما قبل هم پیدا
هم چو پیله زر برگ کسان خور ۰ کار به همه تن شد انگشت وتی کرد با شه پیله یکباره موحده و یای هوز و با رسی کرم ابریشم که
او را بر گ توت خورانند چون پر و آلت بر بشود آن خورده را با زا زه دهن تی کند که آن ریشم باشد کاف با رسی و
ذال تازی علف که مناسب کاشن با مد خانکه صاحب رشیدی بر ین لغت این بیت را شاهد آورده گفته ست که با رسیان
بسا جاسین مهمله را بزا بدل کنند خواه از لغت ایشان باشد و خواه از لغت دیگر و انگشت اینجا بضم کاف با رسی ست
ای همه تن او مثل انگشت آدمی مطبر گردد و باز کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال دیگران نه بمشوکه گوارا نخواهد شد و تن ایشان باز
خواهی ذار در رنجالم و با د آخرت هم گذارنده پیری از موبدان ۰ گذار نگ حسنین کرد با بخردان شعر پیری بجای جهت
و گذارنده صفت او و موبد بضم میم و کسر با ر موحده و دال مهمله دانشمند مغان که تاریخ دان باشد ای ناظر بحوی سما

خاک آمیخته شد انتهی م زمین گر بضاعت بجا آورد ؛ همه خاک در زیر خون آورد ش ای اگر زمین فسرده خورده
مردم تمام رخت خود را که خون تنکنامان ست از زیر خود برون آرد و بالا اندازد تمام روی خاک
در خون غرق شود و طوفان خون برخیزد چه او بسیار تنکنامان را کشته است م یفقد در بن بطشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس ش نیفتد ای اثر نکند در طشت زمین فریاد هیچکسی از بی گناهان زیرا که هیچ مرد فریادرس
درین عالم راه نمی یابد حاصل آنکه فریاد هیچکس بر بن بطشت خون کار نکند و این بطشت را نمی شکند زیرا که بر بنجا
هیچ فریادرسی نمیرسد تا بر حسب فریاد مردم این خون را نشکند و بی گناهان را از قتل خلاصی نبخشد گذا افید م چو
فریادرا در گلو بست راه ؛ گلو بسته به مرد فریاد خواه ش کلمه را علامت اضافت راه ست بفریاد ای چون راه فریاد
مردم در گلوی ایشان بسته شد ای بی اثر ماند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشد و فریاد نکند م به از پرده
خود حصاری کنی ؛ بخاموشی خویش کاری کنی ش پرده گوشه خلعت که مرد را مانند حصار ست از آفات
روزگار ای بهتر ست آنکه در پرده خود بنشینی و لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت بپردازی که مقصد
اصلی اینست م یا ساقی آن آتش تر به سوز ؛ با آتش کده مغز من بر فروز ش آتش تر به سوز شراب بنحوی که
سوزنده تقوی سالک ست و مغز خود را آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواجه و شادی او با بن آتش ست ای
در مغز من آتش بنحوی افروخته ساز تا بم مجالس فروزی دلم خوش بود ؛ که چون شمع بر فرقم آتش زنی مجالس کنایت
از وقت خواجه که مانند مجالس شادی ست بمشاهده نور تجلی حقیقتی و مصراع ثانی علت آن و پیداست که مجلس
افروزی شمع واقعی تا آنزمان باشد که برق او آتش او نخیزد باشد **رای زدن دارا شاه با خاصگان خویش در لشکرکشی سکندر** م خردمند را خوبی از داد اوست ش پناه خدا امین آباد اوست خوبی کنایت از
خردمند یکه آن مدار خوبی کارهای اوست و داد بمعنی منصف بودن یعنی قناعت کردن با نچه حاصل او باشد
و طلب ریاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیداست و امین آباد بمعنی جای امن
و مصراع ثانی عطف ست بر خوبی یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارها و هم در حفظ حقیقتی آمدن همه از منصف
بودن اوست گذا افید و انچه شارح بمتابعت علی شیر گفته خردمند یکه باداد و عدل ست و خوبی خود از انصاف
عطای کرده او تعالی میداند حفظ خدا تعالی برای حرست او امین آباد ست که از حفظ او یاحدی اشتغال ندارد اگرچه
فی نفسه صحیح ست اما بلفظ بیت که در مصراع اول کاف رابطه و صله مذکور نیست چندان ملائمت ندارد - کسی کز
بدین ملک خورسند نیست ؛ بتر و یکی نا خردمند نیست ش این ملک اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در
نفع بخویشین مراورا بمنزله ملک عظیم ست ای بر دانا که زیاده طلب ریاست جوئی باشد نزدیکی خردمند کامل
بیخرد و نادان ست م خرد نیکبخت ست ؛ که همسایه کوی نا بخردست ش نا بخرد همچنان نادان که زیاده

پیچیده سر سر بسته و نامعلوم و بهم مخالف و دو رنگ و حلوا بمعنی شیرینی و شادی و جگرای خون جگر
تا یعنی محنت و اندوه و یک نوالهٔ نابرکم پایداری ست که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیلٌ وَالْآخِرَةُ خَیْرٌ
یعنی جهان بر مثال یک لقمهٔ طعام ست که از آنش بما معلوم نیست آری انقدر پیداست و معلوم که گاهے
در وطعمهٔ شادی و سرور باشد و گاهے اندوه بنظهور آید پس همگی در پی شادی و تن آسانی نباید رفت که او تعالے
چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِی کَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی ست هم فلک در بلندی
زمین در مغاک و یکی طشت خون شد یکی طشت خاک شش بر بلندی صفت فلکست و در مغاک صفت زمین و
طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن طشت
افتد نه بر خاک و فراش مجلس و طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که بنجا کش خون آدمی کشته را
بپوشند و قتیکه بر زمین ریخته پس آسمان را از جهت نگونی و بلندی او طشت خاک تخیل کرده است چه طشت پر
خاک در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را و ستان
بودن او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جایی کشتن و زیر گردن مقتول ستان بر پشت میباشد
حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشندهٔ مردم ست و آسمان پوشنده خونهاست ای بمردم کشی راضی مشو
گذاافید و شارح بمتابعت علی شیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده است و طشت خاک بر زمین
گرد آلوده است و مولانا بکنه معنی نرفته پس بهتر گفته است جَزَاهُ اللّٰهُ تَعَالٰی عَنَّا خَیْرَ الْجَزَاءِ بقیه بران هر دو
آلوده طشت ها زخون سیاوش پس سبب سرگذشت شش و طشت آسمان و زمین که اول طشت پر خاک ست و ثانے
طشت پر خون و بقیه بمعنی ظاهر شده بقلم حال که بچو زبان مقال است و سرگذشت باجرای ظلم آسمان و زمین
و سیاوش پسر کیکاؤس شاه است که بیگانه کشته شدند و از کشتن او شان بر دامن فلک و طشت خاک نشان
مانده است گذاافید پس خون سیاوش بیان سرگذشت است چه خون سیاوش نام جوی ست که جامه را بدان سرخ
کنند یعنی رودنک که بتازیش بقم خوانند و بهندی مجیٹھ مشهور ست و این درخت از خون سیاوش پسر کیکاوس
پیدا گشته که او را سیاوش چون همان سیاوش را بیجرم کشته بود هر جا که خون سیاوس بر خاک افتاد و دران جا
گیاه مجیٹھ در حال پیدا شد و قصهٔ سیاوش در شرح علی شیر ست و تقریر هر معنی بیت چنین نوشته که هر بن هر دو
طشت باجرای روزگار و دنیا غدار را بخون سیاوس نوشته اند ای گیاه مجیٹھ بر روی خاک بطریق انتخاب
علامت قتل پسر کیکاوس ست و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین
رضی الله تعالے عنهما پس بمشاهدهٔ خون شفق معلوم می شود که چه مقدار خون های سلاطین
نامدار برین طشت ریخته شده و بمعاینهٔ چوب بقم مفهوم میگردد که چه جبه های نیکنامان دراین

ابر بستمی روشن وخوب نما تریزها ساخته بر سر علم آویزند پس پرچم آن علم سیاه بود مانند عقاب و بال و پر آن
از تریزهای سپید روشن بودند انتهی کلامه این بست تقریر ابیات برمرضی مولانا که همه صفت علم فریدونی است
که سکندر بر سر خویش افراشته بود و شارح بمتابعت علی شیر رحمهما الله از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفت
کرفی الواقع یکی بود نه دو از کاوه آهنگر بدستش رسیده و ظرف مصراع بوقتیکه آنوقت سازنده بود + متعلق
بیت لاحق داشته مگر آنکه در تقریر بیرد و شارح فرق است که علی شیر گفته سکندر را اگرچه در لشکر خویش تمیز قبائل
از علم فریدونی گرفته بود اما علمهای بسیار و خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامهای آن علمها پرند منقش بود و
الی آخر الابیات و نصیر الدین گفته که علم فریدون بدست سکندر نبود لیکن از نشانهای و علامات و اوضاع
چگونگی مساحت علم فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده و حقیقت تغلب آن فهمیده و در زمانی نیک گردش
فلکی در نوازش احباب بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون بیرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم
فریدون بس بلند و قوی تر بود و بر این علم نیز از خود حریر چینی کبود رنگ بالای منجوق بر بست الی آخره و هذا معنی
اظهر و الصق بکلام الابیات لکن مولانا تبع علی شیر رحمهما الله والله سبحانه اعلم شد آن اژدها با چنین لشکری بسر چنان
اژدها پیکری پس آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر که از غوغای زنبوران نیشتر بود چنان اژدها همان
درفش فریدونی و علم دیگر که صفاتش مذکور شد هم چنان کرد آشوب خود گرد ناک ۵ زبهر چه از بهر یکمشت خاک
ش مصراع ثانی مقوله خواجه علیه الرحمة بست در آغاز نصیحت سامعان و یکمشت خاک زمین عالم که اندک
چیزیست و مولانا از آن تن خاکی گرفته چه اینقدر طاق طربیت و حشمت سکندر را زبرای نگهداشت تن و آسودگی
ذات خود بود تا دارا شاه مرا و را کشته ملک او را نگیرد م ازین گربه گون خاک تا چند ۵ بشیری
نوان کردنش گرگ بند ۵ ش گربه گون بمعنی مکار و محیل صفت مقدم خاک بست و گربه گون اگربه گون
از آن گفته که چنانکه گربه در ظاهر افتاده باشد و در باطن کمین کرده باشد و بر گرفتن موش آنچنان بست
حالت زمین که در ظاهر افتاده در پای مردم بست و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان را بر ای
دفع فرو میگرد گرگ بند بند سخت که گرگان را بحیله آن باز دارند یعنی تا چند چند از اسباب این دنیا محیل
و مکاره بقوت شیری در قید خود کنی که هرگز از سعی کسی اسیر و مقید نشده و دائم با کسی نمانده کذا قاله علی شیر
و تبعه الشارح و مولانا شین گردنش راجع بمشت خاک ساخته که عبارت از تن بست ای تا چند تن خاکی
خود را از حیله زمین مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را محافظت کمال کنی و بدست حیله اش نگذاری که
روزی تن ترا خواهد ربود و فرو خواهد خورد انتهی کلامه و انیمعنی لطیف بست و بکلمه ازین مناسب تر و ذکر گربه
و شیر و گرگ از ملازم شعری بست هم جهان یک نواله بست پیچیده سر ۵ در دگاه حلوا بود که جگرش تخیل دیگر است

ضحاک را بکشت و بر تخت وی نشست واللہ اعلم بالصواب هم بسی بر تراز کاویانی درفش ۵ بنفش
برزد پرندی بنفش ش این بیت برمرضی مولانا رح صفت علم فریدونی است که بدست سکندر آمده بود
کذالک چهار ابیات لاصفت آن علم خاص است وکاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وازمان
فریدون مانده است ومنجوق بالفتح انچه از زر وسیم وامثال آن بر سر علم ونیزه می نهند همچون قبه که اورا ماهچه علم
گویند کذافی المؤید وآن بسا گونه باشد که بعضی دو شاخه بصورت هلال باشد وبعضی سه شاخه بصورت پنجه
وغیره میباشد پرند بنفش جامه افریشمی وحریر چینی که سبز ویا کبود باشد وآن چادریست که بر سر علم منجوق می اویزند
انتهی کلامه یعنی علم فریدونی که بر سر سکندر بود بس بلندتر بود واز درفش کاویانی بس زیبا بود واز ان که بمنجوق
آن پرند سبز وکبود بزرده آویخته بودند صنوبر ستونی به پنجاه رش ۵ به پیراستن یافته پرورش بیش تعریف
چوب آن علم است که مثل ستونی بود که از درخت صنوبر راست ومحکم بود وهم بس بلند که قامتش به پنجاه
ارش بود وبا پیراستن وصاف وتراش کردن پرورده وآراسته بود کذا افید بس ش بالکسر مختصر ارش است
که بمعنی مقدار دو دست کشاده آمده است وپیراستن بمعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده مصفا
بسازند وبدست مال املس گردد وخشونتش دور شود هم بر واژدها پیکری از حریر ۵ که بیننده را از دور بر آید نصیر
ش بر وای بر بالای آن علم فریدونی بمنجوق آن جا به حریری بود مار پیکر که نظارگی آن را دهشت فرا آمدی وفغان
بر آوردی پس این بیت تعریف تصویر علم مذکور است که همچون فوطه بر سرش بر آویختند وآن چنان است که
رشته جامه حریری صورت اژدها وشیر تصویر میکنند بر شکل مهیب وبر سر علم بیاویزند کذا قاله علی شیر رح ام
زده بر سر از جعد پرچم کلاه ۵ چو بر کله کوه ابر سیاه ش پرچم بفتح باء وجیم هر دو پارسی موی دم گاو دستی
ای بر سر آن علم کلاه از جعد پرچم بود وچنان مبسوط که بر سر کوه بلند ابر سیاه بر آید پس این بیت تعریف پرچم است
کاز موی دم گاو کوهی جمع کرده ویکجا بسته بر سر علم شاهی می آویزند واورا قسطاس نامند وکله کوه
را تاثیریست که بر آن ابر سیاه می نشیند پس پرچم سیاه را بابر سیه تشبیه کرده است در سیاهی وانبوهی واگر
اژدها پیکر در بیت سابق عبارت از آن علم باشد که چادرش از حریر بود چنانکه علی شیر گفته پس این بیت خبر از دها
پیکر باشد ای بر سر آن سکندر از دها صورت را کلاهی بود از موی دم گاو کوهی چه مار چون اژدها گردد دست یا
از شکمش بر آید وبر سرش کلاه جعد موی جعد شود چنانکه در بعضی کتب نوشته اند هم بفرسنگها بود پیدا از دور ۵ عقابی
سیه پر وبالش ز نورش عقاب پرنده معروف سیاه رنگ کنایه ازان پرچم است وهم فاعل پیدا وپر وبال عبارت از پرند بنفش
که مذکور شد یعنی چادر کبود وسبز که بر سر آن علم بس تابان واز دور نمایان بود لهذا از نور گفته کذا افید وعلی شیر گفت
که این موی پرچم را روشن بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آمیخته بموم سیاه وایهام انکه از جامه

پیش این بیت ظرف زمان نشان جسته اسی همراه داشتن سکندر آن درفش را در وقت نیک بود چنانکه بشیر طالع کامگار
و فال نیک بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره دهم فرموده که از مصراع ثمانی و بیت لاحق معلوم میشود که فریدون
بسپر آهنین اولاد دلهمورث شاه را دو علم بود که یکی بر سر خود بپا ساختی و دیگر بر اورسر آهنک بلند کردی و آنعلم را که باخود
داشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی نامیدندی و آن خاص از فریدون دست بدست سلطان سکندر
رسیده که او را باخود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی بدست واثران فریدون ملذه است چه نگهداشت درفش کاویانی ایشان را
تمام درکار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه و شرح درفش کاویانی باجمال اینست که آن پوست آهوی
بود که جبرئیل علیه السلام جهة پریشانی احوال هوشنگ بدر سیامک بحکم او تعالی آورده بکاروی برده بود و دران پوست
شکلی صد در صد منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سپید کشنده سیامک غالب شد و انتقام فرزند خویش
گرفت و بر دو ایام و شهور بدست بیوه ننی رسید و آن بیوه هنگام پریشانی احوال خود بدست کاوه که نام آهنگر بست
بفروخت و کاوه در وقت آتشکاری آن پوست در میان کورهٔ آتش و لباسی پاکیزه که بر خود داشت حجاب ساخت
و چون ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن ارم سام بن نوح علیه السلام بود مدت هزار سال بادشاهی فارس کرد
بسبب تعدی و ظلم او که بغایت رسید از میان دو کف او بر صورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار داون گرفت
و بجز خوردن مغز آدمی آرام نمیگرفت پس جهة پاس وجود ضحاک و برای تسکین آن مار هر روز آدمی را می کشتند تا آنکه
خلقے بسیار کشته و خلائق بفغان آمدند و همان آهنگر کاوه نام اصفهانی که دو پسرش را هم کشته بودند نوبت به پسر سوم
رسید همان را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیار بروی جمع شدند و روی
بضحاک نهادند و ضحاک گریزپا شد و کاوه با قبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک
غالب آمد و او را بدر خود آبتین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را امال و نعمت
بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و پس از فریدون هر شاه عجم
که بر تخت می نشست آن درفش را غریزه و مبارک می داشت و جواهر و لآلی بران می افزود و چون سلطنت
ملوک باخر رسید در بعضے جنگها آن درفش بدست صحابه افتاد و بخدمت امیر المومنین حضرت عمر رضی الله عنه آوردند
و عمر رضی الله عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلے را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سائر
محتاجان قسمت کردند کذا فی شرح و علیشیر نوشته که آن درفش بدست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
افتاده بود وقتیکه خراسان را فتح کردند جواهر آن را بطریق غنیمت قسمت کردند و هارون متقی نوشته که کاوه
آهنگر در علم جفر ماهر بود و چون دو پسرش کشته شد چرمیکه بوقت آتشکاری بر ساق خود پیچیدے بر وی
چیزے نوشت و بر سر علم خود ساخت و مردم را جمع ساخته پیش فریدون رفت و فریدون بزور آن علم

حاصل آنکه بغرم شاه همچنین از نا مخالف نخواهد شد و همه جا بهانه می کنند چنانکه میگوید هم تمنای شد اگر بهم نند + گر از بهره باشد
که این دم زند ش که گدامیه است و اینده هم بهم زدن تمنا ر شاه و مخالفت بوی هنگام تقابل بدار آنا همچنان جواب صلح است و دولون
بر جنگ حضم باز در جواب ظلم سکندر بر دارا چنان گفتند که ظلم انگاه باشد که تو بیموجب بروی تاخت کنی اکنون که بر تو تاخت
آورده است ظلم از تو نیست چنانکه خواجه میگوید هم بران ختم شد رخصت همنون + که شه پیشه دستی نیارد بخون ش رهمون
نمایده راه مصلحت که ارسطو باشد ای دفع ظلم از تو درین صورتست که آغاز جنگ از تو نباشد هم نگهدار آزرم تخت کیان +
بخونریزی اول نه بندد میان ش فاعل نگهدار دشاه است و آزرم شفقت و شرم و قبیل عظمت هم سکندر چو در حکم
آن داوری + ر لشکرکشان یافت آن یاوری ش حکم آن داوری مشورت کردن حکیمان و پیش آمدن سکندر دارا
و آن یاوری آن دلدهی و استعداد که سرداران لشکر گفتند هم بدستوری رخصت راستان + بلشکرکشی گشت همداستان
ش دستوری یعنی موافقت است تا مگر ار لازم نیاید ای بر حکم و آنایان موافق بر خصت ایشان لشکر کشید و دارا ر ابر شد
ای عزم مقابله او کرد چنانکه میگوید هم یکی روز کز گردش روزگار + بدست آمدش طالع کامگار ش ای از گردش فلکی
بر حسب علم نجوم سعادت طالع خود را در یافت هم بفال همایون بترتیب راه + بفرمود کز جا بجنبد سپاه ش ای فال نیک
برآورد و بترتیب راه فرماند ا تا آنکه راه لشکرش بر امتداد صاف کردند پس حکم کرد بر دانگی لشکر کذا فیده آنکه صفهای لشکر را بترتیب
میسره و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شارح نوشته چه این ترتیب بهنگام کارزار در کار است نه پیش ازان در راه هم عنان
تاب شد شاه فیروز جنگ میان بست بر کین بدخواه تنگ ش شاه فیروز جنگ سکندر و مصراع ثانی بادو بیت لاحق حالست
از فاعل شد و میاز تنگ بستن کمال استعداد آوردن هم ز شمشیر پولاد چون شیر مست + بکشور کشائی کلیدی بدست ش
ز شمشیر میان کلید است و تشبیه سکندر بشیر مست در کلید بودن بدست است از شمشیر چه شتم بالفتح یعنی ناخن شیر آمده کذا افاده
مولانا رحمه الله تعالی پس چنانکه ناخن شیر کلید فتح اوست آنچنان تیغ شاه کلید ظفر اوست هم سپاهی ز زنبور بد نیشتر + ز غوغائی زنبور
هم بنیشتر ش بد نیشتر سخت گزنده و غوغا اینجا بمعنی انبوه و جمعیت کذا افید پس مصراع اول بیان سخت و تیزی لشکر است و ثانی بیان کثرت
آن که لشکر شاه از انبوهی زنبوران نمیماند هم بنیشتر و بسیار بود و بنیشتر و بنیشتر تحنیس خطی است و در نسخه علیشیر رجمه بجای ز زنبور چو زنبور
و بجای بد بل کلمه تر قیست و بنیشتر اول بجای دوم بنون است و غوغا اینجا بمعنی بر بدین زنبوران گفته چنانچه ملخ پرنده انبوه را هم غوغا گویند
و هم بنیشتر الفظ مرکب بمعنی کسی گفته که در نیشتر زدن موافق زنبوران باشد پس هم بنیشتر در مصراع ثانی خبر ثانی سپاهست یعنی سپاه سکندر مانند
آن زنبوران یکجا بود که پریده نمانند بلکه زیاده تر از زنبوران بود و لشکر تر در هجوم و نیشتر زدن از زنبوران گزنده هم بنیشتر بود انتهی کلامه و
نسخه اولی صحیح و واقعیست هم نشان جسته بود از درفش بلند + که ماند از فریدون فیروزمند ش نشان اینجا بمعنی علمست که بر وی بیرق بندند
یعنی علامت شارح گفته و جستن طلب داشتن و مصراع ثانی صفت درفش است ای علم سکندر جهته سیاری و ظفر یافتن و نشان جمع کرده ای
همراه خود بر سر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود و بدست سکندر رسیده چنانکه علیشیر نوشته بر تقدیکه افشاه سازنده بود و دارا دوستدار نواز نده بود

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن می آید بچون خار واقع است خلاف ظاهر است چه برآید دال بر
استقبال است نه بر حال هم تو سرو نوی خصم بید کهن ؛ کجا سر کشد بید با سرو بن ش بیان دال دارد است
بر کینه سوزی دارا و کشتن او و بید بمعنی بید کهن و سرو بن بمعنی سرو نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهر است
ای بید کهن کجا برابر کرده با سرو جوان که از بن برخاسته است و بید ایهام است بکتاب دین آتش پرستان
و سرو نو ایهام بحدوث پادشاهی سکندر که قوی دین است هم کهن باغ را وقت نو کردن است ؛ نوان
را حساب در وکردن است ش کلمه را علامت وقت است ای وقت باغ و کذا کلمه را ثانی علامت
اضافت حساب نبوان است نوان بالضم جمع نو بالضم ای کهنگان و دِرو بمعنی قطع یعنی اکنون باید
که وقت باغ عالم را بسلطنت نو و تازه کنی خویش و حساب درختان کهن را قطع سازی و دارا بکشی
چه او بید کهن است و زیب باغ را نشاید کذا افیده و آنچه شارح نوان بفتح نوشته معنی چنین کرده است
که اکنون وقت آنست که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد بریده درخت نورسته بجای آن نصب
کنند آنگاه راست آید که مصراع ثانی تفسیر اول را و در و اسم ضمیر راجع بباغ باشد فافهم و النصف و بر
معنی اول هر دو مصراع مستقبل است در اوای مقصور چه نو بالضم و تا کوزه خمیده و لاغر است کحافی الفتحی
و شرفنامه هم بدیبای این دولت تازه عهد ؛ عروس جهان را برآرای مهد س بسلطنت تازه خود
که مانند دیبا زیبا و تازه است عروس جهان را زیب بخش که او کهن شده است پس را در مصراع ثانی علامت
اضافت مهد است بعروس جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان است نه از دارا
چنانکه شارح نوشته هم بداندیش تو هست بید او گر ؛ به پیچد رعیت ز بید او سر ش ای رعیت او از و
سر تافته بوقت جنگ دشمن او شده بجانب تو آید چنانکه هم نباید سر اسیدنت ز انکسی ؛ که دارد هم ز خانه دشمن
بسه ش خانه ثمر و ملک دشمن همان رعیت رنجیده از ظلم هم قلم در کش آئین بید او را ؛ کفایت کن از خلق
فریاد رای ش ای دارا مکبش تا رسم ظلم او در ایران محو گردد و فریاد رسی را پیشه خود کن تا رعیت دارا از زخم بیداد ظلم او
بس کند هم ز خصم تو چون مملکت گشت سیر ؛ به خصم افگنی پای در نه دلیر ش ممالک خلائق ایران و سیر بمعنی ملول
و سته نابنده از فرمان دارا و پای نهادن در آمدن در جنگ خصم هم تنوری چنین گرم در بندنان ؛ ره انجام را گرم تر
کن عنان ش ره انجام اسب سواری و گرم کردن عنان اسب را برانگیز و بدو را بتران و مصراع اول تمثیل است
هم کجا شاه را پای ما را سر است ؛ ولی کو کزین داوری برد دست ش کلمه را اول علامت اضافت پای
بشاه است و ثانی علامت اضافت سر بما و این داوری اشارت بسر نهادن بر پای شاه ای هر جا که
پادشاه است آنجا سر ماست و آن کدام دل سیاهیانست که ازین سر نهادن بردرد یعنی دور و بیفرمان

چگونه کنم که تمام نالائق است کذا افید م تبرسم که اختر بدین طیرگی ❊ بداندیش مارا دهد چیرگی ش علت بیداد
ورهزنی چگونه کنم است وطیرگی بدفالی وچالاکی ای این رهزنی بکیان نمیکنم زیرانکه می ترسم که طالع من بدین چالاکی ای
آهنگ برقتل نسل کیان که ظلم محض وبیموجب است بداندیش مرا که دارا باشد چیرگی وغلبه دهد وکام بخرابی رسد زیرانکه هرکه
بیموجب باکسی قصد خرابی کند طالع او دشمن او شود واو را خراب سازد کذا افید پس از اختر وطیرگی اختر طیرگی سکندر را
است نه اختر دارا وطیرگی او که بلند طالع است وبموجب بر سر سکندر لشکر کشیده است کما هو بموجب ازان فرموده است
که صلح وداون خراج بدارا بدستور قدیم هم ممکن بودم چه تدبیر باشد درین رسم وراه ❊ کزو کار بر مانگردد تباه ش
این رسم وراه پیش آمدن بدارا بوجهیکه نه نام ما بنامردی برآید ونه بموجب بروی ظلم رسد پس تباه شدن کار شامل است
نامردی را وهم بیداد وظلم را هم باندیشه خوب ورای صواب ❊ پدید آورید این سخن را جواب ش این سخن صلاح پرسی
از شما هم جاندیده پیران بیدار هوش ❊ جو گفتار گوینده کردند گوش ش جاندیده صفت اول پیران است
گفتار گوینده صلاح پرسی سکندر را هم پیاسخ گشادند یکسر زبان ❊ دعا تازه کردند بر مرز بان ش ای بر سکندر
شاه روم هم که بر سریر بادان همایون درخت ❊ که نامش بلند است نیروی بخت ش درخت کنایه از سکندر که
عالی نام است وقوت بسیار بس قوی قوت وپر زور است م تاج وبتختش جهان تازه باد ❊ سر خیم وتاج
دروازه باد ش تاج وتخت سلطنت عالم که موجب خوبی رعایا است تاج دروازه باد ای گشته با او چه رسم شاهان است
که چون دشمن را بکشند سر ش را بدروازه شهر خویش بیاویزند هم همه را ای او هست چون وین درست ❊ درستی چه باید
نمایا زجست ش ای را ای تو هیچون تو که اسلام است همه قوی است از نادرستی کار خود چه طلبی م ولیکن فرمان
او نگذریم ❊ بجز زاه فرمان او نسپریم ش ای جواب گفتن ما را گزیر است که از فرمان شاه کسی سر تابی نکنند م
چنان در دل آید جاندیده را ❊ همان زیرکان پسندیده راش جاندیده ارسطو وزیرکان دیگر حکما که نزد تو
پسندیده اند م که چون کینه ورشد دل کینه خواه ❊ بر خار وخشت برآید زراه ش دل کینه خواه دل دارا شاه و
مصراع ثانی جزاء شرط وخار وخشت آزار وخراش که موجب پریشانی خاطر است وازراه راه دارا مراد است
که بموجب لشکر کشیده آمده است پس این بیت جواب صلح است یعنی با او صلح نباید کرد زیرانکه چون دل دارا
در بارهٔ تو کینه ورشده است هیچکاره ازوی در بارهٔ ما بینکی نخواهد شد بلکه همیشه بما ازوی همگی آزار وخراش خواهد رسید
پس صلاح اینست که هم تو نیز آتش کینه بر فروزه که فرخ بود آتش کینه سوزش آتش کینه همان کینه در بارهٔ دارا
وآتش کینه سوزان کینه که کینهٔ دشمن را برهم زند یعنی با دارا جنگ کن زیرانکه آتش کینه تو در حق وی که کینه را
برهم زند وبخرابی کشد مبارک است که التکبر مع المتکبرین واقع است کذا افید وشارح که این بیت را جزای
چون گفته ومصراع ثانی بیت اول را معطوف بر مصراع اول آن نموده واز خار وخشت لشکر دارا را

سکندر چو دانست کان تندمیغ ❊ بتندی برآرد همی برق تیغ شتابی دارا بیک شتاب تر بر من تاخت خواهد آورد
چنانکه ابر بهمن همی برق اندازد برق تیغ ای تیغ جنگ هم فرستاد تا لشکر از هر دیار ❊ روانه شود بر در هم
شهریار شش ای عساکر همه دیار نزد من فراهم آیید و استعداد جنگ کنید هم ز مصر و زافرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس شش شاه روس اول با سکندر موافق بود و هر دو بیکدیگر کمک میفرستادند چون سکندر
بحد چین رسید شاه روس مخالف شده در ممالک سکندر غارتگر گشت و عاقبت بجنگ سکندر برخاست
چنانکه در آخر کتاب است کذا افاده میر علی شیر و اختاره مولانا رحمهما الله تعالی هم چو انبوه شد لشکر بیکران ❊ عدد
خواست از نام نام آوران ❊ شش هزاران لشکر که بهادر بودند هم خبر دادند عارض که ششصد هزار ❊ برآمد دلیران مفرد سوار
شش ششصد هزار شش لکهه مفرد سوار آنکه بهادر یکه یکه باشند و تنها بر دشمن تازند هم چو شد ساخته کار لشکر
تمام ❊ یکی انجمن ساخت بی رود جام ❊ شش کار لشکر جمع کردن عساکر همه دیار و شمردن آنها هم نشستند
بیدار مغزان روم ❊ بمهر ملک نرم کردند موم شش مهر ملک فرمان سکندر و موم کنایتست از دل ای همه منقاد فرمان
او شدند تا هر مهر حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان بنقش آن پذیرا گردد هم شه از کار دارا و پیکار او ❊ سخن راند
پیچنده در کار او ❊ شش کار دارا عبارت از تندی بر آمدن بملک سکندر که بقصد جنگ آمده بود و پیچنده در کار او حالت
از فاعل رانده ای از تندی دارا سخن گفت یاران دولت بحالیکه متردد بود در کار او که عبارت از صلح و جنگ است
بدار او این مشورت از راه دانش و کمال عاقبت اندیشی و استطلاع حال ارکان دولت است چنانکه طریقه هر شمندانست
و گرنه فی الواقع بر جنگ مستعد شده بود هم چنین گفت کان نامور شهریار ❊ کمر بست بر جستن کارزار
شش ای دارا بر طلب جنگ از من کمر بسته است و خواه نخواه مستعد کارزار من است هم چه سازیم تدبیر ش
از صلح و جنگ ❊ که آمد بآویزش اینکار تنگ شش ای کار جنگ او بما بس نزدیک رسیده است
که اینک بیکدیگر می آویزیم کذا افاده مولانا رح پس آویزش بمعنی آویختن و ستیزه است نه بمعنی معلق بودن
کار جنگ و صلح که اینمعنی در اینمقام مناسب نیست بحالا یخفی هم اگر بر نیاریم تیغ از نیام ❊ بمردی ز ما
بر نیارند نام شش ای در صورت ناکردن جنگ با دارا در عالم بنامردی مشهور شویم هم و گر تا بدستم
از تاجور ❊ بپیداد او خود بسته باشم کمر شش ای بر خود ظلم کرده باشم زیرا نکه اگر من هم کیانرا که از ملک بیرون
کنم ❊ من این رهزنی با کیان چون کنم شش کیان شاهان ایران که از قدیم تاجور آمده اند اما اینجا نسل کیان
مراد است چه در آن زمان از جمله کیان غیر دارا شاه کسی نمانده بود پس کیان بحذف مضاف است
ای بادارا که از نسل کیان مانده است و خبر مبتدا بتقدیر رهزنی که بمصراع ثانی است اینجا مخذوف است
ای نسل کیان را که من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن بر خود

ش قیامت انبوهی آدمیان هم بنود آگه اسکندر از کار راه ش که آرد قیامت به پیکار او ش دگر گنبذه از
گنبذه کشی دارا قیامت لشکر انبوه او هم رسیدند زنهاریان خیل خیل ش که طوفان بدریا در آورد سیل ش زنهاریان
فریاد کنان خیل خیل ای بسیار گروه و طوفان لشکر دارا که بی شمار بود و دریا عبارت از شهرستان آن
فریاد کنان که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدریا بملازمت طوفان هست که آبش دریا را بجوش آرد
و سیل آوردن درآمدن و رسیدن هم شبی خون دارا در امد زراه ش زپولاد پوشان زمین شد سیاه
ش شب خون تاخت مطلق و غارت و پارسیان گاهی بیاورد خواهند زراه ای از راه شهریاری
و این بیت بیان طوفان هست و یا علت خرابی آن دریا و هم پیرو هندهٔ گفت بدخواه مست ش
شب و روز غافل شد آنجا که هست ش پیرو هندهٔ بمعنی جاسوس نیست بلکه یکی از سپاه سکندر
مراد هست که دانا و واقف از حال دارا بود و بدخواه مست دارا که مست و مستعد بدخواهی سکندر بود
گذا افیذه آنکه فی الواقع مست شراب است اما میتواند که پیرو هندهٔ در هر دو بیت بمعنی جاسوس باشد چنانکه
مدلول لفظ است هم بروشاه گر یکشبی خون کند ش زملکش همانا که بیرون کند ش یکشبی خون اینجا بمعنی تاختنی
که در شب باشد زملکش ای از ملک خود که نزدیک بجنگ تو آمده است ای بیک تاخت که در شب بروی کنی بدرستی
که او را از ملک خود باز گردانی و هزیمت دهی هم سکندر بخندید و داد ش جواب ش که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ش ای من کآفتاب صفت هستم در شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از آمدن من اهل عالم را آگهی
خواهد شد گذا افیذ چنانکه گفت هم ملک را بوقت عنان تافتن ش بذردی نشاید صف یافتن
ش ملک بادشاه مطلق عنان تافتن تاخت آوردن بر سر دشمن هم پیرو هندهٔ دیگر آواز کرد ش
که دارا نه چندان سپه ساز کرد ش که آنرا شمردن توان در قیاس ش کسانیکه هستند لشکر شناس ش
ش لشکر شناس عرض بیگی و بخشی سپاه ای دانا دیگر سکندر را بر خلاف دانا اول از بسیاری لشکر
دارا خبر کرده ترسانید هم سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ش کند همه صد گاو را بر زمین ش ای لشکر دارا پیش
ما تند گاوان اند که بیک ضرب تیغ من همه چرا از ایشان ریخته شود چرا از ایشان می ترسانید مرا هم یکی گرگ
را لوبو و خشمناک ش زبسیاری گوسپندان چه باک ش تمثیل دیگر هم سپه را جوابی چنان ارجمند ش
پسند آمد از شهریار بلند ش ای این جواب بتمثیلی همه لشکرش را پسندیده و مستعد داشتند هم خبر
گرم تر شد همی هر زمان ش که آمد بروم از دهائی دمان ش هر ساعت بساعت و مصراع ثانی بیان
خبر لشکر دارا اینک بروم می رسد از دهای دمان دارا غضبناک چه دمان بفتح دال بمعنی
تند و سخت جمله و غضبناک هست چنانکه پیل دمان و مار دمان و بحر دمان کذا فی المؤید

شتاب و ایهام بروشنی آن شراب پس اگر هم من او را خورم دلفروزی بود و مرا او خورد خاک روزی بودش
خوردن سالک مر شراب بیخودی را عبارت از زنده ماندن اوست در بیخودی و مطالعه جمال حق علی الدوام
و خوردن بیخودی مر او را عبارت از مردن اوست دران بیخودی که تاب آن نیارد و جان دهد پس دلفروزی
بمعنی فرخندگی حال است و خاک روزی شدن بمعنی مردن یعنی در هر دو صورت مر فائدهٔ تمام است خواه ان
شراب را بخورم و زنده باشم و خواه او مرا بخورد و بمرگ رساند چه وصول تمام بخداوند مر سالک را بعد از مردن
اوست که این جسم خاکی مر او را حجابست گذا افبد و انچه علیشیر بمتابعت میر علیشیر گفته که روزی شدن خاک
عبارت از مرتبه فنا فی الله و بیخودیست غیر ظاهر است چه از شراب خود فنا بیخودی مراد است پس ثمره آن خوردن
آن امری دیگر باشد فافهم آری میتواند که مصراع ثانی عبارت از مجذوب شدن باشد چه بنصیبهٔ اهل الله پس از فنا
و استغراق دو چیز است که یا باز بعالم صحو آیند و تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند ایشان
را مجذوبان گویند و الله اعلم **ترتیب کردن سلطان سکندر مر لشکر خویش را برای خراب کردن دارا شاه م**
چه نیکو متاعیست کارآگهی ؛ کزین نقد عالم مباد اتهی ؛ ش کارآگهی آگاه بودن
از حال گذران خود در عالم دنیا و نگهداشتن وجه معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می آید و این
نقد همان کارآگهی که بمشابه نقد و متاع نافع است م زعالم کسی سر برآرد بلند ؛ که در کار عالم بود هوشمند ش
ز عالم ای از اهل دنیا و کار عبارت از گذران یعنی هر که معاش خود را در عالم با هوش کند در عالم سر بلند شود و
همیشه خوش باشد پس هوشمندی درین معاش نگهبانی سامان خود است تا بوقت حاجت عاجز نشود م
به بازی نه پیماید این راه را ؛ نگهدار راز دز دنبگاه را ش بیازی ای بغفلت از عاقبت خود این راه روشن
گذران عالم و مصراع ثانی تفسیر اول است و دز دمعنی غار تگر مطلق که مال را خراب سازد تا شامل باشد خرج
بی اندازه را که آن هم متلف اسباب معاش ست م نینداز دآن آلت از بار خویش ؛ کز و روزی آسان کند کار
خویش ش آلت همچون سوزن و پرویزن و تبر و کارد و مانند آن و کاف صله و بیان آن کلمه م میفگن کول
گرچه عار آید ت که هنگام سر ما بکار آید ت س میفگن ای در تابستان و کول بضمتین و کاف پارسی نوعی
از پشمینه که درویشان دارند و قیل گلیم کهنه و یا دلق صد پاره م خزی بر کریوا ز سر ما بمرد ؛ که از کاهلی جل با خود
نبرد ش تمثیل انداختن گول است کریوه پشته بلند و خری بیاء موصوله و یاء وحدت و کاف صله آن و یا
برای علت و جل بالضم آنچه بالای ستوران اندازند برای دفع سرما م گذارندهٔ شرح شاهنشهی چنین داد
پرسنده را آگهی ؛ ش گذارنده خواجه علیه الرحمة و پرسنده سامع این قصهٔ شاهنشهی یا دشاهی و کارآگهی او از
حال عالم و مولانا فرموده که این کلمه بیای صفت شرح باشد ای شرح شاهانه سکندر شاه که دارا چو لشکر ما رکشید ؛ بگفتی که آمد قیامت پدید

مصراع ثانی صفت عساکر آن دیار هم سپاهی بهم کرد چون کوه وقاف ❊ همه سنگ فرسای و آهن شگاف ش
ای دارا شاه از عساکر مذکوره سپاهی را گرد آورد و فراهم کرد که چون کوه وقاف بس قوی و محکم بود و همه بر زور
که سنگ را نعل اسپان میضر سودند و آهن را به تیغ و مانند آن میشگافتند م چو عارض شماری سپاه برگرفت ❊
فرو ماند عقل از شمردن شگفت ❊ ش عارض عرض بیگی و شمارنده لشکر ای عقل عارض در ان شمردن حیران شده
و متعجب ماند تا آنکه حساب همه را بگذاشت و محض بهادران را بشمردم زجنگی سواران چابک رکاب ❊ نه صد هزار
آمدند حساب ش چابک رکاب استوار کار سوار و یا چالاک ست چنانکه در جهانگیری رکاب بمعنی اسپ سوار
آورده است اندر تفسیر یاء نه هست ای بهادران لشکر دارا در حساب عارض نه صد هزار پدید آمدند م جهان
جوی چون دید کز لشکرش ❊ همی موج دریا زند کشورش ش ای کشور دارا پر لشکر شده همچون دریا موجزن
گشت م سپاهی چو آتش سوی روم راند ❊ کجا او شدان بوم را بوم خواند ❊ ش چو آتش سوزنده و خرابی
کننده و مصراع ثانی تفریح است و بوم اول بمعنی ولایت و شهر آبادانی و بوم ثانی بمعنی ویرانه که لازمه چنین است
چه جائی که بوم نشیند و آواز کند انجا ویران گردد ای دارا بآن لشکر بر جاکه در شهرهای آمزاه می رفت
آنجا خراب و ویران شدم بارمن درآمد چو دریائی تند ❊ صبا را شد از گرد او پای کند ش ارمن بکسر همزه
نام ولایتی است در کوه کاه بر یشم ارمنی بدو منسوب است چو دریاء تندای تیز و شتاب که لشکرش هوای پر گرد شد
و صبا هم بگردش نرسید م زمین بر زمین تا باقصای روم ❊ بجوشید دریا بلرزید بوم ❊ زمین بر زمین منزل منزل
بجوشیدای از کثرت خوردن سپاه و اسپان آب دریا خشک شد و از بسیاری بار افواج زمین راه بلرزید و تاب برداشت
آن لشکر بنا و روم علف در زمین گشت چون گنج گم ❊ زنعل ستوران پیکار سم ش ای از سبب کوفت
اسپان تیز سم گیاه هر زمین نایاب شد و همگی پامال گشت چه پیکار هم بهاء تشبیه و کاف عربی اسپی را گویند اسم و اند پیکار
تیز سخت تیز شد گذا فی المؤید مولانا از شامل آورده که پیکانه سم بیاء پارسی و کاف تازی اسپیکه سمش پیکانه باشد و در
شرح علیشیر است پیکانه سم و آنکه تیز سم باشد چون پیکان و آنکه پیکانه سم بیاء تازی و کاف پارسی بمعنی سم اسپ
پیکانه دستور دشمن گفته اند که یکبار گی گیاه خراب میسازد بخلاف اسپ و طنی که بتدریج میخورد و خراب نمیسازد
بی اصل است اری بعضی نسخ پولاد سم دیده شدم پی شاه گر آفتابی کند ❊ بهر جاکه آید خرابی کند ش این بیت
تصدیق مضمون سابق ای ری در سواری متاهان خرابی ملک است آفتابی نور بخشی و آبادی کشوری اگرچه قدم
شاه که مانند آفتاب است بر عالم طلوع کند و بقصد آبادکردن سیر کند بهر جاکه آید ویرانه سازد چه جای آنکه بقصد خرابی آمد کند
کند کما قال الله ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها م بیاساقی آن را دق روح بخش ❊ بکام دلم در فشان چون درش
ش رواق بفتح و او شراب صاف کنایه از بیخودی خالص از هوشیاری روح بخش زنده سازنده دل عارف چون درخش ای

م همان گوی را مرد هیئت شناس ❊ بشکل زمین می نهد در قیاس ش هیئت شناس حکیم را هیئت و اوضاع فلک
عارف بود ای منکه هیئت دان هستم و هم بر حکیم همین گوی فرستاده را بشکل زمین بینگار دچه زمین کروی شکل است و هم زان
هیئت بوقت تعلیم شاگردان گوی مدور از چوب و جز آن بدست میدارند و انرا کره گویند که بدان وضع بروج و منا
کو اکب بفهمانند م چو گوئی زمین شاه ما را سپرد ❊ بدین گوی خواهم زان گوی برد ش بدین گوی برد ای بسپردن
گوی زمین بمن که ازین فال میخزد و گوئی بردن سبقت کردن و غالب شدن م چو زینگونه کرد آن گذارش گری
بگنجد در آمد دران داوری ❊ ش فاعل کرد سکندر روان گذارش گری فال مذکور در جواب گوی و چوگان بگنجد در آمد
ای بجواب پرداخت آن داوری مقام عرض پیشکش تمام که در آن گنجد بسیار هم بوده هست م فرو ریخت گنجد نصف سرا
طلب کرد مرغان گنجد ربای ش بیان بگنجد در آمد م بیک لحظه مرغان در آن تاختند ❊ زمین بر ز گنجد بپرداختند ش
زمین را ای صحن سرای را خالی کردند و همه دانه گنجید بیک لحظه بخوردند م جوابیست گفتار دین رهنمون ❊ چو روغن کز
گنجد آید برون ش درین ای در خوراندن گنجد دارا شاه رهنمون راه نماینده بحقیقت خود صفت جواب است و مصراع
ثانی صفت ثانیه ادای بگفت که درین خواندن گنجد دارا جواب روشن و صریح ست اورا چون روغن صاف
و چرب و پخته که از فشردن گنجد بر آید و حاصل جواب روشن آنکه م گر لشکر از گنجد انگیخت شاه ❊ مرا مرغ
گنجد خور آمد سپاه ش از گنجد ای از قیاس گنجد بینگار و به بعضی نسخ لشکر گنجد با ضافته است ای لشکر که بقیاس این
گنجد هست و را ء مر علامت اضافت ای سپاه من م پس انگه فقیر بی سپندان خورد ❊ بپاداش گنجد بقاصد سپرد
ش سپندان بالضم و قیل بالکسر دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که اورا اسپند هم گویند و پاداش عوض
اختیار سپند خورد از جهت تلخی اوست که مرغان اورا کم خورند پس درآن اشارت هست که لشکر تو لشکر مرا زبون
نخواهد کرد بلکه امر بعکس خواهد بود م کشته گر گشد لشکری زان قیاس ❊ سپاه مرا هم بدینسان شناس
ش زان قیاس ای بقیاس گنجد بسیار بدینسان ای بمثال سپندان خورد تلخ مزه م چو قاصد جوابی چنین دید سخت
بپشت خر خویش بر بست رخت ش ای باز روانه بدارا شده بپشت خر برای تحفیر ست م بدارا رساند از
سکندر جواب ❊ جوابی گلوگیر چون زهر ناب ❊ س جوابی بدل ست از جواب اول گلوگیر چیزی که گلوی خورنده
بدان بسته شود و نفس بتنگی برآید م برآشفت زان طیرگی شاه را بد که حجت قوی دید بدخواه را ش زان
طیرگی ای از جواب سکندر که غضبناک بود و یا از بد فالی مذکور شاه دارا و مصراع ثانی علت آشفتن شاه
حجت دلیل غلبه در جنگ و فاعل برآشفته دید قاصد ست و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر ❊ م
جهاندار دارا دران داوری ❊ طلب کرد زایرانیان یاوری ❊ ش آن داوری جنگ کردن بسکندر م
زچین و زخوارزم و غزنی و غور ❊ زمین آهنی شد ز نعل ستور ش کلمه از متعلق بیت لاحق و

از راه دور فرزنده شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی بزودی آماده عرض پیغام شد چنانکه از لاحق می آید
کذا افید چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه روم خوش آمد و یا از حسد بارگاه او گرم مزاج شد م سر افگنده در پای
بندگی ؛ نمودش نشان پرستندگی ش سر افگنده حال است از فاعل نمود که قاصد باشد و در پایهٔ بندگی ظرف مستقر است
و آن عبارت از موقف عرض بندگان و تشین راجع به سکندر و پرستندگی تسلیم کردن و نشان پرستندگی عبارت
از نهادن دست بر سینه و سر یعنی بحالیکه در موقف عرض سر افگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوس
بجا آورد م نخستین گره گز سخن باز کرد ؛ سخن را بچربی سر آغاز کردش راه علامت اضافت سر است
بسخن و سر سخن ابتداء گفتار و چربی نختگی کلام در ادای و یا چاپلوسی و شیرین زبانی م که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند س بیان چربی سخن است فرمانده ان شایان عالم حاکم جان تمام عالب که جان
مردم هم محکوم ایشانست م چه فرمایدم شاه فیروزرای ؛ که فرمان فرمانده آرم بجای س ای خصت خواستن
قاصد است از سکندر که شاه فیروزرای از و عبارتست و فرمانده از دارا شاه م سکندر بداند است کاین عذر خواه
پیامی درشت آرد از نزد شاه ش ای از دارا م به پیغاره گفتا بیاور پیام ؛ پیام آور از بند بکشاد کام ش پیغاره
بفتح باء پارسی و یاء مثناه تحتانی و عین معجمه سرزنش و طعنه اینجا تندی مراد است پیام آور قاصد مذکور از بند
بکشاد کام بکاف پارسی روانشد به نگاه خویش که دور افتاده بود کذا افید چنانکه از بنیاورد هم می آید و آنچه در
نسخهٔ شارح بگشاء کام واقع است و معنی چنین گفته که سکندر او را گفت که پیام بگذار و کام زبان را
از بند بکشاد بگوی مستلزم تکرار است فافهم م تا عیبکه در بنگه خویش داشت ؛ برآورد یکیک فرا پیش داشت
ش متاع همان گوی و چوگان و فیقر کنجد و بنگه مختصر بنگاه جائیکه رخت نهند فرا پیش ای در پیش کنده م چو اورد پیش
سکندر نهاد ؛ به پیغام دارا زبان برگشاد ش آورده م چوگان و گو اندر آمد نخست ؛ که طفلی تو با بازی
بدین کن درست ؛ ش ای اول از راز و کیفیت چوگان و گوی سخن گفت که تو طفل مستی ترا این بازی
لائق است نه جنگ با من م و گر آرزوی بتر آید ؛ ز بیهودگی دل بدرد آید ش همان آرزوی چنگ
با من که در زعم دارا روز نبرد کردن سکندر با او بیهوده کاری بود و بدرد آمدن دل بمعنی دل تنگ شدن آن
آرزوی بنرد بدرد دل تو زور آرد و خواه مخواه ترا بر جنگ من برانگیزد بس مصراع ثانی عطف است بر اول
و جزاء شرط این که م همان کنجد ناشمرده فشاند ؛ کز این پیش خواهم سپه بر راندش ای سپاه من
زیاده است م سکندر جهان دار و هوشمند ؛ درین فالها دید فتح بلندش این فالها پیشکش مذکور
م مثل زدکه هر چه آن گریزد ز پیش ؛ بچوگان کشید توان سوی خویش ؛ مگر شاه زان داد چوگان بمن ؛ که تا زو
کشم ملک بر خویشتن ش ملک ای ملک دارا از وی بگیرم که این چوگان وی در بارهٔ من این فال ها وی نماید

که این بهتر است از دادن زر و مال هم بین پایگاه مرا تا کجاست ❊ بدان پایه باید زمن مایه خواست ش یعنی
از من هدیه و امداد شایان است نه خراج هم مینگیر مقنه میفروز کین ❊ خرابی میاور بابران زمین ش ای برزمین
ایران هم ترا ملک آسوده بی داغ و رنج ❊ مکن ناسپاسی دران مال و گنج ❊ ش بیداغ و رنج بی خرج و مشقت
که مستوجب شکر است هم مشوران بخود کامی ایام را ❊ قلم درکش اندیشهٔ خام را ش مشوران آشفته و پراکنده
مکن ایام و روزگار خود را بخود کامی و هوای نفس اندیشه خام خراج طلبی که ازشان دور است هم زمن انچه
برنایدت آن مخواه ❊ چنان باش با من که با شاه شاه ش برنایدت ای حامل نشود ترا هم فرستاده
کاین داستان گوش کرده ❊ سخنهای خود را فراموش کرده ش ای بقیه سخنهای دارا شاه که دول دهشت و تمام
ادای آن نکرده بود فراموش کرد ای عرض نکردم سوی شاه شد داغ بر دل کشان ❊ شتابنده چون برق آتش فشان
ش ای بسوی دارا باز رفت بحالیکه دلسوخته و متاسف بود و آتش فشان صفت هم فرو گفت پیغامهای درشت ❊
کز و سرو بن را دو تا کرد پشت ش کز و ای پیغامهای سخت صفت پیغامها است و سرو بن کنایه از دارا که شوکت بزرگ
داشت و از پیغامها اندوهگین گشت اما مولانا سرو واقعی ساخته که استقامت قامت لازم اوست ای چنان سخت پیغام
بود که سرو واقعی نیز بنشیدن آن دو تا گردید هم چو دارا جواب سکندر شنید ❊ یکی دور باش از جگر بر کشید ش دور باش
معروف و نیز بمعنی آه آمده اینجا دم غضب و افسوس مراد است هم که بی سکه راچه یارا بود ❊ که هم سکه نام دارا
بود ش بی سکه بیقدر و بیوقار کذا فی الرشیدی و یارا توان و طاقت و کاف اول بیان گفت محذوف و کاف
ثانی بیان یارا و هم سکه برابر شوکت هم بتندی بسی داستان یاد کرد ❊ کز و شد نیو شنده را روی زرد ش
ای در حق سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که ازان اهل محفل را ترس و هیبت رسید هم بخندید و گفت اندران زهر خند ❊
که افسوس بر کار چرخ بلند ش زهر خند خندیدن بغضب نه خندهٔ خجالت کما قیل هم فلک بین چه ظلم آشکارا کند ❊
که اسکندر آهنگ دارا کند ش ای قصد مقابله دارا کند هم سکندر نه گر خود بود کوه قاف ❊ که باشد که با من شود هم مصاف
ش گر خود اگرچه وگه اول کدامیست بهم مصاف مقابل هم چنان پشه را پنجهٔ عقاب ❊ کم از قطره دان پیش دریای آب
ش پشه سکندر پیش دریای آب صفت قطره و آن خطاب اهل محفل خود هم سبک قاصد پیر ابدرگاه او ❊ فرستاد و شد چشم
بر راه او ش ای منتظر بازآمدن قاصد شد هم یکی گوی و چوگان بقاصد پیر ❊ قفیزی پر از گنج بنا شمر ش قفیز پیمانه ایست دوازده
صاع و ناشمر بسیار هم در آموختش راز آن پیشکش ❊ بدان تعبیه شد دل شاه خوش ش پیشکش همان قفیز گنج و گوی و چوگان تعبیه
آراستن و آماده کردن پس بدان تعبیه بمعنی آماده کردن آن پیشکش است کذا افیده و شارح تعبیه بمعنی اشارت پوشیده گفته
که دارا بقاصد راز آن پیشکش فهمانیده بود چنانکه بیانش می آید هم سوی روم شد قاصد تیز کام ❊ ز دارا پذیرفته با خود پیام
ش روم ای شاه روم تیزگام صفت قاصد مصراع ثانی حال از هم ز ره چون درآمد بر شاه روم ❊ فروزنده شد همچو آتش ز موم ش ز راه آمدن

ای بسان دشنام

بنا رسیدن خراج قدیم بدارا از خاندان فیلقوس هم زگردن کشی برمیاور نفس ؛ ز تشمشیر با من سخنگوی و بس ستر
گردن کشی غرور شوکت شاهی ایراد ای سخن به تهدید و با من مگو و بجای آن سخن شمشیر کن یعنی اگر میتوانی با من در جنگ
مقابله کن گر تیغ زن هستم هم ترا آن کفایت که شمشیر من ؛ نیارد سر تخت تو زیر من شعر ای ترا بجای خراج قدیم انقدر
بس عمیت است که شمشیر من از تو تخت بگیرد و ترا نمی آزارم هم چو من پارکابیکه بر داشتم ؛ عنان جهان بر تو بگذاشتم شعر
پارکابی بمعنی تاخت آوردن و جهان کنایه از ایران بگذاشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق در مقام ساختن
آئینه از آهن چنین فرموده است هم نمایش یکی بود بگذاشتنش یعنی و نیز ترا انیقدر کفایت است که از هنگامیکه بر جهان
تاخت را بر انگیخته و برداشته ام ترا بیازردم و بر تو تاخت نیاورده ام و عنان ملک از دستت نبرده بوده ام بلکه بر تو مسلم
داشته ام کذا افید بانیمعنی بیت لاحق متنزل است ازین جواب باصوابی مطابق شوکت سکندر است و شارح توجیه دیگر
نیز آورده که پارکاب بمعنی اندک زمین است که مقدار یک میدان باشد و برداشتن بمعنی اختیار کردن ای من بسبب
ادعای تو جزیره روم را که نسبت بمالک فراخ تو اندک زمین است اختیار کرده ام عنان تمام جهان را بر تو مسلم داشته ام
واز تو نربوده ام انتهی کلامه بر نیمعنی بیت لاحق تفسیر نیست و به بعضی نسخ که نگذاشتم بنون نفی دیده شد
سهو ناسخان است و توجیه آن بانیمعنی که چون سواری کرده بر خصمان تاخته ام عنان لشکر خود را که بمنزله جهانست
بر تو رها نکرده ام تا ملک تو در تصرف من آید خلاف ظاهر لفظ جهانست اگرچه در معنی صحیح است هم تو با آنکه داری
چنان توشهٔ + رها کن مرا در چنین گوشه بستر چنان توشه خراج ایران و خزانه وسیع که ترا حاصل است هم بر انم
میاور که عزم آورم + بهم پنجگی با تو رزم آورم شعر بهم پنجگی برابری و مقابله کردن و رزم بتقدیم راء مهمله جنگ هم
بیکسو نهم مهر آزرم را + بجوش آورم کینهٔ گرم را شعر مهر و آزرم شفقت و مدارا و صلح هم مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بدیدم در اقصای زنگ شعر ای در نواحی زنگبار و یا سر حد آن که متصل است بنواحی مصر بیک
تاختن تا کجا تا ختم ؛ چه گردن کشانرا سر انداختم شعر ای بهادران زنگ را پامال کردم ستر کسی کار معانی و طوق و تاج
چو زنهاریان ئی فرستند خراج شعر طوق و تاج همان از معانی نفائیس گرانمایه طوق و تاج مکلل که سکندر پس از فتحابی بر ملک
بدارا فرستاده است و بعضی نسخ تخت و تاجست و اینهم درست که دران از معانی تخت مصمع هم بود زنهاریان و یونانیان هم زمن مصر
باید ز خواستن + سخن چون زری مصر از استن شعر مصر یا لکسر شهر بزرگ که جامع همه اسباب نعمت باشد و زر مصر نوعی از
خالص چنانکه زر مغربی گویند و تخصیص ان بملازمت ذکر مصر است یعنی از من سلطان عالیشان شهر و ولایت
بطریق جاگیر باید طلبید چنانکه رسم شاهانست اخلاص پیشه که شهریرا که بسند خاطر افتد از یکدیگر مبلطبند و در عطای آن تو من
کنند نه از خراجیکه از زبردستان میگیرند بلکه با من سخت زبانی بنا باید کرد و سخن پسندیده و آراسته باید فرستاد که موجب
اخلاص و صلح باشد و انچه علیشیر گفته که مصر بمعنی تیرمی چالاکی است توجیش انکه از من چالاکی در امداد معاونت خود با چنان

چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت هم چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته را یاد کرد + شش کذا افتاده نه آنکه قاصد او از تاریخ سلف چنین خبر داد و یا از سر کتابت یعنی از آنچه در نامه دارا درج بود چنین گذارش کردم که فیلقوس از گوهرین طوق و تاج + زیونان شدی پیش دارا خراج + شش ز یونان ای زیاد شاه یونان که فیلقوس بود و طوق آنچه در گردن انداز ند از زر خالص و آنرا بجواهر قیمتی مرصع سازند و این رسم سلاطین عجم است هم دران گوهرین گنج بن ناپدید + بدی خایهٔ زر خدا آفرید + شش گوهرین صفت گنج است ای گنج جواهر و متاع گرانمایه از هر گونه و بن ناپدید انتهایت و بیش از شمار صفت ثانیه اوست و دران متعلق بدی است ای در خراجیکه فیلقوس بدارا فرستادی آن گنج بسیار بودی چند خایه و بیضهٔ زر خدا آفریده هم بودی ای آن بیضهٔ زرین سر شتی و کانی بود که ازان بیضه ها ی زرین قدری بوزن چهل مثقال برآمدی و فیلقوس هر سال هزار بیضه زرین را در وجه خراج بدارا میفرستاد و فیلقوس دوازده سال ملک را نداانتهی کلامه و شارح نوشته که آن بیضه زرین از سر حد مصر پیدا شدی و نرم چون موم بودی و الله اعلم هم منقش یکی خسروانی بساط + که بیننده را تازه کردی نشاط + شش دیگر بیان دیگر نوع خراج است که دران گنج بودی و آن خراج هم بساط منقش لائق گستردنی شاهان بودی که بینندگان را از دیدن آن بساط نشاط تازه رسیدی ای بس خوشرنگ بودی و آن بساط را شادروان و جام خانه هم گویند هم چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته را یاد کرد + شش ای قاصد بعد از فرو شدن غصه سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای به تندی سخن گفت و خراج قدیم را بصورت مذکوره بیاد آورد و بزبان دارا درخواست نمود هم برو بانگ زد شهریار دلیر + که نتوان ستد غارت از تند شیر + شش غارت صیدی که در پنجهٔ شیر نر آمده باشد هم زمانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن مرغ کوخایه زرین نهاد + شش آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعمیر بمرغ زرین بودن او ست پیش دارا و هم بملازمت بیضهٔ مرغ گفته و شارح اینجا نوشته که داراب اکبر پس خود را از کمال محبت بنام خود موسوم کرده و لیعهد ساخت و بمرد و این دارا اصغر اتمام نیداد گر بود و درشت طبع و اکثری از اعیان مملکتش ازوی نفرت پذیرفته بسلطان سکندر مکاتبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند بنا بر آن سکندر پس از مدتی از دادن خراج پدر جواب داد تا آنکه قاصد دارا طلب آن خراج در رسید و سکندر گفت آن مرغ بیضه آور از بیغالم پرواز کرده بآشیانه عالم بقا رفته ست و مراخدا یتعالی شوکت زیاد ازو بخشیده است هم سپهران بساط کهن در نوشت + بساط دگر ملک را تازه گشت + شش چو افلاک گردش بطور دیگر نموده ست و آن بساط کهن را که بساط منقش خسروانی در خراج دارا بودی پیچیده و برداشته است و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته که بداد ان بساط مذکور است پس این رسم را بساط گفتن بملازمت آن بساط خراجیست که بدارا شاه باطوق و تاج میفرستادند هم هر سال گوهر نخیزد ز سنگ + گهی صلح سازد جهان گاه جنگ + شش مقصود و بیان مصراع ثانیست و مصراع اول تمثیل مقدم او ست و ایهام

۱۲ منه

۱ قوله زانکه تا صدا تا انجا یعنی اول خلاف ظاهر لفظا و معنی ثانی هم خلاف سیاق و چه قاصد دارا پیغام باقی گذارده است و نامه بدست ندا

و تخت بمعنی بادشاه عالیجاه ای در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگوے سخت کرده بود اما سخنهاے
بادشاهانه گفت و مانند ناخردمندان در حق دارا شاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کذا افید و در
نسخه شارح یکائیکه در مصراع ثانی چه واقع است یعنی سکندر رساعتے سخنان سخت و ناگفتنی یاد کرد و
خواجه خود میفرماید که خداوند تیغ و تخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشائسته را
در محفل بظهور آرد چنانکه از لاحق می آید انتهی کلامه اما نسخهٔ اولے صحیحه و مطابق شان سکندر است
که بیهوده گوئی از داب سلاطین نیست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن می فرماید
هم کرا در خرد راے باشد بلند ❊ نگوید سخنهائے ناسودمند شعرای بیهوده و دشنام نگوید و کرا بمعنی هر کرا
هم زبان کو بگرمی صبوری کند ❊ ز دوری کن خویش دوری کند شعر کو بکاف تازی مختصر که او بگرمی
در حالت غصه دل و دوری کن خویش بمعنی سخت زبانی که بتعزیر شرعی و یا حکامی آن زبان بریده شود
واز دهان آن مرد بیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری می کند و تحمل ورزد از دشنام احتراز
کند که دشنام قاطع زبان باشد این است مختار مولانا رحمه و شارح از دوری کن خصم گرفته ای آن
مر خود را وا رهاند و آلمال واحد و آنچه علیشیر گفته که آن زبان سخن نگوید که از آن دور شود از خاطر و یا مجلس
خلاف ظاهر و بیمعنی است و برین قیاس کن آنچه بعضے گو بکاف فارسی گفته ای زبان را بگو که بوقت
غصه صبوری کند و از سخن جدا سازنده اقربا و خود بعید باشد هم سخن گرچه او باز هازه بود ❊ نگفتن
هم از گفتنش به بود شعر این از سابق خود در ترقیست زهازه بکسر آفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جاے سخن بد است
که سخن شائسته هم ناگفته بهتر است کما ورد من سکت نجی ای هر که خاموش گشت از آفات بسلامت ماند
هم چه خوش گفت فرزانه پیش بین ❊ زبان گوشتین است تیغ آهنین شعر گوشتین صفت زبان چنانکه
آهنین صفت تیغ و کسره موصوفی که واب لغت پارسی باشد بهر دو جا محذوف است و کلمه است متعلق
تیغ آهنی یعنی زبان که در ظاهر گوشتین است در حقیقت تیغ آهنین است که گردن گوینده را میزند و قتیکه
بیهوده گوید چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه نیست تا اشارت
باشد بقول او که جراحات اللسان لها التیام ❊ ولا یلتام ما جرح اللسان ❊ چه مضمون این قول دیگر است و مضمون
مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر مراد است هم بنا شد بخود هر کسی مهربان ❊ که گوید هر انچه آید ش بر زبان شعر کلمه بر تفسیر باد
بخود است و مصراع ثانی صله کسی ای مرد فضول دشمن خود است که روزی از شومی زبان کشته شود و یا رسوا گردد
هم گذارنده پیرے کیانی سرشت ❊ گذارش چنین کرد از سر نبشت شعر کیانی سرشت آنکه از ایران شد و بنسبت کیانیان
دارد و سر نبشت خراج فرستادن فیلقوس پیش دارا شاه مقرر بود یعنی قاصد را که ادای کننده پیغام او بود در پیش سکندر از خراج قدیم

م چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ❊ شنیده سخن گرد با او روان شش پهلوان همان سکندر
و ضمیر او عاید بدو و آفرین و ثنا و تحسین م نزد دارا درود آورید شش نخست ❊ نداده خراج
کهن باز جست ش درود تحیه سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن است که بر فیلقوس
مقرر بود و سکندر اکنون از اداے آن ابا کرده است م که چون بود کز گوهرین طوق
و تاج ❊ ز درگاه ما برگرفتی خراج ش بیان باز جست است چون بود ای چه حال و چه باعث بود ترا
وقتیکه منع خراج ما کردی پس کاف کزو وقتیه است و از گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج
است و گوهرین بمعنی مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در ماسیاتی بیاید م ربونی چه دیدے
تو در کار ما ❊ که بردی سر خط بر کار ما ش در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت سر برزدن بیرون رفتن و خط
بر کار ما فرمان بردن پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم است م همان رسم دیرینه را کار بند ❊
کمن سرکشی تا نیائی ز بند ش رسم دیرینه همان خراج دادن م سکندر ز گرمی چنان برفروخت ❊
که از آتش دل بانش بسوخت ش شارح نوشته که سکندر از اتش غضب چنان سرخ شد که از گفتن سخنان اتش
مثال زبانش سوخته شد ای غضب باطن در زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق ابیات لاحقه آنکه
مولانا رحمه الله تعالی از گرمی گرم و سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که کمن سرکشی تا نیائی گزند و آتش
دل بمعنی غضب دل سکندر که بر چهره اش نمودار شد چنانکه در لاحق است که کمان گوشه ابروش خم گرفت
ش و شین بانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر است ای از غضب دل و شوخی چهره خود
آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت م کمان گوشه ابروش خم گرفت ❊ ز تندیش گوینده را دم گرفت
ش بر و یش ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خمیدن سکندر رو را علامت دم است ای دم
گوینده یعنی از تندی ابروی خود که از چشم تمام خم گرفته بود دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید
که تاب اتمام پیغام دارا نداشت نه آنکه در خاطر متفکر شد م چنان دید در قاصد راه سنج ❊ که از جوش دل
مغزش آمد برنج ش از جوش دل ای از جوشیدن و گداز شدن دل قاصد مغز او را برنج رسید یعنی از تندی دیدن
سکندر در روے قاصد دلش بگداز آمد تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او هم آواره و شارح که شین مغز
را راجع به سکندر جائز دانسته خلاف ظاهر سیاق است م زبان چون بگرمی برافتی شد ❊ سخنهای ناگفتنی گفته شد ش
ای چون زبان سکندر از گرمی دلش تمام گرم و پریشان شد سخنهای ناگفتنی و نالائق بگفت ای به تندی تمام
سخت و شوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر اینمعنی است که م فرو گفت لختی سخنهاے
سخت ❊ که گوید خداوند شمشیر و تخت ش این مصراع صفت سخنهاے سخت است و خداوند شمشیر

جوی آب و به استعاره بر چشمه نیز اطلاق کنند و بمعنی تار ابریشم که بر ساز ها بندند هم آمده است اینجا کنایتست
از دیدهای حریفان است که میخواره و بشنونده نالهٔ ارغنون بودند چنانکه در بعضی نسخ دیدها یافته شد
و رود خون کنایت از کثرت سرخی و آبناکی چشم ایشان است که گویا آن سیل خون بود و فاعل روان کرده
هر یک سرشک و نالهٔ است حاصل آنکه از نوشیدن مِی ناب و شنیدن آوازهٔ ارغنون چشمهای
حریفان بس سرخ و آبدار شده بود چه پیداست که از زور نشاء باده چشم خورنده سرخ و آبناک
میشود کذا از جوش تاثیر سرود کذا افاده مولانا رح و علی شیرح گفته که شیوهٔ مستان است که در هنگام تمام
مستی بگریند و اشک سرخ بریزند و شارح نوشته تواند که از رود ها تار های ساز ها مراد باشد چنانکه از بیت لاحق
می آید ای از درخشیدن قطرات قدح و نالهٔ پرده تار ها حریفان را رقت دل پیدا شد و سیل خون روان گشت
م زهی زخم کز زخمه چون شکر ✤ شود رود خشکی بدو رو از شش این بیت تخیل سابق و تحسین شادی
حال اهل بزم است و زخم بمعنی ضرب ساز و نواختن آن و کز زخمه چون شکر صفت زخم است ای چنان
نواختن که زخمه و آواز آن شیرین و ذوق افزای باشد رود خشک چشم جامد و خشک از آب و رود تر آبناک چنانکه
در بیت سابق گفته است آی این معنی باعث تعجب است که از صوت راحت بخش سازهای آن بزم دیده حریفان
آبناک شود چه از هر چیزی که خشک باشد در چیز دیگر تری نمی آید کذا افاده و در نسخه شارح زهی زخمه بهار است
پس از زخمهٔ اول مضراب آلت نواختن مراد است و از زخمهٔ ثانی نوعی از ساز نواختنی بحمافی المؤید حاصل
آنکه مضراب که از ضرب نواخت آن نوع ساز که مانند شکر شیرین و دل نشین است رود خشک که کنایتست
از تار خشک ساز است زود تر بر ایدای نغمهٔ تازه و تر از و حاصل گردد و صورت لطیف بر خیزد انتهی کلامه
فهذا اختار علی شیر و المعنی الاول اصح باسیاق کما لا یخفی م دران بزم آراسته چون بهشت ✤ گل افشان تر از
ماه اردی بهشت ش در ظرف بیت لاحق است و مصراع ثانی صفت ثانیه بزم آه اردی ماه مدت ماندن آفتاب
در برج ثور که هندش ا ه جیٹھ یا سند و در جهانگیری است که معنی ترکیبی این لفظ ماه مانند بهشت است چه اردی بمعنی
مانند آمده پس از غایت آنکه هوای درین موسم معتدل باشد و نباتات در نشو و نما آیند گویا مانند بهشت
است انتهی و گل افشان بمعنی پر گل و راحت بخش م سکندر جهان جوی فرخ سریر ✤
نشسته چو بر چرخ بدر منیر ش ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن م زدارا دمد فرستاده ✤
سخنگو و روشندل آراده ش ای زبان آور و روان و روشن ضمیر بود م چو خسرو بیرستان پرستش نمود ✤ هم او را و هم
شاه خود را ستودش ای مانند تسلیم کنندگان بارگاه سلاطین پیش سکندر تسلیم و زمین بوس
بجای آورد و در حین ستودن مر دارا را هم ستود تا شوکت او را با ظهار آرد و پیغام او با جابت رسد

و دیگر اقسام سرود و شعبه آنها باشد و نمط گونه و وضع انچیزی و هم روش و طریق کاری یعنی در معنی
بهر نشیدی که از بانگ چنگ برمیخاست سخن حکیمان بزم و طریق باریک و روش نازک میرفت یعنی آن نشید
را بر معنی باریک حمل میکردند چنانکه طریقهٔ ترنم شناسان باریک بین است کذا افید و علی شیر گفته که
نسبت باصطلاح موسیقی آمیختن اندک یک مقام است بمقام دیگر هنگام نواختن سازهای نهبستی
که هنگام نواختن چنگ از مقامی بمقامی دیگر می پیوست سخن اهل مجلس در غور و کنه آن نسبت و طرق
باریک و نکت لطیف میرفت انتهی آری در آن نسبت آمیخته فرق باریک می کردند هم جرعهٔ مے که
شه می فشاند ❊ مهندس درختے درومی نشاندش مهندس حکیم اندازه شناس و ماهر فن سرود
درختی بپای عظمت کنایته از لطیفه بزرگ شان که از روی علو قدر گویا درختی است عالی تنه
یعنی بر حکیم دران بزم بهر بار که سکندر پس از نوشیدن جرعهٔ مے بر خاک میریخت لطیفه شایسته
برآوردے و بذله برجسته بربستی چنانکه رسم ظریفان طریقت است کذا افید و آنچه شارح نوشته
که بمقابله هر نکته که از سکندر صادر میشد مرد دانا بران داستانی می بست خلاف ظاهر است چه نشاندن
درخت مناسب ریختن آب است نه ملایم گفتن لطیفه پس حمل جرعهٔ مے بر گفتن لطیفه بعید است
م درخشان شده مے چو روشن در بخش ❊ قدح شکرافشان و مے نوش بخش بخش یعنی
باده آن بزم از جهت عزیزی و خواهندگی نزد حریفان همچون برق روشن می نمود و قدح آن بزم
از سبب رغبت و خاطر پسندی شکرافشان ای شیرین تر بود و باده آن قدح از روی پسندیدگی
نوش بخش بود ای باگوارا و حیات افزای بود م دماغ نیوشنده را سه گران ❊ ز نوش مے ورود
را شکران شش کلمه را علامت اضافت سرست بدماغ آی سر و دماغ شنونده سرود پس دماغ اورا شخص
قرار داده اثبات سر کرده است و رود را بضم آواز تا که مستقیم باشد را شش بکسر میم سرائنده ورا شکر سرود
گوینده یعنی سه دماغ نیز نیوشنده گران و مست بود از سبب نیوشیدن می شنیدن آوازهٔ تارهای مطربان
م سر شک قدح نالهٔ ارغنون ❊ روان کرده از رود بار و خون ش سر شک بالکسر قطرهٔ باران و نیز آب
چشم گریان و ارغنون به فتح همزه و سکون را مهمله و ضم غین معجمه نوعی است از سازها که ساخته افلاطون
حکیم است و آنرا رومیان مینوازند کذا فی شرف نامه و قیل جمیع مزامیر است که چون هزار آدمی از مرد و زن
و پیر و جوان این مزامیر مختلفه را به آوازهای متنوعه بیکبارگی بنوازند آن را ارغنون نامند
اما مناسب مقام سه اول است که از سر شک قدح رنجین نالهٔ مے در کام باده نوش
مراد است ای شراب خوردن و نالهٔ ارغنون نواختن آن ساز معروف و رود بواو فارسی

وچون لفظ مادر عربی بمعنی آب است ذکر آن به نهنگ از لطافتست و نهنگ کنایه از حوادث دنیا یعنی
مال دنیا اعتماد را نشاید پس چنان فرض کن که گنج را بتصرف خود آوردیم و از دست ما زائل گشت
باین صورت که گویا آسیبی و نکبتی بما رسیده بود و همه گنج را در دفع آن صرف کردیم و یا باینصورت
که اگر ما گنج خود بتفاریق خورده ایم و هیچ بدست نمانده کذا افید و شارح که از نهنگ اجل
گرفته مناسب مصراع ثانی نیست مگر آنکه تکلف کنیم که چون مرگ در پیش است گنج دنیا را مانند منعمان
خورده کیر اگرچه بدست تو نیامده است م ازان گنج کاورد قارون بدست ✽ سرانجام در خاک بین چون نشست
ای آن گنج بی بهره گرفتن ازان در خاک فرو شد م وزان خشت زرین شد آباد عاد ✽ چه آمد
بجز مردن نامراد، چه آمد چه حاصل شد او را شداد نام کافرست بادشاه قوم عاد که نام امت هود علیه السلام
بست واو دعوی خدائی کرده در دنیا بهشت ارم بنا نمود و دران عمارت همه خشتهای زرین انواع
جواهر بکار برده و عاقبت الامر از نظرش غائب شد و او بی بهره بمرد و بدوزخ رفت کذا فی التفسیر
م درین باغ رنگین درختی نیست ✽ که ما را از جفائی بر نزد دست ش باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم
آراسته نماید و درختی بیاری تنگیر عبارت از افراد انسان و تبر زن اجل و دست بمعنی سلاط مفعول اند
حاصل آنکه چون مردنی و جهان گذاشتنی است دل بستن بجهان و جمع کردن اسباب بی سود است م
گذارش کن زیور تاج و تخت ✽ چنین گفت کان شاه فیروز بخت ش گذارش کن تا قتل قصه شاهی سکندر را
صاحب تاج و تخت بود و گذارش که بمعنی نقش کردن آراستن است بملازمت زیور است و زیور تاج و تخت
عبارت از سکندر که آرائنده اسباب شاهی بود م کی روز فارغ دل و شاد بهر ✽ برآسوده بود از هوسهای دهر ش
فارغ دل نی غم و شاد بهر سادان حال است ای لجای که شاد و خورم بود همه آرزوهای روزگار همیداشت م
می ناب در جام شاهنشهی ✽ گهی پر همیکرد و گاهی تهی حکیمان هشیار دل پیش او ✽ خرد مند مونس خرد
خویش و هوش هشیار دل صفت حکیمانست و خرد مند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد
و مونس خبر خرد مند است و کذا خویش او خبر خرد اے حکمار دانا پیش او بودند بجائی که هر فرد از ایشان
یار مونس سکندر بود بی نفاق و هم خرد کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر را زوی بیگانه نبود
باین معنی که از خوردن باده مدهوش نبود کذا افید و انچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته
ای سکندر چنان خرد مند بود که مونس خرد خود هم خویشتن بود خلاف ظاهر است م بهر نسبتی کامد
از بانگ چنگ ✽ سخن میشد اندر نمطهای تنگ ش نسبت بالکسر بستن چیزی بچیزی اینجا بمعنی نشیدی
و آوازی است که منسوب بمقام سرود باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصلی است

از جام خود را از عالم علوی میدهد نه احوال عالم سفلی خراج خواستن دارا شاه از سلطان سکندر و جواب دادن سکندر شاه ازان م بیا تا ز بیداد شویم دست ❊ که بیداد نتوان ز بیداد رست

شرح دست شستن نومید شدن اما اینجا بمعنی ترک دادن است و بیداد اول بی انصافی دینی و متابعت نفس و بیداد ثانی ظلم جهان که او در پی آزار مردم است یعنی ای سامع و ناظر کتاب من بیا تا در ماندن و بودن خود در دنیا انصاف و زیم و معامله راستی داریم زیرا که بے ورزش انصاف و صدق ظاهر و باطن از بی انصافی و ظلم جهان رهائی مشکل است و پیدا است که آدمی ما خود منصف نشود و دیگران با و سے دم انصاف نزنند و به بدی پیش آیند کذا افیدم چو بندیم دل در جهان سال و ماه ❊ که هم دیو خانه است و هم غول راه شرح بیان انصاف انصاف خود است و آگاهی از بیداد جهان سال و ماه علی الدوام تا آخره مصدر ع ثانی صفت جهان دیو خانه دیوے که در خانه باشد و اهل خانه را تبر ساند و غول راه دیوے که در بیابان آدمی را از راه برد و بهلاک اندازد یعنی همه عمر دل در متاع جهان و زندگانی آن بستن شایان نیست که جهان هم جای بیقراری و دیو خانه است و هم گمراه سازنده از راه آخرت چه آن کس که دل را بجهان میدهد یاد آخرت را از دست میدهد و ازین عالم بسوے عاقبت مے رود م جهان و ام خویش از تو نگیرد ❊ بجرعه فرستد بساغر برد شش و ام جهان مال و دولت دنیا که بمردم میدهد و باز میستاند و عطا را و اندک است که بتدریج میدهد و باز گرفتن بسیار که یکبارگے میرباید گذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا غلط کرده است م چو باران که یکیک مے شود ❊ شود سیل و آنگه بدریا رود شرح تمثیل سابق است یعنی ما از بخار دریا باران قطره قطره مے شود و با هم شده سیل گردد و باز بدریا رود م بیا تا خوریم انچه داریم شاد ❊ درم بر درم چند باید نهاد شرح شاد حال است از فاعل خوریم ای بقسمت ازلی راضی بوده قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دهیم م ز بهر درم تن مده خوب باش ❊ تو باید که باشے درم گو مباش تن مده سخت طالب درم و مده خو بخیل م چه باید نهادن برین خاک دل ❊ کز و گنج قارون فروشد بگل شرح این خاک مال و اسباب دنیوی و وجه تقبیح به خاک از جهت حقارت مال است که زود فانی گردد گز و ای از دل نهادن برین مال فانی فروشد بگل ای خراب شد و زائل گشت و فائده نبخشید چه قارون بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نه بستی و براه خدا بتعالی صرف کردی از دست او زائل نمشدی بلکه خود در آخرت برے م نظم نهنگے بما بر گذر کرده گیر ❊ بهان گنج ناخورده را خورده گیر شرح تفسیر بارها است

وذات آن و نمود ار نماینده صورت درست وهم یادگار چیست که آئینه باشدم چو آن گرد روآهن سخت پشت
به نرمی درآمد ز خوی درشت ش ان گرد روی آئینه مدور که از بس پخت و تیره بود و نرمی کنایت از صفا
نمودن عکس را و خوئے درشت آنکه پیش از صیقله صاف نبودم سکندر در و دید پیش از گروه
زگوهر بگوهر در اندگوه ش پیش از گروه پیشتر از دیدن کار ارکان دولت زگوهر بگوهر ای ذات
سکندر در ذات آئینه شکوه عکس روے سکندر پیدا آمد چه رو صاحب شکوه و عظمت بود
کذا افتد حاصل آنکه روی عکس آن صاحب شکوه چنانکه بود درست نمودار شد چنانکه از بیت
لاحق مے آید چنانکه شارح گفته که از گوهر آئینه در گوهر روی سکندر شکوه و عظمت آمد آرے
تواند که معنی آن باشد که از دیدن سکندر روے خود را در گوهر آئینه مرآئینه را شرف و قدر
حاصل شدم چو از دیدن روے خود گشت شاد ۞ سیکے بوسه بر پشت آئینه داد ش برای
اکرام و وجه هدیه نمایش عکس درست اما بر روے ندارد تا مکدر نشود م عروسے که آن سنت
آرد بجاے ۞ دهد بوسه آئینه را رونما ش آن سنت روی خود در آئینه دیدن آئینه را اے
پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق آمد رونمائی بحذف باے صله ای برای مکافات نمائیدن روے
چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بوقت دیدن روی او در و جه رونما شیرینی و جز آن میدهند
و معنی بیت آنکه هر عروسی که روئے خود را در آئینه صاف به بیند می باید که بر پشت آن آئینه
در و جه رونما بوسه دهد تا مودے سنت آن پیغمبر بوده باشد چه عکس روی این عروس
گویا روی عروس دیگر است که او را می بیند کذا افید پس کلمه دهد صیغه امر غائب است چنانکه در بیت لاحق
بدست آری بصیغه خطاب مذکور است و علی شیرح نوشته که این سنت بعد از سکندر تا مدتی در عالم بوده است
که هر عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه دادی در وی نما به معنی هدیه روی دیدن
عروس است و آن هدیه در قدیم انگشتری بود که دهن او را بانگشتری تشبیه داده بعروس هم انگشتری میداد
پس عروس را باید که بوسه بر پشت آئینه بدهد که این بوسه دهد گویا انگشتری است که بعکس روی خود و جه
رونما داده باشد انتهی کلامه ولا یخفی لطفه م تو نیز ار دران آئینه بنگری ۞ بدست آری آئین اسکندری ش
خطاب است بغیر عروس هر که باشد از مرد و زن آئینه اسکندری بوسه بر پشت دادن م بیاسائے
آن جام آئینه فام ۞ بمن ده که بر دست به جای جام ش آئینه فام صافی رنگ بمن ده ای بدست من ده م
چو زان جام گیخسر و آئین شوم ۞ بدان جام روشن جهان بین شوم ش گیخسر و آئین ای گیرنده جام بخودی ببرد
خود و از جهان جهان معنوی مراد است ای مطالعه اسرار حق و مشاهده انوار و جه مطلق چنانکه گیخسرو از

روشن و پاکیزه برآورد یکی از علامات شاهی او شد و مولانا از شمشیر ذات سکندر خواسته و وجه تعبیرش
به شمشیر آنکه از آهن آئینه سازند چه آهن آن بس روشن باشد انتهم عروس جهان را که شد جلوه ساز ؛ بآن
روشن آئینه آمد بناز ش ای جهان را مانند عروس تمام آرایش بخشید حاجت آئینه روشن افتاد چه پیداست که برای
آرایش کردن مر عروس را آئینه بدست کردن لازم است م بنود آئینه پیش از و ساخته ؛ تدبیر او گشت بر داخته ش
مرتب شده و آراسته م نخستین عمل کاینه ساختند ؛ زر و نقره در قالب انداختند ش ای در آغاز ساختن و پرداختن
آئینه زر و نقره را در بوته انداخته بگداختند م چو افروختندش غرض برنشست ؛ در و پیکر خود دیدند دست ش افروختند صاف
و صیقله کردند و مصراع ثانی بیان عدم حصول غرض م رسید آزمایش بهر گوهری ؛ نمودند هر یک دگر پیکری ش
هر گوهر از مس و روی و سرب و جز آن دگر پیکر خلاف غرض مذکور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمیست نمودند
اینجا متعدی است و فاعلش گوهرم سرانجام کاهن در آمد بکار ؛ پذیرنده شد گوهرش انگار ش کار ای فروختن و صاف
نمودن و گوهرش ذات آهن و انگار بمعنی عکس صورت فاعل پذیرنده ای عکس روی مردم آن در آهن نمایان شد
و این بیان اجمالی است و تفصیلش آنکه م چو پرداخت ارسام آهنگرش ؛ بصیقل فروزنده شد گوهرش ش پرداخت مرتب ساخت
و هر دو شین راجع باهن است و رسام نام آهنگر که بتدبیر سکندر آئینه ساخته بود و این لفظ صیغه مبالغه است از رسم
ای پیدا آرنده رسمهای بسیار که ماهر بود در این فن م همه پیکرش را بدانسان که هست ؛ در و دیدرسام پیکر پرست ش
جزای چو شین که راجع بر سام است یعنی خود ست ای همگی صورت خود را چنانکه بود در آن آئینه درست دید و به بعضی
نسخ همان است پیکر پرست صفت او که طالب بدن پیکر خود بود و ایهام آنکه بس پیکر ساز و نقاش بود ؛ م
بهر شکل کان ساختندش نخست ؛ نمی آمد از وی خیال درست ؛ تفصیل سابق است و شین راجع باهن و خیال عکس
صورت ای بهر شکل که آئینه را بران راست کردند صورت خاطر خواه نمی نمود چنانکه میفرماید م به پهنا شدی روی را پهن
ساز ؛ دراز یش کردی جبین را دراز ش ای در صورت عریض بودن وی را عریض نمودی و در صورت درازی درازی نمود ی
م مربع مخالف نمودی خیال ؛ مسدس نشانی و رد آن زحال ش ای در شکل چهار گوشه عکس را بر خلاف
طبع سلیم مینمودی که بگردانیدن آن بهر سوی در آن اندک تفاوت بود و در شکل شش گوشه تمام مخالف طبع نمودی
چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت بخلاف عرض نمودار است اما مردم بآن تفاوت ملال نکنند م چو شکل مدور شد
آنگیخته ؛ تفاوت نشد بادی آمیخته ش بادی یعنی بشکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پیدا نشد چنانکه گفت م
بعینه ز هر سو که برداشتند ؛ نمایش یکی بود بگذاشتندش بعینه مطلق یک نمایش است که آن مصدر
متعدی است بگذاشتند ای شکل مدور مسلم داشتند که مطبوع افتاد م بدین هندسه زآهن تیره مغز ؛
بر افروخت شاه این نمودار نغز ش بدین هندسه بدین اندازه و حکمت که آئینه بشکل مدور بود و تیره مغز آهن چو بر

نیکی بیاد آید و در ساختن آن سعی پردازد و بعضی نسخ بجای کلمه شرطیه تعجب است پس وزنی بیای موصوله است و مصراع ثانی بحذف مضاف صله آن هم بخوبی نهد رهم بنیادها ؛ زدولت بنیکی کند یاد ها شکر بیان نیکی مردم است بنیادها اساس کارهای نیک و دولت بمعنی مال و ملک و یادها ای یادگارها ای بوجه احسن رسم اساس کارها نیک نهد و آغاز کند و از مال و ملک خویش یادگارهای نیک بنا سازد تا در عالم عمل صالح او باقی ماند م سر از کوکب نیک اختری برزند ؛ به نیک اختری فال اختر زندش کوی اختری باضافت بیانیه سعادتمندی و سر برزدن طلوع شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال نیک بگیرد یعنی پس از اختیار و طلب سعادتمندی برای نیک اختری خود فال اختر زند و سعادتمند گردد بارتکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا حاصل معنی چنین نوشته که خود هم نیک اختر شود و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پدید آید م بهنگام سختی مشو نا امید ؛ کز ابر سیه بارد آب سپید ش انتقال است از مدح مرد سعادتمند بسوی عظ او بپائداری در هنگام دشواری پس سختی بمعنی اشکال کار است و مصراع ثانی تعلیل بر تمثیل که ابر سیاه مثل سختی است و آب سپید مثال حصول امید م در چارسازی بخود در مبند ؛ که بسیار سختی بود سودمند ؛ در چارسازی علاج کشاد کار سخت یعنی در وقت تمحی اشکال کار نا امید از چاره کشادش مباش زیرا که بسیار تلخی است و در عالم که عاقبتش سود مند افتد م نفس به کز امید یاری دهد ؛ که ایزد خود امیدواری دهدش نفس بمعنی گفتار آدمی یاری دهد امیدوار گرداند یعنی در حالت سختی سخن نا امید بهتر نیست بلکه سخن آن به است که بامیدواری شاد زیرا که حق تعالی امیدوار از نا امید فسازد پس خود زنده است و یا بمعنی هم م گره برمیاور بر ابروی خویش ؛ در آئینه فتح بین روی خویش ش آئینه فتح همان فتح و کشاد کارها و روی خود در آئینه دیدن بمعنی متوجه شدن ای در عدم کشاد کار بنومیدی بر چین شکن بلکه متوجه کشادش و منتظر برآمدن کار شود گدازنده نقش دیبای م ؛ کند نقش دیباچه را بهر موم ش گدازنده نقاش که کنایه از راویست و نقش بیان قصه گفتن و بافتن و دیبای م که معنی حریر روی تنگست کنایه از تمام قصه سکندر شاه روم و دیباچه مصغر دیباست بمعنی جامه نیمچه تنگ تمام از دیبای خسروانی مکلل بجواهر که پوشش خاصه بادشاهان عجم است و آن جامه حریر را بر بالای جامه دیگر میپوشند و شاهان عجم در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه بکار بردندی و آن یکی از علامات بادشاهیست مثل لواچه و سریر و تاج و اینجا عبارت از روایت آئینه سازی سکندر است کذا افیده و اینکه خطابه کتاب را و دیباچه را گویند بطریق مجازست بعلاقه زینت دادن وی کتاب را و هر موم بمعنی روشن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که از آیندگان نقش قصه سکندر و بیان کننده جمیع احوال اوست روایت آئینه ساختن او را چنین روشن میکند م که چون شد سکندر جهان را کلید ؛ بشمشیر شش آئینه آمد پدید ش از شمشیر ش ای فتح سکندر که بادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که او را همچو نقش دیباچه کور

مذکور و ساغر بمعنی پیاله می بفتح غین محقق ست ای سکندر بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز میکرد برای ظهور نیک
اختری یعنی سعادتمندی و خوبی کار خود البته فال اختر میگرفت ای هر کاری را که پیش می نهاد از فال اختر
که از حساب غالب و مغلوب معلوم شدی و برآمدی نیک اختری خود را در شمار می آورد و با مغلوب جنگ
کردی و با غالب صلح نمودی تا کارش برونق بودی و تواند که فال اختر بمعنی فال نجوم باشد م به فرخندگی
فال زن ماه و سال * که فرخ بود فال فرخنده فال شش فرخندگی سعادتمندی که از فال زدن معلوم شود
و فال در مصراع ثانی بمعنی آخر و عاقبت کار ست و فرخنده فال مضاف الیه اوست ای عاقبت کار مرد فرخنده
فال البته فرخ و نیکو باشد اما فال زدن درین بیت به معنی سخن نیک گفتن ست که ثمرهٔ خوبی بخشد لهذا فرمود
م مزن فال بد کاورد حال بد * مباد اکسی کو زند فال بد شر حال بد عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس
این دو بیت انتقال ست از فالی بفالی دیگر چنانکه خود بفال فرخ از ساقی وعده آلهی بادهٔ بیخودی میخواهد
م بیا ساقی آن لعل پالوده را * بیاور بشو این غم آلوده را شراب پالوده حل کرده و صاف نموده پس لعل پالوده
می سرخ ست کنایته از بادهٔ بیخودی و مستی ذوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم ماسوی الله میشوند - فروزنده
لعل که ریحان باغ * ز قندیل آن برفروز و چراغ شرح بیان لعل پالوده ست و ریحان باغ بمعنی فرحت آن
ای آن لعل پالوده رمی سرخ روشن میخواهم که فرحت و انبساط باغ واقعی از قندیل و پیاله آن چراغ خود
را برفروزد و اقتباس نور کند چه گلهای باغ را افروخته گویند پس ریحان باغ اینجا بمعنی لازمیست زیرا که
ریحان واقعی که نام سپرغم ست موجب فرحت دل و انبساط جان ست و این معنی بنا بران کرده ایم
که در بیت سابق غم آلود گفته ست و تعبیر پیاله ئے بقندیل بمناسبت لفظی چراغ ست که از قندیل چراغ
دیگر اقتباس نور میکند کَذَا فَادَهُ مَوْلَانَا قُدِّسَ سِرُّهُ وشارح بمتابعت علی شیر رحمه الله تعالی از
ریحان باغ گلهای سرخ باغ مراد داشته چه ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ ست ای مقصود من آن فروزنده شراب ست
که گلهای سرخ باغ از قندیل و پیاله آن شراب ست روشنی حاصل میکنند ای رنگ سرخ آن گلها مقتبس از نور
و سرخی اوست انتهی و بهر تقدیر ظاهر ست که رونق باغهای عالم و راحت بخشی اسباب تنعم بطفیل ذوق مستی
و لذت بیخودی اهل الله ست که وجود مسعود ایشان مدار رونق و بقای عالم ست **گفتار در آیینه ساختن
سکندر شاه از آهن بحکمت و اندیشه رسام آهنگرم چو فرخ بود روزے از بامداد** *
همه مردمانی که بیاشر اورا ایندستان و میان قصه مخالفت دارا بسکندر باین تقریب ست که شاید
آیینه ساختن سکندر درین فرصت باشد و یای روزی برای تنکیر ست و از بامداد متعلق بود و مصراع ثانی چو
و کلمه همه صفت نیکی ست ای چون روزی از روزها از بامداد مبارک و سعادت بخش باشد مرد ارجمند را همه کارها

م نمودار گیتی گشای ترا ست ❊ خلل خصم را مومیای ترا ست شرای نشان فتح اقالیم ترا موجود ست که
بخت تو ت و خلل ای شکست و عاجزی در خصم تست که غرول ضعیف تن و مومیائی ای انتظام احوال
و جمعیت بال مر ترا ست و در نسخه شارح بجائی خلل خلله واقع و خلله بفتحتین چیزی سرتیز که بجای فرو برند
و در خلانند مانند درفش و چوال دوز و آن آلت ایذا ست و نیز دردی که از نفاصل و احشا ناگاه برخیزد کذا
فی المومید و در رشیدی ست که خله را گاهی اطلاق کنند بر قولی و فعلی که دل گیر را آزار رساند چنانکه گویند
که این چیز خله خاطر ست پس معنی اقوال و افعال دارا موجب ایذا مردم ست و هر قول و فعل تو موجب درستی
و خوشحالی خلایق ست و مختار مولانا نسخه اول ست م دگر کاختران نیک خواه تواند ❊ همه خاکیان خاک
راه تواند ش اختران سیارات سبعه که بعضی ازان سعداند و بعضی نحس یعنی دیگر نمودار فتح تو انست که هیچ سیاره
در حق تو هرگز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد بلکه همه اجسام عنصری مانند اجرام
علوی بتو اطاعت دارند پس اکنون م چندین نشانهای فیروزمندیه بداندیش راچون نیاید گزند ش
چندین نشانها اشارت ست بآنچه مدبران بیان کرده اند درین دست از اتمام فیروزمندی دلالت کننده بر فیروزی تو
و چون چگونه عنقای کز افق توان بر شمرد ❊ تو داری درین داوری دست برد ش تخصیص فال اختر بنا بر وضوح
دلالت اوست بر فیروزی سکندر این داوری جنگ کردن بدارا دست برد ای غلبه مفعول دارا ست
م همان در حروف خط هندسی - ❊ تو غالب تری گر سخن پرسی ش مرسی ایجابه ترشد بدارا ست که پرسیدن به
تشدید هم آمده ست کذا افیده و در نسخه علی شیر و شارح برسی ست بکلمه بر بفتح بای تازی و رسی از رسیدن
چنانکه در مومید ست که برسیدن تفحص کردن است و به نهایت سخن رسیدن نیز برسیدن از کاری و حروف
خط هندسی همان دایره حساب غالب و مغلوب که تقاضش سکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح نه ۹ حرف
از اسم دارا ب سکندر یک یک میماند و در بصورت سکندر سال خرد غالب ست از دارا کهن سال
و الله اعلم بالصواب م پلنگر که لشکر کش زنگ بود ❊ بوقتیکه با قوت جنگ بود ش ای ساخته و آماده بجنگ
تو بوم مغلوب و غالب خود بشناسیم ❊ دران فتح غالب ترا یافتیم ش چه از اسم بعد از طرح مذکور پنج ماند و در صورت
تفاوت اعداد فردی کم بود خوش ست م چو فیروز بود آن نمایش بفال ش گر درین هم توان بود فیروز حال ش آن
نمایش بنداز غلبه سکندر بر پلنگر درین ای بنداز غلبه او بردارا و حال بمعنی عاقبت کار نا علی توان بود ست
فیروز مفعول آن م شمار نصرت رهنمای خویش ❊ حساب جهانگیری آورد پیش ش از نصرت از فال نصرت که
ران می برآورد و به بعضی نسخ جهت دیده شد حساب جهانگیری اندیشه گر فتن ولایت ایران کی مثل جهان
بود م بهر جا که شمشیر ساغر گرفت ❊ به نیک اختری فال اختر گرفت ش اینجا اختر مفعوله خواجه است ای بقرینه فال

بداندیش را گنج باد آورد ۵ است ۵ شر مردی همان مردمی مروت و یا شجاعت و گنج باد آورد ۵ بمعنی مال بی نفع ۵ هم
گر او تندرآمد تو هستی درخش ۵ گر او گنجباد آشد تو ئی گنج بخش ۵ شر تندر بضم تا و دال رعد غرنده درخش بضم کم و فتح وو م
برق صاعقه یعنی اگر دارا بحسب شوکت صاحب آوازه هست تو به تیغ قهر صاعقه سوزنده او هستی اگر او بکثرت مال و نجل
کمال اند گنجداران شده است تو گنج بخش هستی عاقبة الامر خزائن او را لشکری و بیگران به بخشی م پدر گرچه با قوت شیر بود ۵
بکین خواستن تیغ م شمشیر بود ۵ شر پدر ای فیلقوس با قوت شیری قوت شیری داشت لیکن در کینه خواهی از دارا نرم شمشیر
بود ای آهسته خیز و اهمال کننده م تو آن شیر گیری که در وقت جنگ ۵ ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ ۵ ش
شیر گیر بهادر زورمند شمشیر تو ای از بیم تیغ تیز تو کوه سخت بگداز می آید م چه گوئی سیاهان زنگی شرشت ۵ که بودند
چون دیو دژخیم زشت ۵ شر چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن میگوئی زنگی سرشت زاده ملک زنگبار و مصراع ثانی
صفت اسپانست و بیت لاحق خبر مبتدا رو دژخیم صفت دیو است بمعنی بدخوی چه دژ بضم دال و زا پارسی
مرادف دوش است بمعنی زشت و خیم بمعنی خوئے و طبع زشت خبر بودند ای سیاهان زنگی همچون دیو بدخو
زشت طبع و دژشت صورت بودند م جو با تیغ تو سرکشی ساختند ۵ بجز سر چه در پایت انداختند ۵ ای سرهائی
انداخته اند در پای تو و تو غالب شدی م چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه ۵ ازین قطرها هم نگردی ستوه ۵ ش ای چون
از عساکر زنگیان که مانند سیلهای دریا بودند هزیمت نکردی چنانکه کوه از سیل برنجنبد از خیل دارا شاه
که مثل قطرها مینماید هم خسته و عاجز نخواهی شد بلکه بر ایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان
بسیلها برای آنست که تا بسکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی و دلاوری تو بس بزرگ است که آن سیلها را
خشک گردانیدی و تعبیر خیل دارا بقطرها برای دل دادن اوست بر جنگ ایرانیان زیرا نکه لشکر دارا فی الواقع
بیش از بیش بود چنانکه گفت م چو عارض شماری سپه بر گرفت ۵ فرو ماند عقل از شمردن شگفت ۵ ز جنگی سواران
چابک رکاب ۵ بنه صد هزار آمد اندر حساب ۵ شر پس وزر را اگر خیل دارا به بزرگی تعبیر کردندی سکندر از جنگ ایشان
بترسیدی چون خلیش را قطرها گفتند سکندر را دلدهی کذا افیدم نهنگی که او پیل را پی کند ۵ ز آهو بره
عاجزی کی کند ش این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر ست
و دلدهی او چه بره آهو نسبت به پیل مست ناچیز است م هنر بر زبان کی شود همچو گور ۵ سیه مار کی روی تابد ز مور ۵ ش
هنر بر زبان شیر است و بر زور که گوران صید میکند م عقابیکه نخجیر سازی کند ۵ بفر و چنگان دست
بازی کند ش نخجیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال را فر و چنگان جمع فر و چه است که بفتح فا و تشدید
را مهمله و جیم پارسی بمعنی چوزه مرغ است و دست بازی ملاعبه و انبساط که بضعیفان باشد ای عقاب
از فر و چگان عاجز نشود بلکه با نها دست بازی می کند و گرفتن این عاجزان آسمان شمارد

که برای حق تعالی دعوت میکرد و باطل کنایتست از دارا که دینش باطل و کفر بود و کلمه چند را بتقدیر فعل که متعلق کلمه از باشد مربوط بالعدکرده است یعنی از حق پرست دشمن باطل دین چند ستیزکرده گوی خواهد برد بلکه یقین آنست که باطل خود از حق گریزخواهد کرد کما وَرَدَ وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا

و آنچه شارح بجای خود چون نوشته یعنی از برای حق دشمن چند را که باطل ستیزاند دشمن جمع و گردان ایشان را زیرا که باطل چون پیش آید خود گریخته میرود و تاب مقابله ندارد کلامیست مربوط اما مخالف سوق چه مقصود وزا اسکندر در حقیقت تحریص سکندرست بر جنگ دارا نه آنکه ازوی بترسد و اورا دشمن خود نکند م کمر بند بیداری بخت بین ✤ کله داری کن سر تخت شین ✤ کمر بند مستعد باش بر جنگ دارای مردار ابران و در رفتن یافتن بیداری بخت خود بین و بیاری بخت کله داری و شاهی عالم کن بر سر تخت او بنشین پس کله داری کردن بمعنی عازم شدنست بر گرفتن پادشاهی دارا یعنی که بیداری بخت تو بمجرد عزم کردن بجنگ او کله داری کردن تو البته بر سر تخت دارا بنشاندی ترا و کلاه و تخت اورا خواهی گرفت کذا افید م نباید که بند قبا این خیال ✤ که دولت بملک ست و نصرت بمال ✤ بند و بازو دار دار جنگ دارا دولت بادشاهی بزرگ م سری کردن مردم زمردمیست ✤ وگرنه همه آدمی آدمیست شعر سری بیای تازی سرداری کردن بر مردم بادشاه بزرگ شدن مردمی سخاوت و خورد ساختن عالم را چنانکه از لاحق می آید م همه مردمی سرفرازی کند ✤ سزان شد که مردم نوازی کند شعر مردمی اینجا بیای پارسی برای تنکیرست ای همه مردم عالم طلب سرداری سربلندی خود میکنند لیکن سرافراز آنکس شود که بر دیگران نوازش و احسان کند م دد و دام را شیر زانست شاه ✤ که مهمان نوازست و صیدگاه شعر تمثیل سابق است دد بفتح دال جانور درنده چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون گاو و گوسفند که این ناتوان از فضله صید شکم میخورد بلکه درندگان هم گاهی از و بخورند م جهان خوش بدان نیست کاری بدست ✤ بزرگیر و تفضل کنی بایست شعر جهان روزگار ناینجا بمعنی مال و اسباب دنیا مراد است یعنی متاع جهان را خوشی در آن نیست که بدست آورده او را نیندکنی بلکه م زعیش خوش اگه نشانش دهی ✤ کز و بنشش تهانی بدانش دهی شعر خوشی مال دنیا در آن است که از یکی گیری و بیکی دهی بهمی از سر کشان بگیری بر مستحقان صرف کنی پس هر چهار شین در بین راجع بجهان است م جوانمرد پیوسته با کس بود ✤ کس او را نباشد که ناکس بود شعر جوانمرد سخی و کس بمعنی نیکخواه و خادم و معین ای همه کس عالم نیکخواه مرد بخشنده باشد همه کس نیکخواه ناکس و بخیل نباشد م با ناکس که او را خمیرست خام ✤ همه کس دهد نان پخته بوام شعر تمثیل سابق ای کسیکه خمیر سرشت او خام است و مردمی ندارد هر کس ازوی نفور باشد تا آنکه نان پخته هنگام سختی او را بوام میدهند اکرام و انعام و ذکر نان پخته و خمیر از ملازمت م مروت تو داری و مردی ترا ست ✤

ناز پرورده و هر دو یای برای خطاب بر سر نشین سوار مرکب چه سر بالفتح بمعنی نیز آمده است چنانکه در نهنگ
مثنوی رومی است و بر سر نشین آسائش طلب حاصل آنکه تو سفر کش و جنگ آور هستی و دارا آسوده گذاراست
و ایهام آنکه مجازا نشسته سر عالم داری و دارا خانه نشین است و میر علی شیر بمعنی سردار و محبوب گفته اگر
تو فرمان روا هستی که لشکرت سر بر خط حکم تو دارد و دارا تخت نشین و عیاش و در غفلت است و شارح
از سر خصم گرفته ای بر سر های خصمان و قابو افکن هستی بخلاف دارا و اَلْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ اَوَّلُ ثُمَّ لِلثَّانِی م تو باداد
او هست بیداد گر ❊ تو میزان زور او ترازوی زر ❊ تو باداد عدل میزان زور ای زور سنج و خداوند زور
که خزانش است که لشکر را آسوده ندارد و ایهام سختی بازوئی سکندر و نرمی و سستی بازوی دارا چه ترازو
پیش انداز سر می نهد م تو بیدار او بیخودی میکند ❊ تو نیکی کنی او بدی می کند ش بیدار هوشیار
و کارگذار و دارا بیخودی و بیهوشی میکند آی غافل بیهوش است و تو نیکوکاری و او بدکار است
پس این مصراع بمنزله تفسیر اول است م بدان بدکه از جمله شهر و سپاه ❊ ز نیکان ندارد کسی نیک خواه ش بدعبارت
از دارا و آن بد بمعنی آن کو نه بدست و کاف صله آن و از جمله شهر و سپاه صفت مقام نیکان شهر
و سپاه هرگز نیکی نکرده ست و همه را آزار ها داده کذا افاده و شارح بدآن بمعنی بان گفته متعلق به بیت
لاحق کرده برین تقدیر تمام بیت صفت آن بدست که دارا باشد م بمعنی که روزی هم آزار او
کسادی در آرد ببازار او ش بمعنی خواهی دید آزار او بمعنی آزار دادن او و مراد از جمله نیکان شهر و سپاه را
چنانکه در سابق مذکور شد کسادی بیای عظمت ای این مردم آزاری او روزی ببازار ریاست و سلطنت او
بیرواجی در آرد و زبون گردد و ایهام آنکه روزی از دست هم آزاران خود که مقربان او بودند کشته شود
چنانکه معلوم است م نوازش گر بجای پدرام تو ❊ در آرد بهفتم فلک نام تو ش پدرام بکسر بای پارسی بمعنی
آراسته صفت نوازش گر یست و بعضی بمعنی همیشه نوشته آی این خصلت، حمیده که بر خلاف
دارا همیشه نوازشات آراسته بمردم میداری نام ترا عالی خواهد ساخت همه دشمنان را خاک افگنی م
ز حق دشمنی چند باطل ستیز ❊ مکن خود کند باطل از حق گریز ش حق دشمن بقلب اضافت های دشمن حق و مرکب کار
نالائق که حق عبارتست از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکندر ناحق محض است که بموجب گفته آزار
او میخواهد و چند صفت دشمن که دارا و لواحق و ارکان او باشند و باطل ستیزای بموجب ستیزنده و جنگ
بمنزله تفسیر دشمن حق است و مکن بقرینه گریز و آخر بیت بمعنی گریز مکن پس بمعنی آنکه از چند کسان دشمن حق و باطل ستیز که بموجب
بجنگ تو بسته اند گریز مکن یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز خواهند کرد دوست حق
حق شود و باطل بزوالی رسد کذا افاده مولانا قدس سره و در نسخه علی سبیل التجویز مکن کلمه مگریست و از حق سکندر گرفته

عاقبت شناس که در انجمن شاه بود نخست اول او را دعا گفتند و پس ازان جواب دادند چنانکه داب ملازمان شاهان است
که تا چرخ گردنده و اختر است ❊ وزین هر دو آمیزش گوهرت خوش ای از تاثیر فلک کوکب نظام گوهر وجود کاینات عالم
سفلی ست چه نزد حکما و منجمان آفرینش گوهر انسانی از اخلاط عناصر و اعتدال امزاج جواهر جسمانی از سبع نظر کواکب سبعه و تاثیر
دوازده بروج است م چراغ جهان گوهر شاه باد ❊ رخ شاه روشن تر از ماه باد چراغ جهان روشنی بخش عالم گوهر شاه
ذات او که پاک و روشن چو کان تابان است ❊ توئی آنکه نیروی بینش بدو تابان است ❊ برومندی آفرینش به تست خوش ای قوت بینش و
دانش عالمیان بوجود تست کامیابی و خوردی ایشان هم بتوم بکام تو باد اختر بلندت ❊ ز چشم بد ایمن مباد اگر چند ش ای آفت
چشم زخم که بمردم خورم حال میرسد نشستن تو برگاه فرخنده باد ❊ سران جهان پیش تو بنده باد ش گاه بجاف پاری
تخت شاهی م بهر جا که باشی خدا و ند باش ❊ ز تخمیکه کاری بر و مند باش ش بهر جا از حضر و سفر و تخم آرزوی دل ❊
چو پرسید ازو بفرخنده رای ❊ بگوئیم چون بخت شد رهنمای ش ای بخت ما را ه نمای من شده است ای ما را در حضرت تو مقرب
ساخته است و فرخنده صفت مقدم رای شاه و بفرخنده رای متعلق پرسید چه مصلحت بدانایان کردن از حکما ای میرا م
چنان است ار خصت برای صواب ❊ که شه بر مخالف تیارد شتاب ش بر ای صواب صفت خصت است ای رخصت تا فکر
صواب از بخت ما آنست که تو بر دشمن او لا تاخت نیاری بلکه هم تو بنشین گر او با تو جنگ آورد ❊ بر و تیغ تو کار تنگ آورد ش
ای بکار زار تو خرابی باید زیرا که م زدست تو یک تیغ بر داشتن ❊ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ش یکبار بگذاشتن ترک
کردن و مولانا بنون نفی گفته بمعنی جدا نا کردن یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود را از تیغ تو دور نکردن
باشد ای به تیغ سر و تاج را بتو سپارد و موافق تمثیل لاحق صیغهٔ اثبات است م گوزنیکه با شیر بازی کند ❊ زمین جای
قربان نمازی کند ش زمین را نمازی و پاک کردن بمعنی آماده شدن است برای افتادن و بر زمین آمدن ای
هر گوزن که با شیر ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جاروب میزند پس بازی او موجب هلاک او باشد
از دارا نیاید بجز ناؤ نوش ❊ گر آید بتو خوش آید بجوش ش بتو ای بجنگ تو و ناؤ نوش عیش سرود
و شراب م تو رزم و بیش او شکار آراستن ❊ خراج از زبونان تو خواستن ش ای تو زبون نیستی که در شکار آرائی و
جنگ آوری زدار ا لایق بیستی م بشبی خون تو تا بپایین رنگ ❊ تماشای او تا شبستان تنگ ش ای تو
جنگ آور بستی که غارت لشکر تو تا باخر رنگبار رسیده است و دارا سایه پرورده است که از محفل میران و زیران
تا بخانه می رود و گاهی بجنگ نرفته پس شبستان بمعنی حرم خانه دار است که بس محکم است و تنگ بر
نامحرمان م تو دین پروری خصم کین پرور است ❊ فرشته دگر اهرمن دیگر ست ش ای تو مانند فرشته
دین پرور بستی و دارا مانند اهرمن دیو کین پرور و منافق است و پیدا است که فرشته برابر
اهرمن غالب بستی م تو شمشیر گیری و او جام گیر ❊ تو بر سر نشینی و او بر سریر ش شمشیر گیر جنگ آور و جام گیر

ثانی گیتی پناه او تعالی ای بتائید حق تعالی چون از تصرف بادشاهی خود بر مصر و زنگ بادشاه عظیم القدر شدی ام پس
م گزید ریاخوارگان چون هم ✤ بخود بر چنین خواری چون تم گزید بفتح کاف پارسی یای مثناه تازی بروزن مزید زری و مالیکه
از رعایا گیرند و بعربی خراج و جزیه خوانند ریاخوارگان کافران که ربوا حلال گویند و دانند و حال آنکه رباو سود و مال در
شرع حرام است و هر که اخذ ربا کند نشان کافری اوست و گزید ریاخوارگان جزیه که کافران ذمی بپادشاه اهل اسلام
میدهند و چنین خواری جزیه کافرانه بدار او دادن که از بادشاه اسلام تمام خواری اوست م بدارا چرا داده تا
خراج ✤ گر زکم ندارم نه گوهر نه تاج تم داده باید ای باید داد و گوهر کنایه از بیت المال و تاج شوکت بادشاهی
باز بطریق تنزل میفرماید که م گر او تاج دارد مرا تیغ هست ✤ چو تیغم بود تاجم آید بدست تم یعنی سلاطین دنیا
بعضے بمیراث از ابا تاجدار اند و بعضی بتیغ زن که بقوت شجاعت بادشاهی یابند پس دارا اگرچه تاجدار است
تاج شاهی او بچنگ کردن من بدستم خواهد رسید چه پناه تاج بر تیغ است و او تیغ زن و بهادر نیست ✤
م گر او لشکر آرد بپیکار من ✤ نگهدار من بس نگهدار من تم از نگهدار اول و باثانی حق تعالی مراد است
و دیگر بمعنی ترکیبی م مرا نصرت ایزدی حاصل است ✤ که رایم قوی لشکرم بیدل است تم این بیت ثبوت نگهداری
او تعالی است و منازع ثانی علت حاصل است م سپه را که فیروزمندی رسد ✤ زیاران بیدل بلندی رسد
تم ثبوت رسیدن نصرت ایزدیست از بیدلی لشکر پس این دو بیت از باب تدقیق است که دلیل دعوی را بدلیل دگر
اثبات رساند تا آنکه مدعی استحکام تمام یابد م در دل یک شود لشکر کوه را ✤ پراگندگی آرد انبوه را تم
تتمه مضمون بیت سابق است و کوه کنایه از دشمن صعب و انبوه یعنی لشکر عظیم و سیر علی شرر در توجه این بیت
بسا اقوال و معانی صوفیه آورده است از شرح وی باید دید و مناسب مقام دو دل سپاهیان است که یاور یکدگر باشند م
امیدم چنان به زیزدی بخت ✤ که بستانم از دشمنان تاج و تخت تم یستانم ای خواهم گرفت تو دشمنان شاهان
دنیا که کافرانند م چه باید حصد گاه دار اشدن ✤ بجزیه دهی شکار اشدن ✤ در نسخه شارح رصدگاه بصاد است که معنی جای
امید داشتن و باجگاه که او را چیوتره گویند لذا فی المؤید و مولانا گفته که رصد بصاد اینجا غلط است بلکه رسدگاه بسین مهمله
باید خواند ای چیوتره سرکاری که حاصلات ملک را ذریعه انجار سانند لیکن این احداث لغت است که تعلق به نقل ندارد
پس رسدگاه یعنی باجگاه صحیح و واضح است م شمار یرکان از سر باوری ✤ چه گوید چو نباشد این داوری تم
از سر باوری ای زراه تدبیر و امداد مصلحت چون یعنی چگونه این داوری اینمعامله یعنی گفتگو یکه از جزیه دار جواب داده ام م چه حجتی
پیش دارام را ✤ نهانی کند آشکارا مرا تم حجت دلیل نادن جزیه کدام دلیل غلبه من باشد بر دارا که بآن حجت خراج او از من ساقط گردد
و نهانی صلاح پوشیده در ندادن خراج کدا افیده و شارح حجت را یعنی دلیل سلطع گفته که بدان سکندر را بر دارا
غلبه پیدا آید و الصواب هو الاول م شناسندگان سر انجام کار ✤ دعا تازه کردند بر شهریار ای آن حکیمان

کامگاری دهدش کلمه بر تفسیر باید ارست دشین راجع به سکندرست مفعول دهد و کامگاری فتح هم ولیکن در ان دولت
کامگا ❊ بناشد بسی عمر او پایدارش آن دولت کامگار فتح یافتن بر دارا و بسی بسیار مدت باز در بیان فال دیگر میکند هم
شنیدم که بود اندران خاره کوه ❊ مقرنس یکی طاق گردون شکوهش آن خاره کوه کوهی از سنگها بلند شده که
جنگیدن کبکان دران بود طاق مقرنس ای سنارهٔ بلند خمیده و مدور که بدون نردبان بالای آن نتوان رفت و
گردون شکوه ای پس بلند تفسیر مقرنس است بعض معنی آن هم که پرسندگان زو با واز خویش ❊ خبر باز جستند
از راز خویش ش صفت آن طاق و سنارهٔ است آی بصدای آن کوه بلند فال طالب خود میگرفتند پس این فال
ضعیف است از فال اول لهذا خواجه رحمه الله کلمه شنیدم آورده است ای این نقل از افواه مردم شنیدم و محقق نیست
هم صدائی شنیدندی از کوه سخت ❊ بدانسان که بودی نمود ار بخت ش از کوه سخت ای از طاق و سنارهٔ آن کوه چنانکه
از قبیل ظاهرست بدانسان الخ ای آوازه موجب مدعا خود میدانند از صدائی ای کوه که مطلق آن آوازه برآمدنی
نشان بخت و فال اقبال ظاهر شدی و صد آوازی را گویندکه از کوه و گنبد امثال آن شنیده شود چون سخنی
باواز بلند در برابر آن بگویند هم بفرمود شه تا یکی ہمنند ❊ خبر باز پرسد از کوه بلندش ای از سنارهٔ آنکوهم که چون در
جهان پرنیش خون بود ❊ سرانجام اقبال او چون بود ش بیان پرسیدن خبر است پرنیش خون خنگ کردن بدارا و ضمیر او
راجع به سکندر هم بپرسید پرسندهٔ فغز فال ❊ که چون مینماید سرانجام حال ش فغز فال نیکو گوی صفت پرسندهٔ
سرانجام حال سکندر در جنگ دارا پس مصراع ثانی علت و غایت پرسیدن است و فاعل نماید طاق کوه و بیان
تقاول آن پرسندهٔ آنکه هم سکندر شود در جهان چیره دست ❊ بدارای دولت در آرد شکست ش دارای دولت دارا شاه
که صاحب دولت است هم صدائی برآورد کوه از نهفت ❊ جهان راز کو گفته بد باز گفت کوه ای طاق
آنکوه و ضمیر راجع بپرسندهٔ فغز فال هم ازان فال فرخ دل خسروی ❊ چو کوه قوی یافت پشت قوی ش ای از ان فال
فرخ ای جواب آن طاق که مثل ندای پرنده بود و پشت قوی شجاعت دل هم بخرم دلی را نطرف بازگشت ❊ سوی
برمگاه آمد از کوه و پشت ش تفسیر مصراع اولست هم ببدبیر بنشست با انجمن ❊ چو سروی سهی در میان چمن ش ای مانند
سرو بلند به نشست هم سخن راند ز اندازهٔ کار خویش ❊ ز پیروزی صلح و پیکار خویش ش کار خویش نداد ن جزیه خود که
بدارا میفرست و مصراع ثانی صفت نکاست یعنی پرسید از اندازه و صلح و نا دادن جزیه بدارا که آن باشی بود از یقین
پیروزی و ظفر یافتن خود بر او در حال خواه دارا بای صلح جوید و خواه بخنگ کند چنانکه تفصیل این معنی از لاحق می آید
لذا افاده مولانا قدس سره و تواند که مصراع ثانی بیان اندازه کار باشد ای حسب اندازه کار و قوت حال خویش
که آن پیروزی او ست در حالت صلح دارا و هم در حالت خنگ خود بدانایان سخن راند و گفت هم که چون من بپیروزی
گیتی پناه ❊ بگردون گردان سایدم کلاه ش تفصیل سخن راندن است بر تقریر مولانا و بیان گفت محذوف بر تقریر

م دو کبک دری دید بر هاره سنگ ❊ بائین کبکان جنگی بجنگ ش جنگی صفت کبکان است و جنگ به معنی آویزش بیکدیگر م که این مغز آنرا منقار خست ❊ که این بال آنرا بناخن شکست ش منقار نوک دهن مرغ م در آن معرکه راند شه بارگی ❊ همین بود بر هر دو نظارگی ش ای تماشای جنگ ایشان کردن معرکه جای جنگ را گویند م زسختی که کبکان در آویختند ❊ ز نظارهٔ شاه نگریختند ش سختی شدت و بسیاری پیداست که مرغان وحشی از آدمی بگریزند و ایشان از مدهوشی جنگ پیش سکندر نگریختند و در آن جنگ ماندند م شگفتی فرو ماند شه زان شکار ❊ که در مغز کبکان چه بود این نقار ش آن شکار دو کبک مذکور چه هر جانور قابل شکار را نیز شکار گویند نقار بالکسر کینه و دشمنی ای سکندر را ز مشاهده کبکان حیران شد در دل و گفت که در مغز و خیال ایشان این دشمنی و جدال از چه خواهد بود م یکی را نشان کرد بر نام خویش ❊ بر و بست فال سر انجام خویش ش سر انجام عاقبت خنک خود که بدار اشاه خواهد کردم یکے مرغ را نام دارا نهاد ❊ بران فال چشم آشکارا نهاد ش ای بر فال سر انجام خویش چشم خود را کشاده داشت و تیز دید تا بیکدیگر مخلوط نشوند م دو مرغ دلاور در آن داور ش زمانے نمودند جنگ آوری ش آن داوری آن جنگ کبکان م همان مرغ شد عاقبت کامگار ❊ که بر نام خود فال زد شهریار ❊ چو فیروز دید آنچنان فال را ❊ دلیل ظفر یافت آن فال را ش در عامه نسخ آنچنان حال بجای مهله است بمعنی صورت و وقت در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بر لغت چال بجیم فارسی که نام قعدر بست که بتازی اورا حبارى گویند اما از شعر نظامی رحمة الله معلوم میآید که به معنی کبک باشد انتهی کلامهٔ و مولانا گفته که چال بمعنی دلاور است مشتق از چالش و آن چال از کبک غالب چنانکه از بیت لسابق آن لسان ایشان می آید و نیز در بیت لاحق که آن کبک را نجز امنده وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکور است و صاحب رشیدی بسابق و لاحق نظر کرده بمعنی کبک گفته انتهی م خرامنده کبکی ظفر یافته ❊ پرید از بر کبک بر تافته ش ای آن کبک خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک شکسته و هزیمت خورده پرید و از انجا هم سوی پشته کوه پرواز کرد ❊ عقابی در آمد سرش باز کرد ش ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر یافته را جدا کرد و شکار کردم چو بشکست کبک دری زان عقاب ❊ ملک نیز بشکست و نامد بتاب ش تاب غم سختی ای سکندر نیز شکسته دل شد ولیکن تمام اندوهناک نشد زیرا که بخوشی فال ظفر خود غم جان خود از دست گذاشته بود و انچه علی شیر گفته که ملک نیز مانند کبک مذکور عنان اسپ را شکست و بمنزل خویش روان شد و از شکستن کبک ظفر هرگز نبازد و نیاید مخالف ابیات لاحقه است کما لا یخفی م زبیروزی خویشتن ❊ نبودش همانا غم جان و تن ش مقولهٔ خواجه است و سبب عدم اندوهناک شدن سکندر لعلهٔ اینها آورده ای چنان می پندارم که از سبب علم ظفر خویش او را غم مردن خود نبود که هر کس را آخر مردنی است باز در تفصیل بیت سابق فرمود م بدانست کاقبال یاری دهد ❊ برارا بر شما

لاخ ست هم زهر سو خبر ترکتازی نمود + که رومی بر زنگی چه بازی نمود ش سر کلام ست و مصراع ثانی بیان خبر اے
خبر فتح سکندر بر زنگیان در اطراف عالم زودتر رسید هم زهر کشور قاصدان تاختند + باین چیر کی تهنیت ساختند +
ش تاختند رسیدند پیش سکندر این چیر کی ای دلبر ی سکندر و غلبه کردن او بر زنگیان و تهنیت مبارکباد گفتن هم
در طعنه بر رومیان بسته شد + همان رومی از بد دلی رسته شد + ش طعنه ای طعنه بیدلی که هر کس رومیان را نازپرورده
بیدل می گفت چنانکه در ابیات داستان جنگ زنگی معلوم می شود کذا افید یعنی بر رومیان نه طعنه بد دلی ماند و نه
بد دلی فی الواقع ماند چه پیداست که مرد بیدل چون یکبار بر دشمن غلبه یابد البته دلاور می شود تا آنکه بار دیگر مردانه
می زندم زمانه چو عاجز نوازی کند + به تند اژدها مور بازی کند ش مقوله خواجه علیه الرحمة است بر سبیل تسلیم
مضمون بیت سابق ای چون زمانه امداد کند ضعیف را به قوی توانائی بخت هم درین آسیا دانه بینی بسے +
نبوت در آس افگند هر کسی ش این آسیا آسمان که مانند آسیا گردون ست و دانه کنایت از مقاصد مردم
که از آسمان و قضای یزدان یابند همچون آرد از آسیا در آس افگندی سا ید دانه خود و آردی سازد یعنی در آسیای
آسمان پس دانه آرزوهای مردم می بینی که هر کس نوبت خویش آن دانه را در آس می اندازد و آردی سازد
یعنی هر کس نبوت خود آرزوی خود را برمی آرد چنانکه از فتح رومیان پیداست کذا افید و آنچه علی شیر آسیا
دانه مرکب بمعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کس نوبت نبوت با دشاهی می کند و باندازه بخت
خود ملک می راند خلاف ظاهر ست اگرچه بمعنی درست ست و معنی دیگر او نوشته که در دنیا بسیار دیده
باشی که زمانه هر کس را نوبت نبوت نیست و نابود گردانده مخالف سیاق کلام ست که آن بیان فیروزی
سکندر ست نه بیان خرابی زنگیان تامل و الصنف هم بیا ساقی آن می که فرح پی ست + بمن ده که دارو ی
مستان می ست ش می بجوی دی که مبارک از ست و در نسخه مولانا بجای مستان مردان ست و المآل
واهدم می کو ست علوای هر غم کشی + ندیده بجز آفتاب آتشی ش ای چنان می که شیر نی بخشش
و شاد کننده هر دردمند عشق الهی ست و آفتاب کنایت از تاب مشاهده تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنا بر
آن ست که در دیار عراق شراب انگوری را بتاب آفتاب می جوشانند بر آتش چنانکه بدیار ما کنند
کذا افاده علی شیر ح **گفتار در سگالش کردن سکندر شاه در باره قهرداراشاه**
و دلیل فیروزی خود یافتن هم جهان بینم از میل جوینده پر + یکی سوی دریا یکی سوی دُر + ش میل جوینده
رغبتهای طالبان دنیا یکی سوی دریا یخ ای میل جوینده چنانکه از مصراع اول می آید یعنی هر کس مایل در غب مال و
منال دنیاست چنانکه میل یکی سوی دریاست تا از سفر آن مالی و منفعتی بدست آرد و ما آنکه آب دریا میخواهد از برای
کاشت و حاصیلها و خزان دلیل دیگرے سوی مروارید و نقدست که از غواصے دریا بدست

رب سلطنت را تخت و طوق و تاج هم بدار افرستادم اسیران زنجیر بر پای و دست + ببالا و پهنا چو پیلان مست
ش اسیران گرفتاران رنگبار که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند م زگوش بریده
شتر بارها + زسرهای بریده کار خروارها ش طریقه سلاطین بست که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان از سپاه دشمن
یکیک گوش ایشان می برند و جمع سازند و جمله شمار داران کشته سرهای ایشان می برند و استخوان سر و گردنه در کاه
ساخته یکجا کنند کذا افید م زپیلان پیکارده زنده پیل + گه رزم جوشنده چون رود نیل ش پیلان پیکار پیلان جنگ
آورد و دشمن شکن و بعضی نسخ بجای ده صد دیده شد و جوشنده دریای نیل معروف است که در عهد پیشین بر اثر
فرو شدن جوش یک نفر زن خوبصورت در ان افگند ندی کذا ایت فی بعض الکتب م بد انسان گرانمایه های سره
فرستاد با قاصدی یک سره ش سره بفتحتین پاکیزه و بی عیب و یکسره بمعنی یکتا و بی نظیر صفت قاصد که صاحب تمیز و فر
بودم چو آمد فرستاده او سخ + بدار اسپرد آن گرانمایه گنج ش گنج راه سخ قطع کنند راه و آن گرانمایه گنج از معانی سکندر
که همه تحایف سکندر گرانمایه بودند م شکوهیدن دار از زلی چنان + حسد را بر و تیز رشد عیان + ش شکوهیدن رشتن
و هم مهابت نمودن یعنی اظهار عظمت خویش کردن آنجا بمعنی اول ست اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت باین معنی
که عظیم القدر شدن سکندر را بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و نزول بالضم پیشکش بدار ارسیده از اسباب نضارت
در ا رحسد را علامت ضعافت عنان ست بسوی حسد ای بردار احسد تیز رشدم پذیرفت گنجینه بقیاس +
پذیرفته را نماند ازوی سپاس + ش پذیرفته همان گنجینه تحایف در ا رعلامت ضعافت ای سپاس و شکر گنجینه
از دار اظاهر نشد بلکه رگ کینه او بر خاست م نه بجای خود پاسخی ساز کرد + و کینه پوشیده را باز کرد + ش بجای
خود مفعول فیه ست برای ساز کرد و مصراع ثانی ترقی ست از اول ای بحالی که از جوش حسد بان بجای خود نبود
ای پریشان خاطر بود جوابی سهل گفت بلکه در ان جواب سرسری کینه سینه را ظاهر کرد که مرتر ابین عظمت نخواهم گذاشت
م فرستاد آن پاسخی سرسری + نیوشنده بر رای اسکندری + ش فاعل فرستاد نیوشنده ست و آن پاسخ
مفعول آن و بر رای اسکندری بمعنی پیش فکر سکندر متعلق آن یعنی آنقاصد شنونده جواب دار ا ان جواب
سهل را بدست کسی پیش بر سکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قیل فاعل دار ا + نیوشنده فعل دیگر
ست مستعدی بمعنی نیوشانید ای بدست قاصد آن جواب سرسری فرستاد و ظاهر کرد آمایش را ی سکندر
م سکندر شد آزرده از کار او + نهانی همید اشت آزار او + ش کار او ای حسد انگیز و کینه جوی دار ا
نهانی همید اشت الخ ای همیشه در دل ازوی ملال و ملاحظه می داشت لیکن م زفیر و دولت و جاه
خویش + نبودش سر کین بدخواه خویش ش ای از بسبب فیروزی بر بخت و جاه و بر جنگ دار ا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذاری بدار اشاه جواب داد چنانکه در استان

م دگر بار از دست ایند دستان + گریزا آورم سوی آن بوستان شش جزء ای چو این دستان عالمیان کنم و ظاهر خود
نمایند و بباطن ایذا رسانند و او قات خواجه از صحبت ایشان ضائع گردد آن بوستان خلوت هم تماشای آن باغ
دلکش کنم + بدو خاطر خویش را خوش کنم شش بدو ای به تماشای باغ دل و امرار خلوت هم گذارش گر کارگاه سخن چنین
گوید از موبدان کهن شش گذارش اینجا بقرینه کارگاه یعنی ساختن و نقش کردن ست و کارگاه سخن همان سخن روایت
قصهٔ سکندر که مانند دو کان آراسته جوهر اینست موبد بضم یکم و کسر بای موحده یعنی دانشمند کنایه از مورخ چون که
دانشمند مغان باشد ای خواهد که سازنده و آرایندهٔ کارگاه قصهٔ سکندر ست از نا قل قدیم چنین روایت میکنند
م که چون شاه روم از شبی زن زنگ + بر آسود و آمد مرادش بچنگ شش بر آسود ای فارغ شد از کشتن زنگیان و
مراد عبارت از محکوم و مسخر کردن زنگبار رود یا مصر چنانکه خواهد گفت م شه از نصرت مصر و تاراج زنگ + ایخ پیرا
شد آسایش خواب را + روان کرد بر کف می ناب را شش پذیرا قبول کننده و خواب یعنی راحت که بالا زمت
می نشاریخش آن را خطاب گفته م نبود روز نشست و می نوش کرد + سر و در سرایندگان گوش کرد شش نوروز
اول فروردین ماه و قتیکه آفتاب برج حمل باشد و آن ابتدا بهار ست و روز نشین مغان م نبود سزا
شه دو رتا وقت خواب + مغنی و ساقی و رود و شراب شش رود یعنی سرود متعلق مغنی ست و شراب متعلق
ساقی ای تمام بود تا شب در ین پیش بودی م حساب بخیر کامرانی نداشت + ازان به کسی زندگانی نداشت
شش حساب اندینه شمارم نشست جهاندار گیتی فروز + بفیروزی آورد شب را بروز شش مصراع اول حال ست
ای بحالیکه نبود روز نشسته بود کامرانی تمام نمود چنانکه پیشتر نبود روز نشست گفته ست و هم خواهد گفت نبود روزی شه
تواند سرود - الخ لذا فیروزی یعنی کامرانیست که از فتح زنگیان بر آمدم به پیرامنش فیلسوفان و هر
جهان را زداد و دهش داد بهر شش فیلسوفان حکیمان استوار کار که دو ستدار سکندر بودند و داد یعنی عدل
و دهش یعنی دان گنج بسیار ای عالم را در آن کامیابی هم بهره بیش داد و مولانا از جهان فیلسوفان گرفته
که بسیار بودند نکه از مصراع اول می آید و داد و دهش یعنی پیاپی و اون جام و ساغر شراب چنانکه در
بیت لاحق سرود بهر یعنی بهرهٔ شراب پس مصراع ثانی حال ست از فاعل داد بهر که سکندر باشد انتهی کلامه
ای آن حکیما عالم را هم بهره میداد فیلسوف مرکبست از فیل یعنی محب و سوف مختصر سوفار یعنی حکمت و
معنی ترکیبی آلا دوستدار حکمت و دانشمند تمام ست م ارسطو بساغر فلاطون به جام + مے خون
ریزنده در خم خام شش بساغر بجام متعلق ریزنده است و می خام شراب غیر مقطر که بسیار نشاریخش باشد و خون
خام کنایتیه از بدن و در خون خام ریزنده یعنی نوشنده آن مے خام و خون خام که در اصل
بمعنی شراب خالص ست از ملازمت لفظی و تجنیس ست بساغر و جام که هر دو نخستین شربت کذا افاده

از دو پس دنیا و دریای مهلکست کما قیل الدنیا بحر و مواجه من تقرب الیها هلک و من تبعد عنها ملک
کذا افیده دام ظله العالی گفته که در عبارت از دین اسلام است که مفید است در آخرت و شارح از آن فرزند گرفته
حاصل آنکه هر کس در طلب حال و فرزند است و طلب عقبی در کسی کمتر یافته شود و یا در طلب دنیا و دین است و دون یا در
کسی است که محض طالب باشد که آن مرتبه ارباب ذوق و وجدان است و منصب شوق و عرفان و مر طالب
مولی را الذات دنیا و آخرت هر دو حرام است کما قال رد الله الدنیا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة حرام
علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله تعالی و نعوما قیل لهم ملا هوای باغ و سر غند لیب نیست +
در دیده جز خیال وصال حبیب نیست ش انتهی کلامه و مناسب ابیات لاحقه معنی اول است که مولانا این بیت را
حصر طلب دنیا کرده است م نه بینم کسی را درین روزگار + که بیشش بود سوی آموزگار ش ای سوی او ستاد
سخن که خواجه است چنانکه از نقط بلبل واضح است که در بیت لاحق است نه انکه سوی خدا تعالی درین زمانه کسی
را میل نیست چنانکه مرضی شارحین است چه زمانه تا قیامت از اهل الله خالی نباشد مگر انکه بنابر قلت طالبان
مولی باشد م چو من بلبلی را بود دانگزیره + کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر + ش بلبل سخن پرور و گوشه گیران
یکسو شوندگان راستاد سخن که منم و بابلبل طالب مولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران دور شوندگان از یاد حق تعالی
که اهل دنیا اند و از رغبت دنیا از یاد حق منصرف مانده اند م بشنو ای نغمه این سرود + شوم فارغ
از شغل دریا و رود ش معطوف علی ما قبله نغمه آواز که در آغاز نواختن سوافق مقام باشد و مطلق
سر نامند و نیز مطلق آواز سرود پس این سرود عبارت از سرود سخن لطیف است که خواجه بدان مخاطب است
و دریا و رود بحذف مضاف ای از شغل و اختلاط طالبان دریا و رود که عبارت از آرزومندان دنیا است
که همیشه راغب سفر دریا و مایل سرود و عیش اند چنانکه از بیت صدر ظاهر است کذا افاده مولانا رحمه و تبع
از در یا مال و منال دنیا گرفته است و رود بمعنی فرزند و ذکر رود که بمعنی تار سه از آمده است بمناسبت سرود و ایهام است
و علی شیر از رود دین اسلام خواسته ای از دنیا غدار و دین ابرار فارغ شده نغمه سرود و غرفان شاغل شوم پس این بیت مشعر آنست که
خواجه در این کتاب اسرار ربانی درج ساخته است و مجرد بیان قصص نیست چنانکه در تتمه هر داستان ذکر ساقی می کرده است و در آغاز انکار دستانها
ابیات موعظت آورده است م چو بیرون جهم گه که از کنج باغ + تر نجی بدستم چو روشن چراغ ش کنج باغ گوشه خلوت که آسایش
دل خواجه در آنست چنانکه خود فرموده که شوم گوشه گیر و منصرع ثانی حال است در ترنج کنایه از سخن که آن میوه طیب
خلوت ست م نه بینم کس از همه شیاران مست + که دادن تنج ان از این بخش بهست ش عطف است بر مصرع ثانی سابق و
همه شیاران مست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند و شین راجع است بکس و مضاف الیه دست و مضامین عالیه و اشعار
بلیغه را ترنج از آن گفته که این میوه را در پرده پرورش نمایند پس سخنی که در گوشه از دل خواجه بر آید گویا ترنج است

دیار مصر تاراج تنگ زیر حکم آوردن تمام شهرهای زنگ و آب تاریکی و طراوت روئی که از شادی باشد م زبون کردن دشمن آسان گرفت + حساب خراج از خراسان گرفت ش و دشمن ای دشمنان دیگر از دارا شاه و غیر آن و در دل گفت که اگر از صدر خراسان تا ولایت دوم ملکی را بتائید سبحانی بتصرف خویش در آرم چه قدر خراج بسر کار من واصل شود کذا افید و این اندیشه از ان کرد که م بهم سنگی خویش در روم و شام + نهایت ش در راز و تمام + ش هم سنگی بابری در شوکت و قوت سلطنت او در روم و شام صفت کس ست و شین ش مضاف الیه تراز و که بمعنی مقابله ست چنانکه در کارزار ند کورشد یعنی سکندر با برابری خود در ملک روم و شام در مقابله و مقاتله را و تمام نمی آید هیچکس در برابر او نبود ای بهیبت بهادران عصر خود تمام غالب بود پس هم سنگی متعلق هیچکس ست نه متعلق سکندر کذا افید و تواند که تراز و بمعنی تراز وی روز باشد فافهم م بدار انداد انچه داد ی نخست + همان داده را نیز از و باز خست ش بدار ای بدار اب اصفر که سکندر جنگ بود و معنی دارا دارنده ملک و حاکم ست که بر هر پادشاه اطلاق می کنند و هم حق تعالی را دارای خوانند م از انجا که روز جوانیش بود + تمنای کشور ستانیش بود ش ای آرزوی فتح هفت اقلیم و نیاد است م کمر ببند ایرانیان سست کرد + بایران گرفتن کمر سست کرد ش ای فرمانروای دارا و استحکام لشکر او را ضعیف پندا ست گویا که پیش از قتال با وی اکنون سست کرده است و برای گرفتن مملکت او آماده شد و بتحقیق شهرهای ایران شیتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و علی شیر انجا نوشته که ایران نام ولایت عراق و خراسان و فارس و کرمان و طبرستان ست و تو ران نام ولایتی دیگر ست که از هفت کشور عالم بمین و ولایت ایران و تو ران پس بهتر ست آورده اند که فریدون را دو پسر بودند یکی ایرج نام و دیگری تو رج پس فریدون تمام مملکت خود را دو قسمت کرد ایران را بایرج داد و تو ران را تو رج سپرد انتهی کلامه پس ایران بمعنی آن ایرج و آن تو رج ست ای ملک خاص هر یک + م در خفتیکه او بر سر آرد بلند + بدیگر در ختان رساند گزند + ش مفعوله خواجه ست رج بر سبیل تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر را در کمال شوکت خود تمنای کشور کشائی بر خواست م بگنجیر شاه یکه و رکش + همش خوش منش بود و هم روز خوش + ش کش بالفتح کاف پارسی خوب و خوش و رعنا آی ناز ان و خوش رفتار بسوی شکارگاه رفت و شین همش مضاف الیه منش و روز خوش ای آن روز یکه عزم شکار کرده بود هم مبارک بود او را انگنجیر هم بمعنی جانور شکاری آمده است و هم بمعنی شکارگاه م شکار افگنان و شتاب در شوشت همی کرد و بگنجیر بر کوه و دشت + ش در نوشت در نوردید و طی کرد و بگنجیر انجا مصدر ست بمعنی شکار کردن م فلک واژگی شد سری پر شکوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه ش سری پر شکوه حال ست از فاعل می شد ای بحالیکه سرا و بر حشمت بود و آنکه سر بمعنی سالار فاعل ست و پر شکوه صفت او م گذشت از قضا بر یکی کوهسار + که بود از بسے گونه در وی شکار ش کاف صفت آن کوهسار و قضا بمعنی ارادهٔ او تعالے

مولانا قدس سره و شارح از خون خام جگر خواسته ای هر دو حکم شراب خالص را بر جگر خود ریزنده بودند و بهمام طلب لعل متجرع می
و آنچه علی شیر گفته که خون خام بمعنی پیاله عقیق ست و تخصیص ارسطو و افلاطون که مقتدای حکمای سکندر بودند و بنا بر انست که شراب
خوردن بمقتضای حکمت ست و نکهار شاهان ابهتر شراب خورند حاصل آنکه ارسطو و افلاطون شراب حق را در پیاله عقیق
انداخته سکندر را میخورانیدند خلاف کلام است چه مقصد خواجه علیه الرحمة خود خوردن ایشان ست نی خام را در بزم شاه و ذکر
ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم ست که در بیت سابق جمله فیلسوفان ایاد کرده است ﴿ خام بمعنی سرانیده بر بانگ رود ﴾ بمورونی
سته نوا مین سرود ﴿ ش بر بانگ رود ای مطابق آوازه تارهای ساز نوا مین سرود بمعنی سرود نوا بسته که تمام
آراسته و زیبا بود مفعول سرانیده است و پیداست که مغنیان و قوالان در هر نوروز سرود نواز خود ساز کنند پس این مغنیان
نقشی تازه را ارفیخ سکندر بسته بودند و چنین می گفتند هم که دولت بنا ها جوان بخت باش ﴿ همه سال با فرخ
تخت باش ش بمان آنسته دو نو بسته است و دولت بمعنی سلطنت هم گردکن بعمر ابد جام را ﴿ گلو
گیر کن بادهٔ خام را ﴿ ش گردکن بندساز و همیشه بنوش این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آن که گلوگیر کن بمعنی نوش
کن ست ای بتمام عمر خود که آنرا ابدی می خواهم لازم گیر جام شراب او هیچگونه اندیشه مخالف گردش فلکی مکن
در نسخه شارح و علی شیر بجای گلوگیر کروگیر و اقعست و کروگیر چیزی را گویند که در بدله گرده می گیرند اگر عمرت ابدی باشد
همه آنرا اگر و نهاده بمقابله عمر ابد بادهٔ خام را بگیر و بنوش هم نشاطی ارغوانی بده ﴿ طرب ساز داد جوانی بده ش و بمعنی
نسخ نشاطی ارغوانی بده ای بزم شراب سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی هم چو دور جوانی و اقبال
هست ﴿ برود و به می شاد باید نشست ﴿ چو ترتیب شمشیر کردی تمام ﴿ برآرای چو مجلس ترکیب جام ش
ترتیب شمشیر جنگ کردن بدشمنان و فیروزی یافتن بر زنگیان ترکیب جام بپیوسته می خوردن بدوستان هم
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت ﴿ بگیر و جهان بر تو این کار سخت ﴿ ش ای هفت اقلیم جهان را در ظل سلطنت
خود بتصرف بیار که روزگار این کشورگشای را بر تو سخت نگیرد ای بآسانی جهان را خواهی گرفت کذا افهمند
پس تاج و تخت بمعنی بادشاهی مظفر ست و این کار شارت بجهانگیر هم سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین ابلقی بایدت ناگزیر ﴿ ش سیاهی ملک زنگ ست و سپیدی غیر زنگ ای هر ملکی که باشد
چنانکه از بیت سابق واضح ست چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوان ست و قیل سیاهی ملک
مغرب و سپیدی ملک مشرق ست و شارح از سپیدی ملک ایران و بهو تفسیر فی البیان فلا تکن من القاصرین
هم علم بر فلک زن که عالم زر ست ﴿ بدولت در آویزگان هم تر ست ش ای علم شاهی را بلند کن تا زبها دران
روی زمین که اکنون از شجاعت شان گویا عالمی را منقاد ست و محکوم فرمان تست و دولت بمعنی سلطنت تمام عالم ای قصد عالمگیری
کن که تو را میسر آید هم شه از نصرت مصر و تاراج زنگ ﴿ بچهره در آورده بود آب و رنگ ﴿ ش نصرت مصر مسخر شدن

ونیز غنیمت بهر شهنشاهان طراف بیوزن سنگ ای بسیار صفت ار معانی هم زنجی که اورا فرستاد
دهر ❊ بهر گنجد انی فرستاد بهرش ای از گنج قیمت زنگ که خدای تعالی او را داد یک بهره
بگنجینه هر شاه فرستاد تا همه مستمال شوند م چو نوبت بسر بخش دار ارسید ❊ شتر بار زر تا بخار ارسید ش
سر بخش حصه وبهره کذا فی المرید وخارا اینجا بمعنی سنگست تا بخار ارسید ای مثل کوه سنگ زر و سیم بسیار
بیوزن شمار برای دار ابر شتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا ودر عامه نسخ قطار شتر تا بخار ارسید
دیده میشود ای قطار شتران بار کش از روم تا حد بخارا شهر رسید واین نسخه در مبالغه اوکد است هم کزین کرد
مردی بفر نهنگ رای ❊ که آئین آن حشمت اردبجای ش آن خدمتی ای گذرانیدن تحائف پیش دارشاه
که کار هوشمندان است هم گزید از غنیمت طرائف بسی ❊ کزان شاه نه عیند طرائف بسی ش طرائف اول
بطار همله جمع طریف است ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق می آید ومعنی مال نو کسب کرده ونو یافته ومعنی
گوهر قیمتی هم آمده است وطرائف ثانی بطار معجمه جمع طریف بمعنی عجیب ونادر هم گرانمایه هائی که باشد غریب ❊ زر مرکب
زجوهر زدیبا وطیب ش گرانمایه های متاع های قیمتی ومصراع ثانی بیان اوست وطیب بمعنی بوی خوش همچون
عود وعنبر وکافور وجز آن م برون از طبقهای پر زر خشک ❊ بصندوق عنبر بخر وارشک ش برون بمعنی
سوای متعلق بیت لاحق است زر خشک زر خالص نی آمیزش قلب وخروار مقدار بار خر واشتر م
دگر بهره از بهر دار انهاد ❊ نه از بیم بل از دار انهادش بهره حصه ونصیبه ودار بمعنی احسان ودوستی کردن نهادای
مقرر کردم یکی خرمن از سیم بگداخته ❊ یکی خانه کافور ناساخته ش بگداخته خالص که بگداختن در مثقل قلب
از و برآید ناساخته خام ای خالص واصلی که نسبت آن بمین خاص است وقیل آن دو گونه است
یکی جمع که از درختی برآید که منبت آن در جزائر وساحل دریاست واین را جاوانه وبهیم سینی گویند ودیگر از
خاک میخیزد وکافور علمی که کنرا چینی گویند از کچور سازند والله اعلم م زعود گره بارها بسته تنگ ❊ که هر بار
زو بود صد من بسنگ ش عود گره عودیست که از گره درخت عود باشد واین نوع عود افضل است که گره درخت
تا دیر میسوزد ودود بسیار میکند وپیداست که خوبی دود در بسیاری دود اوست بارها بسته تنگ ای بسیار بارهای
عود بسته در تنگها بستور آن نهاده شد وسنگ بمعنی وزن هم مرصع بسی تیغ گوهر نگار ❊ منطقهای
زر افشانه آبدار ش گوهر نگار جوهر دار که مثل نقش نمایان باشد ونطع بفتحتین نوعی است
از بساط گسترده ونی وزر افشانه بالضم جامه لطیف هفت رنگ که فراش سلاطین است م
کنیزان چابک غلامان چست ❊ بهنگام خدمتگری تند رست ش ای قوی وتوانا م همان تختهای
مکلل زعاج ❊ بگوهر برآمود با طوق وتاج ش مکلل مرصع که بگوهر آموده تفسیر اوست وطوق وتاج هم مرصع باشد پس سکندر بر سه

ازین ابهام خالی ست هم نخستین عمارت بدریا کنار + بناکرد شهری چو خورم بهارش ش ازبیان سابق
معلوم شد که در اثنای راه در دشت بناء عمارتها کرده است پس نخستین عمارت اینجا بمعنی بناء مطلق اولین نیست
تا تناقض باشد بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای روم پس عمارتها کرده است واز انجمله نخستین
عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر پس خوشتر خرم ست وبهار روم معروف وخرم بلاد او صفت مقدم بهار
است وعوام خرم خورم را بواو می نگارند وغلط عام حکم صحت دارد هم بابادی در دشتی چون بهشت + بهش جای
بازار وهم جای کشت ش دشتی فسحت میدان وقضا پس دشتی آبادی ناظر بازار ست ودشتی ناظر بکشت
ورزع وباغها وبعضی نسخ که بجای دشتی خوری است از تصرف قلم ناسخ ست هم باسکندر آن شهر چون شد تمام +
هم اسکندریش نهادند نام ش اسکندریه منسوب بسکندر واین شهر بسر حد فرنگ ست بر ساحل دریای روم کذا افاده هم
چو برداشت آن لنگر بنیاد را + بگفتا که مانند شد مصر وبغداد را + آری چون شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بطرحی که مماثل مصر
وبغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی وخوری ضرب المثل اند هم یونان شدن گشت غرش درست +
که آنجا رود مرد کاید نخست ش ای مرد مسافر آنجا باز رود که از انجا نخست آمده باشد ای هر کس بوطن خود رجوع
می کند ودائم در سفر نباشد وملک روم ومقدونیه از ولایت یونان ست کذا افاده علی شیر رح تقدم زدریا
گذر کرد و آمد بروم + جهان نرم شد زیر مهرش چو موم + زدریای ازدر بای روم وجهان کنایة از تمام یونان
هم بآن موم چون زر تبتش خاستی + بگردی از و هر چه میخواستی ش آنموم هم از جهان که محکوم او بود هم بزرگان روم آفرین خوان او
شدند + بر آن گوهری گوهر افشان شدند ش گوهری صاحب گوهر پاک وهم مالک گنج جواهر وگوهر افشان آفرین خوان
و یا نثار گوهر کنان هم از انجا بیونان در آمد براه + که خورشید گردون نگردد سیاه ش ای بجا لیکه آسمان بگرد لشکر
پوشیده شد هم همه شهر یونان بیاراستند + که دیدند زو هر چه می خواستند ش ای همه شهرهای یونان بآمدن اسکندر
شاه آراسته شدند و این آرایش شهرها را در عرف آئین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی
مردم ست بآن شهر ومصرع ثانی علت از استن دیدند ای بحصول آوردند همه کامهای خویش از اسکندر هم نشاندند
مطرب فشاندند بال + که آمد چنین بازئی در خیال ش چنین بازی فتح ونگبار که بس مطلب بود وخیال
بمعنی صورت ای فتح دشمن بظهور آمد وذکر بازی وخیال از ملازم ست هم مخالف شکن شاه فیروز بخت
بفیروزفالی در آمد بتخت ش مخالف شکن دشمن گداز صفت مقدم شاه است وفیروزفالی فرخندگیست
که برای آن فال گیرند بتخت ای مقدونیه که دار الخلافت سکندر بود هم زفیروزی دولت کامگار +
نشاطی تو انگیخت در روزگارش آ ز فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید هم بسی
ارمغانی تا راج کنگ + بهر سو فرستاد بی وزن وسنگ ش ارمغانی ره آورد که آنرا تحفه وسوغات گویند

و ازینجا معلوم می شود کہ جائی جنگ رنگیان وادی بودہ است چنانکہ پیشتر گفتہ است کہ در آن وادی از رنگیان کس نماند یعنی پس از زمانی کنارہ آن وادی را بگذاشت و در دشت راہ کردم زیس ابیت انگیزی از سرخ و زرد مقرنس شدہ گنبد لاجورد + ش آیت علم و درفش و از سرخ و زرد صفت اوست باین معنی کہ جامہ سر بعضے را یتہا سرخ بود و جامہ سر بعضے زرد و مقرنس بالضم بنای بلند مدور کہ بران بہ نردبان می روند یعنی بنای منقش رنگ برنگ کذا فی المؤید یعنی از کثرت درفشہای سرخ و زرد کہ سر بآسمان برده بودند آسمان منقش بالوان مختلفہ شدہ ص بحر غنیمت برآورد کوہ + ز گوہر کشیدن ہیونان ستوہ ش ہیون بروزن درون شتر قوی و آب دونده برآورده کوہ ای غنیمت لشکر مانند کوہ بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و مثل کوہ برآمد کذا فی المؤید یعنی کوہ مفعول برآوردہ ہست و غنیمت فاعل آنچنانکہ می گویدم زیس گنج آگندہ بر پشت پیل + بصد جای پل بستہ بر رود نیل ش آگندہ بالمد پر کردہ شدہ صفت گنج ست و مصراع ثانی تخییل ست کہ گنج آگندہ را کہ بر پشت پیلان بار بود پل خیال کردہ است و جماعت پیلان رونده را رود نیل تصور نمودہ از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان چنان می نمود کہ گویا بر رود نیل بصد جای پل بستہ شد و آنکہ معنی چنان کردہ کہ کوہ آنجا غنیمت و گوہر کانی خود را در صحرا برکشیدہ بود و شتران از بار آن ستوہ آمدہ خلاف ظاہر ست آری می تواند کہ معنی بیت ثانی آن باشد کہ پیلان با گنج آگندہ از رود نیل واقعی گذر می کردند و ازان صورت پل بستن بر رود نیل بصد جای نمودم بدین طرحے شاہ فیروزمند + برافراختہ سر بر سرخ بلند + بمصر آمد و مصریان را نواخت + باین خود کار آن شہر ساخت ش مصریان ارکان مصر و آئین خود عبارت از سکہ و خطبہ وغیرہ لوازم پادشاہی کہ بنام خود مقرر کردم و ازانجا روان شدہ بدریا کنار + پذیرفت یک چند ازانجا قرار ش ای از شہر مصر روان شدہ بکنارہ دریای روم اقامت نمود کذا فی المؤید پس این بیت اجمال ست و تفصیل روانگی سکندر آنکہ ہر منزلی کو علم برکشید + دمان منزل آذر عمارت پدید + ش علم برکشیدن استادہ داشتن راست را کہ برای منزلی گرفتن باشد و منزل انجا بمعنے مسافت یک روزہ راست آباد شدہ باشد یا نہ یعنی جای آبادانی آنے در ہر مقام خود شہرے عمارت کرد چنانکہ می گویدم بہ گنج و بفرمان دران ریگ بوم + عمارت بے کرد بر رسم روم + ش آنچہ درین عمارت ہم گنج صرف مے کرد و ہم درباره عمارت شہرہا فرمان داد و قدغن نمودہ بیتر مے رفت دران ریگ بوم درمیان مصر و دریاے روم کہ ہمہ ریگستان بود چنانکہ از لاحق واضح است م بر آباد مے راہ مے برد رنج + بران ریگ چون آب مے رفت گنج + ش راہ اے راہ کہ درمیان مصر و روم بود چون آب ای بسیار و ابہام آنکہ آباد مے آن راہ آسان آرام ریگ با آب رسیدہ شدہ و آنچہ بہ بعضے نسخ چون ریگ دیدہ شدہ

آی سکندر سوی مصر سوار شد و مصراع اول اعاده مصرع سابق ست م روار و زنان نای زرین زدند + سراپرده
برپشت پروین زدند + ش تدارو زنان نقیبان شاه که ندای کوچ می زدند ورو رومی گفتند ای دوتر روانان
شوید و دراخی بکنید پس الف روار و برای مقارنت ست تا دلالت کند بر عرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان
شتران و گاوان بارکش ست چه پروین یعنی ثریا بجای کوهان برج ثور ست ای هنگام ندای کوچ بپشتها
خیمها راو سراچه ها را برپشت و کوهان گاوان شتران بازکردند پس دفع شد سوالی که اینجا می آرند که نفیر
زدن نقیبان دلالت بر کوچ می کند و سراپرده برپشت پروین زدن دلالت کند بر نصب سراچه و خیمها بسوی
آسمان و اقامت شاه و لشکرش در آنجای جنگ و این تناقض صریح ست کذا افاده علامتی و مولانا
رحمها الله تعالی م زدریای اذرنجه تا رود نیل + بجوش آمد از بانگ طبل رحیل + ش اذرنجه بالفتح شهریست
آباد کرده نوشیروان و آن شهر در ولایت زنگیان ست ای تمام سرزمین آنجا از دریای اذرنجه تا رود نیل درجوش
و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه م در آئید هر سو درای شتر + ز بانگ تهی مغز گشته پر + ش
در آئید آوازه کرد و فاعلش درای شتر که جرس و زنگوله اوست و در نسخه شارح در آینده صیغه اسم فاعل ست
و بانگ تهی همان آوازه جرس شتر و از مغز مغز مردم وغیره جانوران مراد ست م دهان جلاجل هر ای زر +
زشور جرس گوشها کرده کر + ش جلاجل بالفتح جرس خورد که هندش گهنگر و نامند و از شیخ محمد خضری سماع
ست که جلاجل زنگوله ایست که از روی درخ مدور سازند و بدائره عربانه ودف وصل کنند تا هنگام زدن
دف و عربانه این جلاجل یکبارگی آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خورد ست که در ساخت اسپان و
شتران پنهان وصل کنند و هر ا بالفتح و تشدید ساز و غلوله زرین و یاسمین که بدهان جلاجل پیوندند کذا
فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشها بشکر را کر و ناشنوا
ساخت پس از جرس همان جلاجل مراد ست و تواند که از جرس زنگوله کلان مراد باشد که جلاجل بدان وصل کنند
کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که هرای زر یعنی ساز جلاجل ست یعنی دوال چهار انگشتی ملمع بزر که در ان
جلاجل را پیوندسازند پس هرای زر صفت جلاجل تهی و شور جرس بمعنی شور یکه مثل شور جرس باشد
و معنی بیت آنکه دهان جلاجل اسپان که بساز زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود از سبب شور
خود که مانند شور جرس کلان بود گوش مردم کر ساخت م موکب روان لشکر از هر کنار + بچندانکه داند کس
آرد شمار + ش موکب روان ای فوج فوج شده روان شدند م جماندار در موکب خاص خویش + خرامنده
کبک رقاص خویش ش خرامنده بنا زرونده کبک رقاص آب خوش رفتار که اورا جالش گویند کذا فی المؤید م چو بخچه زمین
ز انطرف در نوشت + ز پهلوی وادی در آمد بدشت + ش ز انطرف از سوی وادی و سبزگاه که اکنون خشک بود

پیرایه ن

گفته و سر انیده بخنور ای خضر علیه السلام که من او را سروش میخوانم بنا بر آگاهانیدن وی مرا چنین آواز داد
و پیداست که خضر غائب ست از نظر مردم و هم سبز پوش هم با واز پوشیدگان گفت خیز ✣ گذارش کن از خاطر گنج ریز ش به
آواز پوشیدگان ای پسر نهان پیکران چنانکه از سابق می آید و مولانا بمعنی پوشیده گوی حال از فاعل گفت نوشته
چه این الف و نون برای نسبت ست نه برای جمع گنج ریز بیان کننده قصه شاهان گذارش کن بیان کن این معنی را
هم که چون روی از رنگیان کین کشید ✣ سکندر کجا رخش رزین کشید ش ومی ای لشکر روبیان رخش را و زرین کشید
ای بکجا عزم رفتن کردند آنکه بکجا سوار شد چه ذکر سواری او در ما بعد ست پس بفرمان ها تف ندکورم گذارنده و بنیاد
دری ✣ چنین کرد نظم گذارش کری ش گذارنده خواجه علیه الرحمة که نظم دری کجا راست ونظم گذارش گری یعنی
ادای قصه بصورت نظم م که چون فرخی شاه را گشت جفت ✣ چو گلنار خندید و چون گل شگفت ش فرخی
فیروزمندی و جفت همقران و حاصل م در گنج بکشاد و گنج خواه ✣ تو اگر شد از گنج و گوهر سپاه ش خواه پاه
علوفه علب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع ثانی می آید و گنج گوهر بمعنی عطای سپاه م بر آسود
یک هفته بر جای جنگ ✣ بیاقوت می رنگ او داد رنگ ش یاقوت می قسمیست از شراب سرخ پرورده
بیاقوت که مقوی دماغ و مفرح دل ست و رنگ لب معنی دارد گونه و خوشی و حال و حاصل و جزآن اینجا رنگ اول
بمعنی گونه روی ست و ثانی بمعنی زیب و خوری ای بخوردن شراب سرخ رنگ روی خود را زیب داد و تازه
گردانید و یا آنکه رنگ اصلی خود را رنگ و یگر داد و انچه شارح گفته از یاقوت مے رنگ لب سکندر مراد ست
و کلمه را مقحم ست ای لب سرخ خود را بباده رنگین ساخت خلاف ظاهر ست آری اگر رنگ اول بیای
تحتانی باشد می تواند که معنی آن باشد که بخوردن شراب سرخ ریگستان آبسر زمین را رنگ داد و
جرعه بر ان ریخت که گفته اند الارض من کاس الکرام نصیب و اگر زنگ بزاء معجمه باشد اشارت
است بر زمین رنگبار که جنگ در آن واقع شده اما حسن لفظی و لطف معنی در نسخه اولی است
م چو سقای باران و فراش باد ✣ زدند آب و رفتند ره با مداد ✣ ش سقای
باران و فراش باد هر دو اضافت بیانی ست چه باران آب ریزست و باده خاشاک روب و
مصراع ثانی نشر بر ترتیب لف و با مداد صبح روز هشتم شد از راه او گرد بر خاسته ✣ که بے گرد
بے راه آراسته ✣ ش خبر اے شرط ست و جمله اع ثانی علت و راه آراسته با ضافت
اے راه کسے که صاحب حسن ظاهرے و باطنے باشد چنانکه از بیان
حال سکندر مے آید بے گرد بهتر است تا دران راه تمام آسوده برود
م چو بے گرد شد راه از گرد راه ✣ در آمد بزین شاه گیتی پناه ✣

شود هیچکس او را بتیر نزند لهذا دوام رونق آن بدعا خواسته ام پس به تبرکنایه از حوادث روزگار ست و ایهام
باجل هم زمستان برون رفت و آمد بهار ✤ برآور دنبره سر از جویبار ✤ شش ظاهر آنست که گویا بوجود چنین درخت
و برومند موسم خزان زوال آمده است و بهار رشگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده است ای عالمی را از و
کامرانی حاصل شده است اما مولانا فرموده که طریقه شعرا اینست که ذکر بهار را عین بهار رشگفته تصور
نمایند و تلازمهای بهار درمیان آرند چنانکه خواجه اینجا بملازمت بهار گفتن آن درخت بار و رچنین خیال کرده که
اکنون زمستان برون رفته و موسم بهار رسیده الخ هم دگر بار سبز شد شاخ خشک ✤ بنفشه بر منخیت سبز شک ✤ ش
ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی مشک تخیل کرده
کذا افیدای چون بنفش از خاک برآمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بکید یگر آمیخته لاین
هم بعنبر خری نرگس خوابناک ✤ چو کافور سر برون زد ز خاک ✤ ش عنبر خری عنبر گیری و خوشبو شدن از ان بنفشه چه
بنفشه در این هنگام خود خوشبو شده است و هم خوشبو بخش بر یاحین دیگر ای برآمدن نرگس از خاک چمن گویا برای
خریدن عنبر بنفشه است تا از ان بوی خوش بگیرد و تشبیه بکافور نابر انست که او مانند نمک شور از زمین خاص می خیزد
که نامش خاک ظهر بندست و این قسم اصلیست و دیگر کافور علی ست که اندک اندک از برگ کمیله پیدا آید کذا افاده
علی شیر مولانا رحمها الله تعالی تا اینجا تخیل شاعرانه تلازمات بهار است که بدان خورم طبع شده می فرماید
هم کشادم من از قفل گنجینه بند ✤ بصحر اعلم برکشیده بلندش تفریع ست بر سابق و گنج عبارت از دل چنانکه
خواهد گفت گذارش کن از خاطر گنج ریز الخ و قفل عبارت از تنگی طبع و ملال خاطر و بند مفعول کشادم
و علم بصحر کشیدن بی پرده خود را جلوه دادن و از علم علم گنج دل مراد ست نه علم ذات خواجه و گنج اول کنایه از سخن
پاکیزه امانه مطلق سخن بلکه گنج سخن دیگر مراد ست که غیر قصه سکندر ست چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن ذکر
یار بانی و ساقی و مئی ریحانی و حریفان باده خوار وغیره لوازم بهار که در طبع آدمی خورم مے شود و
دل ساغر لبسخن در آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اولاً ذکر درخت
برومند نموده است و ازین بذکر بهار خیالی انتقال نموده و از ذکر لوازم بهار انتقال بکشاد دل خوش کرده
می گوید که چون اکنون طبعم از یاد بهار واقعی فرخنده شد هاتف غیبی سلسله عنبان قصه سکندر گشت
هم نهان پیکران هاتف سبز پوش ✤ که خوانده سراینده اورهوش ✤ ش نهان پیکر شخصی صورتش
در نظر نیاید از و نشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر
و سبز پوش صفت او ست و سراینده مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خوانده بمعنی فرشته پیغام آور و
آواز ده از غیب ست کذا فی المؤید اما در نسخه مولانا کلمه خواندن بلاها ست و هاتف بمعنی فهماننده

از گوتن وکور مردم زورآور گرفته ای اگر آدمی دانا ست بپذیند و بداند که همه عالم را از دست اندازی فلک پیوست
زورآوردن فرش دیم گشته است بلکه از تقریر مولانا چنان می آید که از خاک انگیخته در دو هیئت اولین بتقریر نیه ذکر فلک
در سابق هم آسمان مراد ست که همچون پشته و خاک و هیکلی در پی آزار مردم شده و بس خون دلها را بران گردون خود
نهاده است لکن الاحاجة الیه ص بیا ساقی ازمی مرا مست کن + چو می در دهی نقل بر دست کن ش می عبارت
از بیخودی که بمشاهده تجلی باشد در دهی ای بنوشانی مرا نقل بر دست کن آی آن نقل را بر دست خود نهاده من
سبار و نقل آن بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد ازمی خوردن برای لذت باشد کذا افهمه م از آن مے
که دلرا بدان خوش کنم + بدوزخ ورش طلق آتش کنم ش بیان آن می ست ای می ظاهری منیخواهم بلکه مے
معنوی خواسته ام که دلم را بدان راحت باشد و کلمه در تفسیر بای بدوزخ که عبارت از حوادث آسمانیست چنانکه از
ماقبل می آید و طلق بفتح طا بمعنی ابر کانی که پناه آنش ست چه طلق چون محلول کرده و آب ساخته براندام مالیده
در آتش وند آتش کار گر نشود و پیداست که بر بیخودی آن باده تجلی آلهی حوادث آسمانی را راه نباشد کذا افاده
مولانا رح و علی بشیر دوزخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد و نالها برآرد که زود تر
گذر کنند از من که آتشم از آتش شما می خیزد **داستان بازآمدن سلطان سکندر در ملک روم**
و فرستادن تحائف بدارا شاه و رشک بردن دارا بر ایشان م بروسند باد آن
بمایون درخت + که در سایهٔ او توان بر درخت ش بروسند بار و در و سرسبز و مصراع ثانی صفت آن درخت
ست و سایه بمعنے تہ وزیر تو آن بر درخت ای جای تو ان کرد و آرام توان یافت یعنی بار و در و سرسبز باد آن
بمایون درخت که در تہ آن جای آرام توان یافت مشارح و علی خیر ازین درخت ممدوح خواجه گرفته که عالمی در سایه
عدل او آسوده است و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند انعام همچون سکندر
معهد خود که مصریان را آرام بخشیده است م که از سایه آسایش جان دهد + که از میوه آرایش خوان دهد ش
صفت ثانیه درخت مذکور و گه مختصر و گاه سایه کنایت از حمایت و مراعات مردم و میوه عبارت از احسان و نعمت
هم میوه رسیده بهار چنین + ز رونق نیفتاد کار چنین + ش بمیوه رسیده بار و رشده و سرسبز گشته و بهار چنین
اشارت بدرخت مذکور که از غایت سرسبزی آن او را بهار تخیل نموده است و کار چنین ای کار این چنین
درخت و الف بیافتاده و عائیه است یعنی آن درخت که مدح آن کرده ام بهاریست که در عالم میوه دانشده است
پس بر عامی گویم که کار چنین درخت از رونق نیفتد و تر مرده نه گردد و باز در علت و وجه این دعا
می گویدم چو شد بار و رمیوه دار جوان + بدست تبر دادنش چون توان + ش میوه دار
جوان همان درخت سرسبز که نو خاسته است و چون بمعنے یکونه ا - چون درخت سرسبز میوه دار

نشاید کشیدن سر از سر نوشت ش ای آنمیه خونریزی از کار و عادت فلک ست که محکوم سرنوشت ازلیست و از
تقدیر یکدیگر از آسمان نازل شود کسی را سرتابی لایق نیست م چو دود از ته لاجوردی نقاب + سر از گنبد لاجوردی متاب ش از اینجا تا آخر مقوله خواجه است علیه الرحمت نقاب بکسر نون روی بند و لاجوردی کبود لباس است
ماتم زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرنوشت آسمان کبود پس معنی آنله اگر همچون دود واقعی کبود لباس و
ماتم زده نیستی بلکه از دل و جان خود راضی بقضا هستی پس از تقدیر الهی آسمانی سرمتاب و نارضامند
مباش چه پیداست که در رضا هیچ ماتم نیست زیرا آنکه ماتم در خلاف مرضی باشد کذا افاده مولانا رح فلکها
که چون لاجوردی خراند + همه جامه ها لاجوردی رزاند ش علت سرمتاب بست لاجوردی خز کبود لباس که رنگ
افلاک در دیدن همچون رنگ ابریشم کبود ست و اظهر آنکه فلکهای برای رعایت وزن شعر گفته است و مقصود
فلک دنیاست که کبود ست در عالم سفلی تاثیرها تمام دارد و زرند لاغر بدن ست یعنی رنگ کردن پس آسمان را
رنگ ریز قرار داده می فرماید که از سرنوشت آسمان سرمتاب زیرا که فلک همچون جامه رنگریزان لباسش
خز لاجوردی ست برای سرتابان از سرنوشت خود هر جامه لاجوردی و لباس ماتم می رزد آی نارضامندان
ماتمی می سازد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشر گفته که اگر همچون دود نقاب لاجوردی نداری پس از حکم آسمانی
بیفرمانی مکن و راضی بقضا باش زیرا که آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگران چگونه لباس نپوشند و تاج
در بیان حاصل انیمعی آورده که اگر نقاب لاجوردی نداری یعنی بدبخت و شقی نیستی پس سرتابی مکن و بگردش
تابی راضی باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و دود اگر بفرمانی کند آسمان + اینهمه رزدی زیان بر
۱۲ آسمان خود از رود ست که والسماء ذات الحبک بدان ست نهش کلامه وعلیک بالانصاف م درین پرده
کج سرودی مگو + درین خاک شوریده آبی مجو ش پرده چ آسمان کج رفتاست و مردم از اسرود مگو ای
نشادی مکن و راضی بقضا باش خاک شوریده ای خاک گردگرد یدعو بمعنی که برانگیخته و بلند برآمده است چنانکه از
بیت لاحق پیداست کذا افیدای درین زمین گردناک هیچ رونق و عزت خود مطلب قید پیداست که در پرده چ و مقام
خارج آهنگ سرود راست نیاید و در جائیکه خاک برانگیخته و گرد برخاسته باشد آب نباشد م گه داند که این خاک انگیخته
بخون چه دلهاست آمیخته + ش این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دلها گرفته است
و بدرون خود برده بآن خون آمیخته است م همه راه گرنیست بیننده کور + ادیم گوزن ست و نیمخت گورش همه
راه همه روی زمین که راه روندگانست و بیننده سر و بنیاد دانا لو آیهما بخشم مردم و ادیم نیمخت بمعنی پوست
حیوانات که خاک شده است و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته اند بلکه عوام
مردم خود بحقیقت حیوانات اند لاورد اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا و مولانا رح

شاه م چو شاه آن متاع گران سنج دید + چو دریا یکے دشت پر گنج دید ش گران سنج گران وزن و بیش قیمت بسیار
از شمار چو دریا ای مانند م وارید م بحر گوهرین جام زرین عمود ش بحر وار گوهر بانبار عمود ش عمود ستون و گرز گران که
بهادران قوی بازو آنرا بمکدست گرفته و گردانیده بر خصم اندازند کذا فی القاموس یعنی سوای جامهای بادهخواری که
مرصع بجواهر بودند و سوای ستونهای جنگ آوری که زرکار بودند دیگر انواع غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرهای
سیمانی بمقدار خروار و عود سوخته که بوی خوش دهد بمقدار انبار و تودهٔ کلان دران موجود بودند هم از زرکاسه
هم از لعل و دُر + بسے چرم قنطار را کرده پُر ش قنطار یکصد یک پوست گاو پر از زر و خوان و قیل چهار هزار دینار زرد
دروی میگنجد و اضافه چرم بقنطار از اضافهٔ عام بخاص ست برای بیان م زکافور چون سیم صحرا ستوده + زسیم چو کافور
صد پاره کوش چون سیم بمعنے سپید صفت کافور ست و آن از انواع خوشبوئی ست کمیاب و بیش قیمت و چو کافور
بمعنے سپید و خالص صفت سیم پس درین بیت صنعت شعر لیست و ستون گرانبار تودهٔ پاره کوه تودهٔ بزرگ م همان
زنده پیلان گنجینه کش + همان تازی اسپان طاؤس وش ش گنجینه کش بارکردهٔ بگنج زر و غیر آن و زنده بفتح زا
تازی بزرگ جثه طاؤس وش آراسته بساز زر و نقره و غیر آن و هم خوبصورت و بعضے نسخ که فش دیده شد مرادف
وش ست و نیز پوز اسپ و ساز آن و قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فا ست م بسے برده یونانی بر بے
سبق برده برباه و بر بشتری ش برده بالفتح غلام و کنیزک و بر بر بفتح هر دو با، موحده نام زمینی ست در ملک مغرب
سبق برده غالب آمده در خوبی چهره م زبرگستوانهای گوهرنگار + همان وش زرافهٔ آبدار ش برگستوان
بفتح با، و ضم کاف پارچی پوششی ست که روز جنگ پوشند و بر اسپ اندازند گوهرنگار مرصع بجواهر زرافه
بضم زای معجمه و تشدید رای مهمله نام جامه ایست بوقلمون هفت رنگ که شاهان ازان فرش سازند
و در اصل زرافه حیوانی ست غریب و عجیب در نواحی مصر که گردنش مانند گردن شتر ست و وش چون سم
گاو و رنگش چون رنگ پلنگ پارسیان او را شتر گاو پلنگ گویند کذا فی الرشیدی آبدار روش فرخنده فام
همه روے صحرا پر از خواسته + بگنج و بگوهر بر آراسته ش خواسته اسباب و متاع و مال و زر و سیم که
هر کس المقصود ست م شه از فتح زنگی و تاراج گنج + برآسود و امین شد از درد و رنج ش ای از کشاکش
کارزار و رنج خاطر که از غارت زنگیان بود م بعبرت دران کشتگان نگریست + بخندید پیدا و پنهان گریست
بعبرت بپندار حال چیزے م که چندین خلایق درین دار و گیر + چرا کشته باید بشمشیر و تیر ش علت
پنهان گریستن دار و گیر جنگ م گنه کردهٔ ایشان برم ناروا ست + گر از خود جفا بینم این هم
خطا ست ش اے بذمهٔ زنگیان گناه نیست که محکوم سالار خود بودند و به ذمهٔ من هم
جفا نیست که غارت گران را کشته ام بلکه م فلک را سر انداختن شد سرشت

گذاشی الرشیدی و مولانا گفته که پال یعنی دو دل و ریسمان ست و آهنگ یعنی کشنده پس مرکب یعنی
واگ اسپ ست و قصد دل را که آهنگ گویند بنا بر آنست که آن قصد کشنده باشد مر قاصد را
بسوی مقصود هم کسی را که زیر علم باختند ۵ بفرمان خسرو سر انداختند ۵ علم ای علم سکندر یا ختند
قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و یا آنکه با آنکس دست مراد کردند چه باختن مرادف آختن نیز آمده است
ای دست دراز کردن ای کشتن آن کس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که هر که زیر علم شاه آید در معنے زنهاری
شود و بدون فرمان کسی او را نکشد یعنے هر زنهار خواه را که کشتند بفرمان شاه کشتند نه از خود رای ۵ همه را
سر انداختند هم دران وادی از زنگیان کس نماند ۵ و گر ماند جز فرو رد و گر کس نماند ۵ ش وادی زین نشیب
یعنے سیاه خشک نے الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواهد گفت خرد و گر کس نصیبه پرنده مردار خوار اے
سکندر در همه حکم قتل کرد و کسے را زنده نگذاشت که مردم خواره بودند واجب القتل هم گروهے که بزیل
کرده بودند ۵ خداوند چون پیلد رپاے سوره ۵ ش اے خرد موران شدند و پیله بیابای هر دو پارهٔ
گرم ابریشم که تخم ابریشم ست و آثار این کلمه بملازمت تخمین پیوست هم گرانیده کو بار مردم کشیده گی
شم کشد که بریشم کشیده ۵ ش این بیت تمثیل سابق ست در بیان دگرگونی احوال زنگیان و گرانیده مرکب ست
از گر و انیدن کاف تازی که بمعنے گرانیه و اجرت آید و از نده به معنے خدمتگار چنانکه فرزنده گویند پس معنے
ترکیبی آن گرانیه کش ست کذا فی المؤید و آنانکه گرانیده بروزن سرانیده خوانند بغلط رفته اند ۵ شم بضم
تحتین بمعنے پاے افراز و نعلین و پیل چابق یعنی افرازی که از چرم شتر دیا گاو و باغت ناکرده بدوزند بر آن
ریسمان کشند یا و بعضے بمعنے پشم گفته بریشم بضم شین همان ابریشم یعنی شخص گرانیه کش که بار مردم را گرانیه میکشد بر پشت
حمال نیست بلکه گاهے زیر بار نعلین در آید و گاهے ابریشم را در قماش کشد و ابهام آنه گاهی بگرانیه خسیسه رعونتی
خورده و گاهی آسوده شده و تبای ابریشم در بغل کشده هم چو خسمان گرفتار خواری شدند ۵ جیش در زمان زنهاری شدند
ش خسمان زنگیان که قوم بدرگاه ست و از سکندر یاغی شدند و جیش نفتحتین نام قومی دیگر ست یا دیبنین از ملک زنگ که همان
امان خواستند و خلاف یافتند هم شه آن وحشیان اگر بود از جیش ۵ نفرمود کشتن در آن کش ش شر وحشیان همان یاغیان
و کش کش امروتی ۵ جنگ هم بخشود و بر سختی کارشان مدتی خود داد زنهارشان ش ای بر سختی حال بر وحشیان رحمت آورده و گاه
بر ایشان سخت نگرفت و رها گرد انیدن هم بفرمود تا دواغ شان برگشت جیش زین سبب داغ بر سر کشیدن ش داغ آلت داغ
کردن که از آهن باشد و بار دن متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود اکنون بهمه متابعت داغ
بر جبین دارند هم فروزنده شاه کیهور ۵ ز اگر سوداغ کمتر آتشش فروزنده گردد چراغ ش فروزنده رخ افروخته چنانکه ثبت حال چراغ هم
ربس غارت آوردن از بهر شله و غنیمت بکنجد در عرصه کابس تمامت آورد ۵ کشیدن غنیمت از شاه رنگ عرصه گاه بفضاے عجم جای عرصه شاه

ش اے رومیان در تاخت خود کہ بر زنگیان کردہ بودند بہر طرف در کشتن زنگیان گرم بودند م سکندر بشمشیر
بکشاد دست ✤ بہ بازار زنگی در آمد شکست ✤ ش اے سکندر بوقت ہزیمت زنگیان حکم بقتل ایشان نمود
تا آنکہ بازار بہادری زنگی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثرے کشتہ شدند م چو زنگی در آمد بزنگانہ رود
ز شہرود در دمی بر آمد سرود ✤ ش رود بالضم لفظ مشترک است کہ ہم بہ معنی دریا آید و ہم بمعنے تار ساز ہا کہ بران
زخمہ زنند و زنگانہ رود بفتح زا و تازی و کاف بارسی نام دریائیست در ملک زنگیان کہ لشکر زنگ ہزیمت
یافتہ دران غرق شدہ بودند و نیز نام ساز ایشان کنائی الموئید اینجا بمعنے اول است و بہ معنی ثانی ایہام کہ
زنگیان ہم بر نجات خود سرودے کردند کہ این ہم غنیمت بود و شہرود نام رودے بزرگ و ہمنام سازی ست کہ وضع
کردہ رومیان ست و اینجا بہ معنی آن ساز ست چنانکہ در فرہنگ میر جمال الدین بر معنی تار بم کہ بر ساز ہا بندند این بیت
را شاہد آوردہ ست یعنے چون زنگیان گریز پای و ہزیمت خوردہ بزنگانہ رود رسیدند رومیان در انجا شادیانہ
پیش کردند و سرودہائے گفتند کذا افید و علی شیرم گفتہ چون زنگیان ہزیمت یافتہ دگر بختہ از دریائے
زنگانہ رود غرقاب و افغان و خیزان در گشتند لشکر روم شہرود نواختن گرفتند و دران میدان جشن مہیا
کردند م سر رایت شاہ بر شد بماہ ✤ دغوغائی زنگے نہی گشت راہ ش غوغائے زنگی انبوہ گلیان
در حوالی مصر و راہ بمعنے راہ عالمیان ہمہ از غارت زنگیان ہیچکس بدان راہ نمیرفت م در دریخت باران
رحمت زمیغ ✤ فروشست زنگار زنگی ز تیغ ش تخیل ست در خرابے زنگیان کہ گویا فیروزے
سکندر باران رحمت بود کہ آلایش کفر و بیداد زنگی از صفحہ تیغ روزگار شستہ شد بدان و بانے الواقع باران
بارندہ باشد چہ ہر جا جنگ و قتل بود قوع آید البتہ باران مے بارد کذا افادہ علی شیر پس زنگار زنگے
ہمان لشکر زنگبار ہست ز تیغ از تیغ روزگار کہ غلبۂ زنگیان بر دے مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان کہ
از خون زنگیان کشتہ شدہ بران زنگ نشستہ بود و ایہام بکشتہ شدن پلنگ رنگی بہ تیغ ہست م ہم ستادہ ملک
زیر زرین درفش ✤ ز سیفور بر تن قبای بنفش ش درفش بضم یکم و فتح دوم علم و رایت شاہی و بنفش کبود
و سیفور بہ فتح سین مہملہ و ضم فا و جامہ ایست سیاہ افریشمی م ہم زہر سو کشان زنگی چون نہنگ ✤
بگردن در افگار یا پالہنگ ✤ ش کشان بمعنی لازمی کشیدہ شدہ و صراع ثانی حال ست از زنگی افگار معروف
کہ عوام اصلا تختہ گویند و اسپ را بدان مے بندند پالہنگ بفتح لام مخفف پالاہنگ ست آں دوالی و طنابے کہ آنرا
بر گوشہ لگام بستہ اسپ رامے کشند و دہندش باگ و اگ مے گویند و این لفظ مرکب ست از پا و ہنگ
پس یک الف انداختہ پالاہنگ خواندند چنانکہ قاعدہ پارسیان است کہ چون دو کلمہ را ترکیب کنند
و حرف آخر کلمہ اولے و حرف اول از کلمہ ثانیہ یک جنس باشند یکے را حذف کنند

شبہ گشتہ آتش سیہ سوختہ ش عقیق کوہر سرخ کہ ازین آرند نگین خاتم سازند کنایتہ از روی و شبہ گشتن مہر
ایست سیاہ کہ در سلک مروارید نظم کنند کنایتہ از زنگی و آتش افروختن بمعنے سوختن چیزی رای رومیان و
زنگیان آتش زدند تا آنکہ لشکر زنگی از آتش ایشان تمام سیاہ سوختہ شدم سبک شد شبہ گشت گوہر گران ٭
چنین است خود رسم گوہر گران ٭ ش تخیل دیگر است و گوہر همان عقیق و گوہر گران همہ گوہر ست بمعنی مروجہ ہر
ای رسم جوہریان چنین است کہ شبہ نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوہر ش بہا و گران سنگ باشد م اسیر
سمن رنگ شد مشک بید ٭ غراب سیہ صید باز سپید ش تخیل دیگر است بدو صورت کہ رومی را بہ رنگ سمن گفتہ و زنگی را
مشک بید و صید بمعنی اسیر و گرفتار م سراسیمگی در منش تافتہ ٭ زرخت خرد خانہ پرداختہ ش سراسیمگی سرگشتگی
و دیوانگی و خانہ و کنایت از سر کہ محل مناع خرد و ہوش ست ای در طبع خوبی بہادران رومی جوش دیوانگی ناخت آورد
و خانہ سرہای ایشان از رخت ہوشمندی خالی شد ای ہمہ سراسیمہ شدہ و بے محابا گشتہ زنگیان را می کشتند
م زدل دادن چاوشان دلیر ٭ دلاور شدہ گور بر جنگ شیر ٭ ش دل دادن در غلانیدن و ہمت بخشیدن
چاوشان نقیبان سکندر کہ در اثنای لشکر خود را مے در غلانیدند و باواز دلیرانہ بر کشتن زنگیان
تحریص مے کردند و گور کہ نسبت بشیر کم زور ست کنایت از مبارزان کم جرات و شیر کنایت
از زنگی پر زور ٭ م زگفتن کہ ہوئے دگر باربان ٭ برآوردہ سرہای ہواز جہان ش
ہوا آوازہ شور و غوغاے جنگ و ہان کلمہ ایست کہ برای اگاہانیدن کسے گویند و ہاؤ ہو بہ معنے
شور و غوغا کہ از کثرت مردم برخیزد پس ہوا آوازہ زور کردن بہادران ست بر دشمنان و ہان
دل دادن کہ از چاوشان مے خواست و ہاے و ہو بہ معنے شور جنگ فاعل سر برآوردہ ست
یعنے از کثرت بہادران رومی و بانگ دل دادن چاوشان شاہ جہان پرہاے و ہو شد کذا افید
علی شیر رح کہ سر برآوردن بہ معنے بیدار کردن از خواب گفتہ اے نعرہ ہاے دہوئے بہادران سر جہان
از خواب برآوردہ بود ای بیدار ساختہ و در اضطراب انداختہ بود خلاف ظاہر ست م ستیزہ و لشکر
چو از مد گذشت ٭ زمانہ یکے را ورق در نوشت ش ستیزہ جنگ و راء علامت اضافت ورق ست بیکے
کہ عبارت از لشکر زنگیان ست ورق در نوشت ای بہ پیچید و مغلوب گردانید و ہزیمت داد م قویدست
را فتح شد رہنمون ٭ بزنہار خواہی درآمد زبون ش قویدست لشکر روم در ہنمون یاری بخش و زبون لشکر زنگی
ا م او کسانے اند کہ از جملہ گریختگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریزی نداشتند پس ناچار
اسان خواہ شدند مزید آنکہ اگر دیو ان را تمام لشکر زنگ مراد داریم پس بہت آیندہ کہ بہر چو زنگی در آمد بزنگانہ در
ا ح رہت نباید کذا افادہ مولانا رح م دران تاختن لشکر رومیان ٭ بزنگے کشی بستہ ہر سو میان

دو لشکر مانند میغ فلسہای ماہے میغمود در درخشندگی کذا افادہ مولانا قدس سرہ پس ترنگ
لغت دیگرست در فرق سر بمعنے تارک والف ترنگا ترنگ مفید کثرت سرہائے تیغ برکشیدہ
و سپر علی شیر و شارح ترنگا ترنگ بمعنے صدائے رسیدن تیغ و گرز گفتہ کہ بر جوشن و غیر آن برخیزد
و ماہے ورق را بیائے تنکیر و کسرہ واو مہملہ خواندہ کہ ماہ ورق بمعنے قبہ سپرست و میغ برآوردن از
چیزے از قبیل وو برآوردن ست یعنے مضمحل ساختن یعنے صدائے ضرب تیغہائے درخشندہ بر قبہ
سپرہائے بہادران میغ برآوردہ و مضمحل ساختہ بود و یا آنکہ از سہم آوازۂ ضرب ہائے تیغ کہ
مبارزان بر روئے خود سپرہا گرفتہ بودند گویا ابرے بود برآمدہ بر ماہ روئے ایشان و بر ہر دو تقدیر
فاعل برآوردہ ترنگا ترنگ ست انتہی امامخفی نیست کہ الحاق یاے تنکیر بمضاف مقدم خلاف اصطلاح
ست و میغ برآوردن بمعنے پیدا کردن ابر مستعمل ست نہ بمعنے نابود ساختن چیزے پس
اظہر ہمان ست کہ ماہے ترجمہ سمک باشد و ورق بواو بمعنے قشر پوست ماہے کہ او را درم ماہے گویند
ہم تنورہ در تفسیدن آفتاب ؎ بسوزندگی چون تنورے بتاب ؎ پس تنورہ نوعے از سلاح ست مانند
جوشن کہ روز جنگ میپوشند لیکن قبہ و حلقہ آہنین آن از قبہ جوشن دراز تر باشد کذا فی المؤید
و تفسیدن گرم شدن بتاب صفت تنورست اے تنور تافتہ بآتش یعنے جوشن و تنورہ
از مکمال گرمے خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شدہ ایشان را مے سوخت
ہم ز جوشیدن سر بسر سام تیز ؎ جہان کردہ از روشنائے گریز ؎ ش سر سام
تیز بقرینہ جوشیدن سر از گرمے آفتاب کنایہ از سخت تفسیدن و آفتاب است چہ
از شدت تاب آفتاب سر آدمے جوش خورد و خلل و مالخ پیدا آید و چشم را سیاہی
پیش آید یعنے از شدت گرما سر مبارزان در جوش آمدہ بود جہان در چشم ایشان سیاہ
مینمود پس گویا جہان سر شارے شدہ از دوشنی گریختہ بتاریکے آمدہ ست
گذا افید و علی شیر رح گفتہ کہ شور خوغاے دو لشکر کہ سر سامے داز برہم بر زدند چندان
گرد و غبار برآمدہ کہ جہان تاریک شد و رویت کسے متحقق نمے شد
گویا جہان را سر سام شدہ ست کہ از روشنے روز در تاریکے گرد و خاک لشکر
سترو بے شدہ ہم ز لبس زنگے رکشتہ بر خاک راہ ؎ زمین گشت با آسمان
روسیاہ ؎ ش خاک راہ میدان کہ دران جالش بہادران بود اے تو ہائے
مردگان زنگیان تا بہ آسمان بلند شدند زمین و آسمان ہر دو روی سیاہ شدند ہم عنبوا: نبا عش افرقتہ

هر لشکر بدار آن لشکر ست همچون مرکز که مدار دائره پرکار ست ای سکندر بر پلنگر چنان حمله کرد که بر نقطه جولان
آن میدان یعنی بر پلنگر دائره فوج او تنگ شد و بر جاے خود بودن نتوانست و آهنگ هزیمت
کرد انتهی و بر عارف پیداست که میدان هر دو فوج از هر دو جاے شاه دورتر ایستاده بودند چگونه
از فوج تنگی آمده باشد هم بچالش گری سوی او راند خشم ❊ برابر سیه خنده زد چون درخشش چالش
گری جولان گری که اکنون نوبت چالش سکندر ست ابر سیه استعاره از پلنگر و درخش بالضم برق در جهنده و
خنده زدن تاخت کردن چنانکه برق از یک کرانه دیگر همتیازد هم چنان زد بر و تاجی نه گره ❊ که هم کاله بد
سفته شد هم زره ❊ یعنی تاج نه گره همان نیزه سی ارش که نه گره داشت و میدان زنگیان کشته شد بس
گره همان گره ست که در نے نیزه باشد و کالبد تن پلنگر ❊ هم چپک باد شد کشتی خصم خورد ❊ فرو ماند لنگر پلنگر بمرد
یعنی از باد مخالف مراد ست و کنایه از زخم نیزه و کشتی تن پلنگر و لنگر سلاح او که بمدد آن پای افشرده بود
بر شمال فرار گشتم پلنگر واقعی یعنی چون پلنگر بمرد سلاحش فرو افتاد هم به فرمود شه از سر بارگی ❊ که لشکر به جنبید
بیکبارگی ❊ یعنی آمی بر زنگیان حمله آرند هم سیاه از دو سو جنبش انگیختند ❊ شب و روز را در هم آمیختند یعنی
ای بجمله رومیان زنگیان هم حمله کرده بیکبار گی آویختند پس هماورد ثانی تخیل ست در آمیختن دو لشکر هم زبیم چپاچپ
که آمد ز تیر ❊ کفن گشت در زیر جوشن حریر ❊ یعنی چپاچپ آواز زخم تیر ها که بپایی در تن مبارزان بر سند و چپاچپ
مشابه و مولد لنا چکاچک نوشته و المآل واحد که آمد ز تیر صفت چپاچپ ست و در زیر جوشن صفت حریر که
آن حریر فاعل گشت ست و حریر همان قز اکنده که در زیر زره پولادی مے پوشند یعنی از خوف رسیدن تیر ها که چپاچپ
آوازه انها ست حریر قز اگنده در زیر زره جوشن پوشان کفن شده بود اے زره پوشان از دهشت چپاچپ
تیر ها جان داده بودند کذا افید یعنی قریب هلاک شدن بودند و اگر بیم بمعنے رسیدن و کار گر شدن اعتبار
کنم کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد هم ترنگا ترنگ از درخشنده تیغ ❊ از ماهی ورقها
بر آورده میغ ❊ یعنی ترنگ بالفتح بمعنی تارک سر و ترنگار ترنگ بالف مقارنت سر ها و تارکهاے بسیار
و از درخشنده صفت ترنگار ترنگ ست اے بسیار که از تیغهاے برکشیده بوجود آمده
بود و ماهے ورقها بفتح واو اے ورقهاے ماهی که فلسهاے اوست چه این فلسهاے تابان
و درخشان باشد و فاعل بر آورد و ترنگا ترنگ ست و میغ مفعول آن و از ماهے ورقها
بیان میغ ست و معنے بیت آنکه تارک ها و سرهاے تیغ درخشنده و برکشیده که از ضرب دو
لشکر بلندی گرفته بود ابرے سپید و با آن را از پوستینهاے ماهی بر سر دو لشکر پیدا آورده
بود یعنے گویا آن ابر از فلسهاے ماهی فراهم آمده ست حاصل آنکه سرهاے تیغ علم شده بالاے

همان خورد کان ناتراشی دگر الخ در اینجا موخر است پس براین نسخه سرهای زنگیان کشتهٔ سکندر شاه
بسیار ازین مذکورات خواهد بود فافهم هم نیامد دگر کس بمیدان دلیر ❊ که ترسنده گشتند زان تند شیر
ش ای از سکندر که مانند شیر تند چندین صید ها را کشته بود و این مصراع علت نیامدست هم عنان داد
خسرو سوی خیل زنگ ❊ برون خواست بدخواه خود را بچنگ ش خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه
پلنگر که خسرو را بر حسب وعده برای جنگ بخواندم پلنگر چو دید آن چنان دست برد ❊
شد انداش از زخم ناخورد خورد ش اے چنان دست برد اشارت بچالاکی شاه در گذشتن زنگیان
و عنان دادن بخیل زنگ و پلنگر را چنان زبون کرد که گویا پیش از زخم خود انداش را ریزه ریزه نموده است
هم اگر خواست ورنے جنیبت جماند ❊ سوی هر بگه کام ناکام راند ❊ ش جنیبت اسپیکه
در پهلوے شاه کشند اینجا بمعنی اسپ مطلق کام ناکام البته و خواه نخواه کذا فی المؤید و آنچه شارح
کام اول بکاف پارسی بمعنی قدم و ناکام بمعنی لاچار گفته مخالف محاوره ست هم عنان بر شه افگند
چالش کنان ❊ بصد خواریش سخت نالش کنان ❊ ش خواریش مضاف سخت ست ای سخت پلنگر بر هلاک
او افسوس کنان بود هم بسے زخمها زد بباز وی سخت ❊ نشد کارگر بر خداوند بخت ش ای بر سکندر
که بختش یاری کنان بود هم شه شیر شرزه بران پیل زور ❊ بجوشید چون شیر بر صید کور ❊ ش کور شیر شرزه
بمعنی شیر خشمناک و برهمنه دندان صفت شاه ست و شرزه بالفتح نوعے از شیر ست که خورد تن و بس زور
ست آن پیل زور پلنگر و در نسخهٔ مولانا شیر زور ست و صید اینجا بمعنے مصدر ست بمعنی شکار کردن هم
پناهنده را یاد کرد از نخست ❊ نیت کرد بر کامگاری درست ❊ ش پناهنده خدا تعالی که حافظ سکندر بود و
نیت بمعنے عزم دل ست و در اصل تشدید یای ست اینجا بتخفیف خوانده شد کامگاری برادر سیدن
و ظفر یافتن هم طریدے بناورد زنگے نمود ❊ که بر لفظ پرکار تنگے نمود ❊ ش طرید بالفتح بروزن فعیل
مصدر ست همچون رحیل بمعنے مهلهٔ کردن برای دفع و هلاک دشمن مشتق از طرد که بمعنی دفع راندن
آید و مصراع ثانے یاے سلهٔ طریدی ست که در خیل آن آینمثال ست که بر نقطه مرکز که سوار
پرکار تنگ آید و بر خود نماند پس نقطه کنایت از پلنگر ست و پرکار عبارت از چالش سکندر
پیرامون وے چنانکه رسم مبارزان ست که یک حریف استاده ماند و دیگر
بر گرد وے گردیده سلاح اندازد و باز آن استاده در جولان آید و حریف او قرار گیرد
و از حریف اول زخم خورد پس معنے آنکه پلنگر از حمله و جولان سکندر تمام زبون گشت
و علیشیر و شارح از پرکار دائره لشکر زنگے و فوج پلنگر گرفته اند چه با دشاه

سے آید یعنے آن تیغ در تابیدن ذات خوش تابان تر بود از آفتاب درخشندہ ہم کلاہی زپولاد چین
بر سرش ۞ کہ گوہر بر شبک آمد از گوہرش ۞ ش کلاہ خود و مغفر کہ زپولاد چین صنعت اوست از گوہر ش ای از تابش گوہر
آنکلاہ گوہر واقعی در شبک بود چہ پولاد چینی بس مصفا و جوہر دار باشد کذا افید پس از گوہر خود پولادی جوہر تابندہ
آہن مراد ست چنانکہ گوہر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشرح کہ گوہر پولاد را یعنی آہن مصفا گفتہ تکلف
بار دست ہم نشست از بر پارہ کوہ وش ۞ بدیدن ہمایون برفتار خوش ش ازیر یعنی بالا دوبارہ اسپ مطلق کہ او را
بارگی گویند و دیدن یعنی شکل کہ در دیدن آید ہم بر آویختہ ناخنی زہر دار ۞ بوقت زدن تلخ چون زہر مار ش ناخ بفتح
سوم پارسی نیزہ خورد و قیل سنانی کہ سرش دو شاخہ باشد ہم روان کرد مرکب بمیعادگاہ ۞ بدیدہ کہ دشمن کے آید براہ ش بمیعاد
گاہ اے بوقت و عدہ کہ صبحگاہ بود بدیدہ حالست یعنی منتظر چہ دیدہ یعنی انتظار آمدنست چنانکہ دیدہ براہ گویند و بہ یعنے
نسخ پذیرہ یعنی استقبال کنندہ و پیش آیندہ ہم نیامد پلنگر کہ پژمردہ بود ۞ باندیشہ لنگر فرو برده بود ۞ ش پژمردہ کوفتہ جنگ دیدہ
و اندیشہ یعنی اندوہ اے در خم خود تنگ نشین و سخت جا گیر بود کہ تاب بیرون آمدن نداشت و ہمایم آنکہ بمکر و حیلہ بزرگ لنگر
فرو برده بود کذا فی الرشیدی ہم دگر زنگی را چو عفریت مست ۞ ز ستا و تا گویم آرد بدست ش عفریت بالکسر دیو عربی دیو عجیب و ستمگر
و چو عفریت صفت زنگی و گوہر کنایہ از سکندر کہ بدرع خرشندہ و کلاہ پولاد چین با تند گوہر خرشان بود و ہم عفریت نام دیو ست کہ خاتم سلیمان را
علی نبینا و علیہ السلام برده بود و آن خاتم گوہرین بود و پس بین ملازمت گوہر گفتہ ست ہم یک ناخ شہ کہ بر او رسید ۞ ز زنگی رگ
زندگانی برید ۞ ش فاعل بریدہ ناخ شاہ ہم دگر دیوی آمد چو یکپارہ کوہ ۞ کز و چشم بینندہ گشتے ستوہ ش دگر دیو دگر
زنگی کہ ہمچون پارہ کوہ بود در سیاہی روی و سختی و معارع ثانی صفت ثانیہ او و ستوہ اے خیرہ از غایت از سیاہی چنانکہ
در بیت ثالث سیاہ روی تر ازان گفتہ ست ہم ہمان خورد کان ناتراشی دگر ۞ چنین چند را خاک خارید سر ش
ناتراش ناہموار کہ بدیدن دشوار باشد و ایہام آنکہ کافر بود ختنہ ناکردہ و ناتراش دگر عبارت از زنگی اول کہ ضربت نیزہ
خوردہ ست سر خاریدن دست بر سر نہادن و تسلے کردن و آنجا تسلے کردن خاک بمعنے بخاک آمدن
سر ہای زنگیان ست ہم سیہ روی تر ازان یکے دیو سار ۞ بپیچش در آمد چو پیچیدہ مار ش ازان اے
ازان دیوے کہ چو یکپارہ کوہ بود و در بیت سابق السابق مذکور شد و دیو سار دیو شکل و بس
ہولناک و پیچش بہ معنے غصہ و پیچش سخت ہم بر و نیز شہ ناخچے را نذر و د ۞ بہ زخمے بر آورد
زد نیز دود ۞ ش اے بسوخت و بہ ہلاک رسانید ہم سیاہے دگر زان ستمگار تر ۞ بحرب
آمد از شیر خون خوار تر ۞ ش زان اے ازان دیو سار کہ ہمچو مار پیچیدہ بود و از شیر خون تر صفت
آن سیاہ دیگر ہم ہمان شربت یار پیشینہ خورد ۞ زمانہ ہمان کار پیشینہ کرد ۞ ش
تا اینجا بیان چند سر ہای خاریدہ خاکست کہ چہار عدد زنگی باشد و بہ یعنے نسخ بیت

گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت هم برآراست بازار نادر و دراه ۞ برانگیخت آب روان گرد راه ۞ تن نادر
نادر و همان نادر دای ننگ کردن ببد خواه و آب روان اسب شاه که رهوار بود و گرد راه می انگیخت اسپ
را ببیدان دوانید هم قزاگند از کور چشم حریر ۞ بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر ش قزاگند نوعی از سلاح
پوشیدنی ست که بهنگام جنگ در تن کشند و تیغ و تیر بران کار نکند و آن جامه ایست که او را با بریشم خام
پر کنند در رشیدی گفته که قز معرب گزست بزای پارسی که به معنی ابریشم خام ست و متاخرین یک
لفظ عربی و یک لفظ پارسی را با هم ترکیب داده اند و اصل در لغت پارسی کثر الکند ست که بمرور ایام و تغیر السنه
قزاگند خواندند انتهی و مولانا فرموده که او را گجا کند قرقستان نیز گویند و گور چشم آن جامه مطلق که در ان چشم
گور خر را مے طراز ند پس کور چشم حریر از قبیله اضافت عام بخاص ست و از گور چشم حریر بیان آن قزاگند
ست ۞ هم یکے داغ خرشنده چشمه دار ۞ که در چشم نادیدی چشمه دارش درع بالکسر زرع پولادی و دارای بمعنی
اول بدال ست و در ثانی بواو که بمعنی مانند آید و پیداست که حلقه زره مانند سوراخ چشم باشد لهذا در نسخه علی
چشم بمعراع اول و ثانی بلاهای ست ای درع حلقه دار که هر حلقه آن مقدار یک چشم آدمی بود و نادیدرا بنون
نفی و یای ثنا و تحتانی نوشته اے ازان زره تن سکندر مقدار یک چشم خالی نبود که به چشم مردم در نظر آمدے
و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از غایت درخشندگی در چشم مردم نیامدے همچون آفتاب در کمال
ضیائی خود اما در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جاے بهاے مختفیه ست و تا بدبتای فوقانی و باے موحده ست پس چشمه
دار اول بقرینه درخشنده و تابد بمعنے چشمه نوادرست ای درع مذکور ستاره دار بوده و چشمه ثانی هم بقرینه
مذکوره بمعنی مانند چشمه نور ست و معنی بیت آنکه سکندر یک درع درخشنده ستاره دار پوشیده که در چشم ناظران
مانند یک چشمه نور میتافت هم سنان کش یکے نیزه سی ارش ۞ بآب جگر یافته پرورش ش سنان نوک
نیزه که بسر چوب آن وصل کنند و شین کش مضاف نیزه و تواند که سنان کش بر فتح کاف به معنی سر تیز صفت
مقدم نیزه باشد و ارش بالفتحتین مسافت دو دست چون قزاگنده هم بمعنی باز گذاری المزید و در رشیدیست که
ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان ای یک نیزه سر تیز بدست گرد که چوب آن سی ارش بود و مصراع ثانی صفت
سنان ست اے در جگر های بهادران مرتب یافته بود و در مدار الافاضل ست که ما قبل شین معتدے که همیشه یکسور باشد
و گاهی برائے استفامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت پرورش بالفتح را ے خوانده میشود اما باین عذر حاجت نیست که
در کلام قدما را اختلاف خدوک بمعنی حرکت قابل دی ست بسیار آمده ست چنانکه بپذیرد خواجه در قافیه پیش کلمه سیاوش بالفتح
دا و آورده ست هم حمایل یکے تیغ هندی چو آب ۞ بگو هر پر از چشمه آفتاب ش چو آب ای روان
و بر آن بگو هر اے در ذات خود و تر بمعنے تابان تر و بس روشن چنانکه از آفتاب که افضل عناصر ست

سر برمیزد و از آب آتش برآوردن از نوادرست و آنهام آنکه آفتاب دران روز خیان گرم سوزان برامد
که گویا از دریا آتیخته ست و دلیران دران گرمی مستعد جنگ شدند هم دو لشکر بهم کشیدند مکوس چو
شطرنجی از عاج و آبنوس هش در جهانگیری کوس ایعنی صفت گفته و این بیت را شاهد گرفته
و صاحب رشیدی دران بحث کرده چنان گفته ست که در نیمقام بمعنی نقاره میتواند لهذا مولانا
فرموده که بهم برکشیدند کوس آ از هر دو طرف کوس جنگ ار پشت پیل استر نهاده برکشیدند ای یکدیگر
مقابل شدند و از عاج و آبنوس صفت شطرنج ست ای بمقابله و طرف ر شال شطرنجی شد که یک
طرف آن مهرهای عاج باشد و طرف دیگر مهرهای آبنوس باز شال دیگر آورده تذروان رومی و
زاغان زنگی شده سینه باز یعنی دو رنگ هش تذرو بدال معجمه و دال مهمله نیز خوانند جانوریست سرخ رنگ
خوش رفتار سوای کبک که عاشق سروست کذا فی الادات و قیل جانوریست سپید خام که هندش بگله
کوینده والاول اصح تذروان رومی لشکریان رومی و زاغان زنگ سیاهیان زنگبار هم سیاهان
چو شب رومیان چون چراغ کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ هش ای تمام زنگیان مانند
رومیان یک چشم زاغ اند کثرت زنگیان و قلت رومیان بدین مثال بود باز در هیئت مجموعیه
دو لشکر میگوید هم برآمد یکی ابر زنگارگون ۔ فرو ریخت از دیده دریای خون هش زنگارگون
سبز رنگ از جهت کثرت اسلحه آهنین و از دیده ابر مراد است که تخیل شعری برای ابر دیده و فرو
اثبات نموده ست و فاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر ست یعنی هر دو لشکر در یک جا
مانند یک ابر سبز بود که از دیده خود دریای خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب
ست بر جنگ آوردن و خون واقعی چنانکه شاعر گوید دران سیل کز پای شد تا بفرق
یکی تشنه نامده یکی گشته غرق هش دران سیل ای در سیل دریای خون و واقعی این طرف
متعلق تشنه نامده و غرق گشته ست و کز پای اخ صفت سیل ست چنان سیل که از پای لشکر
تا فرق ایشان رسیده بود ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده
در خون افتاده و پیداست که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال ست و سیکردم جهان جستن
آهنگ پیکار کرد هش به بدخواه بر چشم بدکار کردش جهان خسرو سکندر رو پیکار ای جنگ کردن با یکدیگر که موعود بود
و بدخواه هم از دعا رست و بای به بدخواه بمعنی بر ست لهذا کلمه بر افزوده است و چشم بد عین الکمال
که از اچشم زخم گویند کارگر و موثر شد و این مصراع مقوله خواجه ست در ایام
کشته شدن بدخواه که بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که غرور ے بدین کثرت

آفتاب را از پرده شب که بخته سوز شد با برآمدن آتش از زیر دیگ تحمل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از بخته شدن آن شب برکشیده شد انتهی حاصل کلامه و مخفی نیست که توصیف شب سیه کار مؤید دو معنی اول ست چه اگر تحمل خواجه مبنی بر توجیه شارح بودی بایستی که شب را بره قرار دادی تا حمل سوز بر شب بامعنی درست آمدی نه بر دز سیه کار و یا مراد زبان کار فهم هم کنم با تو کاری درین کارزار ۰ که اندر گریزی بسوراخ مار ۰ ش کاف صله کاریست و کلمه اندر تفسیر بای بسوراخ و در سوراخ مار گرختن بمعنی گریزپای شدن تمام هراس بوجهی که از گزیدن مار هم ملاحظه نماندم لبشرطی که چون صبح راند سیاه ۰ مرا نیز چون صبح بینم نگاه ش بشرطی متعلق بست سابق ست سیاه راندن لشکر کشیدن و سپاه صبح عبارت از سپیده صبح نگاه بپای فارسی وقت صبح و در رسیدن بپای تازی آورده بمعنی بروقت و علی العموم و هذا افصح من الاول چنانکه گویند بکه برخاست ای دیر نکردم بگفت این و از جرگه بازگشت ۱۲ باین داستان شاه بسیار گشت ش ای موافقت کرد با پلنگیر با وعدهٔ فردام به مهلت ز شب عذرخواه آمدند ۰ ز میدان سوی خوابگاه آمدند ش مهلت فرصت و ز شب بیان اوست ای بمهلت شب کار زار بر او موقوف داشتند م بیا یاقی از خم دوشینه مے ۰ که ماندست باقی ز کاوس دے ش دوشینه دی شب ۱۲ بیخودی که در شب گذشته مرا حاصل بود و مصراع ثانی صفت خم ست و کاوس دے عبارت از بیخودان کامل کهے بیخودی خورده رفته و برائے والسلام هم حصه آن مے در حرم فیض اثر تے باقی گذاشته اند م بده تا طبیعت سیاوش شود ۰ چو نوشد دے چند بیش شود ش طبیعت بمعنی طبع من و سیاوخش سیاه ست و سیه وش اسے زنگی وش یعنی خوش و شادان چنانکه زنگیان همیشه خورم طبع ے گذارند کذا افاده مولانا رحمه الله و فاعل نوشد طبیعت ست اما مراد ذات خواجه ست علیه الرحمة و ذکر کیکاوس و کیخسرو و زنگے برائے مقام ست که سکندر درین هنگام مانند شاهان گذشته کامران ست و با زنگیان در کارزار فیحتاب و شیرغرانست و آنچه شارح از سیاوخش پسر کیکاوس گرفته خلاف ظاهرست چه او پریشان روزگار بود و مقصد خواجه رحصول شادمانی ست و نشاط و کامرانی اگر سیاوش یعنی زنده باشد که او را سرخاب گویند و چهره صحت دارد چه در زنگی و یا زنگ شعر الحجاری آورده ست که با پسر سیاوشان طبیعت سیاوش شود اگر قوت ناک و دلیر شود و هذا المعنی من الاول و داستان فحتا فتن سکندر بر زنگیان و کشته شدن پلنگیر ۰ دوستاد دوم چو یورد دگر چشمهٔ آفتاب برانگیخت آتش ز دریای آب ش ای انتهات طلوع شد و در ما آب فلک که آن را آب گردنده گویند آتش و خود آفتاب و شارح گفته که طبیعه آفتاب از کناره دریا

از تگرد دم بسی جمله مایکدگر ساختند یکی زخم کاری بیندا ختندش کاری کارگر زخم کنده پس زخم انجا بمعنی ضرب ست دم بدیگونه تا شب در آمد بسر نشد زخم کس درمیان کارگرش یعنی برایشان شب رسید دم چونگی شد از زخم خسرو ستوه بدو گفت خورشید شد سوی کوه ش ستوه بفتحتین و واو و با پارسی تنگ شده عاجز و درمانده و فاعل گفت نگیست دم شب آشتی جوی رها کردن ست بمعیاد وفا کردن ست ش شبخون شبیخون بزیادتی یای فارسی ناختی که غنیم در شب بر کسی کند اما انجا بمعنی ست بقرینه مقام که صف جنگ در شب نباشد و میعاد انجا مصدر میمی یعنی وعده ست نه اسم ظرف بمعنی وقت وعده دم سیه کار شب چون شود پخته سوزنده برون آید آتش ز گردنده روز ش بیان آن میعاد ست و مصراع ثانی تفسیر اول و این بیت شرط ست و لاحق جزای آن و شب را سیه کار بنا بر اقتضای ظلمت گفته ست و پخته بفتح با بمعنی سپید کدانی جهانگیری پس بمعنی شب سپید صبح ست که مانند پنبه سوخته و افروخته می نماید و آتش روشنی روز انجا بمعنی آفتاب ست و گردنده بنا بر گفته که مدام در سیر بر برج گردنده و حرکت کننده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپید صبح شود یعنی چون سحر بر مدد روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم تا نوکاری الخ کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و لطافت شعر بے آنکه وزد ان سیه کار پنبه چقماق را که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از ان آتش برآورده گوشت را بدان پخته سازند و گاه باشد که آتش آن پراگنده شده در بیشه افتد و مثل روز روشنی گردد چنانکه شیخ سعدی فرموده ۵ شبے آتش افتاد در سوخته ۵ بیک دم جهانے شد افروخته و علی شیر گفته که پخته سوز بضم با پارسی بمعنی زیانکار و زیان کننده ست یا بمعنی که ظلمت شب در صبح زائل گردد و زینت ستارگان فرو نشیند و از آتش نور آفتاب مراد ست که از روز گردنده یعنی در پس شب رفته باز پیدا گردد و بعضے پخته سوز بفتح با ے عربے و یای تحتانی خوانده و از پخته شب زینت ستارگان خواسته ست و ازین سبب که ستارگان گم شوند شب را در صبح دم زیان رسد و حاصل ایمنی راجع بتوجیه علی شیر ست کما لا یخفی و شارح رحمه الله گفته که پخته سوز و پخته جوش کلاهما بمعنی نیک پخته ست چنانکه در رشیدی ست که پخته سوز بمعنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است که او را مهرا نامند و طریق وے آن ست که شیره انگور یک مثقال با گوشت بره نه بره را یک جا کرده در دیگ پزند دو دیگر را دو به نیم کوفته در کیسه جامه مهین ریخته و بند ساخته هم در دیگ اندازند بر آتش بجوشانند تا آنکه نیک پخته و مهرا گردد و مقرر ست که چون آن گوشت بحد مهرا رسد آتش را از زیر دیگ برکشند پس از زمانی دیگ را فرو دارند لهذا ابرا و ردن

بر رفتن جان خویش که از پیش من زنده نخواهی رفت گذا افاده علی شبر حرد احسن بمصراع اول بیت لاحق انچه مولانا
فرموده است تیکما شو قائم شو و مستقل باش و از خود صبوری نمائی ای در استحال جنگ جوئی توقف کن هم مرد تا بنر د
دیران کنم ۱۲ درین رزمگه رزم شیران کنم ش رزمگه میدان آوردگاه هم بینیم کزنا بلندی کراست ۱۲ درین کار فرو فرستدی
کراست ۱۲ ش بلندی زیادتی در شجاعت درین کار ای درین جنگ هم ز جوشیدن رنگی خام کار ز پخته شیده خون در
دل شهر یار ش خام کار نیم جنگ آزمای خون یعنی کشتن آن رنگی و یا غصه دل که بجوش آید و خواجه بصداق انمعنی میفرماید
که هم چو بدخواه کین در خروش آورد ۱۲ ستیزنده در لیجون بجوش آورد ش در خروش ای مظاهر سکند کینه خود و لاف لاوری
ستیزنده و فاعل بجوش آورد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود را باظهار آرد خاصم خود را در جوش و غصه می آرد و
دکشته شدن خود میخواهد هم سکندر بدو گفت چندین ملاف ۱۲ مزن بهیده پیش مردان گزاف ش بهیده بیفائده چیز
بد ۱۲ یعنی فائده است کذائی الرشیدی و گزاف بضم کاف فارسی گفتار دروغ هم تبرس اگرچه مردی ز شیر افگنان ۱۲ دلیری
کمن با دلیر افگنان ش دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از بیت سابق و لاحق می آید هم ز مردانگی لاف
چندین مزن ۱۲ هراسان شو از سایه خویشتن ۱۲ ش ای تو چنان نامردو بیدل هستی که از سایه خود میترسی چگونه پیش
من آئی و لاف میزنی هم تنی را که توانی از جای برد بهر خاش اولی چه باید فشردش تنی اشارت بتن حریف و مقابل
و از جای بردن بیجا کردن و دور ساختن بر خاش بفتح باء ای پارسی بی کار و کارزار و فشردن محکم قدم بودن ای بمکان
بهادر که او را از جا نتوانی برانیدن ۱۲ تو در جنگ و نباید ایستادم به پهلوی شیر افگنی دست کش ۱۲ که دارد بشیر افگنی دست خویش
ش دست در پهلوی کشیدن آن تحیر ای جنگ و دست یعنی قدرت و قوت و خویش یعنی سپاه صفت دست و یاران
دست خویش را مرکب یعنی زبون و خسته و عاجز بستعمال کنند اما اینجا بقرینه دارد و لفظ جدا جدا هم بتاراج خود بر کنار کنی
که گنجشک باشی و مارا کنی ۱۲ ش بتاراج خود ای رهلاک خود سعی میکنی و مارا یعنی شکار کردن چه شکار باز است نه کار گنجشک و
یا انکه دعوی باز بودن خود میکنی و الحال واحدهم بیا تا بگردیم میدان خوش ست ۱۲ بینیم کز ما که سختی کش ست ش بگردیم
ای بگذ بگردیم و آزمودیم و پیش گرفتیم تا معلوم شود که از ما کس سختی کش ست و بهادر ست هم گرفته مزن در حریف انگنی ۱۲ گرفته شوی
گر گرفته زنی ش حریف انگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث یعنی طعنه و دم زندانست که از ان آمده بر دیگری
اعتراض خرده گرفتن یعنی اعتراض مواخذه کردن ست و ثانی اسیر گرفتاری از لاف گزاف خود فرو تر اسیر شوی چه لاف تو
باعث جوش کمال من گشته ست هم بر سفت زنگی گفتار شاه ۱۲ بجانش در آمد چو دود سیاه ۱۲ فرو هشت بر ترک شد تیغ زاه ز برق افتی کی رسد
تیغ راش فرو هشت فرو گذاشت ترک خود اهنین مصراع ثانی مقوله خواجه است بر سبیل تمثیل و بیان کار گر شدن تیغ زنگی بر ترک شاه
بیفت و هم مثال ترک سیاه و آفت آسیب بلا آسمانی هم بر آشفته شد شاه ز ان زشت روی ۱۲ چو تیغ آهنش بر سر آورد موی ش از غصه موی بر
شاه تیز تر بجانب او در جوش آمد هم بشد یکی زخم زد بر سرش ۱۲ فت کار گر تیغ بر مغفرش ش ای تیغ شاه بر خود آهنین زنگی

کسی ای هرفرو از لشکر زنگ و بنیاد یعنی استقلال سکندر که پیلبان پای گرفته و قدم افشرده چند زنگی را گفت
تهی کرد پهلوای یک سو شد و دیگر بخت ای بجنگ سکندر بنیاد چنانکه میگویدم سپهدار روی چو بی جنگ ماند + تگاور سوی
لشکر زنگ راند ش سپهدار سالار لشکر روم که سکندر ست تگاور اسب و شتر تیز دونده کذا فی شرفنامه انچه در موید
بحث کرده که بعنی ترکیبی این کلمه تگ آورنده و صاحب فتارست نه تیز رو و هیچ مناسبت چه تگ بمعنی دویدن نیز آمده است
هم پلنگر که او بود سالار زنگ + چو دانست کامد ز دریا نهنگ ش پلنگر کاف یاری ست و شاید که این اسم بمعنی
پلنگ زور باشد چنانکه سکندر بمعنی منسوب باسکندر ست که مادرش اسکندروس خورده خوش و هان شنده باد
چنانکه بیان اینمعنی بیشتر نوشته ایم و دریا کنایه از لشکر روم و نهنگ از سکندر + پلنگ چون دانست که سکندر
از لشکر خود دور افتاده است ولی بناه سپاه شده چه بناه نهنگ دریاست و چون بر خشکی آید بی بناه شود
گذاشید م بیاران خود گفت کاین صید خام + کجا جان برد چون درآمد بدام ش خام ازان گفته که سکندر
بی دانشی کرده لشکر خود را گذاشته است و در لشکر دشمن افتاده و درآمد بدام + اسیر لشکر زنگ شد و یاران
پلنگر مصاحبان او که در قلب او بودند م سلاح ملک وار ترتیب کرده + بجوشن بر از تیغ ترکیب کردش ملک وار
اسلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت و بر جوشن خود تیغ را بر بست و مستعد شد پس کلمه بر تفسیر مای بحر بست
وجوشن بالفتح سلاح معروف پوشیدنی یعنی زره اینچنین م بپوشید خفتانی از گرگدن + مکلل بر زر استین تا کفن
ش خفتان بالفتح قبای چرمین که پر از ابریشم و پشم باشد و او را قراقز گویند و گرگدن بفتح هر دو کاف یاری
جانور معروف سخت پوست که ازان سپر ها سازند و بر میانی آن یک شاخ ست و گرگ بر وزن برگ مخفف گرگدن
ست کذا فی التاج و در کتب فقه است که خوردن گوشت او بمذهب امام ابو حنیفه رضی الله عنه حلال ست علی شیرح
بعد از بیان ولادت وی گفته که از چرم درشت او خفتان می سازند که سلاح بران کارگر نشود و گوسپندی را
بر بالای این خفتان وصل کنند مکلل مرصع کرده شده که اول او را بجواهر موزون سازند و پس ازان بر مروارید بیارایند
نامیدن آخر تن بخز دست و پای و تنبه بیراهن کذا فید پس این خفتان از چرم ست و جوشن از آهن + بشد م یکی خود فولاد آبدیده قایم
نهاد از بر فرق چون سیم خام ش آمد نظام صیقل کرده شده و از بر یعنی بالا و چون سیم خام صفت ثانی خود ست م
درخشان یکی تیغ چون چشم گور + بیارک در و رفته چون پای مور ش چشم گورای گور خر که چشمش بغایت درخشان باشد کذا فید
و مبرعلی شیرح چشم گور اگور چشم یعنی نوعی از حریر گفته که دران چشم گور برکشند و تشبیه بدو جهت ست ای برافت و گوسپندان تیغ
و الاول اظهر + یارک جوهر شمشیر که مانند پای مور دران نمایدم برنجیت آبدسوی تند شیر + نشاید شدن پیش شیران دلیر ش نجیت
برکشیدن تیغ را در مصراع ثانی مقوله خواجه ست و زنار او + پلنگر م بشنه گفت کای شیر صید + ازان به شکیبا شو از خود و صبوری
ش صید ازما شکار بجنگ اورے شاه که اکنون کرده است شکیبا شو از خود ای نا امید + شو از جان خود و صبوری کن

ای زمین از خون کشتگان بیار و مدهوش بود چه از دیدن خون بسیار مردم کشته که ناظر بیتاب بیهوش گردد
و سایه آسمان و زمین از آه دخمیان پرگشته بود این خسته برین نسخه بمعنی بیار از هوش رفته است گذاشته و علی شیر
و اینهمه کشت خون بیش از مضاف ست که بهادران حمله شکر و رهبر گر افتاده باشند و الله اعلم صهبا راست قلب شاه از زبر +
چو کوهی که او باشد از لاجورد شاه فاعل ست از زبر بمعنی از برای جنگ و یا اسلحه بزر چنانکه بالتبع می آید و لاجورد
سنگ سبز و کبود هم بمعنی زنگی سخت گوش + برآورده چون زنگ زنگی خروش شرح چون تیغ زن زنگی سالار زنگ
و زنگ زنگی زنگموله زنگیان که هندش گمنگر و نامند و خرمهره ایشان را سنگ گویند و رسم ایشانست که بوقت جنگ
گمنگر و سنکه و طاس مینوازند که افاده علی شیرم کفیده لب و بر کف آورده کف + دهن باز کرده چو پشت کشف شیر
صفت شانه زنگ ست کفیده بفتح کاف تازی و کسر فا و یای تحتانی و دال حمله کشاده و از هم باز شده چنانکه پیشتر
گفته که زنگیان مانند زاغ دهان کشاده باشند و کشف بفتحتین سنگ پشت که او را باخه گویند و نیز نام رودی ست
پس اگر بمعنی باخه باشد تشبیه باهنجی ست که پشت آن دندانه دارست و مثل سپر ترکیده مینماید و اگر بمعنی رود باشد
تشبیه تمام بدست آید که پشت رود بمعنی سطح رودی دریاست و آنچه در نسخه شارح کفیده دل بمعنی پاره دل واقع
مخالف مقصود خواجه است هم چو از هر دو سو قلب شد استوار + ز هر دو سپه رفت بیرون سوار + ش قلب بمعنی
مطلق صف و سواری یک سوار از هر دو لشکر در میدان آمدند و هر یک بنوبت خود پیاپی جنگ کردند چنانکه
از بیت ثالث می آید هم نمودند بسیار مردانگی + هم از زیر کی هم ز دیوانگی + ش زیر کی شجاعت و داب
سپاه گری که جنگ با هوش باشد و بوالگی ضد آن که بیهوشست و دران ملاحظه نگهداشت خود نباشد هم برآورد
زنگی ز رومی هلاک + که این نازنین بود آن هولناک + ش از زنگی و رومی همان یک سوار مراد نیست که اول
بیکدیگر جنگ کرده اند بلکه از زنگی تمام زنگ مراد ست و از رومی تمام لشکر روم که از زنگیان عاجز
شدند چنانکه میگوید هم شه از نازنین لشکر اندیشه کرد + که از نازنینی نیاید بنرد + ش اندیشه کرد ملاحظه
شدند و ترسناک گشت چه رومیان نازپرورده بودند و زنگیان هولناک و جنگی پرزور هم مدلل گفت آن به که شبیخون
کنم + درین ترسناکان دلیری کنم ش مصراع ثانی تفسیرست درین ترسناکان آوردن کشتن زنگیان که هولناک اند
هم چو لشکر زبون شد درین تاختن بخود باید این رزم را ساختن + ش درین تاختن جنگ کردن که امروز درپیش ست
برون شد دگر باره چون آفتاب + که آرد بخورشیدی شب شتاب ش مصراع ثانی صفت آفتاب ست و آنچه شارح شب را استعاره از زنگیان
گفته مهوست آری بدتنی اسیاهست هم ستمی چند را زان سپاه درشت + بیک زخم پولاد چون سنگ کشت ش آری
بیکبک زخم تیغ چندرا زنگی را کشت چنانکه + بمعنی نسخ تکیه بر شمشیر دیده شد و زان سپاه درشت صفت چندتن ست و چون سنگ باخه
ست که در کشتن سنگ حجت بکار ست ضرب نباشد و اسیاهم آنکه زنگیان سنگ گزنده اند هم کسی کانچنان دید بنیاد او + تهی کرد بهنور زیولاد او

بر زمین رسیدی و کوفت کردی غارها از زمین برآمدی و گرد برخاسته بالا رسیدی پس کوفتن مصاف بگرز و تیغ
ز منقار پولاد بران خدنگ ها گره بست خون در دل خاره سنگ ش منقار بالکسر یعنی نوک مصاف ست بخدنگ
و پولاد بران یعنی برنده قطع کننده اسلحه پولادی صفت منقار ست و یا صفت مقدم خدنگ و خون عبارت از
بخار ست که در جوف کان کوه منجمد شود و آن بخار ماده تکون لعل و یاقوت ست ای از زور تیرهای برنده فولاد
که بکوه میرسید خون کوه ریسانه آن خشک شده و از پیدا آوردن جواهر کانی باز ماند کذا افاده مولانا و
انچه شارح گفته که از رسیدن تیر پولاد بران بکوه لعل کانی مثل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق ست که
کلام خواجه در بیان سختی آن هنگام و تکون جواهر در دل بهادران باشد م کمان گزار و برگان تیر +
رستان جوشن برآورده شیر شرزه گزار و کج گوشه صفت کمان و گرگان تیر همان تیر و پستان جوشن بقه زره
که بر حلقه های آن باشد و شیر کنایه از خون صاحب جوشن و لطافت شعری آنکه از دیدن فرزند خویش صورت
که کمان ابرو و بلند مژگان باشد مادر را شیر از پستان برآید پس جوشن همبازان گویا مادر ست که رسیدن تیر از کمان
ز پستان حلقه خود شیری برآورده ست کذا افاده م کمندم گره داده پیچ + بجز گرد کردن نبگشت هیچ ش اگر کمند خمیده
و گره داده در پی کردگشن گردنها بودند ای میخواستند که گردن بهادران را در بندآریم چو هندو بازی گر
گرم خیز + معلق زنان هندو تیغ تیز + هندو بازیگر بازی گر هندوستانی و هندو تیغ بهادران که مانند بازیگر
در هوای رقصان بود و گرم خیز صفت بازیگر که در رقص خود زود برخیزد معلق زنان طائفه ایست از بازیگران که
سر را زیر و پا را بالا کرده میروند و چیز و اژگونه نهند و نیز نوعی ست از کبوتران هم زمور و نی ضربهای سنان + برقص
آمده سپ و زیر زبان ش مورونی خوش آوازی که از زدن سر نیزها صوت برآمدی چه به اصطلاح موسیقی
موزون آواز سازی را گویند که بر اصول سرود برآید و پیداست که رقص صوفی بر ضرب موزون بس خوشتر باشد
و به بعضی نسخ زیر عنان دیده هم زنبوره تیز زنبورنمیش + شده آهن و سنگ را ریش ش زنبوره نوعی از پیکان
سر تیزتر ست کذا فی الرشیدی و نیز نوعی از سلاح سر تیزتر ست اما اینجا بمعنی پیکان ست مضاف به تیر و انچه بعضی نسخ
بجای تیر تیزاب مجمعه است سهو ست و زنبورنمیش یعنی گزنده ترصفت تیر ای چنان تیر که نیش پیکان او مثل نیش زنبور
در اثقبیت و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه انجا که بران تیرها میرسید م زمین چشمه از خون ریخته گان آهوا
بسته از آه پیچیدگان ش ریخته گان کشتگان که بزخم تیغ ریخته شدند و پیچیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان بسته
روی زمین از خون مقتولان چشمه خون شده بود و سیل خون روان گشته و آواز ه در نیم جانان هوا بسته شدای آهن آگشته بود
کذا افاده و در رشیدی بر لغت انجیدن بفتح همزه و نون و ده یعنی ریزه ریزه کردن و سراج الدین در ختن این بیت را شاهد آورده است
چنین نوشته ست م زمین خسته از خون انجیدگان + هوا بسته از ناله ریخته گان ش این نسخه تقابل به ریخته گان است

امیری بهادر را فتادم همان لشکر زنگ و حبش + بهر گوشه گشته شمشیر کش حبش فتحین قومی ست از
از زنگ بادیه نشین م حبش بربری بربرستان بسیار + بقلب اندرون زنگی دیوسار بین رستاد بسیار چیاو
بربری جماعتی از قوم بربر بفتح هر دو با که نوعی از حبش ست و بربر بربری ست در مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه فام اند
زنگی دیوسار سالار زنگیان که دیو شکل بود م چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ + جرس و ار زنگی بجنبانید زنگ
نوبت زن نقاره نواز و جرس زنگوله و طاس و مین کوس زنگیان او را بجنگ می نوازند و نوازنده آن را جرس دار گویند
در آمد بغریدن ابر سیاه + ز هر تف تیغ برشد بامش ابر سیاه لشکر آهن پوش و قیل کوس آهنین و تف تیغ
هیبت درخشیدن آن ای هیبت تیغ ها ار رستی به بلندی رسید و میر علی شیر گفته که ماهی کنایه از نیام تیغ ست که
که بر شکل ماهی باشد و تف تیغ آوازه برکشیدن آن از نیام و معنی اول ظاهر ترجمان آمد از هر دو لشکر غریو
گران هول دیوانه شد مغز دیوش گران هول ای از هول فریاد و نعره لشکر م گره در گلو با فروبست گردن بخوابانی
اند اهمال گشت زردش از کثرت گرد هر دو لشکر گلو های مردم بسته شد و از بیخوابی و بیداری گشته اندام هر سه
زرد و بی طاقت گشت م زگرز گران سنگ و شمشیر تیز + میاچی همی جست راه گریز شیر اژدر ضلع کننده از خوف
نمیدانست که در میان ایستادن از مصالحت آن امید گشت م پس سوزش بوق و مین طاس بگردون گردان
بر آمد هراس ش بوق نوعی از نای رومی ست که هندش بهیز نامند و مین طاس یعنی دو طاس و مین کرنگیان
بر یکدیگر می زنند کذا افهمت م زخر مهره مغز پرداخته + زمین مغز کوه از سر انداخته ش خر مهره نوعی از بوق و
کرناست که هنگام جنگ می نوازند و نیز مهره مهره سپید بزرگ که در جنگ گاه و یکه و پیشان نوازند کذا فی الرشیدی
و مغز پرداخته تهی میان صفت خر مهره ست و مغز کوه با ضافت بیانی ای زمین از هیبت آواز خر مهره مغز خود
که کوه ست از سر برون انداخته بود پس زمین را بسیار پیشانی بود و آسمان را اندک هراس و دهشت بود
و این همه مبالغه است بر طبق ابیات لاحقه م زره و مین و ترکوس تندر خروش + بدژهای روئین در افتاد جوش
و ترکسر دال ژاد یا حصار و اینجا بطریق استعاره کوس روئین او ترروئین گفته که بلازمت ترهای روئین
که بمصراع ثانی ست گویا که طاس آن کوس م ژ روئین ست و قند ریضم کم و سوم ابر غرنده که تبار لیش رعد گویند
کذا فی المؤید و ژهای روئین عبارت از حصارهای محکم که در زمین اند یعنی از هیبت آواز کوس روئین طاس که مانند رعد
می خروشید در حصارهای محکمه زمین جوش و سهم افتاده بود چنانچه گویند که در های روئین سینه های سخت مبارزان ماند
و انچه علی شیر افلاک مراد داشته بعید ست م زنای دمنده بر آهنگ ور + گمان شد که بر زد سر افیل صور اهنگ
ور متعلق بدمنده است ای آوازه آن نای بلندتر و دورتر میرفت گمان شد فعل مجهول ست ای گمان برده میشد و پیداست که
صور اسرافیل شاخی ست چون نای نوختی م زلیس کوفتن بر زمین گز و تیغ + هر غار پشد عباب بیشه ای غار بلکه گز و تیغ بعد از کشتن بر آن آسان

هم نگهبان این مار پیکر و فرش + زر اندوده بر پرنیانی بنقش + فرش نگهبان حافظ عالم که حق سبحانه است اما اینجا بمعنی
مجرد دارنده و صاحب مضاف ست بالعد کنایه از آسمان دارنده ستارگان و فرش بضم و ال و فتح رای مهملتین بارچه
قماش سته کوسته که بر زمینه نقش کرده بر سر علم و خود آهنین می بندند و بتر کی بیرق گویند و او را فرش ازان گویند
که لرزان و پیدا شدن آن بمعنی لرزیدن ست کذا فی الرشیدی و مار پیکر صفت مقدم اوست بمعنی
بارچه که خالهای مخالف رنگ خود بر خود دارد و نیز گفته اند که برای هیبت بران و فرش پیکر یاری رای طراز
پس مار پیکر و فرش تبعا یا اعتباری سطح آسمان ست که در شب مانند آن فرش میگردد و زر کنایه از ستارگان
و پرنیان بفتح باری پارسی دیبای منقش و غایت لطافت و بنقش بالضم بروزن فرش بمعنی کبود صفت
پرنیان ست پس فلک هم پرنیان بنقش ست و هم دارنده مار پیکر و فرش و معنی بیت آنکه چون دارنده و خداوند
این مار پیکر و فرش بر لباس خود که پرنیان منقش و کبود ست زرکاری نمودای در شب ستارگان را نمودار
کرد و رقیبان شاه پاسبان شدند گذا افید و قیل نگهبان کنایه از فرشته ایست که موکل ست بر آسمان و
ستارگان علی شیر از مار پیکر و فرش شب گفته و نگهبان آن حق تعالی و پرنیان بنقش جامه فرشی که پیکر کبود
باشد عبارت از فلک نموده و بر هر تقدیر این تخیل در نمودار ی ستارگان که کلمه در فرش و پرنیان بنقش افزوده
است بنابر مراعات علامات کارزار ست هم رقیبان لشکر آئین پاس + نگهبان تراز مردم انجم شناس
پس رقیبان لشکر فوجهای نزدیک و چوکیداران لشکر آئین پاس اسم بمعنی پاسداری متعلق نگهبان
تر است و نگهبان قلب ترکیبی اضافی ست ای بانان نگاه یعنی پاسداران نظر ای نوبتی تمام نظر کنندگان
براه لشکر حصم چنانکه از تمثیل مے آید چه انجم شناس یعنی منجم رصد بند بیجگاه از پاس نظر غافل نشوده و بموارد
نظر او بسیار ها باشد کذا افید هم نزدیک داری از دیده نگران اشتند + تیاقی که رسم ست بیدار اشتند
نقش نزدیک داری نگهبانی راه دشمن و تیاقی بتقدیم پای خطی بر تای قرشت پاسبان شب که بروزگاه شاه
پاسداری کند فاعل فعل رقیبان مذکور هم سحرگه که آمد به نیلگ اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری
نقش سحرگه ظرف بیت لاحق ست و باقی کلام صفت سحرگه و گل سرخ آفتاب و طاق نیلوفری آسمان هم سکندر برون آمد
از خوابگاه + برا راست بر جرب و دشمن سیاه + روان کرد رخش عنان تاب را + بر انگیخت چون آتش آن آب را اسم
از خوابگاه مواشنده بیرون آمد عنان تاب اسپی که رام باشد و باچیدن عنان هیچ خورده سر فرضی راکب رو چون آتش ا
گرم رو تند آن آب را ای رخش عنان تاب را مانند آب هموار و رام بود و شعر است بطریق استعاره تاب و آتش و صف کند چنانکه
انوری است آبسیر و آتش نعل گفته است هم چپ و راست بر بستر امن حصار + فرو برد چون کوه پنجم استوار چپ و جریده و راست رو بود
میمنه و میسره و لشکر اسلیه پیش کنج انجمار چون پنج کوه استوار بود هم قلب اندرون پای خود افشرده بهر پهلوی پهلوانرا سپرد پس ای بهر جانب

بدم در کشم چشمه نیل را ش ز تن ای از تن بیل گردن او را نر و بازو کند دیده بگیرم و دم بمعنی آواز مهیب و کشیدن
نوشیدن ای بیک نعره سخت دریای نیل را می نوشم ای خشک می گردانم او را کذا افید و ایهام آنکه چشمه نیل را کجا میگنیم
م بر آنکسکه جانش با آهن گرم ه یعنی جا مهاد سکاهن کشم ش بر آنکسکه متعلق رزم است که مشتق است از رزیدن بمعنی
زنگ ساختن و سکاهن همان زنگ سیاه که مذکور شد ای کسیکه سلاح من او را آنداز د پس ماتم ها کند بر خود که زنده نخواهد
ماند و با آنکه او را یاران او پس ماتم ها بر وی کنند م جهان جوی چون دیدگان باوه گوی ز خون ناف خود را کند نافه بوی ش
آن باوه گوی یعنی آن سیه گوله لاف زن بیهوده گوئی و کلمه خون بوقف است نه مضاف و باقی چنانکه شارح را بوهم رسیده است
و ناف خود ای ذات خود و این تعبیر بلازمست نافه است که در ناف باشد نافه بوی بمعنی معطر ای از خون خام خود را نافه بوئی
ساخته است یعنی در حالت خامی خود را آدم بختگی میزند زیرا که تا خون ناف آهو خام است بوی ندهد چون خشک شود و رنگ خون
از وی بیرون ریزد معطر شود و بوی دهد کذا افید و نسخه صحیحه همینست که مولانا از شرح قدیمه نقل کرده است و در بعضی
مصراع ثانی بدین صورت است م ز بافه کند خویش را نافه بوی ش و بافه مراد ست باوه است بمعنی هرزه و پریشان گفتن پس
نافه بوی برین نسخه بمعنی گنده دهان است زیرا که پوست نافه خام بوی کریه دارد کذا فی المویدای زیاده گوی و لاف زنی
خود را کنده دهان میسازد و هلاک خود میخواهد و بافه و نافه از تجنیس خطیست م تیغ برگردن افراختش ش دمان باوه
گفتن سر اند اختش سش شین اول مضاف الیه گردن ست و ثانی مضاف الیه سر و هر دو شین راجع بآن زنگی م ازان
سهمگین تر سیاهی دگر ش عنان را ند بر خسرو داد گر سش ای بر سکندر جنگ آور چه کار اینجا بمعنی جنگ است بقرینه مقام م
چنان زد بر و تیغ زهراب خورد ش کز زنگی بگردن در آمد زگرد سش زهراب خورد بمعنی جوشش یافته با آب ز هر صفت تیغ
است بگردن در آمد ای نگون افتاد بر خاک و بعضی نسخه زهر مرگ در آمد بگرد واقع است ای هلاک شد و آنچه بعضی نسخ
تیغ زنگبار خود یافته شد سهو ناسخ است اگرچه شارح آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود م
سیاهی دگر زین براو هم نهاد ش بزخم دگر دیده بر هم نهاد سش زین براو هم نهاد سوار شد و بر سکندر حمله کرد و او هم
است سپاه م دگر تا شب از نامداران زنگ ش نیامد کسی از تمنای جنگ سش دگر ای بار دیگر نامداران بهادران مشهور
بجنگ آوری تمنای جنگ آر ذوی جنگ کردن بسکندر م جهاندار با فتح دمسار گشت ش شبانگه بآرامگه باز گشت
ش با فتح ای فتح یافتن بر حریفان جنگ نه فتح بر تمام دشمنان دمسار موافق و همدم ست آرامگاه فوج لشکر سکندر م
چو گلنار گون کسوت آفتاب ه کبودی گرفت از خم نیل ناب ش کلمه چو شرطیه و بیت تا ش جزای آن عمار گون
بمعنی سرخ رنگ صفوت کسوت است گر کسوت مضاف بآفتاب یا اضافت بیانیه و کبودی رنگ
کبود و خم نیلناب آسمان و قیل شب ای چون آفتاب غروب شد و بدین مثال گشت که جامه سرخ
او که پیش از غروب داشته در خم فلک افتاده است و کبود شده نیلبر عروض سیاهی شب

و اما کلبه الکبر را بالفتح بای خوانند غلط رفته اند نبی که خواجه لفظ گزر را در قافیه آن نهاده است م سر و گردن سینه
و پای و دست ش زیبر تا قدم خورد درهم شکست ش خورد ریزه ریزه م یک زخم پهلوی پولاد سخت ش بستد جان
ازان انبوسی درخت ش زخم یعنی زدن است چه کار گزر شکستن است نه زخم کردن و ازان گزر پولاد سخت صفت
زخم و انبوس درخت سیاه است پس انبوس درخت همان زراجه باشد و پیداست که بنای محکم و درخت سخت را بدان
گزر کلان مدام سازند م چو کار زراجه براحت رسید ش یکی محنت دیگر آمد پدید ش کار زراجه کشتن او براحت رسید
ای آسان شد که بیکضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ رنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس در تمصراع
زندانه گوی است که براحت دگر بمحنت آورده است کذا افید پس اما نکه محنتی بیالی تازی خوانند و ازان بسازد دیگر
خوانند سهو غلط کرده اند و انچه علی شیرازی بعضی علماء نقل کرده است که زراجه را بجاد مهمله باید خواند تا تجنیس خطی
در زراجه و راحت بدست آید خلاف ظاهر است که زراجه بجاد مهمله در فرهنگی نیافته شدم سیاهی بگردار نخل بلند ش
هر کسان از دور دیده نخلبند ش بیان محنت دیگر است و گردار یعنی مانند و نخلبند باغبان ای هیچ باغبان این چنین نخل
بلند ندیده بود م بخسرو در آمد چو تند اژدها ش بر و کرد زخمی چو آتش بها ش ای آن رنگی بر خسرو یک زخم زبان را کرد
و ضرب تیغی بر و رسانید چو آتش یعنی گرم و تیز صفت زخم م نشد کارگر تیغ بر درع شاه ش بغرید رنگی چو ابر سیاه ش ای آن
رنگی زخم زن از سبب کارگر نا شدن تیغ خود در غرید ن آمد و غضبناک شد م چو دارای روم آن سیه ابر دید ش بهنگ
سیه ارنیان بر کشید ش ای چون آن رنگی را مانند ابر سیه غرا ابی جوش زنان و دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس
وصف تیغ بسیاهی بنا بر آن است و گرنه فی الواقع روشن و مصقول بود و هم این وصف بملازمت ابر سیاه است م
چنان مرتشی زد بران نخل بن ش که شیر ژیان بر گورزن کهن ش آن نخل بن رنگی بلند بالا کاف بمانند خان م سر رنگی از
نخل بالا فتاد ش چو رنگی که از نخل خرما فتاد ش نخل بالای قد رنگی که مثل نخل بود مصراع ثانی تمثیل افتادن سر است
از قامت بلند وی پس سر آن بمانند شخص رنگی بود و قامت مانند نخل که از انجا بر زمین افتاد م و گر رنگی رفت سوی
مصاف ش دندان بر کشیده بمشتی گذاف ش مصاف بالفتح میدان که جای صف کشیدن دو لشکر است و در محاوره
بر جنگ اطلاق کنند و انجا جنگ سکندر مراد است و مصراع ثانی حال از فاعل رفت م که ابر سیاه آمد از کوه رنگ ش
نبارد مگر اژدهای نهنگ ش بیان منت گذاف که بمعنی چند سخن لاف است کوه رنگ لشکر رنگ که سر بالا کشیده بود مند
و اژدها و نهنگ کنایه از کمند و تیغ و نیزه م سیه گوله کرد بازو منم ش گران کوه را سخت تر از و منم ش سیه گوله بکاف پارسی
نام یکی از رنگیان و یعنی ترکیبی آن سیاه گلوله سنگین که بزرگ باشد و آنرا در منجنیق نهاده بر حصار اندازند گذا فی المؤید
گرد باز و بضم کاف پارسی بهادر جنگ آزموده که در صنعت کشتی و جنگ بازوی او سخت و قوی شده باشد
و گران صفت و هم تر از و برابر و گرانی و سختی یعنی کسی را مجال نیست که مرا از جای بجنباند م زن بر کنم گردن پیل را

وقتال بوده باشد و تازیان را کمال خرد و شجاعت بر زنگیان غلبه و ظفر باشد والله اعلم علی شیر دشنه صیقل
آفتاب گفته م چو هندی زنم بر سر زند پیل ۱۰ زند پیلبان جامه در خم نیل شش تیغ هندی آنکه از پولاد هند باشد و آن
بس فایق ست و علی شیر بمعنی تیغ دو رویه نوشته که هندش کهانده نامند و این خاصه اختراع هند ست زنده پیل بفتح
زای پارسی پیل عظیم تن و فصیح بزبان تازی ست کذا فی المؤید و جامه در خم نیل زدن ماتم کردن ای پیل عظیم تن
بیک ضرب من جان سپرد ها آنکه زمانی نه زنده ماندم چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ ۱۰ بزنگ رود هوش سالار زنگ شش
آهن همان تیغ هندی و یا گر ز پولادی و حلقه گوش کردن غلام خود ساختن که کنایه از رفتن کوه سنگ کوه با تیغ
و زنار بفتح زای و کاف پارسی نام شهر یست از زنگ که دار الخلافه زنگیان است یعنی چون از زخم زدن کوه
غلام خود میسازم از بران تیغ و گرز اندآخته پاره کنم از هیبت آن تیغ و گرز هوش سالار زنگ که پلنگ ست بزنگ
سپرد و ای تا آنکه از بیخا بخوف گریخته بزنگ نرسد در راه دیوانه و مدهوش باشد و جز بزنگ هوش او باز نیاید و
تواند که از آهن تیزه و تیر مراد باشد و حلقه در گوش سوراخ ساختن یعنی چون از زدن تیزه و تیر کوه را سوراخ
کنم هوش پلنگ بزنگ میرود کذا افاده مولانا قدس سره و علی شیر گفته پیداست که چون از گرز آهنین بکوه آسیب رسد
ازان آوازه مهیب برآید ای از ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدای هولناک برآید که سالار زنگ
در زنگ کرد و در ترست بیهوش گردد یعنی از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من
باشد اما ایهمی مخالف ظاهر کلام ست اگرچه در مبالغه افاده تمام ست و معنی دیگر که شارح نهاده ن حلوا سنگین در
دهان زیر زنگ نموده است و آن نوعی از توپ کوچک و تقرر آن در فرهنگ ست خلان واقع ست چه توپ و تفنگ
دران زمان حادث نشده است بلکه پس از زمان پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم اختراع کرده شده م چو گفت
این سخن در رکاب ایستاد ۱۰ برآورد بازو عنان برگشاد شش در رکاب استاد زه در انداخت بر رکاب
اسپ براند بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله بر زراچه چنانکه میگوییم برو حمله کرد شیر ست شیلی
گرزه شیر پیکر بدست شش مصراع ثانی حال است از فاعل حمله کرد که سکندر ست و گرز شیر پیکر نوعی از گرز
پولادی ست که بصورت روی شیر ست راست میکنند و آنچه در بعضی نسخه جز بر پهلوانی دیده شد غلط
بیت لاحق ست م زسختی که زد بر سرش گرز زراه ۱۰ درافتاد تا لرزه البرز را هش نسختی تمام زور کردن
و شین راجع بر زراچه و البرز بفتح همزه و ضم بای موحده نامی کوهی ست بولایت مازندران که نواحی طالقان
گذشته ست کذا افاده و قیل آن کوه در میان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانی ست پس
دراز قامت لهذا هر که دراز قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا بتحقیق این لفظ خواهد آورد پس
البرز کنایه زراچه ست چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده است و ایهام بکوه مذکور

پس سکندر خود را تیغ مصقل گفته است و زنگ ثانی همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگر در عالم بر تیغ مصقل زنگ می افتد تا آنکه روزگار رود در افتد اما من سکندر آن تیغ آینه زنگ مصفا هستم که زنگ از وی دور افتاده است و گاهی بران ننشسته و این اشارت است بدوام تیغ زنی و جنگ سازی سکندر چه کسی که همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد و ایهام آنکه قوم زنگبار از سهم تیغ من عاجز آمده خوار شده است چه افتادن بمعنی خوار شدن آمده است و رنگ و زنگ تجنیس خطی ست م سپیده برد رومی از چشم درد برد تیغ من سرخی از روی زردش رومی صفت سپیده و برد فاصله است درمیان موصوف و صفت و سپیده رومی دارد است که برای دفع درد بچشم کشند و هم دافع سرخی چشم است کذا فی المؤید و مولانا گفته که رومی زرد باستعمال پارسیان مرادف روی سیاه است تا ایهام باشد بر زنگیان انتهی حاصل آنکه سپیده رومی اگرچه درد و سرخی را از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از تمام روی سیاه زنگیان سرخ یکبارگی می برد و در خوف هلاک می اندازد پس خاصیت سپیده رومی و علی شیر گفته که رومی زرد عبارت از سهم جنگ است که پیش از وقوع جنگ روی زنگیان زرد شده است ای چنانکه سپیده رومی دافع درد و سرخی چشم است آنچنان سهم تیغ من خون از روی ایشان بدر رفته لهذا زرد شده است می نماید و اینمعنی اگرچه پس احسن است اما تقابل مصراعین بر نهج تقابل دو مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول است فافهم م چه لافی که من دیو مردم خورم ٭ مرا خور که از دیو مردم ترم ش در ترکیب دیو مردم رم بقرینه دیو مردم خورم که در مصراع اول است لفظ خور مراد ست ای از دیو مردم خورتر م پس معنی آنکه اگر تو آنچنان که دیو مردم خواره هستی مرا بخور اگر نمیتوانی که من از دیو مردم خواره فائقم ای تو مرا نتوانان را میخوری و من همچو تو مردم خواره را میخورم کذا افید پس مردم خور صفت دیو است و شاخ دیو مردم را بمعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر یکپای می جهند و از ره و پای فسرده می برند و تبار یش نسناس گویند یعنی در خودستائی چه لاف میزنی که من دیو مردم را که گونه مخلوقات است میخورم باری اکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم و این گفتار از سکندر تحریص است اورا بر کارزار تا نزدیک اید و گشته گردد انتهی کلامه و موافق آنچه زراچه در خودستائی چنین گفته بود که نمردم کشم بلکه مردم خورم معنی اول ست که سکندر برای ترسانیدن او چنین از خود لاف بهادری زده است کما لا یخفی م تو انی تو پیکار شمشیر نخ ت ٭ بیا مو زمت من بیازوی سخت ش بالفتح سلاحی ست آهنی سر گران که او را گرز گویند م گر آئی ز جائی نگهدار جای و گرنه سرت بسپرم زیر پائی ش یعنی اگر جای و نوعی از من و سا و نیزی بر جای خود باش و مستعد شو و اگرنه ترا میکشم م من آن رومی سالار تازی شتم ٭ که چون دشنه صبح زنگی کشم ش رومی سالار شاه روم تازی هوشش کاردان و زیرک چه مردم عرب بزیرکی مشهور اند و دشنه بالکسر خنجر و قیل نوعی از سلاح ست و هم کارد بزرگ و دشنه صبح همان صبح صادق رنگی دو معنیین که نظر بسکندر زنگیان مرا بست و نظر بصبح شب واقعی سیاه و ذکر تازی باز نگی مشعر بدانست که زنگیان را بعرب جمال

م کمندی چو ابروی طغماچیان ۞ بنخم چون کمان گوشه چاچیان شش کمندانی فاعل فرهشته ازدوشست ای کمندخم دار ازهم از
طرف دوش حمایل کرد طغماج تقدیم فین سعجمه بر میم و جیم پارسی نام شهر مست از ترکستان که طغماج خان بلقب بادشاه
آن ولایتست و مردم آنشهر را طغماچیان گویند که همه پیوسته ابروی اند و چاچ بهر دو جیم پارسی نام شهری دیگر است از
ترکستان که تبا شکند مشهورست و تماش نیز گویند شش کمان آن شهر معروفست و چاچیان مردم آنشهر پس شبه کمند شاه ابروی
طغماچیان بپیوستگیست و بگوشه کمان چاچیان از روی تمیدگی و پیچداری است و علی شیر گفته که دو کمند حلقها کمند که کمند دگران
حریف باشد حلقه ها تعلق میگیرد پس در کلام موصوف محذوف ست و آن غلقهای کج بود یا کمان گوشه چاچیان و بعضی
تشبیه کمند بابروی طغماچیان سیاهی گفته و کمان گوشه چاچیان خمیدگیست انتهی کلامه ۞ هم الخانی برافگند بر پشت بور
در آید بزین آنشه پیل زورش لحاف بکسر لام نهالی و غلاف و یا جل اسپ که فراگند باشد و مولانا پاکهر اسپ گفته آلال جوال
آن شه سکندرم عنان بکاو بپیلان سپرد ۞ نمود آن فوج می بست راه دست بر دوش تکاور همان اسپ بود که پس تیزتک بود ای بسا
بپیلان رساند آن فوجی ست زراچه دو دست بر دو بمعنی حالا اک دستی مفعول مقدم بکیک دری چون آید عقاب ۞ چگونه جهد
بر زمین آفتاب شش چون بمعنی چگونه و عقاب مرغ شکاری سیاه مقر و ای خوبست دانی که عقاب چگونه زود تر بشکار کردن کبک میرسد
و آفتاب چگونه از شرق بر زمین بسرعت تمام زان تیز تر خسرو پیلتن ۞ به تندی بلندی بر آن بر من شش ازان ای از زود آمدن
عقاب و شتاب جستن آفتاب آن هر من زراچه هم بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر ۞ عقابی جوان آمد آرام گیر شش زاغ پیر
از جهت سیاهی و درازی عمر زراچه گفته است چنانکه از جنگ سودکه در ذیل وصف کرده می آید و پیداست که زاغ چون
عقاب را ای بنید پریدن نتواند و شکار نشود و وصف جوان بلا زمت پیرست و نیز سکندر در این هنگام نوجوان بود
همچون عقاب جوان بازو و توان هم اگر بر بتابی عنان را ز راه ۞ کنم بر تو عالم چو رویت سیاه شش اگر بر بتابی ای اگر
از من بگریزی پیداست که عالم در چشم مر مصیبت زده مانند یک سیاه نماید و چون زراچه از هیبت شاه گریه پایی شد فرمود هم
سیه روی از انی که از تیغ تیز ۞ از این حربگه گرد خواهی گریز شش سیاه روی او قعی و الهام تجمل شدن و زانی از این سبب
در پیش من و سیاه مستی یعنی سیاهی روی تو دلیل هزیمت خوردن تو و یا بر تیغ من نوشت هم مرد بانخون برخ سوی تیغ
مسلسل تر از جعد موی کنم ش سر خروی رخ افروخته و خورم که بدست من کشته شوی بدست بهادر این یکدو الهام
آنکه بحال واقعی که از خون شخص گردن زده رو کو سرخ شود مسلسل زنجر کرده شد و پیچ در پیچ و در هم شده چنانکه
بعد مسلسل گویند ای تن تو به ضربت تیغ من هم شود بر خاک افتد و بدست که موی زنگیان خم در خم باشد
هم فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ ۞ من آئینه ام کز من افتد زنگ ش از زنگ دل زندگی مراست که از سبب بیراندگی
بر روی آئینه و تیغ می نشیند و آئینه زنگ بمعنی صاف و صقل صفت تیغ است تمن آن آئینه
ای من تیغ آئینه زنگ سته چنانکه از مصراع اول مے آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه

چون شمع و چراغ را افروزان سوزان بیند خون او در جوش آید و بیهوش شده بسرعت تمام خود را بر آتش زند
اما معنی اول انسب است بیت لاحق اگرچه تال هر دو معنی را احتمال دارد در آمد بروز نگی جنگ سود ❊ بیک ضربت از
تن سرش در ربود ش جنگ سود بمعنی آزمود و سودهٔ جنگ که بارها جنگ کرده صفت رنگیست که عبارت از
زراچه است که پیش ازین در جنگها خم بر تن خورده بود و ضربت زدن تیغ کاری و هر دو ضمیر راجع بسوار رومی
هم دگر کینه خواهی در آمد بجنگ ❊ فلک هم در آور د پایش بسنگ ش دگر کینه خواه رومی
د بگیر گر بجنگ زراچه بیرون آمد و پای بسنگ آوردن اندافتن بخاک و از پای در آوردن زیرا که
چون پای کسے در راه بر سنگ آید می لغزد و می افتد م دگر پهلوانی ز قلب سپاه ❊ سبک بر شده چون
خرامنده مادش ای عتاب در میدان آمد و بدست زراچه کشته شد چنانکه میگویدم چنین با مقدار هفتاد مرد ❊
بتیغ آمد از رومیان در بزر وش بتیغ آمد ای کشته شد و از رومیان بیان هفتاد و مرد است م دگر هیچ کس را
نیامد نیاز ❊ که با او زبانی شود در زرم سازش ای هیچکس را از رومیان نیاز د خواهش ای معنی نیامد که باز راچه
یکساعت جنگ کند و بردی نخم زندم دل از جای شد لشکر روم را ❊ چو از کورهٔ آتشین موم راش ای همه رومیان
از آتش کار زار زراچه گداز نده و بیقرار گشتند بر مثال موم که از کورهٔ آتش بگداز آید پس گویا زراچه کورهٔ آتشین بود
و رومیان پیش او موم بودند م چو کرد آن زبانی سپه را زبون ❊ نیامد بنا ورد او کس بیرون ش علی شیر گفته
که در اکثر نسخها لفظ زبانی بمیم است ای در یک ساعت سپاه سکندر را زبون کرد و بر دانا مخفی نیست که زراچه
هفتاد کس را در یک ساعت چگونه کشته باشد بر منشاء غلطی عوام لفظ زبانی که در بیت سابق مذکور شد و صحیح زبانی بیای
موحده تازی و یای نسبت است ای مرد منسوب بزبانهٔ آتش یعنی مرد دوزخی چه زراچه کافر بود و کافران بحکم نص
صریح دوزخیان ند انتهی کلامه و شارح زبانی بمعنی موکل دوزخ گفته سوا ظهر آنکه مولانا فرموده زبانی بمعنی لاف زن
و زبان آور چنانکه از ستایش زراچه مزخور اهویدا است م سر گردنان شاه گردن گرای ❊ زبیکار موکب تهی کرد جای
ش یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و هم گرایندهٔ سر گردن یعنی عالیقدر و شاه اعظم بود از زاویهٔ فوج خود جای راهی کرد و مستعد جنگ
زراچه شد و سر گردنان بهام است که اولک قاب مردم است و بعضی گردن گرای یعنی تکبر و زور آور خوانده م بر ابر آمد بر جنگ رنگی
پیچ ❊ بتنگی کشی نیزه را داد پیچ ش پیچ مفعول بر ابر است ای عزم مصمم کرد و رنگی زراچه م زده بر میان گوهر آگین کمر
در آورد پولاد هندی بسر ش گوهر آگین کمر بند آراسته گوهر پولاد هندی خود آهنین جوهر دار م تن بیکی آسمان گون زره ❊ چو مهر
رنگی گره بر گره ش آسمان گون ای کبود صفت زره است مرغول بفتح میم و سکون را مهله و واو و یا رسی پیچ و تاب موی یعنی آن
زره مانند پیچ رنگی حلقه در حلقه بود م بمانی یکی تیغ زهر اب جوش ❊ حمایل فروهشته از طرف دوش ش یمانی بالفتح تیغی که
منسوب بیمن باشد سکندر از احمائل دارد و ش آویخت زهر اب جوش آنکه بآب زهر او را جوش و پان داده باشند

است وتن من مانند آهن سخت است مراچه حاجت که شمشیر را بدست کنم وزره پولادی برتن کنم چوگردن
برآرم بگردون کشی + نه زابی هراسم نه از آتشی شش گردن برآرم بلند کنم گردن خود را گردن کشی بیای میصدرے
پرزوری وکمال قوت نمودن آبی انچه بدریا باشد که کنایه از نهنگ وشیر آبی است وآتشی انچه سرشت از آتش
دارد یعنی دیو سرکش ای بوقت کارزار از نهنگ دریا و دیو بیابان هراس ندارم پس آدمی خاکی پیش من ناچیز شایهام
انکه ازدارا شاه ایران ترسش دارم که طالع آبی دارد یعنی برج سرطان ونه از سکندر شاه روم که طالع آتشی دارد یعنی
برج اسدم درم پهلوی پهلوانان تیغ + خورم گرده گردنان بیدریغ شش درصیغه متکلم است از دریدن وگرده بالضم
عضو معروف که تبازیش کلیه گویند وگردنان بالضم پهلوانان امادر رشیدی است که گردن بالفتح عضو
معروف کهم مرد قوی وسرکش که جمع اول گردن هاست وجمع ثانی گردن چنانکه سر را بمعنی راس جمع سرها آید
وبمعنی سردار قوم جمع سران آیدهم نه مردم کشم بلکه مردم خورم + بمردم کشی افراد ها بیکرم + مراد درجهان از
کسی شرم نیست + تینره بسی است واز رزم نیست شش شرم وحیا ومهر وتینره خشم وغصه وهم جنگ که آرزم وصلح
ضد اوست هم تینره آورد آرزم سست + خراز زیر پالان برآید درست شش آرزم بالمد وتقدیم معجمه بزمی
وشفقت وتینره مرد بهادر جنگ وورست بمعنی رام ومنقاد ای بهادر جنگ را شفقت برحریف خود سست گرداند
واز ظفر بازدارد چنانکه خر خرون را پالان منقاد سازد وزیر بار آرد پس آرزم مرد جنگی بمنزله پالان خرست کذا افیده
علی شیر ورست بمعنی سالم گفته ای وشفقت بهادر سلامتی حریف همیرد ست چنانکه سلامتی بشت خر از پالان نرم است
ومعانی دیگر که شاخ آورده از رکاکت خالی نیست کما لایخفی علی الناظر العارف هم چومن زنگی انگه که خندان بود
سپیه شیری الماس دندان بود شش ای زنگی همچون من زراچه سرکش باشد وقتی که خندان باشد گویا تیر سیاه است که
دندانش مثل الماس است پس او در حالة غضب چگونه هولناک شود هم گفت این وبزر وبرابر وشکنج + چو ماری که
پیچد زسودای گنج شش این اشارت بلاف بهادری وتعریف پرزوریست شکنج بضمتین گره برابر وچین
پیشانی وانجا بمراعات قافیه بضم شین وفتح کاف باید خواند وسودا بمعنی محبت وپیداست که مار گنج از سبب
فقدان گنج چندان پیچ وتاب نرود که جان میدهد پس ابرو پر شکنج بمار پیچیده تشبیه کرده است کذا افیده وشارح سودا بمعنی غصه
گفته وار گنج سکندر خواسته ای از غصه لشکر کشیدن سکندر برخود می پیچد هم زرومی سواری توانا وچست + بران
آتش افگند خود را نخست شش زرومی از لشکر رومیان آن آتش زراچه که آتش سوزان بود هم بآتش کسی
بازماید گوش + چو پروانه کاید شش خون بجوش شش بآتش کشی برای کشتن زراچه که مثل آتش بود مالید گوش خبردار
مستعد شد وشین آیدش مضاف الیه خون که بمعنی کشته شدن است ای همچو پروانه که کشته شدن وی بجوش آید ای قریب رسیدن
خود را بملاحظه برآتش زند کذا افیده وبمعنی بنابر زبونی آن ومی است درپیش راچه وعلی شیر از خون پروانه خون تن او گرفته که

و پیلپای ثانی سلاح مذکور یعنی چون از صراحی مذکور شراب را در قدح می اندازم و میخورم پس مست شده
بیک سلاح مذکور پیل وحشی را الناک سازم و بکشم او را و در نسخه شارح ردیف این بیت کلمه کشتم است و بجای او
کلمه درست لهذا پیل پای قدح را باضافت بیانی یعنی قدح پیلپای گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش
پیلپاست شراب انداخته می نوشم یک حربه رگ پائی پیل را میکشم و پی سازم مو هم مو چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوه برهنه کنم کوه را سنگر ز مو ش مو کوه بواو فارسی حمله آوردن و شکر یز ریزه سنگ پاره یعنی پاره
پاره سازم و علی شیر گفته از کوه برهنه کوه تیغ مراد است ای زبان تیغ یعنی کوه بزدن سر تیغ من پاره
پاره شود اگر بتمام تیغ زخم زنم چگونه باشد و ایهام بقبقه کوه هم تواند ای در حربگاه تیغ من بر کوه کوه میرسد
هم ... اگر شبر پیشش آیدم گر شیر ببو سیل ریزم چو غرنده ابر مو ش مو میم آیدم مضاف الیه
پیش است و میم کرم زاید و بهر نبرد شیر زه سیل ریزم ای سیل خون ازوی روان کنم مو هم مو فرس بگفتند
جوش من نیل را مو رخ من پیاده کند پیل را مو ش مو فرس بگفتند طرح دادن و مغلوب ساختن
ورا را اول علامت اضافت فرس است بسوی نیل که نام رود مصر است و از کشور زنگیان می آید ای جوش
غضب من از خوش دریای نیل بس افزون و غالب است و رخ بالضم مهره شطرنج و نیز مختصر خسارده یعنی طرف و تاج
و هم نام جانور یست که رخ شطرنج را بنمونه آن وضع آن کرده اند و این جانور کوهها باشد که بغایت بزرگ است
که فیل و کرگدن را می رباید و طعمه بچگان سازد کذا فی شرفنامه شارح ازان معنی توجیه کرده ای توجیه شجاعت من
پیل و افعی را پیاده میشمارد و هیچکاره میداند و ذکر فرس و پیل رخ و پیاده از تلازم است و نیل و پیل بجنس
خطی است و رخ یعنی جانور مذکور نسبت بند کر پیل خالی از براکت نیست انتهی کلامه و مولانا قدس سره
باصلاح شاطران نظر کرده یعنی چنین کرده است که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و دست پائی
سازد و پیل خصم را چه پیاده شطرنج یک خانه رود و پیل آن سه خانه ببرود پس رخ و پیاده و پیل هر سه محمول است
بر اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره است چنانکه علی شیر که شاطران بازی شطرنج
یک دو مهره از فرس و فیل و جز آن طرح داده بازی می بندند مو هم مو سلاح از تتم رسته چون شیر زه مو زپولاد
دارم سلاح دگر مو س مو ای بزور بار خصمانه دشمن سیکنم و حاجت سلاح ندارم و باین قوت و شجاعت شمشیر پولادی
هم بدست من ست و تخصیص شیر نر بنا بر کمال تهور است که از آماده شیر غضبناک ربت بار در پرزوری خود
میگویدم چو الماس و آهن رگ و تن مرا مو چه حاجت بالماس و آهن مرا مو ش الماس گوهر معروف که
بس سخت است تا انکه هر چه بدیگر حیله سفته نگردد مگر بالماس سفته میشود و نیز یعنی تیغ تیز که کار الماس کند کذلک
آهن دو معنی دارد یکی معروف و دیگر زره پولادی یعنی رگ و تن من چون الماس خارج و زخم زن

نیزه بود هم علم دیده پرچم بمعنی درفش و نیگشت یک موی از پیکرش مو ش مو همزه دیده برای خطاب است
پرچم ببار و جیم هر دو مفتوح و پارسی موی دم نوعی از گاو کوهی است که بر بالا سر اسب شاه و در گردن اسب
او بندند و از اغزنه و جیور نامند و فاعل نمیگشت زراجه و هر دو شین راجع بعلم ای رایت شاهی را در جهان
دیده باشی که پرچم بر سر چوب دی مے باشد پس قامت و موی بسر زراجه را بران قیاس کن که قدرش از شکل آن
علم بمقدار یک تار موی نمیگشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در قرون سابقه چوب علم شاهی دراز تر
بمقدار پنجاه ارش میداشتند و در نسخه زان پیکرش است پس زان اشارت بعلم است و پیکرش ای پیکر زراجه
فاعل نمیگشت الشکل تند زراجه چه از چوب آن علم تجاوز نمیکرد ای بدین مثال بود و فرق یک موی نداشت
و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده است برای گمان حسب تشبیه میگوید هم گر آنجا بود طاسک
سرنگون مو دو دیده در دو بود چون طاس خون مو ش مو آنجا ای بر سر علم چه مقرر است که
بر سر و بالای رایت نزدیک سنان آهنین دی طاسکی سرنگون را وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در زراجه
بسر زراجه و چون طاس خون که صفت دو دیده است بمعنی دو دیده پر خون است که مثل دو طاسک بودند در سر زراجه
هم بسی خوشین را برنگی ستود مو که سوزان شاز آتشم زیر دود مو ش مو برنگی ستودای بزبان تعریف خود
کرد و یا آنکه برنگی بودن خود لاف زد چنانکه داب بهادران است که در میدان از نسب و شهرت خود مهاولاف ها
زنند و سوزان متعدیست زیر دودای زیر سیاهی رنگ و آتش در زیر دود چندان سوزان نباشد چه دود
وقتی باشد که آتش را اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد دودش نماند کذا افیده حاصل آنکه سوخت
آتش هنگام اشتعال او باشد که دودش نمانده باشد و من از آتش شعله زن در زیر دودای در زیر سیاهی
خود سوزان نرم و شارح ازین لطیفه غافل شده دود را در آتش هم دخل داده است ای چنانکه آتش زیر
دود خود سوزان است من در زیر سیاهی خود بس سوزانم مو هم مو زراجه منم پیل پولادخای مو که بر پشت
پیلان کشم پیل پای مو پیل پولادخای یعنی پیلتن و پرزور و آهنین رک و پیلپای بلام موقوف نام پایه
بزرگ است یعنی صراحی بزرگ و دراز که بصورت پای پیل باشد و نیز گرزی از اسلحه رنگیان است
بر آن صورت و در رشیدی بمعنی حربه تنگی آورده پس بین تقدیر معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان
واقعی این پیلپای را که سلاح من است میگشم و میکشم و مولانا نسبت بکشیدن که بمعنی خوردن آید یعنی
صراحی گرفته فرموده است که من زراجه چنان پرزورم که پیلان وحشی را گرفته و در زیر خود آورده بر پشت
آن پیلان شراب خواری میکنم و با کے ندارم و موید این معنی است که می گوید هم چو از پیل پا در قدح
میکنم مو بیک پیل پا پیل را پے کنم ش مو ی بفتح میم شراب و پیل پای اول بمعنی صراحی که گویند

وفیل بجیم تازی نام بهادریست از زنگبار که بس خونها میریخت و آخر بدست سکندر کشته شد م درآمد چو
پیل استخوانی بدست + کز و پیل را استخوان می شکست ش درآمد چو پیل ای چالش کنان و نعره زنان
بمیدان درآمد و استخوانی بیای موصوفه که مصراع ثانی صفت اوست و کلمه را علامت اضافت استخوان آن پیل
و استخوان اول بمعنی سلاح معروفست یعنی استخوان اژدهاپشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند کذا
فی الرشیدی و ستشهده بیت المتن م سیه ماری افسون گرگی در و ش سیه ماری بیای عظمت همان بر راچه و افسون
گرگی بیای مصدری و باضافت بیای بمعنی گرگ بودن که درندگی و صفت اوست و افسون بلازمت ما آورده تا
اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانکه علی شیر نوشته که افسون گرگی نام افسونیست که چون ببازار
پیش آید بهند انکس صاحب افسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده نماید دیگران در نظر وی مانند گوسپندان نماند و چون این
افسون بر خود دمند هیچ سلاح بروی کارگر نشود و ببازار زان هندوستان افسونگر را بزبان هندی دهارگویند انتهی کلامه
سر آماسی آماس کردن سر و سر بزرگی کلانی کله سر ای از کلانی سرش چنان معلوم میشد که سرش آماسیده است ای بس
کلان سر بود و ایهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بود م دهانی فراخ و سیه چون نوید + کز و چشم بیننده گشتی سپید
ش نوید بالفتح و یای پارسی دیگ مسین بزرگ و گشاده سر پس تشبیه بلوید در فراخی دهان و سیاهی و آشتن چشم
سپید نابینا کور از سبب دهشت کمال حیرت و سپید است چه از دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد
چنانکه از دیدن سبز خنک و تازه شود م خمی از خم آهن برانگیخته + بجنبها سک اهن بر و رنجیخته ش صفت سر
زراچه و خم بالضم آوند معروف و خم آهن بالضم سنگ سیاه که بسرخی مائل است و ازان نگین سازند کذا فی التاج و قیل
مهره سنگ سیاه بغایت سیاه سخت که ازان نگین سازند و آن از انواع آهن ست اما صحیح آنست که آن
نوعی از سیاه است کذا فی الرشیدی و سکاهن بالکسر و کاف تازی آن سرکه و رنگ سیاه که کفشگران از قند و آهن
ترکیب کنند برای سیاه کردن چرمها و این مختصر سرکه آهن ست کذا افاده علی شیر و مولانا در شرح ساختن آن فرموده
که آن رنگیست سیاهی ریزکه از آهن بزیر کاری کنند سازکنند و با جنبها برای مقابله و تکرار کلمه خم در هر جا
از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از آن سنگ سیاه برانگیخته و ساخته شد و بمقدار
خم های بسیار سکاهن بر و رنجیخته شد ای سرش بس کلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت موی سر سیاه وی
بس آینده بود م بر و سینه اش چو پولاد ترس + حدیث تنومندی آن خرس ش بر بغل و همره و سینه
برای عظمت و ترس بالضم و پولاد ترس یعنی سپر پولادی و تنومندی جسامت تن و درازی قامت ای بغل
و سینه او را چون سپر پولاد بس فراخ و سخت بود و وصف جسامت و بلندی قدوی از سن پس که از حد بیان
بیرون است چنانکه برای وصف فهمانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قدآوری رزاچه بر مثال بلندی

بشکل دیگر و بران تخت یک زنگی بود که تاج سرش سیاه بود چنانکه طریق زنگیان است که همه ایشان در جنگ
تاج سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان پیل سوار شود بر پیل تخت عاج نهند و هر تخت از ایشان بطور و شکل دیگر
باشد هم چو آوازه بر پیل سرکش زدی + زدی آتش از خود بر آتش زدی ش بیان سهمناکی پیل سوار است و
آتش زدن سوختن و خراب کردن و زیر و زبر ساختن و زدی آتش جزای شرط است ای اگر آن زنگی بر پیل
سرکش بانگ هیبت زدی از آوازه مهیب خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی باز ازین ترقی نموده میگوید
که چه جای پیل ست که اگر آن آوازه مهیب ابر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدی و خراب ساختی کذا افید
و انچه علی شیر گفته که اگر آن زنگی برای اندن آوازه بر پیل میزد اگر چه آن پیل را آتش میزد آن آتش را هم
پیل او زیر و زبر ساختی و خراب کردی چه جای آنکه بر کسی دیگر براندی خلاف ظاهر کلام ست و خالی از مبالغه
تمام و کذلک تقریر شارح که این بیت را بیان محکومی پیل گفته ست و معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار او
که اگر زنگی بر وی آوازه مهیب زدی پیل او در مصاف مردان آتش زدی بلکه اگر خود پیل بر آتش راندی آتش نیز آتش
زدی یعنی پیل او آتش را پست و مضمحل ساختی چه جای مردان مصاف ست مخالف سیاق کلام ست اگر بمبالغه گوئی
موافق ست قم زبس پیل کامد بجالش بروون + شد از پای پیلان زمین نیلگون ش ای زمین آن میدان از بسیاری
پای پیلان سیاه شده بود و مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل ست و نیلگون یعنی مانند دریای نیل ای زمین
جنگاه از کثرت پای پیلان که در جالش و جولان بودند موج دریای نیل میزد یا بمعنی جنبش پای پیلان در آن زمین مانند
موج دریای نیل مینمود انتهی و اینمعنی لطیف است که جالش را در وی دخل تمام است قم پیاده روان کرد بر پیل بند
بهر گوشه کرده دو صد پیل بند ش پیاده روان یعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل بند ثانی مرکب یعنی
بند پیل و در بازی شطرنج که بدو پیاده و یک پیل بند میشود تا آنکه مرد گیری را در انجا میدارد و اکنون یعنی بند پیل
استعمال کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نیز بران دستور پیل بند میسازند اما اینجا بمعنی استوکام و
منصوبه بازی ست یعنی تا سواران پیلسوار هر پیل پا بسته ایستاده حافظ بودند و در هر گوشه صد استوکام و
منصوبه جنگ سازی انگیخته بودند کذا افید پس پیل بند بمصراع اول یعنی پیلپای بسته ست و ثانی یعنی بند
که کنایه از منصوبه جنگ ست و تواند که پیل بند اول یعنی بند سخت باشد و انچه بعضی نسخ بمصراع اول کای هر پیل بند
پیل بلند ست سهو ناسخ ست و ازان کنایه از سکندر کردن بنای فاسد بر فاسد ست فافهم قم چو آئین پیکار
شد ساخته + منشها شد از مهر پرداخته ش ای چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی و تعیین جناح و ساقه و قلب
و میمنه و میسره و قلب است ساخته و تمام پرداخته شد و طبعهای هر دو لشکر از مهر و شفقت خالی شد تا کام هم شکم سیاهی آید
بنام + ز لشکر گه زنگ بگشاد گام ش جزای چو گام گشادن بیرون آمدن ز راچه بالضم ز ابعلمه جیم یا سهی

نوعی از خوک که سینه اش سپید ست و پشتش سیاه + هم سم با دو پایان پولاد نعل + ز خون دلیران زمین کرد لعل **ش** یعنی زمین میدان از دیک سرخ شدن بود از خون کشتگان بزیر پای اسپان **هم** ترنگ کمانهای بازو شکن + بسی خلق را برده از خویشتن **ش** ترنگ بفتحتین آوازه زه کمان هنگام انداختن تیر و گاهی بر صدای رسیدن پیکان و تیر و گرز و شمشیر نیز اطلاق کنند و بازو شکن پر زور که بازوی کشنده را سختی رساند و از خویشتن بردن بیخود کردن یعنی از بیم آوازه کمان کشیدن بسیار خلق و لشکر بیخود شده بودم درخشیدن تیغ آئینه تاب درخشان تر از چشمهٔ آفتاب **ش** آئینه تاب بصقل که همچون آئینه تابنده باشد هم زده لشکر روم رایت بلند + زیر کمان آسمان در کمند **ش** رایت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد ست که با هر فوج علمی دیگر باشد زمین در کمان ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها که از سر نیزها بلندی گرفته بودند مقید شده بلکه گم شده بود که از کثرت کمندها بنظر نمی آمد علی شیر گفته که عرض لشکر سکندر بمقدار زمین بود و طول دار نیزها و خودها برابر آسمان بود بلکه این هر دو در قید آن دو بودم بقلب اندر اسکندر رفیلقوس + جناحی برآراسته چون عروس **ش** سکندر مبتدا موصوف ست که بقلب اندر صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صف پیشین چون عروس ای بساز و زینت تمام و درین وصف ایهام ست بسستی ایشان که از زنگیان ترسیده بودند هم رئیس سیه زنگی قیر گون + جناحی برآورده چون بی ستون **ش** رئیس سپه سالار زنگیان و قیر گون سیه رنگ چه قیر نام روغن سیاه است که بر شتران کرکین بمالند برآورده بالا کشیده بی ستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوهی ست که فرهاد عاشق شیرین گفته پرویز شاه آن را کنده بود و ازان روز لقب کوهکن یافت و درین وصف ایهام ست بسستی زنگیان کذا افید هم صف ژنده پیلان بیکجا گروه + چو گرد کریوه کمرهای کوه **ش** صف پیلان زنگیار است ژنده بکسر ژ ای تازی بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی بژای فارسی گفته چنانکه اکنون زبان زد علمار ست پس ژنده پیلان بمعنی پیلان بزرگ تن ست دگر و بکسر کاف فارسی گرداگرد بمعنی دائره مضاف ست بکریوه و کریوه که بمعنی پشته بلند ست اینجا بقرینه جمعیت کمرها که عبارت از بلندیهای کوه است بمعنی کریوهاست و کمرهای کوه بحذف عطف معطوف ست بر کریوها یعنی صف پیلان بزرگ تن که در جناح سالار زنگ جمع آمده بودند مانند دائرهٔ کریوها و مانند بلندیهای کوه بود کذا افید تواند که معنی چنین باشد که صف پیلان بزرگ تن بر گرد فوج پیش که پس بلند بود بیکجا آمده مانند کمرهای کوه بود که بر گرد کریوه باشند هم مژه چون سنان چشمها چون عقیق + ز خرطوم نادم در آهن غریق **ش** چون ای تیز تر مانند نوک سر نیزه چون عقیق تمام سرخ خرطوم بمعنی فیل هم دگر گونه بر هر یکی تخت عاج + بر و زنگے بر سر از مشک تاج **ش** یعنی بر پشت بر فیل یک تخت عاج بود

شجاعت بخشی ست هم زمین لرزه از مقرعهٔ در دماغ + زده آتشین مقرعه چون چراغ ش ابیات سابقه در تعریف
شور بس اختیها دساز بود و این بیت در تعریف لرزه گزر و تازیانه است که بتازی آنرا مقرعه بکسر میم گویند چنانکه در
بیت لاحق در تعریف لمعهٔ تیغ و آوازهٔ تیر ست و در نسخهٔ شارح زمین لرزه اضافت ست بسوی مقرعه و در نسخهٔ
علی شیر و مولانا رحمها الله بکلمه لرزه است که از مقرعه صفت زمین لرزه است یعنی مآل هر دو نسخه واحد ست
و زمین لرزه مرکب بامعنی آوازه سخت ست که زمین از شدت آن در لرزه آید و در موتکه که بمعنی زلزله زمین گفته
اینجا ملائم نیست و مقرعه تازیانه و گزر و عمود در دماغ متعلق زده است و آتشین مقرعه مفعول اوست یعنی
تازیانه آتشین و گزر آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف مشعر بر شدت سوزش ست و بمعنی فتیلهٔ
چراغ هم مستعمل ست لهذا چون چراغ گفته است و معنی بیت آنکه آوازهٔ سخت که از مقرعه یعنی آوازه از گرز
و تازیانه برمی خواست در دماغ و مغز بهادران و اسپان و جز آن تازیانه آتشین زده بود می دماغ
هر کس را می سوخت مانند چراغ چنانکه مقرعهٔ آتشین در دماغ چراغ می باشد پس مقرعهٔ آتشین عبارت
از شعلهٔ آتش ست که بر شکل تازیانه از چراغ برمیخیزد و فتیله او را می سوزد این ست حاصل تقریر
که مولانا اینجا آورده است و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و در لرزه مقرعه الخ جزآن بخیال آورده
معنی چنین نوشته است که زمین جرگاه زلزلهٔ تازیانه در دماغ داشته ای همچون تازیانه می لرزید و از گرمی جنگ
و غوغای بهادران تازیانهٔ آتشین مانند چراغ میرد ای از ان زمین بجدی گرمی کارزار سوزده بود
که گویا بر مردم تازیانه و شعلهٔ آتشین میزد خلاف ظاهر ست هم رو ار و زنان تیز پولاد سای + در اندام
شیران پولاد خای ش رو ار و زنان آمد و رفت کنان بیابی و بغیر فرصت که از ان صورت فشافش می آید
چنانکه توانی ضرب تیغها صورت چقاچق مے خیزد و پولاد سای بمعنی شکنندهٔ سلاح پولادی تو شیران پولاد
بهادران پر زور و غضبناک و ایهام با سپان پر زور پولاد لگام و در اندام متعلق رو ار و زنان است
آن نیز در اندام بهادران بیابی میرسید بجائی که هشت بخش بوده هم بلارک چقان ریخت ابر زوی تیغ + کز در
شب سیاه زبار یک میغ + ش بلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن وی می تابد و بر آهن جواهر دار هم اطلاق
کنند بلکه بمعنی تیغ که از ان آهن سازند نیز آمده است و میغ باریک ابر تنک که ستاره در ان تابان و نمایان
باشند و به بعضے نسخه بجای تافت ریخت و بجای باریک بمعنی سیاه دیده شد پس ریختن بمعنی نمودار شدن است
و ستاره نیز چون از میان ابر سیاه برآید روشن تر نماید هم دو لشکر دگر باره بر خاستند + دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند ش این بیت تخیل ست بر سه بیت اول هم بر آنچه [illegible]
روم و تنگ + سپید و سیه چون گراز دو تنگ ش بر آنچه محمول بر ظاهر نیست بلکه مراد یکانگی دشمنان و میدان گیر از لطیم گاو یا گراز و جز آنچه [illegible]

بوقت سوآر میزنند و باهره ترسایان که یکی از سازهاست اینجا مراد هم دهلهای گرگینه چرم از غروش + در آورد
مغز جهان را بجوش شش گرگینه چرم آن دهل و طبل که چرم گرگ را بر وی کشیده باشند از خروش ای از سبب
بجوش آوردن دهل زن مردی را و یا از سبب خروشیدن دهل مذکور که از چرم گرگ پس سخت آوازه باشد و همین
معنی ملائمست با نچه میگوید هم زنعره برآوردن گاودم + شد از آسمان زهره گاو گم + شش گاودم نای رومی
در صورت گاودم میباشد و گاو آسمان برج ثور و تخصیص آن بذکر بانکه همه بروج آسمانی در بیقراری مشارکت بودند
بلاغت لفظ گاودم ست و گم شدن زهره وقوت نخعه بمعنی نابود شدن آنست که زهره اش ناب آن نعره ندارد
و مقرر است که زهره گاو بس ضعیف ست و ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک ست از برج ثور که خانه اصلی اوست
از شدت نعره گاودم گم شده و برون رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه است و سخنی نعره گاودم که نعره اش
بآسمان رسیده بود چنانکه بتخییل دیگر مبالغه دیگر آورده میگوید هم زشوریدن طنبک زخم ریز + دماغ فلک
سفته از زخم نیز + شش طنبک بضم طای مهمله و فتح بای تازی چیزی معین که یک طرف آن را بانجام گرفته باشند
و آن را اکثر کنگران میدارند و قیل کرنای سیمین که بتازی بوق گویندش کذا فی المؤید و زخم ریز صفت طنبک
است و در رشیدی آورده که طنبک معرب تنبک ست بنای فرشت و تنبک بالضم دهل کوچک که بازیگران بهنگام
بازی اندر اعضای خود نوازند و این ست مختار مولانا قدس سره و زخم بلاها سه معنی دارد زدن و آوازه زدن
و اثر زدن که براندام و تن نمایان شود پس در مصراع اول بمعنی زدن ست ای دهلک خورد که بر از زدن
بود و ضرب دست بسیار بروی ریخته شده و در ثانی بمعنی آوازه زدن و سفته بالضم سوراخ کرده شده معنی بیت
آنکه شوریدن و غوغا برآوردن دهلک که در آن صبح میزدند و از سبب کثرت ضرب دست زخم ریز و بسیار زده
شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شده و سوراخ دار گشت و در نسخه شاخ زخم ریز بهار واقع شده
بمعنی آوازه کننده و نعره برآرنده و این نسخه را فهم است هم دل ترکتازان دران دار و گیر + برآورده نای
نای ترکی نفیر ش ترکتازان بهادران رومی که تاخت ترکانه داشتند و جولان ایشان بتمام سرعت بود
دار و گیر مرکب بمعنی زد و خورد و شور کذا فی المستوفی و اینکه بمعنی فرماندهی آید بنا بر آنست که در فرماندهی گاهی امر
بداشتن مجرم کنند و گاه بگرفتن و کشتن او و این معنی در حالت جنگ نیز موجود ست پس دران دار و گیر
اشارت ست بنعره برآوردن گاودم و شغب شیپور و خروش دهل و آوازه سازهای دیگر کذا افید و آنگه اشارت
باشد بهنگام آغاز این جنگ نای ترکی نوعی از نای که هنگام جنگ بر درملوک و سلاطین مینوازند نای ترکی
یعنی از آوازه نای ترکی چنانکه از سیاهی سپاه می آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه دل ترکتازان بآوازه
نای ترکی در نعره شجاعت آمده بود نه آنکه عنزل شده و در گریختن بودند چه نواختن نای ترکی برای

چنانکه در بیت ثالث اورا ازدها خوی گفته است نرسیده اژدها ای بس خائف از خود چه اژدها همه حیوانات را در میگیرد و فشان
اشارت بزنگیان پیش استاده که همچون ماران سیاه بودند شدند آن سیاهان بر شاه زنگ + طبر باز داند
زان روز تنگ پیش شدند رفتند روز تنگ روز بر هم که گرفتار شدند دم که این اژدها خوی مردم خیال + نهنگی
کاورده بر مازوال پیش اژدها خوی یعنی مردم خواره که سکندر ست و مردم خیال یعنی آدمی صورت صفت
نامنی اورزوال مفعول آورد بمعنی دور شدن و تبدیل یافتن از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ دهشت خورده
دور تر میروند چنان سم خورد زنگ خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + سر زنگیان را کرآرد بند +
خورد چون سر لغچه گو سپندش که آرد به بند صفت زنگیان ست و سر لغچه گوسپند بی استخوان + م ول زنگیان
را در آمد هراس + که از پرنیان سر بردن زد پلاس پرنیان بفتح بای پارسی حریر منقش کنایه از نازکی که
لازمهٔ رومیان ست و پلاس بیای پارسی پشمینهٔ درشت کنایه از سختی ای از رومیان نازک بدن مردم خواری نظیر
آمده است م فسرد و پژمرید آتش انگیزشان + زگرمی نشست آتش تیزشان پژمرید فسرد و نشست و تابگی
و تیزی برون رفت کذا فی المؤید پس مرید بزیادتی یای بمعنی مراد ست چنانکه آورد را آورید خوانند و آتش عبارت
از کینه و غضب و انگیز بمعنی جوش ست پس آتش انگیز بقلب عبارت بمعنی جوش کینه مضاف ست بنشان و تواند که مجموع
آتش انگیز بحذف موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی
سرد شدن غصه است م چو روز و گرم مرغ بگشاد بال + تهی شد دماغ سپهر از خیال پیش مرغ کنایه از آفتاب
و ایهام بخبر دوش که در صبح بال میگشاید و بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن و خیال بمعنی بازی شب
کنایه از سیاره انگیزی فلک ست و ذکر خیال بدماغ از تلازم ست چه خیال بمعنی قوت متخیله ست که محل آن دماغ ست
م بغول سیه بانگ برزد خروس + در آمد بغریدن آواز کوس پیش غول سیه شب و خروس کنایه از آفتاب پس از خروس
خروس سپید مراد ست چنانکه از مقابل غول سیه و از کنایه آفتاب می آید چه غول از بانگ خروس سپید میگریزد و لهذا برای
دفع شیاطین خروس در خانه داشتن رسم مردم ست یعنی آفتاب گویا خروس سپید بود که بر غول شب بانگ زد غریزد
و دور کرد و او کوس و شیپور نواختن کردند م شعبهای شیپور آهنگ تیز + چو صور سرافیل در رستخیز +
پیش ای شور انگیزی و غلغله های شیپور و ران صبح مانند شیپور صور سرافیل بود در رستخیز پس شعب نخستین
بمعنی شور انگیختن مضاف ست بشیپور و از آهنگ تیز بمعنی آواز سخت بیان شعب ست و صور بمعنی همچون شعب
صور از تشبیه شعبهایی آید و در رستخیز صفت لفظ شعب ست که بالای صور مقدر مراد ست و شیپور بفتح
شین و یای مثناة تحتانی و بای موحده پارسی معلوم نام رومی ست که در حربگاه میزند کذا افاده مولانا باهو قیل
نوعی از بوق ست که شیپور بر زن تو نیز بتشدید بای پارسی معلوم بغیر یای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شیپور کذا از میر اسیر شنا با

سرهنگ نوبت که رئیس و میر دهه پیادگان و سوارگان بود و قفا پس کردن و این مصراع حال ست از شان و پای
قفائی و روی براے تنگی که موقوف مقدم لاحق میکنند و سرخے قفا اشارت بضرب سیلے که سرهنگ مذکور
آن زنگیان را سیلے زنان ببارگاه سکندر رسانید و روی ایشان خود سیاه است هم شه از خشمناکی چو غرنده
شیر + که آزد گوزن گران را بزیر + پش مصراع ثانی صفت شیر ست و گران بالکسر تنومند و پرزور هم یکی را بفرمود تا
ازان گروه + برید ند سر چون یکی پاره کوه + ش اعلامت اضافت سر ست بیکی و چون پاره کوه بمعنے بس کلان و بلند
صفت سر چو پاره بمعنے بلند یست هم بمطبخ سپرو ند کاین را بگیر + بساز انچه شه سابو دنا گزیر + ش بمطبخ ای بصاحب مطبخ
که مطبخے باشد و کاین بیان گفتند محذوف ناگزیر در کار برای خورد ن هم دگر گونه با مطبخے رفت راز + که چون ساخته
باید این برگ و ساز + ش مصراع ثانی بیان رازست این برگ و ساز اشارت بسبزنگی که برای شاه برگ و ساز ست یعنے
خورش اوست و چون بمعنے چگونه اشارت بضرب مذکور + هم دگر زنگیان پیش خسرو بپای + فرومانده عاجز
دران رسم و رای ش ای استاده بودند بحالی که حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکندر هم بفرمود خسرو که
خوان آورند + بساط خورش درمیان آورند ش بساط خورش سفره خوان چنانکه در لاحق ست هم بیاورد
خوان زیرک هوشمند + برو نهماے سرگوسپندش زیرک هوشمندجان مطبخ و برو راج بخوان و نهجه بفتح لام
وسکون فاے و جیم فارسے گوشت بی استخوان آمار اد سرگوسپند بریان ست که استخوان از و کشیده باشند
هم شه ازهم درید آن خورش را بزور + چو شیری که او بر درد چرم گورش از هم اے یکپاره از پاره دیگر + هم
بپاشنگے خورد و جنباند سر + که خوردی ندیدم بدین سان دگرش پاشنگے رغبت و خواهش اشتهاو سر جنبانیدن تحسین
کردن و مسلم داشتن و خوردی بیاے نکارت اے خوشے بچون زنگیان دیگر ندیده ام که بس لذیذ باشد چنانکه بفرماید
هم چو زنگے بخوردن چنین دلکش ست + کباب دگر خوردنم ناخوش ست + ش بخوردن بخورش دائمی بودن هم
ساق زنگی خورم یاسیاب + کزین خوش نمک تر ندیدم کباب + ش همه اوقات و ساق اے کباب و گوشت ساق زنگیان
چنانکه بمصراع ثانے ست آمار اد گوشت تمام ران ست که بس لذیذ و نرم باشد و خورم بمعنی خواهم خورد این کباب ساق زنگیان
و کباب دیگر هم برگ سبا هان شه پیل مند + مذور هم خوردزان گوسپندش ظم بفتح را و سکون غین معجمه خوارے و در اصل
بمعنے خاک آلوده شدن ست چنانکه گویند رغم انفه اے خاک آلوده بینی آن مرد را پس خوارے معنے لازمی اوست و پیل مند
بمعنے پرزور صفت شه و مذور بضم میم و فتح ذال و تشدید واو مفتوحه چیزے که بنذور ساخته شود و در وضع باشد ازان
گوسپند بیان آن مذور ست یعنی هم خورد ازسر گوسپند سیاه مذور یافته چنانکه در سابق مذکور شد که بجوشد سر
گوسپند سیاه الخ و چون کلمه مذور با صطلاح حکما دوائی و آشی را گویند که به بیماران میدهند ایهام ست بانکه سکندر برای
تسلے خاطر مریض خود این مذور را خورد که شاید بدین علاج ظفر باشد مول اسکندر بخشید هم خورد سیدن از دهاکردن شان + چو ران بجر بهاکردن شان

بے استخوان اما در رشیدی جفتہ بفتح جیم بارسے وفای وتای فوقانی تصحیح کردہ است بمعنے مطلق سر گویند
واین بیت راشاہد آوردہ وخاک خفت بمعنے مدفون در خاک اے سرزنگے را دفن کند وبجاے آن جفتہ
نہد م بجوشد سر گویند سیاہ + تنے استخوان آورد نزد شاہ ش بیان سابق ست وسیاہ برائے
مشابہت سرزنگی ست بجوشد نیم پختہ سازد چنانکہ دربیت لاحق ست ونیم پختہ ازان ست کہ او بدریدن و
خائیدن دیر کشد وزنگیان رانیکو معلوم شود چہ سر پختہ تمام باندک خائیدن فرورود ودر فرصت آنقدر
نہ شود کہ زنگیان بہ بینند م شر آن چرم ناپختہ نیم خام + بدرد نجاید بحرص تمام ش چرم ناپختہ پوست
سر گویند کہ نیم خام آن در خائیدن دیر کشد + م بگوید کہ مغزش بیارند نیز + کزین لغز ترکش نخورد ست چیز
ش عطف ست بر سابق ولغز تر پاکیزہ تر صفت مقدم چیز + م اگر ہیچ دانستے درنخست + کہ خوردی چنین دارد م
تندرست ش ہمچگونہ از اطوار دانستن ومیم دارد م مفعول اول ست وتندرست بمعنی آسودہ وخورسند مفعول ثانی
م اسیران رومی نپروردی + ہمہ زنگے خوش نمک خوردی ش اے برای خوردن خود رومیان را نہ پروردی
بلکہ ہمہ خوراک من از مرہای زنگی بودے کہ بس لذیذ ست م چو آن آدمی خوارہ یابد خبر + کہ ہست آدمی خوارہ
زو بترش ای چون سالار واقف شود از نیکہ سلطان سکندر از وی آدمی خوارہ ترست وبدتر پس فاعل ہست سکندر
ست وضمیر او راجع بآدمی خوارہ اول کہ عبارت از بلنگرست م بدین ترس بگذارد آن کین گرم + کہ آہن بآہن
توان کردنرم + ش بدین ترس اے بدین خوف کہ سکندر سخت آدم خوارست آن کین گرم آن غصہ سخت کہ در
خاطر سالار زنگ ست م گر این چارہ سازی بدست آوریم + بدان چیرہ دستان شکست آوریم ش مقول اسلوب
اے بر زنگیان کہ برما غالب شدہ اند م بگرگے زگرگان نوانیم رست + کہ برجبل جز جبل نارد شکست ش گرگی
گرگ شدن اشارت بدریدن نیم خام وگرگان زنگیان گرگ سیرت اند برجبل اے برجبل از اہل وبیداد افشان
وشکست آوردن ہزیمت راوں کہ فاعل جبل ثانی ست بمعنی کار جبل وگرگ شدن م بفرمود شہ تا دلیران روم
نمایند چالش دران مرز وبوم ش ای در لشکرگاہ زنگ کہ بیابان را پر کردہ بودند وتخصیص دلیران برائے سرانجامی این
مطلب ست م کمین برگذرگاہ زنگ آورند + تنی چند زنگی بچنگ آورند ش کمین آوردن بمعنی برای غارت نہان
شدن چہ کمین بمعنی نہان نشستن ست برقصد گرفتن شکار ویا کشتن وبستن دشمن م شدند آن دلیران فرمان پذیر +
گرفتند زان چند زنگی اسیر ش شدند رفتند زان ای گذرگاہ زنگ کہ ازان راہ آمد رفت داشتند م بنوبت گہ شاہ
بردند شان + بسر ہنگ نوبت سپردند شان ش نوبت گاہ شاہ کہ عمدہ داران وبار یداران چنانکہ دربیت اورا
نوبتے دار گفتہ است کذا افید م درآوردشان نوتے دار شاہ + قضای زخون سرخ روی سیاہ +
ش نوبتے بیای عظمت خیمہ بزرگ کہ دران پاسبانان بنوبت خوبیش باشند کذا فی المؤید والرشیدی ونوبتے دار ہمان

اهین جا نشینیم و سنیدان جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشینیم تا زنگیان از خوف نشستن ما خودی خود از جای
برخاسته بروند مقرون صلاح نیست چه ایشان در نیصورت از ما هراس مذارند بلکه ما را هلاک رسانند زیرا که اگر از ما
بنوعے در دل هراس داشتندی رفتن میانجی بر ایشان سپاس داشتی چنانکه میگوید هم بلی گر ز ما هراس داشتندے
هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + پس کلمهٔ بلے اثبات بی هراس ست که از بیت سابق التزاما معلوم شد
میانجے کسیکه در میان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه چی بجیم پارسے لفظیست زائد که در آخر کلمه رے
مے افزایند و صاحب و صانع آن میخواهند چون تماچی و افتاچی و امثال آن و با پارسیان نیز بدان راه رفته
و میانجے که فاعل نهادیست بمعنی آمدن میانجی و رسول ست چنانکه از مقام میخیزد و سپاس بمعنی منت ای آمدن
میانجی از ما بر ایشان منت نهادی و او در اضافیت شمردندی کذا افید و ایهام آنکه میانجی ما از انعام و اکرام
ایشان شکر گذاردے چه جای آنکه از دست ایشان کشته شدی هم میانجی چه باشند که بس بے هشند + و گر راست
پرسے میانجی کشندش میانجی ای منت نهی و اضافیت شماری آمدن میانجی چه چیزست چنانکه از بیت سابق هویدا است
یعنے آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان بس بیهوش و دیوانه مزاج اند بتبرقی میگوید که اگر از من سخن راست پرسی ایشان
کار ناکردنے را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجی و وکیل را نمیکشد پس میانجی کشتن از ایشان نشان بیباکی ایشان
است بجز فریب و حیله انگیزے بر ایشان غالب نیائیم چنانکه میگوید هم یکے چاره باید بر انگیختن + به تذویر مردم
ساختن + پس تذویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تذویر آنکه + هم گرفتن ته چند زنگی ز راه + گرفتار کردن
درین بارگاه + پس ز راه ای از راه آمد و رفت زنگیان چنانکه از بین مصراع که در لاحق ست + کمین بر گذرگاه
زنگ آورند + ظاهرست هم نشستن تر اخاش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بخاک پس ته اطف ست بر بیت سابق
بخاک انداختن فرس کردن و بر زمین نگونسار افگندن هم یکی را سر از تن بریدن بدرد + بطبع فرستادن از جرخرد
پس دار علامت اضافت سرست ای سیرکی و بدرد ای بفرصت که دزدان کشته را بس فرد رسد و فریاد کند و مولانا فرموده
که بدرد از ان گفته که تا همه اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت شتابی کشتن سرکش بسهولت بریده
شود و بعضے را اطلاع نشود هم بزنگے زبان گفتن این را بشوی + به پز تا خورد خرد نا مجوی + پس به پز
پخته کن اے سرزنگی کشته را و بزنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران ست تا پس از رهائی یافتن
از ین خبر هیبت اثر بیاد شاه خود رسانند و پس از ین گفتار ظاهر + هم لبفرمائے تا مطبخ در نهفت +
نهند چفته آن را کند خاک خفت + پس در نهفت متعلق فرمائی نیست و اگر نه مقدم آوردے بلکه متعلق بهمه ست
آرے فی الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار ست تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند
در نامه نسخ لغچه بفتح لام و سکون غا و جیم پارسے ست بمعنے سرپیان کرده و گله گوسپند و هم پاره گوشت

توان آوریدن بدست + گر آن زنگیان را در آید شکست + شش دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب هم بر انداز رای که یاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد + شش بر انداز پیدا کن و رای بیای موصوله این وحشیان اے بیابانیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق واضح ست هم جهاندیده و ستور فریادرس کشا و از ارسه کاردانی نفس + شش نفس جهاندیده و دانا فریادرس غور کننده در حل مهمات کاردانے بمعنے دانشمندے و نفس کشادن بگفتار در آمدن و بیانش این ست هم که شاها خرد در همون تو باد + ظفر یار و خصم زبون تو باد + شش همنوفی خرد آنکه تو بے احتیاج پرسش از دانایان بکمال عقل کارساز و مشکل کشا باشے و یار بمعنی مددگار تو + هم جهان داور آفرینش پناه + پناه تو باد اجهانگیر شاه + شش مصراع ثانی تمامه عبارت از ذات او تعالے مبتدا ست و پناه تو باد خبر آن یعنے او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات ست نگهدار تو باد و باد بالف میانه برای دعاست و الف آخر بمعنے بسیار همچون الف بسیار و خوشا اینجا برای کثرت در دعاست و جهانگیر شاه مبارک بحذف ندا و بمعنے منسوخ باد ای جهانگیر شاه هست بیک الف و کلمهٔ ندا دهد واضح هم بهر جا که روآری از کوه و دشت بهی باوت از چرخ فیروزگشت + شش از کوه و دشت بیان هر جاست و تخصیص کوه و دشت بنا بر زمانهٔ حال است که شاه را اکنون در دشت و کارزار خصم درپیش ست و اگرنه مقصود هر جا عام ست و فیروزگشت بمعنے مبارک گردش در حق سکندر شاه + هم اگر رومے اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی ست آن نهنگ شش رومے ای لشکر روم بقرینهٔ تخییل ست زنگ که بمعنے لشکر زنگ ست اندیشه رای میرسد و ماهی در مقابلهٔ نهنگ بمعنے نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق مے آید + هم سیاهان که ماران مردم زن اند + نه مردم همانا که اهرمن اند + شش مازان مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان نیش میزنند و اهرمن بالمد و بلامد دیو معروف که مندیزدان ست و قیل دیوی که بالا رود و شهاب او را براندای زنگیان از جنس مردم نیستند بلکه بدرستی قوی هیکل و فتنه انگیزند هم زمردم کشتے ترس باشد بسے + زمردم خوری جون نترسد کسے شش مولانا یای کشتی و خوری نازی و مصدری گفته و تواند که هر دو برای تنکیر باشد بلکه این نسبت بسابق هم گر آزدم خواهیم ازین سنگدلان + نخوانند ما عاقلان عاقلان + شش آزرم بالمد و تقدیم معجمه صلح بعکس این یعنی جنگ باشد سنگدلان سخت دلان ستیزنده که او را سنگدل نیز گویند و مان بزیادتی نون بمعنے مار استعمل ست گویا که نون علامت مفعولیت ست همچون راکذا فی الشامل و عاقلان اول فاعل نخوانند و ثانے مفعول آن و پیداست که صلح جستن از ستیزنده نشانهٔ کم خردیست شش و گر جای خالی کنیم از نبرد + زگیتے برآرند یکبارگی گرد شش ظاهر آنست که جای خالی کردن بمعنی برخاستن از میدان باشد ای اگر ازین جای جنگ روی گردانیده هزیمت خوریم البته لشکر ما را که مانند جاست دریی شده پامال خواهند کرد چه در هزیمت همچو تیغ نزند لیکن مولانا قدس سره بر ربط ابیات لاحقه نظر داشته چنین تقریر کرده ست که اگر بی حیله جوئے از میان

در نسخهٔ شارحان پیش خورد بجای فارسی ست یعنی اندک طعامی که پیش از وقت بر سبیل چاشنی مے خورند
چنانکه در جای دیگر در آخر کتاب نسخهٔ موهم جهان پیش خورد جوانیت بار پیشرون زاهه زندگانیت باد +
ش یعنے رومی ازان چاشنی اندک که رنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است بر سید و هزیمت خورد
چنانکه می گوید + م در افگند خون دلاور بجام + بخورد از سر خامی خون خام + ش این بیت بیان چگونگی است
دلاور طوطیا نوش و خامی بے دانشی و بیباکی + م چو زنگی نمود آنچنان بازی + زرومی نیامد عنان تازی
ش تمه مقوله یوم ستاولی برای غلبت و ثانیه برای نکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشائسته که خون
آدمے خورده است و عنان تازی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد
و رومیان را ترس گرفت اما از میدان هزیمت خورده برون نرفتند بلکه هر دو لشکر بجاے خود آمده
منزل کردند چه کارزار دیگر بروز دیگر ست چنانکه خواهد گفت پس ازینجا تا بیان حال روز دیگر سر گذشت
تدبیر سکندر و حیله سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن + م بدانست سالار لشکر شناس +
که در رومے از زنگے آمد هراس + ش سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود ست از دلاورے
و بدهلے در مقابلهٔ زنگیان + م چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش نسازد مگر در گریز + ش این بیت
تعرج ست بر هراسیدن لشکر از دشمن ستیزنده و سگالش بالکسر و کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش
و جد یعنی لشکر در وقت هراس اندیشهٔ دیگر بجز گریختن نکند و در هزیمت جهد کند + م وزیر خردمند اخوانے
پیش + خبر داد از راز نهان خویش + ش اے ارسطو از نزد خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود را
دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید م که بد دل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورده گشتند سیر + ش
اے روگردان و هزیمت یاب پس ز کرسیر ملازمت خوردن است که سیرے از خوردن باشد و اینها پیش
خوردن شمشیر سیر یعنے خود دل سست شده اند و جهد نمی کنند + م بلشکر توان کرد این کارزار + نه تنها بپرخیزد
از یک سوار + ش چه برخیزد چه پیدا شود و یک سوار اشارت بخود ست + م ز خون خوردن طوطیا نوش گرد +
همه لشکر انبیم خواهند مرد + ش خون خوردن مصدر مضاف ست بمفعول خود و گرد بضم کاف پارسے دلاور و
چلوان جنگ + م کند هر یکے آئین ترس آشکار + نیابد ز ترسندگان هیچ کار + ش علت خواهند مردن
کند بمعنے میکنند + م چو بد دل شد این لشکر جنگ جوی + بیارائب دست از دلیرے بشوی + ش بد دل غرزنی
که صد شجاع ست جنگجوی بنا بر شجاعت سابقه و یا مصنا بر ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و کذا لک سپاه دلیر
که بیشتر زکور شدند با یعنے ست و دست شستن نا امید شدن م همان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی
کنند ش چیره دستی دلاوری و غلبه آشفته یعنی مست و غالب صفت پیلان مستی یعنی خرابی و کنند یعنی خواهند کرد م چو سیلان

تاخ بجیم پارسی مضموم وخای معجمه در آخر نام سلاحیست ودر شرفنامه بمعنی نیزه کوتاه آورده وقیل سنانی که سرش را دو شاخ باشد وتو در بعضی نسخ ناسج دیده شد بنون وسین مهمله وجیم وآن جنسی از تیر وپیکان سست ونسوز تر از صحست بید برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند بید برگ باشد وقواره قواره پاره پاره تو فرع بالکسر نده آهن وترک بکاف فارسی خود آهنین ودر کلام لف ونشر غیر مرتب ست یعنی از رسیدن زخم قار ودره وناوچ زره بهادران پاره شد واز زخم بید برگ خود آهنین ننگافته گشت کذا قاله علیشیر فظاهر آنکه از بین همه سلاحها بر یک از درع وترگ پاره وآواره شد ✦ هم زهرای حمله زهرای تیغ ✦ شده آب خون در دل تندیغ ✦ ش در رمیدست هراین وهرای نغمه باره وتشدید راء آوازه مهیب وصاحب رشیدی بر لغت هرائی این بیت شاهد آورده ودر هر دو جای هرائی بالف نوشته وگفته که هرائی بالضم بمعنی دار در ترس وبیم ودر خشیدن تیغ وآوازه مهیب پس هرائی حمله بمعنی بیم وخوف حمله مبارزان ست ویا آوازه مهیب یکباره ریختن آن حمله وهرای تیغ بمعنی درخش ولمعان شمشیر وخون شدن یگذار آمدن ودر دل بمعنی درمیان مضاف ست بیغ وتند بالضم صفت مقدم آن یعنی از ترس حمله بهادران ودرخشیدن تیغ مبارزان آب باران درمیان ابر تند وسیاه خون شده بود ویگذار آمده ونواند که تند بیغ کنایه از فوج های لشکر باشد وشارح هرین وهرای را بهر دو محل بمعنی آوازه هیبت ناک هم جائز داشته ای از شور حمله آوازه ضرب تیغ چنین شده بود وفی الجمله خوش گشت خون ودهشت افزون پیش از مقابله ومقاتله صفین ست چنانکه میگوید ✦ هم چو لشکر بلشکر در آورد روی ✦ مبارز برون آمد از هر دو سوی ✦ ش مبارز صیغه اسم فاعل ست از باب مفاعله که مجرد آن برز ست بمعنی خروج پس این کلمه بتقدیم مهمله است بر معجمه بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگ گاه وعامه مردم بتقدیم معجمه خوانده وآن غلط عام ست ✦ هم بسی یک بیکدیگر آویختند ✦ بسی خون در آوردگه ریختند ش ای بسیار مبارزان موجب بنوبت بیکدیگر کارزار کردند وبس خونها در میدان ریختند تو آوردگه جای حمله کردن چه آورد بمعنی حمله است کذا افاده مولانا تو در عامه نسخ نبرد گه است یعنی رزمگاه چه نبرد بمعنی جنگ ست ونیز چه لان کذا فی المرید ✦ هم سبق برد بر لشکر روم وزنگ ✦ چو بر گور پی برکشیده پلنگ ✦ ش جزای چون ست سبق بر رزیادتی کرد ورزو را آورد وزنگ ای لشکر زنگی برکشیده پی بر کشیده صفت گور بمعنی پی کرده که زنگ پای او جنبانیدن نتواند مذکور ست و پلنگ فاعل سبق برد محذوف ✦ هم خرابی در آورد زنگی بروم ✦ زهر بوم افغان بر آورد بوم ✦ ش خرابی زهریت ونعراء ثانی مدعا دیگر ست نه بوم اول ویرانه بمعنی جای که چند ست وبوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن او نشان ویرانیست وافغان فریاد وناله وشور وغوغا ✦ هم که رومی بر سیدزان نیش خورد ✦ که با طوطیا نوش رنگی چه کرد ✦ ش بیان نعره بوم ست تو لا گفته که نیش خورد بمعنی نیش خوردن وآزار یافتن که معراع ثانی بیان اوست چنانکه آب خورد بمعنی آب خوردن آمد

فوج میمنه و میسره یعنی نیزهٔ مبارزان در هنگام میل کردن و طعنه زدن از هر دو جانب خود سیل
خون را روان میکرد یا آنکه در وقت حمله آوردن از دائره دو فوج میمنه و میسره خون همیراند و حمله
مبارزان را میل ازان گفته که چون یک پله از دو راجح گران باشد و دیگر مرجوح و سبک باشد گویند کهاین
ترازو مائل ست و در طغیانی و افزودنی آب دریا نیز لفظ سیل اطلاق کنند پس بطریق ابهام بمناسبت
ترازو سیل لفظ میل گفته هذا حاصل ما قاله الشارح فی شرح البیتین و مولانا بدقت رفته چنین گفته است که
ترازو عبارت از مقابل شدن دو لشکر ست و میل ای میل پولاد سنجان و بای میل متعلق در آمد که در بیت
سابق مذکور شد و کذا بای سببیه بشورش و بجمک متعلق در آمد و کفه عبارت از فوج پولاد سنجان و سیل ازان
یکبارگی و حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب غریدن کوس شاه و آواز دهل و شورش گاودم و بانگ خام
روئین خم مقابل شدن پولاد سنجان میل و خاطر ایشان در آمد و بی حکم هر دو بادشاه بی تابانه از کفه یک فوج
بر کفه فوج دیگر راندند ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج بندی و استیصال خشم و شتابی مفهوم
میشود و پیداست که از آوازهٔ کوس و نای و غیره شجاعت بهادران جوش بی تابانه میزدند و دل هر یک
برجنگ می فیزد انتهی کلامه هم سنان مه اخشت خفتان شگاف + برون رفت از فلکهٔ پشت و ناف
سنان بالکسر نوک و خشت نیزهٔ خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن میاندازند کذا فی جهانگیری و فیل
گزر چهار پهلو لکنه لیس بمراد و همنا و خفتان بالفتح قبای سلاحی معروف یعنی زره آهنین کذا قیل و اما
تحقیق آنست که خفتان عیر زره است یعنی جامه فراگذند که روز جنگ پوشند و همدرش انگه نامند و آن پشمینه
است آگنده به پنبه که شمشیر دران کارنکند کذا فی الرشیدی فلکه بالضم با در یشه یعنی گرده چوبین و یا
چرمین سوراخ کرده که بر ستون خیمه راست و سر ستون خیمه را ازان بگذرانند تا برپای شود و این فلکه
شبیه دائره ناف ست و چرمینه مدوره را گویند که در دو لک چرخه باشد هم فلکه گویند اما اینجا بمعنی اول ست
پس فلکه پشت عبارت از مهرهٔ اوست که در میانش سوراخ باشد و فلکهٔ ناف همان ناف که بصورت با در یشه
است یعنی نوک سر نیزه و روئین که خفتان شگاف و پاره کننده قزاگند صفت اوست از فلکه مهرهٔ پشت
دازما در یشهٔ ناف بهادران برون رفته بود و کار گر شده کذا افید و نسخه علیشیر و شارح پشت ناف بی عطف
واقع است پس پشت ناف بعنی روی ناف ست چنانکه پشت چمن گویند و روی چمن خواهند و فیل روی ناف بسوی
اندرونست اینکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شگاف از فلکه پشت ناف گذاره کرده تا پشت
مردان بیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه سنان دوک از فلکه چرمین سر کشیده باشد هم زفاروره و ناچخ و بیدبرک
قواره قواره شده درع و ترک متقوب میشود ست که فاروره نامه سلاحیست کم از تیغ و در بدار الافاضل نوعی از تیر و پیکان شمشیر

بستن نعل حرکت نکند و آن را پور نعال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسه لیسمانی ست چند تا که در چوب خمیده و سقته انداز نعل و لب بالای اسپ بر نعل را بدان بسته پیچ دهند تا حرکت نکند بعضے بجای چوب شاخ گوزن را درین بکار برند پس مصراع ثانی تخییل ست برای اول چه دهل را بسبب سیه رنگی چرم دشمن وے را شب خیال کرده است و چرم خام را لیسه تصور نموده آنتهی ای خاریدن بتیره زن مر دهل را چرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز گره شب را لیسه در دهان افگنده بود تا بجاے خود قرار گرفته باشد و منزوی شود و میر علیه و شاح لیسه افگندن بمعنے بی قرار ساختن گفته چه در وقت طلوع و غروب آفتاب در انجا غوغاے عجیب برخیزد پس شب از شدت و صدمهٔ آواز دهل و نقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتابست و بیقرار شد که اینک آفتاب طلوع می شود من بجاے روم لیکن موافق رشیدی معنی اول ست که خارش دهل موجب قرار شب باشد تا جولان کرده باز عود نکند و انچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرد و رفتن نداد خلاف مقصود ست فافهم

ص در آمد بشورش دم گاودم + بمگک زدن خام روئینه خم ش دم بالفتح نفس دهن و آوازی که بے حرف از سینه برآید و گاودم بواو موقوف و دال مضموم بوق کوچک و نای رومی که بر صورت دم گاو سازند و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری و بمگک زدن معطوف است بر بشورش و خام روئینه خم معطوف بر دم گاودم و مگک بضم خا معجمه و فتح میم مشدده و قیل بفتح خا و تصحیح اول ست بمعنی دستک زدن ای دو دست بر هم زدن بر اصول سرود بنوعی که از ان صدا برآید که هندش تالی نامند کذا فی المؤید و در شرفنامه بمعنی دف خورده گفته که چنبرش از روی باشد و تنک عمق باشد و اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره است و خام بمعنے پوست روئی نقاره فاعل مگک زدن ست و روئینه خم صفت خام پس روئینه خم بمعنے نقارهٔ ایست که از روی باشد که هندش کوست نامند یعنے بیت آنکه آوازه نای رومی در بشورش و غلغله آمد و پوست خم روئین در دستک زدن و یا در دف زدن آمد و شارح دم اول را بمعنے دهان گفته اے دهان گاودم در بشورش نای آمد و پوست کوس روئین در دستک زدن خوشے شد اے آوازه مژده افزا بنده شادے و شجاعت بهادران شد + م ترازوے پولاد سنجان پهبل + زکفه بکفه سهے راند مسیل + پولاد سنجان بهادران اسلحه پوشن و ترازوے بهادران موکب بمعنے نیزه است کذا فی المؤید و میل رغبت فرو ماندن پهرے و کفه بالکسر و التشدید پله ترازوے و اینجا کنایه از هر دو طرف نیزه است و یا از هر سو دار

بظاهر یک کلمه است پس احسن از هر دو توجیه معنی دیگرست که مولانا بفکر ثاقب اختراع فرموده است که شب مبتدا است و آهنگ بزد خبر آن و آهنگ بمعنی آوازی که در آغاز سرایندگان مطابق اصول سرود برکشند و برزد بمعنی برکشید و کوه در عبارت از ظل مخروطی زمین که آغاز برآمدن شب باشد و از مرغ مرغ سراست که بوقت شام در آواز آید همچو دراج و جز آن پس شب را آهنگ زن و مرغ مذکور را نغمه سرای تخیل کرده است انتهی کلامه حاصل آنکه چون شب از انتشار ظلمت ظل مخروطی آوازی برکشید و سرود آغاز نهاد مرغ شام برآوازه شب دستان کردن گرفت چنانکه یک مطرب در آواز سرایندگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر بر موافقت او نغمه زدن گیرد م برآویخت هندوی چرخ از کمر + بهارونی شه جرسهای زرش این بیت تخیل است در نابندگی ستارگان در آغاز شب چنانکه بیت سابق تخیل بود در آوازه مرغان در هنگام و هندو بمعنی غلام سیاه فام که اکثر بر در وازه درگاه شاهان چنین غلامی باشند جرسهای زرین را در کمر آویخته می جنبانند و در دعای شاهان بذله ها گویند هندوی چرخ زحل اما اینجا کنایه از همان چرخ کبود و هارونی بمعنی نقیبی و پاسبانی و جرسهای زرستارگان مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه او جرسهای ستارگان را بر خود آویخت و دعای شاه گفت م جلاجل زبان گفت هارون شاه + که شاه تاجور باد و دشمن تباهش جلاجل زنان حال ست از هارون شاه که همان هندوی چرخ باشد ای فلک در گردش خود ستارگان را بجنبانید چنانکه نقیبان زنگوله در کمر بسته میزنند و دعای شاه میکنند و جلاجل زنگوله های خود که بجنبانیدن آوازه خوش برآرند م جلایه بردن شد بره داشتن + بناتی نبوبت نگهداشتن ش جلایه بالکسر همان زنگ و فوجی از لشکر که گرد لشکر در شب میگردند و از دشمن جسته هست دارند و ره داشتن همان حراست راه دشمن کردن و بناتی پاسبان شب که جماعتی باشد و نبوبت نگهبان شاه باشند چنانکه رسم چوکیداران ست م دگر روز کاورد گردون شتاب + برون زد سر از کنج کوه آفتاب ش شتاب آوردن و دیدن و کوه عبارت از قاف که آفتاب در یک گوشه آن در آید و باز از پرده دیگر آید م بغرید کوس از در شهریار + جهان شد زبانگ جرس بیقرار + ش ای همه لشکر از خواب برخاستند م تیره زن از خارش چرم خام + به پیشه در افگند شب را بکام ش تیره زن دهل زن و تیل طبل زن که کوس را می نوازد پس خارش بمعنی نواختن دهل و دمامه است و چرم خام آلت نواختن که از چرم خامی سازند و آوازه خوب برمی آرد و زود نمی شکند پیشه بفتح لام و یای مثناة پارسی و شین معجمه و بسین مهمله هم آمده است چیزی که لب ستور و خر را بآن بندند و مانند عنان در دهان کنند و در رشیدی ست لجاسه و پیشه و لویشه ریسمانی که پوزه اسپ را بدان تاب و پیچ می دهند و یا آن را بر سر چوبی بسته بالای اسپ نعل را چوب بسته تاب دهند تا حاجز شود و بوقت

وچه بمعنی بسیار و سر و صر بمعنی کینه ور ﻫم شد از بهر آن سر و شمشاد رنگ + چنان سوخت کز تاب آتش خدنگش از بهر آن
ای بسا کشته شدن طوطیا نوش که بلند بالا و خوب رفتار بود و تاب بمعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب گزست که از ان خدای
زین وچوبه تیر سازند و آتش در وی زود میگیرد + ﻫم بخون ریختن شد دل انگیخته + ز خون چنان بگینه ریخته ش بخون ریختن
برای کشتن زنگیان دل انگیخته مستعد و گرم آماده چنان بگینه طوطیا نوش اے از بهت خون ریخته آن بے گناه بر کشتن
زنگیان تمام و بے قرار شد و قیل از بهت خون وے کمدر خاطر شد چه دل بر انگیختن بمعنی دل برداشتن و کمدر
شدن آید و مختار مولانا علیه الاول + ﻫم شد از رومیان رنگ یکبارگے + که دیدند ز انگونه خونخوارگے
ش اے از خون آدمے خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روے خونے اهم سیاهان بران
کاردندان سپید + ز خنده لب رومیان نا امید + ش آن کار خون خوردن سنگر دندان سپید خندان
وخورم + + ﻫم شب آن به که پوشیده دندان بود + همان لحظه میرد که خندان بود + ش تمثیل
نامبارکے خنده زنگیان ست پوشیده دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب بمعنی دمیدن سحر ست
ﻫم سکندر رباهنگے یک دو روز + گذشت از سر خصم اندیشه سوز ش خشم اندیشه سوز خشمے را
گویند که مرد را از جوش آن فکر و هوش باقے نماند و آمد هوش گردد اے در چنین خشم تحمل کرد و مستعجل
نه شد + ﻫم شب آهنگ چون برزد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود ش شارح شب
آهنگ مرکب بمعنی شبانگاه و شب گفته چنانکه صاحب رشیدی بر معنی شب این بیت را شاهد آورده
است و آهنگ شب بمعنی قصد شب کردن و هم آوازه شب رسیدن و از کوه کوه قاف گرفته و دود
کنایه از ظلمت شب کرده و مفعول برزد گفته یعنی و قتیکه شب از شعب جبل و یا از دامن آسمان
دود و بر آورد اے ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام
چون مرغان عشرت آشیانه کنند دستان سرای با آشیانه می آیند و علی الخصوص شب آهنگ بمعنی
مستعار شعری گفته که در آخر شب طلوع میکند که او را شب کش گویند و برزد بمعنی سر برزد
و طالع شد و کوه دود مرکب کنایه از آسمان و رسم مرغان ست که در شام آواز خوش برآرند که
آمدن شب را شادے ست پس معنی آنکه چون کواکب شب از آسمان طالع شد بر قصد شب
گذاردن مرغان سرود آغاز کردند آنتهے کلامه و اما این معنی مناسب مقام نیست چه شعرے در
آخر شب طلوع میکند و مقصود و خواجه آمدن شب ست که مرغان در آغاز آن نغمه کنند مگر آنکه تکلف
گفته اند که در ان شب شعری در آغاز شب برآمده باشد و انچه شارح شب آهنگ را متابعت صاحب رشیدے
بمعنی شب گفته دور از کوه جدا ساخته مفعول برزد قرار داده خلاف اصطلاح است و غیر ظاهر کلام که کوه دود

نرم شود و بگدازد م چو آن مرد گلچهره چون سروبن + زروی بزنگی رساند این سخن ش چون سروبن صفت قامت
اوست و بیان ای این سخن انگه م که دارند با تاج و شمشیر و تخت + روان کرد رایت به نیروی بخت ش ای سکندر بیارای
بخت بجنگ آمده است م جوان دولت و نیز گردن کش ست + گه خشم سوزنده چون آتش ست ش تیز کردن کش بسیار
زورمند و سوزنده متعدی ست م چو شاخ برآهو کشد چرم گور + بدوزد سر مور بر پای موش شاخ مورمرکب معنی
کمان و چرم گور زه کمان که از ان زه میسازند که از دیگر چرمها محکم تر ست ای سکندر چنان حکم اندازنست که سر مور
را که تمام باریک ست بر پای هدف می سازد و می دوزد و بغضی بپای مور خوانده که پای مور بمعنی پیکان خورد و تیز ست
و بمعنی تیغ نیز می تواند م چنان به که با او مدارا کنید + بنالید و عذر آشکارا کنید + ش ای یکه وام عذر ازو می الان
خواهید م نباید که آن آتش آید بتاب + که نشیند انگه بدریای آب ش آن آتش ای سکندر که بوقت خشم آتش سوزنده
است نه نشیند الطفا خاموش نه شود انگه بعد از آمدن بتاب و افروختن م جهانش که در صلح و جنگ آرمود + زجنگش زیان
دید و از صلح سود + بمهرش روان باید آراستن + مبارک نشد کینه زو خواستن + ش روان بالفتح جام و بضم خطاست و جائز
ازان نامیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد کذا قیل ای رو خود را بمحبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی از نه
مبارک و نیک نیست م شه زنگ چون گوش کرد این سخن + بپیچید بر خود چو مار کهن ش ای در غضب شد چنانکه رسم مارست که در
غضب خود بر خود می پیچد م دماغش ز گرمی در آمد بجوش + برآورد چون رعد غران خروش ش دماغ ازان خروشیدن
و نعره زدن بجوش م بفرمود تا طوطیا نوش را + کشند و برند از تنش هوش را ش تخصیص هوش بنا بر آن ست که طوطیا نوش
هوشمند او پیش آمده است در رسالت و یا ازانرو که چنانکه از سابق معلوم شد و شارح بمعنی جان گفته که مدار هوش و جان
است + م ربودند آن دیوساران زجای + چو کوه برگ با همرهٔ کهربای ش دیوساران زنگیان که دیو شکل بودند و مولانا فرموده
که ساز مرادف سرست و دیوسار بمعنی کلان سر و فتنه انگیز و همرهٔ کهربا برگ گیاه را زرد و بخود میکشد + م بریدند و طشت زرین
سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش ش هم شاهان ست که بوقت کشتن کسے پیش خود فرش برگ انداز ند و سر ش را در
طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتد + م چو پر چون شد آن طشت زنگی چه کرد + بخورد و ش چو آبی
و آبی بخورد ش بمصراع ثانی بیان چه کرد و آب ناخوردن و رنگ ناکردن کذا فی الرشیدی ست شهد همین بیت و یا آنکه
خوش را بر غضب به رغبت و آسانی بخورد و غرغره نکرد و نادهانش از لوث خون پاک شدی و قیل آب خوردن موجب فرو نشستن
غصه است ای باوجود خوردن خون طوطیا نوش غصهٔ پلنگرف و نشد آبی بخورد بیاسے تنکیر مؤید دو معنے اول
است م کسانیکه بودند با او براه + شدند آب دریده نزدیک شاه ش او راجع به طوطیا نوش ای سواران
روسے که همراه او بودند بجاے که آب دریده و گریان بودند نزدیک سکندر شاه باز رفتند + م نمودند
کان رومی خوب چهر + چه بدریدند ازان زنگی سر و چهرش ش نمودند ظاهر کردند آن رومی خوب چهر طوطیا نوش

بود بلکه هنوز تهیه کار جنگ ست پس معنی آنکه از پویه اسپان که بر زمین سمهای میزدند گاو زمین را استخوان شکست
باشد و از تقریر مولانا چنین مے آید که پویه بمعنی رفتار میانه عبارت از برآمدن پیلان و شتران ست برای
آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و پویه ندهند پس فاعل فشرد پیل و شتر ست که در
بیت سابق مذکور ست و این بیت در تخیل آوردن پیلان و شتران ست برای آب و گیاه خوردانیدن و پویه
و جولان جنگ مراد نیست چنانکه از بیت سابق مے آید که هنوز بجنگ برنخاسته بودند انتهی کلامه حاصل رفتار
میانه پیلان و شتران که برگیاه و آب می آمدند چنان باز در ربود که استخوان گاو خورده شدی چه جای آنکه در
میدان جنگ جولان زنند م شه روم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را بر آوازه کرد پیش مصراع ثانی هم
کیان و شاهان پیشین ست م برآراست لشکر برآئین روم + چو آرایش نقش بر مهر موم ش ای همچو نقش مهری که بر
موم زنند فقیه تعقید لفظی م ز رومی ستے بود بس مهربان + زبان آوری آگه از هر زبان ش ز رومی از لشکر رومیان
ستے بود ای یک شخص بود که مهربان یعنے آشنا روی و معتبر بود و زبان آور ای دلیرانه گفتار و بے خوف چنانکه
از بیت لاحق ظاهر ست م دلیر و سخنگوی و دانش پرست + به تیر و شمشیر گستاخ دست ش دانش پرست دانشمند
گستاخ دست چالاک و سبکدست و دلیر بهادر م کشیده دمش طوطیان را بدام + سخن پروری طوطیا نوش نام
ش هم بالفتح گفتار و سخن و ایهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج و فصیح گو
یعنے گفتار و سخن آن مرد دانا طوطیا نوش نام از کثرت شیرینی مر طوطیان لشکر گفتار را اسیر خود کرده بود و این
دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت بشاهان کردی و نزد پلنگر شاه زنگیان برسالت رفت و پلنگر او را بگشت
و خون او را بخورد چنانکه خواهد گفت م بشیرین سخنهای مردم فریب + ربوده نیوشندگان را شکیب ش ای
علامت اضافت تشکیب ای سامعان کلام شیرین او ناشکیب بود ند برای سماع سخن وی م ندیم سکندر بیگاه
گاه + محاسب در احکام خورشید و ماه ش ندیم منتسبین بیگاه گاه پیوسته و همیشه محاسب حساب دان و شمارنده احکام
تاثیرات ستارگان م سکندر بحکم پیام آوری + بر خویش خواندش بنام آوری ش پیام آوری پیام رسانی از خود
یا پیام آوری از شاه زنگیان که جواب او شنیده باز بیاورد بر خویش پیش خود بنام آوری بعزت و اکرام م بفرمود
تا هیچ نارد در رنگ + شتابان شود سوی سالار زنگ ش هیچ نارد در رنگ ای بی درنگ روانه شود م رساند بدو
شمشیر شاه + مگر شسته باز گردد ز راه ش ای از راهی که از آن روی در آورد ست م بر زنگی زبان رهنمونی کند + که آهن
با آهن بود نی کند ش ای پیغام بزبان زنگی گوید زیرا که جنس بجنس خود نرم میگردد و در بعضی نسخ آهن نه آهن ست و این اشارت بشیوه
آهنگران که آهن را با آهن بتک سخت نرم و دراز سازند و در نسخه اشارح که آهن در آتش نبوی کند پس آهن کنایه از زنگی ست و
آتش رومی چنانکه در بیت ششم سکندر آتش گفته و پیداست که آهن هر چند که سخت باشد در آتش

در تعبیر خوب بزنگی ایهام است به بیقراری زنگیان که بهنگام صبح مضطرب شدند که اینک سپاری سکندر شاه
میشود و با جنگ خواهد کرد هم پهلو زکمین مهره بیرون جاند ستاره زکف مهره بیرون فشاند شش مهره
اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که بتغایر اعتباری هم مهره بازاند و هم وجود ایشان مهره شطرنج است
بیرون جاندن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را بباد دادن یعنی چون
شاطر فلک مهره خشان آفتاب را به بساط خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد ستارگان مهره خود
را از دست افگندند و بازی شب را بباد داده متفرق گشتند هم جهان از دلیران لشکر شکن کشیده چو
انجم بسی انجمن شش جهان روی زمین جریگاه و انجمن کشیدن مجمع ساختن یعنی آن میدان از وجود دلیران
در بسیار جا مثل انجمن ستارگان انجمن دیگر کشیده که انجمن بهادران در رزم مثل انجمن کواکب در شب هم
نآئینه پیل زنگی شتر صدف را شبه رسته بر جای دش آئینه پیل جرس پیل که در گردن او بندند چنانکه دین
مصراع مراد ست شبهای آئینه پیل ست نیز آن آئینه که در برگستوان و پاکهر پیل وصل کنند برای حمایت
و زینت کذا فی المؤید الفضلا و علی شیر گفته که اکنون آئینه پیل یعنی ذات پاکهرای آهنین است که در آن آئینه ها
را وصل کرده باشند و رنگ شتر رنگ لولیان که در گلوئی باشد و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه باریک کم قیمت که او را شموه
و سبز رنگ نیز گویند معنی بیت آنکه از غدت و هیبت آوازه جرسهای پیلان و یا از صابت برگستوان های پیلان
و هم از غوغای جلاجل شتران مروارید کنون بگدانه تغیر و تبدل خورده بود که در صدفهای دریا بجای در شبه رسته بود چنانچه
گفته اند که قطره ابر نیسان که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدمه صدای رعد تغیر یافته آب آن مروارید
ریزه شود و در نهای شبه سیاه گردد و ایهام آنکه از انفعال صفای جرس پیل و درخشندگی رنگ لوله شتر که هر دو مهره
بشکل و صفای و روشن باشد مروارید در صدف خود شبه می نمود و بر ایشان نمیشد نه حاصل مافی الشرین و معمولا
فرموده که آئینه پیل یعنی آئینه های پاکهر پیل ست که در پاکهر آهنین دی آئینه ها وصل کنند در آئینه پیل میان صدف
است و رنگ شتر میان شبه پس آن آئینه را صدف خیال کرده و رنگ شتر را شبه قرار داده در تخیل آن مبالغه
که گویا این صدف را بجای در و روشن شبه سیاه زاده بود با نیمعنی که پاکهران پیلان و رنگهای شتران یکجا جمع
شده بودند هنوز این هر دو زیور را بر پشت پیلان و گردن شتران بر بسته سواری نکرده بودند چنانکه از بیت
سابق می آید انتهی کلامه و لایخفی لطفه و نظافته هم زپویه که پی بر زمین می فشرد و در اندام گاو استخوان گشت
خورد ای سینه دار گاو گاو مثل زمین ساده ست و پویه نوعی از دویدن است که متوسط باشد و بیان جولان میدان
و آهسته دفتن علی شیر رح نوشته که پویه عبارت از دواندن اسپان در میان لشکر که مبارزان پیش از جنگ
را پویه دهند و فاعل فشرد پویه است و جولان میدان جنگ مراد نیست یا انکه هنوز وقت دواندن اسپان در میدان نیامده

مقدم مذکور شد و بعضی بجای پیر که صفت دهقان است دبیر بمعنی منشی و محرر سرکار خوانده و او را فاعل گفته
چون مذمت اهل دنیا را بیان کرد و گفت هم زمن رخت این همرهان و در باد نه زبانم باین نکته معذور باد شش این
همراهان اهل دنیا که پاکان همراه معیشت اند و دوری رخت عبارت از دوری اسباب رخت است این نکته
دوری جستن ازین همراهان هم ازین آشنایان بیگانه خوی ۵ دورو ئی به بین یکزبانی مجوی شش علامت معنوی
مذکور است آشنایان بنا بر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که دوست خدای نیستند یکزبانی اتحاد
باطن و دورو ئی نفاق هم دو سوراخ چون رویه حیله ساز ۵ یکی سوی شهوت دگر سوی آز شش دو سوراخ
عطف است بر دورو ئی و سوراخ راه آمد رفت چنانکه از تشبیه بر و باه می آید یعنی از اهل نیا دو دورو ئی
و نفاق ببین و هم از ایشان دو راه بین که یکی بسوی شهوت نفس میرود و دیگر بسوی آز و حرص یعنی
شیر راه شهوت و راه حرص راهی دیگر ندارند و شهوة عبارت از خوردن و پوشیدن و جماع کردن
و حرص عبارت از تحصیل مال حرام و طلب جاه دنیا هم ولیکن چو کژدم بهنگام چشش ۵ سوراخ دیده نه سوراخ گوش ۵
شش مولانا گفته که لیکن اینجا مجرد عاطفه است و جوش بمعنی غصه و گزیدن مزدم چنانکه از تشبیه ظاهر است و سوراخ معروف
ای وقت گزیدن و بدی رسانیدن بدیگران کور و کر میشوند و آشنایان را نمی شناسند و کلمه حق را نمی شنوند و تمام جهد در
کام خود روند انتهی اما ظاهر آنست که لیکن بر اسشد راک باشد ای اگرچه ایشان را دو سوراخ شهوة و حرص است
اما سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه کژدم را حسن بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است و بیک جا سه لا سه
بهرچه باز میرسد نیش میزند و در نسخه شارح بجای جوش هوش واقع است بمعنی مرگ چنانکه از موید نقل کرده که هوش بمعنی
هلاک مرگ آمده است ایوقت مردن کور و کر باشند و از دنیا بی بهره روند اما مناسب مقام آنکه هوش بمعنی ملاحظه خوبی و بهبود
کارهای خود باشد تا بمعنی اول راجع شوند هم گذارش کن راز های نهفته ۵ ز تاریخ دهقان چنین باز گفت شش گذارش کن
بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و یا ذات خواجه و دهقان آتش پرست تاریخدان شاهان هم که چون شاه چین
زین ابرش نهاد ۵ فلک نعل زنگی در آتش نهاد شش شاه چین آفتاب که از محاذات ولایت چین طلوع کند ابرش بفتح
همزه اسبی که نقطهای بدن او مخالف رنگهای او باشند اینجا کنایه از آسمان است که پیش از طلوع از نقطهای ستارگان رنگ
ابرش دارد و زین بر اسپ نهادن سوار شدن و زنگی کنایه از شب سیاه و نعل او همان آفتاب که در شب گویا نعل پای شب بود
بدین جهته که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن نعل در آتش است و شب را برای ارتحال بقیر آراسته است پس
آفتاب بخایه اعتبار هم بادشاه چین است و هم نعل شب و نیز شب و کذلک فلک ابرش آن شاه است و هم چاکر کوکبه دار او کذا افید بعضهم
چون شاه چین از سرایرده زمین برون آمده مستعد بسواری فلک شد پس فلک گویا یکی از کوکبه داران او بود نعل شب را در آتش انداخت برای او
بقیر آراست چه هرگاه خواهند کسی را بقیر آراسته سازند نام او را بر نعل اسپ کنند یا در بیان افسونی چند دمیده در آتش اندازند و او را بقیر آراسته

دنیا و فرشته کنایت از مرد پاک سیرت و این تعبیر بلازمست دیو و چرخ هفتم است که مذکور شد و مصراع ثانی علت
از راه رفتن و گمراه شدن آدمی دیو است یکی دیو و دیو سیرت بوجود می آید دوم میرود و ای از کثرت فریب او وی
این راه بمنزله دیو پوشده از دنیا میرود یعنی آن یک دیو سیرت غلط انداز ده دیو را همیشه خود کند و فرشته
را هم در غلط انداز دشمل خود سازد پس ذکر یک دیو برای حسن مقابله ده دیو است و اگرنه اکثر افراد انسان دیو
سیرت اند و این ابیات تسعه بیان همچو دنیا و کناره گیرے از اهل آنست چنانکه از لاحق واضح است کذا افاده
مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر رح از چرخ هفتم معنے ظاهرے گرفته و فرشته را بر حقیقت حمل
نموده و لفظ دیو را مربوط بکلمه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این دنیا بی سر و بن فریبنده است اے
ای خود را در نظر طالبان خویش بخوبے مزین و آراسته نموده است و دلهاے ایشان را بر خود بنوعے
شیفته ساخته که نور فریب او بر فلک هفتم توان ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اهل افلاک موثر
بنودے دل هاروت و ماروت را چگونه بسوے خود کشیدی پس فرشته با وجود عصمت خویش درین
راه گمراه میشود بدینمعنے که در این ره فردے از افراد انسان که در اصل فطرت استعداد پاکی دین اسلام
و سیرت ملکے داشته بود ایجاد میابد و بکثرت ذائم ده دیو شده میرود و یا آنکه همان فرشته در دنیا
یک وقتها می آید و بسبب افعال ذمیمه مانند ده دیو شده میرود و این معنے اشارت بواقعه هاروت
و ماروت است انتهی کلامه و بر عارف اسالیب باعث مخفی نماند که درین ابیات مذمت اهل دنیا است که
پاکان را هم گمراه میسازند بیان آنکه فریب دنیا در افلاک هم تاثیر دارد پس معنی احسن همانست که از تقریر
مولانا مفهوم شد چنانکه میفرماید هم بمیار این چار سو هر وی ه نسنجد دو جو تا نه ورد و جوے شش معیار بالکسر آلت سنجیدن
کردن چیزے و نیز ترازوی زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف است باین چار سو که کنایت از بازار دنیا
رهروی بیای تفکر ای هیچ اهل دنیا چه دنیا را راه دهد و مساز قرار داده است نسنجد دو جو اسے دو جو مال
میگیر سیاه مزن تا نکند تا آنکه از ان دو جو یک جو مال او را دزدیده میگیرد حاصل آنکه اهل دنیا همه غدار و دزد اند هم
در قافله تو باید نخست تا نباشند چونکه گرد هد بیت شش قراضه بالضم ریزه زر سیم فاضل باید همان راه را که در بیت سابق
است فاضل ربانیده مردم دیگر که از و قدار تر اند و دست بالضم مهر زر که نامش دینار است ای دزدے
یکجو میکند و دیگرے از دو دزدی مهر و اشرفی میکند هم بجو میستاند دزد هقان پیره بمن می فرستد بدیوان میر بشش
تمثیل بیت مقدم است بجو اسے بمقدار یکجو فاضل می ستاند و می فرستد فاضل مطلق که نایب امیر باشد
بمن اسے بمقدار من که مال کثیر باشد و دهقان پیر مزارع بی استطاعت یعنی عالم ظالم از دهقان کم
یک یک جو می گیرد و مال بسیار جمع کرده بدفتر شاه میفرستد و نیست آل مردم دنیا چنانکه در بیت لاحق

در پور روشنائی همان روشنائی نماد از خود دور ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنائی در عالم نماند
هم برون شد یزک دار دشمن شناس ۞ تیاقی کمر بست ببگاه پاس ۞ شش یزک بفتح یا ۞ شتاه تختانی و زا بعجمه و حا
سواران که بتمام شب گرد لشکر بپاسداری میگردند از لشکر دشمن خبر گیرند و بعضی یزک را بمقدار صد مایقرس
کرده و قیل یزک بفتحتین قرا اول لشکر که او امقدمه لشکر گویند اینجا بمعنی اول مراد است و یزک دار بمعنی
سرداران فوج و دشمن شناس صفت تیاقی بفتح یائی شناة و نائی فوقانیه و قاف پاسبان خاص درگاه شاه
و قیل چو کیدار خاص هم ستاره برآمد تا بندگے ۞ بر آسود خلق از پراگندگی ۞ تا بندگی رمز ست که ستان
هوای صافی از گرد لشکر نابنده شد و پراگندگے بیرون رفتن از جای خود و پیدا ست بعد از گشتن
یزک گرد لشکر ۞ هیچکس بیرون لشکر نخرامد ۞ بیکجائی هم روم و هم زنگبار ۞ فرومانده روی و زنگی ز کار
روم ای لشکر روم و زنگبار کنایه از تاریکی شب و کار بمعنی جنگ و کارزار ای بعجب ست که لشکر روم
و لشکر زنگ بیکجا باشد روی و زنگی جنگ نکنند کذا افاده مولانا قدس سره و این تصرف از ان
فرموده است که دو لشکر در یکجا نبودند بلکه دور تر از یکدیگر نشسته بودند و اظهر آنکه لفظ بیکجا متعلق بکلمه جمع
دو لشکر نیست بلکه روم هم در یکجا بودند و زنگ هم بیکجا دیگر منزل کردند ۞ بیاساق آن می که روی دهش
است ۞ بمن ده که طبعم چو زنگی خوش ست ۞ شش و دش سرخ رنگ است و رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون
طبع زنگیان که همیشه خوشدل باشند و گاهی ملول نشوند و اینمعنی از افراد دعای پیغمبر علیه السلام است که چون فرامین دعوت
اسلام از آنحضرت این دو ملت اقلیم سیدند هر قومی بنوعی ازان کار قبول کردند اما زنگیان بسمع قبول
اصغا کردند و چون خیر قبول زنگیان بسمع آنحضرت رسید دعا فرمود که دایم خوش باشند لهذا زنان سبب عیش
ایشان دایم خوش اند کذا افاده علی حیدر ۞ طبعم چو زنگی خوش ست اگر غب بی نمود می ست پس بعد از خوردن
این می البته طبع مرا خوشی مضریت کذا افاده ۞ شگرفی من این بی محابا پلنگ ۞ چو روی و زنگی بنا شد دو رنگ ۞ محابا
بالضم مختصر عبابات ست چون مدار اینمعنی صرف و بحث کردن بیکدیگر این بیمحابا پلنگ شبیه است بلنگ که در شب چون پلنگ
دو رنگ است و نیز با مردم مهزدارد دو رنگ ذو معنیین است ای دو رنگ در قول و منافق که اول ناظر بمعنی دوم
است و ثانی ناظر بآسمان و پیدا ست که نفاق و ایذا از آسمان بهوشیاران است بیخبران از روی آزاری نرسد کذا افاده

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

۞ هم فرستنده دانا چنین داده داد ۞ که چون چشم نتوان از دیو داشت ۞ فرستنده یعنی خلیفه ایزد که بمعنی مرسل است و دانا چنین داده داد یعنی خلیفه ایزد که راه مبالغه را بداند گمراه نسازد اهل خود را و مراد از دیو اهل ضلالت و مراد از چشم داشت پرهیز با قبال آن فرمود و چون معلوم شد
که کمال هنری در نوعی از عبادات است و گفته شیوخ صافیان است یعنی دنیا که بمنزله صحرا است با صفت آن و این راه دور اشارت بدنیا با قبال آن فرمود و چون معلوم شد
که سعادت بندگی و صادق معامله دران مفقود گشته و بجز آسمان مغتنم هیچ حاصل نشود ۞ دین و فرشته زده میرود ۞ که آید یکی بود و دیو و دد این

اژدها بزرگ محور بالفتح مغاک زمین و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده فرورفته تر و زبازار یعنی
رواج و رونق که در روز روشن بازار شهر رواج می یابد قرد راجع بجای نبرد و لشکر یعنی در آن سرزمین بیابان
از سم دو لشکر اژدها واقعی چنان فرو خزیدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند
و فتنه کشت خون مردم در انجا رواج یافته بود بسیار شده و قیل تخیین کنایه از تیغ ست که او را اژدها گفته اند
و غارها کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم بس قعرناک شده بود اما اینجا بجز
آویزش یعنی مبارزان بخصمان خم و پیش از حرب دو لشکر در میدان صورت صحت نمی بندد چه قتال صفین هنوز بوقوع
نیامده است هم در انجای غولان وطن ساختند چو غولان بهر گوشه میتاختند غول بمعنی بوادیا بانی
که مردم را می ترساند و در شب آدمی را از راه برده بهلاک میرساند گذافی المثل آنجای غولان اشارت بجای نبرد
که بیابان بی آب بود و وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند و از هر دو لشکر بعضے چالاکان در انجا مثل غولان
واقعی برای کشتن خصمان بهر جا که میرسیدند چو کوه برآورد گاه و زمین + برون جست شیر سیاه از کمین
کوه بلندی هر چیز و کوهان شتر و گاو خصوصاً و هر قله جبال و گاو زمین بانضمام بیانیه و کوهان زمین کنایه از جای
ارضی که از خرد رفتن آفتاب سر بآسمان میکشد و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه ست اینجا کنایه از شب و برون
جستن او کمین پیاشدن آنشب چون گاو زمین کوه خود را ظاهر گردانیدای ظل ارضی از افق شرقی هویدا شد
شب که شیر سیاه است از کمین گاه خود جست و ده آن کوه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای اطلاق
شعری سر ظل ارضی را کوه گاو قرار داده هست و شب را شیر سیاه گفته که گوشت کوه گاو واقعی او را لذیذ ست و
هنر شیر گاو را از کوه میکرد کذا افید و تواند که کوه عبارت از نیمه آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فوقانی وے
کوه گاو مینماید اما شیر شب آن نیمه آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک شد اما معنی اول بحفظ برآورد و انسب است هم
بر آفاق شد گاو گردون تفیر برآمد ستاره چو دندان شیر شیر گاو گردون برج ثور و دلیر شدن او بر آفاق ظاهر
شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملازمت شیر ست که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو و شیر ست چو دندان
شیلری صعب تر سانند دو هیبت بخشی ستارگان بنا بر آنست که در جای هولناک از همه چیز نامردم را هیبت و وحشت
فزاز آید پس وحشت ستارگان مانند دندان شیر هیبت ناک شدند کذا افید هم شب را نافه خود و عطر سای
گشاده جهان زیور روشنائی نهاد شب را تخیل شعری آهو قرار داده برآنان ثابت نموده هست عطر سای سیاهی
بخشیدن چو عطر با کستر نام مشک هست که او را در صدف میسایند تا بوے آن فزون و هوای شب آهو ظلمت را که مشک او ست آنرا
نافه خود بگشاد و منتشر سوخت زیور روشنائی جهان روشنای نهاد از خود و ساخت آنشب تمام سیاه شد و هیچ
روشنای در عالم نماند هم برون شد یزک ماه روشن شناس پیاده تاتی کمر بست بر جای پاس یزک بالفتح پاسبانی

تیغ جان گداز و صدمه گرز پهلوکار نزده انداز اسپ و ضرب اینما ماهی وگاو را سرگران شده باشد
و به وقع چنانکه علی شیراز شیخ محمد رهوے نقل نموده است آن است که سم پهلوانان است که چون اسلحه
پوشیده برای جنگ مستعد شوند و نعره های جانگداز برارند و گرزهای هیبت انداز بر زمین زنند که ازان عجب
شور در میدان پیدا آید م زشوریدن بانگ چون رستخیز ✤ بجوشش بیابان درآمد گریز ش شوریدن
پر برآمدن و چون رستخیز صفت بانگ و رستخیز بمعنے بانگ و غوغائے قیامت چنانکه از لفظ بانگ
می آید وحش جانوران وحشی که در بیابان باشد یعنے از شورش و بلند برآمدن نعره های مبارزان
که مانند فریاد قیامت بود وحشیان بیابان گریخته رفتند و بیابان از ایشان خالی شد و این بیت عطف
است بر بیت سابق به تعاطف ابیات حرف عطف درکار نیست کذا افید م چو بر جنگ شد ساخته ساختن
شان ✤ گریزنده شد دیو و از شان ش ساخته آماده و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدن و اسلحه
پوشیدن است و نعره برآوردن آمی به وحشیان که دیو بیابانی هم از آوازه غوغای ایشان بگریز آمده بود م
بجای گرفتند جای نبرد ✤ که گرمی ز مردم برآورد گرد ش تعریف میدان کارزار است و گرد برآوردن پامال
کردن باز در بیان آن گرمی می گوید که م زمینی نگو کرد بے آب تر ✤ هوای زدو دزخ بگرتاب ترش بی آب
خشک تمام و بگر تاب سوزنده جگر و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ پرتاب و سوز است زمین
آنجا را در حق بے آبے و خشکی از گوگرد بی آب پر گفته است و هوای آنرا در حق سوزش جگرها بگر سه تر فرموده
و علی شیر گفته در حکمت آورده اند که در جائیکه رطوبت غالب باشد در آنجا آب مناک ها و چشمه های میباشد و جائیکه
یبوست غالب آید انجا کان گوگرد باشد پس آب انجا بباد گردد و نماند و از تواریخ نقل آورده که بلگر شاه
زنگیان را از نگاه رود را در عقب داشته و در نواحی مصر آمده بکثرت لشکر بشاه روم در دشت کوه جنگ
کرده بود و الله اعلم م نه آبی در و سرد جوز هر ناب ✤ نه مهرے در و گرم جز آفتاب ش سرد صفت آب که
بخاصیت خود سرد است و گرم صفت مهر که محبت راسخ را به محبت بگرمے صفت کنند و محبت ضعیف
را مهر گویند و زهر هلاهل تاثیر سردے دارد که جانور را در دم ساخته به هلاک مے رساند و آفتاب
گرمے بخش است که در گرما سخت هلاک مردم مے شود و چون هر لفظ مشترک است که بمعنے
محبت و آفتاب آمده است گفت که مهر گرم در انجا بجز آفتاب نبود و آب سرد جز زهر ناب نه لا
زهر خالص آنجا کنایته از آب گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمه الله علیه
و علی شیر گفته که جائی که کان گوگرد باشد در نواحے آن زهر و مس پیدا آید و الله اعلم م
نیستین لغجه برآمده غارها ✤ ز دو فتنه ارد زبازارها ✤ تیتین بالکسر و تار فوقانیه و نون مشدده مکسوره

دو اسپه بسوی بیابان شوند **شش** پرخاش بفتح بای پارسی کارزار زنگی ای شاه زنگ که پلنگ نام داشت دو اسپه ای بسرعت و استعجال تمام چه برای زود رسیدن بجای دو اسپ گرفته میروند تا آنکه چون یکی فرو ماند آنرا گذاشته بر دیگری سوار شوند و بدانجا رسند **م** دلیران بصحرا کشیدند درخت ✽ یکین خواه زنگی کمر کرد سخت **ش** رخت شتری و اسبابی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید بر معنی اول مقصد آنکه سوی صحرا راه بردند و بر ثانی آنکه بصحرا منزل کردند و مضارع ثانی حال است از فاعل کشیدند و کین خواه بمعنی کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن و بدل و جان کوشیدن **م** چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ✽ جهان گشت بر چشم زنگی سیاه **ش** سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان بر چشم کسی عبارت از شدة اندوه است ایشان زنگیان سایه نشین خانه اند و باشد و غرور کثرت سپاه خود از سرش فرو نشست **م** دو لشکر برابر شد آراسته ✽ شد آرزم ها پاک کاراسته **ش** آراسته صفت لشکر و برابر روبروی و پاک ای تمام متعلق آرزم یعنی صلح و صفت تمام برخاسته شد و رفع و مدارا در انجا نماند که وقت کارزار شد **م** ز نعل سمندان پولاد میخ ✽ زمین یا ز جنبش بر افتاد بیخ ✽ پولاد میخ صفت نعل است و در کلام حذف مضاف است ای از کندیدن نعل اسپان چنانکه از بر افتادن بیخ زمین می آید پس از نعل سمندان بیان وصف جنبش است ای جنبشی که از کندیدن نعلها پیدا شده بود و را زمین یا علامت اضافه بیخ است و بیخ بر افتادن ای از جای خود بر آمدن یعنی زمین از سبب لرزه و جنبش که از بر کندن نعل سمندان پولاد میخ پولادش می رسید از جای خود بر آمده بود و بیقرار شده و پیداست که از جنبش چیزی زلزله بوجودش پیدا شود و به بعضی نسخ بجای سمندان نوندان است نوند بفتح نون اسپ تیز رفتار **م** ز بس نعره کامد برون از کمین ✽ فرو اوفتاد آسمان بر زمین ✽ کمین بر وزن معین گم قصد کردن بخفتن دشمن بر سبیل خفیه کذا فی المؤید و بر دن آمدن ظاهر شدن و مصراع ثانی تخیل است دران او فتاد اشباع افتاد است ای غوغا بر آمدن نعره عساکر از کمین گاه طرفین مانند غوغای او فتادن آسمان بود بر زمین کذا افید و شارح گفته که شیشه آسمان تاب صدمه آن نعره نداشت و ترقیده بر زمین افتاده چه مقرر است که چون در شیشه تنگ دم دهان بزور در کشند ترقیده شود و معنی اول اقرب بقبول است اگرچه بمبالغه در ثانی است **م** ز گرز گران سنگ چالش گران ✽ شده ماهی و گاو را سر گران **ش** گرز گران سنگ بمعنی گرز گران و زن مضاف است بچالش گران که بمعنی بهادران چالش کنان و جنگ آوران است و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده و ماهی و گاو که حاملان زمین اند و کلمه را علامت اضافت سر است حاصل از غوغای زدن گرزهای گران بارکه مبارزان چالاک بزور تمام بر زمین می زدند سرهای ماهی و گاو در زیر خاک گران و پر ملال شده بود پس مندفع شد و آنچه در اینجا سوالے وارد می شود که هنوز مبارزان دو لشکر بر یک دیگر زخم

ازین مدا ازین نوع که آمدن زنگیان و باری کردن بمصریان ست م وزیری خردمند فیروزدای پیروزی
شاه شد ه ه ه ه ه ش پیروزدای کسی را گویند که فکر صایب دارد و خطا نکند م که برخیز و بخت آزمائی بکن ه هلاک
چنین اژدهای بکن ش بیان رهنمای وزیر ست و بخت آزمائی بیاے وحدت ای بیکیا آزمایش بخت
خود بکن و هلاک بمعنی کشتن چنین اژدهای بیاے عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر را بهیئت مجموعه بهاے
سیه زنگی ایشان اژدها سیاه تصویر کرده است کنایة از ظفر یافتن بر زنگیان م برآید مگر کاری از دست
که شد اقوی ترکند پایگاه ش برآید میسر شود چنانکه مذکور شد و کارے بیای موصوله کذا افید و تواند که
از شاه زنگیان کنایة باشد و مصراع ثانی صلة اش دپایگاه مرتبه بلند م شود مصرو آن ناحیت دام تو
برآید بمردانگی نام تو ش آن ناحیت ولایت زنگیان م وگر دشمنان را در آری بخاک ه شود دوست یابد فر
دشمن هلاک ش وگر بواو عطف ست بر برآید مگر کاری الخ و دشمنان همان زنگیان کذا افاده مولانا رح
پس واضح آنست که گفتی مدا ین دشمنان را الخ یعنی اگر این زنگیان را پامال سازی دوست تو فیروزمند شود
و دشمن دیگر که غیر زنگیان باشد هم هلاک و خراب شود ای در خرابی زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل آید م
سکندر بدشوری همون ه ز مقدونیه بر ده رایت بمون ش مل ای با جازت و اشارت ارسطو از مقدونیه
تنگاه او بود بیرون آمد م یکی لشکر انگیخت کز ترک تیغ فروزنده بر قش بر آمد پو ینبع ش ترک بالفتح و کاف
فارسی و قیل بکاف عربی خود آهنین و کلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند از ترک و تیغ بمعنی لمعان ترک و
تیغ بیان برق ست و فروزنده صفت مقدم آن برق و شین راجع بلشکر سکندر بر آمد ای بلند شد یعنی چنان لشکر
آراسته با ترک و تیغ برانگیخت که برق فروزنده آن لشکر که کنایة از لمعان ترک و تیغ ست مانند ابر سپید در هوا
بوسعت و پهن استقرار گرفته بلند شد کذا افید و در نسخه علیشیر و شارح بجاے چو ینبع بینبع و اقعست ای
درخشیدن ترک و تیغ آن لشکر تا بمینبع بر آسمان رسید و با آنکه چندان خودهای آهنین بر مفارق
لشکر بود که گویا ابرے بر سر آن لشکر بر آمده است و برق تیغ دران لشکر مانند برق واقعی در سحاب نمود آ
سیه دم زدیا سوی خشکی آورد ای ه دلیلش سوی مصر شد رهنمائش ش از دریای نیل چنانکه از لاحق
واضح ست آنچنان عزم کرد که از نیل در گذشته راه دشت بر گیرم کذا افید و علی شیر نوشته که مراد دشت
آب ست که از مقدونیه میرود و دلیل مرد پیش رو لشکر م همه مصریان شهری و لشکری ه پذیرا نعت ش به نیک
اختر ش پذیرا هم فاعل ست آ فرمانبرداری و استقبال کننده یعنی بادشاهی سکندر به نیک اختری و طالعمندی محمود
تصور کرده تمام ارادت استقبال کردند نه آنکه باکراه آمده باشند م بفرمود شه کز لب رود نیل ه کند لشکرش سوی ممفار میل ش میل
مصدر ست بمعنی کوچ کردن آ لشکر خود را فرمود که کنار نیل را گذاشته سوے بیابان کوچ کند م بپرخاش زنگی شتابان مخوانند ه

مصر را چنان تنگ گرفته پی ساخته اند که کوه و دشت آن از ایشان پر شده است و صحرا از هجوم ایشان تنگ شده و ایهام بسیاه نامی زنگیان که کوه و دشت ملک مصر پر وجود ایشان سیاه گشته گذاشته و مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیرح گفته که سودا نام علتی ست که در دماغ خلل آرد و صاحب آن مرض بجز تاریکی آرام نباید ای نوا مصر از زنگیان چنان تنگ و تاریک شده که گویا او را سرسام و خلل دماغ حادث گشته که در تاریکی متردی شده پس تاریکی بر اینمعنی عبارت از سیاهی دانند و هم زنگیان ست انتهی کلامه اما مناسبت نحو و بدان معنی تنگ گرفتن و پر شدن هم بیابانی چو قطران سیاه مدارزان بیش کاندر بیابان گیاه روش بیابانیان جمع بیابانی است بمعنی دیوانه و بجز دو قطران بالکسر دارویی ست سیاه که بر شتران گرگین می ماند چو قطران سیاه صفت بیابانیان روم هم کوسه و پیر کوک شتر و بخوبی روندارچه بستند زشت روش کوسه بالضم کاف تازی کم ریش و کوسه و کوسج معرب آن اما مراد اینجا کسی ست که بی ریش فطری باشد و سرشت ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر و اقع ست و کوک سرشت بمعنی بجز دو دیوانه صفت پیر ست و شارح اشارت بخوشدلی ایشان نموده است و ندانسته که خوی طبع این قوم پس از دعای پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم چنانکه خواهی دانست و پیش ازان همه در شت خوی و زشت رخی بوده اند بخوبی روندای بر حسب جمالت اصلی نبازی خرامند و بر عنای میر وند و شارح جماد دعا نگفته ای تعالی ایشان را بدین تجسر از بیچارروان سازد و دور سازد و لا یخفی بعده هم نه روی گیر پیاکند شهر و شان روم هر بیچکس مهر و آزرم شان روش ای روی ایشان را شرم و حیا نت و تمام بی مهر و شفقت اند هم همه آدمی خوار و مردم گزای روندارد درین راه ری مصر پای روش گزای تفسیر آدمی خوار است و این داوری واقعه آمدن زنگیان در سواد مصر پای داشتن بر جای ماندن و قایم بودن هم گر آید بیاری گری شهریار روگر نه بتاراج رت این دیار روش گر آید بالکسر ای باید که میل کند و رجوع آرد این دیار یعنی ملک مصر بتاراج خواهد رفت بلکه هم نه مصر و نه اخر نجه ماند نه روم روگذار زنگیان کوره آتش چو موم روش اخر نجه بالفتح نام شهری آباد که ده فرسخی روان دجیل زمینی است در بلاد عرب و در وستوست که نام ولایتی از زنگبار زان کوره آتش ای از لشکر زنگیان که جهان سوزاند ای این هر سه شهر بخرابی خواهد رسید م زر جمع چنین دل پراگنده ایم روگر حکم شه رست ابنده ایم روش جمع چنین لشکر انبوه زنگیان که آمده اند م شنده داد گر داور دین پناه روچو دانست کاور د زنگی سپاه روش شنده داد گر سکندر راور د زنگی سپاه ای مستعد غارت عالم شده ست هم هراسان شد از لشکر بیقیاس روبنباید که دانا بود بی هراس روش مصراع ثانی مقوله خواجه است برای دفع گمان بیدلی سکندر که از مصرع اول می آید ای هراس او نه از بیدلی بود بلکه از دانشمندی بود م ارسطوی بیدار دل را بخواند روازین در بسے قصه با او براند روش بیدار دل دانشمند

عبارت از نظلم فریاد کردن مصریان بر سکندر شاه روم و پیکر ازان گفته که بالای پرند تختین کنه نام بافته انتهی
است تصویرات و پیکر ها می نگارند کذا افید پس کلمه این پرند اشارت بقصه سکندر است دران نظلم و گذارش بمعنی فعل
آن نقش که گذارش او را نگارنده است چنانچه پیشتر فرموده است و نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمة که نقاش این نامه است
م که چون بامداد ان چراغ سپهر بجمال جهانرا برافروخت چهرهٔ ش بامداد ان بالف و نون ظرفیه همچون سحرگاهان
ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره افروختن بجلوه آوردن است ای آفتاب روشنی
جهانرا جلوه گر ساخت م بجلوه در آورده خورشید دست عروسانه بر کرسی زرنشست ش تخیل دیگر است در آوردن آفتاب
بجلوه بمعنی ظهور و جولان دست در آوردن آغاز کردن آنجلوه او کرسی زرجهان وجود خورشید که بتغایر اعتباری کرسی
زراست هم عروس جلوه گر بران و شماریست بمعنی مسند نوشته و چون خورشید مونث سماعیست ذکر وی بجلوه عروس
از ملازم شعریست یعنی آفتاب برای جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و بر کرسی زر کنایتیه از روز است نشست اثبات بمعنی
ظاهر آنست که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح سرخ میباشد م سکندر باین شاهان پیش م برابر است بزمی
در ایوان خویش ش جزای چون است و ایوان کوشک شاهی م غلامان گلچهره و دلربای م کمر بر کمر گرد تختش بپای
ش کمر بر کمر ای کمر بسته بر میان و آراسته هم برابر استاده م گهی باده میخورد بر بادگی گهی گنج میریخت بر روی دگر
بر بادگی بر باد شاهان پیشین که باده خواری رسم ایشان بود بر رود ای رود و نواز که عبارت از مطرب است و بر بط ای
پیمانه ای که ساقیست و بمعنی شخص بر بانگ نی است نشستم چنین چون یکی چشمه نوشید که آواز داد آمد از راه دور ش داد ای
دلو خواهی چند و چنین اشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد م خبر برد صاحب خبر نزد شاه که مشتی ستم دیده
داد خواه ش صاحب خبر جاسوس و عرض یکی شاه مشت ستم دیده جماعت مظلومان م نظلم زنان نشد بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مر زبوم ش نظلم فریاد کردن از نظلم کسی و نظلم زنان فریاد کنان که مصراع ثانی بیان
نظلم زدن و تنگ شدن ولایت بر کسی بیجا شدن و خراب شدن او که در ملک خود آرام نیابد م رسیدند چندان سپاهان رنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ ش علت تنگ شدن مصر است بر مصریان و کاف بیان چندان و گذرگاه بمعنی
راه آیندگان و روندگان و از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بآن کوه و دشت بدان بیابان
اشارت است ای سیاهان رنگ راه مصریان را بند نموده غارت رهگذران میکنند م سواد جهان را
چنان در نوشت م که سواد در آمد بآن کوه و دشت ش سوداء بالفتح نوای شهر و جهان کنایه از ملک
مصر که در نواحی آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز هوای خوش دارد لهذا مصر را جهان قرار داده
است چنانکه سمرقند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده علی شرح در نوشتن بچیدن و تنگ گرفتن
افتاده و نوشت بنا بر ضرورت وزن است و سواد تاریکی و سیاهی کنایه از تنگ آگنده شدن است یعنی آن تنگیان نواحی

محنت کشی خود است در هنگام نظم این داستان دم گرگ بالضم صبح کاذب که او را ذنب الذئب خوانند چون صبح کاذب طویل است بیالا کشیده که شعراء آنرا دم گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کرانه زمین عریض برمی آید و انگه دم بفتح دال بمعنی دهان گفته غلط است و از دم گرگ بیان زبان آن صبح است بتغایر اعتباری و زبان برزدن برآوردن زبان و بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب برآمد و بدینمثال شد که گویا زبان برکشیده است و مانند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر زبان برزدن بمعنی سخن گفتن کنایه از آشکار شدن کرده است از صبح صبح صادق گرفته ای چون صبح صادق از دم گرگ یعنی از صبح کاذب آشکار گشت و سگ و پاسبان کار ایشان شب بیداری است در خواب آمدند و معنی لطیف است مم خورد غنوده ضرر کوفت بال + دهل زدن بزد بر تیره دوال شتر غنوده سبک خواب کرده اما اینجا بمعنی خفته است بال کوفتن بال و پر زدن تیره بروزن نبیره و یامه و طبل و فیل دهل میانه باریک و اینجا بمعنی دهل زدن دوال بالضم تسمه که بدان دهل را می نوازند و اکثر دوران دیار آنست که دوال از چرم درشت می سازند م من از خواب آسوده بر خاستم + بجوهر کشی خاطر آراستم شر آسوده حال است از میم و جوهر کشی سخن سنجی و نظم جواهر اشعار م طلبگار گوهر کرکانی کند + به پندار امید جانی کند شر این بیان سختی نظم کردن است بر مثال سختی لعل بدست آوردن پس طلبگار مضاف است بگوهر و کانی و جانی بیای عظمت و پندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر است از کان و کوه و جان کندن پس سختی کشیدن یعنی طالب گوهر بر خیال و احتمال حصول گوهر در کندن واقعی جان کنی میکند و پس سختی میکشد و شاعر تیر برامید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد و در اندیشه آن م بخونناب لعلی که آرد بچنگ + ستیزه کند با دل خاره سنگ ش باء بخونناب بمعنی برای و خونناب صفت لعل است ای برای حصول لعلی که سرخ رنگ و آب خون داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه است ستیزه میکند و برکند آنرا بتیشه سر تیز و همچنین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن را بدست آرد کذا افید اشارح بخونناب بمعنی مشقت و رنج گفته اما اینمعنی نظر بمصراع ثانی مستلزم تکرار است م چه پندری ای مرد آسان نیوش + که آسان برآرد زر توان کرد گوش ش آسان نیوش آنکه سخن نا سهل را بشنود و در مهم آرد و قوت شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری است و مقصد آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان است تا سامع آنرا زود در فهم آرد اینجا متکلم بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کندم گذارنده پیکه این پرنده گذارنده شیء چنان گردیا نقشبند شر گذارنده نقاش که نقش او را گذار نامند کذا فی المرید کنایه از مورخ است و پیکر بمعنی تصویر

عبارت

هم پذیرای پند وزیران شدند مصرع ثانی تفریع است بر اول یعنی ما آنکه آفاق
گیر شدند چه دور گیر باد شاهی را گویند که بیشتر از اقالیم سبعه را گرفته باشد و قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده علی شیرح هم شه ماکه بدخواه را گرد خورد + برای وزیران جهان گوی بردشر شه ما
شاه زمان که نصرة الدین ست رای وزیران صلحت ایشان جهان گوی گوی جهان و در نسخه شارح برای وزیر
از جهان گوی برده است ای فتح کرد تمام جهان را و سبقت برد بر دیگر شاهان و خورد یعنی ریزه ریزه هم
مباد اگه شه را رسد پای لغز + که گردد سر ملک شوریده مغز شرح بیان خرابی و بدنقشی پادشاهان ست که از عدم
پند پذیری وزیران الیشان لاحق گردد پس از شاه مطلق شاه مراد است و پای لغز عبارت از بدنقشی و
خرابی ملک اوست و شوریده مغز یعنی پریشان که ملک آن شخص قرار داده است هم مراد تر اگه شه دنیای ست +
تن شاه باید که باند درست ش کلمه را علامت اضافت پای ست بسوی من و تو ای پای من و تو اگر ست شود ای
بیجا گردد و همه کس را خرابی پیش آید سهل و آسان کار یست باید که تن شاه کشور خویش نخورد که جنبش و خرابی جهان
که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان ست چنانکه میگویم جواب شه کند چشم بد بازیی + کند فتنه با ملک انبازیی
ش چشم بد چشم زخم که او را که عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدنقشی شاه است و بازی کردن فریب
دادن و انبازی یعنی شراکت در کار یعنی چون شاه را بدنقشی و زبونی پیش آید شیطان لعین در خراب
ساختن ملک شاه بافتنه و حادثه روزگار شریک و یار گردد ای فتنه انگیزان و مفسدان جهان را برانگیزد که ملک
خراب بسازند و قیل دلیو کنایه از دشمن ست که فتنه را برانگیزد و ملک شاه را زبون و زیر و زبر سازد و پای ثانیه
بازی و انبازی برای عظمت مقام جهان داد خواه ست و شه داد گیر + زداور نباشد جهان گر پذیرش داد خواه
مستغاثی و فریادی و داد گیر فریادرس و داور در اصل داد آور ست ای عادل و فریادرس هم جهان را
بصاحب جهان نور باد + و زین داوری چشم بد دور باد شرح صاحب جهان بادشاه مطلق و این داوری
اشارت بمنور بودن جهان بصاحب یعنی بادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان را از فقد شاهان
بی نوری مباد داوری قضیه که پیش و داور برزند یعنی مطلق قضیه و مقدمه منتج آید و مرام المراد مهنام بیاساقی آن شربت جان
فزای + بمن ده که دارم غم جان گدای شرح شربت جان فزا ای مشابه تجلی ذاتی علی شیر نوشته که نام یکی از صد و پنجاه
شراب ست و غم جانگدای غم غفلت که کاهنده جان است هم مگر چون آن شربت آرم نشاط غم چند را در نورد م بساطش شربت
نشاط آوردن خوشی کردن نیز شیدن آن مر را علامت اضافت بساط است ای بساط غم چند روزه را در نورد م و ترک دهم آنرا و بساط گستردن
که او را شاد و خرم گویند و اشان نظلم کردن مصریان از لشکر رنگیان و پیش سکندر شاه و دعوای او بجنگ ایشان
هم چو صبح از دم گرگ بد زبان + بخفتن در آمد سگ پاسبان شرح جزای چو بیت ثالث ست و این ابیات میان بحث

از فردوسی است بخلاف ظاهر کلام ست هم کز انگشت من حرف گیری کند + ندانم کسی گو دبیری کند ش دبیر
ثناعری چه دُبیر بالضم یعنی صاحب دبیر و ملکه ست کمامر ای بلاغت شعری را چنانست که اگر عیب جوئی کنم هیچکسی دبیر
من دبیری و سخن سنجی کردن نتواند هم ولی تا قوی دست شد پشت من + نشد حرف گیری کس انگشت من ش قوی دست
مرکب یعنی محکم ست و پشت عبارت از تکیه بجمال ظاهری و باطنی ای ولیکن تا آنکه تکیه من بجمال خود است کام یافته
ای ازان زمان که این کمال حاصل کردم هم انگشت من حرف گیر و عیب جوئی هیچکس نشسته است هم نه بینم بعد خود هیچ اندر
کسی + که من نیز بدخواه دارم بسی ش بدخواهی عیب جوئی و بدخواه عیب جوم ره من همه ره نوشیدن ست + هنر
جستن و عیب بد شیدن ست ش ره و رسم و آئین و زهر نوشیدن بزور تشنگی و تحمل کردن و عیب گیری طاعنان را
بر خود گوارا نمودن پس + هر عبارت از عیب جوئی ایشان ست هم بر آن ره که خود را نمودم نخست + قدم در نهادم تا باحر
درست ش هر آن راه که عبارت از اطوار سالکان ست مفعول نمودم ست هم دباغت چنان دادم این چرم را
که بر تا بد آسیب و آزرم را ش دباغت بالکسر پرداختن و صفای دادن چرم خام را بر تابیدن طاقت آوردن
و تحمل کردن آسیب بالمد دردی که از زدن پهلو و دوش کسی بادمی رسد تبار یش صدمه گویند و آزرم بالمد و تضعیف
معجمه بر مهله شرم و حیا و رفق و مُدارا و مهربانی یعنی بریاضت کشیدن چرم و تن خود را چنان پیرایش و
رنگ صفای دادم که تحمل میکند و بر میدارد جنگ مردم و صلح ایشان را + ای ذات من همه احوال از ایذا و مهربانی
ایشان سازش میکند و گاهی آزرده نشوم هم چنان خواهم از پاک پروردگار + کز ین ره نگردم سرانجام کارش
پاک صفت پروردگار است که از هر نقصان و عیب منزه است این ره اشارت بر هر نوشیدن و هر جستن و عیب بد شیدن
و جز آن که مذکور شد سرانجام کار تا بمرگ خود هم گزارای نقش گزارش پذیر + که نقش از گزارش ندارد گزیر
گزار اسم فاعل است یعنی بازنویسنده یعنی روایت کننده سخن موزون که کنایه از خواجه ست علیه الرحمه و نقش کنایه
از نقل قصه سکندر و گزارش پذیر یعنی نوشته شده صفت نقش ست و مصراع ثانی علت بازنوشتن است و گزارش
همان بازنوشتن و این تعبیر بنا بر آنست که نقاشان اول نقش بار یک میکشند و پس از ان بالائی رنگ آمیزی میکنند
گذا افتادم چنین نقش بند و که چون شاه روم + بملک جهان نقش بر زد چو موم ش نقش بند دای بازنویسنده قصه
گذشته را شاه روم سکندر و مُلک بالضم بادشاهی نقش بر زد تسلط کرد و بیاراست مر جهان را چو موم ای چنانکه بر
موم نقش زنند و محکم و بس خوب باشد هم کلایت ز عدلش بر آواز گشت + بد و تاج و تخت پدر تازه گشت ش کلایت
ملک و هم پر آوازه مشهور بعدل و احسان هم همه رسمها کز پدر دیده بود + نمود آنچه رایش پسندیده بود ش خرای چون
است که در بیت سابق السابق است رایش ای رای سکندر یعنی مراسم پدر را که نزد سکندر همه پسندیده بودند بجال
داشت هم همان عهد و برنیه بر پای داشت + علمهای پیشینه بر پای داشت ش ای رایات شاهی با عظمت قائم

بده دام و بیرون شو از گرد خاک ش نجاکی شده الخ صفت تو است بخاکی ای بانگ خاک که عبارت از تن خاکیست
و گرد ناک آلوده بآن تن که در پرورش آن گرفتار هستی کذا افیده و تواند که از خاک متاع دنیا و زن و فرزند و جز آن
مراد باشد و گرد ناک بمعنی گرفتار بده و دام ای بگذار تعلق اسباب دنیا را که غرض جهان است برتو و بیرون شو از مذلت
و خواری عالم پس گرد خاک عبارت ازان خواری جهان است نه از تن خاکی و پرورش آن تا تکرار یک معنی لازم
آید و صاحب موید را ازین همت پای لغزیده است که دام جهان را بمعنی خاکی گرفته که در بدن مردم مرکب است
م بیا ساقی از خود رهایم ده + ز خشنده می روشنایم ده ش از خود رهائی بیخودی و ذوق مستی بمشاهده تجلی
و مصراع ثانی تفسیر اوست چه خود پرستی تاریکیست و می بیخودی روشنی بخش است م می کوز محنت رهائی دهد +
تا ز رودگان موسیائی دهد ش محنت غم جهان آزرودگان شکستگان تعلق ما سوی الله و موسیائی بمعنی لازمی پیشگی
و درستی حال عاشق الهی **بیان نشستن سکندر شاه بر تخت پدر خود فیلقوس و ملک روم**
م سخن سنجی آمد ترا زو بدست + درست زر اندوده ای شکست ش میر علی شیر از استاد خود شیخ محمد دهلوی ح
نقل کرده است که در زمانی که حضرت خواجه در تصنیف شرفنامه بود شاعری محقق و مدقق از جای آمده بود بر حسب وقع اعد
عروض که میزان شعر است اشعار شاعران را امتحان میکرد و بر حسب وضع افراط و تفریط را که دران واقع بود
اصلاح میداد و قباحت را از فصاحت امتیاز می بخشید و شعرا را بانجالت میکشید لهذا خواجه علیه الرحمه
در بیان کمال فصاحت سخن خود درستی آن بر میزان شعرا اینجا تقریبا این چند ابیات آورده است آنتهی
پس سخن سنجی بیای وحدت راست عبارت ازان شاعر محقق و صاحب سخن است و ترا زو عبارت از عروض دان
و ترا زو بدست صفت او است ای وزن کننده و سنجنده یعنی معلوم کننده کمی و زیادتی سخن و عیوب شعر درست
بالضم مهر زر و زر اندوده ای درست زر ناسره که عبارت از سخن معیوب است و وجه تشبیه ملازمت ترا زو است
بدان زر و سیم را می سنجد می شکست باج و اج میکرد پس خواجه در بیان سر کی سخن خویش و عدم عیب جوئی در سخن
دیگران میفرماید که اگرچه آن سخن سخنی در بی عیب چستن شاعران آمده است اما من نظامی چنان کوی دام که
تصرف دران نکند نگذاشتم سه کز ان سیم و زر در خبر داشتم ش تصرف دخل کردن و عیب جوئی که در سخن زر خالص
ناخن زند و بشکند آن سکه اشارت بسخن سکه دار در بی عیب و کاف برای علت در زر صفت سیم است پس سیم زر عبارت
از سخن عیب دار است همچون سیمیکه در زر پوشیده باشد و آنرا ملمع گویند یعنی من آن سخن سنج ام در دست سکه
بسخن خویش دخل و عیب کردن ندادم زیرا که از سیم ناسره و غود که در میان زر سخن باشد آگاه بودم و آنچه بعضی
نسخ کز ان سیم و از زر بواو عطف کلمه از و بدون شک سهو ناسخان است و معنی آن چنین کردن که بر حسن و عشق سخن اطلاع داشتم
چندان مربوط نیست تکلمه آن که سیم اشارت بسابق است فافهم و کذلک انچه هارون ملقبی گفته که سخن سنج عبارت

خواسته نا ملایم مقام است هم مقیمی نه بینی درین باغ کس + تماشا کنند هر یکی یک نفس ش تشبیه دیگر است جهان را بباغ آراسته هم در و هر دمی نو بری میرسد + یکی میرود دیگری میرسد ش در سرای باغ جهان نو بر سبوده تازه که او را نو و نابود نیز گویند کنایه از آدمی نو زاده است یکی میرود سرای هر دم درین باغ یک نو برکه کنایه از نو زاد است میرسد می آید بلکه هر دم یک نو بر از نیجا میرود دیگر نو بری می آید کذا افید و تواند که مصراع ثانی تفسیر باشد هم دو در دارد درین باغ آراسته + در و بند از هر دو برخاسته ش در و بند چوبی که در خانه و باغ را بدان بند سازند هم در سرای از در باغ نبگر تمام + ز دیگر در باغ بیرون خرام ش ای اندر دروازه حیات و تولد درین باغ داخل شود باز از دروازه موت بیرون شو که جای اقامت نیست هم اگر زیرکی باگلی خو مگیر + که باشد ترا ماندنش ناگزیر ش ماندن گذاشتن هم جهان کام ناکام خواهی سپرد + بخود درا یگی پی چه باید فشرد ش خواهی سپرد خواهی گذاشت بر دیگران کام ناکام خواه مخواه و البته خود را یگی خود کامگی و در پی کام نفس رفتن پی فشردن قائم ماندن هم درین جا هیچ هیچ هنگامه نیست + که کینه بر د خود کامه نیست ش این بیت مذمت خود کامگی است و دوام داری جهان که در بیت لاحق است اعلاد خلل ندارد و چار سو بازار چهار طرفه که بیکی متصل شود و آنجا محل قصاص مجرمان و اجرای احکام سلطان باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع و انجمن که بوقتی وابسته باشد چنانکه هنگامه بازیگران و قصه گویان و سخره گران که بروز جمعه و عید البته باشد و کینه بر عبارت از اجل چنانکه از سابق می آید هم بدام جهان هستی از دام او + بده دام تا رستی از دام او ش و از نجا سر کلام است و دام جهان بدان مهلله قید و مذلت و خواری که مردم را لاحق است و دام جهان بود اسباب و دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و غیر آن کذا افاده مولانا و شارح قوائمی جسمانی گرفته و در موید ذات خاک آورده که در تن مردم مرکب است و متاع حیوانی و نباتی و کانی هر یک دام جهان و قرض اوست انتهی کلامه و الاول احسن و درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر مرعی است و دام و دام بتجنیس مطرف هم شبی نعلبندی را پالان گرد + حق خویش میخواستند از خری ش این بیت بالاحق تمثیل و دام دادن و از دام رستن است که نعل و پالان دام و قرض نعلبند و پالان گر است برگردن خرای هر دو از ان خر در خواستند که دام ما بده هم خر از پای رنجیده و پشت ریش + بیفگندشان نعل و پالان به پیش ش از پای رنجیده ای از پای شکسته از سبب نعل بستن و پشت پیش از جهه پالان کشیدن و شان مضاف الیه نعل و پالان است و یا مضاف الیه پیش یعنی آن خر بحالی که رنجیده پای و پشت ریش بود آن نعل و پالان را به پیش ایشان انداخت و از قرض ایشان برست آنچنان سالک را باید که تعلقات دنیا را بیندازد تا از قید خواری خلق برهد و بخدای خویش برسد چنانکه این معنی از بیت ثانی لاحق پیدا است هم چو از دام داری خر آزاد شد + بر آسود از خویشتن شاد شد ش دام داری بر داشتن نعل و پالان بر آسودای از نسبت حق طلبی ایشان آسوده شد از خویشتن شاد شدای از خویشتن شکستن پای خود و از درد پشت ریشی خود شاد شدم تو نیز ای بحالی شده گرد ناک +

گفت م بفرمان کار آگهان کار کرد + بدین آگهی بخت بیدار کرد ش بدین آگهی ای بحکم دانایان کار کردن
بخت بیدار کرد ای صاحب بخت و دولت شدم هنر پیشه فرزند او ستاد او + که همدرس او بود همزاد او ش
هنر پیشه ای هنرمند صفت مقدم فرزند ست و همزاد برابر در عمر م عجب مهربان بود بر مرزبان + دل مرزبان هم بر
مهربان ش عجب بسیار رو مرزبان بادشاه سکندر که نگهبان زمین و مالک آن بود م نکردی یکی مرغ بر بارزن +
کار سطو نبودی دران ای زن ش بارزن سیخ آهنی و هم چوبی که کباب ابران نخیته کنند و کاف کار سطو ابطین ایجلیتین است
بران ای کباب کردن یک مرغ که کنایه از مهم آسان ست م نجستی زتدبیر او دوری + بهر کار زو خواست
دستوری ش دوری و دستوری بدو یاست که ثانیه پارسی برای نکیرست ای هیچگونه دوری و دستوری م چو پرگار
چرخ از برکوه و دشت + بدین دائره مدتی چند گشت ش گلمه چو شرطست و بیت لاحق جزای آن و پرگار چرخ
همان چرخ مدور و از بر بمعنی بر و بالاست بدین دائره اشارت ست بگردش دوری فلک آی چون فلک بر بالای کوه
و دشت دنیا باین گردش کرد خلاف ظاهر لفظست که کلمه بدین در نسخه متعدده بدال ست نه برا فاهم
م ملک فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشه نوجهان رخت بردش ای زنام ملک روم اسکندر پسر که و بعهد
او گشت و خواجه علیه الرحمه اینجا از خود بتقریب مقام مردن فیلقوس شاه و گذاشتن او همه دستگاه را چند ابیات در
نصیحت ساسان میگوید که م جهان چیست بگذر ز نیرنگ او + رها می بچنگ آر از جنگ او ش جهان چیست ای جهان
هیچ نیست و ناچیز و تواند که این سوال باشد و بیت لاحق جواب آن نیرنگ سحر و مکر بازی و فریب و بچنگ
آوردن همه رسانیدن آی جهان دنیا بیوفاست در آن خود کامه مباش که جای اقامت نیست و جنگ ثانی بجیم تازی
بمعنی کارزار شداید روزگار ست و شارح این ابجیم پارسی گفته ای خلاصی بدست آر از چنگل جهان غدار او
فریب ساز و این خلاصی بترک آسایش و دوام عبادت ست و چنگ و جنگ تجنیس خطی ست م درختی ست شیش
پهلو و چار بیخ + تنی چند را کرده در چار میخ ش تشبیه جهان بدرخت عظیم که در پای آن مجرمان را بند سازند
و شش پهلو بمعنی بر برگ تنه صفت درخت ست و ایهام بجهات سته و چهار میخ محکم بن و پای گیر در زمین
و ایهام بعناصر اربعه و تن چند اشارت با فراد انسان که در قید دنیا و هوس متاع آن مقید اند و چار میخ سیاسی
و خدایی است که در عهد فرعون میکردند و مردم را بر روی اند خته بر دستها و پای ها بچهار طرف میخها میزدند
چنانکه امکان جنبیدن نماندی کذا فی الشرحین و مولانا گفته که افراد انسان را اوراق این درخت تخیل کرده است
چنانکه از بیت لاحق می آید و چار میخ استوار چنانکه بر گها بر شاخ درخت استوار باشند یعنی آدمیان را چند روز بشاخهای
اشغال خود استوار بسته است م یکایک ز تهای بازین درخت + بزیر او فتد چون زد باد سخت ش ای بهاصر
اجل ها همه آدمیان که مثل او را قیم از درخت جهان فرو افتیم و بمیریم و شارح که از باد سخت حوادث روزگار

دو پس دو عددی غالب ست بر یکعددی و اگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی ماند پس در عمر هر یک گاه
باید کرد هر گر اسال عمر کم باشد غالب اوست مثلا هر دو اسم یکیک ماند و یا دو دو و خورد سال غالب باشد و بر حریف
خود چنانکه درین حساب شاعری آورده ست باحریف جنس کم بودن خوش است + با مخالف متحشم بودن خوش
ست + در عدد مر هر دو را یکسان بود + هر که سالش خورد غالب آن بود + کذا افاده مولانا قدس سره پس
جنس بمعنی اتحاد دو عدد ست در وصف زوجیت و فردیت که هر دو زوج باشد و یا فرد و کم عددی درین صورت
غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف بمعنی اختلاف دو عدد بوصف زوجیت و فردیت که یک زوج باشد و دیگر
فرد بسیار عددی که متحشم ازان کنایه ست درین صورت غالب ست بر کم عددی چنانکه پیشتر گفته ایم
و بعضی قاعده غالب و مغلوب را بدیگر صورت نهاده ست اما معمول همان ست که شرح آن کرده ایم + هم
بود و او کاین حرف را وقت کار + بنام خود و خصم خود بر شمار + پس وقت کار رنگ کردن و این حرف همان حساب
غالب و مغلوب که مبنی بر حساب ابجد است و آن اینست که بعضی متاخرین هشت کلمه برای تعیین احاد و عشرات
و مات تا بهزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ
و ضابطه آن درین بیت که سگان شمار ز ابجد حساب تا حطی + چنانکه از کلمن ده دوست تا سعفص + بصد
صد ست ز قرشت شمار تا آخر + بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دائره مربع هفت در چهار که
در خانهاش حرف ابجد بنویسند و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چندان در کار نیست بلکه برای حساب فهمیدن
این دو بیت کافی است هم اگر غالب از دائره نام تست + شمار ظفر در سر انجام تست پس از دائره های ازحساب ابجد
که مرقوم درین دائره ست هم وگر نی که نا غالبی در قیاس + ز غالب تر از خویشتن دل هراس پس قیاس حساب ابجد در
هراس ای خدر کن و با و جنگ کمن مولانا گفته که اگر اینکه مرکب ست از اگر ازین و کاف ابطه که بیان اگر فی است
ای اگر چنان نیست یعنی تا غالب هستی اما در کلام مولانا رح جای این کلمه اگر زانکه مستعمل است که مجموع آن بمعنی
اگر باشد هم شه آن حرف بستد ز دانائی پیر + شد آن داوری پیش او دلپذیر پس آن حرف دائره مذکوره دانا پیر تقوا
آن داوری شناختن غالب و مغلوب بدان حرف هم چو هر وقت آن حرف بنگاشتی + ز پیری خویش خبر داشتی پس حرف
بنگاشتی ای برای شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی هم بدینگونه می زیست با رای هوش ز هر
دانش آورد دیگی بجوش پس ای هوش فکر تقل و اینگونه اشارت ست با قبل تا بهر استان که بیان دانش آموزی و آموختن
ز هر دانش بیان دیگ ست ای دیگی ز هر دانش باشد و دیگ بجوش آوردن بمعنی حاصل کردن چه طعام دیگ را بجوش ان
معلوم گشند که پخته شد و باید خورد هم او همت زیرک اندیش داشت + هم اندیشه زیرکان بیش داشت + او را جع باسکندر است
و همت قصد دل و فکر خاطر و زیرک اندیش بمعنی خردمند پیشه صفت همت است و زیرکان حکمای یونان که ملازم او بودند چنانکه

ش ازرای بلندان از تدبیر دانایان بلندفهم پس ثابت شد انیعنی که وزیر هنرمند باید و دولتی و شهریار درخور و سزاوار است
هم چو خواهی که برمه رسانی سریر ۲ ازین نردبان باید ت ناگزیر ش سر تخت شاهی آمی چون خواهی
بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان این مرتبه باید ساخت که ناگزیر است پس این نردبان در قصد
تکلم اشارت است بارسطوخردمندهم ملکزاده با او بهم داد دست + پذیرفت کاری برآن عهد بست ش
دست باهم دگر دادن پیمان بستن که دران دست یکی در دست یکی دیگری باشد و کاری بپای عهد که اشارت
بگذارت ارسطوست و کلمه بران هم اشارت بدو است پس مصراع ثانی تفسیر اول است و مولانا فرموده که پذیرفت
کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول بست است و آن عهد اشارت بان دست باهم دادن که بمصراع اول است ای
باوستاد عهد کرد و قبولیت آنرا مقرر کرد ای قبول بفرو آنفهمد ۲ او معنی اول ظاهر تر هم که شاهی چو برمن نهد
تحمل ۲ است + وزیرا و بود برمن ایزد گواه است ش بیان عهد بستن است و گواه کردن خدای تعالی بر کاری
در شرع سوگند ست و هر که خدا را بر سخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا قیل و ایزد بپارسی یزدان
که نزد طایفه ثنویه خالق خیر و نور است در مقابله اهرمن که او را خالق ظلمت و شر و گویند و فقها آنرا باطل
گویند اما شعرا بپارسی ایزد و یزدان بمعنی خدا بر حق استعمال کنند کذا افاده علی شیرح هم ستایم سر از راه فرمان
او + نه بندم کمر جز بفرمان او + ش کمر بفرمان بستن فرمان برداری کردن و یا آنکه بر کار بستعد نشستن و کمر بفرمان
ارسطو و اهبام آنکه کمر بندم مرصع را بر میان هم بفرمان او بندم هم سرانجام کار قبال یاری نمود + بر آنعهد شاه
استواری نمود ش استواری اقامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقوله خواجه ست هم
چو او ستاد دانست کان طفل خورد + بخواهد زگردنکشان گوی برد ش از نیجا بیان شکل هندسی او دن است بدانکه
سکندر در آوان طفلی او را گردنکش بادشاه جبابره بزرگ مرتبه هم ازان هندسی حرف شکلی کشیده ۲ که معلوم
و غالب در رشد پدید + ش ازان موصوله است و مصراع ثانی صله او و حرف هندسی قوم اعداد که بحساب ابجد
نویسند و شکل بمعنی دایره چنانکه خواهد گفت هم اگر غالب نبود ایره نام تست مهانج و آن شکل چنانست که دایره مربع
هفت و چهار مینویسند و خانهاش را در حرف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آنحروف غیر مطروحه مینویسند و بوقت
کار زار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش جمله عدد بگیرند و از ان مجموع هر یک را گان طرح کنند پس از طرح
که از هر دو نام دو زوج غیر متساوی و یا دو فرد غیر متساوی بماند هر کرا عدد کم باشد غالب دست مثلا از نامی چهار
ماند از نام دیگر دو ماند پس این دو عددی غالب است بر چهار عددی و کذلک در صورت فردی اگر از یکی سه ماند
و از دیگر یک ماند یک عددی غالبست بر سه عددی و اگر بعد از طرح از یکی زوج و از دیگر فرد ماند هر کرا عدد متساوی
غالب دست مثلا از یکی دو ماند و از دیگری سه پس سه عددی غالب است بر دو عددی کذلک اگر از یکی یک ماند و از دیگری

ش بروزی بیای سوصوله و کاف صله ان طالع پذیرنده بود ای طالعمند و نیکبخت و نیروزنگین سخن همان سخن که
عبارت از عرض وزارت است پیش سکندر نهر گیرنده نقش بند و مقبول هم بشهزاده بسپرد و فرزندرا +
چیان فرآورد و سوگند داد + ش در تفسیر باد است ای بسکندر چیان بست و دران چیان سوگند را در میان
آورد و گفت هم که چون سر آری بچرخ بلند نهر مکتب بمیدان جهانی سمند + ش ای چون تو عالی
مرتبه شوی و از مدرسه علم فارغ شده اسپ دولت را بمیدان عالم دوانی و این بیت با سه بیت لاحق شرط
ست و بیت چهارم جزای آن هم سر دشمنان برزمین آوری + جهانرا بزیر نگین آوری ش ای چون دشمنان را
پامال کنی و تمام جهانرا محکوم خود سازی هم همایون کنی تخت را زیر تاج + فرستندت از هفت کشور
خراج ش ای چون تاج شاهی بر تخت دولت جلوه کنی و شاهان اقالیم تو خراج فرستند هم بر آفاق
کشور خدائی کنی + جهان در جهان پادشائی کنی ش آفاق جمع افق ای کرانه های زمین کنایت
از عالم کشور خدای خداوند کشورهای عالم جهان در جهان یعنی بس بزرگ صفت بادشاهی است هم
بیادآری این درس و تعلیم را + پرستش نداری زر و سیم راش ای حق این تعلیم مرا و هم این هم درسی
فرزندرا مده یاد خودداری و پرستش زر و سیم و کفایت مال را در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین
زمانه است که نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات دفتر اهمی گنج داشته وزیر اصلی را معدول
میکنند و دیوان را و یا پیش دست وزیر را برای افزونی حاصلات از سر نو بوزارت سپارند
مذا فیدهم نظر برنداری زفرزندمن + بجا آوری حق پیوندمن + ش بیت سابق بیان
حق تعلیم است و این بیان حق نسبت اوستاد که فرزند اوستاد را بقطع نظر از هم درسی و هم
شرم باید دست پس پیوند یعنی نسبت بست هم بدستوری او شوی شغل سنج + که دستور دانا
بود از تیغ و گنج + ش دستور وزیر چه معنی ترکیبی دستور خداوند دست است ایصاحب هنرهای
همچو گنجور و دستوری رخصت و قبول تدبیر وزیر شغل سنج کار کننده و تیغ اشارت بامیران بهادر
شکر و گنج اشارت بعاملان کفایت شعار ای وزیر دانا ازین هردو بهتر است که در صحبت سلطان
باشد هم ترا دولت او را هنر یاور است + هنرمند با دولتی درخور است ش دولت بخت و هنر
دانشمندی و دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای تنکیر خواندن اینجا خطاست هم هنر چنانکه
گذشت
مدری رام + بدولت خدائی برآورد نام ش هنر ایصاحب هنر چنانکه از سابق و لاحق ظاهر است دولت خدمتی
پادشاهی یا دری همان مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا هر جای از پاس مراعات صاحب دولت ست کذلک بلندی عاد
پادشاه قبال آنصاحب دولت زنده دل دانشمند است چنانکه گفت هم همان دولتی کار همسنگ گرفت + زرای بلندان بلندی گرفت

دل باشد و نور مغز ش بیان هنرانش ست او بهای شاهی چنانکه نگهداشت هیبت و وقار و حسن خطاب و جواب باصواب
و مصراع ثانی صفت هنرهای نفر که آن عبارت ست از فنون سپاه گری و شجاعت که دل آدمی از نیها قوی گردد
و نیز طرق استنباط یک فن از فن دیگر که مغز از ان روشن شود و دانش نیز زیاده گردد کذا افاده مولانا رح م برآرهست آن
گوهر پاک را + چو انجم که آرایند افلاک را ش ای ازان او بهای شاهی و هنرهای پاکیزه سکندر را بیارا ست
چنانکه افلاک را ازستارگان آرایش باشد م خبرداد ش از هرچه در پرده بود + کسی کم چنان طفل پرورده بود +
ش در پرده پوشیده و نامعلوم از سکندر و کس عبارت از پدرای پرورش این اُستاد از پرورش پدر فائق بود +
م همه سال شهزاده تیز هوش + بجز علم را نداد دی بگوش ش علم مطلق دانش از هرنوعی که باشد ای در نیوقت همگی
شاغل بعلم و درس بود و از لهو و لعب دکانه م ببار یک بینی چو نبشتافتی + سخنهای باریک دریافتی ش سخنها
لطیفه ها و گوشه ها ای در هر علم و فن که بتامل صادق نظر کردی لطیفه های نازک او نتیجه های باریک او دریافتی م ارسطو
که همدرس شهزاده بود + بجد و تکری دل بدو داده بود ش همدرس همسبق پیش اُستاد و نیز همسالهٔ او بود کذا افاده علی شیر
و مصراع ثانی هم صفت ارسطوست و دل دادن متوجه بر کمال بودن م هرانچه از پدر مایه اندوختی + گزارش کنان سوی
آموختی ش گزارش بیان و ادای نکته مایه اندوختی اعلوم خود ساختی از پدر ا م چو اوستاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده را دید پر گنج پای ش بیان سعی تمام اوست در تعلیم شاهزاده و بفرهنگ متعلق دید ست و پای به
گنج صاحب گنج و اقبال یعنی اُستاد چون بفرهنگ و کمال عقل خود پیش از گنج یابی سکندر معلوم کرد که او
خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد م بتعلیم او بیشتر برد رنج + که خوشدل کند مرد را پاس گنج ش علت
مصراع اول ست و مرد بمعنی اُستاد چنانکه از لفظ تعلیم می آید و گنج بمعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق میاید
و پاس بمعنی نگهداشتن از جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رح پس پاس گنج فاعل کند ست و خوشدل
مفعول آن یعنی معلم در تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج میکشد که روزی مرا از وی بهره رسد م چو
منشور اقبال او خواند پیش + در و بست عنوان فرزند خویش ش بیان سپردن ارسطوست در وزارت
سکندر شاه منشور فرمان بادشاه که نافذ باشد و اضافتش باقبال تشبیهی بیانی ست ای در اقبال سکندر
که مانند منشور بود در و بست ای در منشور اقبال سکندر بر بست عنوان و سرنامه اقبال فرزند خود پس
از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد ست چنانکه از تشبیه اقبال سکندر بمنشور می آید و پیداست
که منشور را عنوان لازم ست کذا افید حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع
معلم مذکور شد دولت شاهی سکندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش
مقرر ساخت چنانکه در امضای این مراد میگوید که م بروزی که طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود +

م عمارت همی کرد زر ے فشاند + همه خارمی کند و گل ے فشاند شعر آی ملک را بزواد ن آبادی گرد در سوم سم زود
میساخت و عدل ے نهاد م بهر ناحیت نام داغش رسید + بمصر و حبشش بوی باغش رسید شعر ناحیه طرف عالم دگوشه
زین نام داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و لغل داغ و خنجر داغ گویند ای اوزده داغ نهاد
او بر چنین مردم بهر طرف رسید و تخصیص مصر و حبش نبا بر قرب این دو دیار ست و باغ کنایه از بادشاهی او چنانکه از نام
داغ می آید کذا افید و شارح لقلب عبارت گفته که علامت و آثار نامداری و اطاعت او بهر ناحیه رسید و بوی خوش شمایل
و اخلاق او بمصر و حبش رسید م کشاده دو دستش چو رویش و خوش یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش شعر در خوش با نعم برق
جهنده مخفف او خوش ست و تشبیه و محض دو ست کشاد ن ست کذا افید چه برق را مجرد تیغ قهرست نه احسان و به لطف
تیغ گنج بخش دیده شد ای بیکدست تیغ زن شد و بدیگر ز بخش چنانکه در تمثیل آن میگویدم تر از و خود ان به که دارد
دو سر + یکی جای آهن سیکے جای زر شعر دو سرای دو پله و کفه و آهن مثال تیغ زنی ست و زر مثال گنج بخشی است
و آهن عبارت از جنگ و زن کرون که گاهے از آهن زر سازند م هران کار اقبال را درخورست + باهن چو آهن
بزر چون زر ست شعر مصراع ثانی بیان کار دشان سکندر و آهن مرد سخت روی و زر مرد فرخنده خوی یعنی همه
اطوار او که لایق اقبال و شاهی ست این بود که بمتکبران متکبر شده و با خوش خویان خوشخوی کما ورد التواضع مع
المتواضعین و التکبر مع المتکبرین و آیهام آنکه مفهوم عدالت و وضع الشی فی محله را در نظر داشت و بجای سختی
سختی کرد و بجای نرمی نرمی م چنان داد گر شد که هر مرز و بوم + زدی داستان کای خوشا شاه روم شعر
داستان زدن افسانه گفتن و هر مرز و بوم تمام مردم و نیافاعل زدی ست ای هر کس این افسانه میگفت که
اے فلان بس خوش خوی ست شاه روم م ارسطو کرد ستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود شعر ای بهر کار
ملک و مصلحت سلطنت محرم او بود م سکندر ربتدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد آفاق گیر شعر کم روزگار کم مدت
و شتاب آفاق گیر منقاد ساز نده عالمیان یونان در روم م وزیدی چنین شهریاری چنان + جهان جوئی گیر و فرمان
چنان شعر ای چنان آرام و استحکام که مذکور شدم همه کار شاهان گیتی پژوده + زرای وزیران پذیرد شکوه شعر گیتی
پژوده باز پرس کننده حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان در طلب جهانگیری بوده اند مولانا فرموده که پژوده بمعنی بسیار با
وزای هر دو بار سی بمعنی باز خواست و تفحص ست پس گیتی پژوده بمعنی داد گر ست چه عادلان مر عالم را بنیکی و بدی
تفحص کنند و باز خواهند شکوه بمعنی عظمت و بزرگی مفعول پذیرد ست که آن خبر کار ست م ملک شاه محمود و نوشیروان
که برند گوی از همه خسروان شعر بیان بعضی شاهان عادل ست و بیت لاحق خبر ملک شاه محمود و نوشیروان ست ملک شاه نام
پدر سنجر که بادشاه خراسان بود و محمود شاه محمود بن سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عادل بود و نوشیروان
نام بادشاه ایران بن قباد که ولادت بنغمبر صلے الله علیه وسلم در عهد او بود و گوئی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

بودند تصویر او را در هر خانه نقش کرده بودند و بنظر مودت منظور خود ساخته اند اما این تصویر سازی از محبت دل بود نه از راه پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش او میکرد و الله سبحانه اعلم هم سگے راز با انجمن مے نهاد + که از راز انجم گره میکشادش راز دل بمعنی حکمت قضائی بمعنے تاثیر و گره گشادن معلوم کردن اے گاهی حکمت نو یافته خود را در انجمن حکما اندکورے مے کردے گاهے از تاثیرات ستارگان گره میکشاد ای هم حکمت پیشه بود و هم نجوم اندیشه و علی شیر گفته که گاهے بارگان دولت در انجمن خود اسرار مملکت و سلطنت میگفت هم با بنوه مے با جوانان گرفت + نخلوت بے کاردانان گرفت ش با بنوه کثرت چیزے بسیای آمیخته کذا فی المؤید امانی صاحب رشیدے درین بیت بمعنی مجلس گفته جوانان دوستان همزاد مے گرفت شراب خوردی که در زنان حلال بود کاردانان دانایان اما اینجا کنایه از عابدان است چنانکه از لفظ خلوت و تنهائی پیروی عابدان کردے ای در عبادت حصه اے بودی و آیهام آنکه در خلوت خاص پیروی مدبران کار آگاه کردے هم بآن کرد با مردم از مردمے + که آید در اندیشه آدمی ش اے با مردم روم مردمی و سخاوت بے پایان کرد و عالمی را نوا بآزردن کس نیاورد رائے + برون از خط عدل ننهاد پای ش خط عدل همان عدل هم بهازارگانان رها کرد باج بجست از مقیمان شهری خراج ش بازارگانان طائفه سوداگر با سرمایه مال و باج آنچه بروز حکومت زاین السبیل میگیرند خراج آنچه از تجار بر سر کالائے می ستانند پس از بازارگانان بقرینه مقابله مقیمان شهر سوداگران تورس مراد است که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مرادف خراج است و مقیمان آن شهرے بازارگانان اقامت پذیر شهرها اے برائے رفاهیت بازارگانان مطلق خراج نطلبید نه از مسافر و نه از شهرے چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج بازرگانان ولایت خود رها کرد و چون اقلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را بازیاد نفر مود کذا قیل هم ز دیوان دهقان قلم برگرفت + ز بے مایگان هم درم برگرفت ش دیوان جائے جمع شدن رعایا بر در ملوک و امرا که آن دفتر منشیان سرکار است پس دیوان دهقان بمعنے داور بگاه و دهقان است ده دهقان مزارع کشاورز بے مایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم برگرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید و سررشته گذشته پیوسته هم نوشت تا آینده موافق نوشتن این پیوسته از ایشان طلب نسازند یعنے از مزارعان سرمایه دار موافق پیداوار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکباره بزر زمین بنشیند گذا افاده مولانا و آنچه علی شیر نوشته که در قرون بد سابقه چون سابقه بادشاهان بر دهاقین خود خوش میشدند حساب یک ساله یا دو ساله می بخشید و آنرا مرفوع القلم نامیده لیل تسلم برگرفتن بدان اشارت ست مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضے نسخها این بیت دیده

شعر توانائی بپرسید زورمندان عالم پیش او زبون شدند و سر از زیر کمان شد از بسیاری دانش و کمال عقل هم
چو خطش قلم زند بر آفتاب ؛ یکی جدول انگیخت از مشکناب شعر خط ریش را بتغایر اعتباری هم جدول کش و هم قلم زن خیال نموده
است و هم جدول برائی رویئی بے خط سکندر گفته شد که آن جدول گویا خطے در از مشکناب هست بر آفتاب ای بر
گرد اگر در روی سکندر که آفتاب روشن بود چنانکه بمعنے از تشبیه خط بجدول مے آید گذا آیند حاصل آنکه چون سکندر را
خط ریش برآمد م فلک زن خط جدول انگیخته + سواد حبش را ورق ریخته شعر کلمه را علامت اضافت ورق هست ابو
سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل حبش و ورق ریختن بے ورق ساختن و بغایت بردن چنانکه از درخت جو برگ ریخته
شوند بے رونق گردد یعنے فلک که کارگر عالم هست از رشک سیاهی خط ریش مشکین که سکندر را داد تا سجدول
رومی ساخت سیاهی رنگ اهل حبش را که در سواد ضرب المثل اند بغایت داد و خراب و شرمنده کرد پس این بیت
صفت روی سکندر هست و اتیام تبار اح ملک حبش که در عنفوان جوانی از دست سکندر بوقوع آمده هست یعنے از
جوان شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا باین خوشوقتی جوانی کدام ولایت را خواهد گرفت
معنے اول مختار مولانا هست و ثانی مختار علی شیر که سواد بمعنی سپاه امون شهر آمده هست م حساب جهانگیری آورده پس
+ جهان از بون دید در دست خویش شعر این بیت جزا چون هست و زبون مغلوب م همش هوش دل بود هم زور
دست م باین هر دو بر تخت باید نشست شعر علت زبون دیدن هست بر تخت نشستن بادشاهے عالم
گیرون م بهر کار کو جست نام آوری + دران کار داد ش فلک یاوری شعر نام آوری بمعنی کمالیت در اسباب
دولت آن کار اشارت بنام آوری حبش اے گردش فلکے مساعد کام او شدم همه روم زن سر و
نو خاسته + بریحان سر سبزے آراسته شعر آنسه نو خاسته سکندر نو جوان و ریحان سر سبزے باضافت بیانیه
کنایته از تازگی و آبادی هست ای همه ممالک روم از عدل او آباد گشت و آراسته شد و ریحان از ان گفته که او
دایم تازه و سر سبز باشد و غارت خزان بالا و نرسد م از و بسته نقشے بهر خانه + رسیده بهر کشور افسانه شعر از و ای
از آبادی سکندر چنانکه از ما قبل مے آید و نقشے بیای عظمت بمعنی کمال آرایش فاعل بسته هست و افسانه اسے
افسانه آبادی سکندر یعنی از آبادی و عدل سکندر شاه در هر خانه روم نقشے بسته شد ای در هر خانه آبادی
چو دیافت و افسانه عدل او بآفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مویدّ نقل کرده که نقش بمعنی سرود و بست
موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسے بنام او بزنند و اهل خراسان او را صورت نامند
چنانکه در هند چگله گویند اے بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته
شد و از انجا سرود شاهے او در عالم افسانه گشت و میر علی شیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر
صاحب جمال صورت و کمال معنی بود مردم روزگار از کمال محبت دے که از ساحت حضوری دو

داشت و از عهد عهد و پیمانے مراد است که پدرش را با مراد ور او رعایا بود و در عامه نسخ عهد عدل ست و بجاے
عملها عملها بمعنی سیم ها و کارهای رعایا فهذا اظهر م بدارا همان گنج زری سپرد + بران عهد پیشینه پے میفشرد ش
و آن عهد پیشینه خراج فرستادن بدارا که پدرش میدادم زفرمان بران ملک فیلقوس + نشد کس دران شغل ها وے
شموس س فرمان بران امیران و خدمتگاران و آن شغل اے در بادشاهی کردن سکندر شموس اسپی که وقت
سواری قرار نگیرد و تیز سرکش و تندخوی کذا فے المویدم که بود از پدر دولت انگیز ش بدشمنی کشتی تیغ او تیز تر
ش علت عدم سرکشی فرمانبرداری آنست دولت انگیزی انگیزش دولت دیگران یعنے بس گنج بخش و بلندی
ده بود که امرا و وزرا را خود را مکرم داشتی و در کشتن دشمنان و مخالفت کشان بس غضناک بودم چنان شد که
بازو ربازوی او + نبیند کس در ترازوی او ش چنان شد ای چنان زورمند و قوی بازو شد چنان که از لاحق
ے آید زور بازو قوت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در ترازوی زور مند با او هم سنگ نشد و در
نسخه شارح بخیر بیدست از چریدن بمعنی فزون آمدن و فره بردن ای هیچکس از زورمندان عالم در بار
و وقار جوانمردی و زورآوری با او نه برابر شد و نه غالب و نه افزون آمد و مولانا بر نسخه اولی از ترازو معنی برابری
گرفته همچنان که هم ترازو و در ترازو شدن بمعنی برابر شدن آید اے هیچکس در ترازوی برابری او بازو در
بازوی او همسنگ نشدم چو مرد زریچیدی اندام را + گره بر زدی گوش مرغام را ش در زور پیچیدن اندام را
یعنی در زور آمدن و گرفتن چیزے را بزور و جهد کردن پس زور را بخیری پیچیدنے تخیل کرده ست بلاریب
گره زدن که اول بران چیز زور اندازند و بعده بران گره زنند و گره بر گوش زدن گوشمال دادن و مغلوب
ساختن مرغام بکسر ضاد و غین معجمتین شیر و فیل شتر زه یعنی و چنانکه بر شیر زور آوری گوش او را که بغایت
کوتاه ست از سرش برکشیدی و بران گره زدی م کباره ز چرخ کمان ساختی + بهر کشتنی نیر انداختی ش کباده
بفتح کاف تازی و بای موحده کمان لین و لزوم که بغایت نرم باشد و چرخ کمان کمان شیخ و بخت و تیر
کمان حکمت که از آلات حصار کیری ست کذا افید فی الاداة مقصد آنکه سلطان سکندر چنان زورمند بود
که شیخ کمان را ای کمان بخت را بآسانی و اندک زور برکشیدے و بهر چه منزاد را کشتن بودی از دشمن و صید یک کشاد
تیر او کفایت بودی و بعضی از چرخ کمان برج قوس مراد داشته و میر علی شیراز استناد خود شیخ محمد دهلوی آورده
که بجاے کباده کشادن باید خواند بمعنی زه کردن کمان را و چرخ کمان کمان حلقه دار که بے زخیر کردن او را
کسی او را زه انداختن نمی تواند اے کمان حلقه دار را بی زخیر زه کردی و بهر شکاری خواستی بدان تیر انداختی و ایچ بمعنی
بیاده بلام خوانند هیچ نیست م نخچیر که شیر کردی شکار ش زکوه و کوتلش بودی شمار ش نخچیر که شکارگاه و صحرا از کور و گوزن
ای از شکار گور و گوزن و بین مضاف الیه شمار ست م ربود از دلیران توانا تری + سر زیرکان شد بدانا تری

کنایه از خوابیده است فرخ بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط نقش آنرا اینجا کنایه از کاغذ پیچیده و تاریخ کهنه ست و دهقان نورد بمعنی نورد یده و دهقان یعنی نامهٔ پیچیده دهقان صفت فرخ ست ای فرخی که آن را دهقان مورخ پیچیده و نوشته بود و گزارندگان یعنی گذشتگان که در دنیا گذران کرده اند عبارت از فیلقوس و سکندرست یعنی خواننده خط پیچیده که مورخ قدیم آنرا نوشته و پیچیده است از سرگذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را خبط انداخته است و خلاصه آنکه از مورد نقل نموده اینست که ناقل معتمد علیه و گزارنده محقق مر خط و قول دهقان را بما گزارندگان و بیان کنندگان چنین یاد کرده است هم که چون شاه یونان ملک فیلقوس ✻ برآراست ملک جهان چون عروس ✻ بفرزانه فرزند شد سرفراز ✻ کز فرخ بود گوهر ارجمند ✻ شرح کنایه ازان فرزند است دارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته چون این کلمه مرکب است از ارج و مند و ارج در اصل ارزست یعنی ارزش و رواج پس ارز را ارزیا بیم تبدیل کرده اند و مند یعنی خداوندم چو فرزند خود را خردمند یافت ✻ شد این که شایسته فرزند یافت ✻ شرح خردمند یافت ای از طالع وی خردمندی او معلوم کرد انگیز بی غم از عدم وارث و قایم خویش هم ندارد پدید پیچ بایسته تر ✻ ز فرزند شایسته شایسته تر ✻ شرح این بیت مقوله خواجه است و بایسته و بایست چیز یکه بس باشد و تمام در کار باشد و شایسته تر بمعنی عزیز تر و گرامی تر مفعول آنی ندارد و آنی پیچ چیز بایستی را عزیز تر ندارد از فرزند گرامی وارجمند هم نشاندش بدانش در آموختن ✻ که گوهر شود سنگ زافروختن ✻ شرح کلمه در تقسیر بار بدانش ست ای در آموختن علم او را نشاند زیرا که سنگ سیاه در صلب کان از افتادن شعاع خورشیدی گوهر روشن می شود و علی شیر گفته که گوهر را برقت دهند تا آنکه بقیمت الماس او را میفروشند چه گوهر علی از افروختن و برقت دادن روشن تر شود هم لقوماخش آنکو خردمند بود ✻ کار سطوی دانا ش فرزند بود ✻ شرح آنکو لفظ مرکب موصوله و مصراع ثانی صله آن و شین دانا ش مضاف الیه فرزند ست آی لقوماخش که آنچنان خردمند بزرگ و ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهرهٔ آفاق فرزند او بود کذا افاده مولانا قدس سره پس این بیت تمامه صفت مبتدا ست که لقوماخش باشد و خبر مبتدا بیت لاحق ست و شارح در تحقیق این اسم نوشته که بفتح لام و شین و عجمه و جاز مهمله است و کسر خا معجمه و یا یحیم بدار سطاطالیس ست و لقوماخش و لقوما لغتی ست دران کذا فی الملوی و قیل بحیم تازی افصح ست و در نسخه صحیحه مولانا بنون و جیم و قاف و شین مهمله است چنانکه علی شیر گفته که لقوماخش بفتح نون و کسر جیم ست و آنانکه بلام خوانند خطاست و در آخر این کلمه سین مهمله است نه شین معجمه زیرا که در آخر کلمات یونانی سین مهمله بسیار آمده است همچو ارسطالیس و هرمس و بطلیموس و فرقدیوس انتهی کلامه هم آموزگاری باو رنج برد ✻ در آموختش انچه نتوان شمرد ✻ شرح آموزگاری تعلیم کردن و آموختن علوم هم زهر دانشوران کان بود در قیاس ✻ دراز و گرد و اندیشه معنی شناس ✻ شرح دانش علم و اندیشه فکر آدمی معنی شناس دریابنده و فایق او همهٔ شاهی هنرهای نغز ✻ که پیرو

هوس نفسانی نباشد بلکه بقدر حاجت بدان روی آرد و قناعت ورزد چنانچه گفته هم بقدر بلند تر ایساری بود ه
کند کاری ار مرد کاری بود ه شش بلند بیار موحده تازی کفایت و ایسار بفتح یا و سین مشاط تو انگری ای بمقدار اندک مال که
او را کافی باشد تمام تو انگری دل باشد او ار مرد کاری بیاء پارسی قابل کار و کارگذار اسے بقناعت کار خود را راست
ساز ه اگر مرد قابل و عاقل باشد م جهان میگذارد بخویش خوارگی ه باندازه آر دنگ بارگی ه شش خویشخوارگی قناعت
که مرد ران آسوده و خوشگذران باشد بارگی اسپ بار گیر کنایه از خرج اسے خرج مال باندازه کند چنانکه می گویدم
نه بذلے که طوفان در آید بمال ه نه صرفیکه سختی رساند بحال ه شش بذل تصرف و بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرج کردن
صرفه گویند و حال بمعنے معیشت و گذران یعنے مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد و در نسخه
مولانا طوفان برادر زمال است ای مال خود را یکسر پریشان سازد م همه سختی از بستگی ایزم ست ه چو دربشکنی
خانه پرهیزم ست ه شش همه سختی ای سختی داون بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق مے آید و بستگی تنگی
خرج و صرفه مال ست و لیزم اماله لازم ست و در شکستن مال خانه را تاراج داون و فضولی کردن و خانه پرهیزم
بمعنے خانه خالی از نعمت و مال چو در خانه خالی از مال جز هیزم سوختنے و آوندهای ناشسته هیچ چیز نماند کذا
افتاده مولانا و به سبق استماع پس این بیت علت بیت سابق است ای بذل و صرفه هر دو مذموم است چه بذل
مهلک مال، و منال ست و صرفه موجب سختی حال زیرا که تنگی خرج را همه سختی بحال مرد و عیال او لازم ست ه
چون در خانه پرهیزم بشکنی و صلا عام دهی در آن خانه هیزم نماند پس در خرج اندازه باید داشت که خیر الامور اوسطها
واقع ست و آنچه میر علی شیر گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال و منال در خرج
اهل و عیال تنگی کنند و مصراع ثانی بمنزله علت است و کلمه در زائده همه اسے ضرورت وزن شعر و شکستن بمعنے کشادن
گره همیان و فرستادن مبلغ معین از آن بیاز اریدن اسے آوردن اسباب تنعم و عیش و هیزم اینجا مختصر هیزم است
که آن بزبان کوروستانی بمعنے نعمت و طعام خورد نیست ای همه سختی حال از بستگے و بخل لازم است زیرا که چون
از گره همیان مبلغے را در اسباب تنعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف طابه و کلام و مقام است و معنے
لغت کوروستانی را در سخن پارسی دری آوردن از خواجه بعید است و علی شیر درین غلط از بن بیت
افتاده که خواجه در ما قبل فرموده است م زبان در زبان گنج پر دخته الخ مشر و حال آنکه شرح آن بیت
را مولانا را بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر مرقوم شد فتدبر و انظر هناک هم چنان زی کزان زیستن
سالیان ه ترا سود کس را نباشد زیان ه شش زی زندگانی کن سالیان جمع سالی است بر خلاف قیاس و
بمعنے مفرد هم آمده سود عبارت از عیال چیزیده است که کسان مرد بخیل و هم خویشان مرد سبد رنگ معاش
باشد هم گذارنده و جمع و هقان نورد گذارندگان بر چنین یاد کرد ه شش گذارندگان بیان کننده و خواهنده

و در گنج بگشادم بنادی گرانمایه زاندوه و رنج ✤ بخوانند گان داد بسیار گنج ✤ شش مصراع اول حال است از فاعل داد و اندوه ناظر بدل و رنج ناظر ببدن ستم بپیروزی آن مه مشکبوی ✤ می مشکبو رنجت بطرف جوی ✤ پیروزی ظفر یابی فیلقوس بتولد چنین فرزند پیروزه بخت آن مه اشارت سکندر و او امشکبو از جهت شادی انگیزی او گفته است چه بوئیدن مشک موجب شادی دل و جان و دل باشد و مشکبو و شراب معطر بخیتن خشن خسروانه کردن غالبا بر کناره جویبار کنندهم چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ✤ خرامنده شد چون خرامان تذرو ✤ شش شاخ سرو سکندر که از فیلقوس بیامد و تذرو و در خوش رفتاری مضرب المثل است و او را بسرو و تذرو که نام کبک دریست کذا قیل از تلامیم است که تذرو عاشق سرو است و کلمه نازبسر و هم از نزاکت است که کبک قسم سرو ناز گویند در مقابله سرو سهی هم رنگ واره ✤ در مرکب آورد پای ✤ شش از چنبر مهد میدان گرای ✤ چنبر مهد حلقه گهواره هم کمان خواست از دایه و چو به گیرد گهی کاغذش بدهد گه حریر ✤ شش چو به تیر تیرے که او را خدنگ گویند کذا فی الرشیدی و انچه بعامه نسخ رجعبه تیر دیده شد سهو ناسخ است چه خواستن تیر و جزا آن از ذی شعور مناسب است نیست هم خوشد رسته ترکان شمشیر کرد ✤ ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد ✤ شش رسته ترکان تیر و جوان با همت و رسته گفتن او ابلاغ نشاخ است که مذکور شد شیر افگنی بهادری و زورآوری و شیر مرد و هر دو میتواند هم وزان پس نشاط سواری گرفت ✤ پی شاهی و شهریاری گرفت ✤ ای پس از تیر اندازی و شمشیر بازی سوار شاهانه کردے مثل شاهزادگان اسپ جهان گرفت و ایهام رسوم شهریار را بنیاد نهاد و بتمام عمر در عدل و جود کوشید هم بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ✤ بمن ده که بر یادم آمد بهشت ✤ شش راح شراب و راح ریحان سرشت شراب معطر بیاسمین و خوشبوئے و آن کنایه از مشاهده تجلی الهی است بقرینه ذکر بهشت که محل رویت خداوند است هم بگردان مے آباد کشتی شوم ✤ وگر غرق گردم بمستی شوم ✤ شش آباد کشتی باده پیمای و شاد شراب خواری چه کشتی نوعے از پیاله است بر صورت کشتے و غرق گردم بخود شوم در آن تجلی و شاد آباد کشتی بمعنے پر کننده پیاله گفته و المال واحد در بیان دانش آموختن سکندر از حکیم لقوماجس پدر ارسطو - هم خوشا روزگاری که دارد کسے ✤ که بازار حرصش نباشد بسے ✤ شش بدانکه اذواب باطکوب خواجه است علیه الرحمة که در صدر اکثر داستانهای این نامه چند ابیات در وعظ سامعان میآرد که در بعضے مقامات بدان داستان البته بسته آنرا چنانکه در آخر فرموده است هم ازان دُر که یکیک بر و بسته ام ✤ بهر مطلعے باز پیوسته ام ✤ بیک جای در رشته آرند باز ✤ بیارا دُر شود رشته عقد ساز ✤ یعنی اگر ناظران این شعر فنامه سخنهای وعظ مرا که در آغاز هر داستان گفته ام در یک خبر کاغذ افرا هم آرند البته مثل زیب رشته تیر دُر و سلک مروارید مجموعه وعظ مواعظ باشد آراسته بجواهر سخن و الفت خوشتر بے کثرت ست اهی بس خوش ست روزگار و مدت زندگانی کسیکه در چار سوی دنیا بازار حرص وی بس گرم نباشد ای اشتعال بحرص دنیا و هوائے نفس اورا بسیار نباشد اے بکلے شاغل

ولادت او یک برج برآینده باشد از مشرق شش درجه در روز دگر شش درجه در شب کذا فی المؤید و این اصطلاح ثانی مختار مولانا ست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین برکشد طالع مولود آن برج است و مصراع ثانی صفت خداوندزورست و لفظ طالع بی علامت اضافت مضاف است بخداوندزور که عبارت از سکندر است انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که دران وقت متولد شد و چشم دشمنان ازوی کور شد و آنکه طالع را برستاره حمل کنند بجاست هم شرف یافته آفتاب از حمل ۲ گرایده از علم سوی عمل ۲ گفته اند که شرف آفتاب در برج حمل ست وقتی که در درجه نوزدهم از حمل باشد و آنرا بیت الشرف نامند و ازانجا ناظر باشد ببرج ثور و کسیکه در شرف آفتاب زاید عالم با عمل گردد چه برج حمل را خانه علم قرار داده اند که از برج اسد نهم خانه است و برج ثور را خانه عمل گفته اند که از اسد دهم خانه است کذا افید پس لفظ گرایده اشارت ست که آفتاب در حمل ناظر بثور بود و ایهام بتقدیم علم بر عمل که ثمره علم ست هم عطارد ز جوزا برون تافته ۲ دو زهره در ثور دم ساخته ۲ ای عطارد از برج جوزا نمایان شده بود و سعد گشته که جوزا خانه اصلی اوست دوم ساخته یعنی دمساز و موافق شده در سعادت بخشی چه برج ثور خانه اصلی زهره است و چون ماه را درین برج با زهره قران افتد سعد تر گردد و این هنگام را قران السعدین گویند هم برآراسته قوس ز مشتری ۲ ز حمل در ترازو بازی گری ۲ ش ای مشتری در قوس بود و زحل در میزان و این هر دو وقت سعد ست که هریک ازین دو سیاره در خانه خود باشد و چون زحل را هندوی فلک گفته اند تاثیر او را باز گیر گفت چه باز گیران از هندوستان اند هم ششم خانه را کرد بهرام جای ۲ چو خدمت گران گشته خدمتگرای ۲ ش یعنی مریخ در خانه ششم ای در برج سنبله بود و مستعد خدمتگاری و امداد سکندر چه او پاسبان فلک ست و قیل خانه ششم عبارت از برج جدی ست که این از اسد ششم خانه است هم چنین طالعی کامد آن پور راز و ۲ چگویم زبه چشم بد و در راز و ۲ ش چنین طالع اشارت باشد بخانه های کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول راجع بطالع است و ثانی به پور و پسر چگویم چه مدح گویم که زبه طالع او را بود و باقی جمله بیان عصمت و حفظ حق تعالی ست ای آفات روزگار ازوی دور شد و جمله دعائیه نیست فافهم هم ز تقویم طالع چو برد اختند ۲ سکندر ملک نام او ساختند ۲ ش تقویم طالع درست و معلوم کردن طالع و ملک بطریق وصف است بر سبیل وزن شعر و داخل نام او نیست هم چو زاد آن گرامی بفال چنین برافروخت باغ از نهال چنین ۲ ش آن گرامی فرزند ارجمند و باغ مادر و پدر را و نهال چنین سکندر شاه هم در احکام هفت اختر آمد پدید ۲ که دنیا بدو داده خواهد کلید احکام خواص سبعه سیاره ای از خواص هفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد هم ازان فرخ مرد ایزد شناس ۲ خبر داد تا کرد خسرو سپاس ۲ ش اختر شناس منجم و خسرو فیلقوس هم شناز مهر فرزند فیروز بخت ۲ درین گنج بگشاد و شد تاج تخت ش ۲ از محبت و شادی فرزند مبارک بخت بر تخت سوار است

چه پاکیزه مرکبست از پاکی وزه که مخفف داده است م بدین همایون ببالا بلند ه با بر و کمان کش
گیسو کمند ه چو سروی که پیدا شود در چمن ه ز گیسو بنفشه زعارض سمن ه ش سروی بیار موصوله و این
تفسیر بالا بلندست و در نسخهٔ مولانا بجای شود کندست پس بنفشه و سمن مفعول پیدا کند است ای
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود بنفشه را پیدا کرده بود و از رخساره سمن آورده پس تشبیه گیسو بنفشه
در خم زلف و بوی خوش ست و تشبیه عارض بسمن در سپیدی و صفائی ست پس آن بت نازنین از
سرو و اقعی فائق شد که او را این صفت نباشد م جمالی که در نیم روز آفتاب ه کرشمه کنان
نرگس نیم خواب ه ش کرشمه کنان صفت مقدم نرگس ست و کرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و
بمعنی حرکت ابرو هم آمده و نرگس نیمخواب چشم معشوق که خمار آلود باشد یعنی او را جمالی روشن تر بود مانند
آفتاب در نیم روز و او را نرگسی بود کرشمه کنان و نیمخواب م سر زلف پیچان چو مشک سیاه ه روز و مشکبو
گشته مشکوی شاه ه ش پیچان حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چو مشک خبر آن و تشبیه در سیاهی
و بوی هم بران مهربان شه چنان مهربان ه که هر یاد آن نامدش بر زبان ه ش مهربان اول بمعنی دارنده جمال آفتاب
چه او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده است و مهربان ثانی بمعنی فریفته و شین مضاف الیه زبان است
کذا افید و در عامه نسخ بهر شان واقع و هو واضح م بمهرش شبی شاه در بر گرفت ه ز خرمای شه نخلبن بر
گرفت ه ش بمهرای بمحبت و خواهش و خرما بالمعنی در خت خرما که عبارت از ذات شاه است چه اسم میوه را
بر درخت آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که خرما کنایه از نطفهٔ شاه باشد
و نخلبن همان بت نازنین و بر اول بمعنی کنار ست کنایه از قربان و بر ثانی بمعنی میوه کنایه از حمل
م شد از ابر نیسان صدف باردار ه پدید ارشد لولوی شاهوار ه ش تخیل ست در حمل گرفتن آن بت که
صدف کنایه از وست و ابر نیسان بادشاه لولو شاهوار مروارید بیش تمیت پدیدار شدای بوجود آمد و آن
بت حامله شد بدان لولو م چو برنه برآمد بایستنی ه بجنبش برآمد رگ رستنی ه ش ایستنی مار گرفتن که بتازیش
حمل گویند و رگ رستنی باضافت بیانی زائیدن که او را در دزه گویند م بوقت ولادت بفرمود شاه ه
که دانا کند سوی اختر نگاه ه ش دانا مرد نجومی و اختر طالع که مولود بران زاید م ز راز نهفته نشانش دهد ه
و زان جنبش آرام جانش دهد ه ش راز نهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود و آن جنبش همان رگ
رستنی و ایهام بتردد و خلجان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی نبخشد که ولادت آنفرزند بر چه طالع است م شناسندگان
بهر گرفتند ساز ه ز دور فلک باز جستند راز ه ش شناسندگان منجمان و تقویم خوانان و ساز آلت نجوم شناسی که او را
اسطرلاب نامند و یا کتب حکمت و زیج که جامع همه علوم نجوم چنانچه زیج الغ بیگی اکنون مشهور ست کذا افاده علی [illegible]

و در ترکیب اضافی نسل او بازگشت قلب عبارت ست ای بازگشت نسل او یعنی ناقل آنش درست برجوع ولادت
سکندر را بدارا میکند یعنی از اولاد داراب پسر بهمن ست که اورا دارای اکبر میگفت و بنا بر این نقل سکندر را در پدر دارا شاه
است که با او مخاصمه و مقاتله کرده و او را گشته ملک ایران و توران از وی گرفته در تصرف خود آورد و این دارا را
داراب اصغر میگفتند و پدرش را داراب اکبر نام بود و قصه این روایت چنانکه در شرفنامه مندرج ست آنست که فیلقوس
شاه روم بدارا اکبر پسر بهمن بن اردشیر شاه مجادله کرد و لشکر روم هزیمت خورد و فیلقوس پناه بقلعه بُرد و از دارا امان
خواست پس دارا ملک روم را بدستور معهود بر فیلقوس مسلم داشت و دخترش ناهید نام بحبالهٔ نکاح خود آورده چنان مقرر
کرد که شاه روم هر سال هزار بیضه طلائی که هر یک بوزن پیل مثقال باشد از روم بخزانه او فرستاده باشد و شاه
ایران بر تخت خود باز گشت و چون ناهید گنده دهن بود بدین جهت او را بخانه پدرش باز فرستاد و او حامله
بود و بر ای دفع بوی دهان سیر خورد و بوی دهانش نیکو شد که سیر دافع گندگی بوی دهان است و سیر را
رومیان اسکندر روس نامند چون ناهید پسر زاد بدین جهت او را اسکندر نام نهادند و فیلقوس از کثرت
محبت او را پسر خود خواند و مردم نیز اسکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلامه و همچنان بروایت اول او را نیز
سکندر بن فیلقوس خواندند که پسر آن زن زاهد را همچون پدر پرورده بود هم زنار نهاد چون گرفتم قیاس
هم از نامهٔ مرد ایزد شناس هرش مرد ایزد شناس فردوسی علوی که نامهٔ تاریخ او شاهنامه
است پس از تاریخها تواریخ دیگر مراد ست که نزد خواجه محل اعتماد بود مدام دان هر دو گفتار
چستی نبود هر گزاف سخن را درستی نبود هرش و گفتار در روایت سابق مذکور چستی و درستی
استقامت و راستی گزاف بالضم پوچ گوئی و گفتار بیهوده و سخن کنایه از گفتن آن تاریخ که از مورخان
مذکور بود یکی دانشمند روم که اسکندر را پسر زن زاهد گفته است و دیگر ناقل مجوسی که نسبت او را
بداراب اکبر رسانده م درست آن شد از گفتهٔ هردیار هر که از فیلقوس آمد آن شهریار هرش هردیار ای
از مورخان هر ولایت آن شهریار اسکندر م دگر گفته ها چون عیاری نداشت هر سخنگو بران اعتباری
نداشت هرش گفتها گفتار ها عیار راستی و درستی سخنگو خواجه علیه الرحمة که بران گفتها باور نداشته م چنین
گوید آن پیر دیرینه سال شمار تاریخ شاهان بشیوه حال پیر و بر سنه سال همان فردوسی و بشیوه صفت شاهان و حال بمعنی قصه
مفعول گوید و مولانا فرموده که بشیوه صفت مقدم حال ست حال بمعنی وقت و جمعیت لفظ شاهان زنده گوئی است
چنانکه در سابق فرموده ایم دگر از بحر دستان زله کرد راح یعنی چنانکه از دستان مجرد ذات خود خواسته بود از بخار شاهان
شاه فیلقوس مراد ست و این تکلف بنا بر آن کرده است که تاریخ و حال بیک معنی است پس معنی صحیح آنکه مرد دست
چنان گوید از قصهٔ شاه وقت بشیوه هم که در بزم خاص ملک فیلقوس هر شبی بود پاکیزه چون نوعروس هم پاکیزه لطیف و صفا بدن

بیان غم خوردن آن زن ست و کد امیه و در مصراع ثانی حرف تردید محذوف ست م و زینش خبر نی
که پروردگار ه چگونه و را پرورد وقت کار ه ش نشین و زینش راجع بآن زن و کاف بیان ازین ست
و را مختصر او را که راجع است بطفل رقت کار ه رقت پروردن حق تعالی م چه گنجینها زیر بارش کشد ه
صد اقبال او را در کنارش کشد ه ش بار بمعنی تصرف و حکم و اقبال بمعنی بادشاهی و دنیای آن مادر ش بخبر بود
از نیکه الها د تعالی بسا گنجهای شاهان را در تصرف او کشد ه و بسیار بادشاهی ها را تحصیل او دهد،
م چو زن مرد آن طفل یکیس بماند ه کس بیک نفس بجای نرساند ه ش کس یکیان خدا تعالی که مددگار
بی یاوران ست بجای بیای موصوله است بمرتبه بلند م که ملک جهان را بفرهنگ و رای ه شد از قاف
تا قاف کشور کشای ش قاف صله بجای است و را جهان را علامت اضافت کشور کشا ست ای فتح کننده
ملک جهان شد و از قاف تا قاف صفت ملک اوست ای از مشرق تا مغرب فتح کرد م ملک فیلقوس از
تماشای دشت ه شکار افگنان سوی آن زن گذشت ه ش تماشا بمعنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید بران
م زنی دید مرده بران رهگذر ه بپالین او طفلی افتاده سر ه ش ای طفلی بیچاره دران جا زنده بود م ز بی شیری
انگشت خود می مکید ه با در سر گشت خود میگزید ه ش ای از جهت خشک شدن شیر در پستان مادر خود انگشت را در
دهن خود کرده می مکید ه چنانچه عادت نوزادگان ست باز خواجه بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده است که
انگشت مکیدن نه برای طلب شیر بود بلکه برای مردن مادر حسرت میخورد و افسوس میکرد بجه انگشت گزیدن بمعنی
تاسف کردن آید پس کلمه ر تفسیر بای بمادر ست کذا افاده مولانا د علی شیر رحمها الله و انچه شارح نر انگشت
بنون نوشته است بیجا و غلط کرده است م بفرمود تا جاکران تاختند ه ز کار زن مرده پرداختند ه
ش بفرمود ای فیلقوس کار زن مرده تکفین و تدفین او پرداختند فارغ شدند م ز خاکره آن طفل را برگرفت
فرو ماندزان روزبازی شگفت ه ش برگرفت ای به برداشتن آن طفل حکم کرد روز بازی یعنی بازی که
در روز بازند چنانکه بازیرا که در شب بازند شب بازی گویند شگفت بکسر شین و کاف پارسی عجب شگفت
فرو ماندن بس متعجب شدن ای ازین بازی بازی فلک که بر روز تماشا کرد بس حیران بماند در قدرت حق تعالی و شاهد
روزبازی بمعنی سوانح روزگار گفته چه روز بمعنی روزگار آمده است م به بُرد و بپرورد و بنواخت ه پس از خود
بیعهد خود ساخت ه ش تا اینجا بیان روایت اول ستاد ولادت سکندر روایت دوم آنکه میگوید م دگر گونه دهقان
آذر پرست ه بدار اکند نسل او را بکشت ش دهقان معرب دهکان ست یعنی خداوند دیه و مزارع و اینجا بمعنی مورخ ست چه اکثر
دهقانان عجم تاریخ بادشاهان عجم میدانستند لهذا فردوسی و دیگر فضلا نسبت قصه شاهان عجم را بدهقان کرده اند و مولانا د دهقان
عرب گفته که تاریخ دان ملوک عرب بود پس دهقان آذر پرست یعنی مؤرخ و ناقل مجوسی ست چه آذر بمد همزه و دال مهمله آتش ست

در رسم ظلم شخص قرار داده میگوید که گلوی ستم را بفشرد و بخفه کردن او را بگذشت و در روم چنان عدل کرد
که دارا شاه ایران بر معامله بعدل و احسان او رشک آورد و حسد برد تا آنکه هم ستم برد و بروی بشمشیر و تاج و فرستاد
کس تا فرستد خراج ۲ ستم شمشیر و تاج مرکب بمعنی بادشاهی ست یعنی دارا از فیلقوس از شوکت سلطنت خویش
غالب آمد و ازوی خراج درخواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کارهای جهان کرد و عدل
ورزید و عالمی را زیر فرمان آورد هم شه روم را بود درین ۲ درست ۲ رضا جست با وی خصومت بجست ۲ ش
رای درست دل بی کینه و شاه روم همان فیلقوس هم کسیکه را که دولت کند یاوری ۲ که آرد که با وی کند داوری
ش مقوله خواجه است در اثبات رضا جوی فیلقوس با دارا شاه که بخت قوی او را یاور بود در فیلقوس غالب
که آرد کدام کس تواند مشتق از یاریستن بمعنی توانستن از آوردن و داوری بمعنی خصومت و جدال هم فرستاد
چندان بدو گنج و مال ۲ کز و دور شد مالش بدسگال ۲ ش بدو داد ۲ باد ۲ کز وی فیلقوس مالش بدسگال خراشیدگی
دارا که درباره او بداندیش شده بود هم بدان خرج خوشنود شاه روم ۲ ز سوزنده آتش امد اشت موم
ش رای فیلقوس بداون خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خورا که تن اوست از آتش سوزنده که دارا
باشد نگهداشت و سلامت خود خواست هم چو فتح سکندر در آمد بکار بدو گر گونه شد گردش روزگار ۲ ش آمد بکار
ای از قوه بفعل آمد و سکندر بن فیلقوس بر دارا غالب شد هم نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت ۰
سنان را سر از سنگ خارا گذاشت ۲ ش دنیا اسباب و مال دارا و دولت بادشاهی او و سر سنان
را علامت اضافت سر ست و سر سنان از سنگ خارا گذاشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن آملکه شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن بامثال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت
و این دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید هم و درین داستان داوریها
بسی ست ۲ مرا گوش برگفته هر کسی ست ۲ ش این داستان موجود شدن سکندر که از فتح سکندر مفهوم
شد داوریها اختلافها و گفتگوی بسیار چه داوری بمعنی پرستش هم آمده است چنانکه از شیخ واحدی
منقول ست هم چنین آمد از هوشیاران روم ۲ که زاهد رسنی بود زان مرز و بوم ۲ ش هوشیاران دانشمندان
که تاریخ دان باشند زان مرز و بوم ای از ولایت روم هم بابستنی روز بیچاره گشت ۲ در شهر و زشوئی
خود آواره گشت ۲ ش بابستنی روز ۲ ی بروز ابستنی ۲ ی هنگام تمام شدن مدت حمل - هم چو تنگ آمدش
وقت بارانگی ۲ بر و سخت شد در د ابستنی ۲ ش ۲ ی هنگام وضع حمل او را بسر نزد بانگ آمد و در دره
بروی سخت شد هم بویرانه در بار نهاد و مرد ۲ غم طفل میخورد و جان می سپرد ۲ ش دیرانه گوشه دشت
که آنجا راه گذر مردم ابد چنانکه در مابعد خواهد گفت هم ندانم که پرورده خواهد ترا ۲ که پیرورده خواهد

هم شهے نامور نام او فیلقوس ۲ پذیرے فرمان او روم و روس ۲ شهر نامور نامی و نامدار و فیلقوس بفتح فاء
و ضم قاف لفظ یونانی ست بمعنی امیر لشکر و بادشاه چه این مرکبست از فیل و قوس و فیل بمعنے لشکر است و قوس
بمعنے اوس مراوف ست بمعنی امیر و در فیل دو لغت دیگر ست فیلا و فیلو و ازینجاست که این شاه را فیلا و قوس و
فیلو قوس بلکه فیلواوس نیز گویند و ملک روس را پذیرنده فرمان او و ازان گفته است که اگر بر روس حکم میکرد
و فرمان مے داد از راه حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکردند چنانکه پیشتر می فرماید و مولانا پس ازین
تقریر فرموده صاحب شامل که در تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذوالقرنین ست که مولد و
منشاء او یونانی بود و دار الملک مقدونیه در روم در روس ولایت و شهرت ظاهر ازینجا قیاس نموده است
اما از سبب حسن سلوک سکندر را شاه روس والله اعلم انتهے کلامه و تمهید این معنی است که علی شیر گفته که
روس را در تصرف فیلقوس گفتن بطریق مدح ست هم یونان زمین بود ماوے او ۲ بمقدونیه خاصه ترجمه
او ۲ شهر ماوا بمعنے وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح و شهرست از مضافات روم اما مقدونیه
پایه تخت و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص ترجمه گفت و فیل روم از توابع یونان است نه بالعکس خانکه
از یونان زمین مے آید از انکه ولایت کلان را بزمین عبارت کنند همچو آن ایران زمین هم نوآئین ترین
شاه آفاق بود ۲ نیازاده عیص اسحاق بود ۲ نوآئین ترین آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم ترین گذاشته
المؤید و در رشیدی آورده که مرکبست از نو بمعنی تازه و آئین بمعنی رسم و قاعده پس نوآئین بمعنی کسی ست
که بطرز تازه جلوه گر شده باشد و در شرفنامه ست آنکه رسم نو نهد و این لقب غالبا در وصف پادشاهان آید پس
اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مراد ست کذا افاده مولانا قدس سره نیاکبر نون جد و برادر مادر
و هم برادر بزرگ کذافی شرفنامه و صاحب رشیدی بجای نیازاده بمعنی پسرزاده پسرے ابن الابن تصحیح کرده است
عیص بالکسر ۳ سه معنے آمده اصل مردم و بیخ درخت و نام یکے از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم رومیان از اولاد
اویند کذافی البیضاوی و از قواعد علماست که از میان دو علم لفظ ابن را حذف کرده بالمضافت خوانند چنانکه عبد الله
عباس اخی عبد الله بن عباس پس اینجا نیازاده بمعنی ابن الولادت یعنی فیلقوس از فرزندان پسر عیص بن اسحاق بن
خلیل الله بود و گویند که عیص و یعقوب ۲ از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو توامان زاده بودند و از اولاد
عیص پادشاهان شدند و از یعقوب ۲ پیغمبران بنی اسرائیل هم چنان واو گربه کزواو موش +
دم گرگ را بست بر پای میش + شش سے از نهایت عدالت او میش نا توان بر گرگ درنده غالب
بود و گرگ را از دم گرفته بحر سوے کشید + هم گلوے ستم را بدر نسان فشرد + که داماد رین داوری
رفتک جرعه شود - رین داوری اشارت بالشرین گلوی ستم به داوری بمعنی حکومت و انصاف است

و دولت سرائے خانہ سلاطین و میر علی شیر گفتہ کہ آنجوان گوار نام بادہ است از مدینجاہ انواع شراب
کہ تا دولتش بوسہ بر سر دہد بمیراث خوار سکندر رود ✤ سرائے دولتش ✤ دولت و محبت سکندر کہ عبارت از خضر
علیہ السلام ست چنانکہ در سابق یاد او را بیاد سکندر مذکور شد و میراث خوار آنکہ مداح و نسب نامہ خوان
باشد و او را میراث گویند و ہم میراث خوار زیرا کہ مرد مدحے را عادت ست کہ چند کسان را مدح و نسب نامہ
پدران ایشان را بخواند و از ایشان انعام گیرد و قتلیکہ او بمیرد پسرش بدستور ہم ایشان را و اولاد ایشان را و پدر
و نسب نامہ خوانی آغاز نہد و بارث خویش آن انعام باز یابد پس میراث خوار سکندر خواجہ نظامی ست کہ بیان نسب
ستایش سکندر شاہ کردہ است و سکندر باعتقاد خواجہ پیغمبر ست و نعمت مشاہدہ و کمان بخودی سپرست و معنی بیت آنکہ
ای ساقی مشاہدہ منے انجیات بخودی را بدولتخانہ سکندر بیاور و دنیات باقی او را بسپار تا دولتخانہ او بدین شراب آباد گردد
و وصیت او کہ خضر علیہ السلام ست بر سر آن بادہ بوسہ دہد و بتعظیم تمام بدین دہ ای بادہ بخودی کہ در تصرف سکندر باشد
بواسطۂ خضر بمن رسد کہ مداح میراث خوار سکندر منم کما افادہ مولانا قدس سرہ و قعد عامہ نسخ و دولتش واقع است
ای دولت و بخت سکندر کہ بلنزلہ ساقی اوست و سم ساقی آنست کہ ہنگام سپردن جام زانو بر زمین زدہ بوسہ
بر لب جام نہادہ دادہ پیالہ را بشاہ حوالہ می کند یعنی بادہ بخودی را بدولت سرائے سکندر بیار تا بخت کند
بتعظیم تمام بر سرش بوسہ دادہ بمن رساند کہ میراث خوار سکندر ام کما ورد العلماء ورثۃ الانبیاء سکندر
باعتقاد خواجہ علیہ الرحمۃ پیغمبر ست کذا افادہ مولانا علی شیر و آنچہ شارح نوشتہ کہ دولت سرای سکندر
کنایہ از دولتخانہ ممدوح نصرت الدین ست کہ دولت او عطا بخش خواجہ است خلاف ظاہر سیاق است
چنانکہ پیشتر تو گفتہ ایم آرے می تواند کہ باین معنے ابہام باشد نہ بمعنے قصدی از کلام واللہ اعلم بالصواب

آغاز مقاصد شرفنامہ در بیان ولادت سکندر شاہ گذارندۂ نامۂ خسروی

چنین داد نظم سخن را نوی ✤ پیش از گذارندۂ نامہ خواجہ مراد ست بقرینہ نظم سخن و خسروی
بمعنے بادشاہی است و نامۂ خسروی ہمان خسروی یعنی بیان کنندۂ خسروی سکندر چنانکہ پیشتر فرمود
کہ نخستین در یاد شاہی زنم ✤ الخ پس کذا افید و شارح رحمۃ اللہ علیہ از گذارندۂ راوی ناقل
اخبار بادشاہان گفتہ پس نامۂ خسروی بمعنے قصۂ شاہان پیشین است اما معنے اول کہ مختار
مولانا ست اظہر ست چہ نظم این قصۂ شاہی سکندر کار خواجہ است نہ بشیوۂ آن ناقل
و کذلک کلمہ گذارندۂ در کشمیر داستان ہائے این نامہ عبارت از خواجہ است ہم کہ از جملۂ
تاجداران روم ✤ جوان دولتے بود زان مرز و بوم ✤ شش جوان دولت جوان بخت یعنی
صاحب اقبال و جاہ زان مرز و بوم اشارت بر دم ست یعنی آن تاجدار روم زاد بود

رسید و چشمه زندگانی انجیات که در ظلمات مستور است یعنی سکندر که از راه دانش در پی کمالات خود رفته است البته
طالب انجیات شد تا زنده باقی شود و عالم را آباد ساخته باشد هم بگرید که راه فرخندگی ✤ شود زنده از چشمه زندگی ✤ پس
بگرید تا از بخت فرخنده آنرا بیابد و بخورد آن زنده و باقی شود آمادر آنزمان که نیافت و نخورد جای حرف نیست چرا که اکنون
یافته است چنانکه گفت هم سوی چشمه زندگی راه جست ✤ اکنون یافت آن چشمه نگاه جست ✤ پس راه راهی شد جهت راهی
شد و طلب آن چشمه همان چشمه زندگی و جانکاه صفت اوست ای اکنون یافته است آن چشمه زندگی را که پیش ازین
در طلب آن بود یا نیمعنی که اگرچه از حیات صوری محروم مانده است باری از حیات معنوی محروم نشد چه قصه او را تا قیامت این
نامه می خوانند پس نام زنده همچون جسم زنده است هم چنین زد مثل شاه گویندگان ✤ که یابند گانند جویندگان ✤ پس
این بیت اثبات دعوی سابق است مثل بفتحتین فاء نامه مشهور شاه گویندگان افصح العرب والعجم کنایه از حضرت رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم و یا گویندگان مطلق ناطقان عالم که تمام آدمیانند و آنحضرت سرور ایشانست و این مثل اشارت
بحدیث خیر البشر است و مصراع ثانی بیان و ترجمه آن قال علیه الصلوة والسلام من طلب شیئا جد و جد هر که طلب کند چیزی
را جهد کند در طلب آن چیز هر آئینه می یابد آنرا خواه علی الفور و خواه بتاخیر کما قیل لطالب الوجدان تو امان و مثل گفتن بنا
شهرت این خبر بشارت اثرست هم نظامی چو می با سکندر خوری ✤ نگهدار ادب تا ز خود برخوری ✤ پس مے با سکندر خوری ای
باده سخن موزون جانفزای را بیاد سکندر شاهی خوری و قصه او را نظم می کنی از خودی ایزد کردن سکندر که کارتست یعنی
ای نظامی چون سکندر را در این نامه یاد می کنی با ادب یاد کن تا از یاد سکندر که از تست بهره مند مثنوی و پیداست که هر که بزرگان
را با ادب یاد کند بهره مند شود هم چو همخوان خضری درین طرف جوی هفتاد و هفت آب لب را بشوی
پس همخوان خضر که هم سفره او ای یاد کننده سکندر هستی همچون خضر که چاکر منقاد سکندر بود و او را یاد میکرد
بلکه اکنون هم در یاد اوست این طرف جوی بزم سخن پروری چنانکه در ما قبل مذکور شد و هفتاد و هفت
آب کنایه از کمال احتیاط که این کار کمله را درین محل می گویند ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط
بر لب بران و مولانا معنی چنین گفته که همچون چون درین قصه هم سفر خضر هستی نام خضر علیه السلام را هم با ادب
و احتیاط بر زبان آر و مؤید این معنی است که شارح این طرف جوی را اشارت بقصه سکندر کرده است ای
در بیان و همخوان خضر بنا بر آن که این قصه را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و تفصیل
احوال او از حضرت خضر علیه السلام تمام احتیاط کن و نام هر یک را با ادب بگو اما انچه گفته که تو ای نظامی هم بمرتبه
خضر هستی با نیمعنی که چنانکه خضر در حضور سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر منش مانند خضر هستی
پس لب را در یاد ممدوح با احتیاط کمال بشوی بعد از سیاق کلام است فافهم هم بیاساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سر ما سکندر سپار پس ✤ گوار بمعنی گوارنده صفت انچیوان سکه که آن عبارت از بحر و بیست

صوفیانہ ہر چہ شارح و مولانا محمد اکرم و ہارون متقی را مرضی بود بتقریر واضح نوشتہ ام اما مبتدی را اقرب بفہم تقریر شارح است و در تقریر دیگر خیلے دقیق و بعید از فہم اوست ہر کرا حوصلہ فراخ باشد ہمہ را ملاحظہ کند و مبتدی را تقریر شارح کافیست نادر خبط نیفتدم نشستم ہمہ با جماندیدگان ہ زدم داستان پسندیدگان ہ شر از بجا سر کلام است - جماندیدگان دانایان عالم کہ عبارت از راویان جہان گرد ست و داستان زدن قصہ کردن پسندیدگان نام آوران پیشین و شاہان ماضی ہم ز چندین سخنہای زیبا و لغز ہ کہ پالودم از چشمۂ خون مغز ہ شر ز چندین متعلق زدم ست ای قصہ کردن من ازین قسم سخنہاست کہ پالودم الخ پالودن صاف و روشن کردن و تفحص نمودن و پالیدن مثلہ کذا فی الرشیدی و چشمۂ خون عبارت از جگر و دل و مغز معطوفست بر آن و عبارت از دماغ کہ آن ہم محل افکار و اشعارست حاصل آنکہ پیش ازین در قصۂ شاہان بسا سخن گفتہ ام و مہذام ہنوز م زبان از سخن سیر نیست ہ جو باز و بود باک شمشیر نیست ہ مراد از سخن ای فکر کردن و سخن گفتن و باز و قوت سخن پروری و شمشیر بمعنی شمشیر زدن کہ کنایہ از فتح اقلیم سخن ست بسر مصراع ثانی تمثیل اول ست م بسی گنجہای کہن ساختم ہ در و نکتہای نواند ختم ہ شر گنجہای کہنہ قصۂ شاہان پیشین و نکتہای نو لطافت شعری نادرہ کہ مثل جواہر گنج ست چنانکہ بیان در ان گنجہا گفت م سوی مخزن آوردم اول بسیج ہ کہ سستے نکردم دران کار ہیچ ہ شر صفت مخزن الاسرار ست و آن کار کار فکر مضامین مخزن کہ بس دقیق اند م از و چرب و شیرین بر انگیختم ہ بشیرین و خسرو در آمیختم ہ شش از دوای از مخزن بر انگیختم ای بر خاستم و فارغ شدم بجائی کہ تازہ روی و شیرین گوی بودم یعنی بجالیکہ شاد و خرم بودم و ملال بمن راہ نیافتہ بود در قصۂ شیرین کہ معشوقۂ خسرو پرویز بود در آمیختم و شامل شدم ہم و زانجا سر بر آوردہ بیرون زدم ہ در عشق لیلی و مجنون زدم ہ شر ای از بیان عشق شیرین و خسرو بروں آمدم و در دروازۂ عشق مجنون و لیلی را بر کشادم و بیان کردم - م چو از عشق مجنون بپرداختم ہ سوی ہفت پیکر فرس تاختم ہ شر از عشق مجنون ای از بیان عشق او فارغ شدم و در نسخۂ ہفت پیکر قصۂ ہفت حرم بادشاہ بہرام گورست کہ ہر یک از دختران سلاطین ہفت اقلیم بودہ اند و از ہر یک حکایات شنیدہ است و در گنبدہای رنگارنگ چنانکہ در کتاب ہفت پیکر مذکورہ و مشرح ست م کنون بر بساط سخن پروری ہ زنم کوس اقبال اسکندری ہ شر بساط سخن پروری اضافت بیانی ست و اقبال دولت و بادشاہی چہ آغاز این نامہ ذکر بادشاہی سکندر ست م سخن را ہنر زیور و زر ہنگ او ہ بر افرازم اکلیل و او رنگ او ہ شر فر بالفتح عظمت کہ کنایہ از سلطنت ست و فرہنگ از کمال دانشمندی کہ موروث عدل و احسانست اکلیل تاج شاہی و او رنگ و تخت بر افرازم ای بشعر تعظیم اسباب دولت و سلطنت او را و بعضی نسخ بر افروزم ست ہ بسی بیتہا کہ گنجد پیشتر ہ کنم تازہ از بیجوان خویشتر ہ شر داستانہا و حکایتہا واقعات احوال سکندر و رویدادہای او کہ شیرازیان نظر بقرب زمانہ ست او بہتر میدانند بحس و بیان خواجہ کہ باد آنہا را تازہ کردہ است م سکندر کہ راہ معانی گرفت ہ ز چشمۂ زندگانی گرفت ہ شر راہ معانی گرفتن استعارہ از کمال عرفان و رسیدن

روزگار و شاعران نامدار که از عالم مثال برایشان یک صورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابوهریره رضی الله عنه منقول است که رأیت ربی فی سبعة من المدینة یمشی وعلیه حلة حمراء وفی رجلیه نعلان من حمرات ان ... سر زلف در عطف دامن کشان ✦ ز چهر گل از خنده شکر فشان ✦ این بیت بالاحق حال ست از عروس مذکور و عطف بالکسر دامن فرود دامن که آنرا فراویز نامند و کشیدن سر زلف در دامن بمعنی بسیار دراز کشادن زلف را چنانکه ببرپای افتد یعنی عروس طبع من درین فصل بهار زلف را در زیر دامن کشان بود ای سلسله کلام رنگین را از آغاز بانجام رسانیده در لطافت شعری اهتمام تمام می گردد و بچهره کشادن ریاحین معانی را بر سمن نثار میکرد و از خنده و شگفتگی فکر لطیفه های شیرین میگفت و با آنکه سر زلف عبارت از لمعات آفتاب است و عطف بمعنی کناره و گل عبارت از سرخی جرم او و شکر سفیدی که دران سرخی نمایان بود یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی می فشاند و از خنده و درخشندگی خود سپیدی می داد و یا آنکه صورت دار غیبی و تجلی مثالی بدین حال بود که دامن کشان بود و از چهره گل می افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر هم رخی چون گل و بر گل آورد و خوئی ✦ بمن داد جامی پر از شیر و مے ✦ شرخ چون گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آورد و خوئی ای تازگی و لطافت را بر رخ پیدا آورده بود آن عروس طبع من و بهام بخجالت دادن گل سرخ را و جام پر از شیر و مے عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دهان و لب معشوق هم آمده و نیز شراب بهشتی که چنین خواهد بود چنانکه در شرفنامه است که این کنایه از آب کوثرست که این دو صفت دارد اما صاحب موید گفته که درین بیت این همه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامی از نظم ما در عطا کرد که در حلاوت و عذوبت همچون شیرین بود و در فرح انگیزی و نشاط خیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامی است که شیرین و فرحت افزای بود انتهی کلامه و یا آنکه عروس آفتاب را رخ سرخ و تازگی بر رخ آورده است و جام پر از شیر و مے بمن داد که ذات مدوره او جام بود و سپیدی و سرخی جرم او مانند شیر و مے بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع خود انشراح طبع و استراحت خاطر که لازمهٔ جام شیر و مے است بمن بخشید و گفت که بر باد شاهی جهان الخ و یا آنکه عروس تجلی و صورت مثالی در باغ مذکور به تمام زیبائی و خوشرنگی آمده بمن چنین جام و ادای دلدوز سرمدی و حیات ابدی بخشید چه لازمهٔ جام شیر و مے ذوق شادی و زندگی باطربست هم که بر باد شاهی جهان نوشکن ✦ جز این هر چه داری فراموش کن ✦ یعنی باین شادی که ترا بخشیده ام قصد باد شاه سکندر عزیمان کن و بس یا حقتعالی این جام را بنوش از این پیشه خبر نمی آید که این داستان در اصل مسوده نوجه درهای خود است و از ملحقات چنانکه شارح گفته که این داستان را هنگام نظر ثانی الحاق نموده است بلکه در شرح این داستان توجیهات ابیات از قبیل اشارات شاعرانه و تاویلات فیلسوفانه

هم چو دوران ما هم نماند بسے خورد نیز بریاد ماهر کسے ۱۲ شعر دوران ما ای زمانہ شاعران و یا بخودان و سالکان
حالی کہ ہمعصر خواجہ علیہم الرضوان بسے ای بس مدت و خورون مے ہر کس عبارت از گفتن شعر نخبہ و یا نوشیدن مے
بیخودی و یار فتن براہ معرفت کہ صفت و شیوہ آن سہ طائفہ است و از ینجا بیان حسب حال خود در ینوقت خوش
و ذوق دلکش میکند و میگوید هم بفصلے چنین خرم و شاد مند ۱۲ بستان شدم زیر سرو بلند ۱۲ فصل چنین نسخ
اشارت است بمضمون انچہ گذشت از ہنگام ورود الہامات غیبے و مضامین لاریبی در دل خواجہ و یا ئیشر
شدن وقت طلوع آفتاب و در ہنگام ظہور قطعات سحاب و یا نزول فیض تجلیات ربانی کہ ہر یک مثل موسم
بہار شگفتہ بود و بستان کنایہ از ین کتاب و سرو بلند از ممدوح نصرۃ الدین و یا از طرف مشرق کہ مانند
بوستان شدہ بود و سرو بلند بود سحاب طویل بلند و بالا و یا از محل نزول تجلے سبحانی و سرو بلند مقام معرفت
کہ مقصود اعلی است هم ز بوئے گل و سایہ سرو بن ۱۲ بہ بلبل در آمد نشاط سخن ۱۲ شعر بوی گل کنایہ از خلق ممدوح کہ اثر
احسان او و سایہ سرو بن کنایہ از کمال حرمت و ملک و معدلت و نعمان کہ خاصیت ممدوح است و بلبل ہزار داستان
خواجہ کہ بلبل باغ نادرہ گوئی ست پس سخن اینجا بمعنے گفتن مصدر ست و یا آنکہ بوی گل عبارت است از
انشراح طبع خواجہ کہ لازمہ بوی خوش ست و گل عبارت از قطعہ ابر سرخ کبود سپیدی آمیختہ و سایہ سرو
بن عبارت از آرام دل خواجہ و رحمت طبع او و در زیر سایہ ابر طویل و نشاط سخن لطیفہ گوئی و ہنگام سحر
مذکور و یا آنکہ بوی گل عبارت است از امید حصول تجلی در مقام عرفان کہ مثل سرو بن بلند ست و نشاط
سخن اظہار مرتبہ معرفت هم بگل چیدن آمد عروسی بباغ ۱۲ فروزندہ روئے چو روشن چراغ ۱۲ شعر عروس عبارت
از ضمیر منیر خواجہ و یا از طبع فیض پذیر او و باغ عبارت از عالم بالا کہ حدیقہ فیض شاعر است چنانکہ در حدیث
ست اِنَّ اللّٰہَ کَنَزَ الْحَتَ الْعَرْشِ وَمَفَاتِیْحُهَا اَلْسِنَۃُ الشُّعَرَاءِ و گل عبارت از الہامات غیبے کہ از انجا نازل شوند
و یا آنکہ عروس کنایہ از آفتاب و گل از قطعات سحاب پراگندہ و باغ از وقت صبح کہ بالوان سحاب گلزار
شدہ بود و گل چیدن ۱۲ برای دور ساختن آن قطعات چہ وقتیکہ گل را از شاخ بر چینند از جای خود دور
شود و پیدا ست کہ آفتاب تمام بلند برآید ابرہا گوناگون در صحن ہوا منشرح بودہ باشند ہمہ زائل شوند حاصل
آنکہ اکنون آفتاب بلند برآمد و ابر را دور کرد و یا آنکہ عروس کنایہ از واردات غیبے ست کہ از عالم غیب نزول
سالکان نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک کہ مورد فیض الہی ست اما گل چیدن
بمعنے گلگشت و تماشای باغ ست نہ بمعنی گرفتن گلہا از شاخہا یعنے واردات غیبی بہ تماشای صفا و روشنی
دلم نزول آوردند و مصراع ثانی صفت عروس و میر علی شیراز استاد خویش مولوی شیخ محمد دہلوی نقل کرد
کہ فی الحقیقت حضرت خواجہ را در عالم محسوس درین ہنگام فرجام عروسی از عالم مثال حاضر آمدہ تا چنانکہ اینست حال رفتن

توجیه اول یعنی ای سحر ابر سپید را در کناره ابر سیاه دراز پیدا آر تا موجب آراستگی این سیاه شود و یا آنکه ای فیض سبحانی از نور روغن ذات خود بر دل سالک که مانند جوئبار است درم ریزی و نثار بخشی فرمای تا بر جادهٔ سلوک رفته باشد و بند نشود م به پیرامن برکهٔ آبگیر + ز سوسن بیفگن بساط حریر + شر پیرامن بفتح با دیای هروی پارسی گرداگرد چیزی و برکه بالکسر حوض خورد و آبگیر صفت آن اے گیرندهٔ آب است و سوسن نام گلیست سپید

توجیه دوم نام که او را سوسن دوزبان گویند و قوله سوسن بیان بساط است پس برکه کنایه از این کتاب است که مجمع اشعار آبدار است و سوسن کنایه از ان اشعار که بزبان گویا اند و یا مراد آنکه بکاغذ سپید هم میتواند ای در جواب

توجیه ثانی این نامه بساط کاغذ حریری براند از تا شاهد اشعار بران بنشیند و یا آنکه برکه کنایه از پارهٔ آسمان که از میان قطعات سحاب سیاه مثل حوض نمودار باشد و سوسن ابر سپید که در کنارهٔ ابر سیاه آید و چون بساط حریر

توجیه ثالث ساده از نقش ست ابر سپید را بآن نسبت کرد و یا آنکه ای فیض ربانی در پیرامون دل سالک که بارانِ رحمت دور بارنده است از نور ذات بساطی از حریر انگن و بر هر سه تقدیر این بیت تخیل دیگر ست در ادای مضمون بیت سابق م دران بزرگه خسروانی حشرام مدر انگن ۔ خسروانی بجام ۔ شر بزم گه

توجیه اول خسروانی این کتاب که در بزمگاه نصرة الدین همایون گشته است چنانکه از خواجه پیشتر گذشته است و مے خسروانی قصهٔ سکندر که آن شرفنامهٔ همه خسروان است ۔ وی در جام انگندن مهیا کردن آن قصه را

توجیه ثانی یعنی ای دل بیں از بن آرایش که از تو درخواسته ام در بزمگاه ممدوح بیا و این قصه را بر من آسان کن که من شایق آنم ریا آنکه بزمگاه صحن هوست که پر گلهای سحری بوده است و خسروانی حرام صفت آن بزمگاه ای جانا ۔

توجیه ثالث میدان خوشخرام مرا باده بیخودی بخش تیز این باده را اکنون بمن ده که من اوارام و یا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از استغنای تجلیات باشد که از شایقان جمال حق بی نیازی دارند و گاهی التفات نموده ایشانرا خوشوقت سازند و جام کنایه از حالت ذوق سالک که لائق رسیدن نور تجلی ست یعنی ای فیض رحمانی چون باغ اسرار خود را آراسته کردی اکنون در بزم تمنای مطلوب در آمدی ذوق و حالت وجد در جام من بریز که من می خوردن آموخته ام ای پیشه من اکنون این مے خوردنست که از تشنگی سوخته ام چنانکه میگویند من بنده که می خوردن آموختم ۔ خوردم خاصه کز تشنگی سوختم ۔ می خوردن قصهٔ غلامان ناصبے گفتن چنانکه از کتب دیگر خواهد ظاهر ست و تشنگی شوق بیان آن قصص و یا عبادت از بیخودی که مشرب اوست و تشنگی آن بیخودی و یعنی ثالث اکنون گفته ام هم بیاد حریفان غربت گزے ۔ مراد کز نشان نه نیم یکرا بجای ۔ از غربت گزای میل کننده سوی سفر آخرت صفت حریفان است که عبارت از شعرای ماضیه است و یا از بیخودان کامل و یا از سالکان صاحب دل که میل سفر با آخرت کرده رفته اند و یا بیاد متعلق خورم ست که در مصراع ثانی بیت سابق ست چه می را تنها خوردن پسندیده نیست چنانکه گذشت کز ایشان الخ صفت حریفان

شوق او یعنی اے فیض حق تعالی باین سالک بستہ آوازہ کن کہ اکنون وقت سعید ست و ترقی سابق بگوش
وسلسلہ مشوق را بجنبان واین دل تنگ خود را در رقص آر و براہ حق روان شو ہم سر زلف معشوق رطوق ساز + در انگشتر
درین گردن طوق با نشیم طوق ساختن سر زلف را یعنی پیچ دادن وحلقہ کردن آن سر زلف را اینجا کنایہ ازاستمرار
کلام ست بتاب و پیچ معانی رنگین وطوق باد بمعنی گردن ست ای گردنی کہ طوق دارست وآن کنایہ از انقیاد
و اطاعت ست کہ فرمان بردار آن طوق در گردن باشد یعنی ای دل عروس مضامین را تاج و پیچ خیالات
عزیبہ آراستہ ساز و در گردن طوق باز و اطاعت ساز سن در انداز تا خوش وقت شوم و زیادہ از سابق نامہ
گوئی کنم و یا آنکہ زلف معشوق کنایہ از لمعات آفتاب ہست وطوق ساز بمعنی پراگندہ کن و این گردن طوق باز
اشارت بگردن خواجہ علیہ الرحمۃ کہ او بطوق لمعان خورشید بازی کنندہ و نشاط جوینده است یعنی لمعات
اورا بجنبان ظاہر کن کہ در گردن من بیاویزند چون انعینی بخاطر تمام مرغوب ہست و تواند کہ معشوق را تجلی حق تعالی کہ
باشد کہ ذات حق سبحانہ بر نظر عاشقان گاہی بصورت مصور شد دل می رباید خلاصہ و تتیکہ باینچنین صورت در باغ تجلی فرماید
کہ عاشق را برای وصل خود بیتاب سازد بر انعینی خطاب سوی جذبہ تجلی ست ہم ریاحین سیراب را دستہ بند + بر نشان
بالای سرو بلند دشمر ریاحین جمع ریحان ست یعنی گلہای طیبہ بوی کنایہ از اشعار آبدار آراستہ بعجائب ہم را
دستہ بندای جمع کن و در نظم آر و سرو بلند کنایہ ازین کتاب والانصاب یعنی ہر دل اشعار تازہ را نثار این
نامہ کن و در ان درج ساز و ایہام آنکہ مضامین ہمین را نظم نمودہ و در مدح نصرۃ الدین صرف کن کہ در خور
مدح من اکنون این شاہ است و یا آنکہ ریاحین سیراب کنایہ از قطعات تر و تازہ ابر ست کہ در صبح پدیدار گردد
و دستہ ہمان گلدستہ کہ می بندند و برای زینت بدرخشان آویزند و سرو بلند سحاب مراد از بالا یعنی اے سحر
قطعات ابر بسرخ را یکجا نمودہ بر سر سحاب طویل برآر و بالای آن مثل دستہ گل ساز چہ رسم باغبان ست کہ دستہ
گلہا را بر سر سرو مے بندند زیرا کہ سرو را از خود گل نیست و یا آنکہ ریاحین عبارت از انواری ست کہ سالک را
در ریاضت حاصل گردد و سرو بلند عبارت مقام معرفت کہ اعلے مدارج سالک ست یعنی ای فیض ربانی انوار
سلوک را در دل سالک فراہم کن و بآن ہمہ انوار مرتبہ معرفت او را آراستہ کن ہم ازان سیمگون سکہ نوبہار
درم ریز کن بر لب جویبار سیمگون بمعنی سپید صفت سکہ نوبہار ست کہ آن عبارت از شگوفہ نو برآمدہ ست
کہ رواج بخش موسم بہار ست و او را پیشانی بہار گویند کذا فی المؤید و قبیل گلہای سپید درم ریز کن چنانکہ
درم ہا را در نثار میریزند و یا درم ریزی کن ازان گلہای سپید و لب جویبار کنایہ از جانب این کتاب کہ مثل
جوی روان ست یعنی ایدل از کلام مصفا و نظم روشن ست در جویبت این نامہ درم ریز کن و زیبا سازاورا
و یا آنکہ سیمگون سکہ نوبہار کنایہ از ابر سپید و جویبار کنایہ از قطعہ سحاب طویل کہ موج زن و قدرے سیاہ باشد

توجیہ اول
توجیہ ثانی
توجیہ ثالث
توجیہ اول

شش هوا معروف و هم اشتیاق و آرزوی دل و هوا معتدل آنکه آسیده باشد بسخت گرم شد و نه تمام سرد کد انی
المرید و اینجا کنایه از فیض الهی ست و بوستان کنایه از گلخذار یعنی ای دل بمعانی غیبی و مضامین الهامی
این التماس کن که اکنون فیض الهی ست بر طبع شایقان در اعتدال و در ستی ست و بوستان اشعار
از سبب موزونی و سجع دلکش است لهذا آرزوی دل احباب تقدیم و نزول شما را غب و مایل ست و نیز در بوقت
هم درختان شگفتند بر طرف باغ + بر افروخته هر گلے چون چراغ شرح حکایات این داستان دلکشای
و ریاحین مضامین جانفزای در اطراف و اکناف این حدیقه کتاب زیبا شگفته اند و گلزار سخن خورم شد که
هر گل خیالات لطیفه همچون چراغ افروخته و روشن است شما الهامات غیبی هم تشریف آرید و یا آنکه هوا معتدل
عبارت از هوا واقعی ست که در صبح معتدل باشد و بوستان جای ن عرصه هوا و هوا دل دوستان ای آرزوی
و توجیه دل بسوی خواجه علیه الرحمته خوش است ای بسیار است و هم گلزار سحری مانند باغ واقعی بحسب استعداد
خواجه درین وقت موجود گشته کذا افاده مولانا و اظهر آنکه از دوستان ذات خواجه و دیگر شاعران کامل
مراد باشد و از باغ درختان و گلها همان تجلیات سابقه مقصود باشد که قطعات سحاب مانند درختان اند
و سر ابر مانند گلها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت بتماشای آن وقت اند و بذله ها میگویند
یا آنکه ای جذبه تجلی هوای دنیا در اعتدال است و بوستان باطن سالکان راحت افزای عالم شد و اشتیاق
عاشقان الهی در ترقی و انبساط است و در لطر شهود ایشان اشجار مظاهر ذات الهی اطراف باغ کشف
و شهود شگفته اند و هر مظهر جمال دیگر گل افروخته شد و اکنون خواهان منزلت عرفانیم تا واصل بحق شویم م بمرغ
زبان بسته آواز ده + که پروانه پارینه را بسازده سخن مرغ زبان بسته طالب این فن غریب که از نارسیدگی
نوباوه باغ این نامه جدیده ساکت بود نشنید اشعار را ترک داده ست و مقراع ثانی بیان آواز ده ست یعنی ای
دل و ای این مژده رسان که سرود و ترنم گذشته را باز سازکن و بخوان این نامه که وقت بخش است و هم بگو او را
هم سرایند کن ناله چنگ را + در آور بر قص این دل تنگ را شنوای شنید اشعار این کتاب بانگ جنبره داود دی
بخوان تا از سماع آن شنید دل تنگ من خورم شود و در قص آید و یا آنکه مرغ زبان بسته کنایه از آفتاب است
که فرو رفته بود و پارینه بمعنی دیروزه و سرایند بفتح سین بمعنے برسر آیند و بلند شونده و ناله چنگ لمعات
آفتاب که مانند آواز چنگ دراز باشند یعنی ای سحر با آفتاب فرو رفته این سخن کن که پرواز دیروزه را ساخته کند و
از افق مشرق طلوع نماید و لمعات خود را بلند برآرد و این دل ملول شده را خوش سازد چه ظهور قطعات گوناگون سحاب
برآمدن لمعات آفتاب بس خوشنما می گردد و بلال خاطر شب خیزان را نیز داید و یا آنکه مرغ زبان بسته کنایه از آگی که او از فیض باطن
شده است و در مقام خواهش بنگاشته چه از پارینه همان تمنی مراتب سابق که بشنیدن او را حاصل بود و نالهٔ چنگ سازه محبت

توجیه اول
توجیه ثانی
توجیه اول
توجیه ثانی

خط بر چیزی کشیدن محو کردن و ترک دادن خطا و عیب منسوب ساختن و خطه بالکسر والتشدید جائی که
دران خط کشند تا دیگر کس در انجا فرود نیاید کذا فی التاج کنون بمعنی شهر آباد مستعمل است نورستگان چمن بهاران
گلها که نو دمیده باشد کذا فی المویدی انجا کنایه از اشعار تازه است که اکنون بوجود آمده اند و نظر ثانی بتامل دران درکار است
و این خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ایدل باشعار تازه گفته من بازبین و درین شهر نو آباد شده خط نسیان
بکش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیرند سخن خطا نیست و یا آنکه نورستگان چمن قطعات ابر تنک است
که در عرصه هوا پیدا شوند و خط کشیدن اهمال کردن یعنی ای سحر این قطعهای سحاب که از سر نو در چمن هوا
برآمده اند هم متوجه شو و اندراهم گرانی بخش و اهمال مکن تا این قطعات نو رسیده بر باد نروند تا چیز نشوند بلکه
انهارا هم پرآب کن و گرانی بخش تا هوا گرم شود و یا آنکه نورستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیا
است که دنیا بایشان خطه نازنین شده یعنی ای جذبه رحمانی چنانکه کاملان و سالکان را بسوی خود کشیده
و نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم بازبین و براه سلوک خویش بکش و نسیاً منسیاً مکن که ایشان هم
فرزندان نازبین آدم مکرم اند علیه السلام هم ببسر سبزی از عشق چون من کسان + سلام بهر سبزه می
رسان سش ببسر سبزی یعنی بطراوت و تازگی متعلق سلام است و بای آن برای تعظیم است ای بر سبزه
بتازه و تر بودن هر سبزه کنایه از معانی و مضامین که بالهام ربانی در دل شعرا می آید یعنی ای
باغبان دل از محنت و عشق کسانیکه بمجون من آرزومند نزول الهام ربانی اند و درود و طراوت و تحیت
تازگی بهر طایفه معانی نگین برسان و التماس کن که هوا معتدل است الخ و یا آنکه هر سبزه
عبارت از سبزه فلک و قطعات ابر است خواه گران باشد و خواه تنک یعنی ای سحر بتازگی از عشق
ما شاعران نخته سلامی و درودی بهر سبزه برسان و هر یک را مرحبا بگو چه پیدا است
که شعر را با برد اعتدال آن هوا در وقت صبح دوستی بر کمال است این مواد موجب
انشراح طبع ایشان است و از انجا که نیاز را و لیا الله را اثر تمام است و دعای
ایشان را اجابت در پی همه فرموده خواجه علیه الرحمة بظهور انجا امید و باغ سحر
بالوان صبح و قطعات سحاب از نوع که اثر درخواسته است بوجود آمده است لهذا می فرماید
که اکنون بکام من هوا معتدل شده است الخ کذا افید و یا آنکه هر سبزه کنایه از کمالات
سالک است که تازگی او بطی مراتب سلوک است یعنی ای جذبه حق از محبت ما همه کاملان
سلامی و درودی بهر درجه کمال برسان که ما مشتاق شما ایم بیائید و ما را مقام سبز بینید که تنک
هنگام نیک فرجام است چه اکنون هم هوا معتدل بوستان دلکش است + هوای اول دوستان زان خوش است

توجیه اول
توجیه ثانی
توجیه ثالث
توجیه اول
توجیه ثانی
توجیه ثالث

توجیه اول ولب نارون کنایه از شاخ اوست و زر اندودن هم بمعنی زیور دادن است یعنی ای دل مضامین عالیه
که از نارون اند بکلام رنگین و پیرایه صنایع و بدایع شعری مُطرّا و مُطرّز کن بین کتاب را بخیالات بلیغه
واستعارات لطیفه زر اندود ساز بعضی از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن باب خواسته

توجیه ثانی است آرا انگبینی ایهامی هست بقصد تجنیس یا آنکه لب نارون بمعنی کناره ابر باریک است که مثل نارون بلند
بالا باشد و طول و عرض خود و خیری کنایه از زرد الوان صبح و زمین عرصه هوای آن یعنی ای سحر
کناره آن ابر باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید بسرخی مطرز کن و زردی را در عرصه هوا پیدا آر
که این طور پسندد خاطر من است پس حاصل این سه بیت آنکه شوخی ابر سرخ گم کن و سپیدی را که پس از گم شدن

توجیه ثالث ابر مذکور بوجود آید با ابر تنگ بپوش و آن سرخی را بر اکنارهٔ ابر تنگ در آورده عرصه هوا را رنگ زردی
زر اندوده ساز تا تماشا کنم کذا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلی سالک را در مدارج سلوک که
مانند نارون سر بالا کشیده هست بلطف خویش زیبا کن و تن خاکی او را بخیر احسان و کمال عرفان زر اندود
دار که از تو این امید لطف فیض میرود هم سمن را در دوده از ارغوان + روان کن سوی گلبن آب
روان سرو معالی سمن و ارغوان و گلبن بیشتر نوشته ایم که نخل گل سپیدست و ارغوان سرخ و گلبن درخت گل

توجیه اول باغچه پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس هست و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن عبارت
از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آن بدرست و آب روان کلام صاف از اختلال یعنی ایدل
کلام رنگین را از مضامین لطیفه دعارسان که اینک بتو آمده ایم و گلبن کتاب را باب کلام صاف اشعار فصیحه

توجیه ثانی سمن هست تازه و سرسبز کن و لفظ سمن ایهام هست بکاغذ سپیدی و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان
بجدول کتاب و یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح هست و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد
و رود رساندن بمعنی باهم آمیختن یعنی ای سحر دران سپیدی آفتاب را بدر آر و طالع ساز و گلبن

توجیه ثالث همان ابر تنگ که غنچه سرخی در کنار دست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن
ابر هست و گران ساختن آن تا آفتاب را بپوشد و هوا گرم نشود و آب را ببرد و ان صفت ازان
کرده است که چون آب مطلق با ابر باغ در هر جا که رود آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه

توجیه رابع سمن کنایه از سالک صافی باطن و روشن دل است و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را
سرخ ابدال گویند و گلبن کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی ای جذبه تجلی از عارف
کامل بسالک صاحبدل و رود تحیته و سلام اکرام برسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از
ایشان روان کن تا کارشان بسر انجام رسد م نبود رستگان چمن بازبین + بکش خطوان خطه نازنین ش

هر دویای برای عظمت باشد م نسترن را بموی سپید و سیاهی ده از سایه مشک بید ش نسترن بفتح یکم و
سوم و چهارم نام گلی ست خوشبوی که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند و قیل نسترن غیر نسرین
ست و هو الصحیح هما الاول و این گل سپید ست و مشکبید مایل بسیاهی ست و گلش سرخ باشد و این یک
نوع ست از هفده اقسام بید انجا نسترن سپید مکنایه ست از روایات کهنه و سخنان مورخان پیشینه و سایه
مشک بید کنایه از رنگینی اشعار تابدار و مضامین غریب یعنی ای دل کلام اسلاف را در بیان احوال سکندر شاه
باشعار تازه و مضامین چیده من آراسته ساز و این را مگو سپید و سیاهی اشارت ست که گویا کلام سلف پیر سپید موی
است او را از خود خضاب نموده زیبا ساز تا هر کس نخواندن آن رغبت کند چنانکه پیر آن بخضاب کردن مر
جوانان را بخود راغب سازد این تقریر شارح است میر علیشیر گفته که مشک بید را رنگ سیاه است و چیزی
دیگر که در سایه او باشد هم سیاه گردد چه سایه درختان را تاثیر ست چنانکه در سایه خیزت در نیم فاقه دهان تلخ گردد و
در سایه درخت لرزان اطلاق شکم نخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه خوان و گلعذار اند مگر گل
نسترن که رنگ پیری دارد در میان جوانان زشت می نماید پس او را از سایه مشکبید سبا ی آن خضاب کن تا هم
او جوان شود انتهی کلامه و بر عارف پیدا ست که برا تعیی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب تازه ندارد
بعید از انصاف است چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب ست تا باصلاح مثل دیگر اشعار
جوان شعار گردد آری تواند که در بین نسترن عبارت از کاغذ سپید شد و موی سپید شارت بر یشه ها که
بر سطح کاغذ اند کی نمودار شد و مشکبید ایهام بقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر ان کاغذ و یا آنکه نسترن
کنایه از سپیدی ست که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شوخ بوجود می آید و سیاهی دادن پوشیدن ابر
سپیدی و مشکبید کنایه از ابر تنک یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن سرخ ابر مذکور در صحن
هوا پیدا آید بسحاب رقیق بپوش علامت برآمدن روز در نشان ملال انگیز ظاهر گردد و یا آنکه نسترن کنایه از انوار
تجلیات ست و سایه مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که ساتر تجلیات آن انوار ست یعنی ای جذبه
تجلی انوار حق را که بر دل سالک هجوم آورده اند بسایه حجاب عظمت اند کی بپوش تا سالک بخواص بشری
در ان انوار متجلیه محو و فانی نگردد چه تاب مشاهده انوار ذات درین عالم آدمی را مشکل است که ذات
حق را بر مثال رویت بهشتی بی پرده به بیند لهذا موسی را علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی رسید
م البته دران را آلوده کن بخیری یعنی آنانده دهکن شعر نادن بر اسوف و فتح واو در شی است مر از بلاد سخت خوش
و بر سایه منسوب بقد شاهدان کذا فی ابراهیمی و صبر بفتح خاء معجمه گلی است زرد معروف
و قیل گل لعل مانند گل بنفشه ترمه اینجا بصفحه اول است می آلوده دن سرخ گردانیدن و نیت بخشیدن باور ان

صبح در میدان هوا برآمده است بیائید و تماشا کنید که اکنون هنگام ظهور تخیلات نادره است و فراغ یعنی شاعر سهل
توجیه ثالث را آگاه مکن تا بر حال شناوی ما رشک نبرد و یا آنکه بلبل کنایه از محبت و شوق سالک است و گل صفای باطن
و میخانه دل عارف کامل یعنی ای جذبه ربانی و خصیه سالک شائق را آگاه ساز که صفای کامل و دل عاشق عارف منتهی
توجیه اول تو هم جهد و ریاضت کن تا ترا این درجه حاصل گردد هم سیمای سبزه فروشوی گرد + که روشن نشستن شود لاجورد
سیما بالکسر علامتی است در روی که بدان خیر و شر آدمی معلوم میشود اما اینجا بمعنی روی است و لاجورد سنگی است
معروف کبود فام که از آن رنگ برگشند و آنرا رنگ لاجوردی گویند و آن رنگ نشستن مصفا گردد و مصراع
ثانی تعلیل است بر سبیل تمثیل یعنی ای دل از کلام نو برآورده که مانند سبزه بر روی کاغذ گسترده شد
آلایش غل و غش دور کن و با صلاح خود او را مانند لاجورد مصفا و روشن ساز تا نجوانندگان از وی
توجیه ثانی راحت رسد و یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان است که از قطعهای سحاب نمودار گردد و گرد کنایه از ابر تنک پس
باریک که مثل ابر بر روی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان بردار تا سبزی آسمان از میان
توجیه ثالث سیر حرکات ابر و الوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم ساز و یا آنکه کنایه از صفت اسرار الهی است و سبزه از کمال سالک
که در آن کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از لوث نفسانی و علاقه جسمانی یعنی ای جذبه تجلی گرد و غبار نفسانی
را از می کمال سالک دور کن و کمال او را جلوه ده تا کارش بسر انجام رسد و شایسته مشاهده تجلی شود هم
توجیه اول دل لاله را کاید شش خون بجوش + فرومال خونی نجاکی بپوش شش دل لاله میانه آن که بس سرخ باشد فرومال فرو ریز
و بیرون کن و رسم است که چون خون فاسد در عروق آدمی غلبه فساد برآرد و اعتدال مزاج برهم زند فصد کردن
آنرا بیرون ریزند و بخاک بپوشند پس لاله کنایه است از اشعار رنگین اصلاح طلب که بنور نظر ثانی در آنها رفته
باشد و خونی بیای عظمت و خاکی بیای قلت و خون ریختن کنایه از محو انچه سهو باشد و بخاک پوشیدن اثبات
کلمه صواب در جای آن یعنی ای دل از کلام رنگین من افزونی و سهو را بیرون کن تا ارکان شعر استحکام گیرد و
توجیه ثانی مضامین اعتدال پزیرد و یا آنکه دل لاله کنایه است از قطعات سحاب که تمام سرخ و شوخ شده اند و اینچنین سرخی سخت
خوش نما نباشد پس خون آن عبارت از ان سرخی شوخ است و خونی و خاکی بیای قلت ای خون اندک نه بسیار
تا آن قطعات زرد نما شوند بخاکی بپوش ای زائل کن یعنی ای سحر این سرخ شوخ اندکی از قطعهای سحاب
زائل ساز تا خوش نما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف است و خون عبارت از شورش عشق و از
جوش آشکارا کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی از دل عارف که خوش بجوش آمده است و نتواند که از جذبه عشق
راز پوشیده دارد بلکه میخواهد که احوال خود را بپیش عوام آشکارا سازد این جوش فرومال و سکون ده
و بخاک بپوش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و بتیغ سیاست کشته شود برای معنی

توجیه اول

مادرش بخیال آورده میخواهد که این مادر را باید که این طفل را عبیر و لب او بدمد و خوشبوناک سازد پس غنچه کنایه از مضمون ساده است و عبیر کنایه از تخیل غریب که آن مضمون را رنگین و معطر سازد و شاخ گفته که عبیر و سمن و لب غنچه کنایه از اجزای و شگفتنی یا عین مضامین است از پیرایش نسیم اصطلاح یعنی ایدل سخنان صلاح پذیر و آغاز حال را بعبارت رنگین و متین

توجیه ثانی

بکمال رسان چنانکه از انتشار بوی گل سرخ دیگر گلها شگفتن میگیرند و یا غنچه کنایه از صبح کاذب که مانند غنچه سبز رنگ پدیدمی آید و بوی شیر عبارت از سپیدی آن و بعضی اصطلاحی خامی آن صبح مراد است که خندان قیام ندارد و گل سرخ

توجیه ثالث

صبح صادق چه سرخی در زردی غالب باشد پس معنی ای سحر کاذب صبح صادق را متصل برآر که تا بسیاری شب دل مکدر نشود و اثر صبح صادق را مانند عبیر بوی خوش دارد پیدا کن تا خوشوقت شوم و یا لب غنچه کنایه از الهام ربانی است و بوی شیر عبارت از خیالات و زندگی و گل سرخ از صفای باطن یعنی ایجذبه تجلی الهام ربانی را که از وی امید زندگانی دارم که حیات بخش است پیدا آر

توجیه رابع

و گل سرخ که صفای باطن است عبیر و ورد دوم و معطر سازا و را تا مشاهدهٔ تجلیات کنم کذا قاله هارون و انسب آنکه غنچه کنایه از باطن سالک باشد که هنوز اندک صاف است و گلسرخ کنایه از کمال معرفت که معطر ساز باطن است و موجب مشاهدهٔ

توجیه اول

تجلی ام ۵ سپهر و ابال برکش فراخ + بقمری خبر داده که سبز است شاخ شش بال از آدمی باز و است و از مرغ شهپر و قیل مخفف بالاست و قمری بالضم معیت پیچون فاخته که آن دو نوع است یکی کافوری دیگر طوقی که در صورت این هر دو هم فرق است سهی سرو کنایه

توجیه ثانی

از کتاب و کلام است و بال کنایه از مضامین عالیه و روایات رست بکم و کاست و قمری از طالب این فن یعنی ایدل این کتاب را مضامین عالیه و روایات صحیحه بلند آوازه کن و بطالبان دیگر از نضارت و سبزی و اطلاع داده تا بخوانند و خورم شوند و یا آنکه بیا

توجیه ثالث

سبز کنایه از ابر باران که اکثر در صبح موجود میباشد و او را سرو از ان گفته که بجنوب و شمال کشیده و دراز باشد بال برکش فراخ ساز و پهنا و کن او را در عرض و طول و قمری طالب تماشا آن که کنایه از خواجه و مانند او است چه قمری عاشق سرو است ای آن ابر

توجیه رابع

لائق تماشا است برای طالب یا آنکه سهی سرو عبارت از علوم معرفت و اسرار حق است و قمری کنایه از عارف که طالب العلوم است سبز است شاخ

استعبه های معرفت تر و تازه است یعنی ایجذبه تجلی علم معرفت و اسرار وسعت و فراخی ده و عارف را خبر کن که شعبهای از علم برای

تو سبز است پس تماشا کن هم یکی مژده بر سو بلبل سرا ز + که عهد گل آمد به بستان فراز شو و به بعضی نسخ بمیدان است او للال و احد بلبل

توجیه اول

طالب علم شریف و مهد گل همان که بصورت مهد است معلق بشاخ کنایه از مضامین رنگین و فراز بمعنی حاضر و میدان بستان

توجیه ثانی

کنایه از کتاب یعنی ای دل طالبان را مژده رسان که کتاب من بمضامین رنگین تمدگلزار شده است بیائید و تماشا کنید و بازاران گفته که مژده را بهه و بستان در پرده رسانند تا دشمنان آگاه نشوند و در نسخه علی تسیر بجای میدان

توجیه ثالث

فراز به بینجانه باز است و گفته که مینجانه بزبان پهلوی بمعنی چین و گلزار است والله اعلم و یا آنکه بلبل عبارت از شایع

صاحب تخیل است هر که باشد بزای پوشیده از زاغ مارشک مبرد و مهد گل باضافت لامی که مهد کنایت از ابر

و گل از الوان صبح و میدان صحن هوا یعنی ای سحر در خفیه بشاعران بذله گوی این مژده ببر که سحاب با لوان

توجیه ثالث

آراسته کن پس ازان ایوان دیگر را پیدا کن تا جای تماشای من گردد و یا آنکه ای جذبه حق تعالی از علائق جسمانی و عوالق نفسانی خلاص یافته بباغ صفای باطن رسیده پس بستان باطن مرا که محل ظهور تجلی ست بچینی یعنی آراسته کن ازین کون قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر هر تقدیر که گفته شد اجمال ریاحین باغ ست و ابیات لاحقه

توجیه اول

تفصیل آن بر ترتیبی که خواهد گفت م زجعد بنفشه برانگیز تاب ✤ سر نرگس مست برکن ز خواب پیش بنفشه بضم تلمیت کبود و خام و منحنی اندام که چند برگ مائل بکبودی و رقطار دارد که آنرا جعد بنفشه گویند کذا فی المؤید و تاب بمعنی خم و پیچ زلف و انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت دادن ست آن جعد بنفشه را و گل نرگس چون مائل بسرافکندگی است لهذا در ست خواب گویند اینجا بنفشه نرگس کنایه است از مضامین پوشیده و تخیلات متعلقه یعنی ای دل ریاحین مضامین سربسته را آرایش ده و جلوه گر سازد تخیلات غریبه را از اغلاق بوضوح آر تا آنها را نظم آرم و خوشحال شوم و تواند که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده را

توجیه ثانی

زیب کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن در تهذیب و املاء آن سعی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی است و بنفشه کنایت از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح است که بملاحظه گل نرگس که سپید باشد آنرا روشنی را نرگس گفته است و الا مست گفتن او را بسبب سرور بردن آن سپیدیست در آغاز صبح بر مثال مستان که پیش از دمیدن صبح سرمست و فروافکنده باشند و پس از صبحدم بیدار شوند یعنی ای سحر از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا آر و سر آن مست خواب را که هنوز سر برنکرده ست بلند کن یعنی هویدا

توجیه ثالث

سازآن روشنی را از کنارهٔ آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود و جای تماشا گردد و یا آنکه بنفشه کنایت از تفکر و مراقبه سالک است که قوت مدرکه او بران تواناو کارگر میشود و تاب بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الٰهی و نرگس عبارت از نتیجهٔ صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفاء سوز و شوق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبهٔ ربانی جعد بنفشه را تاب برانگیز و دور کن یعنی تفکر سالک را که قوت او را کشش بدان تفکر تواند رسید بظهور آر و پرده اسرار الٰهی را از پیش آن تفکر برانداز و حجاب از میان بردار تا مشاهده سالک در مراقبهٔ او بمدعا رسد و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صفت اسرار الٰهی را که نتیجهٔ صفای باطن سالک و قابل جذبهٔ عشق اوست از خواب فنای اختیاری بلند کن منظور سبحانی ای آن اسرار پوشیده را که مثل نرگس مست خواب اختیاری را زند بر دل سالک پیدا آر تا قابل جذبهٔ عشق گردد م لب غنچه را کاید ش بوی شیر ✤ ز کام گل سرخ در دم عبیر ش عبیر معروف که از صندل و گل پرورده کنند و در صراح است عبیر بوی خوش ز عفران آمیخته ایجا بمعنی بوی خوش مراد است و دمیدن عبیر از گل سرخ در دهان غنچه عبارت از شگفانیدن و خوشبوی ساختن آن غنچه است که هنوز بر مثال نورسته است و از بوی خوش خالیست پس ایراد لفظ دمیدن عبیر تخیل شاعرانه است که غنچه را طفل قرار داده گل سرخ را

که چمن فلهور آن مضامین است و ایهام بسوی کتاب هم روست یعنی ای دل بمن بیا و خوری را بمن بساز زیرا که موسم بهار رسیده است یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس دروازه باغ را که ملکه شعر است بکشا تا تماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق انمیعنی پیداست و مولانا گفته که باغبان کنایه از سحر است اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنابر آمدن آفتاب مراد است چنانکه مولوی علیه الرحمة از لفظ سحر اشارت باینوقت کرده است درین مصراع طرب را چون سحر خندان از لب اچه اگر سحر در اینجا بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان رعایت نیابد که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح است مطلقا خواه کاذب باشد و خواه صادق این وقت صبح را باغبان بنابر آن گفته که الوان گلها را که پیدا می شود سرخی و زردی است در دمیدن هوای صافی پیدا میشود پس باغ کنایه از صحن هوا است و در آین باغ را باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه است در صحن هوا و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین است و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمه چنانکه از بیت لاحق هویدا است پس اینجا گل آمد گفته و در لاحق نظامی آمد فرمود و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اشر بیار و خوری را بساز یعنی خندان شو و آثار خود را از کنار آسمان بظهور آر زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت برون آمده است پس صحن هوا را که چمن گلون الوان گونا گون است بآن آثار رنگارنگ خویش بیارای تا تماشا کنم و هارون گفته که باغبان کنایه از خدیه تجلی ربانی است و گل از صفای باطن سالک که مورث حصول تجلی است او را و باغ از حدیقه معرفت و محل کشادگی باطن سالک که باعث وصول او است مشاهده ذات حق است یعنی ای جذبه تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن و از سر نو برای من خوری می ساز کن زیرا که گل صفای باطن مرا حاصل شده است پس دروازه باغ کشادگی بکشا تا من مشاهده آن تجلی کنم چه مشاهده تجلی ذات بدون بسط باطن دست نمیدهد پس ای نظامی طرز تحریر من هوش دار سر کن من تقریر ابیات لاحقه باین ترتیب میکنم که اول تقریر شارح باشد و پس از ان تقریر مولانا و بعده تقریر هارون آیا کنم من نظامی بباغ آمد از شهر بند بیارای بستان بچینی پرند شش شهر بند قید خلوت که حجره خواجه است و باغ ملکه شعر و باطن و کشادگی معانی و مضامین و از بستان درختان و ریاحین باغ مراد است و از حریر چینی که بس خوش و ساده از نقش باشد سلیس بی عقده خواسته که بتر اله چادر است برای مضامین رنگین یعنی نظامی از بند محنت و گوشه خلوت نجات یافته بباغ ریاحین آمده است و ملکه کشود معانی او را است داده پس ای دل آن ریاحین مضامین را بچادر ساده کلام معقده تازه و آراسته کن تا به ترنم آن خوش وقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح است و بستان عرصه هوا و پرند یعنی که چادر ساده است و در ملک چین بافندش عبارت از سپیدی مطلق است که با غاز صبح نمودار گردد یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت برآمده متوجه تماشای آن الوان است پس عرصه هوا اول به سپیدی خالص

توجیه ثالث

توجیه اول

توجیه ثانی

الیشان رام گرانید حاضر مست بخش باد + وگرنه جستن فراموش باد تو دمی کنایه از یاد کردن خود را و حساب بمعنی شادی وقت سخن و پیداست که باد خوش بیاد یاران پسندیده آید بیا ساقی از خم دهقان پیر + می در قدح ریز چون شهد و شیر سن و دهقان کنایه از عطای نعمت بیخودی که در ملک و لطف باده فروش مشاهده الهی ست و می عبارت از یک پهره از بیخودی پس مشاهده حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودی می بخشند و تدبیر دهقان به مناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبر است و تواند که عبارت از رسول الله باشد صلی الله علیه وسلم که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد کامل گفته درحق خواجه است نباید مگر آنکه مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن هم بر خواجه است نه آن می که آمد بر مذهب حرام + می کاصل مذهب بدو شد تمام ش چه سرانجام مذهب ظاهر بمشرب بیخودی است چون سالک بیخود شد و واصل بالله گشت مذاهب از میان برخاست و کار تمام شد کذا افتد چند اشعار

بر مثال یاحسین بستان گلزار و ذکر کتب خمسه خویش م بیا باغبان خوری سازکن + گل آمد دماغ را بازکن ش باید دانست که داستان از جمله سخنان سرسته خواجه است و هر کسی در حل آن جهد را بکار برده که هارون متقی کلمات او را بر مدارج سلوک و جذبه تجلیات ربانی و فیوض الطاف رحمانی حمل نموده و شارح را بیان تخیلات شعری و ورود مضامین و نگارش و تصفیه آن گفته که هنگام نظر ثانی خواجه این داستان را بتمثیل باغ رنگین انجا درج ساخته است اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که این داستان را در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره فرموده که بندگی حضرت خواجه علیه الرحمته از بسکه گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار کمی فرمودند لبعضی اوقات برای انشراح خاطر به تماشای الوان سبزی که از طبع ظاهر میشد تفرج و نشاط میکردند و تخیل باغ واقعی را بخاطر مبارک آورده انبساط می ورزیدند و دران انبساط و نشاط خاطر سخنهای رنگین می گفتند و گوهرهای اشعار می سفتند چنانکه خود فرموده م زبوی گل مسایه سروبن + به بلبل در امد نشاط سخن ش و این معنی مخزن اسرار او واضح است که در آغاز داستان که در وصف باغ است چنانکه خواهد گفت ۵ اے بنفشه ناهیت از داغ من + بیخبر از سبزه دار باغ من + سبزه فلک بود نظر تاب او + باغ سپهر بود سرشک آب او + پس این همچندان بحسب ذهن قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هر چه در فهم آید خواهد نوشت و تقریر هارون رح اگرچه وافی و شافی بهمه ابیات نیست بیان هم آن از دست نداده تا عجز گوینده حمل نکنند و بالله التوفیق انه نعم الرفیق بدان که شارح از باغبان دل خواجه گرفته که چمن پیرای باغ سخن است پس خطاب جمله ابیات این داستان بدل اوست و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملکه شعری

توجیه اول

ش ای شتل من ہنہ غرد باگیزہ گفتار ست کہ لوازم نظم را بکاری برم پس ہمہ کار من غلط کار است چہ نغز گفتار یرا غلط کار لازم است کذا افیدہ ما نغز گفتاری من چندان نیست کہ باور افتد چنانکہ گفتہ م بلی چہ نا باورش نیافتم + رنگین اوردے نیافتم ش نا باور بلی اعتبار کہ سامع اورا پسند نیاید دشین دا وعاید بہر چہ و تکمین جای دادن ای ہر تخیل بعید را مبالغہ زاید از حد اگہ بلی اعتبار یافتم از جا دادن آن در نظم خود روے بگردانیدم و ترک دادم پس گذارش تخیلات من مقبول است چنانکہ میگویندم گذارش چنان کردش در ضمیر + کہ خوانندگان را بود دلپذیر ش شین راجع است کہ از ماقبل آید ای نظم من بس شگفت و بعید از باور کردن نیست تا گزاف باشد بلکہ در حد اوسط است چنانکہ در پند دیگران میگوید م بسے در شگفتن نمودن طواف عنان سخن را کشد در گزاف ش شگفتگے بیای مصدرے نادرہ گوئی و نسبی متعلق طواف کہ بمعنی سیر و گشت است ای بسیار شگفتگے کردن و خیلے تخیل بعید و مبالغہ ورزیدن سخن را بگزاف کشد چنانکہ در باب اشعار گفتہ اند کہ اکذبہا احسنہا ای دروغ ترین اشعار متکلمان است کہ نادر تر غریب تر ہم و گرنی شگفتے گذاری سخن + ندارد لونے نامہا گہن س ش بلی شگفتے بلی در اج لوازم نظم کہ تخیل و تلازم و مبالغہ و جز آن است نوی تازگی و قبولیت ای کتابہا قدیمہ از بنجہت کہ بلی آرایش غرابت نظم و لوازم شعری گفتہ کسے نمیخواندم سخن را باندازہ دار پاس + کہ باور توان کردنش در قیاس س ش رائے علامت اضافت پاس است و کاف بیان و صلہ ہمزہ اندازہ ایست مانی پاس سخن وے ادے آن در نظم سخنین اندازہ دار کہ آنرا در قیاس و عقل باور توان کرد زیرا کہ مہ سخن گرچہ جوہر آرد فروغ + چونا باور افتد نماید دروغ ش یعنی سخن نظم اگرچہ در قیاس متکلم مانند گوہر روشن سرہ شد اما چون در فہم سامع سخن فہم نا باور و تمام غریب افتد دروغ مینماید پس اندازہ نگہداشتن در کار است م دروغے کہ نمانند باشد بر است + بہ از راستی کز درستی جدا ست ش مانند راست ای باور شدہ در ذہن سامع آینده و درستی اعتبار و آیندگی م نظامی سبک باش یاران شدند + نماندے بغم غمگساران شدند ش یاران دوستداران خواجہ کہ رفتہ اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی اے نظامی گرم خیزی کن و دامن زیاد خویش و عالمیان در کش و سامان رفتن بساز م سکندر رشہ ہفت کشور نماند + نماند کسی چون سکندر نماند س ش اے باین دولت سخن کہ تو دارے مغرور مباش کہ دستگاہ دنیا از ہیچ چیز کہ باشد موجب بقائے کسے نیست م مخور مے بہ تنہا درین طرف جوے + حریفان پیشینہ را باز جوے س ش می تنہا خوردن در یاد خویش ماندن چو این صدمے بر یاد کسے خوردن است کہ بمعنے یاد کردن او باشد و نیز پیداست کہ خواجہ رحمتہ اللہ در ماقبل تمام خود یاد و ذکر احوال خود کردہ است کذا افید پس طرف جوے کہ جاے شراب خواری است کنایت از سخن وے خواجہ است کہ دران یاد خویش کردہ است ش حریفان پیشینہ یاران قدیم او باز جوے ای یاد کن و بذکر خیر و دعای نیک خورم و شاد دار

که نبوت بازگیری میکردندم بدین نکته مساح منزل شناس + زساحل بساحل گرفتی قیاس ش
بدین نکته باین حکمت رسن بستن درمیان دو کشتی منزل شناس میر منزل که پیمانیده رود دریا بودم جهانرا که
ازغم برآحت کشید + بدین هندسه در مساحت کشید ش برآحت کشیدخودم ساخت بین باین حکمت وحساب بروبحر در
مساحت کشیدای پیمود ومنازل مقرر کرد شهرها بنیاد نهادم زبین تا که جندین ست مره تا کجاست + ترازوی
تدبیراوکرد راست ش ترازو تدبیر همان حکمت ومساحت راست بمعنی معلوم ومحقق مفعول کردم همان
ربع مسکون از رشد پدید + بدان مسکن از ناکه راند رسید ش ربع مسکون چارم حصه ازین که آباد است ومردم
دران ساکن دسه حصه دیگر ویران است ومسکون اینجا بمعنی مرتبه است که بلازمت مسکون مسکن گفته است
پس مصراع ثانی مقوله خواجه است ح ای پدید آوردن ربع مسکون از مرتبه وقدرت آزادیگران خارج
است وکسی نتواند وتفصیل جمله مقدار زمین از بر وبحر در شرح مسطور است ودر تاریخ سکندری است که ربع
مسکون بیست وشش هزار فرسنگ است پس تمام دنیا بحر وبر یک لکهه چهار هزار فرسنگ باشد انتهی هم
بهر مزر وبومی که اورا ندرخش + زآبادی آن بوم را داد بخش ش مزر وبوم ولایت وبوم خرابه وبخش نصیبه
م همان چاره کرد بر کوه ودشت چو مرگ آمد ازمرگ بیچاره گشت ش همان چاره ای چاره آباد ساختن چنانکه
از سابق می آید وبه بعضی نسخ همه چاره است ای چاره های آبادی ویا چاره رفتن بدشواری که
کوه ودشت را لازم بوده است م زتاریخ آن خسرو تاج دار بکار آمد انیست کامد بکارش تاریخ زنامه
روزگار بکار آمد کردهای سکندر وآمد بکار عکس بکار آمده است کذا افیدای خلاصة افعال کرده سکندر است
که نبوشتم م خبر این هرچه درخارش آرد قلم + سبک سنگوارد ازبیش وکم ش درخارش آرد آنبوسید صانع شعر بکار
برد سبک سنگی غلط کاری وبیهوده گوئی چنانکه ازدو بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا وحاصلش
آنکه همه کردهای سکندر فی الواقع اینست که بی تکلف دریک ورق کاغذ نوشته ام وزیاده برین که
کتاب خود را بصنایع بدایع شوی دراز کرده ام غلط کاری قلم است وعلیشیر گفته که کارآمده باصلاح پارسیان افعال
مقصودی راگویند وسبک نیک تیز رو وکم مرتبه ای افعال پسندیده سکندر هرانقدر که بود درین ورق مذکور
شد وآنچه درای این مجمل مذکور نوشتن آید تیز روی قلم است وسهلکار یعنی ازکارهای سکندر آنچه صحیح
روایات صریح یافته همین است وسوای این هرچه کسی بیش وکم گوید ونویسد بقدر است وبجا انتهی کلامه بر عارف انساب
کلام مخفی نماند که مقصود خواجه معنی اول ست چنانکه بیگویدم چو نظم ازگذارش بود دلگیر + غلط کردن به بود ناگزیر
ش ازگذارش صفت وبیان راه است ای چون نظم سخن سبب آنکه ازگذارش ولوازم سوی است سیر کننده چاره است که راه راست
بگذارد وچپ وراست رفتن آغاز کند ونامه را دلنواز سازد م مرکار بالغ نظر گفتاری است + همه کاین من غلط کاری است ش

برستم گرد یعنی سکندر را از خط چهار گوشه که طلسمی نام اوست مقدار زمین معلوم کرد گویا از علم هندسه و حکمت
حظی وافر داشت که این اندازه هندسی از جود برانگیخت و پیدا آورد م کی نوبت چار حد بر فراخت +
کز بنه فلک چار نوبت نوخت سس تخییل دیگر است در گشتن سکندر بچار اطراف عالم نه آنکه فی الواقع سکندر شاه
یکی خیمه معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل لانه بحالف السباق نوبتی نوعی از خیمه چار گوشه است
و پنج نوبت زدن بادشاهی کردن و افتخار نمودن اسی بگشتن چار طرف عالم گویا خیمه +
چهار گوشه افراخته است و بر نه فلک بمباهات و شرف پنج نوبت نواخته چنان خیمه چار حد م بقطب شمالی
سی پایه میخ او بعرض جنوبی دگر پنج او تس همان میخ که استحکام طناب خیمه بر آن ست بعرض جنوبی اسی
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غایب است م طناب ازین سو بمشرق کشید + طناب دگر زه بمغرب رسید بدین
عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنین دستگاه تش ای برای معلوم کردن عرض و طول زمین
در عالم و نیاد دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود م جو عزم جهان گشتن آغاز کرد + بر شته
زدن رشته ها ساز کرد تش بیان اوش بیمایش زمین میکند و رشته زدن بمعنی پیمودن عرض و طول زمین
رشته ها ساز کردای جریب ا مقرر ساخت و رسنهای ریسمان پی داخت م ز فرسنگ و از میل و از مرحله +
بدست زمین را نکردی یله تش فرسنگ کرده زمین که برای نشان دی بر سر راه سنگی را نصب کنند و ان فرسنگسار
گویند و میل با لکسر سیوم حصه فرسنگ است و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزل شبانروزی بدست
بکسر تین و جب و بلشت که بتاریش شبر گویند یله ها کردن و رها کرده شد و م مساحت گران داشت اندازه گیر +
بران شغل بگماشته صد و بیر تش مساحت گران بیمایش کنند که ایشان را میر منزل گویند و اندازه گیر
بمعنی زمین پیما صفت آن و آن شغل بیمایش زمین و دبیر منشی نویسنده مقادیر زمین م رسن بسته اندازه
پیدا شده + مقادیر منزل هویدا شده تش رسن بسته استوار و مشخص صفت اندازه م خشکی که هر جا که زد بارگاه
+ زمنزل بمنزل بپیمود راه تش ای مساحت کرد بجریب زدن م دگر راه بر روی دریاش بود + طریق
مساحت مهیاش بود تش و آن ازیست م دو کشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته بود
تش بیان بمصراع اول است م یکی را بلشکر گه خویش ماند + دگر را بقدر سن بیش راند تش ماند گزاشت
بر جا لنگر فگن بار این بسته را بای داد + شتابنده را در سکون جای داد تش بای داد دان کرد بر گرفتن لنگر
و می در سکون جای داد ساکن گردانید بلنگر کردن م که آنرا گاه این از سن ساختی + خط بین کر یسان رسن باختی
تش ای رسن باز و بار یگر ساختی آن دو کشتی را چنانکه از لفظ باختی می آید در سن باز مرد باز یگر که بر رسن رود
و فرو نیفتد خطر عظمت و طرفه کاری و باختی اینجا متعدی بدو مفعول است ای هر کشتی از رسن باز کنانید

سکندر کو پاک دین بود و عادل روی زمین رای سکندر چون خواست که تمام روی زمین را تقسیم کند و آباد
ساخته بنیاد ظلم و بدعت و کفر را برکند چنین کردم صلیبی خطی در جهان برکشید ازان پیش کاید
صلیبی پدید پیش بیان حکمت انگیزی سکندر است و خط صلیبی بمعنی خط چهار گوشه که متقاطع باشد بصورت
واو را چلیپا هم نامند و بالکسر هر سه حرف پارسی گذاشی شرفنامه پس مصراع اول تخیل است در بیان
سیر سکندر که مغرب تا بمشرق آمده و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را در عالم برکشید و مصراع
ثانی بیان واقع است و در مقصد دخلی ندارد و صلیبی بیای نسبت قومی ست صلیب پرست که بشکلی از
زر و نقره و مس و چوب و امثال آن ساخته ترسایان در میان زنار می بندند و آنرا پرستش کنند و اشیان
موسی علیه السلام اند و معنی بیت آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر و سیاحات اربعه است و صورت
خط صلیب ازان متصور میگردد در جهان کشیده و عرض و طول زمین را در جهان اختراع کرده است
پیش از انکه قوم صلیب پرستان در جهان پیدا آیند صلیب پرستی شایع گردد گذاشی الشرح مؤید این نسبت
گفته مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون اطنوس بن اطرس بن اسفیانوس بن الروی
که در بنی اسرائیل رئیس بود در شهر عین السلوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام بنیاد فتنه
باز آمد بصورت عیسی بر آمد و عیسی خود مرفوع باسمان شد و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند در اعیسی پندارشتند
اسیر ساخته بردار کشیدند و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان بحکم بر صورت
حضرت عیسی بر دار کشیده که بشکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضی خط چهار گوشه بر پارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهی کلامه
و چون بریں تقدم عهد سکندر بر زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم ابی النقل صحیح است نباید
میر علی شیر تقریر معنی بوجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین ست پس سکندر باین خط صلیبی که سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود اختراع
نمود پس از انکه مرخداوند حکمت خط چهار گوشه برای پیمایش زمین در جهان پدید آید این معنی دل را بسب
است بانکه میگوید بدان چار گوشه خط اطلسی هم بر انگیخت اندازه هندسی شش اعاده مضمون سابق است
چه خط اطلسی مرادف خط صلیبی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر شد که بعضی از مجان عیسی علیه السلام
خط چهار گوشه بسیاره اطلس طرازیده بودند و درین مؤید است که خط اطلسی خط راست که در تقاطع خط دیگر همچو
خطهای اطلس باشد و اندازه هندسی مرکب بمعنی طول و عرض انتهی هندسه نام علمی است که ازان معرفت
اشکال و مقادیر اشیاء معلوم کنند و نیز در علم هندسه از نوشتن بمعنی اشکال استفاع طول و عرض خطی صلیب

ای بلکه مثل سمرقند شهرهای دیگر بس عظیم و نادر اسم خلود داده است م بنا کرد شهری چو شهری هری + کزان سان کند شهر کم دیگری
ش کاف صله یای شهریست و چو شهری بسان مدت اوست و هری بالکسر نام شهریست که اکنون ادراهرات گویند یعنی
هری چنان شهر نادر است که مثل آن دیگر کس که بنا کند و در نسخه علی شیر مصراع ثانی چنین است گزان سان کند شهر کز
گهری و گهری بالکسر بای پارسی زر یدن و سزاوار شدن آ چنین شهر را بنا کردن کری میکند آ بسکندر میسزد نه بدیگری
از شاهان عالم م در و بند اول کسی که در بند یافت + بشرط خردمندان خردمند باشد در و بند چوبی که در خانه ایشان بند سازند
در بند نیز گویند بمعنی بست کشاد و انتقام هم آمده و قبل در بمعنی دروازه است و بند حصار گذافی الرشیدی و در بند نام
شهریست قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند اول بست و کشاد و انتقام یافته است از بند بر سکندر یافته بود
یعنی حصار و در بند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهر از بیان خواجه علیه الرحمة که در ماسیانی مذکور است
آنست که کشاد قلعه در بند از دست و آنچنان است که دران ملک سر کوه حصاری بود که جماعت از زدان در وی
استحکام یافته غارت سه روان میکردند و کاروانها را بند کرده بودند و سکندر در انجا رسیده انجا در را بکشاد و از سر نو
او را عمارت نموده آباد گردانید و راه کاروانیان کشاده شد چنانکه خواهد گفت م دران سنگ بسته در افراج
سای + عمارت گری کرد بسیار جای + خراجیش ایکسر آباد کرد + در ظلم را خانه داد کرد + ز بلغار بگذر که ارکاد
اوست + بناگاه اصلش بن غار اوست ش بلغار بضم نام شهریست بنا کرده سکندر که اصل بنای ان غاری است که
سکندر دران بطلب آبحیات رفته بود و پاره از آسیب دولت مردم لشکر بر دران گذاشته و پس از برون
آمدن شهری شد و بمرور ایام آن بن غار را بلغار نامیدند بلغار بگذر ای قصه این شهر از بن بشنو که از
جمله کار سکندری است پس آنچه در فرهنگ رشیدی معنی ترکیبی بلغا بسیار غارنوشته چه بل بضم بمعنی بسیار است
و دران شهر غارهای بسیار است چنانکه مبوط نیست م همان سد یاجوج زو شد بابند + که لست انچنان کوه
تا کوه بند ش سد یاجوج معروف که سکندر در زمین مشرق برای دفع فساد یاجوج و ماجوج
در میان دو کوه سد و بندی ببند برادرده است و کاف کدامیه است مفید معنی تعجب
و غرایب و تواند که رالطه باشد و بیان این سد در دفتر دوم است و شارح نوشته
که اکنون رزق الیشان ماری است بزرگ که هر روز از آسمان می بارد و همگنان را
کفایت میکند م خبر این نیز بسیار بنیاد کرد + کزین بیش نتوان از و یاد کرد ش بیش بیای
تازی زیاده و بنیاد عام است از شهر و سد راه چنانکه در میان دو کوه قفجاق برای دفع دزدان
هم سدی ساخته است چنانکه دران مقام مذکور است م چو غرم آمد آن پیکر پاک را + که
بخشش کند پیکر خاک را ش پیکر بمعنی تن و جثه است نه بمعنی صورت و شکل چنانچه شارح گفته آن پیکر پاک

گفته که جای جمعیت و نعمت باشدم شد آینهٔ چینیان رای او + سر تخت کیخسروی جای او شش ای رای و تدبیر
آینهٔ شاهان چین شد و چون آینه نمودگاه و محل روی دیدن است اینجا یعنی نمودگاه مراد است ای همه
چینیان متوجه و ناظر رای او شدند و از جملهٔ رعایای م چو عمرش قلم راند بر بیست سال + بشاهنشهی بر دهل زد
دوال شش قلم راندن نوشتن و ترک دادن اینجا هر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال نبوشت و یا
بگذاشت او را بشاهنشهی آواز داد یعنی بعد از عمر بیست ساله بادشاه عالم شد و سلاطین روی زمین را
منقاد خود گردانید و باز در یونان آمده بر تخت گاه رودم نشست و این سفر اول او ست و به بعضی نسخ فرش آمده م
دوم ره که بر بیست افزود هفت + به پیغمبری رخت بر بست و رفت شش دوم ره دوم بار پیغمبری پیغام زد
از حضرت تعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و برای دعوت اسلام رود در عالم دنیا نهاد و بعد از رشد راز
بعالم عقبی رسیدم از اینروز گوشد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری شش مقام این بیت در نسخه مولانا دشار جان
اینجا است و بیشتر که این بیت را در بیان سنه روایت در شان سکندر نوشته ام بمتابعت هاروان متقی او
یعنی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود و از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند چنانکه اکنون تاریخ
هجری مینویسند و شارح از موید نقل کرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در سال ثلث
و ثمانین و سبع مائه از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و میر علیشیر این سند را از وصال آنحضرت صلی الله علیه وسلم
نوشته و هم گفته که خواجه علیه الرحمة ذکر سکندر بوجهی کرده ست که نبوت او ثابت میشود در اینکه اقامت حجت و معجزه
دلیل نبوت است و ما را برین اعتقاد باید نمود و العلم عند الله العلیم م چو دین حق دانش آموز گشت + چو دولت
بر افاق فیروز گشت شش ای همچون بخت سعید بعالمیان موجب سعادت و برکت شدم بسبب تحبت دین پاک
+ عمارت بسی کرد بر روی خاک شش محبت معجزه واضح کرد دلیل صدق معجزه نبوت باشدم بهر گردشی کرد گار دهر + بنا کرد
چندین گرامایه شهر شش بیان مصراع ثانی سابق است گردش سیر عالم که بملازمت پرگار او را گردش گفت و
پرگار دهر همان هر لشکر مراد اقالیم دنیا است یعنی در سیر بادشاهی خود هم در سیر رسالت خود که هر دو سیر امون
عالم بود بسی شهر نادر بنا کرد و چنانکه میگوید م زهندوستان تا باقصای روم + بنگنجیت شهری چو مرو و بوم شش هندوستان
ای از اقصای نهایت هندوستان بدیل اقصای روم و مرو و بوم مرکب است بمعنی ولایت چه مرو بمعنی زمین زنده آباد
است و بوم بمعنی زمین زنده و خرابه هر ولایت عالم از این هر دو قسم بسی خالی نباشد گذا افاده علی شیرح هم او را ذ بوم مرو شش
را + سمرقند لی کان چنان چند راشش زبور داد دن آراستن کنایه از عمارت کردن است سمرقند شهریست غایت
شهرت و طبری آورده که در اصل سمر کند بود چه سمر نام بادشاهی ست بانی این شهر و کند در زبان بادو ابر المطلق
شهر را گویند انتهی ما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که مراد طبری بنای این شهر بعد از خرابی آن باشد کما بجنان چند

خاص و چیره دست چابکدست و هنرمند در پیشه زرگری یعنی بفرمان سکندر سلطان روم همه زرگران
ملک او که چابکدست بودند یارهای زر بر سر نقره رونق دادند و بران سکندر زدند و نقره را بی محابا ساختند
و آنچه بعضی را بوهم رسیده که عمل ملمع گری بر سر نقره آب زر راندودن از سکندر بوفوع آمده است بعید
از شان اوست چه ملمع گری از انواع دغابازی است گذا افاده میر علی شیر رحم خرقتا مهار ابلفظ دری
ببونان زبان کرد صورت گری شد ای کتب حکمت را از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بر زبان یونانی
مترجم ساخت تا بر اهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد م همان نوبت پاس در صبح و
شام + بنوبتگه او برآورد نام شد پاس چهارم حصار از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صفت
نوبت ست بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه گذا افاده مولانا و بر ا بمعنی نوبت سکندر زیاده از پنج
باشد که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و بعده فرموده تواند که پاس بمعنی نگهداشت باشد و در صبح و شام
طرو آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او مشهور شد و مقصود بیان پاس بر دوام ست و اما
نوبت شاهی او فی الواقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده م چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
سه از وی شد و پنج سنجر نهاد + بآیینه شد خلق را راهنمون + ز تاریکی آورد جوهر برون شش این مصراع
مطلب دیگر ست که سکندر چون بطلب آبحیوان در ظلمات رفت از انجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد
و بمعنی بگفتار هاتف بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان مصراع اول ما شد ای
جوهر آهن سخت را از تاریکی و تیرگی اصلی موی بیرون آورد یعنی روشن و مصفا گردانیدم بر دیار جهان
شورش زنگ ا + زدا راست تاج و او رنگ را شش شورش زنگ شغب و غوغای زنگیان که غارت
جهان میکردند ای زنگیان را مقهور کرد و جهان را آرام داد و ایهام انکه باوازه کوس هیبت خود شور
در گوش ایشان انداخت م رسودای هند و زصفرای روس + فرو شست عالم چو بیت العروس ش
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه ست و نتایج انها چهار خلط ست سودا و صفرا و خون و بلغم ا سودا
انجا سودا بمعنی علتی ست که از یبوست پرده دماغ حادث گردد و دماغ را از ان خلل و خیالات فاسده پیدا
آرد و پارسیان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتی ست که از تلخه پیدا گردد و رنگ
آدمی را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آرد و پایه ششم و پارسیان او را بعضه استعمال کنند ه بنفسه
بمعنی سیاهی ست و صفرا بمعنی زردی پس ایهام ست بملازمت لفظی چه اهل هند اکثر سیاه رنگ باشند
و روسیان زرد فام مایل بسپیدی و مقصود اصلی انکه عالم را از شورش مردم هند که بجای خویش دم شوکت
میزدند و بت پرستی میداشتند و هم از غصه و تاراج رومیان که برار آرایش باشد مولانا بمعنی بهشت

گر آرایش نظم ازو کم کنم + بکم مایه تنبش فراهم کنم ش هر دو ضمیر راجع بسخن راست و کم مایه ای اندک و ساده
از لوازم شعری صفت بیت ای میتوانم که همهٔ آثار سکندر را در چند ابیات ساده فراهم آرم چنانکه گفت م
همه کرده شاه گیتی خرام + درین یک رق کاغذ آرم تمام ش همه کرده شاه الهای همه کارهای سکندر جهان
خرام اکنون در اجمال احوال او میگویدم سکندر که شاه جهان کرد بود + بکار جهان توشه پرورد بود ش توشه پرورد
مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول است م جهان را همه چار حد گشت و دید + که بی چار صد
ملک نتوان خرید ش را علامت اضافت چار حد است و گشت بمعنی سیر کرد و مصراع ثانی تعلیل
و تمثیل است م بهر تختگاهی که بنهاد پی + نگهداشت آئین شاهان کی ش + تختگاه اقلیم و شهری که دار الملک
بادشاه باشد و کی بالفتح صفت شاهان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم نهاد و
است قانون قاعده شاهان را که بسی معروف بودند نگهداشت ست و عمل خود بران جاری کرده و خلاف
آن را نداشته تا بمیت مردم برهم نشود و سکی بمعنی بادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و
در قرون سالفهٔ بادشاه را سکی گفتند کیومورث و کیکاوس و کیقباد و کیخسرو و کیاهراسپ م بجز رسم
زرتشت آتش پرست م نداد آن دگر رسمها را ز دست ش استثنا از سابق و از دست دادن ترک کردن
و زرتشت نام مردیست که واضع دین آتش پرستی بود و شاهان را گرایانیده اند زرتشت هم گویند و نامش
ابراهیم بود از نسل منوچهر و او از ملک بلخ و قبل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسب شاه دعوی پیغمبری
کرد و معجزه اش این شد که در کوره بس نفته در آمد و آتش بر وی کارگر نشد و سه کتاب در احکام دین
آتش پرستی راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی است بر من نازل شده استاوزند و پازند که
شرح زند است حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی
را سر گرنگه داشت و خلائق را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که مجوس
زرتشت را بپیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند و معنی زند گویی آنکه از دو پیش او زشت و مبغوض است
چه کلمهٔ دش و دشت و دهشت هر سه بضم دال مرادف دژ است بضم دال مهمله و زای پارسی که بمعنی زشت است و
تای زشت بدل است از دال دشت انتهی کلامه و ازین تحقیق معلوم شد که زرتشت بضم نار است
نه بفتح آن که بزبان زد عامهٔ مردم است م نخستین که در ملک یونان نهاد + بر دم اندرون سکهٔ زر نهاد ش
اول که در ملک روم عروس جهان را بپیراست سکهٔ بزر زد نه نفره چنانکه پیش ازوی و میان سکه بر زر زدندی
و زر را از فلوس و دیهات شمردندی گذاشتند پس از ملک روم مراد است که سکندر اولا شاه او شد چنانکه
از مصراع ثانی می آید م بفرمان او زرگری چیره دست + طلاهای زر بر سر نقره بست ش طلا بالکسر

دیگر کہ بزبان آتش پرستان مانند آن بود مذاز ہر یک روایات صحیحہ را گرفتہ ام و باقی کہ ضعیف بود آنرا ترک
دادہ ام پس باین احتیاط کمال ہم زبان در زبان گنج پرداختم + و زان جملہ سر جملہ برساختم شعر زبان در زبان
صفت مقدم گنج است و گنج کنایہ از قصہ سکندر پرداختم ای جمع کردم چہ اول کار خواجہ جمع کردن قصہ
است و پس ازان در نظم آوردن ای اول روایات این قصہ را در زبانی کہ بود بہمان زبان نقل کردہ ام آنگاہ بروے
پیرایہ نظم پارسی دری بستم و از انجملہ زبانہای مختلفہ سرداور سر آمدن آنجملہ ہمین یک نسخہ ساختہ ام حاصل
قصہ سکندر کہ در تاریخہای یہودی و نصرانی و پہلوی و جز آن در زبان و پراگندہ بود و از انجملہ
زبانہا در یک زبان دری جمع کردہ ام کہ سر آن جملہ شد گذا افادہ مولانا پس آنچہ میر علی شیر
نوشتہ کہ صد و پنجاہ زبان مختلف خواجہ را معلوم بود پس حضرت خواجہ کہ عارف آنجملہ زبانہا بود
در بعضے مقامات پارہ از ان لغات در شہ فنامہ درج کردہ است پس سزاوار درس این کتاب
کسے باشد کہ جامع جمیع آن السنہ باشد خلاف ظاہر است چہ این کتاب سراسر بزبان پارسی دری
است چنانکہ پیشتر گفتہ ام زبان بر کشادم بدر دری رس شاید کہ مشتمل خلط علی شیر رح بیت لاحق باشد
و حال آنکہ مولانا تحریر آن بطور دیگر نمودہ است م از ہر یک زبان ہر کہ آگہ بود + زبانش زپیغازہ
کوتاہ بود پس پیغازہ بفتح بای پارسی و غین معجمہ طعنہ و سرزنش یعنی کسیکہ از زبانہا و تاریخہا کہ قصہ سکندر
در آنہا پراگندہ است آگاہ باشد و بخواہد کہ بیان آن مرا بران تطبیق دہد البتہ بر کتابم کہ سر آنجملہ
است عیب نخواہد و طعنہ نزند بزیادتے و کمے روایات قصہ نخواہد زد کہ من ہرگز در بیان
آن تفاوت نکردہ ام نہ آنکہ من درین کتاب زبانہا قدیمہ آوردہ ام تا جاے طعنہ کسے
باشد کہ واقف ازان نباشد و بگوید کہ خواجہ چرا انچنین کلمات غیر متعارفہ را درج کردہ است
م در ان پردہ کز راستی یافتم : سخن را سر زلف برتافتم ش + پردہ کنایہ از روایات قصہ کہ بلاست
عروس سخن ازان تعبیر بپردہ کردہ است چہ مشاطہ عروس را در پردہ آرایش کند و کلمہ را علامت
اضافت سر زلف است بسوی سخن و سر زلف برتافتن آراستن زلف بشانہ و روغن زدن و در بیان وا
کہ راست و صحیح یافتہ ام بمصالح شاعری و لوازم سخن پروردے او اکردہ ام و او را این پیرایہ داد
ام م و گر راست خواہے سخنہای راست + نشاید در آرایش نظم خواست ش ای من در ین کتاب
قصہ سکندر را بلوازم شعری آرایش دادہ ام و اگر ز من سخن راست پرسی نسبت کہ روایات راست را
در زیر نظم بنا بید خواست زیرا کہ در نظم زیادتی پیدا شود کہ تکلف و تخیل و غیرہ لوازم شعر او را در کار است و مولانا
گفتہ اگر روایات را صرف ساده بے تکلف بخواہی در آرایش نظم بنا بید خواست کہ نظم را تکلف میباید

نامند پس نقش کنایه از کتابت بیان کتاب است و پرند چینی استعاره از کاغذ ساده و بست لازمی است که فاعلش قلم است و قلم بستن یعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن او را رنگ مضاف است باین نقش چینی پرند یعنی در نگار نامه سر که پر از نقش غرایب سخن است و چادر ساده دارد قلم برهنه نقاش که استاد نقشبند آنست بسته شد ای نمیتواند که از این نامه نقشی غریب همچو من بر آرد و پیداست که غرابت و ندرت نقش مانی ظاهری بوده نه معنوی که عبارت از صنایع و بدایع شعری ست کذا افید پس بطریق این بیت بسابق آنست که بنقدیم و تاخیر قصه های سکندر بر من عیب مگیر بلکه نظر تامل بصنایع کتاب من برگشا که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز است فکیف دیگر کسی را مجال سر آوردن این مثال باشد و آنچه شارح از رنگ را بقطع خاست و بست را استعداد و قلم را مفعول آن نوشته چنین گفته است که این نقش چینی پرند من با وجود سادگی خود در نگار نامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل است قلم مانی بسته است اما تی شد این نقش غریب ها را طاقت نیست که در علم خانه خود بر نگارد خلاف ظاهر کلام است اگرچه در ادای مطلب درست و تمام چو میگردم این داستان را بسیج سخن راست و بود ره هیچ پیچ من داستان انشاء حکایات گذشته اینجا کنایه از کتابت است بسیج بیای معده و یای جیم هر دو بار سی آهنگ و قصد و ماه عبارت از قصه سکندر راست رو و هموار و درست ای سمند سخن من در این کتاب اگرچه هموار بود اما قصه او متعلق و مختلف الروایات میرا گنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفتم اثرهای آن شاه آفاق گرد پندیدم نگاریده در یک نوشته و من اثرهای ای کارهای سکندر که جهان گرد بود نورد بفتحتین نامه و طومار هم سخنها که چون گنج آگنده بود بهر نسخه در پراگنده بود من سخنها را جمع کردم تا سر گذشت سکندر را گنده یعنی بصفت صفت گنج ای جواهر این روایات و صحت و خوبی مانند گنج آراسته بود ندم زهر نسخه برداشتم مایه ها برد بستم از نظم پیرایه ها شش مایه روایات صحیحه و آثار چیده برگزیده م زیادت زبانهای نوی یهودی و نصرانی و پهلوی و من بضم نون و یای مجهول قرآن کنه و مصحف تصحیح کرده پس این کلمه مرادف بنی است بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی و مولانا بمعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخهاست ای چنان تاریخها کهنه که بعضی از آن بزبان یهودی بوده و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلوی منسوب و پهلو که نام ولایتی است چنانکه پیشتر در اقسام زبان پارسی نوشته شد و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق ببیت لاحق است م گزیدم زهر نامه نغز او زهر پوست برداشتم مغز او من از هر نامه ای از سر تاریخ نامه که سوای سنه تاریخ مذکور است و اول راجع بنامه ثانی به پوست که آنرا کنایه از تاریخهای دیگر است یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بوده ریدم نغز و صحیح را برگزیدم از هر نامه و دیگر که بزبان آتش پرستان و جز آن بود و مغز آن روایت را از هر پوست آن نامه برداشتم کذا افاده مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی بلکه زیاده بران از تاریخهای

ازبازیگری می آید و پیکر بهای پارسی حیثه هر چیز که باشد خواه بارواح باشد وخواه بی روح اینجا کنایه
ازوجود این کتاب ست که محل برون آوردن خیالات غریبه ست پس آنچه شارح ازو قصه سکندر خواسته
بی ربط ست م نخست آنچنان کردم آغاز ۔۔۔ سوز آورد نغمه ساز اوش آغاز ادای ابتداء پیکر کتاب
وسوز عبارت ازاندوه چنانکه دراول بیان ضعف تن وتاسف برفقد جوانی کرده ست وهم اشارت
بآزاد اهل زمانه فرموده ست ونغمه ساز بمعنی روش ادای سرگذشت خود واین بیت رمز ست بانکه بازیگران
چون خواهند که بازی شعبده سازی کنند اول دهلک را بآهنگ درومی زنند وسرود درمندانه برآرند ای
چون این بازی انداختم نخست سرود درمندانه کرده تا سامعانرا سوز بخشد کذا افاده مولانا ونوانند
که اشارت باشد باغاز حمد خدا ومناجات او ومدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن ست
م چنان گفتم ازهرچه دیدم شگفت + که دلراه باور شدن گرفت ش شگفت بکسر تین عجب ودر باور شدن
قبول کردن وبسمع رضا شنیدن م حسابی که بود ازخرد دور دست + سخن را نکردم بدو پای بست ش ای خیالی
ومضمونی که درعقل و دل سامع درآید وآنرا فهم کند سخن آورده ام اما خیالی که ازعقل سامع دور بود سخن را
بآن بند نکرده ام پس این کتابم قریب الفهم است نه باریک سخن چنانکه مخزن الاسرار ازین پس مغلق ست
م بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست ش ای بنای خانه سخن این کتاب بر
نهاده ام که صحیح بود م پراگنده اذهر دری دانه + برآراستم چون صنم خانه ش دری بضم دال ودانه در عبارت
ازروایات صحیحه وصنم خانه بتخانه مصوره ومنقش چه بتخانه را نقش لازم ست ای روایات قصه سکندر بچون
دردانه ها در اصداف اطراف وتواریخ کهنه پراگنده بود آنرا جمع کرده کتابی نوشته ام که مانند بتخانه نگارین
گشته م بتقدیم وتاخیر برمن مگیر + که نبود گزارنده رازو گزیر ش ای بمقدم آوردن روایتی که موخر بود و
بتاخیر قصه سکندر که مقدم بود برمن عیب مکن که ادا کننده را ازان چاره نیست یعنی درذکر افعال
سکندر که ازمن پیش وپس شده ست ناگزیر ست هرچونکه یافته ام نوشته ام پس کاری که سکندر اول
کرده ست شاید که ازمن موخر مذکور شده وبالعکس وایهام تقلب ترکیب کلام که درعبارات خواجه بضرورت
شعری بوقوع آمده ست م دراز رنگ این نقش چینی پرند + قلم بست برمانی نقشبند ش ازرنگ برای
مهله ونای پارسی وکذا ازرنگ بنای فوقانیه نگارمه که مانی نقاش درصور نگری پرداخته بود ونقش
غریب بسبن را معجزه قرارداده دعوی پیغمبری بود وآن نگارنامه تخته بود که صور واشکال غریبه
دران نقش ساخته ودست آویز هنر پرداخته دعوی اعجاز میکرد وقبل چادری ست که دران نقشها
نگاشته بود واورا ارژنگ نگویند وپرند بفتح بای فارسی حریر ساده که درچین می بافند واورا پرند چینی

نیلگون نه فلک است و هم فاصل آرد در لفظ پرده که شعبده بازان از زیر پرده صور غریبه پیدا آرند پس
جهان گو بایک بازیگر ست و این تمهید مقصود لاحق ست که میگوید هم گر آید زمن بازی دلپذیر + هم از بازی
چرخ گردنده گیر + ش دلپذیر اشارت بشیوه سخن پردازی و نادره گوئی که آنرا سحر حلال گفته اند از بازی
چرخ ای از بازیهای برون آورده چرخ یعنی بازی من هم بمقتضای بیت صدر بفلک منسوب ست
و بر اسه از من نیست و این بیت نص ست در توجیه مولانا که مرقوم شدم ز نیرنگ این پرده در سالق +
خیالی شدم چون بنارم خیال + ش نیرنگ بالفتح سحر و افسونگری و گرما اینجا بقرینه لفظ پرده و بیت سالق بازیگر
مراد است پرده در سال فلک کهن مدت که محل برون آمدن بازیهای چابک است و خیال بالکسر لها
معنی دارد و اینجا بمعنی پندار و صورتی ست که در قوت متخیله در آید و آن گاهی در وافع موجود باشد و گاهی
و خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صاحب بازی چابک و اینجا بمعنی بازیگر ست چه از دیدن کاری مرد
دانا را ملکه آن کار هم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازیهای فلک بازیگر شده ام چگونه بازی
چابک از خود بر نارم گذا افاده مولانا پس بازیگر را خیالی ازان میگویند که از زیر پرده خیالات غریبه و
صور عجیبه را ظاهر میسازد و در تشبیهی آورده که پرده دیرسال نام نوائی ست از موسیقی چنانکه در اشعار
آمده م مغنی بزن پرده دیرسال + ش پس پا بمعنی ایها م خیال بمعنی ترانه سرود که سندش رگ گویند و باصطلاح
هندوستان مرد خیال بندرا خیالی گویند یعنی از سحر سازی این نوای غریب فلک ما عطا کرده است
خیال بند و سرود گوی شده ام چگونه خیال نوازی این کتاب بنارم اما معنی اول انسب است بسابق و
سیاق که فلک را مشعبد بازیگر قرار داده است و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از نکره و حذف زمانه ضعیف و
سخیف همچو خیال شده ام چرا خیالات شاعرانه را بردن نیارم تا در هنگام پیری از من یادگاری بماند بعید
از مقام ست فافهم بر انم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالی کنم ش این پرده اشارت
بفلک و خالی کردن آن کنایه از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت بکتاب و جادو خیالی خیال جادوانه
که عبارت از سحر انگیزی است و این بیت تفریع ست بر سالق ای چون از دیدن بزنگ فلک برون
آیم و کناره گیرم و بکار خود مشاغل شده در پرده این کتاب ساحری کنم که قدرت سحر آوری بهمرسانیده ام
کذا افاده علیشیر گفته که پرده اول عبارت از دل خواجه ست که منبع افکار آبدار ست و پرده ثانی
کنایه از فلک و دنیای اکنون قصد آن دارم که پرده دل را که پر از خیالات غریبه است خالی کنم
و هر خیالی که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جاودانه باشد و علیک بالانصاف م خیالی ز نیرنگی
از بیکری + که نارد چنین هیچ بازیگری ش عطف است بر سالق خیال بازی عجیب چنانکه

این شاه یاده وزیره باد و دشمن شاه از بس جلال و عظمت او خاموش و پژمرده باد هم نظامی چو دولت در ایوان
او + شب و روز باد آفرین خوان او + ش چو دولت ای چنانکه دستگاه سلطنت در ایوان او جای گیرا ست
و یا چنانکه بخت شاه ثنا خوان او دست و آفرین خوان ثنا خوان و مداح هر زمان بدانکه در نسخه رسولانا دعای شاه این
قدر است که هر قوم شد و در عامه نسخ سه بیت دیگر هم دیده میشود و آن این بیت هم ز بد چشم آنکس بنا بد گزند + که پیوسته
سوزد بر آتش سپند + از سحر آن سر برنیابی خراب + که دارد سفالینه بر سداب + سداب و سپند رقیبان شاه
و دعای نظامی ست در صبحگاه ش پس دو بیت اول تمهید ست برای بیت ثالث و رقیبان شاه صفت سداب
و سپند است و شارح از شرفنامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاهی ست مثل بودنه که دایگان برای اسقاط
حمل عورات بکار برند و گویند که آب شیره آن در جادوگری بکار آید و نیز آنرا در سفال کاشته در رواق خانه
می نهند تا آنخانه از آسیب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در داستان خراب ساختن سکندر آتشکده عجم را گوید
که سداب بمعنی اندک آب ست که از صد چاه گرفته یک جا کنند و در دفع جادو بکار برند میگوید آنکسکه همیشه
نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسی که سفالینه پر سداب نزد خود دارد از اثر
سحر ایمن باشد و برای شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی ست که رقیب و نگهبان او باشد
هم بیاساید آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی کشم در صبوح ش علیشیر گفته که راحت انگیز روح نام شرابی
از صد و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب نوشته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح پس صبوحی بیاساید
پارسی برای عهد بمعنی شراب صبح است و صبوح وقت بامداد و کشم بمعنی نوشم دارگر کشخه کنم باشد صبوحی
بیای مصدری بمعنی شرابخواری باشد م صبوحی که از آب کوثر کشم + حلال است گر با مجمشه کشم ش
آب کوثر عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی بخودی است در ترغیب

این نامه و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال م جهان را بد و نیک در کار است + بقدر
نیک بد باش تا کردن است ش جهان اینجا بمعنی روزگار است و اسناد پرورد ن نیکو کاران بدو از باب مجاز
بهر روزگار مجاز است چه پرورنده هر نیک و بد فی الحقیقت رب الارباب است و نسبت باش راجع بجهان بضاف
الیه کردن است اعلی زین سبب که روزگار در پاداش دن نیک و بد است بسا نیکی و بدی انسان در کردن ذهن
او است گویا حاصل اینهمه کار روزگار است که از و بظهوری آید چنانکه م شب و روز زین پرده نیلگون + بسی
بازی چابک آرد برون ش شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک بود فلسون که همه آثار
تاخت و درز بر آن پیدا میشود بازی چابک کارهای عجیب و آثار غریبه که جهان نظاره کننده آنهاست هنر انتهی
و مولانا از جهان فلک خواسته بغیر نسبت ثانی که بمنزله تفسیر است پس زین بیت تمام بیتی است

چنانکه در ثنایش میگوید کم زمین کاسمان ازین میکند به بین آفرین آفرین میکند ش زمین کردن بی بسیه
ساختن و بر اسرار فلک قدرت یافتن برین آفرین ای برثنا خوانی من در حق تو ای عقل ثنا بر ثنا خوانی
من کرد حق تست آفرین و تحسین میکند که بس بجاست هم چو فرمان چنین آمد از شهریار که بنام من نقش بندین
نگارش نقش بند است و نقش بستن این نگار این کتاب که مانند نگار نامه ایست هم گمانم رشته معنی بسر نکنم
رنگفت کسان بمغز در سر نکنم تن معنی کردن فکر سخن در پیش کردن که مداح سخن پرور ست این فکر موجب
خوری ست و معنی در سر کردن نخوت و در زمین دنی نیازی کردن آی در این کتاب ح شاه خود بگویم و از
مدح دیگران سکوت کنم هم فرستم عروسی در ان بزمگاه کز ان چشم بدش شود بزم شاه دش کاوف صلیاب
عروسی ست که کنایه ازین کتاب است و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت که داماد را خوشه گویند
و چشم روشن یعنی خورم هم عروسی چنین شاه را بند ها و بدان فعل افاق فرخنده باد ش عروس کتاب
و فعل یعنی نزد شاه را محل آفاق بنا بر آن گفته که ملک را نسبت با و نامردانه بدان اشارت بعروس و فاعل
فرخنده باد شاه است چه پیدا است که زن میان او یان فرخنده و شاد باشد گذا افتد با نعتان سخن پرا
در مدح و دعای شاه برافت و گفت هم باندازه آنکه نزدیک و دور چراغ جهانتاب است نور ش
هارون متقی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعای است باندازه آنکه
بمقدار آنکه نزدیک و دور یعنی زود و دیر و دور مباد یعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده زیرا که
است که نزدیک و دور یعنی زمانه نزدیک و دور هست و چراغ جهانتاب آفتاب ای آنکه آفتاب
را در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست هم گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد
ش چون نشستگاه سلاطین اغلب باغها باشد و چراغ در شب فروخته دارند گفت که تا قیامت گل
باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد کذا افاده مولانا
قدس سره ای همه سواد شادی و عشرت او را مهیا باد تا عالمیان از فیض او بهره باشد و آنچه شارح
از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز با این ضیا
که دارد ممتاز از شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول نیست با وجود آنکه خواجه نور بخشی آفتاب را بمنزله
شرط قرار داده این دعا خواسته است تا دلالت کند بر دوام عیش شاه پس همان آفتاب در جزای شرط
چگونه مراد باشد فافهم و انصف هم دریده دهن بدسگالش چو زاغ ز زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ش از بدسگال مردبد گوی شاه مراد است نه دشمن مخالف و تا کار فهم نباید دریده دهن باده گوی چنانکه
زاغ دهن کشاده باده گوی ست و زبان سوخته خاموش ماند و دشت خورده یعنی سخن بدسگالی خواهد

ای البته دیرا
آفتاب بالا همان
نزدیک و دور
دارد
دلش میکند
نم

و معارف بیشمار چو گنجنامه آن نامه را گویند که در آن بعد و گنج و وزن خزینه لطایف سخن را نگاشته باشند
زر از جهان بیان بسی گنجست و در از جهان مطالبی که در جهان پوشیده است ای هنوز بوصف نرسیده مثل
مطلب کشور کشائی که هنوز بادشاه نصرة الدین را حاصل است نشده است و او بخواهد که اقالیم جهان را در زیر ضبط
آرم پس کلید آن گنجها عبارت از طرق وصول آنهاست یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستور و منصوبات
عالمگیر است پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و نهان از آن گفته که صریح نگفته است که این روش منصوبه بازیست
بعمل در آر بلکه داستان سکندر را نیز نوشته است هر که خردمندست خواهد دریافت و بعمل آورده جهان
را خواهد گرفت احتیاج بتصریح و حکم ندارد و کذا افاده مولانا قدس سره انیمعنی ملایم سلطان جهان ست و
مناسب حال سالکان آنکه من در این کتاب پس از های جهان بعرفت کلید حصول پنهان کرده ام هر که
هوشمند ست خواهد فهمید و بعمل آورده بسر منزل مقصود خواهد رسید و آنهام بصنایع و بدایع شعری هم میتواند
که اصحاب بلاغت آنرا دریابند هم کسی کان کلید زر آورد بدست ✦ طلسم بسی گنج داند شکست ✦ ش کلید زر
همان دستور و منصوب بحصول گنج عالم و طلسم بسی گنج شکستن حاصل کردن آن گنجها و دانند بمعنی تواند و
بمعنی دیگر گفته ایم ظاهرست هم و گر گنج پنهان نیارد پدید ✦ شود خرم آخر ز بر زین کلید ✦ ش گنج پنهان گنج
نایافته کنایه از آن رازهای پوشیده که مذکور شد نیارد پدید بدان نتواند حاصل کرد و بانیمعنی که تقدیر ایزدی
بخلاف آن نیافته باشد باری دانستن آن منصوبات جهانگیری هم غنیمت ست که علم از جهل بهتر ست و نیز
بسا باشد که بدانش آن منصوبه باز دست دشمن ز امان یابد و ضرر نخواهد یافت و انهام آنکه اگر بر صنایع
کتب دیگر ان واقف نگردد و باری بسواد خواندن این کتب خورم شود دانی که این گوهر نیم سفت ✦ چه گنجها
دارد اندر نیمسفت ✦ ش این گوهر کلام شرفنامه و نیم سفت بنا بر آن گفته که در دسے کمال تلاش و
جهد تمام نرفته است بلکه سرسری گفته شده چه گنجینهای چه قدر کلید گنجینها چنانکه از ما قبل می آید
کذا افید و در موید نیم سفت سخن تا تمام اشارت بآنکه شرفنامه دو دفتر ست بری و بحری پس این نیم سفت
اشارت بدفتر بری ست و انهام آنکه بهیچیے حد سخنانی آنرا کشف نکرده ست و اندک فهمید انتهی کلامه
پس سر انیمعنی گنجینها کنایه از صنایع شعری و لطایف سخن پروری باشد م نشاط از تو دارد گر سفتنم ✦ سزاوار
تست آفرین گفتنم ✦ ش گهر سفتن بمعنی سخن نادر گفتن فاصل و اردست با دنی ملابست و آفرین گفتنم
ثناخوانی کردن من مر ترا چنانکه خواهد گفت شب و روز باد آفرین خوان او کذا افید ش پس هر دو میم مضاف
الیهست نه آنکه ثانی مفعول گفتن باشد کما قیل تا مقصد طلب انصاف از شاه باشد خواجه را احتمال آنکه سخن
پاکیزه گفتن من نشاط از مدح تو دارد و ثناخوانی من هم سزاوار تست که لایق مدح و ثنا در بن عهد تو ئے و بس

حاصل است ستون در تو جهان ذات العماد است ای گویا تمام جهان و دنیا بقوام ستون و دروازه
تو پاینده و باقیست چنانکه قیام خیمه باستادگی ستون میانه اوست و او تقوی همه ستون ها است
و علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف م همه شب که همه طوف گردون کنند + چراغ تراز و عزم افروز
کنند + ش گردون آسمان و معصار یعنی آلت کشیدن و عزم که هندش گهانی نامند اینجا معنی اول
مراد است ای همه که همه شب گرد آسمان میگردد تو بفر دولت تو سیکو شد ای اقبال تراند و میماید
و حیات تراز باده سیکند گویا یک خادم چراغ افروز تست چنانکه مراد چراغی و شب چراغ را
روشن دارد و از آوند پر روغن برداشته باز بار و عزم در حجره چراغ می اندازد م همه روز خورشید با
تاج زر + بپایین تخت تو بندد کمر + ش ای حال ماه آنست که در شب چراغ افروز تست و
حال خورشید که شاه فلک است و تاج زرین بسر دارد آنکه در همه روز مانند خدمتگار بپایه تخت تو کمر بسته ایستاده
است و مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام تست م سپارنده بادشاهی تو + سپرد از جهان
هر چه خواهی تو + ش سپارنده بادشاهی خداوند تعالی از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده که از اینجا
تمهید آغاز انگیختن شاه است بر مطالعه این کتاب چه این کتاب شاه هوشیار را دستور العمل جهانداری
است و موجب لاف گیری و رعیت پروری و غیره کار بار بادشاهی چنانکه بشنوی سپر فکنم بدان داد
ملکت که شاهی کنی + چو داور شوی داد خواهی کنی + ش شاهی پاسبانی عالم و داد خواهی انصاف مظلوم
از ظالم یعنی او تعالی نه ابادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف
نشسته سر از کار مگار شوی داد خواهی مظلومان کنی بوجیکه م نه بازی کند بر پیچه زور + نه پیلی نهد پای
بر پشت مور + ش بازو پیل کنایته از مرد قوی ظالم و پشه مور کنایته از مسکین مظلوم م سپاس از خداوند
گیتی پناه + که بخش ستانین قصه انصاف شاه ش ازین قصه اشارت بر نهای من شاه را لعدالت ای از
خدا یتعالی توفیق سپاس میخواهیم برای نعمت که انصاف شاه زیاده از انست که من در اگفته ام لیکن م
بانصاف شه چشم دارم یکی + که بیند درین داستان اندکی + ش و بعد از اندک مطالعه م گر افسانه بیند از
از کار دور + نه سایه بر و گستراند نه نور + ش از کار دور آبکار دیده ای اگر در کتاب من حکایتی نالایق و بفایده در یابد
نه اعتراض کند بان نه دری آن شود یعنی بران فخر و دنیاید و هم نه بیند آنرا کذا فی المرید و مولانا گفته که سایه و نور عبارت
از تمام اقسام توجه است ای بیچگونه بدان توجه نکنند م و گر بیند از دور + دو موج موج + سر آینده را سر رساند باوج + ش
در عبارت از فواید و کلمه را علامت اضافت سر ست لبر آینده ای من گوینده سلسله افراز و بلطف خود بمستان
گردانده م درین گنجنامه ز راز جهان + کلید بسی گنج کردم نهان + ش این گنجنامه شرفنامه من ست از گنج اسرار

و بے ترکستان ست کذا فی المؤید و ہو المختار مولانا قدس سرہ یعنی در زیر ہفت آسمان بادشاہ ترکستانست
کذا فی المؤید تولئی و ہفت فلک دگارنست و ذکر ہفت با پنج صنعت سیاقت الاحد است و انچہ بعضی
گفتہ کہ طرفدار پنجم بمعنے بادشاہ اقالیم سبعہ تولئی با نیمعنے کہ بادشاہانیکہ بر ہفت اقلیم دنیا دست یستبلا
یافتہ اند چہار کس بودہ اند دو از مسلمین کہ سلیمان علیہ السلام و سکندر ست و دو از کافران کہ نمرود
و بخت نصر بودند و پنجم ایشان تولئی خلاف نفس الامر و ظاہر کلام ست آری میتواند کہ از راہ مبالغہ
مدح چنین گفتہ باشد چنانکہ شاہ را پیشتر ہمچون سکندر کشور کشای گفتہ است اما ظاہر معنی ہمانست کہ
شاہ را طرفدار ترکستان فرمودہ ست چنانکہ بعضے گفتہ کہ از روی تاثیر مریخ کہ بہرام نام او ست نصرت الدین
شاہ ترکستان را ہم بہرام می گفتند کہ ترکستان تمام بعدلت و احسان خویش آباد و سرسبز ساخت ترکستان
اقلیمی است پس فراخ کہ جامع چندین ولایت ست و اللہ علم بالصواب ہم جہانرا بفرمان چندین بلاد و ستون
درست ذات العماد سش ترقی است از سابق کہ چندین بلاد اشارت ست بشش اقلیم دیگر سوائے
ترکستان و ذات العماد بہشت ارم بنا کردہ شداد بن عاد چنانکہ در قرآن مجید از وی خبر است ارم
ذات العماد التی لم یخلق مثلہا فی البلاد الآیہ و آن باغی بود آراستہ و بر ستونہا افراشتہ و ستون بر نام
چوبیست کہ بالای ہلیز خانہ شاہان از دو طرف برائے اظہار شوکت و نشان بعدلت برپا کنند و اینجا
عبارت از درگاہ بادشاہ است کہ بملازمت ذات العماد از ان ستون تعبیر کردہ ست چہ ذات العماد
بمعنے باغ خداوند ستونہاست معنے بیت آنکہ مدح تو بطرفدار پنجم ادنی مرتبہ شان نیست بلکہ اہل
جہانرا با وجود آنکہ فرمانروای و عدل سلاطین شش بلادے حکومت شاہان شش اقلیم دیگر در نظر دارند
ستون دروازہ تو بہشت و آرامگاہ ست ای ہمہ کس از مردم ہفت دیار درگاہ ترا بہشت پندارند
بدان راغب اند کذا افادہ مولانا قدس سرہ و حاصلش آنکہ عدل تو از عدل و اکرام شاہان اقالیم زیادہ تر
است لہذا جہان میل دروازۂ تو دارد و آنچہ شارح نوشتہ کہ ہمہ بلاد فرمان دادہ اند
و اتفاق ہمہ شہرہای عالم برین شدہ است کہ ستون دروازہ تو جہان را بمنزلہ
بہشت ارم است کلام ظاہرے است کہ بغور معنی نہ رسیدہ آرے معنے دیگر کہ از
بعضے نقل کردہ است کہ جہان را با وجود فرمان روائے چندین بلاد کہ مے دارد
ستون درتوتیگاہ نے نفسہ صحیح است لیکن خلاف ظاہر کلمہ ذات العماد است
کہ این نام ارم است و برین قیاس کن معنی دیگر شارح را کہ ذات العماد بمعنی
ستون خیمہ گاہ گفتہ یعنے بسبب فرمان روائے چندین شہرہا کہ ترا

بقیاس بسیار عوض مزد و بدله نعمت حق شناس گیرنده نعمت ازو نگیری که حق کرم وی بشناسد و شکر و ثنا گوید و تخصیص حق شناس بنا بر آنست که از ناحق شناس امید بدل و مزد اصلا نباشد م سوم دل شفقت بر آزار ستم دیده راداد دل خواستن + س ش از دل داد دل ستم دیده مراد است چنانکه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای به مهربانی تمام دل مظلوم را ابر آرستن و خوش کردن و داد دل خواستن بمعنی داد خواهی، او کردن از ظالم بحسب خاطر خواه مظلوم انتقام گرفتن م چهارم علم بر بر یازدن + چو خورشید لشکر به تنها زدن + س ش علم بر بر یازدن بلند کردن علم جنگ را بتنهائی یکسواره چنانکه خورشید تنها بر لشکر ظلمت شب می زند + م همان پنجم از محرم عذر خواه زیوی کرم عفو کردن گناه + س ش مجرم گنهکار روی ادب بر بارم ششم عهد پیمان نگهداشتن + وفاداری آزاد نگذاشتن + ز توشش جهت پی روای مباد + وزین شش خصالت جدائی مباد + س ش شش جهت دنیا که بملازمت شش خصال او را بشش جهت عبارت کردی پی روای پی واجبی پیروی کردن م بپرورد از دولت دو شاهین بکار + یکی در خزینه سیمی در شکار س ش پرواز بمعنی زیاده کردن که بملازمت شاهین او را پرواز گفت و شکار بمعنی ارتفاع گفته والمآل والمعاد شاهین مرغیست شکاری که او را بحری گویند و نیز وسته ترازو که از چوب آهن سازند مهره دو ترازو را بدان آویزند در موید بهست دو شاهین وسته ترازو دو جانور شکاری معروف و نیز کنایه از دو ستاره نسر واقع و نسر طایر که نسر طایر مانند ترازوست و نسر واقع مشابه شاهین شکاری انتهی و کلمه باد درین بیت و بیت لاحق هم ملحوظ است یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت و عروج سلطنت تو دو شاهین در کار و شاغل سر کار تو باد یکی وسته ترازو که مال و زر را بسنجند و به محتاجان رسانند و دیگر بحری شکاری که غذای حلال و پاکیزه برای تو مهیا سازد و انعام بندگان و ستاره دو مار از برای تو توفیر سنج + یکی مار مهره یکی مار گنج + س ش توفیر زیادتی مال و دولت و توفیر سنج زیادت کننده دولت مار مهره ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهریست پس قیمتی که دافع زهر است و گویند اگر مار مهره بدست آید یکی از آثارش دولت باشد کذا فی شرح فتاسه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد ای هر دو مار مذکور نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قیل مار مهره بزبان یونانی بخت سعید را گویند و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل توفیر دهنده تو باد و دولت و اقبال تو بدین دو چیز در تزاید باد و گاهی نقصان نپذیرد و در مدح بادشاه و مخاطبه او م جهان خسروا زیر هفت آسمان + طرفدار نجم توئی بیگمان س ش در اکثر نسخ اینجا بیاض سرخی است و در نسخه مولانا بے بیاض است و هو الاظهر بقرینة صدم ذکر الساقی و الشهراب بنها طرفدار نجم ای بادشاه ترکستان که بشاره نجم یعنی مریخ متعلق است چه اقالیم سبعه دنیا منسوب بسبعه سیارات و مریخ

ویای مضموم وتای فوقانیه مثنات ست وبخشین کسی که در جهان بادشاهی کرده ست کیومرث بود ومعنی
آن گویا زنده ست چه گیو بکاف پارسی بمعنی گویا ست ومرث بالضم وتای قرشت بمعنی زنده ودر متاخرین
بکاف تازی وثای مثلث مشهور شده وحال ثای مثلثه در پارسی نمانده انتهی کلامه وجمشید وفریدون
از سلاطین ایران اند جمشید حکمت پیشه بود ولباس اوضاع سلطنت ازوی بظهور آمده وفریدون پسر
آنچنین ست ازاولاد ملهومرث که ضحاک را بکشت وبجای وی بنشست ای ناج شاهی وکلاه مرصع از کیومرث
راست شد وتیغ از جمشید وتخت از فریدون پیدا گشت هم زکیخسرو آن جام گیتی نمای + که احکام انجام
در و یافت جای ش گیتی نمای اطلاع بخشنده بر احوال آینده عالم که راز هفت فلک از ان گشاده
میکرد واحکام کواکب ازان معلوم میساختند وبران کار بند میشدند وکیخسرو باتفاق حکماء وبمجان آن راه
راست گوینده بود وانچه در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشته اند خلاف تحقیق خواجه علیه الرحمة ست
که تعلیم گرا و حضرت خضرست کذا افاده علی شیرح هم فروزنده آئینه گوهری + نمودار تاریخ اسکندری + ش گوهری
بمعنی پرکار آهنین وصاف نمای صفت آئینه وتاریخ زنانه آی آئینه یادگار زمانه سکندر شاه ست وعلی شیر
نوشته که آئینه سکندری سه ست یکی آئینه نجوم که مقابله جام جهان نما ساخته دوم آئینه عام که درین ایام یادگار
اوست سیوم سکندریه که از آمدن فرنگیان خبردار میکرد وانجا آئینه آهنی مراد ست هم همان خاتم لعل فیروزه
+ بمهر سلیمانی افروخته + ش لعل برد وخته انگشتری که نگین آن از لعل سبز پرداخته شد ومهر بمعنی اسجع و
نقش نگین هم بدین گونه شش چیز در حکم تست + گواه سخن نام شش حرف تست + ش حرف بمعنی تصرف
وملک وشش چیز همان کلاه شاهی وتیغ بهادر وسریر کامرانی وجام هوشیاری وآئینه نیکنامی وخاتم
سلیمانی ای آن همه اسباب دولت پیشینیان در تصرف خاص تست وگواه این دعوے من
نام پیشکین تست که شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام است و
وانچه بعضے نام ازین نام اختان گرفته غلط است چه اختان نام پدر ویاجد ممدوح ست کذا افاده
میر علی شیر رح هم جز این نام بنیم تر اشش خصال + که بادے برومند زو ماه وسال +
ش ای همیشه باین خصال حمیده برخوردار باشی که همه اشعار وبنداریست یکی وان آرزوی ناخواسته
دوم کرم بسیار کردن بے مزد منت سوم مظلوم را بمهربانی ولطف دادخواستن چهارم کمبوده را بشکیبی
گذاردن پنجم از مجرم عذرخواه درگذشتن ششم نگهداشتن پیمان را بوفاداری چنانکه میگوید هم
یکے آنکه از گنج آراسته + دهی آرزوهاے ناخواسته + ش آراسته پر از مال ناخواسته بی سوال
هم دوم کردن مردے بیقیاس + عوض باز ناجستن از حق شناس + ش مردے سخاوت مروت

گردن ایشان کمند را سیکشائی ام پیلان ادر کمند آورده شاه قنوج را هم پیل بند سازی و اسیر کنی و این مجز دشمل
ست برای شجاعت شاه در همه جنگ گاه ام اگر شیر گور افگند وقت زور + تو شیر افگنی بلکه بهرام گور ش وقت
زور ای وقت کارزار و زور آزمائی بهرام گور بالفتح و کاف و واو کلاهیا پارسی نام بادشاهان ایران مین پسر یزدجرد
بادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتیکه مرکوز را گرفته بود و بهرام بر پشت آن شیر تیز
از بالا بزد چنانکه از پشت گور هم بگذشت و در زمین نشست ازان وز اور ابهرام گور و شیر زور نامیدند یعنی
اگر شیر واقعی گور می افگند و شکار خود میساز د تو آن بهادر هستی که شیر رامی افگنی بلکه بهرام گور رامی افگنی که او
شکار شیران میکرد م چه دولت که در بند کار تو نیست + چه مقصود کان در کنار تو نیست + ش در بند کار تو
ملازم کارخانه تو ای کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل نیست م با
گردن سخت کیمخت چرم + که شد چون وال کاب تو نرم ش گردن سخت مردم کش و کیمخت پوست سخت
پیراسته که دامنه دار باشد و در فرهنگ رشیدیست که در اصل کیومرث سخت بود چه کیومرث وقتی در صحرا در تبرستان از شکار
گورخر چنین پوست تبر تخیده کیمخت ساخت و دیگران ازو آموخته نشتر ساختند و نرم بمعنی نرم کردن که بمعنی مطیع
و منقاد ست یعنی در عالم بسا پهلوانان سخت کردن و ملوک سرکش همچو چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو
همچون وال کاب تو نرم گردن و منقاد شدند و آنچه بعضی نسخ رکاب از تو یافته شد غلط است م دوشخص
ایمن اند از وکای بخوش + یکی نرم گردن دگر سفته گوش + ش بخوش آمدن غضبناک شدن و کاف کای قتنیه
ست نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه بگوش که گوش او سفته و پاریده باشد م بعذر از تو بدخواه
جان می برد + بدین عمدیت از جهان می برد ش عذر پوش و بهانه و عمدیت ترکیب توصیفی ست یعنی ای ممدوح
هر شاه بداندیش تو بعذر و بهانه جان خود را از تو بسلامت برد و بدین بهانه عذر پذیری که رای و پیشه تست سلطنت
جهان را حاصل میکند اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه بنا و دی و یا عذر پذیری رای تو نبودی جان بسلامت
نبردی چه جای آنکه بادشاه جهان دار بودی حاصل آنکه ایمن از قهر تو دو کس اند یکی بادشاه فرمانبردار
نست و دیگر غلامان حضور تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند ایمن نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه اند تو جان بسلامت
می برند م چو برگشت گرد جهان روزگار + زنش بادشاه ماند شش یادگار ش روزگار زمانه که همیشه
از شب و روز ست + یادگار علامت یادنهاننده از کسی + م + کلاه کیومرث آفاق گیر + ز جمشید تنغ از
فریدون سریر ش کیومرث نام بادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه داشت
و در شرفنامه ست که در دنیا بادشاهی ملک دل او کرده است نامدت سی سال و لباس از پوست
پلنگ داشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بفتح کاف پارسی

که گلشن مثل درم سپید و مدور است ای پس درم بخشی شاه در هنگام بردن آمدن بهر وادی و سبزه زار درسنه هم درم یافته است م زگنجش زمین لبسه بر دوخته + سمن سیم و خیری زر اندوخته ش سمن بالفتح گلی است سپید که هندش چنبیلی نامند و خیری گلی است لعل لبگل گل پنبه نرمه که بنا زبش خطمی نامند و قیل گلی است زرد و هوالمراد ههنا کیسه بر دوخته پر کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود را پرساخته و سیم سمن سیم اندوخته و خیری زر اندوخته پس زمین سمن و خیری سه مبتدا راست و کیسه بر دوخته و سیم اندوخته و زر اندوخته سه اخبار آن است کذا افیده و قیل مصراع ثانی تفریع است بر اول بر سبیل تخیل ای چون زمین از جود شاه کیسه بر دوخته است بنابران سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم اندوخته و خیری که مانند زر زرد است گویا زر اندوخته و مبالغه در معنی اول است م کجا گنجدانی پشیزی دراو که از گنج او نیست چیزی در وش پشیزی بفتح با بر پارسی درمی ست کم ارزش که در خرید و فروخت روان شود یعنی پول ریزه که بغایت تنگ و کوچک است و بنا زبش فلس گویند یعنی کجا است گنجدانی خراب در عالم که مقدار پشیزی دران مانده باشد و از گنج ممدوح چیزی در و نباشد ای البته دران گنجدان اندک مایه از گنج او هست چه جای گنجدان آباد و پرمایه کذا افیده م چو از تاج او شد فلک سربلند + سر شرم بادو زان تاج فیروزمند + ش + از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود سر بلند و متفخر سر شرم بادا لها ای همیز تاج شاهی همیشه بر سر ش باد + م + زهی خضر و اسکندر کائنات + م هم ملک داری هم آبحیات ش کائنات مخلوقات این زمانه و فلک یعنی بادشاهی عالم تا خضر بسکندر رست و آبحیات اینجا بمعنی زنده کردن لهای مرده بظلم نظر بخضر م چو اسکندر شاه کشور گشای + چو خضر از ره افتاده را رهنمای متقی است از سابق ای بلکه مانند سکندر بادشاه کشور گشای جهانگیر هستی و همچو خضر گمراهان دین را رهنما هستی چه کشور گشای وصف مشهور سکندر است و رهنمائی پیشه خضر علیه السلام + م همه چیز داری که آن در خور است + ندارد یکی چیز کان همسر است + ش درخور لایق بادشاهی و شایان دین پناهی همسر برابر و نظیر در اخلاق و هم دشمن قوی م چو در صید شیران شکار افگنی + بمردی دو پیکر ز کار افگنی + ش دو پیکر یعنی گاو نیز دو پیکر کاله اینجا عبارت از دو دشمن شیران است و از کار افگندن پامال ساختن و بجان کردن آبه یک چنگ به بندد دو شیر را بر خاک می اندازی و این کمال شجاعت و حکم اندازی ست م چو در جنگ پیلان کشائی کمند + کنی شاه قنوج را پیل بند ش قنوج بشدید نون نام شهر ست زرخیز از هندوستان و فور بالضم لقب بادشاه او که قنوج عبارت از دست پیل هندیست در شطرنج که بدو پیاده و یک پیل بند گردد و یکی از دو شطرنج باز مروگیر بدانجا نهند بسازد و هنر بمعنی بند سخت آمده و جنگ شاه قنوج به پیلان بود و وضع البستان بکمند ست یعنی چون در جنگ پیلان بر اسب

جو بجویس بخشودن بمعنی عطا کردن پس کلمه بخش موقوف است و خواهندگان مفعول و مدجو بجو دره بدره ای بنعمت خداداده را قسمت بمستحقان میکند و ذخیره نمیسازد و گدا افید و تواند که بخشش بمعنی بهره مضاف باشد بخواهندگان ای هریک را بحسب اندازه بهره میرساندم بهر بنگ بد چون خرد پی برد + جهان یا دینک از جهان کی برد +

ش چون بمعنی مانند و پی بردن و دریافتن حقیقت هر چیز یعنی شاه من مانند عقل مستقیم حقیقت شناس هر بد و نیک عالم است پس بدین کمال دانش خود تمام نیک شد و اهل جهان یا مر دینک را از جهان نمی برند بلکه نامش در عالم دیرپای باشد و علیشر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون خرد در هر کاری که مناسب باد شاهی است دری آید و ادراک آن میکند پس چنین صفت ستوده آورد جهان چگونه فراموش کند والا احسن + م چو دریا نگویم گران سایه بهمانا که چون کان گران مایه + ش گر آن سایه عالی مرتبه و بزرگ همت همانا بالفتح ای چنان پندارد و یقین دان بمعنی شاید نیز آمده گر آن مایه چیزی که پیش بها باشد بنازنین تفسیر گوید یعنی شاه را تشبیه ربای عالی مرتبه نمیکنم بلکه او همچون کان گرانمایه است که از دادن جواهر گاهی تهی مایه نمیشود بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد + م زهی بارگاهی که چون آفتاب + ز مشرق بمغرب رساند طناب + ش بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین است و هم جای بار دادن شاه مرحامه را مولانا گفته که عطای را بپارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر است م اگر نخل طوبی رسد در بهشت + بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت + رسد فرش تا غرب احسان او + بهر خانه نعمت از خوان او + ش بطوبی بضم طا و بالف مقصوره درختی ست در بهشت لبس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی ازو فرا رسیده است و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام است و در چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری ست پس نخل اینجا بمعنی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شرط و او راجع به ممدوح هم بحسب دی ناسش افتاد چست + نسب کرد بر کیقباد درست + ش کیقباد شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین شاهان بوده هست و صد سال ملک رانده و کیخسرو نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیشر گفته که لطف مادر این ممدوح بکیقباد می رسد و فیل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح با خلاق حمیده و افعال پسندیده خود شاه نامدار همچون کیخسرو شده است و نسب مادرش به کیقباد می رسد و مولانا نظر بسباق و سیاق نموده گفته که این دو شاه ایران باکرم و سخا بوده لهذا بسبب کمال کرم ممدوح نامش کیخسرو ثانی ست و او را فرزند نامدار کیقباد شاه توان گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیقباد باشد انتهی + م بهر وادیی کو عنان تافته + در منه بدا مر دم یافته + ش عنان تافتن سواری کردن و گشت نمودن در منه بالکسر گیاهی است

بدام بیای موحده پارسی مکسوره بمعنی آراسته وخرم صفت خنگ است این بیان احسان عدل است
بازو در بیان بهادری او میگوید م بهر دایره کوزده ترکتاز + زپرکار خطش گره کرد باز + ش دائره محوطه سراسر
کنایه از محوطه حصار وقلعه کفار وترکتاز تاخت ترکانه که بسرعت می دوند - پرگار بکاف وبا بر سر دو پارسی
قلم آهنی دو شاخه که نقاشان بدان دایره کشند وبر دایره نیز اطلاق کنند لین پرگار خط همان قلعه
ست وگره پرگار آن میخ میانه که استحکام پرگاربان باشد وباز کردن وکشادن یعنی ممدوح که بهر قلعه
تاخت آورده است گره آنرا برکشاده وفتح نموده ست چنانکه میگوید م بران دژ که او رایت انگیخته +
سر کوتوال از دژ آویخته + ش دژ بکسر ال وزا پارسی قلعه وحصار کوتوال شاه قلعه دارم بهر بقعه کو بارگی
تاخته + زمین گنج قارون برانداخته ش این بیان شرف قدوم ممدوح ست وبارگی براه موقوف دگر
پارسی اسپ سمواری وبارگی تاختن رفتن ای ازبس گنج بخشی شاه در قدوم هر جای گویا زمین گنج قارون
را برون انداخته ست ومال بسیار را گنج قارون وگنج روان گویند وقیل زمین ازبس ریاحین وسبزه تازگی
یافته ست واین از آثار فیض آن سلطان ست م اگر دیگران کاصل شان آدمی ست + همه مردم
انداد همه مردمی ست + ش دیگران دیگر شاهان عالم ومردمی کرم وسخاوت ای پادشاه ازبس کرم خود عین
کرم ست م بدانم کس از مردم روشناس + کز ان مردمی نبست بروی سپاس + ش روشناس اینجا بمعنی آشنا است
ای هر که روشناس من است ای من او را دیده ام از کرم شاه بر ذمه اش سپاس واجبست وتواند که روشناس بمعنی معروف
وخورم حال باشد وهر کس او را میشناسد اگر کس ممنون احسان او ست م زبس ناز و نعمت کز و رانده اند
ولی نعمت عالمش خوانده اند ش نعمت تفسیر ناز ست ونعمت راندن کامرانی کردن وفاعل راندها مردم
عالم است م + اگر مرده سر برآرد ز گور + بگیرد همه شهر وبازار شور + ش شور فاعل بگیرد ای شور برآمدن مرده همه جا را
احاطه کند لیکن م هزاران دل مرده از عدل شاه + شود زنده وخصم ناید براه ش دل مرده گشته از ظلم وبراه آمدن
همو از شدن آن خصم شاه نظر بعدالت واحسان او کرده هرگز اطاعت او نمیکنند وآنها م بانکار سنگر ان عدل او
م چو عیسی بسی مرده را زنده کرد + بخلق چنین خلق را بنده کرد ش مرده شخص کشته ظلم وخلق چنین اشارت
بعدالت گستری م جهان بود چون کان گوهر خراب + بابادی افتاد زین آفتاب + ش خراب صفت کان
ست وکان گوهر خراب کانی را گویند که هیچ گوهر در آن نمانده باشد کذا افید بابادی افتادای باز پر گوهر شد
باین آفتاب که ذات شاه ست وپیداست که وجود گوهر بتابش آفتاب باشد لهذا شاه را آفتاب گفته باز
در لباس دیگر گفت م زمین دژ بی بوریی کار و کشت + بابر چنین تازه شد چون بهشت ش دوزخی بیای
وحدت بمعنی سوخته وخشک افتاده ابر چنین وجود شاه م زهر نعمتی کایدش نو بنو + دهد بخش خواهندگان

آن آتش افروز گرماه نورا براقی دهد + زنقص کمالش نجاتی دهد + ش + برای یک بخش و عطا و نجاتی خلاص نرگ
و تمام و نقص کم شدن نور ماه چون آفتاب چشمه آتشین ست دشمن بدخواه را بدان عبارت کرد و ماه چون را
آگین ست ازدو ست بدان تعبیر نموده و تواند که مبالغه در مدح باشد ای قهر و لطف او را در آسمان هم تاثیر
است باز در بیان غضب و احسان او بر طبق بیت فرات و نیل گفت + م گر انعام او بر شمارد کسی + بدان ماند
شکر نعمت بسی + ش بدان برای آن م ز شکر دی آن نعمت افزون بود + ولی نعمتی پیش ازین چون بود +
ش ولی نعمتی بیای تنکیر نعمت بخشی و کام دهی چون چگونه پیش ازین ای زیاده از ممدوح که نعمت او از
شکر آن بیرون افزون است م + فلک وار بابر که بندد کمر + بر آب افگند چون زمینش سپر + این بیان غضب شاه است
و کمر بستن بستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن و بر آب افگندن سپر را بآب رسانیدن
دی که سپر ازان بیکار شود و شین مضاف الیه سپر ست ای اگر با کسی مقاومت کند سپر او را در آب افگند
و مغلوب سازد و اینجا نکه فلک بمقابله خود سپر زمین را بر آب افگنده است پس درین تشبیه تخییل ادعای ست
کذا افاده مولانا رحمه الله و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنی رفاقت کردن و امداد بخشیدن
است و سپر در آب تر کردن بمعنی استعداد و کامل دادن آبا بر که رفاقت کند او را استعداد و زمین بخشد چه زمین
را استعداد و همه چیز ست که همه انواع نفایس از وی پیدا آید مخالف ابیات لاحقه است م بریزد در آشوب
چون میغ او + سر تیغ کوه از سر تیغ او + ش آشوب بالمد شور و غوغای جنگ و چون میغ صفت آن
ای چنان آشوب که چون میغ هوا پر کند و بلند برآید و سر تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و تارک آن فاعل
بریزد ست ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را می اندازد و آنچه علیشیر ترکیب شعر بر قلب
حمل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه می ریزد یعنی که همچون میغ باشد سر او بر تکلف است
و بدان حاجت نیست + م هر آنجا که او نموده گه کارزار + نه رستم نموده نه اسفندیار + ش کارزار جنگ که در آن
کار هر کس زار و خراب باشد و رستم پهلوان معروف بن دستان و اسفندیار پسر گشتاسب شاه ایران که در راه
هفتخوان دژ رویین را فتح کرده بود و از جانب شاه دران کشته و خوار آن خود را از دو خلاص کرده و آخر از
دست رستم بتیر دو شاخه کشته شد م سلاح جهان آن شب آمد پدید + که از مولدش صبح صادق دمید +
ش مولد شهر ولادت صبح صادق ذات صدقیت آبات این شاه ای بمجرد ولادت او جهان از ظلم کیشان
و ارسته آراسته گشت و آیا در شب صبح از تلازم ست م کجا گام زد خنگ پیرام او + زمین یافت سبزی
از کام او + ش کجا بمعنی هر کجا و خنگ بالکسر رنگ سپید مطلق عموماً و چون اسپ سپید یابل بسبزی باشد او را
سبز خنگ گویند و چون یابل بسبزی باشد سرخ خنگ مند و چون سپید خالص باشد نقره خنگ خوانند

نادان کز پس نگران میباشد پیش بین دانا که نظرش بر عاقبت کار باشد کم مهر ۲ کینه ور یعنی اگر دشمن او کینه ور است او بیش کینه است و دشمن گداز پس ترقی ممدوح در بیشی کینه است و پشنگین ذو معنین است چه پشنگ بیای موحده و بای پارسی و شین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب او و ابراد لفظ کم ضد بیش است و مهر که ضد کین است از حسن لفظی تلازم شعری ست + م خداوند شمشیر و تخت و کلاه + سه نوبت زن پنج نوبت بناه + ش سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه در عهد ماضی بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر علیه السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین است چنانکه از حدیث واضح است و در رشیدی سه نوبت بمعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده کسی بر اینمعنی ایهام است که او را از عهد طفلی تا به پیری دولت سلطانی مسلم است و پنج نوبت سنجر او را حاصل است + م + برستم رکابی روان کرد رخش + هم او رنگ پیرایه هم تاج بخش + ش + رخش با الفتح رنگ سرخ و سپید هم آمیخته دار بنجاست که اسب ابرش را رخش گویند و اسب رستم شاه هم رخش بود و تناور که آنرا از میان پنجاه هزار اسب تفحص کرده برچیدند و غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون در استعمال بمعنی مطلق اسپ تند کور مشهور شد و بای برستم رکابی بمعنی در است و رستم رکابی بمعنی بهادری و مردانگیست چو رکابی بمعنی سواریست پس تمام مصراع بمعنی صاحب مردانگی است که در سواری رستم اسپ اندوه است و بدان موصوف شد کذا افید او رنگ پیرای زیبنده تخت و تاج بخش بدیگران + م شهان را زرسمی که آئین بود + کلید آهنین گنج زرین نمود + ش + آئین بالمد رسم و عادت نیکو + م + جز او کاهن تیغ روشن کند + کلید زر و گنج زاهن کند + ش + ای رسم ملوک جهان همان است که مذکور شد سوای این شاه که مروج تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است ای آهن او دست و بهادر است ای اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر را بهبازران میدهد و علیشیر گفته کلید زرین مر است بار آستن اسلحه بزر و جواهر که دسته تیغ و جز آن است + م چو آب فرات آشکارا نواز + چو سرچشمه نیل پنهان گداز + ش فرات بالضم دریاییست صاف آب که هر چه در تنگ آن باشد پیدا میماند و دریای نیل را پنهان گداز از ان گفته که فرعون را با تمام لشکر نیل فرو خورده بود و اثری از ان هرگز ظاهر نشد یعنی نوازش او مر دوستان را آنچنان است و گداز ش او دشمنان را این چنین + م + اگر سایه بر آفتاب افگند + وران چشمهٔ آتش آب افگند + ش + سایه انداختن اینجا بمعنی خشم است که بغضب بر کسی برآید کذا افید چشمهٔ آتش همان آفتاب و آب افگندن در چشمهٔ آتش بمعنی خاموش ساختن و فرو نشاندن

تاج می بندند و زینش می دهند یعنی ممدوح من بادشاهی است که مرتبهٔ او که این عالی است آرزومند قبول اوست و درة التاج او سلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومند محذوف است بدلیل مصراع ثانی و این بیت در معنی اضر البست از مضمون بیت سابق یعنی طلب قبال شاه که من کرده ام بیجاست چه مرتبهٔ اعلی خود آرزومند است که شاه مرا قبول کند و درة التاج او هم سلامی اوست و این را حاصل است و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او بمصراع ثانی راجع باشد چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین را بوسه دادن معراج و پیش شاه بمنزلهٔ درة التاج است برای آن چه این بمعنی خلاف ظاهر و موجب انتشار ضمائر است و هو قبیح عند البلغاء آری بدین معنی عبارت محمول بر قلب است که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه ست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزومند شاه است ای مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته شرف قبول یابند و این آرزومندی و زمین بوسی آنمراتب در پیش شاه بمنزلهٔ درة التاج است برای آن مراتب که بذات شاه درجه آنها بلند تر گردد کذا فهم من تقریر علیشیر رح اما آنچه بعضے تقریر چنین نموده که هر شاهی که آرزومند پایه بزرگی ممدوح است زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزلهٔ درة التاج آن شاه است ای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین را ببوسد که این معنی باعث شرف و مباهات اوست اگرچه در مدح شاه مبالغه تمام می نبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام است فافهم + هم سکندر شکوهی که در جمله ساز + شکوه سکندر بدو گشت باز + ش + یای شکوهی موصوله است و ساز بمعنی کار و اسباب دولت بدو گشت باز ای جوع کرد بشاه نصرت الدین که همچون سکندر گذشته بادشاه عالم با شکوه و عظمت شد هم زمین زنده دار آسمان زنده کن + جهانگیر و دشمن پراگنده کن + ش + زمین زنده دار عادل چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت است آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح بندگان را بر آسمان می برند پس آسمان از ان آباد گردد + هم طرفدار مغرب بمردانگی + قدرخان مشرق بفرزانگی + ش + طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار قدرخان لقب بادشاه سمرقند و چین و ایغار و بمعنی بادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و حزامت معروف حاصل آنکه او شاه تمام اطراف عالم است موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی + هم + جهان پهلوان نصرت الدین که هست + بر اعداء خود چون فلک چیره دست + ش + جهان پهلوان جهان از میان سلاطین و رسند و اعداء جمع عدو است بمعنی دشمن و مخالف چیره دست غالب بر همه + هم + مخالف پس اندیش و او پیش بین + بد اندیش کم مهر او بیش کین + ش + مخالف دشمن که بد اندیش باشد و پس اندیش

بشراب انداختن ست و زمین جای کاشتن و ریحان گریه خونی اوست ای شاک خونی خواجه بر زمین می افتد
گذا افاده سولانا قدس سره پس ریحان اینجا بمعنی شراب بسرخ کنایه از گریه خونی ست و بمعنی سبز
غم مناسبت لفظی کلمه سفال ست که پیر غم را در سفال می کارند و میر علی شیر گفته که جام خواجه چنان جام است
که شراب جان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین ای تمام عالم بمنزله خاک و دردی شراب اوست و با
آنکه تمام زمین تفرج گاه این جام سفالیه ست ای حوال عالم همگی درویش خواجه معلوم است انتهی و حسن بمعنی
در تقریر اول ست کما لا یخفی **گفتار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین محمد**
پیشکین علم برکش ای آفتاب بلند + خراسان شود ای ابر مشکین پراگند شعر علم کشیدن بلند شدن و طلوع
کردن مشکین پراگند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب زان آورده که درخشندگی مروارید در
صدف از تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایه تکوین ابر ست از تاثیر اوست و سولانا فرموده که
بلند شدن بمعنی شرف یافتن ست یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید درین برج ست
و از احکام و آثار اوست که باران بهاردم بجنبال ای دل رصد چون کوس شاه + بجنبد ای لب ف چون صبحگاه + شعر
رعد فرشته ایست که سحاب اسیر اند و خندیدن برق درخشیدن وی که باعث هوس نم بهاری هوا قطره
ناب را + بگیر ای صدف در کنار این آب اشعر هوا بمعنی ابر ست و قطره ناب آبی که از آلایش و کدورت و ناب از آن
گفته که مروارید تاج شاهان بس صاف و گرامی باشد این آب شارت بقطره ناب + م بهای دُر از قعر دریای
خویش + بتاج سر شاه کن جای خویش + ش قعر دریا کنت آن چه پیدا ست که چون صدف قطره نیسان را بگیرد
فرو نشیند و تک نشین گردد پس این ابیات استدعای وجود درة التاج ست که باین اسباب بهم میرسد
نالائق سر شاه گردد و مقصود اصلی ازان دعای حصول دولت و اقبال شاه ست و میر علیشیر گفته که چنانکه در
آفرینش درة التاج چندین اسباب میباید سخنی پاکیزه اینجا نیز بمشقت تمام گفته آید تا در مدح شاه سزاوار
باشد که صرف گردد و شارح کنایات این ابیات را بر انمعنی بیان کرده ست که از سر خوش باید دید که از آفتاب
فکر روشن خواجه گرفته ست و از ابر مشکین قلم او و از رعد و برق ملکه شعری و سخن سنجی او و از هوا فیض الهی
و الهام باطنی و از قطره ناب او ارواح معانی و مضامین و از صدف دل خواجه و از دُر سخن موزون و لطیف
که در مدح شاه صرف شود برین تقدیر ابیات لاحقه بیان درست که از دل خواجه ترتیب یافته است اما
مرضی سولانا همان معنی ظاهر ست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده هم شهی کارزومند معراج او ست + زمین بوس
او درة التاج او ست ش بیان آن شاه مذکور ست آرزومند او بقرینه زمین بوس او درة التاج مرتبه عالی
و زمین بوس جا کر سلامی که پیش شاه بوسه بر زمین زند و درة التاج مروارید بزرگتر و قیمتی تر که سلاطین انرا

و فهمیدن و مفرح برار مکسوره مشدده معجونیست که جواهر سازند و آن مقوی دماغ و مفرح دلست اینجا بمعنی لازمی ست که راحت باشد و فاعل آرد و رساند شرفنامه ست آمی شاگردان را فهم و هوش افزاید و استادان را راحت و شادی بخشد + م فسرده دلانرا در آرد بکار + غم آلودگان را شود غمگسارش فسرده دلان بیدردان که دلهای ایشان در هوا و هوس افسرده باشد و بعشق و درد حق گرم نشده ست و کار عبارت از عشق و شوق الهی و غمگسار غمخوار یعنی درد مندان حق را یار و غمخوار شود هم نوازش کند سینهٔ خسته را + کشاید دهد کار بسته را + ش سینهٔ خسته شخص مظلوم کار بسته کار مشکل مولانا فرموده هر مظلوم و مشکل پیشه اگر بنیت دفع ظلم و کشاد مشکل چهل روز این کتاب را بخواند بمطلب رسد چنانکه حصول ملکه خواندن هر کتاب نظم بخواندن این شرفنامه بتجربه رسیده ست انتهی کلامه م گرش ناتوانی تمنا کند + خدایش بخواندن توانا کند + ش ناتوانی عبیست خالی از تمنا بخواندن ای بخواندن این کتاب و آنهام بخواندن هر کتاب دیگرهم و گر نا امیدیش گیرد بدست + بدست آورد هر مرادی که هست + ش نا امیدی بیای تنگیر گیرد بدست ای برای حصول مطلب خود بخواند این کتاب را هم هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس + خدا داد برداده کردم سپاس + ش از زین قیاس ای از زین مطالب شمرده که مذکور شدند و آنهام آنکه مطلب دیگر را که از زین قیاس یعنی از زین قسم اندیم خواسته ام و خدا تعالی مراداده ست الخ - و میر علی شیر فرموده که در استجابت دعای این طائفه شکی نیست و هر که بر بن انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات ست اجوف و خالی از معنی ست هم همایون تر آن شد که این نگاه + همایون شد و خاصه در بزم شاه ش یعنی همه مطالب که از خدا تعالی خواسته ام اگرچه مبارک و همایون اند اما مبارک تر نزد من آنست که این شرفنامه خاصه در بزم شاه نصرة الدین همایون شود مانند دولت و دستگاه دنیا نزد او پسند پس این مطلب اعلی ست خواجه را از مطالب سابقه و در نسخهٔ میر علی شیر این بزمگاه ست چه این کتاب محل عیش ست برای عارفان روزگار و جای شادی فاضلان نامدار بیا ساقی آن آب یاقوت دار + در افگن بما جام یاقوت بار ش آب یاقوت بار و از شراب انگوری که مانند یاقوت سرخ ست و جام یاقوت بار بیاله پر شراب سرخ که می از آن ریزان باشد اینجا کنایه ازین و ذات خواجه ست که خون گریان ست از شوق الهی یعنی مرا بیخودی بخش تا در ذهن من فرو نشیند و آنهام آنکه ذاتش یاقوت سخن غریب ست + هم سفالینه جامی که می جان اوست سفال زمین خاکریحان اوست + ش تفسیر آن جام یاقوت بار ست پس جام سفالینه همان خاکی که خواجه علیه الرحمة و سفال زمین باضافت بیانیه و ریحان جنسی از شراب ست و هم نام سبزه که او را در سفال می رویانند و برای تفرج در بزمگاه دارند و خاک ریحان بمعنی جای انداختن شراب سرخ که کنایه از گریهٔ خونی اوست ای چنان جام که می بمنزلهٔ جان اوست ای زندگی و خوری آن جام بدو ست چه رونق جام

زعن که سالی ماده باشد و سالی نر و او را علیواج هم گویند و کبوتر کنایه از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و باز ملک ذات شاه که بملازمت کبوتر او را باز گفت و نملی شیر از علیواز بادشاه دیگر خواسته اما ظاهر همان ست که امرا نصرت الدین مراد باشند م نظامی که نظم دری کار اوست + دری نظم کردن سزاوار اوست + ش از اینجا بیان فواند شرفنامه ست نظم دری بفتح دال نظم سخن بزبان دری که گذشت و دُری بالضم دیای تنکیر سخن پاکیزه + م چنین گوید این نامهٔ نغز را + که راه سخن کند خواندنش مغز راش این شرفنامه را بر چنین طور غریب میگوید که خواندن آن مورث روشنی مغز باشد نه موجب ملال خاطر و مولانا فرموده که زا نغز را بمعنے برای ست ای برای این نامهٔ پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن الخ و معنے اول ظاهر تر چه بیان دعا و خواستن مطالب در ابیات لاحقه ست + م دل دوستان را بد و نور باد + وز و طعنهٔ دشمنان دور باد + ش ای دوستان بخواندنش دل شاد و خورم شوند و دشمنان از طعنهٔ آن باز مانند باز میفرماید که جای طعنه بلکه خواندن دشمنان هم نمیخواهم زیرا که م نوا گر نوای چگاوگ بود + چو دشمن زند تیر ناوک بود + ش چگاوگ بفتح جیم و کاف هر دو پارسی پرندهٔ معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نوای دلخنی ست خوش ادا کذا فی المؤید اینجا بمعنے نوائے ست از انواع موسیقی ست چنانکه از مصراع ثانی می آید چه زدن نواختن و آواز کردن ست و ناوک نوعی از تیر خورد چوبه یعنی سر دو اگرچه از انواع چگاوگ راحت افزای باشد اگر او را دشمن بنوازد و بگوید گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین ست م درین دائره کین سخن راندهام + درون پرور خویش را خوانده ام ش این دائره فلک دنیا و نیز روی زمین که بر مثال گره ست این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خدا یتعالی که باطن خواجه را می پرورد مصفا میسازد و در نسخهٔ موا نا درون و برون خویش ست ای حق سبحانه که خویش درون و برون ست و محرم ظاهر و باطن انتهی پس در کلام قلب اضافه ست حاصل آنکه خدا یتعالی را برای خطاب این خوانده ام و این دعا کرده ام هم که این نامه را نغز نامی کند + گرامی کنش را گرامی کند + ش نغز صفت نامه ست چنانکه از سابق می آید کذا افید و در بعضے نسخ در میان دنامی و او عطف ست و از اینجا بیان آن مطالب خواسته است گرامی کن اکرام کننده و به تعظیم خواننده و شنونده هر که باشد گرامی کند بزرگ مرتبه سازدم چنان پر کشاید پر و بال او که نیک اختری خیزد از فال او + ش پر و بال کشادن بلندی داون و فاعلش حق تعالے و ایهام بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اختری مطالعه ندی و بر آمدن حاجات + م نشاط اندر آرد بخوانندگان + مفرح رساند بدانندگان + ش نشاط شادی خواندن

ورنگین ساختن دیوار و آوردن اجح بدر دولتی یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که بر ستگار این اشعار را بدیوار
دردازه آن بزرگوار بچسپانم و سکهٔ شعر خود را بنام او برزنم هم پرندی چنین پرده دارش کنم + زگرد زمین رستگارش
کنم **ش** پرند بفتحتین جامهٔ بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه ست و پرده دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند
شین اول راجح بدر شاه و ثانی عائد به پرندای چادر شرفنامه را اینک بر دروازهٔ آن شاه بلند آویزم و مسودهٔ آنرا
بزگرد خاک مذلت صاف نموده بنام او رواج دهم کذا افیدهم باین نامهٔ نامور دیرباز + بمانم براو نام او را دراز +
ش دیرباز بمعنے دیر حرکت و دراز بقاچه بیای موحده تازی بمعنے حرکت ست چنانکه شب دیرباز گویند
کذا فی الرشیدی و این صفت ثانیه نامه ست بمانم متعدی و ضمیر برد عائد ست بنامه و او راجح بدولتی
و دراز بمعنے زمانهٔ دراز یعنے باین نامه مشهور و دیر بقا مدح او نموده نام او را برین نامه تا مدت دراز نگذرانم که
باقی بماند + **م** نشستن گهی سازمش زین سریر + که باشد براد جاودان جای گیر + **ش** شین راجح
بنام ممدوح و او راجح بنامه و یای گهی موصوله که مصراع ثانی صله و بیان اوست ای جای جلوس آن
ازین سریر که شرفنامه ست برسازم بوجهی که نام او بروی مستقیم و دائم باشد + **م** بحرفی
مسجل کنم نام او + که ماند درین جنبش آرام او + **ش** و بحرفی ای بنوعی و یادی مسجل متقوش
و مصراع ثانی بیان حرفی ست و او راجح بنام او و این جنبش اشارت بگردش فلکی در روادی
روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد و نامش از یاد میرود و هم نه حرفیکه عالم ز یادش برد + نه
باران بشوید نه یادش ببرد ش ای نام او را باین نوع و یاد نویسیم که عالم الخ + **م** بشرطی
که چون من درین جلوه گاه + سرش را رسانم بخورشید و ماه **ش** این جلوه عالم دنیا
و قبول این شرفنامه و بخورشید رسانیدن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین کتاب بطور
مذکور هم درانیز و پایگاهی رسد + باندازهٔ سر کلاهی رسد + **ش** پایگاه مرتبهٔ بلند
و انصاف و مصراع ثانی تمثیل هم ز خورشید روشن توان جست نور + که شد سایه را سایه زین کار
دور + **ش** تمثیل پایگاه طلبی از شاه والاجاه و بی نیازی را از امیران او که مانند سایه اند نے نور -
و غلیواز نیز ازان تعبیر ست و سایه دور شدن بمعنے دور ماندن چه کسی که از چیزے دور باشد سایهٔ او
بران نیفتد و را سایه را علامت اضافه سایهٔ ثانی بسایه اول این کار نور بخشی بدیگران کذا
افیده یعنے طلب مرتبه از شاه که فیض او بر خلق مانند نور خورشید عام ست ازان کرده ام که پرتو نور
از آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایهٔ آن از نور بخشی دور ست چه سایه را خود نور
نباشد هم غلیواز را بابکبر ترچه کار + به باز ملک در خور ست این شکار + **ش** غلیواز

به بیان آن آراسته کنم ✻ به پیغمبری گویم انگه درست ✻ که خوانده خدا نیز پیغمبرش ✻ شش ✻ گوفتن همان مرزدن هم ازان روز کوشد به پیغمبری ✻ نوشتند تاریخ اسکندری ✻ شش ✻ ای پیش از بعثت او تاریخی را که بود گزاشته تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ سکندری تا بزمان رسالت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم یکهزار و چهارده سال کم بیش گذشته بود والله اعلم ✻ سه ✻ درساختم هر دری کان گنج ✻ جداگانه بر هر دری برده رنج ✻ شش ✻ سه ✻ دُرِ باب یعنی سه ✻ روایات مذکوره که بسبب دُرهای صنایع نظم و جواهر اشعار هر یک کان گنج ست که بمشقت تمام فراهم کرده شدم بآن هر سه دریا باین هر سه ✻ دُر ✻ کنم دامن عالم از گنج پُر ✻ شش ✻ سه ✻ دریا سه ✻ روایت و سه ✻ در یا بالفعل سه ✻ انواع اشعار آبدار که در میان آن سه روایت گفته شد کذا افید و شارح گفته که از سه دریای سه ✻ دفتر مراد ست چه این کتاب سه ✻ دفتر مثنوی یکی شرفنامه که مشتمل بر ذکر بادشاهی ست دوم اقبالنامه که محتوی بر دو دفتر ست برای بیان حکمت و پیغمبری و هر سه در کنایه از سه روایت و توجیه اول احسن ست و انچه به بعضی بجای سه ✻ دریا سه ✻ دانه واقع ست ملائم کلمه دُر نیست چه معدن مروارید بحر ست نه دانه که از زمین روید و نیز گنج از کائنات و جواهر باشد نه از دانه و غلّه هم طرازی نو انگیزم اندر جهان ✻ که خواهد ز هر کشور نورهان ✻ شش ✻ طراز لکسر نقش و علم که در جامه بافند اینجا بمعنی تالیف کتاب خوش اسلوب ست نورهان بفتح نون و وقف را رجعله که نورها خواهند در مؤید ست که هر دو معنی ره آورد و اینجا کنایه از مژدگان و صله شعر گفتن ای اهل کشور خود بنجود صله این شعر بمن خواهند فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار ست که از هر کشور نورهان میخواهد هم دریغ آید م کاین نگارین نورد بود در سفینه گرفتار گردش نورد بفتحتین نامه و جامه و طومار و بساط و بمعنی در خور و پسندیده هم آمده ست اینجا کنایه از قصه سکندر که مانند جامه منقش ست و سفینه که بمعنی کشتی ست کنایه از کتب سلف و تواریخ متقدمین ست گرفتار گرد گرد آلوده و خوار مانده بمعنی که جلد آن تواریخ کهنه و خراب ست و کسی خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه سکندر در کتب کهنه متفرق افتاده ست و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ و افسوس آمده که چرا گرد آلوده باشد باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علیشیر و بر این توجیه این بیت علت سابقه باشد و مولانا قدس سره فرموده که این آغاز باعث مدح شاه نصرة الدین ست و این نگارین نورد قصه سکندر که هر یک نظم نگارین آمده ست و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش ازین بیت می آید که مصراع ✻ زبان برکشادم بدری دری ✻ و گرفتار گرد بمعنی آلوده گرد و بر نشان غیر صاف نموده انتهی کلامه ولا یخفی لطفه و نظامه ✻ هم در دولت کوکزین دستکار ✻ بدیوار او برنشانم نگار ✻ شش ✻ دولتی بیای نسبت صاحب دولت و بادشاه باشوکت و این دستکار اشارت بشرفنامه و دستکار بمعنی جامه منقش که در و تصویرات گل و گلبن وغیره بافند و بر در ملوک و امرا بر در و دیوار سخت چسپانند تا جای تماشا باشد و نگار نشاندن چسپانیدن آن دستکار

اگرچه همه زبانها او را معلوم بود هم نهادم زهر شیوه هنگامه مگر در سخن نو کنم نامه + ش همزهٔ اولی برای عظمت ست و ثانیه برای وحدت هر شیوه عبارت از طرق سخن گوئی یعنی عبارات و کنایات و استعارات و تشبیهات و تمثیلات و تخیلات شعری و غیره صنایع سخن پروری هنگامه انجمن و مجمع بازیگران و افسانه خوانان و مصراع علت ۴ درین حیرت آباد بی یاوران زدم قرعه بر نام نام آوران ش درین حیرت آباد الخ اشارت بدنیاکه جای حیرت عقول ست و هیچکس دران یار و مددگار دیگری نیست قرعهٔ فال نام آوران بادشاهان ماضیه ای در خیال خود بنام شاهان فال انداختم که قصهٔ کدام شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصهٔ سکندر ست از جملهٔ سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود انتهی و شاید که این فال پس ازان باشد برای دفع تردد خاطر و اطمینان دل براین بیان هم هر آئینه کز خاطرش نافتم + خیال سکندر در و یافتم + آئینه تصور دل و فال آن نافتم روشن و خیال صورتی که در آب و آئینه و خواب به بینند هم ببینند سر سری سوی آن شهریار + که هم تیغ زن بود هم تاجدار ش سر سری بفتح هر دو سین مردم فرومایه و کار آسان و کار یکه رعایت حقوق آن بواجبی نکنند اینجا بمعنی کار آسان ست ای بنظر آسان ببین او را که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم تاجدار بخلافت از پدر و جد و ایمعنی کمال مدح شاه ست باز و را خلاف اوتال مردم دربارهٔ او فرموده هم گروهیش خوانند صاحب سریر + ولایت ستان بلکه آفاق گیر ش ولایت اشارت بممالک ایران و آفاق عبارت از اقالیم جهان هم گروهی ز دیوان دستور او + بحکمت نوشتند منشور او + ش دیوان داوری گاه و دستور بالفتح نسخهٔ دفتر کل که نسخهای دیگر ازان بردارند و منشور فرمان ادای فرمان سکندر را از داوری گاه نسخهٔ مناقب او بحکمت نوشتند ای لقب او را بحکیم کرده اند کذا افاده مولانا و تواند که دیوان بمعنی دفتر باشد و دستور بمعنی وزیر چه سکندر خود حکیم پیشه بود و هم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را ز زبان یونانی آورده بود کما سیاتی بیانه هم گروهی ز یاکی و دین پروری + پذیرا شدندش بپیغمبری + ش پذیرا پذیرنده قبول کننده و دین پروری متابعت دین اسلام که جد بزرگوارش ابراهیم خلیل الله امام دین او بود هم من از هر سه دانه که دانا فشاند درختی برومند خواهم نشاند ش سه دانه سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت ست و انار ادی دانشمند قدیم نرخت برومند ای میوه دار کنایه از کتاب پرمنفعت و پربرکت و صاحب قبول ست و پیداست که این شرفنامه دو دفتر ست دفتر اول بزرگی که دران بیان پادشاهی اوست و در دفتر ثانی بحری او لا بیان حکمت اوست و در آخر بیان پیغمبری او پس دفتر ثانی از جهت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب ست هم نخستین در پادشاهی نهم دم از کار کشورکشائی زنم + ش از زدن طلب فتح یاب خانه کردن و مصرع ثانی تفسیر ست و دم زدن گفتن ای اول سرگذشت شاهی او را از کتب تواریخ برآرم هم ز حکمت برآریم آنکه سخن به کنم تازه تاریخهای کهن + ش ای تاریخهای حکمت او را باز گویم و سخن خود را

پذیرا مقبول و پسند خاطر جایگیر موثر در دل کز دل ای از دل سخن گو و ناصح و یا از انسان اہل دل اصغا
گردد + م چو در من گرفت این نصیحت گری ۶ زبان بر کشایم بدری دری ش گرفت اثر کرد و در دری
بمعنے شعر یکہ بر زبان دری بچون مروارید روشن باشد پس دری منسوب ست بدرۂ کوہ چنانچہ کبک دری
گویند و در مدار الافاضل ست کہ وضع زبان پارسی کہ آنرا دری گویند در زمان بہمن بن اسفندیار شدہ ست
وقیل در زمان بہرام گور و وجہ تسمیہ بدری آنکہ چون بر درگاہ یکی از ین دو شاہ مردم اطراف حاضر آمدندے
اہل ولایت زبان یکدیگر نمے فہمیدندے پس پادشاہ حکم کرد کہ زبان پارسی وضع کنند
و آنرا دری گویند ای زبان مردم بر در بادشاہ و فرمان داد کہ احکام و نامۂ شہ را بدین زبان نویسند
پس جہان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتہے کلامہ و مولانا معنے اول اختیار نمودہ
چنان فرمودہ ست کہ دری نام زبانی ست فصیح تر از سہ زبانہاے متداولہ چہ زبان پارسی
در اصل ہفت گونہ ست یکے ہردے منسوب بشہرہاے کہ معروف ست دوم سکزی
منسوب بسکز بکسر سین مہملہ و سکون کاف پارسی کہ نام کوہی ست اورا ملک زابلستان
درمیان کیچ و مکران ست واقع ست سوم زوالی منسوب بزوال شہر سیستان کہ اورا
زابل و زابلستان نیز گویند چہارم سغدری منسوب بسغد بضم سین مہملہ و سکون غین معجمہ
موضعے ست از سمرقند کہ آنرا از جہات اربعہ دنیا شمردہ اند پنجم پارسی منسوب بپارس
پارس کہ از جملہ آن بلاد یک استخر کہ اورا اصطخر نیز نامند دار الملک ست در بلاد پارس
و پارس در اصل نام پسر ہلو ابن سام بن نوح ست علیہ السلام پس آن قدر ملک کہ در
تصرف وے بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین بابل تا کنارۂ دریاے عمان و پس ازان بمرور ایام استخر و ہمہ مضافاتش مخصوص باسم
پارس شد و ملک دیگر کہ در مشرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چہ خراسان
بمعنے مشرق ست و ملک اسپاہان بمع مضافات آن و دیگر شہرہاے کوہستان بواسطہ
مناسبت آب و موافقت ہوای بنام عراق عرب و عراق عجم مشہور شد ششم زبان پہلوے
منسوب بہ پہلو کہ بمعنے شہر ست آی زبان چہار شہر ماری و اسپاہان و ہمدان و نہاوند و مضافات
آن ہفتم دری منسوب بدرہاے جبال و روستا کہ بزبانی دیگر مخلوط نگردیدہ ست و ہیچ پیغمبرے بدین زبان
راہ نیافتہ و چہار زبان اول بمرور ایام متروک شد کہ ہیچ کتاب و نامہ بدان نمی نویسند و سہ زبان متداول است
اما دری از ان سہ فصیح تر ست انتہے کلامہ پس بحجت فصاحت این زبان شیخ علیہ الرحمۃ ہمین را اختیار نمودہ ست

خریدار تو + بزودی شود بر فلک کار تو پس جهانداری بیای تنگیر خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو و شارح تو
از سکندر و جهاندار ممدوح نصیر الدین فقط گرفته خلاف ظاهر ست چه ذکر او در آخر این داستان باید
پس درین ابیات شاه مطلق مراد ست که خریدار گوهر خواجه شود فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن شعر
خواجه رح و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصیر الدین ممدوح خواجه بر حسب فرموده خضر خود طالب
ترتیب این کتاب شده ست که این نامه را خواجه رح بنام او نوشته ست چنانچه در لاحق گفته هم چو فرمان
چنین آمد از شهریار + که بر نام من نقش بند این نگار + خریدار چون بر در آرد بها + نشاید ره بیع کردن رها
پس ای چون شتری طالب و خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگوئیم هم چو دریا خرد گوهر
ازکان تنگ + دهد کشتی دُر بیک پاره سنگ پس گوهر کان معروف و یک پاره سنگ عبارت
از همان گوهر کانی که در اصل پاره سنگ سیاه باشد ای بحر واقعی را عادت ست که چون ازکان
گوهری را میر یابند در عوض آن یک پاره سنگ کشتی پر مروارید میدهد ای در بدل ایثار اندک عطائی بسیار
میکند پس این مثال ظاهراً خیالی و فرضی ست و بعضے گفته که ازکان گوهر در کناره دریا می باشد و ایجاد
جواهر کانی از تاثیر دریا ست بلکه از زهستانی در باب کار چنان مفهوم شود که کان فضه و ذهب و دیگر گوهرهای
واقعی بدریا هم میباشد والله اعلم پس معنے آنکه دریا در عوض یک گوهر که از کان کوه میرباید بسا جواهر دیگر را
دران کان پیدا مے سازد و آنچه میر علی شیر و شارح بمتابعت او از دریا ممدوح خواسته و ازکان تنگ
طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه ست از سخن موزون و کشتی دُر
کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر بیت ست و مولانا همچنان گفته که این بمثیل خرید شاه ست هر که باشد
بخرید دریا دو موید اینست که مولانا رح در تحریر این بیت که هم ز دریای او گنج گوهر میکوشش + دُری می ستان
جوهری میفروشش چنین نوشته که از دریای او یعنے از خریداری آن شاه که مانند خریداری دریا ست گنج گوهر اشعار
خود را پنهان مکن بلکه از شاه دُر انصاف بگیر و از طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابله در سزاوار ست هم
میانجی چنان شو براه صواب + که هم سیخ بر جا بود هم کباب پس میانجی آنکه در میان دو کس درآید بتازیش
دلال گویند بر جا بود ای سلامت ماندای بطرفین ضرر نرسد یعنے هم قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید
و هم توبه سهو و غلطی نیفتی + هم چو دلداری خضرم آمد بگوش دماغ مرا تازه تر گشت هوش
پس دلداری دلاسا و تقویت دادن و میم مضاف الیه گوش ست و رای مضاف دماغ مرا
علامت اضافت هوش ای هوش دماغ پس دماغ را شخص قرار داده ست هم
بدیا سخن بود شد جای گیر + سخن کز دل آید بود دلپذیر + پس

یادار جمند + که آوازهٔ فضل زد شد بلند پس ای ملک عراق جای آسودگی ست که اکثر اهل آن بسبب ارتفاع
علما و فضلا اند و کمال علم و دانش در ینجاست و عراق نام دو ملک ست یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المدار و المواید
و اینجا عراق عجم مراد ست و شهر گنجه موطن خواجه دران واقع ست چنانکه مولانا رح پیشتر تحقیق آن نوشته ست و عراق
عجم نام شهرهای خاصه ایران ست کذا فی القهستانی هم ازان گل که او تازه دارد نفس ؛ عرق ریزاد در عراق
ست و بس ؛ ش گل تازه نفس گلی را گویند که بوی آن هنوز تازه باشد و باستعمال و بوئیدن کم نگشته باشد اینجا
کنایه از مضمون جدید و تازه رنگین ست که بیشتر در ادای کسی نیامده باشد و عرق ریز یعنی گلاب ریخته از گل چنانکه
گلاب عراقی و مدنی مشهور ست یعنی آن گل که از بوی آن دماغ اهل فضل تازه گردد گلاب آن گل و خلاصه آن
در عراق ست و بس ای سخنی و خیالی که افزاینده عقل و فهم دانشمند انست در عراق یافته شود نه بجای دیگر کذا
افاده میر علی شیر رحمه الله تعالی و تبعه للشارح و در نسخه مولانا عرقریزه بهمزه وحدت ست بی ضمیر او پس گل تازه نفس
یعنی گل خوشبوست و عرقریزه یعنی ریزه عرق و در عراق صفت عرق ست پس عراق را شخص نخیل فرموده میگوید
که هر گل خوشبوی که در عالم ست ریزه و پاره آن عرق ست که در شخص عراق ست و پیداست که گل مرخ از عرق
آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق ست ریزه گل عراقی ست انتهی کلامه
و اظهر بر نسخه ضمیر او آنکه کلمه عرق ریز یعنی شخص گلاب کش باشد ای هر مضمون جدید بر آورده علمای عراق ست یعنی
گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق ست و بس و الله اعلم بمرامه و اینجا از گل تازه نفس مرد قابل و اهل فضل گرفته
و عرق ریز یعنی شرمنده ساز گفته یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم ست شرمنده کننده آن هنرمند و خجل سازاد
در ولایت عراق ای در عراق چنان اهل فضل و کمال علم ساکن اند اگر فضلای دهر در ینجا آمده شرمسار میشوند
خلاف استعمال ست که عرق گل یعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده هم تو نیز ای سبک پیک علوی نهاد
بگرد جهان برنگردی چو باد ش سبک صفت مقدم پیک ست و علوی نهاد عالی همت و بلند پرواز یعنی تو
که مانند فرشته آسمانی تیز رو و عالی همت هستی از عراق بیرون آمده گرد شهرهای جهان نگردو کلمه نیز ناظر بمضمون
بیت سابق که بیان وصف و مدح عراق بود هم بگوهر کنی تیشه را تیز کن ؛ عروس سخن را شکر ریز کن ش
گوهر کنایه از سخن معنوی و تیشه فکر خواجه و را یعنی برای و شکر ریز مصدر ست یعنی نثاری که بر عروس و داماد کنند
و آن نثار غالبا جهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکر ریز گفته یعنی برای کندن گوهر مضامین تیشه فکر را تیز کن
و بدست آور بر عروس سخن و شعر همین نثار انداز که زیب سخن بر نگینی ضمونست کذا افید و انچه شارح از تیشه زبان
و از گوهر شعر خواسته خلاف ظاهر ست مگر آنکه بتغائر اعتباری را بکار بریم هم تو گوهر کن از کان اسکندری + سکندر خود آید
بگوهر خری ش کان اسکندری سرگذشت سکندر شاه و سکندر پادشاه زمان شاه هر که باشد چنانکه گفت هم جهانداری آید

حدیث خلق الخلق فی الظلمة الخ
من عراق و ارتحال
آن مجموع موضوع
ست رواه طلحة
صفوة المصابیح ۱۹۰
مطبوعه کانپور
دیباچه جلد
ص ۱۵۰ سطر ۱۵
مطبوعه نولکشور

دولت خود اینقدر میخواهی که خم آب تو از نقره و طشت خورش تو از زر باشد پس باید که پای دامن شکیبائی کشیده از خاک عراق که موطن تست بیرون نخواهی رفت ای برای جمعیت خاطر بدیارے دیگر مرو که بشهرهاے دیگر نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانکه گفت هم زری تا دهستان و خوارزم و جند + لویدی نه بینی بجز لور کند + پس ری بالفتح نام شهری از ملک خراسان و دهستان بکسر دال ملکی ست و ولایت معروف و کذلک خوارزم بواو معدوله نام شهرست و ولایتش راهم خوارزم گویند و جند بفتح جیم نازی شهری دیگرست که آنرا خجند نیز گویند زید بفتح لام و قیل بکسر آن و یای پارسی دیگ مسین بزرگ که سرکشاده کذا فی الاداة و دیگ مسین بزرگ نشان دولت ست که ارباب جاه برای پختن طعام ملازمان خود دیگهاے کلان و طبقهای فراخ آماده دارند لور کند بواو پارسی در ای موقوف و کاف تازی مفتوح گوی و یقیبے که از روز آب سیلاب و یالب نالهٔ که در پهلوی پشته بلند می افتد و او را سیلاب گند هم گویند ای مغاک گندیده از روز سیلاب کذا فی المؤید و ازینجا معلوم میشود که لور بمعنے آب ست و کند اسم مفعول از کندن معنی بیت آنکه از شهرری تا دهستان و هم از ری تا خجند هرگز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردم این ولایت بجدی افلاس دارند و بفاقه می گزارند که دستگاه دیگ و طبق هرگز ندارند مگر آنکه مغاکهای زمین ایشان را دیگ سرکشاده تصور توانکرد و این هم از آثار خرابی آن دیارست هم بخاری خزری و گیلی و گرد + بنان پاره هر چار هستند خورد + پس بخاری قومی منسوب بشهر بخارا خزری اهل ملک خزران بفتح خا و زا و معجمتین و خزران نام ولایتی ست که طوطی در انجا زید و سرحد آن بترکستان پیوسته هست و عسل خوب و سپید از انجا بدست آید و دریای گیلان را بدان نسبت کنند گیلی طایفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلانند و قیل گیلی طائفه اند از گلیم پوشان و گرد بضم کاف تازی ورای مهمله در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرانشین که گوسپندان چرانند و خوراک ایشان گوشت ست و پوشاک از صوف و پشم و خورد بمعنی ریزه ریزه و پریشان ای این همه قومها دریافتن پارهٔ نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان مفقود ست بلکه همه احمق و نادان اند هم نرسیده گیاهی مازندران که صد نوک ژوپین به بینی دران + پس اثبات عدم آسودگی مازندرانست و آن نام ولایتی ست که منشأ دیوانست و سلیمان علیه السلام پس از ماموری آن بدیوان سپرده بود ژوپین بهر سه پارسی حربه و نیزه خورد که در قدیم بدان جنگ میکردند هندش سمیهله نامندای مازندران چنان سخت ملک ست که گیاه انجا که نازکترین اشیاست هم باین شدتست که سرش لوگدار ست مانند نیزه خورد پس دیگر چیزهای آن چگونه باشد هم زمازندران ناید الا دو چیز + یکی دیو مردم دگر دیو نیز + دیو مردم شر انگیز و مفسد و مفتن و نیز نوعی از حیوانات که بریکپای جهند تمام

انشاء الله تعالی ازینجا بیان خرابی دیگر دیارست اکنون در فضل و آسودگی عراق میگوید هم عراق دل افروز

در ساختن این کتاب محنت در کار ست چنانکه از بیت لاحق پیدا ست کذا افاده مولانا قدس سره و میر علی شیر
گفته که این مژده خضر علیه السلام ست مر خواجه را که خیالات جدیده که من ترا آوردن آنها تاکید میکنم از
برای تو ذخیره و مهیا ست اگر ترا اکنون معلوم نیست بتامل صادق و دشواری فکرت توانی یافت پس
برخود رنجی بنه زیرا که هم بدشواری آید گهر سوی سنگ + ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ ش بدشواری
آید ای از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت وغیره جواهر کانی در صلب سنگ بوجود آید پس برون آوردن آنهم
بسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت هم همه چیز گر بنگری لخت لخت + بسختی برون آید از جای
سخت ش لخت لخت پاره پاره بمعنے تمام تاکید همه چیز ست ای چه جای گهر قیمتی ست که همه چیز
خوب و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذلک مرتب ساختن این کتاب هم محنتے می خواهد
از تو کذا افید پس این دو بیت دو تمثیل مقدم ست برای بیت لاحق که میگوید هم گهر سفت نتوان بآسودگی
بود نقره محتاج بالودگی ش گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل ست که نقره گرامی قیمت هم بسختی از کان آید
واز آلودگی خاک او را صفائی و بالودگی دهند تا خالص گردد هم کسی کو برد بر تر و خشک رنج + ز ماهی درم یابد
از گاو گنج ش این بیت دل دهی خضر ست مر خواجه را در محنت کشی سخن تا نیکو برآید و سمع قبول را گوشواره
شاید و خشک و تر بمعنے بحر و بر که هر دو جای یافتن روزی ست حاصل آنکه یافتن درم و گنج بعد از کشیدن
رنج ست چنانکه اگر کسی دام بدریا بگستراند و ماهی را بگیرد و بفروشد آنگاه درم بدست آورد و کسیکه در صحرا
گاو براند و زمین سخت را و شیار نموده قابل زراعت سازد و تخم افشاند و بپرورش نماید بالجمله حاصل آنرا
خرمن ساخته میفروشد و گنج و زر بچنگ آرد یعنی همچنان پس از محنت فکر این کتاب نیز نیک برآید کذا افاده
مولانا و شارح و میر علی شیر رح اشارت بقصه های مشهور کرده اند و رنج بردن بر خشک و تر بمعنے قناعت گفته
چنانکه ما حضر اندک را بخشک و تر عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان رنج برد و بدان قناعت کند از شکم
ماهی درم می یابد چنانکه صوفی قانع از شکم ماهی درمی یافته بود از بطن گاو گنج میباید چنانکه دهقانی
کشاورز بوقت آب دادن بزراعت و سوراخ افتادن بزمین دو گاو میش زرین پر شکم از یاقوت
قیمتی وغیره نفائس یافته بود دیگر قصص درم ماهی و گنج گاو در شرحین مفصل ست اما مناسب
کلام بیت معنی اول ست که رنج بردن ملائم مشقت و محنت ست در تحصیل مال و غذا نه ملائم قناعت
و رضا بقضا هم خم نقره خواهی در زمینه طشت + ز خاک عراقت نباید گذشت ش از اینجا
تعلیم دیگر ست و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمعیت خاطر و شغل علم و عمل بدان منوط ست
بمناسبت کلمات ابیات سابقه بخم نقره و طشت زرین عبارت کرده ست یعنے تو ای نظامی اگر دستگاه

چنانکہ در پرده کج ساختگی را نمی یابند و پیداست کہ در سرودنے مقام نواخت ساز در آوردن آواز موافق نشود
گذارافید هم پسندیدگی کن کہ باشی عزیز + پسندیدہ گانت پسندند نیز پس پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند اللہ
پسندیدگان دانایان چنانکہ از لاق می آید + هم فرو بردن اژدہا بی درنگ + با نپاشتن در دہان نہنگ
ش فرو بردن اژدہا خوردن اژدہا شخص را گویند کہ اژدہا آدمی را یکبارگی بدہن فرو برد پس ازان بدرخت
مے چند تا استخوان آدمے بشکند و در گوارد و آنہا شتن پر کردن جای عمیق را و اینجا پر شدن و
فرو رفتن مراد است و بہ بعضے نسخ بدریا شدن ست هم ازان خوشتر آید جاندیده را کہ ببیند بے
ناپسندیده یا دش جاندیده مرد دانا و ناپسندیده کار خطا و غلط ای دانایان بسخن غلط گوینده
هرگز التفات نکنند بلکہ ازان چنان مکدر شوند کہ کاشکے در دہان اژدہا و یا در کام نہنگ فرو افتیم
و ناپسندیده را نه بینیم هم مگر انچہ دانا ے پیشینه گفته را کہ یک دُر نشاید دو صد اخ سفت ش
را پیشه فیروزے و انچہ عبارت از روایات قصۂ سکندر ہ می گفته او را باز کرد مگو کہ دُر
سفته را باز سفتن دور از عقل ست هم مگرو رگذر ہای اندیشه گیر را کہ از باز گفتن بود ناگزیر + ش
گذر ہای اندیشه گیر روایات قصۂ سکندر کہ تعلق بنقل دارد و عقل را دران مدخل نباشد و میر علی شیر ازان سخنان
سر بسته فردوسی گرفته کہ آنرا با غلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته است پس باز گفتن آن را بطریق ایضاح
و صحت روایات ناگزیر ست و مولانا را روایات ضروریه باز گفتنی خواسته چنانکہ از مصراع ثانی می آید پس
اندیشه گیر بمعنی ضرورت بیان ست هم درین پیشه چون پیشوای نوے + کہن گشتگان را مکن پیروی +
ش از اینجا تعلیم دیگر ست و این پیشه اشارت بسخن پروری و نوی بفتح نون ست و یای خطاب و انچہ
ملایان نوئی بضم تای خطاب خوانند مرضی مولانا نیست چه پیشوای نو را یعنے رئیس تازه و سردار نو
گفته است یعنی شاعر نو کہ سر آمد عالم باشد کہن گشتگان شاعران قدیم هم چو نیروی بگرآزمائیست
هست + بهر بیوه خود را میالائے دست ش بگرآزمائی بیای مصدری خیالات تازه را بیان
کردن و بیوه خیالات گفته پیشینیان و زار خود را علامت اضافت دست ست ای دست خود
هم مخور غم بصیدی کہ ناکرده + کہ یعنی بود انچہ ناخورده ش صید ناکرده کنایته از کتاب ناساخته
خواجه علیه الرحمة و یعنی انچہ نگهدارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار آید و در تمهید این
بیت را بدینصفے شاهد آورده و گفته در مثل ست کہ ناخورده یعنی ست و اینجا بمعنی آماده است
یعنے نامه سرگذشت سکندر کہ هنوز آنرا نوشته و نه گفته برائے آن غم مخور کہ چگونه
از من بهم میرسد زیرا کہ هر قادرت هست کہ آن ناگفته را بگوئی لیکن در ساختن

چاشنی گیر من + ش بیان راز خضر ست جاگی سوم موقوف و کافت پارسی انچه دولتمندان بنوکران مهند از
ماهیانه و سالیانه کذا فی شرفنامه و در موید بمعنی دردی بیاله آورده پس جاگی خوار مرکب بمعنی دردی نوش و وظیفه
خوار و پرستار ست باز گفته اقول بظاهر لفظ جاگی آنکه بمعنی چیزی باشد که برای پوشیدنی بدهند و قیل انچه ازوی جامه
سازند بعده بمعنی مطلق وظیفه مستعمل شد انتهی و جاگی خوار تدبیر خورنده وظیفه تدبیر که همان تدبیر و تعلیم ست و در
تعبیر اشارت ست بانکه مشرب خواجه منسوب ست بمشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را مشربی باشد یکی از انبیا
علیه السلام و میر علی شیر انجا حکایتی آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبری را اشتباه افتاد که مشرب من در سلوک بکدام
پیغمبر منسوب ست و خادم را بخدمت حضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد که هر چه ازان عزیز بشنوی بمن باز گوئی
چون خادم بخدمت مصلح الدین رسید فرمود که از کجا می آئی گفت از خوارزم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش ست
و خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نجم الدین ظاهر کند و ایشان فرمودند باک مدار و انچه نسبت بمن شنیدی
بر گوی پس خادم آنچنان عرض کرد و شیخ نجم الدین را ذوق و سماع پیدا شد و پس از زمانی دراز گفت که من در مشرب خویش متردد
بودم اکنون مسرور شدم که بر ملت قلب موسی علیه السلام بوده ام که جهودان پیرو موسی اند علی نبینا و علیه السلام
انتهی پس جام سخن همان سخن ست که عبارت از تدبیر خضر ست چنانکه از مصراع اول واضح ست م چو سوسن سر از بند کی
تافته + نم از چشمهٔ زندگی یافته ش سوسن بروزن روزن نام گلی ست که برگهاش را بزبان تشبیه کنند و او را زبان
گویند و در مدار ست که سوسن دو نوعست سپید و کبود که آنرا سوسن زرد گویند سر از بند کی تافته ای آزاد گشته از
بند گی و تعلق خلق دنیا دیار فارغ از قیود بشریت و چشمهٔ زندگی دل و صفای باطن و یا از چشمهٔ عشق الهی که
مورث بقا بالله و منبع حیات ابدیست و قیل از عالم ارواح و مکاشفهٔ ملکوت و تواند که کنایه باشد از ذات
خضر علیه السلام م شنیدم که در نامهٔ خسروان + سخن رانده خواهی چو آب روان + ش در نامهٔ خسروان ای در شرفنامهٔ خسروان
که عبارت ازین کتاب ست و آب روان کنایه از کلام سلیس بی عقده م سخن میرساند ترا در جهان
تو مکتوب آنرا با خبار خوان + ش ای سلیقه شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد ساخت پس تو مکتوب آنرا
ای انچه در شرفنامه نوشته شود با خبار صحیحه و روایات معتبره برخوان ای روایات آنرا بصحت بنویس
تا سهو و غلط بتو عائد نشود م مشو نا پسندیده را پیش باز که در پردهٔ کج نیابند ساز ش نا پسند
روایت غلط پیش باز استقبال کنند و قبول ننمایند و مولانا پیش شدن بمعنی استقبال کرده
نوشته و باز زائده گفته و پرده اینجا بمعنی مقام سرود ست و پرده کج مقامی که او را خارج آهنگ
نامند ای هنگامیکه آوازهٔ مطرب بدان موافق نباشد و ساز بمعنی شایستگی
آسایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال مکن زیرا که غلط گوئی تحسین نخواهد یافت

به تهنا شایست خورد + ش دگر ای سخن دیگر که غیر دلپسند فردوسی و فی الواقع گفتن آن ضرور نیست
دوستان ما شاعران که در پس او آمده ایم چه ذله بالفتح والتشدید طعامی را گویند که برای غائب نهاده آید
وقبل دو عدد دنان تنانی این بیت تخیل شاعری ست که گویا آن ناگفتن فردوسی سخن ناپسند خاطر را
دلکردن ست برای پس آیندگان هم نظامی که در رشته گوهر کشید + قلم دیدها را قلم در کشید + ش رشته سلک نظم
وگوهر سخن فصیح وکلام فصیح بلیغ قلم دیدها سخنان فردوسی که در قلم آورده و در نسخه مولانا قلم دیدهاست کنایه
از خیالات مبتذله پیشین بقلم در کشید ترک کرد و خیالات غریبه از خود آورد چنانکه گفت هم بنا شفته دری که در گنج بافت
تراز وی خود را گهر سنج یافت + ش در نا سفته خیالات ناگفته و آبهام بسخنان فردوسی و گنج
طبیعت خواجه و تراز و زبان او هم شرفنامه را فرخ آوازه کرد + حدیث کهن را بدو تازه کرد + ش فرخ آوازه
مبارک و مشهور بخیالات نادره و حدیث کهن قصهٔ سکندر که بتواریخ قدیمه مرقوم بود هم بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب + ش ارغوانی منسوب بارغوان که نام گلی ست سرخ و قیل درختی ست که شاخها سرخ
و باریک دارد گویا بمرجان آموده ست ارغوانی شراب شراب سرخ کنایه از می بیخودی که ناشی از مشاهدهٔ جمال ذات حق
باشد و خراب کنایه بمعنی مدهوش و مستغرق عشق الهی ست تفسیر مست ست و مولنا حرف ترقی محذوف اختیار کرده تا
مست شوم بلکه خراب گردم ای محو تمام و بیخبر از خودم مگر زن خرابی نوائی زنم + خرابا تیان را صلائی زنم + ش
خرابی کمال بیخودی و خرابا تیان کسانیکه کمال مدهوش باشند و بیخود در مشاهده تجلی ذات صلائی زنم ای بخود
خوانم که بیائید و از من بهرهٔ بیخودی یابید بدانکه خرابی کسی را گویند که در میخانه باشد و میخانه در دیار اسلام از خوف مسلمانان
اکثر در خرابه و ویرانه میباشد پس خرابات جمع خرابه ست که بملازمت مرقومه بر میخانه اطلاق یافته کذا فی الکشف و ربما

تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه نظامی رحمه الله را ام مر خضر تسلیم گربود دوش + برازی که آید بگوش
گوش + ش خضر نام صاحب موسی علی نبینا و علیه السلام که در پیغمبری او خلاف ست و در کمال و شرف ولایت او
قیلی نیست و دوش بواو یا بی شب گذشته تعلیم آموزگار دراز کنایه از نصائح لاحقه و آبهام آهسته گوئی خضر پذیرای
گوش مقبول و دل من بدانکه مهتر خضر را با هل الله اتحاد تمام ست و او لیای کرام را با و ملاقات و محاکات میباشد
پس خواجه علیه الرحمة که اینجا بیان تعلیم وی آورده ست و در دیگر کتابهای خود هیچ جا تعلیم او را یاد نکرده ست از وجهی خالی نیست
و بخاطر فاتر این همچو دان چنین میگذرد که مهتر خضر چون واقف احوال عالمیان ست و یکی از ملازمان سکندر شاه
بود و در طلب چشمهٔ آب حیوان همراه او پس برای مراعات صدق سرگذشت سکندر که خواجه در بی آن
گشته خضر او را تعلیم نموده ست تا تمام قصهٔ او مطابق واقع شد و در باقی تصانیف حاجت
تعلیم او نیست که دران بیاسانی دیگر ست والله سبحانه اعلم که ای جاگی خوار تدبیر من + ز جام سخن

برنیامد لهذا نیز وگفته م ازان خسروی می که درجام اوست شرفنامهٔ خسروان نام اوست + ش
می خسروی شراب عمده وگوارنده عبارت ست از قصهٔ سکندر مستملر دین پروری ورعیت نوازی او
وجام اوراجع بذات این نامهٔ سکندر یعنی نام این نامه راشرفنامهٔ خسروان ازان کرده ام که دروی ذکر آن
چنان می خسروییست ومولانا قدس سره بتحقیق لطافت معنی ووجه ایثار لفظ جمع خسروان در سبب
چنین فرموده ست که می خسروی نوعی ازشراب عراقی ست که بس نشاط بخش ست وآنجا عبارت ست
ازدستور العمل عالمگیری ورعیت پروری سکندرشاه که ایمنه خسروی ودوام دولت پادشاهی ست
وجام کنایه ازذات این کتاب وشرفنامهٔ خسروان ای موجب حصول شرف بادشاهان عالم سوای سکندرشاه
چه پیداست که ازسلاطین ازسبب رعیت پروری ودشمن گدازی بشرف دین ودنیا میرسند حاصل آنکه مطالعهٔ
احوال سکندر ومتابعت او موجب دوام دولت وشرف دیگر شاهانست م سخنگوی پیشینه دانای طوس + که
آراست روی سخن چون عروس ش دانای طوس فردوسی طوسی که مولد او شهر طوس ست بحدود خراسان
وآراستن روی سخن بنظم آوردن سرگذشت شاهان پیشین را م دران نامه کان گوهر سفته راند + بسی
گفتنیها که ناگفته ماند ش آن نامه اشارت بشاهنامه وکان مختصر که آن ایهام بمعدن گوهر که اوراکان
گویند وگوهر سفته گوهری که پیشتر درسفتن آمده باشد اینجا کنایه ازخیالات مبتذله که بیشتر درنظم
شاعران آمده اند وگفتنیها بمعنی سخنان لائق گفتن ومراد ازان گفتنیهاے سرگذشت سکندرست
ای بسا احوال سکندر را فروگذاشته پس ازینجا بیان پستی شاهنامه وبلندی این شرفنامه ست
که پیشتر چنین گفته ست بنقشی که سرو کلانست خورد + الخ یعنی درسر شاهنامه دوعیب ست
خیالات مبتذله آوردن وبس احوال سکندر ناگفتن + م دگر هرچه او دیدی ازباستان + بگفتن
دراز آمدی داستان ش باستان بمای تازی وسین موقوف قدیم وکهنه ودیدی وآمدی بیای ماضی
وگفتن بمعنے ادا کردن وبیان نمودن ای عیب دیگر دران آن ست که فردوسی هر سرگذشت
قدیم را ازاحوال سکندر شاه که درکتب تواریخ بدیدے درادا کردن آن داستان را دراز کردے
وملال بخشیدی چه سرگذشت معلوم را دراز گفتن مورث ملال ست + م نگفت انچه رغبت پذیرش نبود +
همان گفت کزوی گزیرش نبود + ش رغبت پذیر دل پسند یعنی درادا سرگذشت سکندر مرسخن غیر دلپسند را
نگفته ست بلکه سخنے را که ناگزیر وضروری دانسته ست بیان نموده وپیداست که دربیان سرگذشت
شاهان استقصاء احوال درکارست ودلپسندی رادران هرگز دخلی نیست کذا افید پس ازین
بیت بیان قصور ادائے فردوسی ست م دگر از پے دوستان ذکر کرد + که علوا

بنابران هم ضرورت شد این شغل را ساختن ؛ چنین نامهٔ نغز پرداختن ش ضرورت شدای لازم شد این شغل کردن
سخن گفتن ست و نغز پاکیزه پر مغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدیدام که چون در کتاب
شود جای گیر + نیوشنده را زو بود ناگزیر ش بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شاهنامه
فردوسی کهنه و ملال انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده برون آورده ام تا شنوندگان را ازوی گزیر
و چاره نباشد و بر غبت اصغا کنند او را در نسخهٔ مولانا بجای نیوشنده نویسنده واقع است بمعنی نقل کننده
نسخهٔ این شرفنامهم بنقشی که سر و کلانست خورد + نمودم باین داستان دست برد ش نقشی ای بطوری و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نمودم ست و سر و کلان کنایه از شاهنامهٔ فردوسی و این داستان قصهٔ
سکندر شاه و سرگذشت ایشان پناه دست برد بوقف تا رفوقانی و ضم بای موحدهٔ تحتانی بمعنی چالاکی
و چابک دستی مفعول نمودم ست یعنی این داستان را که مانند مشک بید ست بخیالات عالی و روایات صحیح بنوعی
نوشته ام که سر و کلان نشاندهٔ فردوسی در برابر آن پست و خورد مینماید میر علی شیر گفته که در شاهنامه اکثر قصهٔ شاهان
کفره ست و درین شرفنامه قصهٔ پیغمبر ست که نحن نقص علیک نبأهم مشعر بران ست هم ازین آشناروی تر داستان ش
خنیده نیاید بر راستان ش آشناروی کسی که از دین او دل وحشت نگیرد بلکه آشنا پندارد خنیده بضم خاء
معجمه و کسرهٔ نون پسندیده و ستوده و خوش آینده راستان محققان و دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصهٔ
سکندر شاه که علمای سلف بطریق مثنوی گفته اند در پیش راستان پسندیده تر نیاید ازین داستان دلاویز شرفنامه
که من نظم کرده ام و در فرهنگ رشیدی بر لغت خنیده بدان معنی این بیت را شاهد آورده ست اما مصراع اول
چنین نوشته که بگیتی ازین خوبتر داستان هم دگر ناهها را که جوئی نخست + بجمهور ملت نباشد درست ش
دگر ناهای دیگر داستانهای سرگذشت سکندر که نخست و پیش از نامهٔ من ساخته و پرداخته شده پس کلمهٔ نخست صفت
دگر ناها ست و جمهور بالضم گروه و ملت بالکسر و تشدید دین نبوی علیه السلام و یای جمهور بمعنی بیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین همه متفق علیه و راست اند بخلاف ناها سابقه پرداختهٔ سلف که
چون در روایات آنها تفحص و تحقیق کنی پیش دینداران و دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس ازین
روی شرفنامهٔ من مشهور و آشناروی ست چون چنین ست پس + هم نباشد چنین نامه تزویر خیز + نوشته
بچندین قلمهای تیز ش چنین نامه اشارت بدرستی قصهٔ سکندر در نامه و تزویر خیز بمعنی چیزی که بدروغ و افترا برآورده باشند
مفعول نباشد ست قلمهای تیز روایات صحیح و متفق علیها + هم به نیروی نوک چنین خامها + شرف دارد این بر دگر
ناهها ش چنین خامها همان قلمهای تیز که روایات معتبره را بملازمت کلهٔ چنین نامه قلمها گفته ست و آنهام بافکار عمیقه
و خیالات نادره و تدبیر و بکسر نون دهای معروف و داد و پارسی زور و قوت و پیداست که بخامه سست خط درست

سه
کذا فهم
من تحریر
میر علی شیر
۱۲ منه

سوتی سیب خانه رس + ولی خوش نیاید بدندان کس ش سوتی بالضم بقال بازاری و یا ثانیه تنکیر است
و خانه رس میوه خام که او را بخانه پختگی دهند م شود نرم از افشردن انجیر خام + ولی چون خوری خوش نیاید بکام + ش
مثال دیگر است که انجیر با فشردن همچو پخته مینماید چه رمی آن نشان پختگی او با شد حاصل آنکه اگر مسوده کتاب مرا
که هنوز ناشسته است بخانه خود برده ترتیب دهی مرتبه قبول نخواهد یافت بر مثال سیب خانه رس و انجیر افشرده
کذا افید بلکه از تو ترتیب پذیرهم نخواهد شد چنانکه هم زمینی که دارد بر و بوم سست + اساسی بر و بست نتوان درست +
بر و بوم بمعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد بنیاد درست و بنای محکم بر وی نتوان بست که البته
خواهد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنی زمین خشک و نارانده چنانکه در موید الفضلاست اینجا مراد نیست بلکه بوم
تفسیر ست برای لفظ بر که بمعنی اصل ست م شگوفه که بیگه بخند و ز شاخ + کند میوه را بر درختان فراخ ش شگوفه
بضمتین گل دهان بسته و برگ غنوده از شاخ سبز برزند بیگه در غیر موسم که دیر تر بر آید مولانا فرموده شگوفه که
در اول بهار بر آید بار اندک پذیرد و آن شگوفه که دیر بشگفد میوه بسیار پذیرد ای کتاب من هر چند که دیر بر آید
و بنظر ثانی آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد انتهی و شارح بیگه را بمعنی زود بر آمده گفته و مصراع ثانی را بر استفهام انکاری
حمل نموده ست و میر علی شیر شگوفه بمعنی درختی نوشته که در آغاز بهار می شگفد و گل آرد و اگر در سالی بر عیر وقت بشگفد
دلالت کند بر فراخی میوه باغ آنچنان کتاب خواجه که به دیر و بفکر تمام گفته آید فوائد آن در عالم بسیار گردد و گل و جمعه
هو موتیها هم برونق تو انم من این کار کرد + به بی رونقی کار نماید ز مرد ش رونق گران سنگی و قدر و رواج که تعلق
باصلاح کلمات کتاب دارد چنانکه میگویند م چو در دانه باشد تمنای سود + کدیور در اید بکشت و درود ش کدیور کشاورز و زارع
که او را بیزرگر هم گویند و کشت بالکسر کشت کار و زراعت و درود بریدن خوشه و خرمن ساختن تمنای سود آنکه تعیین
باشد آن را هم چو غله بود کاسد و کم بها + کند بزرگر کار کردن تباه ش کم بها تفسیر کاسد ست بزرگر تخم افشاننده یعنی
کارنده زراعت و بذر بمعنی تخم در عربی بذال معجمه ست و پارسیان بزا گویند کذا فی الکشف و کار کردن کشتن دانه
حاصل تمثیل آنکه مانند بزرگران عالم قدر سخن خرد و گران سنگی شعر میخواهم نه مانند سبک سنگان که بی خواهش ملوک
و امرا کتابها بر نظم و سبکی حاصل کنند کذا افید م ترنم شناسان دستان نیوش + ز بانگ مغنی گرفتند گوش ش ترنم بحال انتقال
بحال سخن دیگر ان ترنم بتشدید نون مضموم سرائیدن و گردانیدن صوت در گلو و دستان بالفتح نغمه و سرود آراسته
و نیوش بکسر نون بمعنی شنونده اسم فاعل ست از نیوشیدن و مغنی بالضم و تشدید نون بکسور مطرب سرود گو پس
ترنم شناسان بمعنی سامعان و سخن فهمان که ماهر این فن شریف اند و کذا دستان نیوش شنوندگان
نغمه سخن که راغب این فن اند و گوش گرفتن کم شنیدن و کم التفات کردن و مغنی کنایه از فردوسی که
شاهنامه تالیف اوست ای کسانیکه شنونده این فن شریف و طالبان این هنر لطیف بودند از شنیدن م کلام فردوسی

و دکان غارتیدن بدان سود کردش غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سود نفع تجارت ای نفع
بآن و غاربازی این نمود که دکان متاع او را غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته زر قلب سخن ست و خرابی
صاحب سخن ازان و جمع و مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد ست که یای وحدت بدو لاحق شده انجیر شد
نام هر میوه + نه مثل زبیده ست هر میوه ش مثال ست برای فرق شاعران عالم انجیر میوه معروف
در غایت شیرینی که خوراک بلبل و زاغ ست و زبیده با ضم بر وزن تصغیر نام زن هارون رشید که بصلاح
و زهد مشهور ست میوه بمعنے زنیکه شوهرش مرده باشد و هوس نفس را بگزارد یعنی شاعران یکسان نیستند بلکه
بریکدیگر تفاضل در حجان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر میوه مانند زبیده هم گرانجیر خورمزغ بود ے
فراخ + نماندی یک انجیر در سیچ شاخ ش گویند که از کثرت شیرینی و خفتیدن شیره انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را
بخورد مگر زاغ که بمنقار خود را صاف نماید و حاصل آنکه پدید آرنده مضمون غریب
و لفظ شیرین هر کس نیست و قیل میوه انجیر در برگها مختفی باشد و آنرا انجیر زاغ مرغے دیگر نیابد بس شاید که
شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ و پوشیدگی مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعرا ے
همعصر را نسبت بزاغ نموده که کلامش اقتباس دارند هم و هندو برایند زهندوستان مگیے درد باشد دگر پاسبان
ش مثال دیگر ست و هندو بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بمعنی دزد و سیاه و مستعمل گردد و گاه بے بمعنی پاسبان
چه مردم هند بتاثیر زحل غالب سیاه فام اند و نیز هندو پاسبانی ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان را
گرد خیمه بارگاه و ایوان مے نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگرچه بحسب اشتراک وصف سخن گوئی همجنس اند
که همه اشعار بتوان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه وزد اشعار دیگران هستند و یکے سرمایه دار از خود
مانند پاسبان و انچه بعضے از وزد امیر خسرو رحمة الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی خوانند
و اشارت بقصه مشهوره کنند از اکاذیب ست و باین مقام غیر مناسب هم من از آب این نقره تابناک
جدا کردم الود گیهاے خاک ش و اضافت آب بنقره بیانیه ست و این نقره تابناک اشارت
باشعار خواجه و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت و غش پاک ست و مولانا اشارت را بسخن این
کتاب خاص کرده بقرینه ابیات لاحقه الود گیهاے خاک ناشایستگیهاے و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا
میخیزد هم ازین پیکر انگه کشایم پرند + که باشد رسیده چو نخل بلندش این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر بمعنے
صورت مجسم است و پرند چادر و رد پوش رسیده کامل و غبار و شسته از غبار چو بر میوه نارسیده رسی + بنجبانیش
نارسیده کسے ش جنبانیدن میوه افگندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از پختن نارسیده بمعنے
نابالغ و مردخام صفت کس ست ای اگر کتاب تمام شده راز من طلب داری بدانکه تو مرد خام کاری هم کنند

در گرما بپس پراگنده شود چه صدای آن همراه او باشد بخلاف سرودی که در وقت فراخ بی حجاب باشد چه آوازه آن بند شود بلکه منتشر گردد و دست بر نیاید پس مطرب را تمام روز صوت می باید چنانکه گلوی او پاره پاره گردد کذا فهم من تقریر میر علی شیر رحمة الله تعالی و آنچه شارح از دشتهای کلام فردوسی طوسی و داستانهای در شاهنامه او گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تمثیل سخن نادر و تمام بایینج گفت هم چو بر سکه شاه زر میزنی بد چنان زن که گر بشکند نشکنی شش سکه شاه مینج آهنی که در آن القاب سلطان را مینگارند و بدان سکه بر درم و دینار ضرب زنند تا مروج شود اینجا کنایت ست از فصاحت و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر ست آنی چون خواهی که زر سخن خود را بر سلیقهٔ بلاغت بزنی چنان زن که اگر آن زر را سیان شکسته گردد نشکنی و انفعال نبری یعنی تنقص کردن صاحبان سخن مر تراشکست و خجالت نباشد یعنی سخن تمام از پر خیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن مقبول افتد و شارح اینجا اکتفا بظاهر کرده است و شرح وی باید دید و مولانا قدس سره این هر سه خطاب ابیات را راجع بهر یک از شاعران سهل پسند و آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید ۵ نه هر کس سزای سخن گفتن ست و یا ۵ بری بر ای مقابله گفته اند بجائیکه در سفتنی باشد و سفالینه ریزهٔ سفال و سفاله یعنی ریزه آوند گلین آید و نیز پوست خشک سخت و ازینجاست که پوست بادام و گردگان را هم سفال و سفاله گویند و سرود در گرما بمعنی سرود ناخوش چه وقتیکه در گرما به سرود کنند صداهای ناشایسته از دیوارها بر خیزد و مرد بشنونده ازان گوش میگیرد و دولش وحشت پذیرد یعنی ای شاعر سهل پسند مر سخنهای سهل و معانی بیقیمت را خود را چنان پندار که صدف پارهٔ چند بجای مروارید سفته شد و هم آنرا سرود ناخوش تصور کن سلیقه پیش آن دشت های فراخ الخ دشتهای فراخ عبارت از مقامات و معانی عالیه که تخیل آن پس بلند باشد و آواز کنایت از بهم رسانیدن خیال و غریب و نظم آوردن آن را و گلو کنایت از قوت متفکره شاعر حاصل معنی آنکه اگر ازان مقامات عالیه تخیل سخن کنی پس تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که بهم رسانیدن چنان خیالات و نظم آوردن آنها قوت متفکره شاعر باش پاش گردد بجهت تمام در گفتن آید پس همه کنایات و استعارات این بیت بمراعات و ملازمت الخ سرود است که در بیت سابق واقع ست ۵ چو بر سکه شاه زر میزنی ✦ الخ ز کنایت از سخن و زر را بر سکه شاه زدن بمعنی مشهور کردن زر است آی اگر زر سخن خود را شهرت بدهی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن زر بشکند ای مضمون سخن ظاهر شود نشکنی ای بی قدر و شرمسار نشوی پس نشکند پس لازمیت انتهی کلام مولانا و قال النحویون واحد لا التفریق فی الاجارة فاخترناه ثمت هم جهود سه سیر را زر اندوده کرد

جواهر پس او را آرزوی آن نشود همچو نه پیدا آید که او از سنگ و آهن باشد ای از ذات خود او را بهره سد و حاصل شود یعنی هرگاه شوهر او همین صفات او باشد دیگری شوهر او نمیتواند تقاضای آن چگونه کند چه تقاضا بر عدم چیزی باشد بلکه این آتش زنه خود بهتر شوهر صفت ست تقاضای شوهر چگونه کند زیرا که خواجه از زن بدون ضمیر خود منع فرموده است و نیز پیداست که یک آتش زنه در برادران اگر محتاج بآتش زنه دیگر نباشد حاصل آنکه دل من بی استعانت بآموزگار و استماد صلاح فرزانه از خود آموزگار بسازد و حاجت بوی ندارد و هذا ما افاده مولانا اما اقرب و انسب بمثیل آتش زنه که محتاج بآتش زنه دیگر نباشد آنست که سنگ و آهن در مصراع ثانی بمعنی متجانس باشد ای چون ضمیر من خود شوهر است و زن نیست پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنه بنسبت بآتش زنه دیگر که هر دو متجانس اند و هر یک در برآوردن آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من از ضمایر دیگر شعرا دبقای و هر کم بنسبت ما از همجنسان خود استفاده کند و بر اصحاب شاهد ست آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است و توجیهات دیگر از شرح باید دید و احسن از انجمله آنکه ضمیر من زن بار گیرنده از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت انوثت و زنی ست چرا که مریم صفت بکرست غیر مستفید از کسی و آبستن ست ای حامل خیالات غریبه لطائف عجیبه پس چگونه تقاضای آن شوی کند و بیاویزد در میان سخنان خویش آن سخنان آن معانی بین که از سنگ طبعان و آهن خویان بظهور آمده اند ای خیالات مستعار را در سخنان خود نمی آمیزد بلکه همه از خود می آرد و بر مثال مریم که حضرت عیسی ای شوهر از خود آورده بود هم بدین نفر بی سخنها بکر و سخنی تواند اون از راه فکر تش سخنهای بکر تخیلات غریبه مضامین عجیبه و باین نفر بی صفت مقدم سخنهاست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن نیاورده است چنانکه در سخنی آوردن آنها گفت هم سخن گفتن و بکر جان سفتن ست و نه هر کس سزای سخن گفتن ست بکر بمعنی غریب صفت سخن ست ای سخن تازه نا متبذل جان سفتن بس محنت کشیدن که گوید در جان سوراخ زدن ست سزای سخن ای لائق بکر و ناورهم بدری مغالیسه سفته گیر و سرودی بگرمابه در گفته گیرش فی ظاهر آنست که این خطاب و خطاب و بیت لاحق سخن عام ست هر کس که عاقل باشد و در بامضم کنایت از سخن بکر به غریب سفالینه بالضم و یائی و نون نسبت پاره آوند گلین کنایت ست از سخن سهل و متبذل و یا بدری مبرای استعانت است و باء گرمابه برای ظرفیت که کلمه در پس ازان دلیل اوست یعنی ای سامع پاره سفال را در سلک جواهر سفته گیر و سرود ناخوش او را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان رشته مروارید نظم کنند چیزی زیبا نماید بسبب آراستگی آن سلک و همچنان اگر سرود ناخوش او را در گرمابه بگویند خوش نماید بسبب هر صدائی که از دو اجزام حمام میخیزد و مقصد بیت آنکه سخن سهل بسخن پاکیزه در نظم آوردن آسان ست از هر کس برآید بر مثال سرود حمام که صوت قبیح دران هم ملیح باشد لیکن هم بیندیش آن دشتهای فراخ به کز آواز گردد گلو شاخ شاخ یعنی اندیشه کن از گفتن ابیات نوادر و خیالات زواهر بجهتی که دران بسیج سخن سهل و خیال متبذل نباشد چه باچنین نظم فصیح و کلام بلیغ مانند دشت فراخ ست که گلوی فصاحت و نای بلاغت در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام مرزبان را که تمام نادر و بلیغ باشد تغییر بدشت فراخ کردن بلاوست گرمابه ست که مذکور شد و پیداست که آواز مطرب

درجهان ست البته رسطلبی و یابسی دارد و رطب یابس من همین اشک چشم و خشک خساره ست که بان
برود و دیوار تن خود را استحکام درست کرده ام عمارت نموده ام اگرچه فی نفس الامر صحیح ست لیکن نظر بسوق کلام که در بیان
خلوت گوشه ست نه در استحکام تن خاکی خیلی قبیح ست فافهم و انصف تا اینجا بیان اختیار خلوت ست و اکنون در بیان
سخن پروری میگوید م زهر جو که انداختم در خراس سه دری باز دادم بجوهر شناس س جو عبارت از طعام سهل و اندک که
قوت لایموت باشد و خراس کنایت از تن بزرگ خواجه علیه الرحمة و دری بای عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس
مرد دانا که سخن فهم باشد یعنی بمقابله جو که در خراس تن انداختم و بخوردم مروارید سخن پاکیزه را بجوهر شناسش باز
نمودم پس خوردن من سهل و اندک ست و کارم نادر و بسیار مولانا گفته خراس بالفتح آس بزرگ که بخر و کاوگر و اندرش
چه کلمه خر را بر کلان جثه اطلاق کنند بجون خر پشته و خوبهره و خرسنگ که بمعنی نای بزرگ که او را کرنای نیز گویند و
خواجه از خراس تن بزرگ جثه خود خواسته ست انتهی کلامه پس معنی همانست که مرقوم شد و انچه شارح گفته که جوهر عبارت
از کلام ساده ست و خراس کنایت از دل خواجه ای هر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آنرا بفکر پرورش داده جوهر ساختم
و بصیر سخن باز سپردم تمام کیک ست و نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهر ست م هزار آفرین بر سخن پرورش که هر بسازد از
هر جوی جوهرش تخیل بیت سابق ست و هر جو جوهر تخییل مقلوب بهمان ست م تن انجا بپست جوین ساختن بدل آنجا بگنجینه
پرداختن مش انجا اشارت بظاهر حال و انجا اشارت بباطن کمال پست بکسر پای فارسی آرد جوهر بان کرده که بهار بسر
سوق و بهندی ساتون گویند کنایت از طعام سهل و گنجینه عبارت از جواهر سخنان که از دل خواجه بظهور آمده اندم بهار
بردم جهانرا بسر بکه شغل گربود جز خواب و خورش کسب نفسانی از خوردن جز شیرین و پوشیدن پاکیزه و رنگین مشغول نگر
و انش و رزی و سخن سنجی در معارف و حقایق و نصیحت نامه خلائق هم نخفتم شبی شاد بر بستری بکه نگشادم آنسب دانش
دری مش هر سه پای بر انگیر است و کاف برای ربط جمله تین از دانش بیان در ست ای الیه در ان شب باب دانش و در واره حکمت
گشادم ضمیر هم نه زن بلکه آنش زن ست نه که مریم صفت بکر آبستن است مش بدانکه این بیت بالاحق معرکه علماء ست و انچه
شارحان در حل آن نوشته اند جمله تکلف و لایعنا لهذا اکتفا کردن بهتر بر مولانا قدس سره باین عاجز بسته و آمد
آری اشارت برو برخی از فضلا مترجم هم و انموده آید آنش زن چقماق که مرکب ست از دو جزو یعنی سنگ و آهن که از ان
شراره آتش برآرند و آنش نه نیز گویندش و مصراع ثانی صفت آنش زن ست نه صفت بعد صفت ضمیر مبنا که شارح نوشته یعنی
دل من در استخراج جواهر سخن مرا نه نویست و زن نیست که محتاج بشوهر باشد بلکه آنش زن ست چنان آنش زن که نادر یکه
روزگار ست و جامه بتمایج افکار انی مستعانت شوهر زاینده جوهر ابدار است پس هم تقاضای آن شوی چو آید شش که از سنگ
و آهن بر من آید ش نقاضا آرزو و خواهش بزن آمدن حاصل شدن و بر و تین راجع بآنش زن ست نه راجع بضمیر که این
خلاف ظاهر ست و مصراع ثانی بیان کلمه آن شوی و سنگ و آهن همان آنش زنه یعنی چون دلم آنش زن ست و لی شوهر زاینده

م درحاجت از خلق برسته به بدربانی از آدمی رسته به بس درحاجت حاجت دربانی یعنی بستن درحاجت و
خواست خود کردن از آدمی از شر در مردم و منت خلق م مرا کاشکی بودی آن دسترس ۲ که نگذاردمی
حاجت کس پیش دسترس تو نگذاری بیاده این که مرا حاصل ست نگذاردمی مختصر نگذاردمی ای بگنج
مخشی همه کسان را بی حاجت ساختمی پس این بیت تقریبی ست در بیان خیرخواهی دیگران که لازمه اهل الله ست باز آید در بیان باعث خلوت و پاس سخن پرورد
ران گفت م درین منزل حاجی از بیم خون نه نیارم سر آوردن از خط بردن بس منزل حاجی عالم دنیا از بیم خون از خون کشته شدن
خود و خط کنایت از دایره است که غرائم خوانان برگرد خود کشیده غریمت خوانند تا از صدمت موکلان در امان باشند و
پارسیان آن خط را مندله و منذل گویند یعنی در منزله دنیا از ترس خون خویش عبارت از اندار اهل روزگار ست از دایره خانه
خود بیرون نمی آرم تا در امان باشم گذا افاده مولانا و آنچه شارح گفته که از خط فرمان حق تعالی بیرون نیایم و بر جاده شریعت
مستحکم باشم ملائم آیات لاحقه نیست م بدین حال خندان کسی چون بود همه زندانی منزل خون بود ش تخمین ست سابق
و لفظ حال موقوف باید خواند و زندانی بمعنی اسیر مقید مضاف ست بمنزل خون که عبارت از جای خونریزی که مردم را
ران بقتل میرسانند یعنی در باب این حال که کسی اسیر جای قتل است چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه
شارح چنین ست بدین حال خندان کسی چون بود الخ ای کسی که محبوس زندان دنیاست باین حال زار اقامت او
دران منزل چگونه صورت بندد و معنی اول که مختار مولاناست اقرب بمقام ست م در خلق را گل برانده ام ۲ درین ره
بدین دولت آسوده ام ش در خلق باضافت دری که از آن راه رفتن بخلق باشد گل برانده ام ای بگل بسته کرده ام این
راه دنیا که جای اقامت نیست و این دولت اشارت بدست بستن دروازه بر خلائق م چل روز خود را گر فتم زمام ۲ کادیم از چهل روز
گرد و تمام ش را علامت اضافت زمام بخود و زمام گرفتن باز داشتن از زوانگی و برون آمدن و پیداست که ادیم پس از
چهل روز بغار کامل شود و بوی خوش دهد چهل روز در ینجا کنایت از زمان ست و اشارت بچله سالکان ای خود را
چهل روز مداومت کنید تا ان خوبی پذیر گردد کذا افیدم چو در چار بالش ندیدم درنگ ۲ نشستم درین چاردیوار تنگ
ش چار بالش بای امر توقوت تخت و مسند شاهان و امرا که بروی چار بالش افگنند و ایهام بار بعه عناصر و جهات اربع
درنگ فرصت و آسایش ای چون در مسند عیش دنیا و آسایش نیست بلکه ملاکت هاییش آید ازان اعراض کرده در چار دیوار
بنشستم و سر خود گرفتم تر و خشک از اشک در خسار من ۲ بگل برانده دو دیوار من ش بمصراع اول الف و تشریف ست
که اشک شوق الهی بیان تر است و خسار لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل برانده همان تر و خشک یعنی با اشک تر
در خسار خشک خود دیوار خانه را گل ساخته اند و ده ام ای سازش بفقر و فاقه نموده ام و دیوار آنرا بزرگی و ادم
و آرایش نبخشیده کذا افاده مولانا و میر علی شیر گفته که ارکاه و گل دیوار خانه را برانده و دن نشان فقرست و از پخ
و چونه برآراستن نشان دستگاه است پس ایهامی اشارت بکمال ریاضت و این تقریر خوب ست اما آنچه گفته هر کس که

فرموده که ارم اینجا یعنی لاری ست اپوشیدگی از مردم این بیت بیان گوشه نشینی ست و بابیات سابقه که از ارمی گوشه نشینی بوده بطی ندارد و نفی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمه با وجود حصول خلوت و امید تحصیل شکر از اول تمنا گوشه کرده است و اکنون در وصول این مقصد میگوید که من چون پیر خرف و لاغر تن شده ام غش ملال زمانه شده ام لهذا آرام خود را بگوشه خلوت برده ام و از خلائق منزوی گشته ام و لفظ ملالت رفرست با نچه محققان فرموده اند که چون کسی عزلت گزیند چنین نیت باید کرد و که اکنون اهل یا مم و مردم روزگار از شر من بتنگ آمده اند پس اگر من در گوشه نشینم بار مردم از شر من برسند و من از شر ایشان برهم کذا افاده علی شیر هم در خانه را چون سپهر بلند بر روم بر جهان قفل و بر خلق بندش قفل زدن و بند نهادن یعنی بند کردن در خانه است اے چنانکه آسمان بر جهان و خوبسته ست که راز وی دیده نشود آنچنان من در حجره را بر خلق بسته ام تا کسی بمن راه نیابد هم ندانم که دوران چسان میرود و چه نیکو چید در جهان میرود ش ای ندانم که زمانه چگونه میگذرد و در جهان چه چیز بوقوع می آید هم یکی مرده شخصم بمردی و ان نه از کاروانی نه از کاروان ش شخص معنے وجود و مردی همت دل که بران سیر الاحاصل باشد کاروانی بنیای نسبت صاحب کاروان و کاروان جنس سود اگری چه کاروان در اصل کاروان است دکار مراد و گشت چنانکه گشتکار میگویند کذا افاده مولانا یعنی کاروان یعنی گشت و پیشه جاریست و مراد از ان متاع تجارت یعنی نه از قسم مردم عالم ستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از نوع مردم آزاد و در حقیقت بیاد حقتعالے آباد م و شارح کاروان یعنے مردم قافله گفته و کاروانی انکه تابع قافله باشد یعنی نه تابع کسی ام و نه متبوع کسی انچه میر شیر علی گفته که من تن مرده ام و از کمترین طائفه ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ است هم بصد رنج دل یکنفس میزنم بدان نخشم تا جرس میزنم ش یکنفس گفتار اندک که بمشقت دل موزون برآید و بدان اشارت بیک نفس ای بصد مشقت و رنج نکار یک نفس زدن را انشا میکنم تا انکه در مرقد آسوده نشوم برای شادی خود بدان جرس اشعار میزنم و مولانا خفتن یعنی بیخبر شدن آورده یرا که جرس را برای بیداری میزنند ای شغل من هوارده بسخن موزون ست که بر آمراعات ا یعنی که تا بیخبر و غافل از یاد حق تعالی نشوم این جرس نفس را میزنم هم ندانم کسی که بجان و بتن همراه و دست تیمار دار خویشتن ش ای یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن ای در ماطن و ظاهر با تحاد تام و اخلاص تمام مرا از خود دوست تیمار دار و فهذا هم بهر کسان روی بر تافتم هر کس خویش را خویشتن یافتم ش کسان خویشاوندان و آشنایان و نیاوکس یعنے خویش یار ست ای کسے را یار و مهربان خود ندانم بلکه یار و خویش خود ذات خود را یافته ام و علی شیر کس خویش را یعنے محبوب خود گفته که حقتعالی ست ای یار خود را در خود یافته ام هو بلکلف یا بی من الکلام هم بر عاشقان نیک گریده شوم بهمان به که معشوق خود خود شوم ش نیک یعنی بسیار متعلق بدست ای اگر پیش عاشقان ظاهری که من و دستی دارند در عاقبت کار تمام بر نیامم ترک دوستی ایشان بهتر ست و بجهتے نسخ گزیده شوم ست و معنی آن چون طاعت هم گرم نیست روزی ز مهر کسان نه خواهیت رزاق و روزی رسان ش ای اگر روزی من از سبب بحث خلائق نرسد گو که نرسد زیرا که رزاق و روزی رسان هر کس خداست بس

بملازمت کل ازان بلغچه تعبیر نموده است هم بخود کم شود خلق را رهنمای همایون زکم و یان آمده همای عش
عطف است بر بیت سابق و مصراع ثانی تمثیل و تعلیل است و همایون مبارک و میمون و آیهام بمعنی که او را همایون
گویند و هما در هوا اقامت باشد و در شب فرود آمده از صحرا آستخوان بوسیده را می رباید هم سرم بچه از خفتن و خاستن
ندانم و گر چاره ساختن عش سر بچه بن اعراض کردن و چاره چاره آرام خود و حالت ضعف بدن و بیقراری دل
هم چنین کز قسم سخن بر سر ایم گلی همران گل زنم ناله چون بلبلی عش سر بدین بالکسر سرود کردن بر سر ایم گلی آی
صفت کنم بسخن خود گلی را ای هر کرا که مانند گل خوشبو باشد کذا افاده مولانا و بخاطر فاتر فقیر آنست که از سخن
بیان گل باشد ای سخن موزون گلی را پدید آرم و چون بلبل تر نم آن خوش وقت شوم و پیداست که شعرا متقدمین
را اشعار دلکشا و راحت افزای تمام مرغوب بوده است که در بیان معارف و اسرار حق تعالی جواهر سخن را منظم آورده اند
و بتر نم آن خوشوقت شده اند می باز گفت هم اگر نه ز خود گلبنی دیده ام گل سرخ یا زرد چیده ام عش گلبن درخت
که باشد بآنجا بشد کنایت از شاعران قدیم و استادان ما هر دو فن شعر که معصر خواجه باشد و گل سرخ و زرد چیدن استفاده
مضامین رنگین کردن از کلمات خجسته شاعران پیش و اصلاح خواستن از کاملان عصر خویش ای اگر در فن شعر کسی را
از خود بهتر ندیدم البته از و فائده میگرفتم اما چون بهتر از خود ندیدم فائده از خود گرفتم چنانکه هم چو از ران خود
خورده باید کباب هر چه گردم بر و بر یزه چون آفتاب عش ای چون مراطح سخن افگندن و خیالات غریب و نکات عجیب
از خود مقدور است چرا از دیگران استفاده باید کرد و تشبیه بآفتاب و گردیدن است نه در ریزه کردن سر علی شیر فرموده
که حضرت را نیست بود که بزور طبع خود سخن بگفت و استفاده از کسی ندارد چنانکه در مخزن آورده است عاریت ارکسی نه
پذیرفته ام انچه دلم گفت همان گفته ام هر دو این معنی راست گفته اما انچه نوشته که گلبن نی الحقیقت اشارت است
بپیر مرشد که از عالم احسام باشد و خواجه استغنا خود را از سنخ طریقت بیان بکند چه حضرت ایشان در مشرب او یسی ام
و نیز ظاهری نگرفته اند بلائم سیاق و سباق ابیات نیست کما لایخفی آری اگر بمعنی ایهام گویم میتواند چنانکه مولانا نارنج از
گل سرخ یا زرد و بیت سابق استفاده از هر نوع گرفته است هم نشینم چو سیمرغ در گوشه هم دم گوش از دهن نوشته عش
سیمرغ پرنده معروف که مقامش کوه قاف است بنا زیش عنقا مانند و او پس بزرگتن است که خوراکی او هر روز چهل پیل است
پس تشبیه خود بآن پرنده نابزرگی باطن است کذا افید و شارح نوشته که عنقا آواز خرنج اردو بدان محظوظ باشد
لهذا در مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهترین پرده هاست ای اکنون چنان خواهم دید که در گوشه قرار گرفته خود سخن گویم و
خود بشنوم تا ایجاد خواست گوشه دار زوی خلوت بود کذا ای خواهش من آنست که تنها نشسته دار سخن خود حظ یافته آرام
گیرم اکنون در حصول این مرام میفرماید هم ملالت گرفت ازین ایام راه بگنج ارم برده آرام راش شاهنامه یکم و فتح دوم و نام
باغیست ساخته شداد عاد که آنرا بهشت شداد گویند و حق تعالی از غیرت خود غائب کرد بهشت او را الله جسیم دوم مولانا

کسی ندیده ست حاصل آنکه از جمله این کمال صاحب شاهان و از جمله مداحان سلاطین جهان و درین زمانه من غائقم که هم مددگار ایشانم و هم ثناگوی ایشان زیاده تر از دیگران **م** بهر دانشی دفتر آراسته ۰ بهر نکته دامن پیراسته ۰ **ش** ای من مثل آن دفترم که بهر علم آراسته باشد و مثل آن نامه ام که بنکته پیراسته پس پای دانشی و هر نکته برای تنکیر تاکید و کلمه هر ست **م** پذیرفته از هر فنی رو شعر ۰ جداگانه از هر فنی یکفنی **ش** یکفنی همچو روشنی بیای مصدری مفعول پذیرفته است بمعنی کمالیت ای در هر فن از فنون علم خاصه و نظم اشعار و جواهر آبدار تمام کمالیت دارم چنانکه در ثمره کمال خود میگوید **م** شکر دانم از هر لب انگیختن ۰ گلابی ز هر دیده ریختن ۰ **ش** شکر خنده شیرین که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ طعم است ای بر خندانیدن سامعان و گریانیدن ایشان قادرم بلکه **م** کسی را که در گریه آرم چو آب ۰ بخندانمش باز چون آفتاب **ش** چه آب مانند گریان ست و آفتاب مثل مردخندان **م** بدستم دراز دولت خوش عنان ۰ بطبرزد چنین شد طمع چون شکر **ش** چنین کلمه در زائده است و دولت خوش عنان دولت موافق و مددگار کنایت از طبیعت ظریف و قوت سخن غریب طبرزد کنایت از خندانیدن شیرین چه طبرزد معرب تبرزد ست و آن شکریست بسیار سخت که گویا اطراف آن بطبر تراشیده شد و طبر خون کنایت از گریانیدن بدرد چه طبر خون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و آنکس که شاطران از و چوبدستی سازند کرانی ارشیدی یعنی از دولت موافق شعر پرورانی ۰ در دست من شکر خنده چنین ست که مستمع را بکلام فرحت افزای شاد و خرم میسازم و طبر خون چنانست که از سخنان دردناک باز او را در گریه می آرم و بهمه ایجاز شعر من مست و چون گوشه گزینی خود را در سابق باجمال بیان کرده است باز به تفصیل آن گفت **م** توانم در زدن بره دوختن ۰ ببزم آمدن مجلس افروختن **ش** و رزیدن را بره دوختن ترک زهد کردن و کم اجتناب از مردم گرفتن و مصراع ثانی تفسیر آن هم لیکن درخت من از گوشه ست ۰ ز جا گر به بینیم شود بیخ سست **ش** درخت کنایت از وجود او از گوشه ست ای خوبذ بر یگوشه است و سستی بیخ عبارت از ضیاع وقت شریف و رسیدن ضعف بدن چنانچه میفرماید **م** چله چون چهل گشت و خلوت هزار ۰ ببزم آمدن جو رباشد زکار **ش** ای پس از انکه در گوشه چله کشی بچهل سد و خلوت مراقبه هزار باشد از بس ضعف ریاضت در بزم مردم آمدن دور از کار چله نشین و نالایق خلوت گزین ست **م** بهنگام سیل آشکار اشدن ۰ نشاید زری تا بخار اشدن **ش** تمثیل سابق چه ضعف ریاضت را بطور سیل تشبیه فرموده است رَی نام شهریست از خراسان زمین و بخارا شهر عظیم معروف گویند در میان رَی و بخارا فرق لب آب است که هنگام طغیان سیل گاه شود یعنی بوقت آشکارا شدن سیل و طغیانی آب از رَی تا بخارا رفتن با وجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون **م** همان به که با اینچنین بادسخت ۰ برون نادرم چون گل از غنچه رخت **ش** همان بالفتح آن و هم برای تاکید ست اینچنین با دسخت ضعف ریاست و خلوت و اندم و غنچه کنایت از گوشه که

م وزین حال گرنیز گردان شوم + زیارت گه نیک مردان شوم ش این حال حالت حیات دنیا گردان شوم اے
بمیرم ونیز ناظر بشادی حالی که خواجه را زندگانی بشادمانی ست ومردم بزیارت او می آیند م شوم بر
درم ریز خود در فشان + کنم هر کشی لیک باسر کشان ش ای هر که بروح من یکدرم ایثار مساکین کند من بروے
درقیمتی خواهم فشاند ای در مال وی برکت افزایم وپیداست که از نذر بزرگان برکت پیدا آید وهر که بمن هر کشی
ومنکر من شده در باره من بد گوید او را مکافات آن بدی سانم وشارح گفته که هر که بدرود فاتحه مرا یاد کند مرا
او رحمت ومغفرت از خدا تعالی بخواهم وهر که متوجه بمن نشود از وی اعراض کنم باز آمد بمنقبت خویش گفت
م زبی آلتی وا نماند بکنج + جهان باد وار باد ترسد ترنج ش بی آلتی بی کمالی وعدم حصول مرتبه ولایت کبری
وترنج بضمتین نام درختی ست نارنگ که از باد سخت می شکند پس از باد باد سخت مراد ست چنانچه در لاحق
فرموده م همان به که با این چنین باد سخت + برون ناورم چون گل از غنچه رخت ش یعنی التزام کنج خلوت
از من برای آنست که هنوز از عدم کمال باطن استعداد برون آمدن ندارم تا گوشه خلوت مرا برای
حصول کمال باشد چنانکه حال متبدیان سلوک ست بلکه من از جهت شرف باطن ترنج نازکم وجهان مانند باد سخت
شکننده وبر زمین آرنده است ازان بیرون نیایم کذا فهم من تحریر مولانا قدس سره وپیداست که پس اهل الله
باوجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند اوقات موزع ایشان ضائع نشود وبنابر انمعنی حاجت نیست
بانچه شارح از ترنج میوه معروف خواسته که گل او را در کوزه وخنجره بر درخت نگهدارند تا از دست برد
باد سخت خراب نشود ودر ان کوزه پرورده پخته گرد آری می تواند که این بیت اشارت باشد بزمن بودن شیخ
علیه الرحمه که خود را بدین سبب بترنج نسبت کرده باشد ای مراقوت بیرون آمدن وبپای راست رفتار کردن هست
اما از خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول اقرب ست بانچه میگویدم زشاهان گیتی درین نجا ژرف +
کرا بود چون من چراغ شگرف ش ژرف بنای پارسی غار عمیق کنایه از دنیا که خاک وی بس مردگان را
فرو برده است چراغ مرد صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمه وفتح کاف پارسی بزرگ وباشکوه از مردم وغیره
یعنی از شاهان چنان درین غار تاریک دنیا همچو من صاحب کمال وروشن دل در پیش سلاطین دنیا نبوده است
وپیداست که شاهان پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا وبعضی نسخ بجای چراغ حریف ست وآن هم درست که
در غار تاریک هم چراغ در کار ست وهم حریف یار غار بار بلباس دیگر گفت م که دیدست بر هیچ رنگین گلے +
ز من عالی آواز تر بلبلے ش مولانا گفته هیچ رنگین گل یعنی هیچ جای ست تاریک چه گل رنگین جاے
بلبل ست وعالی آوازه خوشگوی شاعر نامور ای هیچ بلبل در هیچ جای خوش از من عالی آواز نبوده است
اما اظهر آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از ممدوح ست ای هیچ شاعر از مداح سلاطین از من بلند آوازه تر

آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلا گل عبارت از بوی خوش بخشیدن اوست و در شعرا
خوش خوئی را بگل خوش بوی تعبیر کردن شائع ست و کذلک از نوا آوازه شادی مقصود ست چنانچه
از تشبیه می فهمیده که نی داد شادی می نوازند و هر چند که او را از خمه زنند و آواز خوش برارد و صلای نوای
بیای عظمت حاصل آنکه هر که می آزارد او را خلیقانه و شادانه پیش آیم و در پی انتقام نروم انتهی و
قیل بدگویان را بتجمل و خوش خوئی بخجل میکنم و موذی را مثل محسن صلای تکریم زنم و انمیدانی جناب آن گفته ا
که از خار مرد موذی گرفته و از گل مرد محسن و معنی اول ظاهر تر چنانکه گفت م مگر آتش ست این دل سوخته
که خار خوردن شد افروخته ش دل سوخته دل آزار یافته از مردم و خار خوردن آنار گشتن افروخته برگرده
و شادان و تشبیه با تش درین ست که هر چند خار واقعی و هیزم بسیار در آتش اندازند شاد و افروخته تر شود
پس این بیت تخیل بیت مقدم ست م چو دریا شدم دشمن عیب شوی + چو آئینه دوستی عیب گوی
ش دشمنی و دوستی بیای تنکیر ست و در کلام قلب اضافت ست ای عیب شوی دشمن هر که باشد
و عیب گوی دوست هر که باشم م بخواهندگان بخشم انال و گنج + که از گنج دادن نیایم برنج ش خواهندگان
گدایان بی نوا و گنج مفعول بخشم و پیداست که شعرای اهل دل عالی همت باشند و خالی از بخل و حیلت
م نمایم جو و گندم آرم بجای + نه چون جو فروشان گندم نمای ش ای بجای جو که گندم نما و جو فروش
چنین می آرد پس مصراع بمعنی مکر و حیلہ ست زیرا که این کلام قصد جو فروش گندم نماست که بمعنی مکاره
و حیلہ گر ست یعنی همه معاملات من بر صدق و راستی ست کذا افیدم پس و پیش چون آفتابم یکست
فروغم فراوان فریب اندکی ست ش فروغ صفائی دل و نکوخواهی بردم و اندک بمعنی نیست استعمال شائع ست م
پس هیچ بستی فیان نگذرم + که در پیش رویش خجالت برم ش ای بجای خود عیب کسی نکنم تا در روی شرمسار
شوم م بدگوی بدگفته پیمان کنم + بیاداش نیکی پشیمان کنم ش ای سخن بدگفته بدگوی را بر رویش ظاهر نسازم
تا شرمنده نشود بلکه بیاداش نیک گوئی و نیک خواهی او را پشیمان کنم که در حق همچنین نیک مرد چرا بد گفتم
نگویم بداندیش را نیز بد + کزان گفته باشم بداندیش خود ش ای در حق دشمن خود سخن بد هم نگویم زیرا که
ازان بدگوی خود دشمن خود خواهم شد چه دشمن از بدگوئی من دشمنی من زیاده خواهد کرد و انتهام آنکه
از بدگفتن مستحق عذاب آخرت میشوم پس بیت اول در حق منکران ست و ثانی در حق دشمنان م بدین
نیکی آرند بر من فرود + ز نیکان و از نیکنامان درود ش فاعل آرند مردمان عالم نیکان صلحا و اولیا و نیکنامان
شاهان و امرا که بعداد احسان نیکنام اند یعنی بسبب این نیکی و اوصاف جمیله خویش که آن همه را
بیان کرده ام مردم عالم از طرف نیکوکاران و نیکنامان بر من درود و فرود آرند ای سلام و دعا بر من میرسانند

وکسی همچو من نخواهد گفت پس م منم سرو سهرای باغ سخن + نخدمت میان بسته چون سروبن ش شاخ
از فرهنگ جهانگیری نقل کرده که پیراستن ضد آراستن ست چه آراستن زیاده کردن چیزی ست که سبب
خوش آیندگی باشد همچون جامهٔ زیبا پوشیدن و سرمه کردن و مانند آن و پیراستن کم کردن چیزی برای
خوبی چنانکه فضلهٔ شاخ رامی برند و موی زائد را مقراض کنند پس معنی مناسب لفظ باغ ست که فضلهٔ
شاخهارا می تراشند تا زیبا نماید و میوه بسیار دهد سرو سهرای باغبان که درختانرا پیراسته سازد ای اکنون
باغبان سخن و زیبخش آن منم که در خدمت باغ سخن کمر بسته راست استاده ام همچون درخت سرو که
پیاده است گویا خدمت کسی را مستعد ست م فلک وار دور از فسوس همه + سر امد ولی پای بوس همه
ش فسوس بواو پارسی استهزا و تمسخر کردن کسی سر امد رئیس قوم و غالب بر اقران پای بوس خادم یعنی
با وجودیکه مانند فلک از استهزای مردم دورم و بر همگنان غالبم از راه تواضع و فروتنی خادم همه کسم
و کسی دشمنی ندارم و در کلمهٔ فلک وار رمزست باینکه فلک پای مردم ست که مانند دولاب زیر و زبر
خاکیان گردش میدارد م چو برجیس در جنگ هر بد گمان + کمان دارم و بر ندارم کمان ش
برجیس بالکسر نام ستارهٔ مشتری که خانهٔ اصلی او برج قوس ست هر بدگمان هر دشمن و کمان برداشتن
زدن یعنی در تاراج دشمنان قوتی و استعدادی تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین خود ایشان را
اینما نمیرسانم و کمان برجیس برج قوس ست و کمان خواجه قدرت باطن و گمان و کمان از تجنیس ست
م چو زهره درم در ترازو نهم + ولی چون درم هم بی ترازو دهم ش زهره نام ستاره معروف که خانهٔ اصلی او
برج میزان ست و از درم درم واقعی مراد ست و در ترازو نهادن حاصل داشتن بی نازه و بحساب
و بسیار و درم زهره وجود او که درم ترازوی میزان ست ای دولت دنیا مرا حاصل ست و فقیر ظاهری
نیستم ولیکن هنگام دادن بمساکین بی حساب میدهم و مانند دیگران بخیل نیستم و پیداست که فقرای
الهی را دولت واقعی در تصرف ست و هر چونکه خواهند بمحتاجان اشیا میکنند کذا افیده و انچه شارح
گفته که بر سخن سنجیده و موزون همچون زهره قدرت دارم ولیکن وقت دادن بحساب و بی وزن
عطا میکنم کلام نظامست م خندم براندوده کس برق دار + که از برق من در من افتد شرار ش ای
براندوده کسان شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عاید گردد چنانکه در مخزن فرموده + تیر منفکن
که هدف رامی تست + مقرعه کم زن که فرس رامی تست + پس از برق من خندیدن برق دارم مراد ست و شرار اقتادن
سوخته شدن م بهر خار چون گل صلای زنم + بهر رخنه چون نی نوای زنم ش مولانا فرموده که خار و رخنه
اینجا بمعنی لازمی ست که آزار مردم موذی باشد و ایهام خار با گل و رخنه با نی ثانی از تلازم ست و صلا بمعنی

نگهدار شعر تو آتش هم ازین خوی بخوش کان سرشت من ست + بسی خنده در کار کشت من ست سرشت
طبع جبلی و عادت اصلی و رخنه بمعنی غارت و خرابی و کار و کشت هر کاری که خواجه را باشد و نیز اوقات شریفه
خواجه علیه الرحمة یعنی از سبب خوی نی خوش همه کارهای من بلکه همه اوقات من ضایع و خراب است ای هر که بر من تکلیف سخن
میکند از سبب خوشخوئی نتوانم که او را رد کنم و کار او نسازم اگرچه دران فوات مطلب و ضیاع وقت من باشد
و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف تهنیت و مبارکباد و عیادت و تعزیت و مرثیه و هجو و مهر و جز آن میکنند کذا افاده
مولانا قابس سره و آنچه شارح گفته که در دوان اشعار مرا دزدیده می برند و مرا رنج رسانند خلاف مراد شیخ ست
چنانکه از لاحق پیداست م دگر رهزنان کاین کمر بسته اند + بخوئی بدارند ازین رهزنان ستده اند ش دگر ره روان
شاعران دیگر و وجه تعبیر مناسبت رهزنان ست که عبارت از خراسازندگان وقت ست یعنی دیگران که آماده
سخن گفتن شده اند بخوی بد تندی طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این بدخوئی از ایشان خوب ست زیرا که
م بدان تا گریزند طفلان ز راه + چو زنگی چرا گشته باید سیاه ش بدان بر آن طفلان راه مردم عوام که طفل مزاج
اند و بر اکابر تکلیف کارها کنند و درین تمثیل اشارت ست بطریقه منجمان نا خردمند که در شب بر روی خود زنگ سیاه ریخته
در شت صورت شده دزدان و یاران غارت بردن کرده رکوچها میگردند و طفلان را متیر سازند حاصل آنکه برای دفع مزاحمت
مردم بدخوئی بنا باید بود وجه مراعات عوام از شعار اهل اسلام ست م براهی که خواهم شدن خت کش + ره آورد من بس بود
خوی خوش ش براهی ای براه موت رخت کش سفر کننده ره آورد هدیه که از سفر برای احباب می آرند ای هدیه
و عمل نیک من هنگام سفر دنیا بدرگاه او تعالی همین خوی خوش کافی ست که همه مردم اختلاط میدارم و گاه ایشان را
می برارم م بخوئی خوش آموده شد گوهرم + برین بستم همبرین بگذرم ش آموده آراسته و پرورده و گوهر ذات خواجه
علیه الرحمة م چو از بهر هر کس درسفتن ست + سزد گر هم از بهر خود گفتن ست ش درسفتن سخنان پاکیزه گفتن و سزد هم
عبارت ازان یعنی چون برای دیگران سخن گفتنی ست ای مناقب و احوال هر کس بیان کردنی ست پس سزاوار است که
که چیزی از احوال خود هم بگوییم پس ابیات لاحقه بیان آن سرود ست که آن همه منقبت و صفت خواجه است م
ز چندین سخن گو سخن یاد دار + سخن را منم در جهان یادگار ش چندین سخن گوی شاعران عالم یادگار نشان که از
چیزی گذشته یاد دهند شاعران ماضی را یاد رفته را یادگارم منم که عالم بعد از مدت طویله صفت سخن بوجود من
باز یاد آمده ست و این گفتار از من بگوش هوش بشنو و یاد دار پس مصراع ثانی بیان سخن یادگار کذا افاده و تواند
که معنی چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را بیاد آرد از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن در جهان منم - و بس م
سخن چون گرفت استقامت ز من + اقامت کند تا قیامت بمن ش استقامت درستی و برپا شدن پس از
افتادگی و اقامت پایداری یعنی چون سخن پاکیزه بوجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت بمن پایدار خواهد بود

پس کلمه در در ثانی بضم دال باشد ای مشتری سامع ستاننده در و گوهر باشد و بائع گوینده عطا کننده
مروارید سخن باشد خلاف استعمال شائع ست م دلی کو که بیجان خراشی بود + کمندی که پی دور باشی بود +
ش ازینجا سر کلام ست در بیان خوشخوئی خود و بدخوئی شاعران دیگر و ازدل مل مردم خواسته
و جان خراش یعنی رنج و غم که خراشنده جان ج آزارنده دل ست د دلی و کمندی بیای موصوله و خراشی
و باشی بیای تنکیر ست و کلمه کو یعنی کجا در مصراع ثانی محذوفست بقرینه مصراع اول ای کمند کو که
پی دور باشی بود د دور باش نیزه دو شاخه که بزر و جواهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان می بردند تا کسی
کمند نیندازند و مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دافع کمند خصم ست
د مصراع ثانی تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل بدور باش کمند از جهت خراش و آزار ست چه آن
نیزه هم جان خراش مر کمند افگن میباشد معنی بیت آنکه آن دل کجاست که بی غم و رنج باشد د آن
کمند کجاست که بی مزاحمت دور باش ست یعنی هر دل دانا را رنج کشی از خصم لازم ست چنانکه هر کمند
والا را دور باش ملازم انیست مقصود شیخ علیه الرحمة که از تحریر مولانا مفهوم شد و سوای ا معنی که در شرح
از بعضی آورده ست اگرچه با بیت سابق اندک ملائم ست اما از مقصد خواجه بعید د شارح مقصد
بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل شاعر بی جان خراشی کجاست د هند بلکه مشقت
د محنت از دل برآیند د ندانسته که مقصدش از امر دیگر ست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست
د برای دفع رنج دل از مزاحمت اغیار حراست خود میکنند چنانکه دل شاعر را رنج کشی از تکالیف
مردم در پیش ست لهذا شعر ا بدخوی شده اند آسوده گزارند چنانچه از بیت خامس لائق و هم از
تماثیل نمشه پیداست م مگر مار بر گنج زانجا نشست + که تا رایگان گنج ناید بدست ش زانجا
ازین سبب رایگان مفت د بی رنج پس از خوی بد شاعر مثل مار ست د گنج مثال مضامین سخن او
برین قیاس ست د مثال لاحق د در نسخه مولانا بجای گنج ثانی مهره واقع ست د آن گوهریست که
در مار باشد د آنرا مهره مار میگویند اینجا کنایه ازان گنج ست که در مصراع اول مذکور ست
د وجه تعبیر ملازمت مار د معنی چنین نوشته که مگر مار بر سر گنج برای آن نشسته است که تا دل گنج طلب را
رنج رساند د دل صاحب گنج بی رنج باشد د وقتی که گزند مار یافت همواره رنج خواهد لیکن پاسداری
حراست گنج میسازند انتهی کلامه د علیک فهم مرامه م اگر نخل خرما نباشد بلند + زناراج هر طفل
یابد گزند ش ای سرکشی نخل بسبب عدم تاراج شدن ادست م بشمنه توان پاس د داشتن +
بخاکستر آتش نگهداشتن ش ای جور شمنه موجب پاس راه ست د پرده خاکستر سبب

خواب و خورد ش نانیوشنده ناشنوا و بیخبر از مقصود من از کلام سابق م چه دانی که من خود چه فن میزنم + دهل
بر در خویشتن میزنم ش فن زدن بمعنی کردن و کنایت داشتن مقصود را در لباس کلام و مصراع ثانی بیان آن
چه دهل زدن بمعنی آواز دادن و ندا کردن ست ای بدین گفتار طالبان را بخود میخوانم زیرا که م متاعی گرانمایه
دارم بسی + نیارم برون تا نخواهد کسی ش و انچه شارح بمتابعت علی شیر نوشته که دهل زدن بمعنی فاش کردن
اسرار ست ای اسرار خود را آشکارا میکنم و برای ادراک آن طوری را ر طور عقل می باید درین مقام ملائم
سیاق کلام نیست حاصل آنکه من در طلب خریدار سخنم لیکن م خریدار در چون صدف دیده و دخت + بدین
کاسدی در نشاید فروخت ش خریدار طالب سخن پاکیزه من کاسدی بمعنی کسادی بی رواجی و بی بازاری و در
بالضم همان سخن م مرا با چنین گوهر ارجمند + همی حاجت افتد بگوهر پسند ش گوهر همان سخن و ارجمند بمعنی
قیمتی صفت آن چه ارج بمعنی ارزش و قیمت ست چنانکه در رشیدی ست که این لفظ مرکب ست از ارج بمعنی قیمت و از
کلمه مند که بمعنی خداوند ست ای گوهر صاحب قیمت و بلند مرتبه و گوهر پسند طالب سخن که پسنده این گوهر ست م
نیوشنده خواهم از روزگار + که گویم بدو راز آموزگار ش کاف صله همزه نیوشنده ست و بعضی نسخ بجای نیوشنده
ای پیش او از روزگار اصحاب روزگار خود آموزگار حق تعالی که آموزنده ازل ست و یا دل خواجه که آموزگار طالبان ست
و یا کنایته از قصه شاهان پیشین م بکام من الماس از کان خویش + کنم بسته در جان او جان خویش
ش کاویدن عمق چیزی پیدا کردن اینجا بمعنی برآوردن ست و الماس بالفتح گوهریست معروف که هندش
سیر انامند و جنسی ست از پولاد و قیمتی که گوهر دارد و بمعنی تیغ تیز و آبگینه هم آمده اینجا بمعنی کنایته ست از سخن موزون
و کان کنایته از دل و طبع خواجه که کان جواهر سخن ست و میر علی شیر نوشته که جان خود بجان دیگری بستن عبارت
از واقف و مطلع گردانیدن ست آن دیگر را بر احوال خود و معنی بیت آنکه از زمانه یک مستمع میخواهم که
که با او اسرار ربانی و افکار سخن دانی بگویم و از کان طبع خویش سخنان پاکیزه مثل الماس بیرون آرم
و آن کس که موافق طبع من ست اطلاع بخشم انتهی کلامه و مولانا نظر بسیاق کلام از جان ثانی
سخن گرفته است چنانکه در مخزن فرموده است و در لغت عشق سخن جان ماست ای سخن پاکیزه تر و بلغای عالم
مثل جان عزیزست پس معنی آنکه سخن خود را در جان سامع به بندم و مانند گ جانش
گردانم باز در تایید این مطلب گفت که آری م زمانه چنین پیشها برد هد + یکی در ستاند یکی
در دهد ش کلمه بر مصراع اول و در مصراع ثانی هر دو جای هر سه بفتح با و دال زائده ست که
برای تحسین کلام و اتمام سجع می افزایند یعنی زمانه چنین رسم ها را پیدا آرد که یکی عطا میکند
و دیگری می ستاند و انچه شارح نوشته که اگر بر یا در صدر بضم با ی پارسی بمعنی بسیا خوانده شود

و توجه تمام بمن کن چه از سر نهادن بمعنی دور کردن آید می ناب بیخودی در مشاهده جمال ذات بوجهیکه بوی خودی ندارد عاشق ناب محب صادق م می کو چو آب زلال آمد ست + بهر چار مذهب حلال آمد ست ش چو آب زلال ای صاف از غل و خطرات ماسوی الله م: آن می که آمد بمذهب حرام + می کاصل مذهب بد و شد تمام ش ای بلکه می بیخودی خواهم که اصل و مقصود اصحاب چار مذهب ست گفتار در شرح شرفنامه

بعضے احوال دیگر و هم بیان شرف این نامه بر نامه دیگر برای ترغیب سامعان

م دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید نشست ش این خطاب بدل خود کرده تا بیاری بدست تا آنکه حاصل نه کنی بجای بزرگان ای بمرتبه کلان که خیرخواه خلق اند و عوام را نصیحت کنند حاصل آنکه پیش از حصول شرائط بزرگی بزرگ نباید شدم بزرگیت باید درین دسترس + بباید بزرگان برآورد نفس ش ای اگر ترا درین دستگاه که دسترس سخن گفتن ست بزرگی و کمال می آید بزرگان ماضی را در سخن خود یاد کن که یاد ایشان موجب نزول رحمت ست کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن م سخن تا نپرسند لب بسته دار + گهر نشکنی تیشه آهسته دار ش فاعل نپرسند مردم روزگار ای سخن تا پرسیده نگوید و گوهر سخن ناخواهی شکست ای ضایع نه گردانی و تیشه زبان را آهسته داری شارح یاد بزرگان معنی متابعت ایشان گفته که بزرگان چه کار کرده اند پس این بیت بر معنی بیان طریقه بزرگان ست م نه پرسیده هرگو سخن یاد کرد + همه گفته خویش برباد کرد ش ای ضایع ساخت و کسی نشنید و این بملت سابق ست و بیت لاحق تمثیل آن م بی دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ ش بی دیده نابینا و جز دیده مثله کذا فی الفینه کنایه از غیر طالب سخن که مثل نابینا بمحاسن و لطائف سخن چشم نگشاده است را عاهت نهاده است دل ست بسوی جز دیده یعنی بغیر طالب سخن چراغ التفات سخن نباید نمود زیرا که دلش خواهان تماشای باغ سخن نیست م سخن گفتن آنگه بود سود مند + کزان گفتن آوازه گردد بلند ش ای هر کس را پسند آید و گوینده ازان سرفراز گردد و باعزت و وقار شود و مولانا گفته که گفتار آنگه سود مند آید که بدو صفت موصوف باشد یکی آنکه متکلم را ازان وقار پیدا آید دیگر آنکه در خور سایل باشد و صفت ثانی از بیت لاحق می آید م چو در خورد گوینده ناید جواب + سخن بادها گفتن ناصواب ش در خور لائق و سزاوار یاد دهنده و هذیان از گوینده سایل مراد ست بقرینه لفظ جواب یعنی چون سائل از چیزی سوال کند تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاده باشد آن جواب ست م دهن را بمسمار بردوختن + بهتر ز گفتن و گفته را سوختن ش مسمار بکسر میم میخ آهنی و درین تعبیر مبالغه در بستن دهان و خاموش بودن و سوختن بمعنی ضایع ساختن آن معنی که گفته شد و آنچه شارح گفته که از گفتار یکه لائق نه گفتن باشد سکوت بهتر ست ملائم سزاوار سوختن هم چه میگویم ای نا نیوشنده مرد + تا گوش بر قصه

بنا بر اجابت دعای خود گفته و آیهام اعروج روح خودم دعای تو به هر چه آرد شتاب + من آمین کنم تا شود
مستجاب ش ای مقبول بدرگاه او تعالی م درودم رسانی رسانم درود + بیائی بیاییم زگنبد فرودش درود
بانضم صلوة و رحمت و گنبد آسمان سپهر و معراج در معنی شهر و جراست م مرازنده پندار چون خویشتن + من آیم
بجان گر تو آئی بتن ش ای فرق در آمدن تو و آمدن من همین قدر ست راگر نه در معنی پیش تو حاضر باشم پس سعادت
زائران مزارات اهل الله که در معنی بایشان مصاحب و انوبزانو باشد چنانکه گفت م مدان خالی از همنشینی مرا +
به بینیم تراگر نه بینی مرا ش بازار حبت دعای بگیر اهل الله تاکید فرموده گفت م لب از خفته چندان خاموش مکن +
فروخفتگان را فراموش مکن ش خفته چندا کابر اولیا که یاد ایشان بدعا و فاتحه و اخلاص مورث برکت و
فوائد ست و استعانت از ایشان موجب خلاص از شدائد و مصراع ثانی تعمیم ست بعد از تخصیص ای بلکه
همه مردگان را به نیکوئی یاد کن لاتذکروا الموتی الا بالخیر حدیث خیر البشرست م چو اینجا رسی در فکر
بجام + سوی خوابگاه نظامی خرام ش اینجا اشارت بسواد مقبره خواجه علیه الرحمة و می عبارت از
بیخودی و نیاز تمام و جام ذات مخاطب چون در سواد مقبره نظامی راه آری بیخود شو و به نیاز و اخلاص تمام
سوی مقبره او بیا و طواف کن تا کام تو حاصل گردد کذا افاده مولانا پس چنانکه شیخ رح بیخودی خلاصه
مطالب بود از مخاطب نیز هم بیخودی درخواست تا طالب به مطلوب بر یک حال باشد م چه پنداری ای
خضر فرخنده پی + که از می مراهست مقصود می ش خضر خجسته قدم همان زائر مرقد خواجه که بسبب بیخودی
و نیاز خود مثل خضر از و حیات ابدی می یابد یعنی مقصود من می و امثالی نیست بلکه م ازین می همه بیخودی
خواستم + بدان بیخودی مجلس آراستم ش مجالس حال و وقت خواجه که مانند بزم باده خواران جامی
شادمانی نیست و آیهام بکتاب او که در آخر هر داستان آن ساقی و می گفته است م مراساقی از عده
ایزد یست + صبوح از خرابی می از بیخودی ست ش ای مراد من از لفظ ساقی درین کتاب عده دیدار
حق تعالی که مومنان را در بهشت فرموده است مولانا فرموده که اینجا وعده ایزدی یعنی مشاهده و
تجلی ست که اولیا را در دنیا حاصل گردد چه طلب دیدار حقیقی در دنیا راست نیاید و صبوح شراب بامداد
ضد عبوق و چون صبوح بس مستی بخش ست از و خرابی خواسته که بالاتر از مرتبه بیخودیست انتهی کلامه
و تواند که هر دو یک معنی باشد بر طریق تفنن عبارت و الله سبحانه اعلم م وگرنه باید و کتا لوده ام +
می و من لب نیالوده ام ش باز بطور دیگر سوگند یاد کرده گفت م گر از می شدم هرگز آلوده جام +
حلال خدا بر نظامی حرام ش چه تحریم حلال بر خود در شرع حلف ست هرگز بمی هیچگاه و جام
همان لب و دهان م بیا ساقی از مهر به خواب را + می ناب ده عاشق ناب را ش ای بیدار شو

چاره سازی کنم ش مهره بالضم انچه مشعبدان از حقه بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایه از طرق
صنائع و بدائع شاعریست که اظهار آن مانند حقه بازی و بازیگریست و ندرت و غرائب و آماند انچه
از کسی یادگار بماند و با بمعنی برای ست ای برای ساختن یادگار خود حیله کنم و میر علی شیر درین دو بیت بخلاف
ظاهر رفته در شرح او باید دید که معنی شرح کرده او خلاف سیاق کلام ست اگرچه فی نفسه صحیح ست م
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت + بگیلان ندارم سر بازگشت ش رهوار گیل اسب گیلانی که رهوار یعنی
و گیل و گیلان بکسر کاف پارسی نام ولایتی ست مشهور که بتازی جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایه
از دنیاست و رهوار گیلی روح پاک و پل کنایه ازین خاکی که اسب روح را ازان گذشتنی و رفتنی ست
پس روح را بنا بر سرعت سیر او ازین عالم رهوار گیلی گفته که اسب گیلی بدین صفت معروف ست
و دنیا را بملازمت گیل گیلان قرار داده انچه شارح از رهوار گیلی کالبد خواجه گرفته و پل کنایه از فلک ساخته است
تمام خلاف ظاهر ست مولانا فرموده که این بیت علت سابق ست ای بوا ماند خود چاره کردن
درکار ست زیرا که پس از مرگ بازگشتنی نیست و بدون یادگار هیچکس مرا یاد نخواهد کرد چنانچه گفت
م درین راه خوابیده چون من بسی ست + نیارد کسی یاد کاینجا کسی نیست ش این راه دنیا خوابیده
خفته ای مرده پس ازین بیت از یاد دنیا و دردم مردگان انتقال کرده بیاد آوری خویش و گفت م
بیاد آوری کبک تازه دری + که چون بر سر خاک من بگذری ش کبک دری پرنده معروف که او را
آتش خواره نیز گویند و غالبا بر دره کوه جای اوست پس کبک دری تازه کنایه از نوزاده دنیاست
هر کس که باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفته و مصراع ثانی بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن
و پسان ست مر خواجه را م گیا بمنی از خاکم انگیخته + سر سوده بالین فرو ریخته ش بالین فرو ریخته
تفسیر سر سوده است ای سر و تن من پاش پاش شده باشد و تواند که بالین عبارت از استخوان پشت باشد
و شارح سر بین بفتح سین نوشته بمعنی سر را تنها پس هر یک مطلب علیحده باشد م همه خاک فرش مرا بوده باد
+ نکرده زمن هیچ هم عهد یاد ش خاک فرش خاک گور هم عهد هم زمانه که دوستداران دنیا اند چون مرا
در ظاهر بدین فرسودگی به بینی م تهی دست بر شوشه خاک من + بیاد آری از گوهر پاک من
ش شوشه بواو پارسی پشته و نیز علامتی که بر سر قبور شهدا نصب کنند — گوهر پاک تن خواجه
که بر ضیافت صافی شده است کذا افید پس بیاد گوهر پاک من م فشانی تو بر من سرشکی
ز دور + فشانم من از آسمان بر تو نور ش دور ای از سبب دور بودن من که از تو غائب ام
نه آنکه نزدیک گور من نیائی و دور دعا کنی و سرشک عبارت از رحمت و دعای خیر و از آسمان

م سری کو سزاوار باشد بتاج + سر نیگاه او مشک باید نه عاج ش سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ شان که لایق تاج شرف و کرامت باشد و سر نیگاه جای جمع شدن دو استخوان سُرین که آدمی بران می نشیند و مشک سیاه و عاج سپید و این بیت علت سابق ست یعنی من اکنون در حالت پیری درین تدبیرام که خواب گذاشته بکاری و یادگاری شاغل شوم و بی کار و معطل نشینم زیرا که مرد سزاوار تاج را چنین باید که از بس نشستن در محنت کار و رنج کشیدن بسیار سُرنیگاه او سیاه و اعضا باشد نه از تعطیل و بی کار سپید و بی داغ آی مرد را باید که محنتی باشد نه نازپرورده و آسایش طلب و پیداست که از کثرت نشستن بحنت گاه سُرین مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح این بیت را مقدم داشته مربوط بحال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سُرین را بفتح سین بمعنی زنخ نقل آورده یعنی سری که سزاوار تاج شهریاری باشد سرین گاه او یعنی محل زنخ او سیاه باید نه سپید چه تاج بر سر نهادن و شادی پیش گرفتن کار جوانان مشک موی ست لائق پیران سپید موی پس من که جوان نیستم ازان پایه معذورم و نشاط جوانان از من نمی آید که چون هرم استیلا کند دست از دار و گیر کوتاه باید کرد انتهی کلامه و میر علی شیر رحمة الله علیه نوشته که سر نیگاه بمعنی سر بناگوش ست چه سُرین بمعنی سر نیز آمده است و مقرر ست که در هنگام سپید شدن موی اول سرین گاه مرد سپید میشود یعنی سری که لائق تاج باشد آن سر لائق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن کار جوانان ست و کلاه چهارترکی شایان سر پیران و انچه صاحب رشیدی سر نیگاه نوشته و ازان بهانه سر گرفته که جای روئیدن شاخ ست خلاف مشهور ست اگرچه در حاصل معنی راجع بتقریر میر علی شیر ست م ازان پیش کاین هفت پرگار تیز + کند خط عمر ما زیر زیز ش این هفت پرگار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرگار پیرامون دنیا تیز گردند و خط عمر با ضافت بیا نیه زیر زیز پاره پاره پس عمر را بلازمت پرگار خط گفته است که گویا زمانه عمر مثل خط مستقیم ست و فلک مانند پرگار بران اوست م در آرم بهر زخمه دست خویش + نگهدارم آوازه هست خویش ش زخمه انچه بدان بر بط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا کنایه از فنون سخن سنجی و طریق شعر پردازی ست و دست بمعنی قدرت آمده یعنی پیش از مردن بهر فن شاعری حرفت و قدرت خود صرف سازم و بدین وسیله صیت هستی و بقای خود را نگهدارم چه آنکس که ازو یادگار بماند گویا زنده است باز بلباس دیگر درین مطلب گفت م بهر مهره حقه بازی کنم + بوا ماندگان

تا بروشنی شمع شباب ست و بس م بروز جوانی و نوزادگی + زدم لاف پیری و افتادگی ش یعنی هنگام جوانی
ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده مقرر نمودم و این اشارت زمن نزمن و مقید بودن خود در
حین شباب و یا نبا بر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان ست و مؤید انیمعنی ست لفظ لاف پس
م کنون کے بغم شادمانی کنم + بپیرانه سر چون جوانی کنم ش بغم ای در حال غم و ضعف بدن پیرانه سر
بهار تشبیه و نسبت ای سر یکه مانند سر پیران ست یعنی سر سپید و کم موی ای اکنون که پیرم چگونه
جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این در بیت جواب دیگر ست مر صدر کلام را که مذکور شد م
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ + فروزنده باشد بشب چون چراغ ش تمثیل پیرانه سر ست در تاب بودن
سپیدی موی از سر روی و چوب پوسیده چوبی را گویند که از کهنگی و پوسیدگی خود پوست افگنده باشد و تنه
برهنه آن مانند انگشت سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدهد م شب افروز
کرمی که تابد ز نور + زبی نوری شب زند لاف نور ش حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف ست
ای همچون کرمک شب تاب که از دور روشن می نماید و از سبب تاریکی شب لاف نور میزند حاصل آنکه
روشنی شباب که مانند ضیای آفتاب بود از من بدر شده است و اکنون اندک روشنی پیری در من
باقی مانده که آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند فروغ اندک چوب کهنه پوست ریخته و مانند نور
کرمک شب افروز در تاریکی شب پس باین فرسودگی نشاط آسودگی مرا شایان نیست م اگر دیدمی در خور
افزایشی + طلب کردمی جای آسایشی ش افزایشی بیای تنکیر ترقی عمر و بقیه جوانی جای آسایش
کوشک و صحرا بیرون از خلوت م بآسودگی عمر نو کردمی + بشادی جهان را گرو کردمی ش ای
بمقابله تمام جهان شادکردمی چه چیز کردمی در مقابله گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد
کذا افید م چو دور جوانی بپایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید ش روز جوانی همان جوانی
که مانند روز روشن ست سپیده دم بدوم بارسی سپیدی صبح که اولا از مشرق برآید کنایة از موی
سپید ست و مشرق عبارت از سر روی که مشرق روز جوانی ست و موی هر دو جای سیاه باشد
م به تدبیر آنم که سر چون نهم + چگونه پی از کار بیرون نهم ش سر نهادن خواب کردن و آسایش
گرفتن و چون بمعنی چگونه و پی از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن کذا افاده مولانا مارح
و قبیل سر نهادن در کاری شاغل شدن و ران و پی از کار بیرون نهادن از عهده آن کار بیرون
آمدن ای چگونه کاری را که یادگار از من بماند پیش گیرم و آن کار را بسر انجام رسانیده فارغ شوم
و این بیت بهر دو معنی جزای شرط ست و هم جواب از بیرون آمدن و بمردم آمیختن فافهم

بفحتین بر بالا مانده ۱۲

ای از روی گونه جسد سپیدی مو ۱۲ منه

وباد پای تیز رو پس این مصراع تمام کنایه ست از تن سبک خیز که چست وچالاک بود و صدر رخم عبارت
از آهنگ دل ای تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شده که بصد آهنگ و قصد از جای برنمی خیزد
م طرب را میخانه گم شد کلید + نشان پشیمانی آمد پدید ش را علامت اضافت و کلید طرب اصطلاح
شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد ست و میخانه کنایه از تن نشان پشیمانی پشیمانی و تواند که مرکب
معنی پیری باشد که این وقت پشیمانی از بدکاریست م بآمد ز کوه ابر کافور بار + مزاج زمین گشت
کافور خوارش کوه کنایه از سر که بالای تن ست و زمین عبارت از تن که بملازمت کوه آمد از زمین خوانده است
و کافور دارو ئی ست سرد مزاج ابر کافور بار ابری که برف بسیار دارد کنایه از موی سپید پیری ست
و کافور خوار بسیار سرد و این بیت تمثیل سابق ست ای طبیعت من بآمدن پیری از همه خرمی سردی
گرفته است چنانکه گفت م گهی دل برفتن گرایش کند + گهی خواب را سر ستایش کند ش گرایش
بکسر کاف پارسی میل و رغبت و ستایش ثنا یعنی دل بمیل رفتن میکند آنا رفتن نتوانم و سر خواب را
نیک گوید و آنرا می خواهد اما خواب بسرم نیاید چه مقرر ست که پیران را خواب کمتر می آید و انچه
میر علی شیر نوشته که سر را در حال پیری خواب جوانی یاد می آید خلاف مقصود ست م عتاب
عروسان نیامد بگوش + صراحی تهی گشت و ساقی خموش ش عتاب سرزنش و نازکردن اعی عتاب
خوبان که در جوانی می شنیدم اکنون بگوش من نمی آید ای خوبان بمن التفات ندارند زیرا که
صراحی تن از شراب کامرانی تهی شده است و ساقی قوت شباب خاموش گشته م سراز لهو
بپیچید و گوش از سماع + که نزدیک شد کوچگه را وداع ش لهو بازی و طرب جوانی بپیچید اعراض کرد از
سماع ای از شنیدن سرود و کوچگه منزل دنیا که ازان کوچ کردنی ست م بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ +
که دوران کند دست بازی فراخ ش چنین اشارت بانچه مذکور شد گنج گوشه تنهائی کاخ کوشک بلند
و این بیت جوابست برای صدر کلام که پس این جا دو یها الخ ست یعنی ای نفس طامی چون حالت خرابی من
ازیست که گفته ام پس برحسب فرموده تو که مرا بمردم آمیختن و نفع رسانیدن میفرمائی بیرون آمدن از خلوت
چگونه توانم پس خود را در جواب میگوید که بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبه استهزا و زور آوری نمودن
ای پیران را زمانه مانع ست از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیرا که
م تماشای پروانه چندان بود + که شمع شب افروز خندان بود ش ای بیرون آمدن پروانه از
خانه گوشه خود در وقت روشنی شمع ست نه در تاریکی خانه چنانکه میگویدم چو از شمع خالی کنی خانه
را + نه بینی در و نقش پروانه را ش ای نشان و اثر او را پس تماشای آدمی و سیر گلگشت و خرمی او

کردن و دست شستن نا امید شدن م بهی چهره باغ چندان بود + که شمشاد بالاله خندان بود ش تمثیل سابق ست
یعنی علت بهی بنکوی و خوبی و ابهام بسوده معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف ست بچهره باغ که کنایه هست
از شادی شباب و مولانا صفت مقدم چهره گفته و المآل واحد شمشاد درخت معروف که بقد شاهدان اورا
نسبت کنند کنایه از قد درست مرد جوان و لاله کنایه از رخسار سرخ او م چو باد خزانی در افتد بباغ +
زمانه دهد جای بلبل بزاغ ش باد خزانی پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از طرب و زاغ از
رنج دالم م شود برگ ریزان ز شاخ بلند + دل باغبان زان شود دردمند ش برگ کنایه از دندان
و موی و باغبان شخص پیرم ریاحین زبستان شود ناپدید + در باغ را کس نجوید کلیدش ریاحین گلهای تازه
خوشبوی کنایه از اسباب طرب و کلید جستن طلب کشادنمودن و تعمیم کس اشارت ست بآنکه نه پیررا
هوس طرب باشد و نه کسی دیگر با او انبساط و خوش طبعی کند چون چنین شد پس م بنال ای کهن بلبل
سالخورد + که رخساره سرخ گل گشت زرد ش خطاب بخود ست و گل سرخ رخساره او سال خورده بر نه سال
م دو تا شد سهی سرو آراسته + کدیور شد از سایه برخاسته ش سهی سرو قامت مستقیم کدیور بفتح کاف بزبان
پارسی کشاورز و خانه دار و هم باغبان کنایه ست از قرب جوانی و رونق کامرانی و سایه کنایه از زن م چو
تاریخ پنجه درآمد بسال + شتابنده راشد دگرگونه حال ش شتابنده مرد گستاخ کار و ابیات لاحقه بیان
دگرگون شد حال م سر از بار سنگین درآمد بسنگ + جمازه بتنگ آمد از راه تنگ ش بار سنگین بارگران که چون کسے
آنرا بردارد سرش بلرزد و بر سنگ افتد کنایه از کمال ضعف ست پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل ست بر آن که
بر سر ایشان بارگران از پیری متمکن شده است و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن سر جمازه بفتح جیم تازی ناقه قوی
کنایه از زن با قوت در راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع ثانی تمثیل اولست و بعضی نسخ پای سنگین ست
ای پای سست که از جای خود نجنبد م فرو ماند دستم زمی خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن ش ای
دست مرا قوت گرفتن پیاله نمانده است پای من از رفتار بند گشته م تم گونه لاجوردی گرفت + رخم
سرخی انداخت زردی گرفت ش گونه لاجوردی رنگ کبود سیاه و چه لاجورد رنگ سیاه ست که از رنگ
معلوم کشند م همیون رونده زره مند باز + ببالین که آمد سرم را نیاز ش همیون بفتح ها، وضم یای تحتانی
قناة کشتی و اسپ دونده کنایه از تن گرم خیزای تنم که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته است
بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و مهندش سرانه نامندای سرم را بسرانه حاجت شده
که نشستن هم نتوانم م همان تور چوگانی باد پای + بصد زخم چوگان نجنبد ز جای ش تور بالضم
اسپ سرخ رنگ و چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد

پذیرد و الفت گیرد و شارح بکسر کاف مختصر خوی گیر نوشته است ولا حاجة الیه و مردم هم مفرد آمده و هم جمع و از بجا
که گاهی مردمان بالف و نون جمع گویند و اینجا بمعنی جمع ست م اگر کان گنجی چو نائی بدست + بسا گنج زرینگونه
در خاک هست ش نائی بدست ای کسی نفع نه بخشی و همواره در خلوت گذاری زینگونه اشارت بعدم وصول
بدست مردم م چو دور افتد از میوه خورد میوه دار + چه خرما بود نخلبن را چه خار ش میوه دار درخت میوه دار
که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشد پس او خالی از بهره است و میوه و خار او برابر م چه گنجیست کان
ارمغانیم نیست + دریغا جوانی جوانیم نیست ش ارمغان بفتح یکم و ضم سوم و بغین معجمه ره آورد و تحفه
که از سفر برعزیزان و دوستان می آرند هندش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق عطاست که در دست مهیا باشد
از جانب غیب آی کدام کمال از خواص بشریست که بمن نداده اند کذا افید یعنی حق تعالے همه چیز
مرا داده است پس مرا برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ
جوانیم و جوانی هر دو بجیم تازی و یای مصدریست و انچه میر علی شیر جوانی را مرکب از کلمه جو آن بالمد و یای پارسی
پنداشته و مویه است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب کوتاه ترزمان گویند که خبر از انچه از زمان یعنی افسوس
که جوانی من همچون که اقصر زمان بود هم از من بسرعت گذشته است گویا ازان هم کمترست احتمال عقلی ست
لطیف ترم جوانی شد و زندگانی نماند + جهان گومان چون جوانی نماندش جوانی شد اے شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن اقصر شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد و جهان
بمعنی زندگانی جهان گو امرست از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است زندگانی بآخر رسیده شادی
جهان را برانداخته چنان باید که بمردم بیامیزی و نفع رسانی زیرا که پس از مرگ صحبت داشتن بمردم معلوم
و باید دانست که تمبا در نا زسیاق این دو بیت و ابیات لاحقه تا این بیت مصراع به تدبیر آنم که چون
سر نهم + الخ آن ست که شیخ علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس میکند و حسرت میکند و حسرت خود را
بلباس گوناگون باظهار می آرد لیکن مولانا قدس سره فرموده که لفظ جوانی شد و زندگانی نماند یادگار
و سلسله جنبان ست بر افسوس رفتن جوانی و از مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد
مصراع بوقتی چنین گنج بهتر نکاخ + ادای و بیان آن افسوس ست بعبارات مختلفه م جوانی بود
خوبی آدمی + چو خوبی رودکی بود خرمی + چو بی سست پوسیده شد استخوان + وگر قصهٔ خوبرویی خوان ش
پی بفتح با پارسی رگ کلان که بتازیش عصب گویند پوسیده بباد و او هر دو پارسی سخت سوده که نزدیک
رنجیدن باشد خوبروئی خرمی که بجوانی باشد م غرور جوانی چو از سر گذشت +
زگستاخ کاری فرو شوی دست ش گستاخ کاری بیاے مصدری نشاط و شادمانی جوانی

حکایت م شنیدم که روباه رنگین پوست + خودآرائی باشد بزنگ عروس ش روس نام ولایتی که قریب کوه ظلمات ست و روباه آنجا بس نازک پوست ست که ازان موئینه و پوشش ملوک سازند رنگین ذو معنیین ای مکار و آراسته و رنگ بمعنی مانندم چو باران بود روز یا باد گردد + برون ناورد موی خویش از برون ش از ظرف باران و باد ست ای چون در روز باران و باد باشد و موی عبارت از پوستین گورد سوراخ و پیچ و شکن کنایت از غار روباه کپیچ و پیچ باشد م بکنجی کند بی علف جای خویش + نلیسد مگر دست یا پای خویش ش بی علف بی خوردنی که از صحرا شکار میکند م پی پوستین خون خود را خورد + همه کس تن او پوست را پرورد ش خون خود خوردن سخت سختی کشیدن کنایتیه از بس گرسنگی م سرانجام کاید اجل سوی او + وبال تن او شود موی او ش وبال سبب هلاکت موی او پوستین او م بدان موینه قصد خونش کنند + بر سوائی از تن برونش کنند ش موینه انچه موی دار باشد اکنون بمعنی پوستین معروف شده و شین برونش راجع بموئینه ای بسبب پوست او که موی دار است او را بکشند و پوست او را بر سوائی از تنش برکشند و بیرون آرند و یا آنکه برای اخذ آن موئینه از تنش او را از سوراخ بدر آرند و بکشند و نسخه از سر جای از تن موید معنی اول است م هر آن جانور کو خودآرائی نیست + طمع را بآزار او رهنمائی نیست + بساطی چه باید برآراستن + کزو ناگزیرست برخاستن ش نصیحت مر خود را بانچه از حکایات روباه میخیزد و کذا بیت لاحق پند ست مر خود را و بساط کنایتیه از تن و وجه تعبیر مناسبت برخاستن ست چه مردم از بساط برخیزند نه از تن م برون آی ز زین پرده هفت رنگ + که رنگی بود آئینه ریز رنگ ش پرده هفت رنگ روزگار بوقلمون و دنیا که هفت اقلیم ست و قیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگرست چنانکه کعب الاخبار روایت کرده است امی از گرفتاری دنیا زیر هفت آسمان بیرون شود همگی راه رضای حق تعالی بگیرد و مولانا فرموده که پرده هفت رنگ عبارت از خودآرائی ست چنانکه از سابق می آید چه اسباب آرایش هفت چیزست و لهذا عروس را که بدان اسباب معلومه در آراسته باشند هر هفت کرده میگویند و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست و زنگی بمعنی سیاه و بیکار م بس این جادو بها برانگیختن + چو جادو بکس در نیامیختن ش بس ای بس کن و بگذار این جادو بها را که خودپسندی و خودآرائی ست و همچون ساحر مباش که به هیچکس در میامیزد و بدخواه مردم ست و این خطاب بر طبق دو بیت صدر هم بذات خویش ست که از علمایان گوشه گیرست م نه گوگرد سرخی نه لعل سپید + که جوینده گردد ز تو ناامید ش گوگرد سرخ که اورا کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکسیرست و تمام نایاب گویند که معدن آن کوهستان و ادی نمل ست لعل سپید گوهر کانی که سپید و تابناک باشد چه گوهری که از کان برآید البته رنگین باشد و انکه سپید برآید خیلی نفیس قیمتی و کم یاب ست کذا افید جوینده طالب فیض از خواجه ریح م بمردم درآمیز گر مردمی + که با آدمی خوگرست آدمی ش خوگر بکاف پارسی مفتوح خوئے

توجیه رضا داده توجیه دل را رکیک گفته و حال آنکه حسن معنی در توجیه اول ست که خواجه تعجب میکند از حال انسان
در تعبیر قلم و مشک بیدا شارت ست که باخذ شاعران سخن من کم نشود م نهان را اشکارا برند + ز گنجه ست
گر تا بخارا برند ش نهان مضمون پوشیده در لباس سخن و گر بمعنی اگرچه در عامه نسخ چنین ست ز گنجه نگر تا بخارا برند +
و حسن معنی در نسخه مرقوم ست م بخرند کالا که نهان بود + که کالای دزدیده از ان بود ش نهان دزدیده و فاعل
خرند اهل بخارا و غیر آن م ولیکن چو عیب آشکارا شود + دل دوستان بی مدارا شود ش عیب دزدی و مدارا
بالضم مصالحه و مراعات حرمت کسی نبی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش منصفان دل دوستان ایشان آزرده
شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدان اند م اگر دزد برده برآرد نفیر + برو دزد او شحنه و دزد گیر ش دزد برده
کالای دزدیده برآرد نفیر آواز کند و بگوید که من کالا دزدیده ز فلانم اما اینجا بمعنی ظهور مراد ست ای اگر کالا دزدیده ظاهر شود
شحنه شهر که دزد گیر ست و دشمن سارقان دست آنکس ج السَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا اَیْدِیَهُمَا
چون حال دزدان در پیش دوستان و دشمنان انیست پس اکنون م بدارمن گزارم که خود روزگار + بهر نیک و بد
باشد آموزگار ش ای ادب آموز و خبردار سان آری م ترازدی گردون گردان بسیج + نماند و نماند نسنجیده هیچ ش
ترازدی گردون همان گردون که قصد گردنش دارد و همه کس را می سنجد نماند اول صیغه ماضی و نماند ثانی صیغه استقبال
نسنجیده بمعنی وزن ناکرده و ناآزموده ای فلک که مانند ترازو ست هیچ چیز و کس را ناآزموده نه گذاشته ازست
و نخواهد گذاشت بلکه همه کس را مکافات عمل نیک و بد میکند م بیا ساقی ازمی نشان ده مرا + وزان داروی بیهشان ده مرا ش
بیهشان ده مرا ش ساقی وعده الله تعالی که بمشاهده تجلی ذات اوست چنانچه خواهد گفت و می عبارت از بیخودی
و مستی که سالک را بهمرسد و داروی بیهشان همان شراب بیخودی چه می خواره را بجز بیخودی و نشاء مستی مطلب دیگر
نیست ای ازان بیخودی مرا محفوظ کن م ازان داروی تلخ بیهش کنم + مگر خویشتن را فراموش کنم ش
می بیخودی را و داروی تلخ ازان گفته شد که بعد از تلخیهای ریاضت بهم میرسد کذا فیل و یا آنکه تلخست بر ذوق
نفس و عقل و میم کنم اول مفعول کن ست + گفتار در حسب حال و خاتمه روزگار خود می گوید
م نظامی بسا صاحب آوازه + کهن گشته همچنان تازه ش صاحب آوازه نامور در فن سخن و کسب کمال کهن
از روی زندگانی که پیر شده است و تازه از جهت تاب و توان باطن که از جمله کاملان ست م چو شیران همر پنجه
بکشای چنگ + چو روبه میارای خود را بزنگ ش سر پنجه قوت و دلیری و کلمه از و باهای جاره متعلق بکشا
است و زنگ بسا معنی دارد اینجا بمعنی حیله و مکر مراد ست و ایهام بر زنگ خضاب و خواهش قوت شباب بمعنی مانند شیران
پنجه و دلیری و قوت شیری پیدا کن و حیله ها و مکرها را بگذار و خود را بعذر و حیله برای نیامدن از گوشه خلوت
میارای که خود آرائی و نزاکت موجب سوائی و هلاکت ست چنانکه حکایت روباه برین آورده است

سارق ازآن من شود و اورا بجز افسون بدست نماند هم بسا آسیا کو غریوان بود ❊ چو بینند مزدور دیوان بود
ش غریوان بمای پارسی فریاد کنان و آسیا غریوان آسیا کلان که گندم و جو ازان گرد نیده شود و غوغا
آن بس بلند ست از غوغای آسیا دست گردان مزدور دیوان آنکه عاملان دیوان مردم را بی اجرت
در کارهای سخت میدهند پس خدمت ایشان بیفائده و کار لایعنی ست مانند آسیا خر آسیان که زحمت آرد
گرد کرده آنرا مردم برند و او تهیدست میماند حاصل آنکه شاعر منحول اگرچه خیالات من در دیده خود را در
شور و غوغائی آرد اما در عاقبت پیش منصفان روزگار شرمسار گردد و همه سخنان او بمن عائد شود و این است
تقریر بمتابعت میر علی شیر رحمهم الله تعالی اما مولانا قدس سره مزدور دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران
سامان داری کند که مانند آسیا کلان صاحب شور و آوازه اند و چون بنظر تامل در کار او بنگرند همه سامان
شعر ایشان در معنی سامان دیگر کس شده و او شان بیفائده در شور هم زدوزدان مرا بس شد این دست فرد
که نارند بر من همی بانگ زد ❊ دست مزد فائده و نفع مطلق ای هرچند که سخن مرا می دزدند من بر ایشان
خشم نیاورم بلکه سلامت از تهمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصلی
بیان قباحت دزدان شعر ست چنانکه هم سیاهان که تاراج ره میکنند ❊ بر دزدی جهانرا سیه میکنند پیش
سیاهان دزدان واقعی که غارت مال کنند و جهان را سیاه و خراب میسازند و خبر سیاهان بیت لاحق
هم بروز آتشی برنیارند گرم ❊ که دیده همی دارد از دیده شرم ❊ ش آتش گرم غارت کردن و جهانرا بدزدی
ویران ساختن و آتش برآوردن افروختن آتش ای در روز روشن آتش دزدی را می افروزند زیرا که
از مردم شرم و هراس دارند بلکه دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت هم دبیران نگر
تا بروز نسپید ❊ قلم چون تراشند از مشک بید ❊ ش دبیر بفتح دال و کسر باء معرب دویرست بضم دال و کسر واو
بمعنی ذو حافظه و ملکه چه دبیر در پارسی بمعنی حافظه است و متاخرین او را با یا بدل کرده اند و ضمه دال را بفتح کنند و از اشتباه
یعنی آنکه حافظه نظم و نثر دارد و قیل آنکه لغت تازی و پارسی داند و در عرف شایع گشته است در منشی و نویسنده نامه
که صاحب ذوراک ست یکی ادراک جمع معانی بخاطر و دیگر ادراک جمع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران
که ایشان را یک ادراک پسندیده است کذا افیده و اینجا دبیران عبارت از شعرای هم عصر خواجه است و مشک بید
کنایت از هفده انواع بید که سیاه و خوشبوست و مولانا از قلم مضمون رنگین خواسته و از مشک بید سخن موزون
خواجه و کلمه تا اینجا را بطه است بمعنی که شارح بمعنی زینهار البته گفته معنی بیت آنکه شاعران مانند مرا بین که چگونه
بر خلاف دزدان واقعی در روز روشن پایه مضامین را از کلام من می تراشند و استفاده کرده میگویند که این لطیفه
غریبه از ماست و بعضی چون اشر طیه گفته و بیت لاحق جزا آن و قلم و مشک بید را بر ظاهر گذاشته و شارح هم باین

و ایهام بمعنی ثانی که زیرکی لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکی زابلی جگر تافته سوخته روزگار و
تفسیده حال دُرست بالضم مهر زر و دینار ـ هم شنیدا و زپیران دینار سنج ✤ که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ش پیران دینار سنج مالداران کهن که درم دینار سنجی پیشهٔ ایشانست زر اول فاعل کشد است و زر ثانی
مفعول و کذا گنج گنج ـ هم بازار شد تا بر زر کشد ✤ یک مغربی مغربی در کشد ✤ ش مغربی نام مهریست از زر
معروف باشرفی ای بوسیلهٔ اشرفی خود اشرفی دیگر بخود در کشد و شارح گفته که مغربی ثانی تواند که بمایی تنکیر باشد
ای تمام مال ملک مغرب را که مغربی بانجا منسوب بخود در کشد و بمعنی خلاف ظاهرست مگر آنکه مبالغه باشد
در جلب مال کثیر ـ هم بدکان جوهر فروشی رسید ✤ که زر بیشتر زان بیکجا ندید ✤ ش جوهر فروش صراف بازاری
و کاف صلهٔ مایی فروشی ست ـ هم فرو ریخته زر یک انبار چیست ✤ قراضه قراضه درستا درست ✤ ش چیست
تنگ و یکجا محکم شده و مصراع ثانی صفت انبار زرست قراضه بالضم ریزهٔ زر که از تقراض فرو افتد اینجا بمعنی
مهر زرست و درستا درست بالف مقارنت در معنی قراضه قراضه است کذا افیدای آن انبار جمله قراضه قراضه بود
و انچه بعا موسنخ درستش درست دیده شاید تصحیف ناسخ ست ـ هم بامید آن گنج دیوار بست ✤ برانداخت دینار
خود را ز دست ✤ ش بامیدای بامید کشیدن آن گنج که مانند توده کلان و دیوار بلند بسته و انبار چیست بود
هم چو دینارش از دست پرواز کرد ✤ سوی گنج صراف سر باز کرد ✤ ش سر باز کرد رجوع آورد و از پیش قفا نگریست
گو گنج صراف بمن می آید یا نه ✤ فاعلش زنده مذکورست ـ هم فرو ماند مرد از زر نگیختن ✤ وزان یک عدد در صد
آمیختن ✤ بزاری بمود از پی زر خروش ✤ بنالید بر مرد جوهر فروش ش فغان از پی زر برای زر خود گفت ـ هم که از ملک دنیا
بچندین درنگ ✤ درستی زر آورده بودم بچنگ ✤ ش ملک دنیا بالضم عالم دنیا بچندین درنگ اشارت بعمر خود
کرده است و بچنگ آوردن حاصل کردن و یافتن ـ هم شنیدم نه از زیرکی زابلی ✤ که زر زر کشد چون برابر نهی ✤ ش
زابلی ای بلکه قبول قول مردم از من ابلهی بود برابر نهی ای هر دو زر را یکجا کنی ـ هم بگنجینهٔ این دکان تا خته ✤
زر خود بدین گنج انداختم ✤ مگر گرد و آن زر برین نخته ✤ خود این نمد بدان زر شد آمیخته ✤ ش مگر شاید این اشرفی
من بدان زرای در گنج تو ـ هم بخندید صراف آزاده مرد ✤ ز آمیزش زر بدو قصه کرد ✤ ش آزاده مرد انا مستتر
بدانش خود ـ هم که بسیار ناید برانداز کس ✤ یکی بر صد آید نه صد بر یکی ✤ ش پس زر تو که اندک بود در زر من آمیخته شد
و گنج مرا بتو نکشید بدانکه این قصه از مقدمات مشهوره است که گاهی صادق باشد و گاهی کاذب و مردم عوام
آنرا بقبول تلقی کنند و درست دانند اگرچه فی الواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد این حکایت
میگوید ـ هم هر انکس که شد در درنگاه من ✤ بست این مثل شحنهٔ راه من ✤ ش درنگاه من رخت خانهٔ من که
شعرست و مثل نصحتین افسانهٔ شحنهٔ پاسبان آه من ای راه درنگاه من که آنرا بصحرا نهاده ام یعنی همه غمان

دیگر که غیر دزدان سخن اند ۰ هم گر فتم سر تیز هوشان منم ✤ شهنشاه گوهر فروشان منم ✤ شش اثبات شرط
ندکه درست تیز هوشان شاعران هوشیار گوهر فروشان جوهریان سخن که هر سخن ایشان مثل گوهرست هم همه
خوشه چینان منند من از کاش ✤ همه خانه پردازند من خانه دار ✤ شش همه ای شاعران زمانهٔ من خوشه چین مفلس تهی مایه
دانه کار دهقان سلم یه دار خانه پرداز خالی کنندهٔ خانهٔ خود و بیسامان خانه دار حصار برگ و سامان بیار هم بدین چار سو
چون نهم دستگاه ✤ که ایمن نباشم ز دزدان راه ✤ شش چار سو برامی قوف مجمع چار بازاری که از چار طرف در یک جایی
متصل باشد و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان و اجرای احکام سلطانست و اینجا کنایه از دنیا که محل عقوبات است
دستگاه سرمایه و جنس گران و ایهام بجای نهادن بالش و مسند دزدان راه و غارتگران راه سخن حاصل آنکه فرض کردم که
من سردار شاعران و شاه سامانمدار سخنم و از اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد ولیکن در بین بازار عالم جنس
سخن گرامی را چگونه بیردن نهم که از غارتگران سخن ایمن نیستم و آرے هم که دارد دکانی درین چار سو ✤ که رخنه ندارد
ز بسیار سو ✤ شش کاف اول کنایه است و ثانی رابطه بین الجملتین دکان آدکان سخن و ایهام به دکان مالداران و رخنه
نقب دیوار که پیشهٔ دزدان است یعنی چه جای من که دیگر شعرای بلیغ هم رخنهٔ دزدان سخن در پیش ست بازار شرط عدم رفت
دزدان خراب نموده دلیرانه و بیباکانه میگوید هم چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ✤ که ابرم دهد بیش ازان دست مزد ✤
شش قطره دزد ترکیب اسم فاعل ست بمفعول خود امی دزدنده قطرهٔ آب کنایت از آفتاب ست که از دریا بحرارت
خویش قطرات آب بخار ساخته می دزد و قیل ابر که او نیز دزد قطرات بحرست و مولانا کنایت از آفتاب داشته و تواند
علی العموم باشد از ابر و حیوان و نبات که تازگی اینهمه از آب دریاست و دست مزد بمعنی مزدوری که بتازی اورا اجرت
گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک ندارم زیرا که ابر فیض الهی بیشتر ازان مرا اجرت و جزا مدهد و آب
من تقصان نه پذیرد از متاع گرانمایه من همواره بیش از بیش ست و آنچه شارح از ابر دل و طبع خواجه گرفته هم بدین
وجهست چه فیض دل موی در معنی فیض حق ست تعالی شانه و ایهام آنکه مرد منصف ابر صفت چون یک سخن مراد
اشعار دزدیده بیند همه سخنهای او را بمن راجع کند که اینهمه اشعار نظامی ست هم اگر بر فروزی چو صد چراغ ✤ ز خورشید
باشد بر و نام داغ ✤ شش چو صد چراغ روشن که او را صد ماه توان گفت اما معنی مقصود صد ماه است تا بمصراع
مطابق افتد کذا افاده مولانا نام داغ نشان غلامی و نوکری چه ماه واقعی بر اتی خورشید ست که نور القمر مستفاد
من نور الشمس و اینست حال دزدان اشعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایت تمثیل اینمعنی ست حکایت
رند مفلس و صراف جوهر فروش هم شنیدم که رندی جگر تافته ✤ درستی کهن دلق نو یافته ✤ شش رند
بکسر ای محله منکر بدین و چاپلوس و نیز منکر یکه ادکارش از زیرکی باشد و باصطلاح سالکان مرد کامل که واقف
شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او را قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او غالبا متهی باشد

پگاه بیای فارسی بمعنی اول صبح اینجا ملایم نیست ـ م شب افروز شمعی برافروختم ✤ وز اندیشه چون شمع میسوختم
ش شب افروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریق شعر و سخن موزون که در خواب دیده بودم و در شب افروز
ازان گفته که شب خواب آنرا نمودار آن طریق روشن شده بود و انبساط یافته کذا افید یعنی آن طریق را که در شب
دیده بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعر ابران طریق در گذار آمدم و علی شیر از شمع شب افروز خیالات شعری
گرفته که در حالت مراقبه دست داده بودند و خواجه آنرا در نظم آوردن خواسته ای آن مضامین را بیاراستم و از اندیشه
نظم آن بگذاشتم ـ م دلم بازبان در سخن پروری ✤ چو هاروت و زهره با فسونگری ✤ ش هاروت نام یکی از دو فرشته
که بفرمان الهی بشکل آدمیان مصور شده از آسمان فرود آمده بودند و در شهر بابل چرخی مطربه زهره نام شیفته شده از
سبب فعل شنیع در چاه آنجا محبوس شدند و زهره مذکوره تمام علم جادوگری از ایشان آموخته بود میفرماید که دلم تعلیم
بود که شیوه سخن پروری را بزبانم می آموخت و زبانم تعلیم پذیرا و چنانکه هاروت تعلیم فرمای افسونگری بود و زهره
درس خوان او کذا افید و المعنی الصحیح و الموفق بنص قران ست از انچه شارح نوشته که دلم و زبانم در سخن سنجی رفیق
یکدیگر شده استفاده از همدیگر میکردند و طالبان سخن شیفته ایشان بودند چنانچه این بیت حال هاروت و زهره که
با همدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند والله اعلم ـ م که بی شغل چندین نباید نشست ✤ دگر بار طرزی نوآرم بدست
ش شغل علت و بیت سابق ست و مولانا علت جمیع ابیات دیباچه شان گفته و طرز نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف
بحر دیگر کتب خواجه ست ـ م نوای غریب آورم در سرود ✤ دهم جان بشنیدگان را درود ✤ ش نوای غریب بحر جدید مشتبه گان
سلاطین ماضی و درود رحمت و دعای خیر کنایه از ثنا یک شاه از شاهان گذشته ای قصه یک شاه را در قید نظم آرم و
ثنا خوانی او پیش گیرم تا شنوندگان را ازان قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند ـ م برآرم چراغی ز پروانه نم
درختی نشانم ز یکدانه نم ✤ ش چراغ کنایت از کتاب جدید و پروانه یاره آتش که از شمع فروافتد کذا افاده علی شیرح
و مولانا بمعنی بادشاه گذشته نوشته و بهر تقدیر پروانه کنایه از قصه یک شاه ضمنیست و کذلک درخت و دانای از قصه
شاهی و چراغ روشن برافروزم و ایهام آنکه برای طالب پروانه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم که بهر
م که هر کا فکند میوه زین درخت ✤ نشاننده را گو دعای نیکبخت ✤ ش ای تا هر که از ان کتاب سخنی یاد گیرد شود ناظم را
تحسین کند پس افکندن میوه بمعنی حاصل کردن فائده ست و دعای نیکبخت کلمه تحسین و ثناست حاصل آنکه از قصه یاد شاهی
گذشته چراغ کتاب برافروزم بلکه از دانه آن قصه چنان درخت نسخه بنشانم که هر که میوه سخن از ان درخت برچیند
نشاننده را آفرین یاد کند پس این بیت صفت درخت نسخه و کتاب جدید ست کذا افید و انچه شارح پروانه را عبارت
از دل خواجه گرفته بجاست ـ م بشرطیکه مشتی فرومایگان ✤ ندزدند کالای همسایگان ✤ ش مشت جماعت قلیله
فرومایگان جنسیان بی هنر که در معنی سخن دیگران کنند م همسایگان خواجه علیه الرحمة و جمعیت ترجمه ست شعرا

یعنی فکر طلب صفت آن یعنی در اختیار کردن طریقی از طرق مذکوره پس از آنکه همه طرق ناخوانده خوانده در دلم حاضر آمده از فکر من طلب[1] بودند تمام مغز من در سرم پراگنده گشت هم درامد بمن خوابی از جوش مغز ✤ دران خواب دیدم یکی باغ نغز ✤ شش جوش مغز پراگندگی تمام که مورث مدهوشی بود و شیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته و توان که خواب باقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن رفته و باورده است و باغ نغز عبارت از طریق مثنویست که این شرفنامه بران منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره و شارحان از باغ مضامین علوی خواسته اند که خواجه بتماشای محظوظ گشت و آنرا خزانه شعرا گویند کما ورد فی الخبر ان الله تعالی اکرم العرش و مفاتیحها السنة الشعراء هم کزان باغ رنگین طرب چیدمی ✤ وزان دانه هر کرا دیدمی ✤ صفت باغ ست طرب تحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی درجست و اون بدیگران دران خواب بصورت خیالی بود که آن صورت پس از نظم نمودار شد برای استفاده ظاهری هم طرب چین برامد زدوشین خواب ✤ دماغی پر آتش دماغی پر آب ✤ شش رطب چین خواجه علیه الرحمة برآمد زخواب برخاست و بیدار شد و مصراع ثانی حال ست هر دو مای تنکیر که بموصوف مقدم لاحق نموده شد دماغ پر آتش بمعنی گرم و آماده برای آتشین شعر چه دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود می آید و آسوده میگردد دو دهان پر آب حسرت ناک از برای بستن آن طریق که در خواب دیده است ای رطب چین بعد از بیداری از لذت مشاهد طریق مثنوی پر حسرت و مستعجل بود در اظهار آن کذا افیدای چنان خواست که زود تر در نظم آرم و آنچه شارح بمتابعت میر علی شیر نوشته که حسرت میخورد از مهاجرت آن باغ و خواهان بود برای حضور آن چندان بلائم نیست - هم موذن برآورد اول قنوت ✤ که سبحان حی الذی لایموت پس برآورد بر داشت و بلند ساخت آوازه اول قنوت را یعنی اذان اول را که دعامت بخواند و مصراع ثانی بیان آن پس قنوت که اسم دعای معروف ست اینجا بمعنی مطلق دعا مراد ست و رسم بعضی دیار ست که موذن مسجد پیش از صبح در کوچهای شهر سبحان حی الذی لایموت با واز بلند میگوید تا سحر خیزان بیدار شوند و مولینا نوشته که طریقه موذنان آنجا که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لانام ولایموت بیانگ بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر را بشنوند و بعده اذان میگویند هم برامد زمن نالهٔ ناگهی ✤ گزاندیشه برگشته از خود تهی ✤ شش بیان حالتی ست که از شنیدن این دعا ناگهان او را لاحق شد نالهٔ ناگهی فریاد بی اختیار پس این بیت جمله معترضه است اندیشه بمعنی غم و درد یعنی از سماع این نداء ناگهان از من نالهٔ پیدا شده بود بوجهیکه سراپا پر درد شدم و بیهوش گشتم چنانکه دردمندان الهی ست که بسماع نام حق تعالی در وجد آیند کذا افیدم چو صبح سعادت برامد بگاه ✤ شدم زنده چون باد در صبحگاه ✤ شش صبح سعادت صبحی که در نزول سعادت باشد بگاه بیای موحده تازی و کاف پارسی بمعنی وقت و زود و تیز ای چون صبح سعادت تیز و بوقت خود برآمد و سپید صبح غالب شد همچو باد صبا زنده شدم و از حالت بیهوشی باز بخود آمدم و

[1] ای فکر کردن دران طریق از کدام طریق بود بنا بر آنکه نیز نوشته اند

است پاسخی شارح که فاعل نگذاشته در بیت لاحق فکر خواجه گفته است آری میتواند که چو لانگه اندیشه بفکر اضافت و گردش
از پهلو بپهلو کنایت از بیقراری تن و فاعل دان خواجه که از سبق می آید نه فکر او فافهم ـ ع تن خویش در گوشه بگذاشتن
بصحرای جان توشه برداشتن ✦ صحرای جان عالم علوی که محل ارواح است توشه برداشتن سفر کردن یعنی در ظاهر تن خود را در گوشه
خلوت گذاشته بودم و در باطن بعالم بالا شتافته چه شاعران پخته مضامین عالیه از انجا می آرند چنانکه در حدیث
هم گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر ✦ گه از صحف پیشینیان درس گیر ✦ از لوح ناخوانده طریقه شعر جدیده که پیش
معلوم نباشد و همچنین بدان ظفر نیافته باشد عبرت پذیر پند پذیر و تعلیم گیر صحف پیشینیان آن طریق شعر شاعران قدیم
که در کتب ایشان مرقوم ست درس گیر سبق آموزنده پس در هر دو جا لفظ طریق محذوف و مراد ست کذا افیده
و قیل گاهی از فکر خود در تصنیف میکردم و گاهی از کتب دیگران تالیف میساختم ـ هم چو شمع آتش افتاد در دماغ من
شده دماغ من آتشین داغ من ✦ داغ عبارت از دماغ و مغز چنانکه خواهد گفت هم پراگنده شد در سر مغز
پاک ✦ تش ای از بیقراری تفکر در دماغ مغز من آتش افتاده بود و خراب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی بی آ
و خراب میشود و دماغ را داغ گفتن بنابر آنست که تازگی او موجب تازگی بدنست کذا افیده و قیل دماغ دل من از کمال
تفکر سوزش و طپش افتاده بود در هم گداخته چون موم در آفتاب ✦ بموی چنین بسته در دیده خواب ✦ فاعل گداخت
دماغ ست و در آفتاب صفت موم چنین اشارت بگذاشته ای از گداز دماغ خوابم در دیده بسته شده بود هم
جادوان از موم آموختند ✦ که از موم من خواب او ختند ✦ بدانکه در عامه نسخ چنین ست که از موم خود الخ پس فاعل تو
همان جادوان است و مصراع ثانی بیان آموختند چنانکه شارح نوشته که ساحران مگر این علم از من آموخته اند که
خواب مردم را از موم خود بند میسازند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن در چشم او خلانند و بران
افسون خواب بندی و آنکس را بیقرار و بی خواب سازند حاصل آنکه خواجه تخیل شاعرانه میفرماید که اصل وضع خواب بندی
بموم گداخته از من ست و جادوان عالم شاگردان من اند که اینچنین میکنند لیکن مولانا بجای موم خود موم من نوشته است
و مصراع ثانی را علت ماقبل گفته که فاعل دوختند قضا و قدر ست و معنی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من
از دیدن حالت من آموخته اند زیرا که قضا و قدر در اصل از موم آ از موم گداز ندهٔ من که دماغ من باشد خواب مرا دوخته
پس جادوان نیز چنان میکنند که افسونی بر موم دمیده آنرا میگدازند و خواب مردم را بند میسازند انتهی کلامه و کلمه
گر بهر دو معنی برای ظن ست اما معنی ثانی اصوب ست چه آموخت جادوان از مشاهدهٔ حال شیخ اقرب ست بقبول از آنکه
از ذات خواجه شیخ آموخته باشند ـ هم دمان بگذرهای اندیشه ناک ✦ پراگنده شد در سرم مغز پاک ✦ شارح گفته که
منفذ و طریق شعر پردازی که اندیشه ناک و تمام باریک و سخت بود مغزم پراگنده شد ای فکر من بریک حال ماند
و مضطرب شد و مولانا قدس سره گفته که آن گذرها باشات بطرق مختلفه شعر از مثنوی و غزل و غیره و اندیشه ناک

است و هر دو بای تنکیر است مطرح جای افگندن شکار یعنی دام و آن عبارت از بحر خاص است و هم از طریق تشبیه گذشته
شده و شکار کنایت از مضمون شعری و خیال سخن و شارح از مطرح کتاب نو گرفته و از شکار قصهٔ ممدوحی و ترتیب
مقدمات احوال او و معنی اول اظهر چنانکه خواهی دانست هم فگنده سرم را سر آسیمه دارد ✤ چو بالین گوران بگوران شکار
ش فاعل فگنده خواجه است نه فکر او چنانکه شارح گفته سر آسیمه مرد سرگشته و پریشان و دیوانه چه آسیمه بالمد بالهٔ اسامه
منسوب بآسام که بمعنی آسام است پس سر آسیمه مرکب بمعنی سر است که صاحب آماس باشد و سام مخفف آسام و از اینجاست
که آماس پرده دماغ را سر سام گویند و سر آسیمه اینجا بمعنی راس سر آسیمه بحذف مضاف است چنانکه از تشبیه می آید
و ظرف افگنده یعنی بر بالین نو و محذوف است بقرینهٔ لفظ بالین که در مصراع ثانی است و لفظ
نانو که در بیت لاحق است پس معنی آنکه سر خود را در خیال مانند سر دیوانه و پریشان بر بالین نانو افگنده بودم و کذلک از بالین
گوران بقرینهٔ ذکر سر مصراع اول بالین سر گوران مراد است طریق گوراست که وقت خوابیدن سر را بر زانوی خود نهاده
میخپانند و گوران شکار بمعنی شکارگاه گوران که صحراست ای حال سرم در تفکر اشعار مشابه سر گوران خفته بود در صحرا
پس تشبیه بسر سر آسیمه در مجرد فرو افگندن سر است بسوی نانو و تشبیه بالین سر گوران در بالین ساختن نانوست فلا
تکرار فی التشبیه کذا افاده مولانا و به بعضی نسخ بگوران نگارست ای چنانکه بالین سر گوران در نگارستان و
در تصویرات ایشان نانو هم نو باشد چه تصویر گوران در نگارخانه مطابق صورت واقعی ایشان باشد هم سرم بر سر نانو آورده
جای ✤ زمین نیز بر سر آسمان زیر پای ✤ ش مصراع اول اشارت بمراقبهٔ ثانی بیان علو فکر ای در حال مراقبه اگرچه
زمین نیز بر سرم بود در ظاهر ای مانند بالین سر بود باعتبار سر افگندگی و افتادگی بر زانو اما آسمان زیر پای من
بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بودم پس آسمان بی سر من بود کذا افید و قیل آسمان کنایت
از سر ست باعتبار موقعیت وی و زمین از زانو باعتبار تحتیهٔ آن پس مصراع ثانی تخییل است برای مصراع اول
ای سر من که در میان دو زانو رفته بود چنان می نمود که زمین یعنی زانو که بر سر من است و آسمان یعنی سر من در زیر پای
من ست انتهی و این معنی با نکه مخالف مصراع اول ست آنگاه راست آید که نسخهٔ زمین بر سر باشد و هذا خلاف ما وجد فی
عامة النسخ - هم قراری نه در بعض اعضای من ✤ سر من شده کرسی پای من ✤ ش از بیقراری سر گرد ریشه
اعضای من بی آرام بود و سر مانند پا کرسی فکر من بود چه فکر از سر مخیزد و قیل وضع من از کمال بیخودی در حال تفکر معکوس
شده بود - هم بجولان اندیشه ره نورد ✤ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ✤ ش جولان اندیشه تاخت فکر خواجه ره نورد
صفت اندیشه که سیر عالم علوی داشت ز پهلو بپهلو یعنی تمام تن از یک پهلو تا به پهلوی دیگر فاعل شده گرد گرد بگشتن کنایت از
اول و فتح کاف ثانی بمعنی پامال کذا افید یعنی در جولان فکر من که ره نورد عالم بالا بود تمام تن من گرد گردنده و پامال
شده بود و انچه در بعضی نسخ بجولانگه اندیشه دیده شد غلط مقصد بیقرارتر از فکر ست پریشانی فکر در ان عالم و اینجا نغنده

و علامت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان او ست ای بر خط شفاعت و تحریر تو حرف امتی آنی ست
که بر خلاف سائر انبیا مطلب اعلی تو نجات امت ست و بر بعضی نسخ به بی ذمتی دیده شد ای با وجود آنکه از ما برزمه
تو چیزی لازم نیست از درگاه حق تعالی خلاص ما می طلبی هم من از امتان کمترین خاک تو ۞ بدین لاغری صید
فتراک تو ۞ شان امتان نابرقرون ما بین ست گفته و خاک قربان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت رشتی گردارک
بمعنی لاغری دین ست صید فتراک اسیر و فریفته ای گرچه صید لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم هم نظامی که در
گنجه شد شهر بند ۞ مباد از سلام تو نابهره مند ۞ ش گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شروان و گرجستان
که موطن خواجه بود کذا افید نابهره مند ای بی نصیب میخواهد که اسلام تو بروی همواره برسد که فریفته و فدای
شیفته تست **داستان در بیان تفکر برای طرز سخن پروری و سبب نظم شرفنامه خسروی**
هم شبی چون سحر زیور آراسته ۞ بچندین دعای سحر خواسته ۞ ش چون سحری چنانکه وقت سحر بزیور انوار الهی
آراسته باشد و هذا هو المراد بما قاله مولانا ای دل سپند و دلارای بود انتهی کلامه و دعای سحر مستجاب تر ست
که آخر شب وقت اجابت ست هم زمهتاب روشن جهان تابناک ۞ برون ریخته نافه از ناف خاک ۞ ش روشن
صفت ماه است و تابناک بمعنی روشن خبر جهان و مصراع ثانی تفسیر اول چنانکه گنایه از تاریکیست بملازمت سیاهی
آن دنان خاک همان خاک و میانه آن زمین در یخته لازمی ست ای در زمین هیچ تاریکی نمانده بود و بگاشته شد
هم تهی گشت بازار خاک خروش ز بانگ جرسها برآموده گوش ۞ ش بازار خاک بمعنی روی زمین و از گوش گوش مراد ای هر هیچ اوازی بگوش نمیرسید
بلکه جرس داران همه هنگام صبح هم نمی نوختند و در خواب غفلت مدهوش بودند هم رقیبان شب گشته سرمست خواب ۞
فرو برده سر صبح صادق بآب ۞ ش رقیب نگهبان چیزی و رقیبان شب پاسبانان که شبگرد باشند سرمست
خواب مدهوش خواب بآب سر فرو بردن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دمیده بود
هم من از شغل گیتی بر افشانده دست ۞ بزنجیر فکرت شده پای بست ۞ ش شغل گیتی کار عالم کنایت از
خواب کردن چه عالم بآفتاب بآبدن شب در شغل خواب باشد کذا افید و تواند که از شغل عالم تر مراد باشد
دست افشاندن ترک دادن و زنجیر فکرت پای بست مقید و بند هم کشاده دل و دیده بر دوخته ۞ بره داشتن
خاطر افروخته ۞ ش مصراع اول اشارت بمراقبه فکری چه چشم پوشیدن و دل کشادن لازم تفکر ست و فکرت
ره داشتن پای داشتن و انتظار کشیدن برای نزول مضامین و ورود معانی مضامین منتظر بود که از کدام طرف در حیطه
خاطرم پرتو خواهد انداخت و مولانا گفته ره داشتن بمعنی اختیار کردن بحری از بحور شعر که نوزده و زن اند و برگزیدن
طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند آن چه ره داشتن بمعنی خاص کردن راه ست برای آمدن و شدن
خود چنانکه از بیت لاحق می آید هم که چون بایدم مطرحی ساختن ۞ شکاری دران مطرح انداختن ۞ ش بیان ره داشتن

که دران ذکر چار یار بتقدیم و تاخیر آورده است بیان فضولی فروشنده است نه اعتقاد شیخ علیه الرحمة
و بر تقدیر تسلیم این صورت بنا بر ضرورت شعری خواهد بود تکلف واردست لا یُسئَلُ عَمَّا یَفعَلُ وَهُم یُسئَلُونَ یعنی من جوع
و طرفه تر ازین آنست که بعضی ملایان بر خلاف مراد متکلم روایت بعضی فتاوی حجت گرفته چنین گفته است
که مومن را در اعتقاد دول بر ترتیب فضیلت چهار یار چنانکه داب اهل سنت ست ثابت باید بود و در ترتیب گیری
که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بروی لازم نیست شیخ رح برای، و قول بعضی که ترتیب گیرا
لازم دانند و این فضولی کرده است که ترتیب اسامی ایشان را برهم زده انتهی کلامه و لا یخفی بکاکته
هم باین چار سلطان درویش نام ✤ شده چار تکبیر دولت تمام ✤ ش درویش نام صفت سلطان که گفتا
ایشان را فقرا میخوانند و نیز خدا تعالی در کلام خویش لِلفُقَرَاءِ المُهَاجِرِینَ گفته و چار تکبیر بمعنی
خاتمه کار دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام ای خاتمه و آخر خلافت
آنحضرت با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان منحصرست و پس از ایشان سلطنت طناب
و امارت بود و بس و شارح چار تکبیر کنایه از نماز جنازه کرده است و دولت اسباب دنیوی ای بر دولت
دنیا ایشان چار تکبیر زده اند که تجرید و تفرید بذات نخجسته صفات ایشان تمام شده و بعضی از چار تکبیر
حاجیان و تکبیر نمازیان و تکبیر مصلیان و تکبیر زاهدان گرفته است ای حق حج گزاردن و جهاد کفار
و ادای صلوة خمسه ترک دنیا آنرا مراد داشته الله اکبر گفته اند بذات ایشان تمام شد و دولت دین بنام
ایشان مقرر گشت که دیگرے درین باب هم سر ایشان بر نیاید و معنی اول اصوب بنصب خلافت ایشان
باز آمد بمعراج آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و گفت م زهی پیشوای فرستادگان ✤ پذیرنده عذر افتادگان
ش ای عذر تقصیر کاملان عبادت حق تعالی هم با آغاز ملک اولین رایتی ✤ بپایان دور آخرین آیتی
ش هر دو یکبار ای عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دور بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان علامت
ای در ابتدا خلقت آنحضرت اول مخلوق بودن تو بزرگ شانست و در آخر روزگار آخرین آیت ست سامع برهان
کما قال نحن الاولون والآخرون هم کزین کرده هر دو عالم توئی ✤ چو تو کرسی باشد اعظم توئی ش
گزین کرده عمده خلاصه که نظیر تو کسی نیست م توئی فضل گنجینه ها را کلید ✤ در نیک و بد کرده بر هم پدید ✤ گنجینه ها
اوامر و نواهی حق تعالی و احکام حلال و حرام و ثواب و عذاب بندگان چنانکه از مصراع ثانی می آید و ایهام نخجیران
اسماء و صفات حق که از نظر ما بندگان در حجاب بود و مصراع ثانی ایهام بدفاین صور علمیه کامنات که در تعلین
اول حقیقت محمدی محجوب بودند و در عالم اشباح منشاء فساد و صلاح شدند ش شب و روز بمعنی همیشه و مدام دمتی بپای ✤ بست صاحب دمه و خدمتگار خلاص سجل بالکسر بمعنی دستخط
برزده کاتی امتی ✤ ش شب و روز بمعنی همیشه و مدام دمتی بپای ✤ بست صاحب دمه و خدمتگار خلاص سجل بالکسر بمعنی دستخط

و ترجیح داون حضرتین را بر شیخین چنانکه رسم بدمذهبان ست شایان اهل ایمان نیست و تواند که فروشنده عبارت
از خواجه باشد یعنی من مداح را در شان چهار یار بفضولی چه کار ست که وصف خاص یکی را بدیگری منسوب سازم
و یا در مدح ایشان بوجهی دیگر افراط و تفریط کنم و الله اعلم و پس ازین مدح اجمالی در بیان صفای عقیدهٔ خویش
هم تا در تاویل و توجیه قول سلف صالح که در علاقه بسنت و جماعت گفته تفضیل الشیخین و حب الختنین اند بر خلاف
مذهب ابوحنیفه رحمه الله که تفضیل باید داد بر عثمان و علی رضی الله عنهم و بر خلاف خوارج عثمان و علی را دوست باید داشت
چنین فرمود هم حمیدون درین چشم روشن دماغ ✤ ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ ✤ حمیدون همچنین و اکنون این چشم
اشارت بچشم خواجه نظامیست و روشن دماغ بمعنی درست بینا صفت چشم ست چه صفای دماغ موجب روشنی
چشم ست کذا افید و این بیت با بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک ست که در صدر کلام بقرینه آخرش لفظی
محذوف باشد و کذا در آخرش بقرینه صدرش لفظی دیگر مقدر باشد پس با ابوبکر لفظ عمر مراد ست و با عثمان
لفظ علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس این ست معنی بیت آنکه اکنون که در مدح چار آمده ام چنین میگویم که در چشم
من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع بس روشن ست و عثمان و علی رضی الله عنهما مانند چراغ با فروغ ست اما
چنانکه شیخین بر از جمله صحابهٔ کرام هم از فضل و شرف فزونمیگذارم پس معنی تفضیل الشیخین نیست که ایشان افضل
از دیگران نه آنکه در حضتین هیچ فضیلتی نیست چه ایشان هم از سائر صحابه فاضل اند اگرچه بفضل شیخین برابر
نیستند لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن تر ست و عثمان را چراغ گفت که آنهم روشن ست هم بهر علی
گرچه محکم پیم ✤ ز عشق عمر نیز خالی نیم ✤ ای چنانکه بمحبت عثمان و علی رض ثابت قدم هستم که حب الختنین مشعر بر این ست
از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هم خالی نیستم یعنی این هر دو را دوست میدارم پس
معنی حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت از دوستی شیخین لهذا در حق علی محکم پیم
گفته و در حق عمر خالی نیم آورده نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت چنانکه شیوهٔ روافض ست پس لفظ عشق
اینجا بمعنی اصل محبت دینی ست و مراد ف مهر نه بمعنی فرط محبت که زیاده از دوستی ایمانی باشد چنانکه
بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاده دوستی باید داشت از دوستی ختنین زیرا که این زیادتی
خلاف مذهب سنت ست باید دانست که شرح این دو بیت بطریق مرقوم که این از خواجه رح تاویل قول
سلف ست بطریق صنعت احتباک اگرچه بخاطر این بیچیدان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح
میر علی شیر رح که این دو بیت را بیان صفای عقیده خواجه گفته است رفعی بدان یافته ام و الحمد لله
علی ذلک و آنچه شارح نوشته که فروشنده یعنی مرد متعصب و یا مداح مفرط را در شان چهار یار بفضولی
گرون چه کار ست که یکی را بر دیگری ترجیح دهد بلکه میان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دو بیت لاحق

که در مقام حضور او را حاصل شد سر به مازاغ داشته بود که بغیر قبلهٔ ذات چیزی نکشاده و شارح از زاغ ذات آن سرور
گرفته که در مرتبهٔ نزدیکین داشت و مازاغ تلمیح ست بکریمه مازاغ البصر و ماطغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نکرد و نه از
نه نمود که بهمین و بیسار نظر کرده باشد ـ هم گندر بر سر خوان اخلاص کرد ٭ هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد ٭ شش خوان اخلاص
با مضافت بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذوالجلال و بخش بمعنی حصه اشارت بکلمهٔ السلام علینا و علی عباد الله الصالحین
و یا کنایت از فیوضات غیبی که با ولیای امت او رسیده است ـ هم دلش نور فضل الهی گرفت ٭ یتیمی نگر تا چه شاهی
گرفت ٭ شش ای دلش بنور فضل و اکرام حق تعالی پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت یتیمی بیای عهد که در طفولیت
یتیم شد و حق سبحانه کفیل او شده بشاهی مین رسانیده در عرصهٔ ملک و ملک سلطان الاولیا گردید ـ هم سوی عالم آمد
روح افروخته ٭ همه علم علوی در آموخته ٭ شش رخ افروخته شادان و سرفراز حق تعالی علم علوی علم لدنی که عبارت از
تعلیم خدا ست کمال او بنی ربی فاحسن تادیبی ـ هم چنان رفته و آمده باز پس ٭ که ناید در اندیشه هیچکس ٭ شش ای رفتن
او تا بالای عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم ذوی العقول خارجست ـ هم زگری که چون برق سمور را
نشد گرمی خوابش از خوابگاه ٭ شش گرمی سرعت رفتن و خواب بمعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بود ندای
بستر خواب او شنو گرم بود ـ هم ندانم که شب را چه احوال بود ٭ شبی بود یا خود یکی سال بود ٭ شش مصراع ثانی بیان احوال
درازی آن شب و سال بمعنی روزگار دراز باز در دفع استبعاد سرعت رجوع او گفت ـ هم چو شاید که جانها مادر دمی ٭ برآید
بپیرامن عالمی ٭ شش ای ارواح بشری در یک دم سیر تمام عالم کنند چه در خواب چه در بیداری ـ هم تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد بیک لحظه آمد رواست ٭ شش اگر شد آگه بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد باز نه انتقال کرد از تن پاک او بجان خود
و گفت ـ هم به ار گوهر جان نثارش کنم ٭ ثناخوانی چاپلیارش کنم ٭ شش ای گوهر جانرا فدای او سازم که سرمایهٔ ابدی همین ست
ثناخوانی مدح گفتن ـ هم گهر خر چهاراند و گوهر چهار ٭ فروشنده را با فضولی چه کار ٭ مولانا فرموده که گوهر ست از ثنا و
مدح و گوهر خر بمعنی خریدکنندهٔ گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشندهٔ گوهر ثنا که مرد مادح ایشانست و
فضولی بیای مصدری زیادتی و کمی چنانکه در رشیدی آورده که فضول کسی را که بما لا یعنی شاغل شود و زیاده سر کند انتهی یعنی
قابل ثنا و مدح در نیمقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز ست که صفت صدق در راستی بخالق خلق خاص ابوبکر راست
و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخاوت بعلی مرتضی رضی الله تعالی عنهم حاصل آنکه هر یک ازین چهار در خور
ستایشی ست که بآن صفت معروف ست پس ستایندهٔ مداح مفرط ایشان بزیادتی و کمی در شان ایشان چه کار ست
که همچون بیان فضولی کند و از نیخد تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند نتی و ازین معلوم شد که غرض شیخ
علیه الرحمه مجرد مدح و ثنا و بیان اوصاف معروف خلفای راشدین ست چنانکه از بیت سابق مے آید نه ذکر
عدم فضولی تقریبی ست تا اشارت کند که در فضل ایشان بر تبهی که مذهب اهل سنت و جماعت ست فضولی کرد

دران نشیب و فراز باشد هم حجاب سیاست برانداختند ✤ زبیگانگان حجره پرداختند ✤ ش حجاب سیاست مهیبت
و جلال بارگاه او تعالی که از مشاهدهٔ هویت وی حاجب است و حجره کنایه از مقام حضور مع الله و بیگانگان ملائکه
مقرب انبیای مرسل که محرم خاص پردهٔ جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل می آید یعنی وکیلان قضا و قدر پردهٔ مهیبت از میان برداشتند و در تنگنای ازق
احدیت بجز آنحضرت که محبوب ازل بود هیچکس آبا رنداوندم در انجای کاندیشه نادیدجای ✤ درود از محمد قبول
از خدای ✤ ش هم انجا در مقام حضور خاص کاندیشه ادراک و وهم بنی آدم درود بالضم هدیهٔ آنحضرت که در مقام
کمال حضور گفت التحیات لله والصلوات والطیبات و قبول از خدا اجابت و تکریم او تعالی که در جواب
فرمود السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته و زهی سعادت انبیای نامدار و بندگان
نیکو آنحضرت صلی الله علیه وسلم از خوان نعمت الهی ایشان آبیاد آورده بهره رسانید السلام علینا و علی
عباد الله الصالحین هم کلامی که بی آلت آمد شنید ✤ لقائی که آن دیدنی بود دید ✤ ش بی آلت
بی توسط زبان دیدنی قابل دیدن و مقدور بشر و ایهام بر غوب بودن لقای خدای تعالی ای از دیدن
ذات حق انچه مقدور آنحضرت بود بدیدای نورت ذات مشاهدهٔ دون آنکه کنه اورا دانست لیکن هم چنان دیدکه حضرت
ذوالجلال ✤ نه زانسو جهت بدنه زینسو خیال ✤ ش کاف کربیان چنان ست و از حضرت ذوالجلال بیان انسوی
لیکن از جهت ضرورت قافیه بیان امقدم آورده است یعنی جمال ذات را چنان دید که از سوی و طرفی که ذات پاک
حضرت ذوالجلال از ان سوی توهم کرده شود جهت و جانب دیدار نبود و ازین سو پیغمبر ذوالکمال صلی الله علیه و
سلم که همه تن نور شده بود خیال نبود بلکه بعین الیقین مشاهدهٔ نور آن ذات کرد کذا فهم من اسحاق مولانا آپس خیال
بمعنی صورت خیالی ست که آن نمود بی بود ست و درین بیت دلالت ست بر انکه مشاهدهٔ آنحضرت بچشم سر بود
نه بدل که آن از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ✤ دید محمد نه بچشم دگر ✤ بلکه بدان دید که دارد بصر
هم بهمه دیده گشته چو نرگس شش ✤ نگسسته یکی خار پیرامنش ✤ ش مانند نرگس که همه تن او چشم ست تن آن حضرت
علیه السلام همگی مانند دیده شد و از کمال توجه بقبلهٔ مقصود همه حواس وی را قوت مشاهده پیدا آمد و هیچ خاری
و مانع گرد او نگردید چنانکه نرگس را خار نیست و مولانا فرمود که خار عبارت از التفات ست که از حضرت ذات ایزد
غافل شد بخیال ذات خویش و غیره التفات کرده باشد چنانکه از تخییل بیت سابق و لاحق می آید
هم دران نرگسین حرف کان بامخ داشت ✤ مگر چشم آن کحل مانع داشت ✤ ش آن نرگسین حرف تن مبارک
که هم دیده شده بود و آن مانع اشارت بحضرت حضور مع الله که مانند گلزار شگفته بود کرده افید پس اینجا بمعنی نوست
و ایهام کموح مجرد که آن اصلاح سالکان ست کذا فی المؤید یعنی مگر چشم آنحضرت در تن نرگسین و کمال مشاهدهٔ ذات که

ازینجا اعادهٔ مضمون سابق واجمال تفصیل مسطور ست بر آسمان تا خمتن میل کردن ببلندی آسمان وطلب
دههٔ عالیه ازان م جهت را ولایت بپایان رسید ✤ قطیعت بپرگار دوران رسید ✤ ش کلمه را علامت
اضافت ولایت ست قطیعت بریدگی وتمامیت پرگار دوران عرش مجید که مانند پرگار پیرامون روزگار
ومخلوقات پرورد گار ست یعنی ولایت ومملکت جهت تمام شد چه جهات تا بسطح محدب عرش منتهی شوند
وپرگار روزگار ناپدیده شد ای عرش برون رفت بلامکان رسید باز دربیان بیخودی آنحضرت گفت م مجرد روی
بسجائی رساند ✤ که از بود او هیچ با وی نماند ✤ ش مجرد روی خالی شدن از علائق جسمانی وعوائق نفسانی
ومصراع ثانی صله وبیان بای بجای وبود بمعنی وجود وهستی امکانی ای در مطالعهٔ جمال حق تمام بخود گشت
م چو شد در رهٔ نیستی چرخ زن ✤ برون آ مدار هستی خویشتن ✤ ش رهٔ نیستی لامکان که آنجا هیچ چیز از موجودات
نیست پس آن راه عدم کائنات ست ونیستی اینجا بمعنی فنافی الله نیست چنانکه شارح نوشته والا یلزم اتحاد
الشرط والجزا چرخ زن رقص کننده از غایت شادی پس این بیت تفسیر بیت سابق ست ومولانا از بیت اول
فنای نفس واوصاف بشری خواسته واز ثانی فنای هستی امکانی وهذا احسن والطف وچون چرخ زن موجب
حدوث دائره است گفت ـ م دران دیده گردش راه او ✤ نمود از سر او قدمگاه او ✤ ش دران دائره
ای لامکان که آن راه بی راه وبالاست چنانکه از بیت لاحق پیداست ونیز لامکان لامناسبت وصف از سرگاه
قدمگاه ساختن دائره گفته چه در دائره سرگاه آن قدمگاه ست یا بمعنی که اول وآخر آن پیدا نیست گردش
عبارت از رخسار که بمناسبت دائره بگردش تعبیر نموده ست وکلمهٔ نمود اینجا بمعنی لازمی ست ای ظاهر میشد
وفاعلش قدمگاه وازسرگاه خواسته بقرینهٔ قدمگاه ای از سرگاه او قدمگاه او نمیمود یعنی بجای سر قدم
می نهاد وبعجلت تمام بالا بر بالا میرفت چنانچه بیت لاحق موید این توجیه ست کذا افاده مولانا قدس سره
وشارح اینجا از گردش راه عقل بیراه رفته که ضمیر او بمصراع اول راجع بدائره نمود ای در دائره توحید که آن دائره
گردش حائلی داشت گردش راه او ودرمیان سر وقدم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرونگذاشت وسیرش
معکوس مینمود ای گویا بجای قدم بتارک سر راه قطع میکرد چنانچه شاعری نوشته ـ ما قدم از سر کنیم در طلب
دوستان ✤ راه بجائی نبرد سر که ما قدم رفت ✤ انتهی کلامه وبر عارف مخفی نیست که ازینجا معنی آنگاه راست آید که
سیر آنسرور بر مثال دائرهٔ دولاب بمقتضا عد بالا باشد وآن خلاف ظاهر ست ـ م رهی رفت بی زیر وبالا ودید
که در دائره نیست بالا وزیر ✤ ش بی زیر وبالا صفت راه ست ومجموع موصوف باصفت عبارت از لامکان
ونوق عرش ست ودید حال ست اشارت بانکشاف حجاب سیاست وکبریای جلال ذات که موجب ورنگ راه بود
مصراع ثانی علت بی زیر وبالا ست کذا افاده یعنی لامکان از ورای عرش مثل دائره گرد نیست دائره یکسان ومقیم باشد بی آنکه

از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی روشن و پاک از پریشانی بود یعنی تاخت بیتابانهٔ او دران راه موجب تشویش نبود و بارعبارت از خودی و بارگی اسپ سواری که براق باشد و هر دو شین مضاف الیه بارو بارگی یعنی دران تاخت بیتابانه تمام بیخود شد و عنان بارگی را از دست او ضبط کردن نتوانست کذا افیده و انچه شارح مزاد از ک متعلق مصراع ثانی گفته ای دران راه که بیراه بود یعنی میسر هیچ بنی آدم نبود آنسرور از سبب قوای بشری بار و بارگی بهمه ای تمام مجرد گشت خلاف ظاهر ست و از مبالغهٔ مدح عاری - هم پر جبرئیل از رهش بسوخته ۞ سر اسرافیل از ان صدمه بگسسته ش از رهش از راه بالا رفتن آنسرور علیه السلام صدمه بالفتح آسیب و دهکه سخت کنایت از تیزی مقام آنحضرت صلی الله علیه السلام بعالم بالا اسرافیل که بعد از پر ریختن و عاجز شدن جبرئیل همراه خدمت او بود هم از صدمهٔ کمال عروج او دست خورده باز ماند و بمقام خود ایستاده هم ز رفرف گذشته بفر سنگها ۞ دران پرده بنمود آهنگها ش رفرف بالفتح هر دو مستجابتین بسامگر انمایه و هم مرکب آنحضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تختی ست از راسته که پدیدار شد پس از فرو ماندن براق بر سدرة المنتهی و تا ساق عرش بران سوار بود ند و آن پرده شارت بر رفرف ست اما مقصود درجهٔ عالیه از انست چنانکه از صدر بیت می آید آهنگها قصدها بسیار در ثناء او تعالی و مناجات بدرگاه او چنانکه مدیه التحیات و جز آن ظاهر ست حاصل آنکه از مقام جبرئیل که باشد و هم از مقام اسرافیل که رفرف ست بمقدار پر سنگ گذشته و در پرده دیگر که ازینها بلند بود مناجات کرد و بس تنا گفت و تعبیر درجه بپرده ملازمت آهنگ ناست که مناجات اسرودنم تخییل کرده است هم ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ۞ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ش این بیت حال ست از فاعل در گذشت که بربیت لاحق ست و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنهائی و تجرید آنحضرت ست از خودی و براق و جبرئیل و اسرافیل و سدره درخت کناریست در خلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا میرسد لهذا او را سدة المنتهی نامند و ساق عرش پایه آن و قیل ستونی ست در زیر عرش کذا فی المؤید یعنی بجائیکه عصمت و تنهائی او را ازجای بردن آمدن از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم ای در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت را خادم و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه او سبحانه برای آنحضرت علیه الصلوة والسلام فرش انداز امر همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد و عصمت مفعول اول وی هم ز دیوانگه عرشیان در گذشت ۞ بهودج آمد و درج را در نوشت ش عرشیان ملائکه حاملان عرش مجید که عرش بلند جای ایشانست و قیل ارواح انبیاء و اولیاء و شهدای که در سایهٔ عرش اند کذا فی شرف نامهٔ المؤید در نوشت در پیچید و طی کرد و بند کرد درج خالی از ایهام نیست و مولانا فرموده که عرشیان کنایست از وجود مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اند پس بمعنی درج عبارت از نوری دیگر ست که بالاتر از عرش هوا شده باشد چنانکه در شرح فصوص الحکم بمعنی تجلی ذاتی گفته والله اعلم انتهی کلامه هم زمین و زمان را پس انداخته ۞ زمین و زمان را پس انداخته

گفتن بود و نه توان و چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و حشمت او بودند ـ هم زخرپشته آسمان برگذشته
زمین و زمانرا ورق در نوشت ✤ شش خرپشته یعنی پشته دراز و پهن که میانه آن مانند غرهٔ قبر و مانند آن بلند باشد
و اطرافش پست باشد پس خرپشته آسمان یعنی بلندی افلاک ست در نوشت بفتح نون و او و پشت انداخت
و زمان عبارت از مابین الارض و السمار که میدان شب و روز ست ـ هم ندیده ز تعجیل ناورد او ✤ کس از گرد بر
گرد او گرد او ✤ شش ناورد بفتح واو جنگ و تیز رفتار جولان اینجا یعنی جولان نوردیدن و طی کردن دست کرد بر
یکسر هر دو کاف پارسی پر امون او گرد بر یعنی آیاست ای اثر رفتار او معلوم نشدی همچون مرد زمین نوردکه بس
تیز دو باشد که بجز نوک ناخن از وی بزمین نرسد و پیداست که از نوک ناخن پای چه گرد و برخیزد کذا افید هم زیر تاب
تیرش دمان ترکتاز ✤ فلک تیر پرتاب بهاماند باز ✤ شش تیرش ای تن مبارک او که در راه حق راست و دشیز دو
بود پرتاب بفتح بای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بی پر که از تیر بابر دورتر می افتد و ترکتاز
بمعنی مطلق تاخت و تیز روی مراد ست و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا از بسیاری باز ماندن ست یعنی از
سبب تیز روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت بسیار
تیر پرتاب بها باز پس مانده بود از وی ـ هم تنیده تنش در رصدهای دور ✤ بر روحانیان بر جسدهای نور ✤ شش تنیده
بمعنی بافیده از تنیدن ست که از پود و تار متنه می بافند اما اینجا بمعنی پوشانیده است که مجانست لفظ تن تعبیر
به تنیدن کرده شد رصد بفتح راو صاد مهملتین جماعت خبرگران که بر سر راه نشیند تا هندش چوکی خوانند و هم بمعنی
جایگاه نشستن آن خبرگران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مراد ست میر علی شیر و شارح بمعنی چهارده
بلند نوشته که حکمای زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ بارتفاع مقصد گزینا کرده بودند و از اینجا مطالع و مغارب
ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک ست روحانیان ملائکه که ارواح مجرده اند
و جسدهای نور بمعنی خلقتهای نورانی مفعول تنیده است و وجه تعبیر خلعت بجسد ملازمت روحانیان ست که
ملائکه گویا جامهای برهنه خالی از جسدها بودند و انوار یکه از روی منور آنحضرت صلعم حاصل نمودند مانند جسدهای
روشن ایشان شد و کلمه بر تفسیر بابر روحانیان معنی بیت آنکه تن مبارک او در مدارج عالیه و مکانات بلند افلاک
چندان نورانی گشته بود که بر روحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خویش از
مشاهده انوارش چندان استفاضهٔ نور کردند که گویا تن مبارک او بر جان ایشان اجساد نور پوشانیده است و انچه
بعضی تنیده بمعنی رسیده پنداشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک بر روحانیان رسید چنان و نیلان
که جسدهای نور بودند غلط است چنانکه کلمه بر از بمعنی ابا کلی دارد ـ هم دران ره بیراه ز اوارگی ✤ همش مانده بر جا
شش حال راه ای در راه معراج و قرب درگاه حق تعالی و بی راه ز اوارگی صفت او ست ای چنان راه که خالی

خشمناک زم رعونت رها کرد و برشتری ✤ نگینی دگر زد بر انگشتری ✤ ش رعونت علو شان و شوکت تکبر تنگین عبارت از تواضع که ضد رعونت ست و نیز ترک خشم که در بیت سابق ست چنان می آید پس فاعل زد آنحضرت علیه السلام و انچه بعضے گفته که فاعل زد مشتری ست ای مشتری بشان و شوکت از سابق بر انگشتری خود ثبت نمود ظاهر کلام ست و نسبت رعونت بمشتری انانکه او قاضی فلکست و قاضیان را دستار بستن و اظهار شوکت لازم ست ـ م سواد سفینه بگیتیان سپرد ✤ بجز گوهر پاک با خود نبرد ✤ ش سواد سفینه تیرگی و کثافت جلد بشری و ظلمتی سیاهی نسبت بسفینه را ایهام ست گوهر پاک ای ذات پاک از خصوصیات جسمانی و تعلقات نفسانی و مولانا فرموده که سواد اینجا بمعنی ملکه مسوده نوشتن ست سفینه آلات مسوده چنانکه خود خواجه م در داستان سبب تصنیف خواهد گفت م ربیع آیدم کاین نگارین نورد ✤ بود در سفینه گزافتار گرد ✤ ش یعنی ملکه مسوده ساختن کو سیاهی را لازمه اوست در فصل سپرد چه او هندو و پاسبان فلک ست و اهل هند سیاه فام اند انتهی و معنی اول مختار علی شیرست ـ م بهر منزلی ✤ چنان کو فرو ماند تنها دلی ✤ نزل بضم تحفه و عطا اعلی برادفی و نیز پیشکش و سیاب خیافت اما اینجا معنی اول مراد ست یعنی آن خداوند نعمت چون بهر فلک رفت بهر یک از کواکب سیاره که هفت آسمان اند انعامی و لطفی فرموده تا آنکه آنحضرت از صفات جسمانی هیچ کثافت نماند مگر تنها یک لطیفه دل که نورانی مجرد ست متوسط درمیان نفس و روح کذا افید قیل و مولانا فرموده که در هر منزل از خصوصیات بدنی نزلی بگذاشت تا آنکه یک دل بماند و همه تن بصیرت گشت و خاصیت بدن را که در اصل تیرگی ست زائل از ان گفت که خواص بدن صافی آنحضرت همه انوار فیض آثار ست ـ م کمر بر کمر کوه بر کوه راند ✤ کریوه کریوه جنیبت جهاند ش کمر بر کمر بلندی بر بلندی که زین هفت افلاک بود و کذا کوه بر کوه و کریوه بر کریوه عبارت از ترقی عروجست ای بالا بر بالا میرفت کریوه بکاف پارسی و رای مهمله و یای مجهول خرپشته کنایه از افلاک ست و جنیبت بیای پارسی اسپیکه بپهلوی امیر برند هندش کوتل نامند اینجا بمعنی مطلق اسپ ای براق از همه افلاک برتر جماند م شده جان پیغمبران خاک او ✤ زده دست هر یک بفتراک او ✤ ش جان پیغمبران ارواح انبیا که تا چند آسمان همراه آنحضرت بودند و خاک بمعنی اسیر و قربان و متواضع دست در فتراک زدن خادمی کردن و منقاد فرمان شدن ـ م بهار و ش خضر و موسی دوان ✤ مسیحا چه گویم بموکب روان ✤ ش هارون نام برادر بزرگ تر موسی علی نبینا و علیه السلام که بدعای او پیغمبری یافته بود و نیز قاصد و نقیب شاه و هارونی بیای مصدری نقیبی جادوی کذا افید و ایهام بنام برادر موسی که وزیر مددگار او بود موکب بفتح میم و کسر کاف فوج لشکر که با امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی هر دو در پیش او منصب نقیبی بود و مهتر عیسی یکی از لشکریان او بود ـ م نه اندازه آنکه یکدم زنند ✤ نه دم بلکه چشمی که برهم زنند ✤ ش ای ارواح پیغمبران هر دو ان موکب بقدرت و تائید دم زدن و چشم

الف و نون و جسمانی و روحانی هم ازین قبیل ست آب گردنده آسمان و گرد برآوردن سطح گردون و پامال ساختن و این از نوادر ست که از آب گرد برخیزد حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بر براق سوار شده افلاک را زیر پا آورد هم او راه دان هم فرس راهوار ۞ نهی شاه مرکب نهی شهسوار پس شاهی براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت که شاه همه سواران چگونه راه افلاک طی نشود هم چون این خانقه عزم دروازه کرد ۞ بدستش فلک خرقه را تازه کرد ۞ این خانقه دنیا که جای عبادت ست عزم دروازه کرد بیرون رفت از دنیا و قیل دروازه کنایه از افلاک ست که در هر فلک دیست خرقه را تازه کردای فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش تازه و سبز شد و معنی ثانی انسب بانیکه گفت - هم سواد فلک گشت گلشن بدو ۞ شده روشنان چشم روشن بدو ۞ شش سواد پیرامون و ایهام بسیاهی آفتاب روشنان ستارگان - هم دران پرده ها گرد ها بود پاک ۞ نشایست شد دامن آلوده خاک ۞ آن پرده اشارت بحضرت پروردگار که از همه گرد و آلودگی پاک ست نشایست شد نشاید رفت و دامن آلوده خاک ملوث بخواص بشریت هم بدریای هفت اختر آمد نخست ۞ قدم را بهفت آب خاکی بشست ۞ شش دریای هفت آسمان سموات سبع که هر یک جای یک سیاره است پس این افلاک مانند هفت دریائی ست و هر اختر دران مانند دریست خاکی صفت قدم ست و تواند که بیای تنکیر باشد و کلمه را علامت اضافت خاک ای خاک و گرد پایی که کنایه از تعلقات ست و هفت دریا کنایه از کمال طهارت هم رها کرد بر انجم اسباب را ۞ بداد گهواره خواب را ۞ شش اسباب خصوصیات جسم و تعلقات بدن گهواره خواب و چون باد اول و آخر خمیده باشد گویا گهواره است و تاثیر آن در خواب آوردن ظاهر ست و نیز راه پیک فلک ست که گاهی خواب نکند هم پس انگه قلم بر عطارد شکست ۞ که ای نگیرد قلم را بدست ۞ شش قلم بقرینه ذکر قوای دیگر قوت گرفتن قلم مراد ست و شکستن قلم گذاشتن صفت کتابت بر عطارد و مناسبت قلم بعطارد آنکه او منشی فلک گویند و اُمّی بضم همزه و تشدید میم لقب آنحضرت که نمیخواند و نمی نویسد هم طلاق طبیعت بنا هید داد ۞ بشکرانه قرص بخورشید داد ۞ طلاق کشادن و رها کردن و طلاق طبیعت کشاد طبع بشگفتگی آن که ادراطلاقت و جلاوت طبیعت گویند بشکرانه صفت مقدم قرص ست ای قرصیکه بشکرانه دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکرانه قوت بخشیدن آن قرص مراد ست و نسبت شگفتگی طبع بنا هید که نام زهره است از انکه زهره مطربهٔ فلک ست و لولیان کشاده پیشانی و لطیفه گوی باشند و نسبت قرص بخورشید از انکه او چون قرص لهذا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک ست کذا افاده مولانا رحمة الله و علی شیر گفته صفت خوردن را در شکرانه عرض بقرب و تعالی با آفتاب بخشید هم بمریخ داد آتش خشم خویش ۞ که خشم آمد آن نمیرفت پیش ۞ شش آتش خشم صفت خشم و غضب از راه مشاهده آلهی که آنجا علم در کار ست و نسبت خشم بمریخ از انکه او جلاد فلک ست

و مولانا فرموده که شبرنگی بمعنی بقدریست چه شبرنگ نام آن جوهر کم قیمت ست که او را شبه گویند و نسبت شبرنگی باینمعنی براق بنابر آنست که کمینه ترین آسپان بهشتی بود چنانکه مشهورست و مست بمعنی گنبد زنان و نباز خرامان یعنی آن براق با وجود کم قدری بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه وآله وسلم مست شد و بناز میخرامید و از بس شادی گنبد ها میزد آری شبچراغ بدین قیمت که همچون ماه تابان بود او را بدست آمده و پیداست که چون گدا کمینه گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود و از بس شادی پای او بر زمین نمی آید گنبد زدن میگیرد و پس این بیت در صفت آن سرورست که از ان عالم کش باین عالم گیر روی آورده انتهی کلامه و این معنی بملازمت شبچراغ احسن ست که آن گوهریست نفیس و شبرنگ گوهر خسیس ست و موید این معنی ست که میر علی شیر گفته آورده اند که جبرئیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت براقهای خوب و مرغوب را برای آنحضرت علیه السلام بیاورد و اینها راضی نشدند زیرا که غافل بودند از اینکه برای سواری آنحضرت ما را می برد پس براقی ارزل را اختیار کرد که از همه کمینه بود و از حضرت جبرئیل پرسید که کجا می بری مرا و بشنیدن نام نامی آنحضرت گرامی شاد شده برون آمد اما در وقت سواری او اندک مکث کرد و از رسول وعده طلبید که در میدان قیامت برای شفاعت خلائق بر من سواری فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شد و مطابق این نقل توان گفت که کلمه چرا بکسر جیم سوال ست که آن شبرنگ در ان شب معراج چرا ست گشت و سر کشی نمود ای چرا در سواری آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم اندکی مکث آورد چون او را شبچراغ ماه روشن بدست آمده است و بگوهر مصطفی پشت او آراسته شده انتهی کلامه - هم چنان شد که از تیزی گام او ✤ سبق برد بر جنبش آرام او ✤ شش ای از بس تیزی براق چنان می نمود که او در جنبش نمانده است مثال مرغ که تا پرواز آن بکمال نرسد در پریدن وی جنبشها باشد و چون بکمال پرواز رسد پر نزند و جنبش نکند و چنان نماید که ایستاده میرود کذا افاده مولانا و شارح اینجا بغور معنی نرسیده - هم قدم بر قیاس نظر میکشاد ✤ مگر خود قدم بر نظر می نهاد ✤ شش بیان تیزگامی ست بر قیاس نظر بر اندازه نظر ناظر که دورتر میرسد و شارح نظر را کب خواسته مگر اینجا بمعنی یقین ست که در حسن ادای مطلب چنان گوید و از نظر ثانی نظر براق مراد ست و ایهام انکه جای نظر را زیر پای آوردی و ترک دادی ای در هیچ جا قدم نمی نهاد بلکه از سرعت در هوا رفتی -

هم همیران ختلی ره نورد ✤ بر او ورد زین آب گردنده گرد ✤ شش ختلی ره نورد عبارت از براق تیز رفتار و ختلی بفتح خا و سکون تا اسپ منسوب بختلان که نام ولایتی ست از زمین بدخشان که بکوتلاب مشهورست و اما ختل بضم خا و تشدید تا نام شهرے دیگرست در ماوراء النهر و اسپ ختلانی معروف ست در خوبی صورت و کمال سرعت کذا افیده و حذف الف و نون از تغیرات نسبت ست چنانکه زیادتی

و تن وے مرصع بجواہر بود ہمچون دندان آہو کہ تمام سفتہ و تنک ترصیع باشد پس تشبیہ بدندان آہو درین وجہ است کہ جواہر زینت خود از تن براق برآمدہ بود ند چنانکہ دندان آہو از تن وی برآید و نیز در سفتگی و تنگی ترصیع ست کذا افیدہ و انچہ میر علی شیر دندان آہو معنی ستارگان نوشتہ چندان ملائم بود براق نیست ہم ازان خوش عنان ترکہ آید گمان ❊ وزان تیز رتر کہ تیز از گمان ❊ شش خوش عنان اسپی کہ تمام ہموار و منقاد فرمان سوار باشد و گمان از ان بالضم ظن و ہم آدمی - ہم شتابندہ تر و ہم علوی خرام ❊ از و باز پس ماند ہفتاد و گام ❊ شش و ہم علوی خرام یعنی فکر صاحب علم ہیئت و ہندسہ کہ در سیر افلاک دارد بمثابہ ست و شتابندہ تر صفت مقدم آن بمصراع ثانی خبر وی و ہفتاد گام کنایہ از بسیاری باز پس ماندن ہم بعالم کشائی فرشتہ و شش ❊ نہ عالم کشائی کہ عالم کشی شش عالم کشای اول بیاض مصدری بمعنی در زیر پای آوردن عالم کہ آنرا طی مکان نیز گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشا نبود بلکہ فائق ازان کہ کشادہ و برداشتہ آنحضرت بود صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ عالم واقعی بحقیقت بوجود مسعود او عالم ست نبی او ہرگز وجودے ندارد و نیز ذات پاک او از کمال تمکین و وقار بلند تر از عالم است قیل از کمال عزت و شادی کوب آنحضرت عالم در زمین ہا بسوی خود میکشید و پیدا ست کہ چند عالم بسوے خود بلغت از عالم کشائی در افادہ کمال سرعت کما لا یخفی علی العارف - ہم بشب رنگی آن شب چراگشت مست ❊ چو ماہ آمدہ شبچراغے بدست ❊ شش شبرنگ نام تمام اسپ سیاہ و شش شاہ و نیز اسپ سیاہ مطلق کہ او را کمیت گویند و در فرہنگیست کہ شبرنگ نام جوہریست سیاہ کم قیمت کہ او را شبہ نامند و اینجا بمعنی سیاہی رنگ مراد ست و شبچراغ اسپی ست در پائی کہ او را مہرہ روشن در دہان باشد و در شب سیاہ آنرا برآورد و بر تل مرغزار نہادہ بر روشنائی آن علف میخورد و اینجا کنایہ از براق کہ در شب از بہشت برآمدہ بود و شبچراغ گوہریست نفیس آبدار و قرطبان کہ بروایتی معدن آن مجمع بحرین ست اینجا کنایہ از دست مبارک آنسرور صلی اللہ علیہ وسلم کہ در شب فترت و فقد دین اسلام ناحیہ عرب را افروختہ است پس پای شبچراغی برای عہد و یا ظلمت دست شدن و خوشحال شدن و بدست آوردن حاصل کردن پس تشبیہ براق بماہ فلک و زود تر آمدن چو ماہ سریع السیر ست کہ او را پیک فلک گویند معنی بیت آنکہ با وجود شبرنگی و سیاہی خود کہ رنگ کمینہ است آن براق از خود تمام شاد گشت کہ زہی سعادت طالع من کہ بہ ہمچون من کہ اسپ کمینہ آنسرور کائنات سوار شود و بسرعت کمال و استعجال اینچنین ہمچون ماہ آمدہ حاضر شد و گوہر شبچراغ را ازان ستودہ مازاغ بدست آورد بمطالب دارین کامیاب شد و یا آنکہ در طی مدارج معراج مانند ماہ شبستان آن مدہ بود بحالی کہ گوہر شبچراغ در آن تاریکی از جمال جہان آرائے آنسرور در دست خود داشت کہ بروشنی آن راہ می برید و بی راہ نمیرفت و باین معنی اشارت است آنچہ بعضے شراح نوشتہ کہ آن براق شبرنگ شبرنگی را در سیاہی شب مست گشت و پروای تاریکی نداشت و راست میرفت زیرا کہ گوہر چراغ تمام روشن مانند ماہ بدست رسید کہ عبارت ازان سراج انبیاست و تمام راہ آن شب سیاہ بنور ش روشن گشتہ بود و اینہمہ تقریر شارح ست

از دواج خالی کرده بود بنه صومعه آسمان افلاک صعود فرموده و رغب جمال آلهی شد. م برون جست
زین گنبد چار بند ✤ فرس اندر بهفت چرخ بلند ✤ ش گنبد چار بند پشته عناصر اربعه که تا فلک نویا بلند است
و چار بند بنا بر آنکه هر عنصر مثل بند آبست از سیل عدم و فنا و قیل گنبد نفس و بنا که محاط است بجهات
اربعه فرس راندن تیز رفتن. م براقی شتابنده زیرش چو برق ✤ ستامش چو خورشید در نور غرق ✤ ش ستام
بکسر سین مهمله مخفف استام ست یعنی ساخت و زیور اسپ چون لگام و جز آن که محلی بزر و نقره زینت باشد
ای همه ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور ست. م سهیلی بر اوج عرب تافته ✤
ادیم یمن رنگ و یافته ✤ ش سهیل بالضم ستاره معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد
هنگامیکه آفتاب در برج اسد از پانزده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمهای مدبوغه در یمن و طائف رنگ و
بوی گیرند و آنرا بلغار نامند ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معروف و ادیم کل شئ ظاهره و جلده
و ادیم النهار بیاضه و ادیم الارض وجهها اینجا بمعنی معروف ست و رنگ بمعنی رونق و آب و تاب یعنی
آن براق در حقیقت گویا سهیلی بود که در شب معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر ملک عرب طالع و
روشن شده است و همه آفاق عرب را منور نمی ساخته بلکه ادیم یمن و بلغار آنجا از وی رنگ و
بوئی یافته است و سهیلی واقعی جنبه بهانه ظاهری نیست کذا افاده مولانا رحمه الله پس این بیت در مدح
براق از باب تمام مدح و کمال مبالغه است و شارح نوشته که ادیم یمن بمعنی روی ملک یمن ست و چون
ملک عرب از زمین یمن ست براق مانند سهیل ست که بر اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روی
یمن و اهل یمن از وی رنگ یافته یعنی اهل یمن تشریف اسلام از وی حاصل کرده اند بنا بر ذکر مرکب و
اراده راکب که آن سرور ست صلی الله علیه وآله وسلم بر عارف ظاهر ست که آنحضرت مکلف بار دست و
خلاف متبادر ست. م بر بشیم تنی بلکه لولو سمی ✤ رونده چو لولو بر ابریشمی ✤ ش بر بشیم تن لطیف اندام
چه بر بشیم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتی ست در ابریسم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولو سم بالضم نام گلیست
بس لطیف و نرم و قیل بکسر سین مهمله گلیست نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند بر ابر سمی
ای بر تا را بریسم که مروارید بران رهوار میرود پس ابریسم در مصراع ثانی بسین مهمله است تا قافیه درست
آید یعنی براق همچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم بس لطیف اندام و رفتارش چندان ملائم
و تیز بود که مروارید بر تار ابریسم بس تیز و رهوار میرود و قیل سم براق مانند لولو صاف بود در حق تدویر
و صفای رنگ اما معنی در صورت آن گل نازک بس ظاهر و لطیف ست. م نه آهوی و نافش از مشک پر ✤ چو دندان
آهو برآموده دُر ✤ ش ای براق از جنس آهو نبود لیکن ناف او پر از مشک بود یعنی بعالم عطر فی بخشید همچو آهوی تاتار

ای لولو لولو ۱۲
طلوع می نماید بر بلندی
آشکارا ۱۲
دیدن ۱۲ بالشد نیز بمعنی
نیز بمعنی ۱۲

آیینهٔ جواهر سیارات بآن حریر هم سرسبز پوشان باغ بهشت ❊ لبسر سبزی آراسته کارکشت ❊ ش سبز پوشان باغ بهشت ملائکه و حوران بهشتی سردار ایشان رضوانست و سرسبزی طراوت و تازگی یعنی دران شب فرشته رضوان که سرآمد سبز پوشان بهشت ست از سر نو بطراوت و نضارت کارکشت بهشت آراسته کرد و مولانا از سبز پوشان درخت باغ بهشت گرفته پس سبز رضوان تر بمعنی نابربر پوش ست هم محمد که سلطان این مهد بود ❊ زچندین خلیفه ولیعهد بود ش این مهد اشارت بزمین که حامل وجود مسعود اوست و چندین خلیفه انبیای اولوالعزم که در عهد ایشان اختلاف مفسر نیست نه مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شارح نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه وسلم ولیعهد و پادشاه وقت قائم مقام مطلق پیغمبران که بعضے از انها اولوالعزم میستند هم سر نافه در بیت اقصی کشاد ه زناف زمین سر بالای نهاد ه ش بیت اقصی بیت المقدس که قبلهٔ پیشینیان ست و ناف زمین همان زمین که آنرا بعلامت نافه ناف خیال کرده اند و کشادن سر نافه در بیت المقدس بمعنی معطر کردن آنرا و بوی بخشیدن بان بیت پاک چنانکه در کتب سیر مسطورست که از هر کوی شهر که آن نافه کشای تاتار عالم عبور کردی بوی خوش جسد مبارک تا سه روز از انجا بدر نشدی و سر بالای نهادن متوجه شدن بفلک که نهایت و اقصی عالم خاکست یعنی آنحضرت صلی الله علیه وسلم ازکه بمعظمه ببیت المقدس روان شد و این بیت را از طیب بدنی معطر گردانید و باز از انجا متوجه بفلک شدند و در چهار بیت لاحق بیان همین مضمون متوجه شدن وی بآسمانست بعبارات مختلفه چنانکه دانا بشارت عربی کذا فهم من تحریر مولانا رح و قیل کشادن سر نافه در بیت المقدس اشارتست بامام شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای ارواح انبیای مدفونه بجوار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافه ذات خویش معطر ساخت و شارح از سر نافه دهان مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس نافه دهان را در وحظ و مکالمهٔ پیغمبران انجا گشاده بودند و از ناف زمین کعبه خواسته که آن ناف ربع مسکون ست لیکن مراد بیت المقدس ست که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف ـ هم زبند جهان دل خود را خلاص ❊ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ❊ ش بند جهان تعلق دنیا عرشیان ملائکه حاملهٔ عرش مجید و مولانا ازان انواری گرفته که ارکان عرش را محیطند ای دران شب خواب ترک داده عزم عالم علوی کرده تا آنکه بعاقبت کار معشوق ذات حق شد بوجهی که انوار وجه مقدس او محیط آنحضرت شدند ـ هم بنه بست زین کوی هفتاد راه ❊ بهفتم فلک بر زده بارگاه ❊ ش بنه بالضم درخت خانه که اورا بنگاه نیز گویند و بنه بستن سفر کردن کوی هفتاد راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب و اختلاف ملل و ایهام بکثرت اجهای ملاء و بارگاه زدن جای کردن و نزول آوردن هم دل از کارنه مجره پرداخته ❊ بنه حجرهٔ آسمان تاخته ش نه حجره نه حرم خانه ازواج مطهرات و نه حجرهٔ آسمان نه فلک ای دران شب بجای که دل را از تعلق نه حرم و محبت

باشد تا مبالغه در مدح او بدست آید فافهم و نصف هم شب از چتر معراج او سایه و زان نردبان آسمان پایه
شش هر دو همزه برای وحدت ست و شب بمعنی مطلق شب که عبارت از ظل ارض ست که بعد از غروب آفتاب بشکل
مخروطی از مشرق برخیزد و از انجا منتشر گشته تمام روی زمین را گیرد و چتر معراج همان معراج و یا چتر شرف و کرامت
که در آن شب بر سر آنحضرت بود و نردبان همان معراج او و معراج صیغهٔ آلت ست یعنی نردبان که آلت عروج
بعده و طلب مرتبهٔ قرب بحق تعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود و معراج
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت و معراج آنحضرت چندان عظیم تر و فراخ ست که
عالم باین فراخی که دارد از ان بمنزلهٔ یک سایه است و نردبان صعود او آنقدر بلند ست که آسمان باین رفعت
یک پایه است از ان پس او لا معراج را چتر سایه دار قرار داده است و ثانیاً او را نردبان پایه دار گفته و بعضی گفته
که درین شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرود آمده بود که آنحضرت بران صعود فرموده
تا بپایهٔ عرش رسید و از چه شاخ بمتابعت میر علی شیر نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در زیر آن مانند
سایه خزیده بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ میماند و دیگر همه جای روشنی باشد ملائم کلمهٔ چتر نیست که لازمهٔ
آن سایه است نه نور و الله اعلم **در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی الله**
علیه و آله وسلم الی یوم الدین مشکی سمان مجلس افروز کرد ✤ شب از روشنی دعوی روز کرد ✤
شش مجلس افروز بمعنی روشن مفعول اگرد است یعنی دران شب که آسمان بستارگان خود آن شب را روشن ساخته بود
گنداقید و یا آنکه آسمان آن شب بکواکب روشن مجلس خود را افروخت و آن شب از بس روشنی دعوی روز کرد که من
شب نیستم بلکه روز روشنم و شب ظرف بیت رابع ست و بیت لاحق هم صفت شب هم سراپرده هفت
سلطان سریر ✤ برآموده گوهر بچینی حریر ✤ شش سراپرده بمعنی سرای که سراچهٔ سلاطین باشد هفت سلطان کواکب
سبعه سیاره که از سایر کواکب بس بلند قدر اند و تا شب خود آموون آراستن جواهر در رشتهٔ سلک و حریر
مطلق پرنیان و حریر چینی پرنیان ساده او نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از وجود فلک ست و بی اعتبار
کواکب و ان و گوهر عبارت از همه ستارگان یعنی دران شب سراپردهٔ افلاک که آن تخت هفت سلطان ست
گوهر ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیراسته کرده بود چنانکه علی شیر گفته که دران شب مر افلاک را او هم
فردوس جنت افزان برد که خود را آراسته کنند و از صوری که دارند خوبتر نمایند پس دران شب این هفت افلاک جهة
شادی آن و اسطهٔ عقد لولاک حریر ذوات خود را بجواهر زواهر کواکب آراستند انتهی کلامه بر ین تقدیر سراپرده مضاف
بهفت سلطان و سریر صفت سراپرده و مولانا فرموده که تمام مصراع اول عبارت از آسمان نخستین ست چه آسمان و نیلا
گوهر سیارات ابر آراسته بود بلباس وجود خویش که مثل حریر چینی ست پس آسمان نخستین بتغایر اعتباری هم حریر چینی ست و هم

آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بنگام مرجعت از هر سنگی سلام بشارت میشنیدند و معنی اول که مختار مولاناست بلفظ اعجاز
که بعد از بعث باشد انسب ست که آنسرور صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرد و گواهی سنگ معجزه بمثبت آن
دعوی گشت هم تهیدست سلطان پشمینه پوش ۴ غلامی غمر و بادشاهی فروش ش تهیدست بمعنی زاهد و تارک
صفت مقدم سلطان ست و پشمینه پوش تارک آسایش دنیا که جامه زرکش مانند آن نپوشیده و اهیام
بلباس صوف که سنت آدم صفی الله و طریقه انبیاء ست و مصراع ثانی اشارت بکمال عبودیت که بلقب
سلطان را ترک داد و اسم عبد را بر خود نهاد و چه از درگاه حقتعالی محمد سلطانه و رسوله آمده و آنحضرت
عبده و رسوله گفت هم ز معراج او در شب ترکتاز ۴ معرج گران فلک را طراز ش این و بیت از صنعت
اختتام ست که شاعران دریایان داستان اشارت بداستان آینده میکنند ترکتاز بالضم تاخت ترکانه
که بتمام سرعت باشد و شب ترکتاز عبارت از شب معراج که براق آنحضرت دران شب سرعت سیر داشت
و در یک لحظه او را بر کرسی رسانید و معرج بضم میم و تشدید راء مفتوحه بروزن اسم مفعول نوعی از
جامه ایست نفیس و منقش و بکسر راء مشدده بالا رونده کذا فی المنتخب و شرفنامه اینجا بمعنی جامه
منقش ست و طراز بالکسر علم زرین که بران جامه کشند و معرج گران فلک باضافت بیانیه جهان افلاک
منقشگانه که بتغایر اعتباری وجود ایشان معرج ست و هم معرج گر و زینت بخش خویش پس قوله ز معراج
او بیان طراز افلاک ست که معراج و صعود آنحضرت را طراز افلاک را تخیل کرده است کذا افاده مولانا
و معنی بیت آنکه در شب ترکتاز و سیر تیز پرواز آنحضرت که بقرب حق رسید و افلاکیان را شرف و
زینت بخشید معراج او بسبب کمال شرف او برای افلاک علم زرین جامه ایشان شده حاصل آنکه افلاک اگرچه
خود معرج گرویده اسازنده انواع زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه وسلم
جامه وجود ایشان خالی از طراز و نقش بود که از معراج او طراز یافتند و باز یب و زینت آن در معنی
و حقیقت تمام آراسته گشتند پس وجود افلاک هم جامه معرج ست از منقش بنقوش ستارگان و هم معرج گر
و برآرنده نقش خویشتن اما طراز جامه ایشان در حقیقت از معراج او شده و انچه شارح از موید الفضلاء
نقل کرده که شب ترکتاز بمعنی شب سیاه ست چه ترکان در شب سیاه باشد و معرج اینجا بمعنی بالا رونده است
و معرج گران فلک لفظ مرکب ست بمعنی ملائکه افلاک و ستارگان و حاملان عرش که همه بالا رونده افلاک اند و از
معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقش و علم جامه بهم رسیدای همه را عروج او شرف و زینت شد اگرچه انواع
صحیح ست اما بقرینه لفظ طراز که علم جامه اگویند و هم بالا رونده گوید که افاده معنی فاعلیت کند همچون آهنگر
و زرگر و امثال آن و همان صحیح ست که افلاک را معرج ساز گفته آید بلا وجود صنعت معرج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت

نیابم چو گشت آن بلمع قبا چای او ❊ بدستی کم آمد ز بالای او ❊ و آن بلمع اشارت بقبای آرایش دو عالم
که برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساخته شد قباچا بمعنی قباچه که قبای کوچک اگویند بدست بکسر تین اینچه در
تازی او را شبرای بلبشت خوانند و پارسیان جبب بفتح و او و جیم گویند و لفظ بلمع تلمیح ست بنا برگ آرایش دو جهان
بنسبت بقامت آراسته آن سلطان دو عالم چه بلمع بضم میم اول و تشدید میم ثانی بمعنی چیزیست که اندوده
بزر و نقره باشد و هم بمعنی جامه که از هر لونی پرکالهای مدور بران پیوند سازند و بمعنی دورنگ هم می تواند
باعتبار دو رنگی دو عالم که رنگ دنیا زشت ست و رنگ عقبی خوب یعنی قبای دو عالم بر قامت بالای او کوتاه
شد و دست نیامد پس آنرا قبول نکرد و زیر آنکه هم ببالای او کابزو آراسته است ❊ هم آرایش ایزدی خواسته است ❊ شرح
فاعل خواسته ایزد ست ای بر بالای آنحضرت که آراسته خدا یتعالی ست و تعالی آرایش خود خواسته است پس
قد مبارک او در خور آرایش یزدانی ست نه آرایش دو جهانی کذا افاده مولانا رح و شارح با ببالای قسمیه گفته و آن
خلاف ظاهر سوق کلام ست و تواند که فاعل آن پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته او تعالی
هم آرایش او تعالی خواسته است آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناصب عقبی بلکه این هم بطفیل اوست چنانکه
گفته اند کلید کرم بود در بدو کار ❊ گشاده بدو قفل چندین هزار ❊ کلید کرم ای کلید آهن کرم که همان کرم
وجود آست بدو و بالفتح آغاز چیزی ای در آغاز کار ایجاد عالم چندین هزار انواع معدومات که بقفل عدم در
بسته بودند کذا افید پس معدومات را حصار گفتن بملازمت کلید ست و شارح از حصار صدور کفار و یا قلع
قلاع رفیعه ایشان گرفته پس بدو کار بمعنی اول دعوت دین اسلام ست و انهم جایز ست بمناسبت بیت لاحق
که دو مغنیین بست هم فراخی بدو دعوت تنگ را ❊ گواهی بر اعجاز او سنگ را ❊ شرح دعوت خواندن بطعام که
آنرا ضیافت و مهمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا بمعنی دعوت اسلام ست تا اشارت
بآنکه در ایام ماضیه دین اسلام اندک بود و که بواسطه استیلای کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثری
بر شرک و کفر ماندند در هنگام بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ببرکت کمال رسالت و ظلمت بر سعادت دعوت
دعوت اسلام وسعت و فسحت یافته است تا آنکه در بهشت از جمله مومنان دو ثلث ازین امت مرحومه باشد
و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مسطور ست و تواند که اشارت بمعجزه باشد که ببرکت
نزول آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک اصحابی قلیل الطعام فراخ
بسیار شده تا آنکه همه ازان سیر خوردند و هنوز طعام باقیمانده و قصه این دعوت در شرح مفصل مذکور شد
یک طعام قریب سه هزار کس اکافی شده بود و مصراع ثانی بیان معجزه دیگر ست که سنگ در دست اعداء
پیش آن سید ابرار تسبیح میگفت و بر اعجاز وی گواهی میداد که این پیغمبر برحق است و شارح سنگ را

قطرات ابر نیسان و تیغ آن صاعقه یعنی در مدح اکثر در وصف محیط در خور نیست چه وصف محیط مجرد قهر و غضب است
و بس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دوستان و قهر و سیاست بر دشمنان در ردود ست
او است پس باین دو صفت کار دین و دنیا آراسته شد چنانچه گوهر جانرا بیاراسته * به تیغ از جهان داد
دین خواسته ش ای بکرم و لطف خویش که هدایت اسلام و نهایت خلق و اکرام اوست جهان را آراسته است
و بقهر و سیاست خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت م اگر شحنه
تیغ بر سر برد * سر تیغ او تخت و افسر برد * ش شحنه یعنی پادشاه جبار که نگهبان ملک باشد و ضمیر او راجع
بدو تیغ بر سر برد ای تیغ خود را بر سر خصم گذارد چنانکه از بیت لاحق واضح است و تخت و تاج برون خواهد کردن
و پامال ساختن م بسر برد چون پی فشرد * بسر برد تیغی که بر سر برد * ش بسر بردن خصم برای سر بریدن
و کشتن خصم دین که زمرهٔ کفار است پی فشرد مستعد شد و عزم آورد و بسر بردن تمام کردن و بآخر رسانیدن تیغی
که بر سر برد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید و کار تیغ عبارت است از سر بریدن
خصم یعنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند سر تیغ او شان
تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت است که چون برای کشتن خصم
استعداد کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نرده است ای بمجرد عزم کردن خصم را بقتل رسیده
پس تیغ عزم این سلطان فائق است از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا افید و قیل تیغ دیگران پس از آنکه
بر سر خصم اندازند تخت و افسری برد و تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او رای بر دوجه جای تخت و افسر او شارح
نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر است بزور تمام چنانکه قاعدهٔ شمشیر زن است که اول تیغ را بر سر خود
آرد آنگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور میرند و بسر بردن بآخر رسانیدن و تمام کردن و پی فشردن قدم محکم
کردن در کاری یعنی اگر شاهی دیگر بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده دشمن حواله کند ضرب تیغ او تخت و تاج
خواهد برد و آن سرور صلی الله علیه وسلم بخلاف او چون برای تمام کردن کار دشمن تن در میدهد تمام میکند کار
دشمن را از تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده باشد انتهی کلامه و یعنی بحذف مفعول که لفظ کار است و
تقدیر آن تیغی است نیاید پس احسن همان معنی است که گفته شد آری می تواند گر معنی چنین باشد برای بریدن سر خصم
چون قدم محکم کرده است بر سرش برده است تیغی که هنوز نیم کش است و آن تیغ عبارت از مجرد عزم است
م قبای دو عالم بهم دوخته اند * وزان هر دو یک زیور افروخته اند * ش و بعضی نسخ یک گوهر اندوخته اند قبا اینجا
بمعنی لازمی است که آراستن باشد چنانکه از بیت سوم ظاهر است کذا افید و میر علی شیر براعات لفظ قباد و عالم را
دو تا قبا اعتبار نموده و آنچه در بیان کونین است بجای خشوت است یک زیور و یک گوهر ای یک جامه پوشیدنی و خلعت

بر خوان کرمت آنحضرت بهره گیرند و پنج نوبت بحیم موقوف معروف که بر در سلاطین میزنند اینجا کنایت از بانگ نماز
که آوازه اش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و اسناد پنج نوبت زدن بر زمین بآنکه بانگ نماز کار آدمیان
است از بخیت کرده که بانگ نماز ایشان از روی زمین می خیزد پس گویا این پنج نوبت از زمین میزند
کذا افید یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بروی پنج نوبت تفاخر را بر فلک میزند
که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین چهار نوبت
بود و پنجم از سلطان سنجر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان آورده است
و انچه بعضے پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسه گرفته ملایم وصف زدن نیست هم ستون شد خردمند از پشت او
بر انگشت کش شد زانگشت او ✦ ش از ستون ستون خانه مراد است که آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
پیش از بنای منبر بران پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنای منبر چون آنحضرت صلعم او را گذاشته
بر منبر شد گریه و زاری کردن گرفت چنانکه صحابهٔ کرام مانند گریهٔ کودک ازان اصغا نمودند و آنحضرت
علیه الصلوة والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرمود تا خاموش گشت و مصراع ثانی
اشارت بمعجزهٔ شق القمر و آن مشهور است و انگشت کش بفتح کاف بمعنی ناچیز چنانکه انگشت کشیدن
بمعنے محو و نابود ساختن است کذا افید نه بمعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون
خانه که چوب خشک بود از پشت و تکیهٔ او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فراق او بگریست
و ماه فلک بآن رفعت خویش ناچیز کردهٔ اوست و به بعضے نسخ ستون خردمند شد الخ با ضافت
واقع است پس ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن شد یعنی پشت او استظهار و تکیهٔ اهل عقول است و ها بمعنی
عاید است که مولانا بجای شد بر این تقدیر کلمه از نوشته بدینصورت ستون خردمند از پشت او پشت را بمعنے
تکیه و پناه آن سرور ستون خردمندیست ای بر پا دارنده و دانش است با معنی که هر که در پناه او آمده است
دانشمند و دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع است انسخهٔ اول اصح است که مثل مصراع ثانی
بیان معجزه خانه است هم خراج آورش حاکم روم و ری ✦ خراجش فرستاد کسری و کے ✦ ش خراج آورد
خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهریار روم بالضم ملک معروف ری بالفتح رای مهمله شهریست از عراق عجم
بنا کردهٔ سکندر شاه کسری با الف مقصوره معرب خسرو یعنی ملک و نیز لقب جمعی از سلاطین عجم که اینرا کاسره گویند
کی بالفتح بادشاه بادشاهان که تبازی ملک الملوک گویند و بادشاه جبار یعنی حاکمان عرب و عجم و جباران عالم
مطیع اویند که همچون خراجیان بارسال تحایف رضای او میجویند چنانکه در کتب سیر مذکور است یا ملوک اطراف آن بوم
مطوعست هم محیطی چه گویم چو بارنده میغ ✦ بکیدست گوهر بکیدست تیغ ✦ ش محیط قلزم که زمین را احاطه او و گوهر

بالفتح والتشدید کہ واضع دین شمس پرستی بود کما فی المؤید کذا افید حاصل آنکہ آن سرور زیب بخش و نوازندہ
ہمہ امامان مسلمانان و قاتل و خوار سازندہ ریسان کافران و مشرکان تا دین خدای تعالی بایمان آوردن
تابعان ایشان تمام و رسم کفر از میان برخیزد پس درست شد یعنی کہ آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
آن سراج وہاج است کہ تا نور او اسلام را نیفروختہ بود از چشم عالمیان روشنی دین متین دور بود
ای ہمہ کفر بود و شارح نوشتہ کہ خال نوعے از بُرد یمنی است کہ سلاطین بوالی و امیر شہر میدہند
و عباسیان خلفای آن سرور صلعم کہ از آل امیر المومنین حضرت عباس رضی اللہ عنہ بودہ اند پس
مصراع اول اشارت است بعطای آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم جبۂ مبارک خود را بحضرت عباس رض کہ از
برد یمانی سیاہ بودہ از نجیبت اکثر لباس خلفای عباسیہ سیاہ بودہ است و سپیدی بر روشن کنندہ
و پردہ کشایندہ و شما سیان تابعان شماس کہ نام واضع شمس پرستی بود و پیدا است کہ از کثرت نظر در شمس
چشم خیرہ و سپید گردد لہذا بنیاساختن را سپید بُردن تعبیر نمودہ است حاصل معنی بیت آنکہ آنسرور خلافت
سیاہ بندہ بعباسیان است و چشم روشن سازندہ آفتاب پرستان بسر مہ اسلام و نور ایمان و آں ہر دو معنی
یکی است اما معنی اول لطیف است و ذکر سیاہی و سپیدی از اقتضا است و خال و چشم از تلازم م لبان باد عیسی
پراز نوش تر + تن از آب حیوان سیہ پوش تر ش باد عیسی دم روح اللہ کہ بدم خویش اموات را زندہ
میکرد نوش باد او پارسی چیزی شیرین و آبحیات و تر از آبحیات و عسل کذا فی المؤید و در رشیدی یعنی حیات آورندہ
و اینجا بمعنی آبحیات است سیہ پوش تر بس پوشیدہ و تمام سیاہ پنہان گشتہ یعنی لب مبارک او در حیات بخشی
بمردگان بُراز آبحیوان است و فائق تر از معجزۂ عیسے علیہ السلام کہ محیی از اسمار شریفہ آنحضرت است و تن مبارک او
تمام پوشیدہ تر است از پوشیدگی آبحیوان در ظلمات یعنی کہ تن او را کسی برہنہ ندیدہ است مگر عکاشہ از قبیلہ اسد
کہ صحابی مکرم بود و قصۂ دیدن او کتف آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در شرح مسطور است پس پوشیدگی جسد مبارک
بردوام از خواص او است کہ پیوستہ پیراہن در بر داشتی و خود را برہنہ نگذاشتے و وجہ تناسب مصراعین آنکہ با وجود
کمال ظہور حیات بخشی از ذات او تن خود را کہ چشمۂ آبحیوان بود پوشیدہ داشتی تا دیدۂ نامحرمان بر وی
نیفتد م فلک بر زمین چار طاق افگنش + زمین بر فلک پنج نوبت زنش + ش بر زمین متعلق افگن است
چنانکہ بر فلک متعلق نون است و چار طاق یعنی خیمۂ چار گوشہ کہ ہندسش را وتی نامند و اینجا بتغایر اعتباری
فلک را چار طاق و چہار افگن قرار دادہ است و قیل چار طاق جنسے از خیمۂ کبود است مخصوص بمطبخ
یعنے فلک باین ہمہ قدر خویش یکے از جملہ فراشان او است کہ چار طاق خود را برای استراحت
دمے بر فراشش زمین افگندہ است و یا یکے از خیام کبود مطبخ جود او است تا عالمی زیر سایۂ انعش

لَوْلَاکَ لِمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ پس کلمہ از بر سر ازل محذوف است بقرینہ تا ابد م چراغی کہ پرواز نبیش
بدوست ✦ فروغ ہمہ آفرینش بدوست ✦ ش پرواز پر کشادن کہ پریدن لازم اوست لہذا بمعنی پریدن
استعمال یافتہ یعنی دیدن ہمہ کائنات یکدیگر را و روشنی چشمہا ہمہ موجودات بنور موفور اوست چہ پیدا است
کہ دیدن بعد از روشنی باشد پس ہمہ عالم با ور روشن است کذا افید پس مصراع ثانی تفریع است بر اول و در رشید
پرواز بمعنی پرتو نور گفتہ و این بیت را شاہد آورده یعنی پرتو نور بصر بینندگان باین چراغ جہان افروز
است بلکہ فروغ وجود و پرتو نمود ہمہ عالم بروشنی اوست و بمعنی پرورش کہ شارح از موئد نقل کرده
روا داشتہ است اینجا ملائم نیست م ضمان دار عالم سیہ تا سفید ✦ شفاعت کن روز بیم و امید ✦
ش ضمان دار ضامن و کفیل و مراد ضمانیت استخلاص عالمیان است چنانکہ از مصراع ثانی ظاہر است پس
عالم گفتن بنا بر کثرت عاصیان است و سیہ و سپید بقاعدہ ذکر ضدین تاکید عموم عالم است روز بیم و امید
روز قیامت یعنی آن سرور ضامن بجانب کل خلائق است از عذاب آتش کہ شفیع لامم صفت اوست امم را در عصاۃ
مومنان است نہ ہمہ عالم از کافر و مسلمان م درختے سہی سرو در باغ شرع ✦ زمینی جاہل آسمانی بفرع ✦
ش سہی سرو درخت سرو یست کہ از بن دو شاخہ بر آمدہ باشد و شاخی از و متمایل نگشتہ و اصل بمعنی بیخ
و فرع شاخ یعنی ذات با برکات آن سرور صلی اللہ علیہ وسلم در باغ شرع و دین خدای تعالی آن
عالی درختی است بلکہ آن سرور سہی سرو بلند است کہ بیخش در زمین محکم ست و شاخش بفلک سر کشیدہ
و این بحمال صفت درخت است کذا افید و شارح سہی سرو را بیان درخت گفتہ م زیارت گہ اصل داران پاک ✦
ولی نعمت فرع خوارانِ خاک ✦ ش زیارت گاہ مرجع درپیش قوم کہ ہمہ بزیارت وی آمدہ کامیاب
مطالب شوند اصل داران پاک بقرینہ مقابلہ مصراع ثانی کنایہ است از ملائکہ عالم افلاک کہ ایشان از صورت
ہیولی پاک و مجرد اند ولی نعمت بخشندہ انواع نعمت فرع خواران خاک آدمیان و جز ایشان کہ
وظیفہ خوار آن حضرت اند و ہمہ نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفہ خاکیان را فرع گفتن بملازمت
کلمہ اصل است م چراغی کہ تا او نیفروخت نور ✦ ز چشم جہان روشنی بود دور ✦ ش نیفروخت نور
ای روشن نشد روشنی بود دور ای شخص جہان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
پر تو وجود نیافتہ بود و در نسخہ مولانا این بیت در ینجاست و در عامہ نسخ سابق است و ہو انظاہر م سیاہی
دہ خال عباسیان ✦ سپیدی بر چشم شماسیان ✦ ش سیاہی دہ خال زینت بخش چہ خال زینت آن
بسیاہی است خال عباسیان ذات خلفای عباسیہ پس عباسیان را از حبت سیاہ پوشی بخال تشبیہ
نمودہ است سپیدی بر دور کنندہ کوری چشم کہ از برستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشماس

بالتجا ظاہری آوردن بہر سفلہ مرا خوار مکن این بیت تفسیر سابق است کذا افادہ مولانا قدس سرہ
م دلی را کہ شد بر درت رازدار ✦ ز در ویزہ ہر در ت بازدار ✦ ش راز دار محرم راز معرفت و عارف
اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاہدہ ریاضت و در ویزہ گدائی و استفادہ معارف از شیخ زمانہ
چہ شیخ علیہ الرحمۃ را طریق اویسی بودہ است و مربی او خواجہ دل مغنوی اوست و بظاہر دست بدامن بیعت
کسے نزدہ چنانکہ از خلوت مخزن الاسرار پیدا ست پس این بیت در عدم التجا باطنی است م نکو کن چو کردار خود
کار من ✦ مکن کار ہا من چو کردار من ✦ ش ترجمہ این دعا ست اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ لَهٗ اَهْلٌ وَلَا تَفْعَلْ
بِنَا مَا نَحْنُ لَهٗ اَهْلٌ یعنی ہمہ کارہا ی من در دنیا و آخرت بر حسب کرم خود آراستہ کن و معاملہ بکردار من مفرما
م نظامی درین بارگاہ رفیع ✦ نیارد مگر مصطفے را شفیع ✦ ش درین بارگاہ رفیع بدرگاہ تو کہ پس بلند
است شفیع عذر خواہ من در خوبی ہمہ کارہای دین و دنیا نعت سید المرسلین و خاتم النبیین
محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ✦ م فرستادۂ خاص پروردگار ✦ رساندۂ حجت استوار
ش فرستادہ رسول و پیغام رسان حجت استوار دلیل قاطع بر حقیقت دین اسلام کہ عبارت از قرآن مجید است
چہ این حجت اقوی است از ہمہ براہین نبوت و عروۂ وثقی است برای ہدایت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اہل
عرصات آن فرستادۂ خدا تعالی است کہ مخصوص است بعظمت رتبت و کمال فضل و قرب از ہمہ انبیاء در قرآن است
ہمہ خلائق از جانب حق سبحانہ و تعالی تا آنکہ ہدایت تمسک این عروۃ الوثقی از چاہ ضلالت بیرون آمدہ اند و
بمستوی جنت و رحمت شتافتہ بمنصب عالی رسیدہ اند و میر علی شیر خاص اشارت بختم نبوت و ولایت حق تعالی در دنیا و
مقام محمود و شفاعت امم در عقبا کرفتہ و انصاف آنست کہ اختصاص او بہمہ مراتب تصوی مراد است م گرانمایہ تر
تاج آزادگان ✦ گرامی تر از آدمی زادگان ✦ ش گرانمایہ تر یعنی بیش قیمت در صنع بجواہر زینت صفت
مقدم تاج است و آزادگان انبیا علیہم السلام کہ از غیر حق آزاد و فارغ البال اند و از ہمہ کبائر معصوم و پاک اند
بودہ کمال و صراع ثانی تعمیم است بعد از تخصیص ای از ہمہ خاصان درگاہ حق مکرم تر است بلکہ از ہمہ افراد
انسان کہ مکرم تر از ہمہ عالمیان اند گرامی تر کہ سید البشر است و صفت اوست و تواند کہ گرانمایہ تر صفت موصوف
مقدر دون باشد ای در بہا ہموار و گوہر گرامی تر است برای تاج آزادگان اما مطابق ظاہر صراع ثانی معنی دارد
است م محمد کا نزل تا ابد ہر چہ ہست ✦ بر آرایش نام او نقش بست ✦ ش محمد عطف است بیان
فرستادۂ خدا است یعنی نام نامی آن برگزیدۂ آفاق بحمد و فور محامد و حسن اخلاق محمد است چنان محمد
کہ ہمہ موجودات از اعلی و سفلی کہ از ازل تا ابد بصورت وجود یافتہ اند بآرایش نام او نقش بستہ اند یعنی در آغاز
خلقت بر سر اسامی ہمہ کائنات نام مبارک او ست و دیگران بطفیل نام آراستہ او زینت وجود یافتہ اند کما ورد

از گنج بخشایشم ✦ ش نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو اضافت بیانی است یعنی چون تقدیر از لے
مراد دنیا به کمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی در آخرت هم مکرم و معزز دار یعنے از گنج رحمت و
مغفرت بهره بمن ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزے نمی خیزد چنانکه گفتم چه خواهی
زمن باچنین بود دست ✦ همان گیر تا بود بودم نخست ✦ ش بود دست وجود خاکی ضعیف نابوده
معدوم و غیر موجود که تعذیب آن صورت نه بندد هم مران چون نظر بر من انداختی ✦ فرن مقرعه
چونکه نبو اختے ✦ ش مران ای در دنیا مرا از رحمت دور مینداز نظر انداختن مجازی فرمودن
بعطاے وجود و کمالات فرن مقرعه ای تازیانه غضب بر من فرن که نواخته خویش را کسی نمیزند
هم تو دادی مرا پایگاه بلند ✦ توام دستگیر اندرین پای بند ✦ ش پایگاه بلند کنایت از استغنا
است که شیخ در کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بے نیاز است و همه فیض از حق یافته و میگوید تو ام
مضاف الیه دست پای بند دنیا که مجمع مومنان است دوام غافلان یعنے چون از خلق مرا استغنا
بخشیدی در دنیا مددگار من باش تا میل بزخارف فانی نکنم که حُبُّ الدُّنْیَا رَاْسُ کُلِّ خَطِیْئَةٍ
باز بعنوان دیگر گفتم چو دادیم ناموس نام آوران ✦ بده دادم اے داور دادران ✦
ش نام آوران اهل الله و کاملان که غلغلهٔ کوس ناموس ایشان بفلک رسیده است و ناموس
ایشان کمال معرفت است و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی است
دیم دادیم مفعول دوم داد و دادن فریاد رسی کردن و بانصاف رسانیدن یعنے چون مرا دولت معرفت
عطا کردی فریاد رس من باش تا حاجت باهل دنیا نه برم چه حاجت ناموس و عزت را التجا بدیگران
آوردن جور است و تو از همه عادلان عادل تری پس داد انصاف بده مرا از دیگران مستغنی دار کذا افید
و قیل چنانکه مرا در اول حال مرتبهٔ ولایت دادی ختم من هم بران بکن که در صورت دیگر جور است
و آنچه میر علی شیر دادیم را بجای پارسی صیغهٔ متکلم وحده آورده چنین کرده است که چون ناموس و شوکت
اصحاب جاه دنیا را دست دادیم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت
مشاهده در بهشت است خلاف ظاهر سیاق است چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش را بصیغهٔ
متکلم واحد اعتبار کرده و معهذا نظر بآنکه پیشتر گفته که مصرع که بازار من بی من آراستی ✦ خالی از تناقض
نیست بلکه در مخالفت این معنی صریح است این بیت که گفتم سری را که بر سر نهادی کلاه ✦
میسند از در پای هر خاک راه ✦ ش کلاه بر سر نهادن معزز و مکرم ساختن بدولت ظاهری
و کمالات باطنی و خاک راه بمعنی سفلهٔ ذلیل و خوار که عبارت از اهل دنیا است یعنی چون مرا در بطن مکرمه

بیتاب و بیخود شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بسی سعی و کمال ریاضت
و در راهم مراقبه اگرچه بحد بیخودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس دور است و دراز بتوسیله
فضل و امداد تو بسر توان برد کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود
م فرود آر مصدم بدرگاه خویش ✦ مگردان سررشته از راه خویش ✦ ش مهد کجاوه و فرود آوردن مهد جای دادن
بکل قرب سررشته ای سررشتهٔ سعی و ریاضت من که از بیت سابق و لاحق می آید کذا افیده فارح بجای زخود
حد نوشته و آن عبارت از کاری بی اندازه کردن است که از حد وسعی و امکان بیرون باشد و در نیم راه ماندن
سیر ناتمام کردن چه سیر سالک دو نوع است سیر الی الله که از صفات بشری بیرون آید و بصفات الهی متخلق گردد
و سیر فی الله که آن استغراق است در جمال ذات و نور صفات و مکاشفهٔ اسرار و خفیات پس مصراع اول اشارت است
بتمام کردن سیر الی الله که آن انتها پذیر است و ثانی اشارت بناتمامی سیر فی الله که آن همچون ذات و صفات
حق غیر متناهی است و سررشته عبارت از رشتهٔ غمان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل
توان رسید و انچه میر علی شیر نوشته که این بیت طلب استقامت است و در خواست سلامت از مخاوف
و مفاسد این راه که ابلیس لعین سالکان را عرش تلبیس می نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند
یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سررشته مقصود من از راه خود
بجانب دیگر مگردان بسابق و لاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان
اگرچه مطلب سالک است اما بقرینهٔ سیاق و سباق این بیت طلب اعانت است در اصل وصول راه
و قرب درگاه او چنانکه گفت م زمن جستن و ره نمودن بتو ✦ بجان آمدن جان فزودن ز تو ✦
ش بجان آمدن از ته دل و جان درین راه آمدن و جان فزودن سر افراز کردن و یاری وصول
بخشیدن و ترقی مدارج دادن چنانکه مولانا گفته فقرای حق را حالتی است که جان ایشان جسامت عظیم
پذیرد چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خط دست می نماید تواند که بجان آمدن بمعنی حد جاندهی
رسیدن باشد و در طلب معرفت بود و جان افزودن از تو زندگی دادن ای از من جد و جهد است
و از تو اعانت بی غایت م چو بازار من بی من آراستے ✦ بدان رسم و آئین که می خواستے ✦
ش بازار کنایت از کمالات ظاهری و باطنی بی من بی سعی من و بی درخواست من کذا افیده و کلمهٔ
بی برای تاکید است نه برای تجرد فعل و آئین مرادف رسم است و بذکر ایهام بازار خالی از ایهام نیست
که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند ای چون درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی بی آنکه
سعی مرا در ان مدخلے باشد پس بعد ازین در آخرت م زرونق مبر نقش آرایشم ✦ نصیبے ده

در عاقبت کار در خواستم که گویا خط نجات خویش می نویسم انرا به نشان پیغمبر علیه الصلوة والسلام مسجل ونشان مند
میکنم چه او بر همه ائمه قاضی نافذ الحکم است تا فردا در عرصات وحشر گاه مرا بکار آید وحکم تو خداوند مدبران نفاذ یابد
چنانکه از لاحق مهدیست وانچه شارح بمتابعت میر علی شیر ازین نیایش وزاری بدرگاه او تعالی ایقان بعقاید
اهل سنت وجماعت خواسته است از وحدانیت خدا تعالی ورسالت پیغمبر علیه السلام وجمیع احکام شریعت که بر و
نازگشته تا ثابت ومعلوم شود که بر مذهب حق وطریقه سلف صالحم ازسیاق این ابیات دور است وهم یقین را
نیایش گفتن خلاف مشهور کما لایخفی هم گواهی دران آرم از چار یار * که صد آفرین باد بر هر چهار * ش یعنی برای
تاکید ثبوت این زاری بدرگاه تو باری گواهی چار یار پیغمبر علیه السلام را بمضای روشن او منضم سازم وپس ازان
هم نگمدارم آن خط خونین رهان * چو تعویذ بر بازوی خود نهان * ش خونین رهان رهاننده خونیان و
قاتلان از قتل ودیت معفت خطاست پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که انرا مثل تعویذ حرز
باخود دارم واز دست نگذارم هم دران داوری گاه چون تیغ تیز * که هم رستخیز است وهم رنگریز * ش داور
بضم واو یعنی حاکم که درمیان حق وباطل فصل کند وداوری گاه عبارت از قیامت که جای فرق اعمال نیک و بد
است وچون تیغ تیز صفت آن که همچو تیغ تیز هولناک است رستخیز بالضم برخاستن از زمین که مردم از قبور برخیزند
ورنگریز بدهوشش کننده از هیبت که هر کس دران هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع است کذا افیده فی
عامة نسخ بجای رنگریز هم رستخیز واقع است وعلی شیر گفته که رستخیز اول نام وعلم قیامت است وثانی وصف آن
که مردم دران روز از خاک برخیزند وتواند که رستخیز ثانی بفتح را برخاستن بمعنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب
اعمال از مناقشه کردن وکنا کش خلاص باشد فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ انتهی ونسخه اولی احسن واولیست
وظرف این بیت متعلق ببیت لاحق است هم چو بران شود نامها سوی مرد * من آن نامه را برکشایم نخست *
ش نامها اعمال نامها واز مرد مطلق مراد دست مرد باشد ویازدن آورد وپیچ ولف نامه وراز علامت ضمانت خواهد
بسوی نامه یعنی در هنگام رسیدن نامها بدست مردم من این خط نیایش را بگشایم وپیچ آزاد اکنم هم نمایم که چون
حکم رانی درست * برین حکم ران دان دگر حکم تست * ش برین ای بر خط نیایش من که مسجل است بنشان
رسول تو وبموجب کمال کرم قریب است بقبول تو وآن دگر اشارت بعدل ومکافات برفق اعمال هر کس انچه پیش
چنان عرض نمایم که چون تو حاکم درست بی جور هستی برین خط حکم فرما وهم بگویم که هم امیدم تو هستی زاندازه * ش
کمن ناامیدم زدرگاه خویش * ش تمنای بدرگاه تو چنانکه از مصراع ثانی می آید بنوشتن نیایش نامه گذارد
تمام امیدوار کرم تو شده ام پس مرا ناامید مکن که اَنَا عَبْدُكَ لَكَ عَبْدُ الْمُؤْمِنِ زموده کست هم زخود گر صد مرکب
بروان رانده ام * براه تو در بیم درمانده ام * ش آغاز نیایش ومناجات دیگرست ومرکب از خود مردن را

مدرک شود سر حد امکان است و ما بعد آن حد وجوب است و کنه ماهیت که اندیشه را پا برای ادراک آن نیست
چنانکه میفرماید هم چو پایان پذیرد حد کائنات ✦ نماند در اندیشه دیگر حیات ✦ ش ای چون حد امکان
کائنات منتهی گردد و بوجهی که بیشتر ازان حد وجوب و کنه باشد اندیشه آدمی بیمرد و از کار ادراک معطل شود چه
احاطه او بمحسوسات و متناهی میرسد پس بغیر محسوس و غیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد بمطلب بیت صدر
که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائره عقول است و گفت هم نیندیشد اندیشه افزون ازین ✦
که هستی نه بلکه بیرون ازین ✦ ش مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیای نسبت ای منسوب بهست که آن
بقاعده وصف کلی عبارت از تمام کائنات است و ازین بمصراع ثانی اشارت بهمان هستی ای فکر آدمی از حقیقت تو
اینقدر درمی یابد که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیرا که اگر ممکن بودی البته
مثل ممکنات دیگر مدرک و دریافته میشدی پس اینکه هرگز با دراک ما نمی آئی معلوم شود که منسوب به ممکنات نیستی این
تقریر مولانا کرده است و میر علیشیر گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول و کون که از معقولات ثانیه و معانی
اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقی و ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سائر موجودات بوی پس
حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمه وجود کائنات است بلکه هستی تو
ورای این هستی است یعنی ذاتی و حقیقی است که هستی موجودات پرتو ذات و شئون و صفات اوست
انتهی کلامه و ملائم مقام و سیاق کلام معنی اول است کما لا یخفی هم برآن دارم ای مصلحت خواه من ✦ که باشد
سوی مصلحت راه من ✦ ش از ینجا رجوع بمناجات است برطبق صدر داستان در طلب حاجات ای مرا
بران طور بدار که در دنیا روی و راه من بمصلحت و سعادت باشد م رهی پیش گیرم که انجام کار ✦ تو خوشنود
باشی و من رستگار ✦ ش عطف است بر مصراع ثانی و گیرم صیغه متکلم است نه مرکب از امر و میم مفعول چنانکه علیشیر
گفته انجام هنگام رفتن از دنیا هم جز این نیتم نیست اندر سرشت ✦ که سر بر نگردانم از سر نبشت ✦ ش میم نیتم
مضاف الیه سرشت است و نیت بکسر نون و تشدید یای مثناة غرم و اعتقاد دل و در عامه نسخ جز این نیتم
چاره در سرشت ✦ و سر نبشت تقدیر ازلی یعنی اگرچه دل و غرم من جز این نیست که از تقدیر تو سر باز نزنم
و همان خواسته قضای تو بوقوع آید و لیکن هم نویسم خطی در نیایش گری ✦ مستجل بامضای هم پیش
نیایش بکسر نون زاری کردن و نیایش گری مناجات نیازمندانه نمودن مستجل بصیغه تشدید جیم مفتوحه
مهر کرده شده و نشمنده چه مستجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکنند و بمعنی حکمنامه قاضی هم مستعمل است
و اینجا بمعنی اول مراد است پس امضای بالکسر که بمعنی گذرانیدن و جائز داشتن آید اینجا بمعنی
قاضی مؤنثی مراد است یعنی من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود و رفتن براه خوشنودی تو

ای تا بدریافت و قرب معرفت از تو مگر بتوفیق و فضل تو یعنی از جهت تدنس من و تقدس ذات پاک تو از من
تا بدریافت تو بعد بعید و مسافت بسیار است پس ترا نتوان یافت مگر بتوفیق و افضال تو انتهی کلامه و بعضی راجع
است انچه بعضے گفته که بسے منزل عبارت است از لوازم خواص بشریت همچون اکل و شرب و غفلت خواب و عوارض
تکبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو و لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند بسر نهایت
مقصود نرسد بلکه معهذا فضل حق سبحانه در کار است کما قیل شعر قرب تو بسباب علل نتوان یافت ✦ جز وا سطهٔ فضل ازل
نتوان یافت اما انچه بعضے اشارت به تنزلات خمسه کرده که ذات حق از مرتبهٔ غیب هویت تنزل فرموده در
حضرات پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسب نیست چه مقصد شیخ بیان قصور خویش است از دریافت
حق نه بیان تنزلات ذات حجت مطلق هم اساسی که در آسمان و زمی است ✦ باندازهٔ فکرت آدمی است ✦
ش اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارت ست از اشیای محسوسه که بنیاد نهادهٔ خدا تعالی است زمی مخفف زمین
و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق است یعنی چه جای دریافت ذات پاک تو که دست ادراک ما بدامن
حقیقت هیچ موجودی از مصنوعات تو هم نمیرسد و همه اساسها که در زمین و آسمان است دریافت آنها بمقدار فکر
آدمی است و بس که بظاهر آن نمیرسد و از حقیقت آن بخبر است چنانکه شیخ کبیر در فصوص الحکم فرموده که صور العالم
لا تنضبط ولا یحاط بها ولا یعلم حد کل صورة و در جاے دیگر گفته و ست ادرک من
حقیقة و کیف ادرک و انتم فیه یعنی حقیقت و ماهیت هر چیز عین هویت ذات اوست پس
ادراک آن چگونه میسر شود بدانکه نسخهٔ صحیح باندازه است بمعنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر نموده است و انچه
شارحان براندازه و دور سازنده و یا نداندازه بنون نفی نوشته اند تا اشارت بعدم ادراک آدمی هیچ ذره
از ذرات عالم خلاف مقصد خواجه و منطوق کلام اوست چنانکه از لاحق می آید م شود فکرت اندازه را هیچون
نرخ اندازه نار و برون ✦ ش رای فکر آدمی تا بحد اندازهٔ ادراک خود میرسد یعنی هر چیز را به جنس
و فصل عرفی و خواص و احوال ظاهری میداند که انسان است و یا فرس و ماعدا ها و این صورت مدوّر
است و یا مربّع بر شکل و رنگ و این جسم لطیف است و یا کثیف و این چیز گرم است یا سرد و
سخت است و یا نرم الی غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سر خود را از حد آن اندازه بیرون
آوردن نمی تواند و از ماهیت چیزی هرگز در نیابد زیرا که فکر آدمی از حقیقت ممکنات مدخلی نیست م بهر پایه
دست چندان رسد ✦ که آن پایه را حد بپایان رسد ✦ ش تفسیر بیت سابق است و پایه همان اساس و بنیاد
اشیا و حد بمعنی مرتبه ای بهر چیز محسوس دست ادراک چندان رسد که آن محسوس انتها پذیرد و بآخر رسد
و آن عبارت از منتهای احوال هر چیز است که بتامل دریافته گردد چنانکه مذکور شد پس پایان هر پایه که

۴ لیس لحقیقة الحقیقة معلومة الا لذات الحقیقة متعلقة بالشئون والصفات الخ

۵ یعنی مقصود از ظهور در مراتب اثبات دریافت نیست

است یا ادراک کوالب موجودات بقدر اندازه فهم و دسترس آن بکه اشیا را در این مرتبه چهار امور است فالفرق بین الشیئین و الاختلاف بینهما فی الاوصاف الخ

ش انتقال است از عذر خواہی بحجت از قضای الٰہی کہ این وسیلہ رہائی است از عقوبت بر مناہی و ملاہی
سرشت یعنی خلقت و طینت مردم و سرشتہ بہم آمیختہ و مخلوط خستہ ناپاک کار بد و پاک کار نیک آمی معصیت و نیکی را
تو آمیختی در طبع من کہ قابل ہر دو کار شدہ است و ایہام نفس امارہ در روح و دل ہم اگر نیکم و ور بدم در سرشت +
قضای تو این نقش بر من نوشت + ش قضا حکم ازلی و این نقش اشارت بہ بدی و نیکی کہ از من بصدور
می آید بر حسب سرشتن تو در طبع من ہم خداوندا منم و ما بندہ ایم + بہ نیروی تو یک بیک زندہ ایم +
ش تفسیر مصراع اول است و بندہ یعنی محکوم قضای ازلی و زندہ یعنی کار کنندہ از نیک و بد کذا افید
و آنچہ بہ بعضے نسخ بدینطور است کہ (مصرعہ) بہ تقصیر خدمت سر افگندہ ایم + اینجا ملائم نیست چہ مقصد خواجہ
ازین بیت حوالہ کردن کارہاست بقضای او تعالیٰ نہ بیان عذر تقصیر طاعات چنانکہ در بیت صدر است
ہم ہر آنچہ آفریدست بیننده را + نشان میدہد آفرینندہ را + ش ازینجا عرض حصول دولت معرفت است
کہ این ہمت اصل و مدار از مناجات بندہ است پس این ابیات تا مناجات لاحقہ بطریق انتقال نتائج کلام
تقریبی است آفریدہ بوجود آمدہ و بیننده مرد دانا و اہل بصیرت و کلمہ را بمصراع ثانی علامت اضافت نشان
است آفرینندہ ای ہر چیز آفریدہ و مخلوق خبر میدہد از خالق و آفرینندہ مر اہل بصیرت را چہ اثر دال است
و مؤثر مدلول پس بنا بر این قاعدہ ہم مراست بینش نظرگاہ تو + چگونہ نہ بینم بدو راہ تو + ش را علامت
اضافت بینش است و بینش بمعنی بصیرت دل و نظرگاہ بمعنی نظر یافتہ و مہربانی کردہ شدہ را تو راہ خالقیت
و خداوندی تو چنانکہ از بیت لاحق ہویدا است آی چون بصیرت من آفریدہ و عطا کردہ تست چگونہ بآن
مرترا خالق افعال بندگان و خداوند ندانم و آنچہ شارح بمتابعت علی شیرازی بینش دل خواجہ گرفتہ و
نظرگاہ باین معنی کہ دل مومن جای خاطر خدا است کَمَا وَرَدَ اللّٰہُ لَا یَنْظُرُ اِلٰی اَعْمَالِکُمْ
وَصُوَرِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ وَنِیَّاتِکُمْ مناسب بیت سابق و لاحق نیست
لہذا مولانا ہمان توجیہ مذکور نوشتہ و لقد احسن فیہم ترا بینم از ہر چہ پرداختہ است + کہ ہستی
تو سازندہ او ساختہ است + ش پرداختہ آفریدہ و زینت وجود یافتہ و کہ ہستے الخ بیان بینم است
سازندہ خالق و ساختہ مخلوق ہم ہمہ صورتے پیش فرہنگ و رای + بنقاش صورت بود رہنمای +
ش علت بیت سابق است بر سبیل تمثیل و صورتی بیای تنگیر ای بر صورت و نقش کہ بر تختہ یا بر دیوار منقوش
باشد ہم بسی منزل آمد زمن تا بتو + نشاید ترا یافت الا بتو + ش انتقال است از معرفت عوام کہ حقانیت را
بوصف خالقیت و رازقیت و ما عدا ذالک میدانند بسوی معرفت خواص کہ مذاق صوفیہ صافی وجود است
و نصیب اہل کشف و شہود مولانا فرمودہ بسی منزل یعنی بعدہا است در میان بندہ و خدا تعالیٰ تا بتو

ندارست یعنی ای خدای بزرگ شان و بزرگی ده بدیگران و بمکیس بی یار مددگار و بمکیس مقصود بالندارست و یاری ده
تفسیر یاوری بخش ای امداد کننده من بمکیس توئی و بس م نیاوردم از خانه چیزی بنخست + تو دادی همه
چیز من چیزتست + ش بیان یاوری است ای از خانهٔ عدم چیزی باخود نیاورده ام بلکه همه
فضل و کمال من از هرگونه عطای تست و چیز من باضافت بیانی عبارت از ذات ای بلکه ذات من هم آفریدهٔ
تست م چو کردی چراغ مرا نوردار + زمن باد مشعل کشان دور دار + ش ای چون چراغ دلم نور ایمان
و عرفان روشن کردی پس باد نفس و شیطان را از پیرامون من بگرم خود دور دار پس مشعل کشان بصیغهٔ جمع
عبارت از نفس و شیطان است و باد ایشان هوا و اغوا که بر چراغ دل کارباد و شارح مشعل کشان را
مفرد پنداشته صفت باد گفته ای از هوای نفسانی که کشندهٔ مشعل ایمان است نگهدار مرا و بذا تقصیر
فی ادار المقصد م بکشتن تو دادی تنومندیم + بده زانچه کشتم برومندیم + ش کشتن بکسر طاء
و بندگی حق تعالی تنومندی توانائی و زورآوری برومندی برخورداری که کنایت از قبول و جزا عبادت
و این تلمیح است بحدیث اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ م کریوه بلندست و سیلاب سخت + بپیچان عنان
من ازراه رخت + ش کریوه بفتح کاف و یای هردو پارسی کوک و پشتهٔ بلند که آب جوی و باران او را پاره
سازد و در راه رفتن دران دشوار باشد پس راه رفتن را از دنیا بسوی آخرت کریوه سار و سیلاب گاه تصور کرده
است چنانکه از بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و رخت بمعانی کثیر آمده و در رشیدی بمعنی
راه رست این بیت را شاهد آورده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عافیت و حسن خاتمه است یعنی
راه دنیا بس صعب است که کریوه حوادث آن بس بلند است و سیلاب تعلقات آن بس سخت پس تفصیل خود
عنان اسپ مرا از راه رست و حسن عاقبت بپیچان و تواند که رخت بمعنی اسپ سواری باشد ای در بین عقبات
از راهی که اسپم بسلامت بگذرد عنان مرا بپیچان و آن کنایت از توفیق حسنات و مرضیات حق است
م از ین سیل گاهم چنان ده گذار + که پل نشکند بر من این رود بار + ش رود بار بواد پارسی و دال
موقوف جوئی بزرگ که از آب باران روان شود کنایت از دنیا کذا سیل گاه و پل نشکستن بآب سانیدن
و غرق ساختن و فاعلش رود بارست ای در راه دنیا غرق آب عصیان نشوم بلکه ازین پل بسلامت
بگذرم و قیل زیان شدن کار و محروم ماندن از حسنات و مآل هر دو معنی واحد است م عقوبت کمن عذر خواه
آمدم + بدرگاه تو روسیاه آمدم + ش رو سیاه شرمنده از جهت گناه م سیاه مرا هم تو گردان
سفید + مگردانم از درگهت ناامید + ش سیاه مرا روی سیاه مرا و سپید کردن دور کردن آن
عجالت و سرخ روئی بخشیدن بعفو از گناه م سرشتت مرا کافریدی ز خاک + سرشته تو کردی ز ناپاک پاک +

خلائق وفیه تلمیح الی قوله تعالی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقَی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ پس چنانکه
ملک ذات تو لایزال است معرفت حقیقت تو هم محال م پژوهنده را یاوه زان شد کلید + کز اندازهٔ خویشتن
در تو دید + ش پژوهنده طالب معرفت و یاوه گم شدن کلید کنایت از نا امیدی ست از کشاد گنج عرفان
کذا افید و آیهام بضلالت حکمار و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عن ذلك علوا کبیرا
یعنی طالب معرفت تو ازان بی کشاد باش که بر اندازهٔ سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده است و نمیداند که
اینجا نیستے و فنا در مطالعهٔ ذات و طلب توفیق ازدی درکار است چنانکه گفته م کسے کز تو در تو نظاره کند
ورق های بیهوده پاره کند + ش از تو ای از توفیق تو در تو در معرفت تو و آیهام آنکه هستے مظاهر را
بر طرف اندازد و از خود هم بیخبر شود بوجهے که ناظر و منظور یکذات حق تعالی باشد و ورقهای بیهوده اسباب
و تلاش خود که درین راه ناتمام است یعنی کسے را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو کرده روی بتو آورده
سعی و تلاش خود را پشت پای زده و ترک داده است زیرا که م نشاید ترا جز بتو یافتن + غمان
باید از هر دری تافتن + ش بتو ای بتوفیق و فضل تو هر دری ای هر در که غیر جناب حق تعالی باشد
کذا افید و آنمعنی بنا بر عقیده شیخ نظامی است علیه الرحمة که او بدامن مشائخ عهد خود دست بیعت نزده است
و بتوفیق حق راه رفته بسر منزل رسیده است و آیهام بقول مرتضی علی کرم الله وجهه عرفت ربی بفسخ العزائم
ای از مشاهدهٔ اغیار درگسستم و بمعرفت خدا پیوستم م نظر تا بانجاست منزل شناس + کزین
بگذرد در دل آید هراس + ش مولانا این بیت را ربط به بیت لاحق داده فرموده است که از منظر نظر
شیخ نظامی رحمه الله مراد است و اینجا اشارت بتوفیق حق تعالی و کلمه کزین علت است و اشارت بهمان
توفیق و فاعل بگذرد یعنی منظر الهی و فکر من البته بتوفیق تو منزل شناس و راه یابنده است زیرا که ازینجا
یکسو شدن و تجاوز کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن است انتهی کلامه و در عامهٔ نسخ
بگذری بیای خطاب است پس معنی آنکه فکر و نظر مرد سالک تا بانجا مقام شناسنده منزل است که ترا بجز توفیق تو
نشاید یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و بر سعی خود روی در دولت هراس آید یعنی هیبت جلال الهی از پیش
رفتن باز دارد م سپردم بتو مایهٔ خویش را + تو دانی حساب کم و بیش را + ش مایه و حساب عبارت
از سعی و طلب خود که بدریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سرمایهٔ طلب خود را
بتو سپردم و تو همگی سعی مرا بسندانی که چند انکه هست بیهوده است ای از من بی چنگ زدن بتوفیق تو چیزی برنیاید

مناجات در عرض احوال بدرگاه ذوالجلال و درخواستن مطالب جهان

م بزرگا بزرگی دهانبکسم + تویی یاوری بخش و یاری رسم + ش هر دو الف برای

پرساز ندو آن مرد پرورده را دران انداز ند و کنند و راهمر کنند و چون مدت بیست سال بران بگذرد
ویرا کشایند چنانکه آن مرد گداخته دادویه و شهد مومیائی باشد کذائی شده قائمه و بعد از طلب درستی و تمامت
در هنگام پیری بالتماس آسانی سکرات موت روی آورد و گفت هم دران نیمشب کز تو جویم پناه + به مهتاب
فضلم برافروز راه + ش دران نیمشب اشارت بسکرات موت که مدهوشی آن مثل تاریکی نیم شب است
و مهتاب فضل و احسان هم نگهدارم از رخنهٔ رهزنان + مکن شاد بر من دل دشمنان + ش رهزنان
شیاطین که اعدای مسلمین اند در رخنه اینجا بمعنی لازمی ای غارت سرمایهٔ ایمان و طاعت است یعنی در تاریکی
سکرات موت که پیشتر ازان پناه جوینده بدرگاه تو ام به مهتاب فضل و کرم خویش راه رفتن من از دیار دشمن
کن تا در آنحالت غلط نخورم و با گاهی تمام بر جادهٔ ایمان و اسلام رفته بشم و نیز مراد آن راه از غارت شیاطین
نگهدار و دل اینانرا بتاراج من شاد مکن باز التماس دیگر کرد و گفت هم بشکرم رسان اول انگه بگنج +
نخستم صبوری دهد انگاه رنج + ش رنج بمعنی مرض سخت و گنج عبارت از نعمت صحت است و فی الحدیث
اَلْاِیْمَانُ نِصْفَانِ نِصْفٌ شُکْرٌ وَنِصْفٌ صَبْرٌ ای کمال ایمان در آنست که بنده در نعمت شکر کند
و در شدت صبوری ورزد هم بلائی که باشم در و نا صبور + زمن دور دارای زبیداد دور + ش بلا حادثهٔ
روزگار یعنی ای آنکه از بیداد و جور بر بندگان منزه هستی و هر چونکه در ملک خویش تصرف داری همه
عدل است و کسے را دران مجال طعنه نیست کما ورد و لا یسئل عما یفعل بلائے که از تاب و طاقت
من خارج باشد از من دور دار و بر طبق فرمودهٔ خویش که لَا یُکَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا وُسْعَهَا بمن
معاملهٔ لطف کن هم گرم بشکنی ور نهی در نورد + کف خاک خواهی زمن خواه گرد + ش نورد پیچ و تاب
کز آنرا شکنجه گویند و شکستن متعلق رنج و مرض است در نورد نهادن ناظر به بلا و حادثه و در مصراع ثانی تلمیح است
بهیچ بودن ذات که بمثابهٔ کف خاک است و یا بمنزلهٔ گرد راه یعنی اگر بحسب قضای خویش مرا رنج بدنی دهی و شکنجه و یا
به بلا و شدائد آسمانی در تاب و پیچ افگنی و حاصل آن گرفتن مشت خاک باشد و یا ربودن کف گرد هم برون رفتم
از خود به پرگندگی + نیفتم برون با تو از بندگی + ش جزا از شرط است ای در هر دو صورت اگرچه جمعیت خود
پراگنده حال و دیوانه مثال شوم هرگز از بندگی تو بیرون نخواهم شد چنانکه گفت هم بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت +
بهر جاکه باشم خدا دانمت + ش بهر گوشه و بهر جا بمعنی هر حال از رنج و بلای ای بهر حال مرترا خدا دانم
ثنا گویم نه آنکه همچون ناشکیبان از تو شکایت برگیرم و شارح که از هر گوشه و هر جا بهشت و دوزخ گرفته
ملائم سیاق کلام نیست چون سخن خواجه رحمة الله به ثنای خدا سر کشید باز روی بستایش آورد
و گفت هم قرار همه هست برنیستے + توئی آنکه بر یک قرار ایستے + ش قرار همه انجام و عاقبت همه

بامید تا بحی سری بنرنم ✦ ش این ره دنیا کہ جای کوچ است درے بیاے عظمت دسرے بیای حقارت و تاج کنایت از سرافرازی و کرامت فضل تست ایزدی یعنی در دنیا کہ بر درگاہ والای تو سر بنرنم و سجدۂ بندگی میکنم بامید کرامت و فضل تست کہ این سر حقیر خود را برین در بزرگ بنرنم و قیل سر زدن یعنی طلب رحمت است بجمله تمام م سرے کان ازین در ندارم دریغ ✦ بہ از تاج بخشی باین سر زتیغ ✦ ش ازین ورای از در تو دریغ بازداشته از سجود و تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباسی دیگر عرض کرد و گفت م ز حکمی کہ آن در ازل راندۂ ✦ نگردد قلم تا نجا گرداندۂ ✦ ش حکم ازلی عبارت است از سعادت و شقاوت بندہ کہ در ازل مقدر گشت و مبدل نگردد کما ورد جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ زانچہ صلہ نگردد دست و گردانیدن قلم الٰہی نوشتن بآن کہ در ازل مقدر است م ولیکن بخواہش من حکم کش ✦ کنم زین سخنہا دل خویش خوش ✦ ش حکم کش بیم موقوف مطیع و فرمان بردار صفت من زین سخنہا اشارت بآرزوہای مذکورہ بسابقہ خوش بفتح خا و واو غیر ملفوظ است کہ آنرا باتش و مثل آن قافیہ سازند کذا فی الرشیدی م تو گفتی ہر آنکس کہ در رنج و تاب ✦ دعائی کند من کنم مستجاب ✦ ش ای ہر کہ در حالت در ماندگی مرا بخواند الخ تلمیح است بآیت اُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ م چو ما جز تو را زندہ دانم ترا ✦ درین عاجزی چون نخوانم ترا ✦ ش ای در حالت ضعف وجود و پیری چنانکہ از لاحق می آید م بلے کار تو بندہ پروردن است ✦ مرا کار تو بندگی کردن است ✦ ش را بر مرا علامت اضافت کار است بسوی میم ای کار من بندگی تو کردن است و بعضی نسخ با بندگی ست ای در بندگی شاغل بودن و آنچہ بر بعضے نسخ این بیت دیدہ شد م دو کار است با فر فرخندگی ✦ خداوندی از تو ز ما بندگی ✦ ش تفسیر سابق است و فر بمعنی شرف م شکستہ خمان گشتہ ام بلکہ خورد ✦ کہ آبادیم را ہمہ باد برد ✦ ش خمد بزیدہ و آبادی تندرستی و قوت جوانی باد برد ای برباد رفت و آیہام آنکہ روزگارم در غفلت از یاد تو گذشتہ است م توئی کز شکستم رہائی دہی ✦ و گر نشکنی مومیائی دہی ✦ ش مومیائی بمعنی لازمی است ای درستی و پیوستگی ای اصلاح کنی ہر شکستہ را و جبر نقصان او کنی در مومیا آوردہ کہ مومیائی بوقف سوم و اوی است کہ چون استخوان کسی شکستہ شود او را بخورانند کہ در ساکت شود و شکستگی التیام بپذیرد و آن دو نوع است یکے کافی خلقی چنانکہ حکیم ابو ریحانہ گفتہ کہ در پارس کوہی است کہ در آنجا خانہ کردہ اند و در آن خانہ چشمۂ آبی است کہ در ہر سالی بحضور کسان امیر آنجا او را باز کنند و بر در چشمہ غربال مسین نہند پس آب از رخنہای غربال میرود و ذرات مومیائی بقیاس چند درم در آن غربال می ماند از آنجا گرفتہ و مہر کردہ بخزانہ میرسانند امیر شہاب الدین کرمانے گفتہ کہ مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد دوم عملی زنگی است کہ بچہ سرخ روئی و سرخ موئی می پرورند چون عمرش دو سی سال رسد کند دی سنگین راست کنند و آنرا بشهد و انواع ادویہ

ونشانی از وجود من بدستش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده چنان گوید که جای بجائی دیگر انتقال نموده است
واستمداد عاشیخ علیه الرحمة اینمعنی را که زائران مرقدش او را هست و زنده دانند بنا بر آنست که تا نفع رسانی پس از
انتقال از عنصر عالم باقی مانده و او را بهره دعای خیر رسیده باشد چنانکه در داستان بیان حسب حال خود خواهد فرمود
م چو بر هستی تو من سست رای ✦ بسی محبت انگیختم دلکشای ✦ ش هستی یعنی موجود بودن او تعالی که صانع
عالم است و خود راست رای نسبت بذات حق سبحانه گفته که محبتش بر وجود قدرت و سایر صفات کمال او قوی
است نه آنکه من فی الحقیقة سست فکرم چه اینمعنی مخالف انگیختن محبت دلکشائی و برآوردن برهان قوی است کذا افید
پس دلکشای صفت محبت است که فعل انگیختم فصل است درمیان موصوف و صفت و هو جائز فی الفارسیة هم
تو نیز ار شود مهد من در نهفت ✦ خبر ده که جان ماند گر خاک خفت ✦ ش مهد وجود که محل و جای ماندن جان اوست
در نهفت در پرده گور را مختصر اگر است یعنی مجرد شرط خالی از معنی شک و تردد چه مردن هر آدمی متیقن است
ای چون وجود من پنهان گردد و هیچ نشانی ازان نماند پژوهنده حال سربست مرا خبر ده که تن نظامی اگر مرده
است جانش بهمان تصرف در عالم که داشت همچنان باقی است و هیچ نقصان بدو راه نیافت و اینقدر تصرف
در معنی که جا نزا القبضة تصرف اعتبار کرده ایم ازانست که جان هر کس بعد از فنای وجود باقی می ماند پس بدون
این تصرف خبر دادن از بقای جان نظامی نفعی بمفاده باشد و باین تصرف مشیر است که در ماسیاتی فرمودم
شوم بر درم ریزه خود در فشان ✦ کنم سرکشی نیز با سرکشان ✦ ش کذا افید و شارح رحمه الله که خفتن را یعنی
دفن شدن بگور و زنده ماندن جسم اهل الله همچون روح قدسی ایشان نوشته است بخلاف ظاهر کلام رفیه است
م چنان گرم کن غرم رایم تبو ✦ که خورم دل آیم چو آیم تبو ✦ ش ای مرا بوقت رفتن از دنیا شوق لقای
خود بخش زیاده تر دولم را از محبت خویش به پرداز زیرا که هم همه همرهان تا بدر با من اند ✦ چو من رفتم این
دوستان دشمن اند ✦ ش همرهان اصحاب روزگار از خویشان و دوستان دیگر که از مرده باز مانند
و ایهام بجوارح که از اعانت من باز مانند بلکه فردا دشمن شوند و بر کردار من گواهی دهند تا بدر آمی تا بدر مرگ
دیا در گور و دشمن بنا بر آن گفته که همراهان او را تنها در گور کنند و باز آمده مالش را قسمت کنند دیا بزیادتی میانم
هم اگر چشم و گوش است و گر دست و پای ✦ زمن باز مانند یک یک بجای ✦ ش ترقی است از سابق ای
چه جای همراهان و دوستان دنیا که این اعضای من هم از من باز خواهند ماند و تنهائی کس با نم پس م تو ئی آنکه
تا من منم با منی ✦ ازین در مبادم تهی دامنی ✦ ش با منی مددگار من هستی در زندگی و هم پس از مرگ تهی دامنی
بی نصیبی یعنی تو آن دوست مهربانی که در حیات و ممات من با منی پس بر حسب امیدی که بتو دارم مرا در دنیا
و بعالم برزخ از دوستی درگاه تو بی بهرگی مباد که همواره کار من با تست م درین ره که سر بر دی زنیم ✦

وتقدس که مقصود اصلی ست وآیت کنایت از نام حقتعالی بهر عبارت که باشد خصوص کلمه لاحول
چنانکه بعضی گفته چنانکه بر بیت لاحق می آید یعنی نام خود را در من می آموزی تا دیو لعین از من دور کرده
گور شود پس اسناد دیده بردوختن بسوی خود مجازست تا مصرع ثانی مشاکل اول باشد در صورت
اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر هم چو نام تو ام جان نوازی کند * من دیو کے
دست بازی کند * ش این جمله معترضه است درمیان اجزاء کلام دست بازی ملاعبه و وسوسه
باز روی * مقصد آورد و گفت هم ندارم روا با تو از خویشتن * که گویم تو ئی باز گویم که من * ش یعنی
با تو از خود این گفتگو روا ندارم که بگویم که تو ئی خالق افعال نیک و بد و باز گویم که من هم از خود حسابی
دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه ست اما مولانا آنچنان
نوشته که من بخود چیزی را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف ندارم چنانکه گفته هم گر سیاه
گر ناتوان میزیم * چنان کافریدی چنان میزیم ش ای چنانکه در آغاز خلقت مرا آفریدی از آسوده
بودن و یا ناتوان گذاردن همچنان در عالم زندگانی می کنم پس آسودگی من بنا بر ورزش
اعمال صالحه و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام بآسودگی و ناتوانی
ظاهری هم امیدم چنان ست زین بارگاه * که چون من شوم دور زین کارگاه ش آغاز نیاز و مناجات
دیگر ست این بارگاه خطاب عالی تو این کارگاه عالم دنیا که جای کردن کارهای ست و جزای
شرط بیت نهم * هم فرو ریزم از نظم ترکیب خویش * دگر گونه گردم ز ترتیب خویش ش ترکیب
پیوستگی اعضای تن مفعول فرو ریزم ست و نظم بمعنی سفتگی ای پیوستگی تنم سفته نماند و ترتیب اجزاء
من دگر گونه گردد هم کند باد پراگنده خاک مرا * نه بیند کسی خاک پاک مرا * ش زیرا که دیدن
جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نمودار ی ندارد از اینجاست که جان را پاک
گویند و پراگندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گور ست * هم پژوهنده حال سر بست من *
نهد تهمت نیست بر هست من * ش پژوهنده بیای دزاهرد و پارسی تفحص کننده چه پژوهه
بمعنی تفحص و باز خواست هست سر بست مقفل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت از پوشیده
هست بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده هست و تهمت از ان گفته
ان اولیاء الله لا یموتون واقع ع زغیب آن نمودارش آری بدست * ازین نمودار چیزی
که در عالم نظر آید و هم بمعنی نشان چیزی و این غائب اشارت بذات شیخ علیه الرحمة
و شین مضاف الیه دست و راجع به پژوهنده یعنی آن پژوهنده را چیزی از غیب بکشای

راجع به تقدیر او اما مولانا خلق عالم بمعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشود پس بر تو معنی
که میرانیدن کنایت از خذلان و ارتکاب سیئه باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
و الله اعلم بمرام کلام عباده الکرام م مرا نیست از خود و حسانی بدست ، حساب من از تست چندانکه
هست ه ش حسابی بیایی تنگیر ای شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت مقدم حساب تست ای
حساب کارها که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب و شمار کارم از تست چندانکه هست ای
نیک ست و یا بد چنانکه میگویدم بد و نیک را از تو آید کلید هر ز تو نیک و از من بد آید پدید ه ش
ای کشاد و فعل نیک و بد خلق هر دو از جانب تست باز از راه ادب بندگی ازین تسویه اضراب
کرد و گفت که کشاد و فعل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من ست پس این فرق از راه حسن ادب
ست نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اسلام گردم تو نیکی کنی گرچه بد کرده ام ه که بد را
حوالت بخود کرده ام ه ش این بیت اعتذار ست برای فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نگیری
بلکه از کمال عفو و کرم همیشه بمن نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام از نجهت که خالق فعل بد
بذات خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و انچه بعامه نسخ مصراع اول
بدین صورت ست تو نیکی کن و من نه بد کرده ام تصحیف ناسخان ست باز درین اعتذار روی بحقیقت
کار آورده و گفت م زتست اول این نقش سر گذشت ه بتست آخر این حرف را باز گشت ه ش
این نقش و این حرف اشارت ست بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید گفته بود
سر گذشت بمعنی آغاز و اول و آخر سر گذشت و باز گشت ست یعنی من نظامی درین تحویل معدوم
بر من مگیر زیرا که این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوی خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته ست اما
فی الحقیقت از تست چرا که خالق همه افعال نیک و بد توئی و از من بتقدیر تو این چنین بر آمده باز
این حرف هم بتست که فرو اپیش تو عرض کرده شود مِنْكَ الْمَبْدَأُ وَإِلَيْكَ الْمَعَادُ پس
در بیان مقصد اصلی مصراع اول کافی ست و مصراع ثانی بیان تقریبی ست و شارح که اولین نقش
و آخرین حرف بیای و نون متصل یک کلمه نوشته اشارت بقضای ازلی و عاقبت کار یا مخلوق
اولین و مخلوق آخرین کرده ست و اشارت باصل کار نیک و بد هم روا داشته که هر دو از جانب
حق تعالی ست حقا که بمقصد شیخ راه نیافت وَلِلّٰهِ دَرُّ مَنْ كَشَفَ الْغِطَاءَ عَنْ وُجُوهِ
مُحَدِّثَاتِ هٰذِهِ الْأَبْنِيَاتِ اَعْنِی مَوْلَانَا مُحَمَّدًا اَكْرَمَ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ مِنْ وَاهِبِ الْعَطِيَّاتِ
م زتو آیی در من آموختن ه ز من و میرا دیده بر دوختن ه ش اثبات خالقیة افعال بندگان ست برای اولتای

چنین ای درون این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک و کفر
م گر آلوده گردیم اندیشه نیست ✻ که خرگرد ره خاک را پیشه نیست ✻ ش آلوده گردیم ای بگرد گناه
آلوده ایم و در جمعیت ضمیر ملاحظه دیگر گناهکار است ای مادر اصل خاکیم و خاک را گرد راه انگیختن
لازم ست م گر این خاک رو از گنه تافتی ✻ بامر رشش تو که راه یافتی ش خاک تن انسان و روئی نافتن
ترک نمودن در ره یافتن در آمدن در حدیث ست که مغفرت خدا یتعالی مشتاق گناه بندگان م
گناه من از نامدی در شمار ✻ ترا نام کے بود آمرزگار ✻ ش پس از سبب آلودگی خود مضطر شد
بدرگاه تو التجا تا کید دارم ✻ م شب و روز در شام و در بامداد ✻ تو بر یادی از هر چه دارم بیاد ✻ ش
در شام و در بامداد مراد آنستکه از شب روزی آید تو بر یادی یعنی بسیار یاد کنم ترا که مَنْ اَحَبَّ شَیْئًا
اَکْثَرَ ذِکْرَهُ م چو اول شب آهنگ خواب آورم ✻ به تسبیح نامت شتاب آورم ش تسبیح
یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست امر برای مبالغه تسبیح نام فرموده که
اسم تو هیچون مسمی از همه سمات نقص پاک م چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ✻ ترا خوانم و ریزم
از دیده آب ✻ ش ترا خوانم ای نام ترا بیاد آرم بدرگاه تو و مناجات کنم چنانکه از سابق پیدا است
م اگر بامداد ست راهم به بست ✻ همه روز تا شب پناهم به بست ✻ ش راهم به بستن ای
بتو ملتوجه باشم هم از روی فرط محبت و هم از برای طلب مغفرت پناهم ای پناه جوئی و عذر خواهی
من چنانکه گفت م چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ✻ من شرمسارم در آن داوری ش یاوری اعانت
در کار دین و تحصیل معارف یقین ز آن داوری در هنگامه قیامت که جائے ظهور سر ائر صدور و
مقام مکافات سئیات و حسنات ست م چنان خواهم ای داوری کارساز ✻ کزین بانیاز ان
شوم بی نیاز ✻ ش ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند دور شوم و همواره ترا پرستم زیرا نکه م
پرستندهٔ کز ره بندگی ✻ کند چون توئی را پرستندگی ش از ره بندگی ای با خلاص دل
که راه حق عبادت این ست چون توئی بیای عهد ست و کلمه چون در مثال این عبارات
مفهم ست برای افاده وصف خاص پس چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت ست پرستندگی
بمعنے عبادت مفعول کنندم در این عالم آباد گردد بگنج ✻ در آن عالم آزاد گردد ز رنج ✻ ش گنج
و دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاء ✻ ادست رنج عذاب دوزخ خرمان از نعیم
جنت و دولت لقای او م پدید آور خلق عالم توئی ✻ تو میرانی و زنده کن هم توئی ✻ ش این بیت
مجرد تمهید مطلب لاحق ست که هم آثار قدرت و آفرینش از دست و هم نیکی و بدی بندگان

دولت اسلام بود خوار کردی و در کعبه گذاشتی انمعنی اثر خباری ست وقیل با وجود آنکه محمد مصطفی
را از کان عبد الله بن عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را ازان کان بمنزله سنگریزه
برآوردی و شارح سنگریز کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته ای اورا با وجود قرابت
بآن سرور صلی الله علیه وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت بهنگام
قرب موت خود چنین گفته که اَخْسَرُ النَّارِ عَلَی الْعَارِ ومال این هر دو معنی اگرچه واحد ست اما
وجه تخصیص ذکر ابو طالب ازان برنمیخیزد چه اقارب آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسیار اند چرا ابو طالب
را خاص کرده است وقیل سنگریز بمعنی ایذا رساننده است بنا بر عدم قبول دعوت اسلام
که غائت مطلوب آن حضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود و این معنی اگرچه فی نفسه
صحیح ست اما مناسب بذکر گوهر همانست که سنگریز بمعنی ریزه سنگ باشد و چون ذکر محرومی
ابو طالب از فیض چنین پیغمبر زمان با وجود علاقه استحقاق و دولت ایمان مشیر بقهر و جلال الهی
بود گفت هم کرا زهره آنکه از بیم تو ✦ کشاید زبان خبر به تسلیم تو ✦ **ش** زهره تاب و طاقت تسلیم
سر فرو افگندن و زبان کشادن سخن کردن ای هنگام ظهور جلال تو کسی را مجال چون و چرا
نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقضا در کار ست هم زبان آوران را تو بار نیست ✦ که با شغله فتح
را کار نیست ✦ **ش** انتقال ست از زبان اعتراض بزبان افشای راز پس زبان آوران
اینجا بمعنی مدعیان معرفت الهیست که بیهوده لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را
بر زبان رانند و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن مشغله بالفتح و غین معجمه هنگامه و غوغای
و جای مشغولی بکاری خالی از صورت نباشد یعنی لاف زنان را در حضرت تو بار و حضور نیست و
بمعرفت تو نمیرسند زیرا آنکه معرفت همچون کنز مخفی ست و گنج با غوغا نسازد پس کلید این گنج بی زبانی
ست و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته کز افید و مشعله بعین مهمله اینجا مناسب
نیست اگرچه شارح بتکلف آن را جائز داشته هم ستانی زبان از رقیبان راز ✦ که نتواند از سلطان
نگویند باز ✦ **ش** گرفتن خاموش ساختن و دیگری را در از کنایت از اسرار حضرت و رقیبان راز
عارفان اسرار که بمصداق مَنْ عَرَفَ رَبَّهُ فَقَدْ كَلَّ لِسَانُهُ حق سبحانه زبان اینان را
در گرفته است و در مطالعه انوار ذات خود گنگ و مدهوش ساخته هم مراد غبار چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک ✦ **ش** انتقال ست از ذکر قرب و شرف همرمان او بذکر
حال خود و التجا ببارگاه جان پناه او چنین تیره خاک اشارت خاکی که غبار و تاریکی لازم ست و در غبار

بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده دید فرمان داد که دود برآرید تا پشه دفع گردد چون دود کفار
پس از صعود و انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم ایزدی از راه بینی در دماغش رفته متمکن گشت
و او را بهلاکت رسانید و بتفصیل این قصه در کتاب تواریخ ست و شارح رهگذر عبارت از جاده
شرع و اسلام و دود کنایت از ظلمت کفر کرده است که مخالف نور اسلام ست چنانکه دود دواعی
واقع پشه باشد یعنی چون خواهی که از منفذ دین اسلام دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه بصر تو
مغز همچون نمرود را می خورد و کفر را دفع می سازد انتهی کلامه و این معنی خلاف ظاهر بیت ست که
مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح ست بقصهٔ نمرود و تسلط پشه بروے نه دفع فساد و رفع کفر از جاده
اسلام تا ذکر نمرود پشه تقریبے باشد نه مطلب قصدی و عجب تر آنکه میر علی شیر از رهگذر راه بینی
نمرود خواسته + هم گه از نطفهٔ نیک بختی دهی + که از استخوانی درختی دهی + ش ای گاه
از آب گنده صاحب دولتی را برآری و گاهے از استخوان خستهٔ نخل کلان برسازی هم گه آزری
خلیلی زتبخانه + کشی آشنائی زبیگانه + ش هر دو یای و هر دو همزه برای تنکیر ست یعنی گاه
دوستی را از دوستان خود از تبخانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان میرسانی
چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش تبان برآورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری
آشنا و مسلمان را بر کشتی همچنین خلیل الله که از پشت آزر برآمده ست و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از صلب عبد الله ای غیر ذلک این همه از آثار لطف آن ست مولانا فرموده که در یک نسخه هم
کنی اشنائی بیگانه ش پس یای آشنائی تازی مصدری یعنے گاه بیک کافر آشنائی کنی و
مسلمان گردانی مشهور بر تقدیر کلمه از نسخه کنی ست انتهی کلامه از یک بیگانه یک آشنائی را
پیدا میکنی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص + هم گهی باچنان گوهر
خانه خیز + جو بوطالبی را کنی شنگریز + ش چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن حضرت صلی الله علیه
وسلم که گوهر درة التاج نبوت ست و خانه صفت او باین معنے که چون گردیتیمی بر این گوهر گذشت
ابوطالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیلهٔ خود وسطه تعلق ساخته بود و همچنین پدر بزرگوار
پرورش او کرده شنگریزه بمعنے ریزهٔ سنگ که خوار و بمقدار باشد کذا افاده مولانا پس در ایراد
کلمه چنان اشارت ست بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و هم خانگی او با بی طالب و در اختام لفظ چون
اشارت باستحقاق ابوطالب مر ولت اسلام الیه پرورش آن حضرت صلی الله علیه وسلم یعنے با وجود
همخانگی آن حضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابوطالب را که او در قائم مقام پدر مستحق دولت

۱۵ اختام
بجای مجور بگاه
گردانیدن و
بجا و محله خاطر
گردانیدن انکست
و بقاف اختتام
۱۲ در حرم
منتخب اللغات
فقر اسمه ۱۲

انداخت وخوار ساخت پامردی مددگاری و دستیاری پس م همه زیر دستیم و فرمان پذیر
توئی یاوری وه توئی دستگیر ش ای ماهمه بندگان از انسان وغیر آن مغلوب قضای
توایم ومطیع تقدیر تو وتوئی یاری دهنده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال ناتوانی م
اگر پای پیل ست وگر دست مور بهر یک تو دادی ضعیفی وزور ش بلف ونشر مشوش
وبه بعضی نسخ پر مورست م چو نیرو فرستی تبقدیر پاک بمورے زاری برآری هلاک ش در
نسخه مولانا بجائے زمائے به بارے ست پس کلمه زدبرآری تفسیر یای بارے ست وموری یای
حقارت وماری بیای عظمت نیروی بکسر نون ویای معروف بواو پارسی زور وتوانائی وهلاک
آوردن کشتن وخراب کردن اشارت ست که چون اژدها را عمر سپری شود مورچگان از راه
بینی در دماغش آیند وهلاک سازند وقیل اژدها چون گوشت خورده بخسپد مورچگان ببوی خون
بیایند وبگزند گیرند ومار را دست نیست تا دفع موران کند ناچار در اضطراب آید وسر را بر زمین
زند وبمیرد م چو در لشکر دشمن آری رحیل بمرغان کشتی فیل واصحاب پیل ش
رحیل اسم ست از ارتحال بمعنی روان شدن ونهضت ست واگر نسخه بر لشکر دشمن باشد بمعنی
تاخت واصحاب پیل بمعنی پیل سواران عطف ست بر فیل تلمیح ست به قصه ابرهه نائب نجاشی
بادشاه ملک حبشه که باغوای نفس اماره چنان اندیشید که مردم را برای زیارت
بیت الله صعوبت ورنج ست که از راه دور در مکه میروند اولی آنست که من در ملک خویش
معبدی بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس آنچنان کرد وهیچکس بزیارت آن معبد نرفت
ازین مخالفت روی بعداوت آورد وحکم کرد تا لشکر عظیم به دوازده نفر فیل وبعضی نهزار فیل
گفته برای هدم بیت الله روان کرد وپس فیلی که سر حلقه فیلان بود ونامش محمود چون نزدیک
کعبه رسید بازگردید هرچند که بر سرش می زدند پیش نمیرفت وحق سبحانه مرغان ابابیل را
فرستاد که در منقار هریکی سنگریزه بود وبر سر آن لشکر زدند چنانکه از اسب وفیل وسواران
ایشان درگذشته بر خاکی نشست واکثر بهلاک رسیدند وباقی هم بهزیمت خوردند ذلت
برندم چو برداری از رهگذر دود را خورد پشه مغز نمرود را ش پشه بهمزه حقارت
رهگذر بمعنی راه وبرداشتن دور داشتن راه صاف کردن راه را که حاصل آن راه داون ست یعنی
چون ناتوان را بدفع دود دشمن دین راه دهی وقوت نبخشی مغز نمرود را می خورد کذا افاده
مولانا وهو الانسب بالبیت السابق ودرین تعبیر ایهام ست بانکه چون مغز دود مرد دشمن را

اطاق اے اندیشه بندگان نتواند که مدرک حقائق و اوضاع او شود هم خرد تابد و در نیابد ترا
که تاب خرد بر نتابد ترا + ش انتفال ست از عدم امکان ادراک حقیقت کائنات بسبب
امتناع دریافت حقیقت ذات او تعالی تابد از تافتن ست یعنی از جاے جنبیدن و در تے
کاری شدن و بیعضے نسخ تا ابد دیده شد اے تا آخر عمر خود که درین سعی باشد تاب بمعنی طاقت و
توان بر نتابد اے طاقت برداشت ندارد یعنے خرد کوته مجال که او را عقل و معاش گویند و
در عالم محسوسات شاغل ست برای دریافت حقیقت تو زود تمام میکند و سعی بلیغ می نماید اما ترا
نمی یابد زیرا که قوت و تاب عقل بار دریافت کنه ترا نتواند برداشت بلکه ادراک تو خارج از طور
عقول ست هم وجود تو از حضرت تنگ بار + کند پیک ادراک را سنگسار + ش وجود
ذات او تقدس و تعالی که بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق ست معرا از همه نسب و اضافات
تنگبار آنکه هیچکس را بدان راه نباشد و حضرت تنگبار کنایت از دریافت حقیقت خود پیک
ادراک را که در آنجاے تافتن خواهد سنگسار و هلاک میکند و راه بحضرت خویش نمیدهد حاصل
آنکه ادراک عباد از دریافت حقیقت تو عاجز ست و آنچه شارح متابعت میر علی شیر از خصوصت
تنگبار مرتبه وحدت حقیقی گرفته که غیرے را در آن مجال گنجایش و شراکت نیست نه از روے وجود
نه از روے تعقل مناسب این مقام نیست کما لا یخفی هم خیال نظر خالی از راه تو + زگردندگی
دور درگاه تو + ش خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر اول را شخص بنیاد تصور فرموده است
چنانکه ادراک عقل را پیک تخییل نموده راه تواے راه دریافت حقیقت تو و مصراع ثانی بیان
تقریبے ست بمنزله تمهید ابیات لاحقه اے بادشاهے تو نے زوال و تغیر و تبدل در آن
محال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغیر و تبدل دور ست نه آنکه گاهے از غیبت بحضرت برگشته
ذات تو بصفت محدثات متصف کرده تا خیال نظر را محال در یافت او باشد هم نه پرگنده
تا فراهم شوی + نه افزوده نیز تا کم شوی + ش بیان پاکی از گردگی ست پرگنده مخفف
پراگنده یعنے از پراگندگی فراهمے و از فزونی و کمے پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص
محدثات اند هم سرے کز تو گردد بلندی گرائے + بافگندن کس نیفتد زپائے + ش گرای بکسر
کاف پارسی میل کننده و بلندی گرائے بمعنے بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و
خواه در جاه دنیا یعنی چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل دور ست کارگاه قضای تو از تغیر
پاک هم کسی را که مهر تو بر سر فگند + بپا مردے کس نگردد بلند + ش بر سر فگند نگون

باز در بیان عظمت و جلال او گفت هم ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست ✱ اگر باشد و گر نباشد یکیست ✱ **ش** پس تعظیم اینجا بمعنی عظمت است نه بمعنی اظهار عظمت کما هو المتعارف و هست و نیست همه کائنات که گاهے هست اند و گاهے نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مر ای وجود عدم آفرینش نسبت بجلال ذات و کمال استغنای تو یک و تواند که این بیت تفسیر سابق باشد م کواکب تو بر پستی افلاک را ✱ بر دم تو آر پستی خاک را ✱ **ش** یلیح الی ما ورد فی ثنائه الحمد لله الذی زین السماء بالکواکب و زین الارض بالانام و زین الرجال بالحیاء م تو ئی گوهر آمای چار آخشیج ✱ مسلسل کن گوهر اندر مزاج ✱ **ش** آمای بالمد صیغه اسم فاعل ست از آمودن بمعنی آراستن و پر کردن بگوهر پس گوهر آمای بمعنی مرصع سازنده مضاف ست بچار آخشیج که بمعنی اربع عناصر ست چه آخشیج بمد همزه و کسر شین و یائے پارسے و جیم تازی در آخر بمعنی ضد و مخالف کذا فی الرشیدی و هم ترجمه عنصر ست که بمعنی اصل مرکب آمده و مولانا گفته که گوهر بمصراع اول مشبه بست و چار آخشیج مشبه و گوهر آمای ترکیب اضافی ست پس کسره آمای در معنے کسره گوهر ست که مضاف ست به چار آخشیج باضافت تشبیهی انتهے کلامه و پشیز و انستی که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آمای بمعنی مرصع سازنده ست اما مولانا بمراعات معنی اصلی آمودن که در گوهر مستعمل ست باین وقت رفته تا معنی چنین باشد که تو ئے آماینده گوهرهای عناصر بیک دیگر و تو ئے زنجیر ساز یعنے جمعیت بخش این چار ضد در مزاج قوالب انسان و جزآن چه مسلسل بروزن مفعلل اسم مفعول از باب فعلله و هم آمیخته و یکجا شده ست و مزتج امالهٔ مزاج ست بمعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل و انفعال اینها در یکدیگر در قالب حیوان از انسان و جزآن پیدا کرده ای از کمال قدرت و حکمت تست که این چار طبائع متفاوت را با یکدیگر پیوند دادی تا در مزاج مرکبات عنصری انتظام یافته اند و موالید ثلثه ازان موجود گشته روی زمین را آراسته اند و میر علی شیر آخشیج بالمد و جیم پارسی و کذا مزتج ز التجیم پارسی بمعنے رشته و سلک جوهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن به معنی اعتدال بخشیدن گفته و الکمال واحد م حصار فلک بر کشیدی بلند ✱ در و کردی اندیشه را شهر بند **ش** حصار فلک فلک و شهر بند کسے که او را حکم به بیرون رفتن و بصحرا خرامیدن نباشد م چنان بستے این طاق نیلوفرے ✱ که اندیشه را نیست زو برتری ✱ آعاده مضمون سابق ست طاق ایوان بلند و بناے خمیده اشارت به فلک کبود و بالا رفتن بر آن

علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن در ادراک آن بیہودہ کاری ست وانچہ شارح و میر علی شیر نوشتہ فکرے وشماری کہ از آثار و افعال مظاہر تو بگذرد یعنے کنہ ذات حق تفکر کردن خواہد باعث ضلالت ست چہ از سر دانش ہمہ کس بخبر اند چہ نبی مرسل وچہ ملک مقرب وچہ اولیا مکمل کما یشعر بہ قولہ تعالی وَیُحَذِّرُکُمُ اللّٰہُ نَفْسَہٗ اینجا مناسب نیست بلکہ این معنی را در بیت لاحق خواہد آورد م بہر چہ افسر بدی وبستی طراز ۲ نیازت نہ اے از ہمہ بے نیازش طراز بالکسر نقش وعطف آن تفسیرے ست وَفِیْہِ تَلْمِیْحٌ اِلٰی قَوْلِہٖ تَعَالٰی اِنَّ اللّٰہَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ ای باین موجودات علوی وسفلی کہ بمقتضای اسما وصفات صنایع بدائع تواند ذات بے نیاز ترا ہیچ گونہ نیاز وحاجت نیست کہ کَانَ اللّٰہُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَہٗ شَیْءٌ بدان مشیرست ودر نسخہ مولانا بجاے کلہ اے واو عطف ست واین بیت بطریق جملہ معترضہ بیان استغنائے اوست برائے دفع وہم ظاہر بین کہ افعال حق تعالی را معلل بأغراض داند باز بمطلب آمد وگفت م چنان آفریدی زمین وزمان ۲ ہمان گردش انجم واسمان ۲ کہ چندانکہ اندیشہ گرد وبلند ۲ سرخود برون نارد وزین کمندش کہ بیان چنان وبلند شدن اندیشہ کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات ۲ واین کمند اشارت بہمان سعی وے کہ گویا کمندے ست برائے صعود او باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا افید شارح کہ اشارت بتسخیر افلاک نمودہ است خطا وتقصیرست یعنے این مصنوعات را بخواصی وآثار خویش چنان سرشتہ آفریدی کہ اندیشہ ذوی البصائر چندانکہ در درک کیفیت اینجا پرواز بکنند وجہد وسعی را بکار می برد از نکند سعی خود ہرگز خلاص نیابد واز کشف حقائق آنہا محجوب ماندہ ہمچنان در ورطۂ عجز باشد وراہ بجائے نبرد ۲ م نبود آفرینش تو بودے خدای ۲ نباشد ہمہ ہم تو باشی بجاے ۲ ش بیان سرمدیت او تعالے ست چنان کہ کَانَ اللّٰہُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَہٗ شَیْءٌ بران دال ست ہمہ اے ہمہ آفرینش وکائنات از عوالم ارواح وامثال واشباح باشی بجاے ای قائم بخدا وہستی یکتاے باشی باز در بیان اطلاق وتقدیس ذاتی او گفت ۲ م نخلوت بدی کآفرینش نبود ۲ نہ چون کردہ شد بر تو رحمت فزود ۲ ش خلوت تنہائی کہ کنایت از جمعیت وآرام ست ورحمت انبوہے وملال کہ کنایت ست از بے جمعیتے کذا افید ای ذات پاک تو پیوستہ بر یکحال ست نہ آنکہ پیش از آفرینش مرترا جمعیت از دحام اغیار بودہ باشد ونہ آنکہ چون آفرینش بوجود آمدہ بر تو انبوہے وملال افزودہ باشد الآن کَمَا کَانَ مصداق اوست

بستی نگار، که به زان نیار و خرد در شمارش برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفرین و شمار
بمعنی قیاس یعنی این عناصر در خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده اوید
که عقل سلیم با آنکه ماهر دقائق امور ست نمی تواند که بهتر ازان در قیاس آرد ای عقل در کنه و کیفیت
آفرینش اینها سر گشته و سر اسیمه ست کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول برکشیدی و بستی
طبائع اربعه ست که در بیت سابق مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو
نهادن یعنی این دو بیت را بیکدیگر ربط داده سر شتی را بیای تنکیر گفته و معنی آن چنین نوشته که بحکمت بالغه و قدرت کامله ازین
چار طبائع هر یک شیئی را از مولید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار بستی که با وجود تضاد خود در جمیع صور انتظام دارند
و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز و قیل برکشیدی اشارت ست باز اختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر
ازان نزد عقل صورت نه بندد وَلَا تَخْفَى بُعْدَهُ عَنِ الْكَلَامِ مَعَ أَنَّهُ مُسْتَدْرَكٌ
بِالنِّسْبَةِ إِلَى الْأَبْيَاتِ اللَّاحِقَةِ وَكَذَا الْمَعْنَى الثَّانِي مُسْتَدْرَكٌ بِالنَّظَرِ إِلَى اللَّاحِقِ حَيْثُ قَالَ
توئی گوهر آمای چار اخشیج م مهندس بسے جوید از رازشان ۷ نداند که چون کردی آغازشان ۷ مهندس
بضم میم و کسر دال اندازه گیر و حکیم دانا باریک بین و راز بمعنی ماهیت و حقیقت یعنی مرد عارف
حقائق در ادراک ماهیت عناصر بسیار جستجوئے دارد اما نمی یابد که آغاز آفرینش اینها چگونه بود و از
آفریده شدند م نیابد زما جز نظر کردنے ۷ و گر خفتنے باز یا خوردنی ۷ زبان تازه کردن باقرار تو
نتیگیختن علت از کار تو ۷ ش کلمه باز اینجا بر سبیل تکیه کلام ست و این همه مصادر بتقدیر
واو بر یکدیگر معطوف چه در تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست و هر سه یا برای تنکیر ست
و انگیختن بکاف و یای هر دو پارسی پیدا کردن ای چون ادراک مابندگان در کشف ماهیات
مصنوعات تو نمیرسد پس از ما هیچ کارے بجز نظر کردن در آفرینش تو و بغیر خوردن و خفتن
که لازمه ذات ماست و سوائے اقرار کردن به هستی ذات و کمال صفات تو و سبب و علت تاختن
از کارهائے تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه کار ما ناقصان که گرفتار خوردن و خفتن هستیم همین
نظر کردنست به عبرت در مصنوعات تو نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها آری م مسائے
کرین بگذرد گمرهے ست ۷ ز راز تو اندیشه بے آگهی ست ۷ ش حساب قیاس و اندیشه کار
و راز تو بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق می آید و راز بمعنی حکمت پوشیده و علت خفیه
که از فهم ما مستور ست و بی آگهی نادانے یعنے قیاسے و کارے که ازین چیزهائے مذکور تجاوز کند
ای فکر ما در ک حقیقت کار و حکمت آثار ترا در پیش گیرد موجب گمراهی و نادانی ست چه آن حکمت و

وبجوهر شناسان کلید بصیرت ومعرفت آن تو کرامت کردی ویا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین دل
شاعران تو پدید آوردی وبآن نکته سنجان نکته کلید کشایش آن تو میدهی که از کان دل خود بکلید
زبان میکشایند وهمیزان اشعار آن را بنظم آرند وقیل جوهر کنایت از معرفت حق وجوهر فروشان اولیاء
که بتکمیل ناقصان کنند هم توئی کافریدی زیک قطره آب ✻ گهرهای روشن تر از آفتاب ✻
ش قطرهٔ آب نطفه والدین وگوهرهای اطفال خوب صورت مطلقاً ویا وجود مسعود انبیا
واولیا وصلحا خصوصاً وتواند که از قطرهٔ آب قطرهٔ ابر نیسان مراد باشد واز گوهرها مروارید معروف وشارح
گفته که عبارت روشن تر از آفتاب دلالت بر معنی اول می کند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرهای
واقعی از آفتاب در روشنی از روی مبالغه ست در مبالغه در مدح چیزی چند انکه باشد روا ست بلکه
احسن انتهی کلامه سپس هم یعنی این بیت بیان جواهر دریای ست ودر بیان جواهر کانی این بیت
ست که هم جواهر تو بخشی دل سنگ را ✻ تو بر روی جوهر کشی رنگ را ✻ ش دل سنگ همان
سنگ وپاکان کوه ورنگ بر روی چیزی کشیدن آرایش وادن آن را یعنی گوهرهای کانی
را تو خوش رنگ وگران بها کرده وابهام ها لوان مختلفه آن گوهرها که سرخ وسبز وزرد باشد
ومعنی دیگر که بعضی وشارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ ست بلکه معنی مرقوم انسب بیت
لاحق هم بنارد هوا تا نگوئی ببارد ✻ نیارد زمین تا نگوئی بیارد ✻ هوا یعنی ابر ست چه ابر فی الاصل
هوا ست که بفرمان الهی مجسم وپر آب شده می بارد ای چنانکه بارد این ابر بفرمان ست برآمدن
نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص وآثار خود محکوم فرمان ست چنانکه میخواهی
همان بوقوع می آید انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون وتخصیص حظی
به هر دو جا ظاهر ست هم جهان را بدین خوبی آراستی ✻ برون ز آنکه یاری گری خواستی ✻ ش
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون ز آنکه بجز آنکه یار گیرد
ممد ومعاون در کار ایجاد عالم ویا ی آن برای تنکیر ست باز به بعضی انواع اشارت کرد وگفت
هم ز گرمی وسردی واز خشک تر ✻ سرشتی باندازهٔ یکدگر ✻ ش یعنی گرا ت اربع عناصر را
باندازهٔ یکدگر آفریدی وهر یک را بر حد خود نهادی که هیچ یکی از نهایت دیگری راجح وغالب نیست
چنانکه کرهٔ آتش نتواند که باد را بسوزد ویا آب را در زیر خود متلاشی سازد وباد نتواند که آتش
را ببادهد وهوا نتواند که آب را خشک سازد وآب نتواند که خاک را فرو برد وهکذا کذا افاده
پس سرشتن بمعنی خمیر کردن واعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری هم چنان برگزیدی

که وجود آفرینش دلیل لامع و برهان ساطع ست بر وجود آفریننده و صنع کمال او یعنی چون وجود
کائنات و ظهور ممکنات از پرده غیب بر خدائی تو دلیل درست و حجت مستقیم شده است خرد قویم و عقل
سلیم که بمصداق اوّل ما خلق الله العقل نخستین مخلوقات بود پیش از همه بر وجود ذات تو با القاب
همه صفات کمال گواهی داد و دلیل آفریدگاری تو شد پیش از همه کائنات و تواند که نخست متعلق تو باشد آخر کودک
درستی همه گواهیهاست اول بر صفت هستی تو شاهد عادل شده است و پس از ان بسایر امور مستقیم گواهی داده باثبات رسانیده
ست و قیل پیش کسی که از همه بر صانعیت تو ایمان آورد و بر وحدانیت تو اقرار کرد خرد مستقیم ست که زبده کائنات است یعنی
اول همین ست و انچه بعضی گفته که حجت خدائی عبارتست از کلمه الست بربکم و گواهی از قالوا بلی
که بر وزن اول این معامله بوقوع امده است مناسب سیاق و سباق نیست و این بیت از صنعت
ذوقافیتین ست و چون از گواهی دادن خرد چنان مفهوم شد که عقل را دانش و علم از ذات خود
بود دبدبه آن فرمود م خرد را تو روشن بصر کرده ۲ چراغ هدایت تو بر کرده ۲ سش روشن بصر
دانا و بینا بمعارف و حقائق ملک و ملکوت چراغ هدایت همان هدایت و شناسائی او با حوال خلق
و خالق و برگردن چراغ افروختن آن رشیدی م توئی کاسمان را برافراختی ۲ زمین را گذرگاه
او ساختی ۲ سش ای چرخ فلک را بی اعتماد ستونی چنان افراخته در حرکت دائمه باز داشتی که
پیرامون کره خاک روز و شب میگردد و پس مرکز داده او حاق زمین ست که پیرامون آن گردان ست
زهی کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی و آنرا حرکت مستدیره دادی م تو آوردی از لطف
جوهر پدید ۲ بجوهر فروشان تو دادی کلید ۲ سش چون این بیت نظر ببیت لاحق کند جواهر تو بخشی
دل سنگ را آنخ در ظاهر مودی یک معنی ست مولانا چنان فرمود که از لطف بیان جوهر ست
و جوهر فروشان به معنی جوهر لطف فروشان یعنی مهربانی لنندگان بر دیگران
و کلید کنایت از کشادن جوهر لطف و تعدیل آن باعتبار یعنی گوهر لطف و شفقت را در
نیکوکاران عالم تو آفریدی و مهربانی کنندگان را خلق و مهربانی تو آموختی تا نظام عالم برهم نشود و مقصد
زبردستان کار زبردستان را بخرابی نکشد چنانکه در افراختن سقف آسمان و گستردن فراش زمین
نظام عالم ست کذلک در آفریدن وصف رحمت در گریبان انتظام احوال مبنی آدم ست خصوص
این معنی از مادران هر نوع حیوان ظاهر ست انتهی کلامه و شارح بغفلت از تکرار مذکور از جوهر گوهر
ارزنده و لعل افروزنده گرفته که در بحار و حجاز و معادن کوه پیدا کرده یعنی از لطف و کرم خود
جوهر گرامی را تو پدید آوردی و یا از لطافت اصلی و شرافت جبلی آنها چنین کردی

وفانی ست ملائم مصرع ثانی نیست و نیز مطابق انمعنی ذکر وصف بقا است در شان او تعالی
نه ذکر پادشاهی اوم پناهی بلندی و پستی توئی ۱۲ همه نیستند انچه هستی توئی ۱۲ ش بلندی و پستی
وصف کلی ست واز قواعد ایشان ست که چون وصف کلی و یا جنس کلی ذکر کنند اراده جمیع افراد
آن کنند پس از بلندی جمیع بلندان صوری و معنوی خواسته است و از پستی همه پستان ظاهری
و باطنی کذا افید یعنی پناه وجود همه بلندان و پستان توئی و این همه اشیاء بلند و پست از بحیث
که بنیاه وجود بخود ندارند در معنی نیستند و انچه متصف به هستی حقیقی ست و قائم بذات خود باشد
توئی و بس و انچه شارح گفته که نیستی همه موجودات بنابر آنست که وجود ایشان در میان دو عدم
کلاً وجود ست ملائم مصرع اول نیست م همه آفریدی ز بالا و پست ۱۲ توئی آفریندهٔ هر چه هست
ش ز بالا و پست بیان همه عالم ست علوی باشد و یا سفلی و مصراع ثانی تفسیر ست چه ذکر چندین
افاده عموم و شمول کند پس مراد از همه همه افراد کائنات ست ای خالقیت همه عوالم خاصهٔ تست
که بر لوح عدم بکلک کن و خامه ابداع این همه حروف را بر نگاشته پس این بیت در معنی تفسیر سابق ست م
توئی بر ترین دانش آموزناک ۱۲ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ش آموزناک همچون آموزگار
بمعنی تعلیم کننده چه کلمه ناک و گار بکاف پارسی بمعنی صاحب آید چنانچه طربناک و غمناک و کردگار
و پروردگار ابر ترین صفت مقدم دانش ست و دانش آموزناک تعلیم فرمای دانش و قلم راندن
نوشتن و پیدا کردن رقم وجود که ز دانش بیان فشار اوست و لوح خاک روی زمین یعنی توئی
تعلیم کننده و دانش بزرگ بانس و جان که عبارت از ایمان و عرفان ست و توئی آرایندهٔ روی
زمین که از علم قدیم خویش رقوم و نقوش موالید سه گانه و عجائب صانع را بدان نگاشتی و آفریدی
و تواند که بر ترین صیغه تفضیل باشد مضاف به دانش آموزناک و لوح خاک کنایت از تن مردم پس
ز دانش بیان رقم قلم باشد یعنی توئی بالاترین کسانی که آموزندهٔ دانش و حکمت اندای آموختن
دیگران با آموختن تو نرسد و پیدا ست که تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول ست و تعلیم او تعالی
عامتر که در هر چیز بقدر استعداد ش صفت دانش و قلم نهاده است چنانکه تحقیق عارفان ست و توئی آفرینندهٔ
دانش ایمان در تن انسان و آرایندهٔ لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا فرموده
توئی دانش آفرین بر زمین باین معنی که دانشوران را بر ان آفریدی و انس و جان را از انواع
حکمت و دانش بر کمال دادی م چو شد حجت بر خدائی درست ۱۲ خرد داد بر تو گوائی نخست
ش تای حجت مضاف الیه خدائی ست که بمعنی موجب الوجود و قدرت صنع مراد ست و پیدا ست

بمنزلهٔ کمال شرح و غایت تبیان ست پس من در تحریر خویش برطبق ترتیب ابیات مولانا و تقریر
بمعانی او براه اقتصار رفته ام و از تقریر شراح هم پاره بهره گرفته ام و تقریر کسی را که وافی بنود واضح
کرده ام و بسیط طویل او را بایجاز آورده ام تا شاهد مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصهٔ وضوح
جلوه گر شود و فائده بی اختلال ایجاز و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عامتر گردد و چون
مدح در توجیهات شروح موجب تطویل و خالی از سوء نبود از ان پهلو تهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق شوق کلام بود در ارقام آورده ام و مابقی ترک داده ام آری اندک اندک در شروح
فراوان شود لهذا معانی شروح از خود آورده ام تا راجح و مرجوح هویدا گردد و کلمهٔ مولانا در ین شرح
بسیط عبارت از محمد اکرم ست و شارح از شیخ نصیر الدین مکرم وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ
سُبْحَانَهٗ اِنَّهٗ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَ بِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّحْقِیْقِ بدانکه چون در ین نامهٔ الامی
بیان و ذکر کامروائی سلاطین روزگار و دقیقه کشور کشائی سلطان سکندر عالیمقدار بود و در حقیقت
سلطنت عالم برای خداوند لاشریک ست و دعوی دیگران در ملک او بیهوده و بدرو غ نزدیک خواجه
علیه الرحمة روی بحقیقت آورده بعد از تیمن بنام او تبارک و تعالی در مقام حمد و ثنای او و بیاچهٔ کتاب
خود را بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحان آغاز نموده فرمود هم خدایا جهان پادشاهی
ترا ست ۲ ز ما خدمت آید خدائی ترا ست ۲ ش پس جهان پادشاهی بقلب اضافت بمعنی
سلطنت عالم ست لیکن پادشاهی اینجا بهمزه باید خواند که پادشاه مخفف پادشاه ست و با لحاق
یای مصدری همزه افزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی در جهان و دنیا بتو مخصوص ست و
بجز تو کسے مالک و خداوند فرمان نیست زیرا که از ما بندگان چه شاه و چه گدا خدمت تو می آید
و خدائی مر ترا ست پس از ضمیر ما مطلق بندگان مراد ست و خدمت بمعنی فرمان پذیری و خدائی
بمعنی فرمان روائی یعنی از شان ما بندگان بندگی و اطاعت حکم تست و زبردستی و خداوندی
بتو سزاوار هر چونکه خواهی می کنی و در رشیدی از خواجهٔ افضل نقل کرده که شاه بمعنی اصل و
خداوند ست و یاد بیاء فارسی از پائیدن و وارندگی بمعنی اصل و خداوند پائیندگی و وارندگی
ملک و خلائق ذات پاک تست که قیوم عالمی پس از ما بندگیست و از آن تو خداوندی مطلق بمعنی
پاس و تخت نیز میتواند یعنی خداوند پاس و تخت پس معنی آنکه ای خداوند سبحانه روزگار بمنزلهٔ
تخت ست و سلطانی این تخت را مسلم و سزاوار چه از ما بندگی و عبودیت ست و از تو خداوندی
و سجودیت و انچه بعضے گفته که باد بمعنی هوا لایعباست ای متاع دنیا و اسباب دنیا بی اعتبار

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس مر خداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشته اوست و عرصهٔ زمین و زمان از بوایق حادثه نگهداشتهٔ اوست و لم یزل ملکه و لایزال سلطانه و درود نامحدود بر سروری که رونق دو عالم بوجود مسعود اوست و آدم و من دونه در زیر لوای معقود او ما اوضح برهانه و ما اعظم شانه و رحمت بیغایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سریر خلافتش تاجداران هند و در میدان اشاعت آثار صحبتش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بندهٔ عاصی راجی برحمت خدای صمد محمد فقیر ابن غلام محمد غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه و اصلح بکرمه و لطفه بآله و جعل الی کل خیر مآله که چون فرمایش بعضی احباب موالات انتساب دربارهٔ ترقیم بشرح شرفنامه ملک الشعرا معدن اسرار صوری و معنوی حضرت شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی کشف الفاظ آن بعبارت واضح و اشارت لامع ازان هویدا گردد برین همچیدان تکرار یافت ناچار با عدم مساعدت وقت و قلت بضاعت درین ماده متوجه شده التماس یاران را واجب الاجابت انگاشته و شروح و حواشی قدیمه را در نظر داشته بتوفیق حق سبحانه دست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده شد و از جمله شروح قدیمه تحریر مولانا محمد اکرم ملتانی نظارگی گلزار لطائف معانی که تا نیمه دفتر اول شرح حامل و موجز فرموده است و در تصحیح کلام کتاب آنعالیجناب بفراهمی نسخ قدیمه جهد بلیغ نموده سعی او بمثابه ایست که قلت لفظ آن متضمن نکات و لطائف اشارات ست بلکه مجرد صحت نسخه او خود بلا بیا

لہ ولادت
بروایتی ۱۲
لہ مشہور
لہ وفات

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

کتاب لاجواب حلال غوامض خفی و جلی مسمی به

شرح سکندرنامه

معروف به

شرح محمد گلبی

حسب فرمایش تاجر باوقار رئیس و الاتبار میان مولوی چراغ الدین صاحب

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

وارتجال طبع عائق بود بہت ناچار برین قدر اکتفا رفت انشا اللہ العزیز در نبذہ ثانی این کتاب بستطاب تتمیم کلام بسجع مرام کردہ خواہد شد ہذا ہو اختتام الکلام علیہ التوکل وبہ الاعتصام

راقمہ الاثم محمد اعظم حسین الصدیقی الخیرآبادی عاملہ اللہ بالخیر فی العواقب والمبادی



بن فیلقوس است که طلب چشمه حیات کرد و نیافت و اسکندر یونانی دیگر است که مصاحبش ارسطو
و از اولاد یونان بن یافث بن نوح است کذا قیل والله اعلم و ذوالقرنین تقبل اکثر در زمان ابراهیم
خلیل بود و بقولی بعد از موسی و بقول ابن عبدالحق که از ائمه علمای حدیث و تفسیر است بعد از
عیسی بود گفته اند چهار کس مالک تمام دنیا بودند از مشرق تا بمغرب در قبضه خود داشتند
دو مسلمان یکی سلیمان و دیگر ذوالقرنین و دو کافر نمرود و بخت نصر که بعد از نمرود بود و بعجبه
امام مهدی علیه السلام خواهد بود که در آخر زمان پیدا شود و در تسمیه اسکندر بذی القرنین نیز
اقوال مختلف است وهب بن منبه میگوید که وی مالک دو قرن زمین بود یعنی دو جانب وی که مشرق
و مغرب باشد یا روم و فارس یا روم و ترک و قول حسن بصری رح این ست که وی در کمسوسیدا شت
از پیشت او را ذوالقرنین میگفتند و بعضی گفته اند که در سر وی دو شاخ بود مثل شاخهای
گاو و بقولی وی دو قرن بادشاهی کره و مروی از امیرالمومنین علی کرم الله وجهه آنست که در جهاد
بدو جانب سر وی زخم رسید از انش ذوالقرنین میگفتند و از ابن کوا که از اصحاب مرتضی علی
کرم الله وجهه بود پرسیدند که ذوالقرنین پیغمبر بود گفت لا مروی صالح بود که بر جانب راست
سر وی در طاعت خدا زخمی رسید و بمرد و حق تعالی او را باز زنده گردانید پس بجانب چپ زخمی
رسید و بمرد باز زنده شد ازان بعد نام او ذوالقرنین میگفتند و بعضی گفته که وی در خواب دید
که با آفتاب رسیده و دو قرن وی یعنی دو جانب وی را گرفته است از مستر بر خاسته این خواب را
با قوم خود باز گفت مردمان این حال شنیدند نامش ذوالقرنین گفتند سخن کوتاه هر یکی در مقام
بمقتضای پایه تحقیق خود سخن برمیزند بعضی از جاده تحقیق دور افتاده اند و بعضی راه راست پیموده
الحاصل ازین طوالت سخن فرقی میان اسکندر ذوالقرنین و اسکندر حکیم بلیناس وجوه واضح
طرق ثابت گردید و تتق اختفا که بر روی شاهد این مرام در افتاده بود از میان برخاست و در تذکار
حالات اسکندر حکیم که سکندر یونانیش نیز خوانند مورخان و ارباب سیر خامها فرسوده اند و از نادره
کاریش که ایجاد حکم و اعجوبه صنایع که ازوی بروی کار آمده طلسمها کشاده ایجاد منطق و آمیخته ساختش
و تدوین دیگر فنون حکمت بر مرآة خواطر ارباب بصیرت که از حلاوت سیر و تواریخ شیرین مذاق بوده اند
منقش بوده است باز هر دو را یکی شمردن و حالات یکی بدیگری منتسب نمودن از ان کسی که ادنی
ممارست در فن سیر داشته باشد غایت مستبعد است ندانم این اشتباه عظیم بمولانا نظامی و فردوسی
از کجا افتاد و در تحقیق این مقال طوالت کلام را خاطر نمیخواست اگر اشتغال بشاغل و ضیق محال ایجاب

پر از باد و لب دیدگان پر ز نم — که فرمان کی آید زیردان که دم — چو بر کوه روی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان بر کشید — که ای بنده آر غیدین بگوش — که روزی بگوش آیدت یکخروش
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت — برفتن بیارای و بر بند رخت — چنین داد پاسخ بدو شهریار
که بهر من این آمد از روزگار + که خیزنبش و گردش اندر جهان — نه نیم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود — همید او نیکی دهش را درود — بدان راه تاریک بنهاد روی
بپیش اندرون مردم راه جوی — چو آمد بتاریکی اندر سیاه — خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بر وارد از راه سنگ — پشیمان شود زانکه وارد بچنگ — دگر بر ندارد پشیمان شود
بهر دو ز دل سوی درمان شود — سپه سوی آواز بنهاد گوش — پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بر وارد آن سنگ اگر بگذرد — بی رنج ناآمده نشمرد — یکی گفت کان رنج هست از گناه
پشیمانی و سنگ بردن ز راه — وگر گفت سختی بباید کشید — مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی بر وازان سنگ و دیگر نبرد — سه دیگر کس از کاهلی برد و خورد — چو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند + بجستند هر کس بدان راستی — پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود + یکی را پر از گوهر ناب سود — پشیمان شد آنکس که برداشت اوی
زهر جد چو اخوار بگذاشت اوی — بالجمله همه جا اشارة و کنایة هم فرقی میان اسکندرین نقد موده

وجمیع حالات جزئی و کلی که برمی ازان بزبان خامه سپارد شده تمامتر نسبت بسوی اسکندر فیلقوس کرده ندانم این مغالطه عظیم از همچو افاضل و محققین کامل از کجا افتاد و طبیعت تحقیق پسند شان چسان این غلطی فاش روا داشت تحقیق مقام که از روایات علمای اعلام و نقول صحابه کرام و مورخین عظام بطرق متعدده ثابت شده اینست که سکندر ذوالقرنین دیگر است و اسکندر حکیم دیگر میان هر دو جز اینکه اتحاد اسمی ست بنحوی مشارکتی ثابت نشده زمانه هریک از دیگری ممتاز و حالات هر یکا هم متباین چنانچه مولانا شاه عبدالحق محدث دهلوی در بعضی تصانیف خودش میفرماید محصلش اینکه در نبوت ذوالقرنین اختلافی کرده اند بعضی بر اینند که وی پیغمبر است و اکثر گفته که پادشاهی است مسلمان عادل و حق همین قول است و منقول از امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز همچنین و بعضی او را از ملائکه دانسته اند و این سخن در غایت بعد است و در نام او نیز اختلاف است مشهور آنست که نامش اسکندر است و عبدالله و مرزبان و مرزبانی و هرمس نیز گفته اند و این اسکندر بن فیلقوس رومی است ازانجا تردید کلام طوسی که سابقا مذکور شد و نبیره بودن فیلقوس ازان مستنبط گردیده بظهور رسید و مصاحب خضر نیز همین اسکندر

بنیزان بنا باید ز راه خرد — دو مهر ست با من که چون آفتاب — تبا بد شب تیره چون بید آب
یکی زان تو برگیرو در پیش باش — نگهبان جان و تن خویش باش — وگر مهره باشد مرا شمع راه
تبا ریکی اندر شوم با سپاه — به بینیم تا کردگار جهان + — وزین آشکارا چه دارد نهان
توئی پیش رو گو پناه من ست — نماینده آب و راه من ست — چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الصلا اکبر زدشت — چو از منزلے خضر برداشتی — خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همیرفت از اینسان دو روز و دو شب — کسے را نجوردن نه جنبید لب — سه دیگر تبا ریکی اندر دو راه
پدید آمد و گم شد از خضر شاه — پیمبر سوے آب حیوان کشید — سر زندگانے بگیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست — نگهدار خود پاک یزدان نجست — بخورد و بیاسود و برگشت زود
ستایش همی با فرین بر فرزود — سکندر سوے روشنائی رسید — یکی بر شده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار از عمود — سرش تا بابر اندر از چوب عود — بران هر عمودی کنام بزرگ
نشسته براو سبز مرغی سترگ — بآواز روے سخن راندند — جهان دار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت — نبز و یک مرغان خرامید تفت — بدو گفت فرخ ای دلارای رنج
چو جوئی همے زین سرای سپنج — که گر سر برآری بچرخ بلند — همان باز گرداندت مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنی — دگر کرده از خشت پخته بنے — چنین داد پاسخ که این هر دو هست
زنی هم برنیکو نه جائے نشست — چو بشنید پاسخ فرو تر نشست — بدو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود — شنیدی و آوای مست و سرود — چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر
ز شادی همی برنگیرند بهر — وراشاد مردم نخواهد همے — وگر جان و دل برفشاند همی
سنجاک آمد از بر شده چوب عود — تهی ماند ازان مرغ مشکین عمود — بپرسید دانائی وراستے
فزونست اگر کمے و کاستے — چنین داد پاسخ که دانش بژوه — همی سر برافراز د از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک + — بمنقار چنگال ها کرد پاک — ز قیصر بپرسید یزدان پرست
ز هر چه بر کوه دارد نشست — بدو گفت چون مرد شد پاک رائے — نیا بد بپرستنده چون کوه جائے
ازان چوب پوینده شد بر کنام — جهانجوی ازان مرغ شد شاد کام — بچنگل همے کرد منقار تیز
چو ایمن شد از بخشش رستخیز — بقیصر بفرمود تا بے گروه — پیاده شود بر سر تیغ کوه
به بیند که تا بر سر کوه چیست — کز و شادمان را بباید گریست — سکندر چو بشنید شد سوی کوه
بدیدار بر تیغ شد بیگروه — سرافیل را دید صورے بدست — برافراخته سر بجائے نشست

چو مردم برو کف وچون گاودم | بمردان شگفتی بهم آنگه که زاد +
ببردند هم در زمان پیش شاه | بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
که این تخمه را خاک باید نهفت | ز اختر شناسان بسی پیش خواند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت | بپوشید بر خسرو نیک بخت
که گر هیچ ماند سخن در نهفت | هم آنگه بر هم نهان زتن +
ستاره شمر چون بر آشفت شاه | بدو گفت کای نامور پیشگار
بر موبدان و روان شد درست | سر کودک مرده ببینی چو شیر
ستاره شمر پیش ازین هر چه بود | همی گفت واین را نشانها نمود
برای و بمغز اندر آمد کمی | چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود | زمانه نگاهد نه مرگز خرد

بدانست کامد به تنگی گزند | بباید همان روز شد دردمند

وشهنشاه هفت اقلیم همان ومعاصر فلاطون نیز همان جستن چشمه حیات هم منسوب بوی ونومید بازگشتن از انجا نیز منتسب بوی چنانکه فردوسی بمقامی دیگر میفرماید +

رفتن سکندر در تاریکی بجستن آب حیات وسخن گفتن با مرغان و اسرافیل

وزان جایگه شاد لشکر براند | بزرگان بیدار دل را بخواند
که آنرا میان و کرانه ندید | همه هر چه باید بدو در فراخ
فرود آمد و بامداد پگاه | بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
چو از بخشش پهلوان کرد یاد | همی بود تا گشت خورشید زرد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید | که رخشنده گشت از جهان ناپدید
ولی پر ز اندیشهای دراز | شب تیره کرد از جهان آریاد
شبیگه باز لشکر هر آنکس که دید | نخست از میان سپه برگزید
بیامد بدو مان تا چه بیند شگفت | سپه را بدان شارسان جای کرد
ورا اندرین خضر بدرای زن | سر نامداران آن انجمن
دل و جان سپرده بپیمان او | بدو گفت کای مرد بیدار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم | بسی بر پرستش درنگ آوریم

بمیرد کسی کو روان پر درد | نمیرد کسی کو روان پر درد

ومصاحب ارسطو نیز همان است چنانچه فردوسی در مقامی دیگر از شاهنامه می گوید +

رفتن سکندر شهر بابل و نامه نوشتن با ارسطو و پاسخ یافتن

ازان جایگه سوی بابل کشید — زمین گشته از لشکرش ناپدید — بدانست کش مرگ نزدیک شد
برو بر همین روز تاریک شد — بر آن بود دش اندیشه کاندر جهان — نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم — نهد پی بر آنخاک آباد بوم + — چو مغز اندرین کار خود کامه کرد
برارسطالیس یک نامه کرد — که رای آنچنان دارم اندر جهان — که یک تن نمانم ز تخم مهان
کنون هفت کشور بگشتم تمام — بسے سروران را کشیدم بدام — همانا مرا مرگ نزدیک شد
چو مرگ آدم روز تاریک شد — هر آنکس که بود افزر تخم گیان — بفرمود تا پیش بند دیسان
همه رویها سوی درگه کنند — ز بدها کمانیش کوته کنند — چو نامه ببردند نزد حکیم
دل ارسطالیس شیبرد و نیم — هم اندر زمان پاسخ نامه کرد — ز مرگان تو گفتے سر خامه کرد
که آن نامه شاه گیهان رسید — ز بد کار دستت بباید کشید — ازان بد که گفتی بیندیش نیز
در اندیشه درویش را بخش چیز — به پرهیز و تن را بنیروان سپار — بگیتی جز از تخم نیکے مکار
همه مرگ را ایم تا زاده ایم — به بیچارگے تن بدو داده ایم — نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
برفت و بزرگے کسی را سپرد — به پرهیز خون بزرگان مریز — که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه — بناشد همے شاه در پیش گاه — ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین
سپاه آید از هر سوے همچنین — بروم آید آنکس که ایران گرفت — اگر کین پسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان — نباید که از باد یابد زیان + — بزرگان و آزادگان را نجوان
بنجنب و برای و بسور و بخوان — سزاوار هر مهترے کشورے — بیارای و آغاز کن دفترے
بنام بزرگان و آزادگان + — کز ایشان جهان یافتی ایگان — یکے را مده بر دگر دستگاه
کسے را مخوان در جهان نیز شاه — سپر کن کیان را همه پیش بوم — چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بر نیکونه یافت — باندیشه ورای دیگر شتافت — بزرگان آزادگان را ز دهر
کسے را کش از مردمے بود بهر — بفرمود تا پیش او خواندند — بجای سزاوار بنشاندند
یکے عهد بنوشت تا هر یکے — فرزنے نجوید ز دهر اندکے — بدین نامداران جویده کام
ملوک طوائف نهادند نام + — همان شب سکندر ببابل رسید — نهان را بدیدار خود شاد دید
یکے کودک آمد زنے را بشب — از و ماند هر کس که دیدش عجب — سرش چون سر شیر و برهاے سم

سوی پارس آمد دلارام و شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد — شبی خفته بد ماه با شهریار

پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار — همانا که برزد یکی تیز دم — شهنشاه ازان دم زدن شد دژرم

بپیچید در جامه سر زو بتافت — که از نکهتش بوی ناخوب یافت — ازان کار شد شاه ایران دژرم

پراندیشه جان و روان پر ز غم — پرستکان دانندهٔ را خواندند — بنزدیک ناهید بنشاندند

یکی مرد بینا دل نیک رای — پژوهید تا دارو آمد بجای — گیا ہے کہ سوزندهٔ کام بود

برومند را سکندرش نام بود — بمالید بر کام او بر پزشک — ببارید چندی ز مژگان سرشک

بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت — بکرد اردیبار خش بر فروخت — اگرچند مشکین شد آن خوب چهر

دژرم بود دراب را جای مهر — دل بادشاه سر بگشت از عروس — فرستاد بازش بر فیلقوس

غمی دختر و کودکی در نهان — نگفت آن سخن با کسی در جهان — چو نه ماه بگذشت ازان خوبچهر

یکی کودک آمد چو تابندهٔ مهر — زبالا و رنگ و ز بویا برش — سکندر ہے خواندی مادرش

که فرخ همید اشت آن نام را — که از ناخوشی یافت زو کام را — همیگفت قیصر بهر مهتری

که پیدا شد از تخم من قیصری — نیاورد کس نام دارا بر — سکندر پسر بود و قیصر پدر

همی ننگش آمد که گفتی بکس — که دارا ز فرزند من کرد بس — چو اسکندر نه از پاک مادر نزاد

یکی شد ستوده نیا مژده داد — در آخر یکی مادیان بدسمند — قوی هیکل و تند و بالا بلند

بهان شب یکی کرّه زاد خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ — زراینده قیصر برافراخت یال

که آن زادنش فرخ آمد بفال — به شبگیر فرزند را خواستی — همین مادیان را بیاراستی

بسودی همی کرّه را چشم و یال — که همتا بد او با سکندر بسال — سپهر اندرین نیز چندی نگشت

ز هر گونه سالیان برگذشت — سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش — خرد یافت لختی و شد کاردان

هشیوار و با سنگ و بسیار دان — ولیعهد گشت از پس فیلقوس — بدیدار او داشتی نغم و بوس

همه هاکه باشد کیان را بکار — سکندر بیاموخت زان شهریار — تو گفتی نشاید مگر داور را

دگر تخت شاهی و دینا دران

مولانا نظامی کلام فردوسی را از پایه اعتبار دراندا خته و به ترديدش تطويل کلام فرموده مگر مغالطه عظیمه مورخ با خبر فردوسی سحر آفرین و نظامی ملک قرین هر دو را دراورده فرادرسی در نگارین نگار شاهنامه خود و مولانا در ین نامه نامی فرقی میان اسکندر اول و اسکندر ثانی نکرده و هر دو را یکے شمرده

که فرجام این رزم بزم آوریم
مباد اکه دل سوی رزم آوریم
همه راستی باشد و مردمی

ز کژی و تاری نگیرد دمی
چو عمر به کان نشست من است
تو آنی و خواهی که گیری بدست

دل من بجوش آمد از نام جنگ
بهنگام بزم اندر ایم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست

پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند
همه داستان نزد ایشان براند

چه گوید گفت اندرین گفتگوی
بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین

که ای شاه بنیاد دل و پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است
ز کاران گزیند کجا بهتر است

یکی دختری دارد آن نامدار
ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نه بندد بچین

میان تهان چون درخشان نگین
شهنشاه بیند پسند آیدش
بیالیز سرو بلند آیدش

فرستادهٔ روم را خواند شاه
بگفت آنچه بشنید از ان نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی

که گر جفت خواهی همی آبروی
پس پردهٔ تو یکی دختر است
که بر تارک بانوان افسر است

نگاری که ناهید خوانی ورا
برو رنگ زرین نشانی ورا
برین فرنشیش تابد ز روم

چو خواهی که پیرنج مانی بروم
فرستاده بشنید و آمد چو باد
بقیصر بران گفتها کرد یاد

بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
که داماد باشد مرا و را چو شاه
سخن رفت هرگونه از بازو شاو

ز چیزی که دارد شه روم تا و
بدان بر نهادند سالی که شاه
ستاند ز قیصر بهر مهر ماه

ز زرخانهٔ رجته صد هزار
ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه

همان نیز گوهر گرانمایه
بخشید بر مرزبانان روم
هر آنکس که باشد ز آباد بوم

وزان پس همه فیلسوفان شهر
کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند

ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار
گرانمایگان هر یکی با نثار

یکی مهد زرین بیاراستند
برستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم

همه پیکر از گوهر و زرش بوم
ستر وار سیصد ز گستردنی
ز چیزی که بد شاهرا بردنی

دلارام رومی بهد اندرون
سکو با دراهت و وارهنمون
کنیزک پس پشت ناهید چهر

ازان هر یکی جام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار
بت آرای با افسر و گوشوار

سقف خز برو را بدار اسپرد
گهرها بگنجور او بر شمرد
وزان پس برآن زرگه برنماند

سپه را سوی شهر ایران براند

بازفرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن اسکندر

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس یزدان که تتمهٔ اول شرح سکندرنامه تصنیف لطیف ماهر فنون دری گره گشای غوامض خفی و جلی موجد مضامین تازه و تری مولوی محمد گلوی که خوشتر ازان جهانیان را نظر در نیامده باشد و بحل اشکال طلسم سربسته مقال مولانا نظامی و قفل ناشکسته این نامه نامی زیباتر ازین نیابسته غوامض دقیقه سکندرنامه که بظلمات استتار نهفته و بشیوع جهل مرآه خواطر جهانیان از تنویر مضامین فائضه اش غبار اندوده شده این گنجینه حکمت و خزینه بلاغت بحل مقامات عالیه اش مهر فیروزان و صیقله صفا عنوان آمده بخوش ترین اوقات و سعادت قرین احوال حلل شایگان تصحیح و ربر کشیده بروائح عطر آمود و شمائم عنبر شمول خوش مشام آرای جهان و بانواز بهار پیرای مضامین گلدسته طراز زبانیان شد چون بخاتمه از خامه تحقیق رقم شارح حرفی چند در بیان فرق اسکندر اوّل و ثانی ریخته شده نظر بتحقیق مقام و تفصیل کلام واجب آمد که ببندی از حال اسکندر و فرق میان اسکندر ذوالقرنین و اسکندر حکیم از خامه شکسته بال هم ریخته و حجاب خطا که در تحقیق این مقال بر قلوب بعضی عظما فرو هشته تبدقیق تمام برداشته آید پیدا باد که در حال اسکندر اقوال از غایت اختلاف حیطهٔ انحصار را گذاشته و از شمار بیرون رفته هر کس درین مقام سرودی میسراید و هر یک درین مسلک رائی میپاید سد آمد مورخان مورخ حالات شاهان پاستان فردوسی سخن بیان اسکندر را نبیره داراب برخوانده و از بطن دختر فیلقوس شمرده چنانچه انموذجی از کلامش که در مقام آشتی کردن فیلقوس با داراب و باز دستادن داراب دختر فیلقوس را بروم از خامه ریخته در اینجا تصریحاً بطبع نقل کرده میشود

آشتی کردن فیلقوس با داراب و بزنی گرفتن داراب دختر شاه باز گشتن بایران

به عون صناع مکین و مکافی فضل خلاق زمین و آسمان

کتاب لاجواب حلال غوامض خفی و جلی مسمی به

شرح بانگ نماز

معروف

شرح محمدی ۱۲۹۱

حسب فرمایش تاجر باوقار رئیس و الاتبار میان مولوی جرنیل الدین صاحب

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بکلیتہ

Sharḥ-i- Sikandar-nāma.

Vol. I.

49 C · 148
1
~~49 C 148~~
Indian Institute, Oxford.
The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.

